Acc No 31/59

الا ان اولیاء اللہ لا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

الحمد للہ والمنۃ کہ کتاب مستطاب

# پیراہن یوسفی

ترجمہ دفتر چہارم

# مثنوی مولوی معنوی

از طبع معارف آگاہ

مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی گلشن آبادی ملک مالوہ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ حلیۂ طبع پوشید

باہتمام بی۔ بی۔ کپور سپرنٹنڈنٹ
۱۹۴۲ء

891.5108
M44P.4
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBR.
No 27938
Date ......
SRINAGAR
SA103

# فهرست مضامین پیراهن یوسفی دفتر چهارم


| مضمون | صفحه |
|---|---|
| تمامی حکایت آں عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آں باغ یافت و بر عسس دعائے خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ـ | ۴ |
| حکایت آں واعظ که در آغاز هر تذکیر دعائے ظالمان کردے ـ | ۷ |
| سوال کردن شخصے از عیسیٰ علیه السلام که در وجود از همه صعب چیست | ۹ |
| قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق | ۱۰ |
| قصه صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید | ۱۲ |
| در بیان آنکه حق تعالے بنده را بگناه اول رسوا نه کند | ۱۳ |
| معشوق را زیر چادر نهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر کردن کید کن عظیم | ۱۵ |
| گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را نهانی ـ | ۱۶ |
| بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست ـ | ۱۷ |
| مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان اند ـ | ۱۹ |
| قصه آں دباغ که در بازار عطاران از بوے عطر بیهوش شد | ۲۰ |
| معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوے سرگین سگ | ۲۲ |
| عذر خواستن عاشق گناه خود و تلبیس و فهم کردن معشوق | ۲۴ |
| رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را | ۲۵ |
| گفتن یهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالے داری از سر ایں کوشک خود را بینداز و جواب دادن آں حضرت او را | ۲۷ |
| قصه مسجد اقصی و خراب رستن و عزم کردن داؤد علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنائے آں مسجد را ـ | ۲۹ |
| شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داؤد و سلیمان و سائر انبیا که اگر یکے از ایشاں را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و ایں علامت اتحاد است که اگر یکے خانه از آں هزار خانه ویران کنی آں همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند لانفرق بین احد من رسله والعاقل تکفیه الاشارة ایں خود از اشارت هم گذشت فقط | ۳۱ |
| بقیه قصه بنائے مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آں را و امداد رسیدن او را از غیب ـ | ۳۵ |
| قصه آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رض و خطبه وے در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول ـ | ۳۷ |
| در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکماے الٰهی گویند که آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آں حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن ـ | ۳۹ |
| تفسیر ایں حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق | ۴۰ |
| قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوے سلیمان علی نبینا و علیه السلام | ۴۲ |
| کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره | ۴۵ |
| باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند بسوے بلقیس و دعوت سلیمان ایشاں را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن ـ | ۴۶ |
| قصه عطارے که سنگ ترازوے او از گل سر شوے بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آں گل هنگام سنجیدن ـ | ۴۷ |
| دلداری کردن و نواختن سلیمان رسولاں را و دفع وحشت و آزار از دل ایشاں و عذر قبول ناکردن هدیه ـ | ۴۹ |
| دیدن درویشی جماعت مشائخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال از ایشاں که به مشغول شدن کسب از عبادت می مانم و ارشاد ایشان او را بمیوه هاے تلخ و ترش و شیریں شدن بدادن مشائخ آنها را | ۵۱ |
| در گذرانیدن درویش که ایں زه هیزم کش و هم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش ـ | ″ |
| تحریص کردن سلیمان را بباز گشت و هجرت بلقیس ـ | ۵۳ |
| سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان ـ | ۵۴ |
| حکایت آں مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در آب می ریخت که در گو بود و در آب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چوں سماع بانگ آب در طرب می آورد ـ | ۵۶ |
| در بیان تحمل کردن از هر بے ادبے و طریق رفق سپردن ـ | ۵۸ |
| تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات | ۵۹ |
| ظاهر گردانیدن سلیمان که خالصاً لامر الله جهد است و در ایمان تو یک ذره غرض نیست | |

| مضمون | صفحه |
|---|---|
| مرا نه در نفس تو و نه در حس تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود به بینی۔ | ۶۱ |
| بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس الله روحه | ۶۲ |
| بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکیا ندر خود در مشکلات دین دیده گشائید و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان۔ | ۶۴ |
| آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از ذوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت۔ | ۶۵ |
| چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا۔ | ۶۸ |
| قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن۔ | ۶۹ |
| حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان۔ | ۷۰ |
| خبر شدن عبد المطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را۔ | ۷۳ |
| نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی که کجاش جویم و جواب آمدن | ۷۶ |
| بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را به ایمان | ۷۷ |
| مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص و در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون | ۷۸ |
| بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است۔ | ۸۱ |
| قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری | ۸۳ |
| قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام۔ | ۸۶ |
| باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یکی راضی کنم۔ | ۸۷ |
| بردن شاعر شعر را سوی شاه و خواست وزیر | ۸۹ |
| دانستن بدرائی این وزیر بردن در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول دعوت موسی را۔ | ۹۲ |
| نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر شدن میان هر دو سلیمان و یافتن مرزبان دیو را که تشبیه بسلیمان نموده۔ | ۹۴ |
| در آمدن هر روز سلیمان در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و باز حضرت به سخن در آمدن۔ | ۹۵ |
| آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه‌ها باشد۔ | ۹۷ |
| قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله۔ | ۱۰۰ |
| غمگین شدن سلیمان از خروب رستن در گوشه مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت۔ | ۱۰۱ |
| بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست چون شمشیر است فتاده بدست راهزن۔ | ۱۰۵ |
| بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمل | ۱۰۷ |
| در بیان ترک الجواب جواب یا آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد۔ | ۱۰۹ |
| در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسوله صلی الله علیه وسلم | ۱۱۲ |
| تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم۔ | ۱۱۲ |
| چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته است۔ | ۱۱۳ |
| نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه۔ | ۱۱۵ |
| حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود آنکه دستارش بهم بود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه می بری آنگاه ببر۔ | ۱۱۶ |
| نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بیوفا جویندگان از وفا که هیدن خویش۔ | ۱۱۷ |
| بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه وآله وسلم الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع | ۱۲۱ |
| خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس | ″ |
| تفسیر آیت فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی | ۱۲۳ |
| زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت سنت۔ | ۱۲۵ |
| بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری | ۱۲۶ |
| حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلافت دلق ظاهر و مینمود۔ | ۱۲۸ |
| دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق | ۱۳۱ |
| مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی | |

| مضمون | صفحه |
| --- | --- |
| پیش از سالها نشان دادن صورت و سیرت او دیک یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او۔ | ۱۳۲ |
| جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول الله صلعم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن۔ | ۱۳۴ |
| زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه | ۱۳۵ |
| نقصان اجزای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی | ۱۳۶ |
| باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و کم التفاتی شاه | ۱۳۷ |
| غمگین شدن آن غلام بسبب نا آمدن جواب رقعه از پادشاه۔ | ۱۳۸ |
| گریزیدن با دیو سلیمان علیه السلام بسبب زلت او۔ | ۱۳۹ |
| شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را | ۱۴۱ |
| رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد۔ | ۱۴۲ |
| ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را۔ | ۱۴۳ |
| قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن من عدوم ترا | ۱۴۴ |
| امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوانی هذیلی را بر سریه که در آن پیران جنگ آزمودگان بودند | ۱۴۶ |
| اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر گردانیدن هذیلی | ۱۴۸ |
| جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را | ۱۵۲ |
| قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب زبان بلکه از اعیان | ۱۵۳ |
| سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول در رسول صلعم | ۱۵۶ |

| مضمون | صفحه |
| --- | --- |
| بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده و کار آزموده۔ | ۱۵۷ |
| علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی | ۱۵۹ |
| قصه آبگیر و صیادان و قصه سه ماهی یکی عاقل دیگری نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان۔ | ۱۶۰ |
| سر حدیث حب الوطن من الایمان | ۱۶۱ |
| حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این ورد وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده۔ | ۱۶۲ |
| قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت اندیشی برفته غم مخور | ۱۶۵ |
| چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن | ۱۶۵ |
| گفت صلعم توبوا الی الله من قبل ان یاتی الموت توبوا یافتن۔ | ۱۶۶ |
| بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون هیچ کاذب وفا ندارد۔ | ۱۶۷ |
| مجاهدات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود۔ | ۱۶۹ |
| بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم۔ | ۱۷۱ |
| جواب دادن فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او | ۱۷۲ |
| نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود | 〃 |
| بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکات دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است و بیخبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نبود که آن مدرک را حقیقت نیست والله اعلم | ۱۷۴ |
| حمله کردن این جهانیان تاختن بر آن جهانیان تا در بند آنجا که سر غیب است و غفلت ایشان | |

| مضمون | صفحه |
| --- | --- |
| از کمین که چون غازی بغزا نرود و کافر تاختن آرد | ۱۷۸ |
| بیان آنکه تن بریک آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال بالعیان۔ | ۱۸۰ |
| باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او در انتظار الغیب تا به خبیری حق ایمان آرد والله اعلم۔ | ۱۸۱ |
| در بیان آنکه در توبه باز است۔ | ۱۸۳ |
| گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض آن بستان۔ | 〃 |
| شرح کردن موسی آن چهار فضیلت با مزد را | ۱۸۵ |
| تفسیر حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق | ۱۸۶ |
| غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست | ۱۸۷ |
| شرح کردن موسی علیه السلام عده سوم را | ۱۸۸ |
| بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم | ۱۸۹ |
| معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة | 〃 |
| مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن | ۱۹۰ |
| مثل در باز پادشاه و کمپیر زن که در خانه او بود | ۱۹۳ |
| قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان می غزید و خطر افتادن بود و خبر شدن از علی کرم الله وجهه چاره جست | ۱۹۵ |
| در بیان آیت حضرت رسول الله صلعم بر یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ | ۱۹۸ |
| مشورت کردن فرعون و تیر شدن با هامان در ایمان آوردن | ۱۹۹ |
| تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة۔ | ۲۰۰ |
| نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جای یافتن سخن هامان در دل فرعون۔ | ۲۰۳ |
| منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا صلعم که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب گفتن رسول صلعم | 〃 |
| سیلی مدعی جواب گفتن مراجعت رسول و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران | ۲۰۴ |
| تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون در بیان آنکه شناسا قدرت حق تعالی نپرسد | ۲۰۵ |

| مضمون | صفحه |
|---|---|
| کہ بهشت کجا و دوزخ چه جاست ـ | ۲۰۶ |
| بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که | |
| منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند ـ | ۲۰۸ |
| در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی | ۲۰۹ |
| تفسیر آیه کریمه ما خلقنا السموات والارض و | |
| ما بینهما الا بالحق نیافریدشان از بهر همین که شما | |
| می‌بینید بلکه بهر همین معنی و عکسی که شما نمی‌بینید ـ | ۲۱۲ |
| وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من | |
| ترا دوست میدارم | ۲۱۴ |
| خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن | |
| شفیع مغضوب علیه را از پادشاه درخواستن | |
| و قبول کردن پادشاه درخواست شفاعت و | |
| تشفیع را و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعتم کردی | ۲۱۵ |
| رنجیدن مغضوب علیه یاری بریدن از شفیع ـ | ۲۱۷ |
| گفتن جبرئیل علیه السلام بخلیل علیه السلام را | |
| که هل لک حاجة قال بلی واما الیک فلا ـ | ۲۱۸ |
| مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت | |
| عزت که لم خلقت الخلق فاهلکته و جواب | |
| آمدن از حضرت عزت | ۲۲۰ |
| بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم | |
| و خیال بر مثال دوغ اند و روح وحی | |
| که باقی است درین دوغ مانند روغن پوشیده | |
| است ـ | ۲۲۲ |
| مثال دیگر هم درین معنی | ۲۲۴ |
| حکایت آن پادشاهزاده که پادشاه حقیقی | |
| بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه | |
| نقد وقت او شده پادشاهی این خاک | |
| توده کودک طبعان قلعه گیری نام کنند | |
| آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید | |
| ولاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی | |
| اشک برند که التراب ربیع الصبیان آن | |
| پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت | |
| من این خاکهای رنگین را همان توده خاک | |
| دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم از این | |
| اکسون رهزن رستم و بیک و حشم ذاتی را | |
| الحکم صبیا وارشاد لحق را امر در سالها حاجت | |
| نیست در قدرت لکن نیکوان کس سخن از قابلیت نگوید | ۲۲۶ |
| قربان خواستن جهت فرزند به امید آنکه نسل بماند ـ | ۲۲۹ |
| عقیف کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر | |
| و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند [illegible] | |

| مضمون | صفحه |
|---|---|
| درویشان | ۲۳۰ |
| جادوی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده | ۲۳۱ |
| مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص | |
| پسر از جادوی ـ | ۲۳۲ |
| در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است | |
| پدرش آدم صفی ست خلیفه حق و کمپیر کابلی | |
| دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسبب | |
| و انبیا و اولیا آن طبیب اند و تدارک کنند | ۲۳۴ |
| حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان | |
| و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق | |
| می‌مردند از گرسنگی با و گفتند که هنگام تعزیت | |
| است نه شادی و جواب او ـ | ۲۳۸ |
| در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است | |
| چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا | |
| غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر عقل بد | |
| کردی صورت پدر ترا غم فزاید نتوانی | |
| او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی ـ | ۲۳۹ |
| قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر | |
| حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب | |
| می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و | |
| آنان که نشناختندش شاد شدند ـ | ۲۴۰ |
| بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل | |
| یوم سبعین مرة ـ | ۲۴۲ |
| بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در | |
| باقی مقلد انبیاست ـ | ۲۴۳ |
| بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا | |
| بین یدی الله و رسوله واتقوا الله ان الله | |
| سمیع علیم ـ | ۲۴۵ |
| قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو | |
| می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چیست | |
| و جواب گفتن شتر ـ | ۲۴۸ |
| تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار | |
| آوردن به فضل وی بر خود و استعانت خواستن | |
| و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه | |
| نمودن باو ـ | ۲۵۰ |
| لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف بنیت خویش | |
| از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی | |
| و برادری که شما چون بر میدارید آب صاف است | |
| و چون بر میدارم خون صاف است ـ | ۲۵۲ |
| درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و | |

| مضمون | صفحه |
|---|---|
| دعا کردن سبطی قبطی را بالخیر و مستجاب شدن آن دعا | |
| از اکرم الاکرمین حق تعالی | ۲۵۶ |
| حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات | |
| از سر امرود بن می‌نماید ترا و آمد آن خیالات | |
| بر دو اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال بنود | |
| جواب آنست که این مثال است نه مثل و همین | |
| کافی است ـ | ۲۵۹ |
| باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام | ۲۶۱ |
| سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت | |
| کردن فرعون ـ | ۲۶۲ |
| دعا کردن موسی علیه السلام سبز شدن کشت | ۲۶۴ |
| بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت ـ | ۲۶۵ |
| بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند | |
| و از حق خواهان که روزیهای ما را | |
| فربه کن و بیا برسان ـ | ۲۶۸ |
| رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست | |
| کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی | |
| شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت | |
| حق تعالی به تقریر در نیاید و در [illegible] | |
| ذوالقرنین که از آنچه توان گفت [illegible] | |
| شمه بگو ـ | ۲۷۰ |
| بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نبشتن | |
| قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که | |
| تیز چشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان بکن که | |
| این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که از | |
| هر دو تیز چشم‌تر بود گفت ستایش بازو کن | |
| که انگشتان فرع وی‌اند ـ | ۲۷۱ |
| باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا | |
| بیان صنعتی از صنایع حق تعالی بکند ـ | ۲۷۲ |
| نمودن جبرئیل خود را بر مصطفی علیه السلام | |
| بصورت خویش و از هفتصد پر او چون | |
| یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب | |
| محجوب شد ـ | ۲۷۴ |
| در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش | |
| از بعثت در شأن جناب پیغمبر علیه الصلوة | |
| والسلام و نام او را حرز جان کردن | |
| و ظهورش را خواهان بودند | ۲۸۰ |
| تتمه مترجم ـ | ۲۸۱ |

بہ توفیقِ خالقِ کون و مکان و فضلِ خلاقِ زمین و زمان

عجب نسخۂ دلربا ہے یہ ترجمہ ✻ سخن کی لطافت کو ہے مکتفی ✻ جو تھا سارے عالم کو ہر دل عزیز ✻ رکھا نام

# پیراہنِ یوسفی

ترجمہ دفتر چہارم

# مثنوی معنوی

از [illegible] معارف آگاہ مولوی محمد یوسف علیشاہ ولد محمد جلال الدین خان ملقب بہ ابکم میان چشتی نظامی گلشن آبادی سلمہ

مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ میں بہ حسن و زیبائی طبع و شائع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

| مثنوی معنوی | | پیراہن یوسفی | |
|---|---|---|---|
| ماہ پر غالب ہے تجھسے مثنوی | اے ضیاء الحق حسام الدین تو ہی | کہ گذشت از مہ بنورت مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توئی |
| اسکو کھینچے ہے خدا جانے کہاں | ہمت عالی تری اے مہربان | میکشد این را خدا داند کجا | ہمت عالی تو اے مرتجے |
| جس طرف تو چاہے اسکو کھینچ لے | باندھی گردن مثنوی کی تو نے ہے | میکشی آن سو کہ تو دانستہ | گردن این مثنوی را بستہ |
| ہے نہاں جاہل سے کب ہے اسکو دید | مثنوی دوڑے کشندہ ناپدید | ناپدید از جاہلی کشش نیست دید | مثنوی پویان کشندہ ناپدید |
| بڑھ گئی اسکو بڑا تو نے کیا | مثنوی کا جو کہ تو مبدا ہوا | گر فزون گردد تواش افزودہ | مثنوی را چون تو مبدا بودہ |
| دیتا ہے حق آرزوے اتقیا | جیسا تو چاہے وہی چاہے خدا | می دہد حق آرزوے متقین | تو چنین خواہی خدا خواہد چنین |
| تا کہ کان اللہ لہ آئی جزا | کان للہ جو کہ تو پہلے ہوا | تا کہ کان اللہ لہ آمد جزا | کان للہ بودہ در ما مضے |
| ہاتھ اٹھائے بس دعا میں اور بھی | تجھسے صدہا شکر رکھے مثنوی | در دعا و شکر کفہا بر فراشت | مثنوی از تو ہزاران شکر داشت |

بسم اللہ الرحمن الرحیم ۱۲ ف ۱ اے ضیاء الحق حسام الدین الخ ۱۲ شعر اے حسام الدین تو ہی ہے کہ تیرے سبب سے یہ مثنوی ماہ پر غالب ہوئی ہے تیری ہمت عالی اسکو کھینچتی ہے خدا جانے کہاں تک تو نے مثنوی کی گردن باندھی ہے تو جس طرف اسکو کھینچ لے یعنی یا رسول اللہ صلعم تم ہی تو ہو کہ تمھارے پرتو سے یہ مثنوی ایسی روشن ہوئی کہ نور ماہ پر غالب ہو کہ تمھاری ہمت اسکو خدا جانے کہاں تک کھینچے گی کیونکہ تمنے گردن مثنوی کی باندھ لی ہے گرہ از معنی ہر دم سوا پیدا ہوتے ہیں یہ نہیں معلوم کہ انتہا اسکی کہاں تک ہے آگے راز مثنوی کے پیدا ہونے کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف ۲ مثنوی الخ ۱۲ شعر مثنوی دوڑی جاتی ہے اور کھینچنے والا اس کا پیدا نہیں ایسے جاہل سے پوشیدہ ہے کہ اسکو دید نہیں ہے جو کہ تو مثنوی کا مبدا ہے وہ بڑھ گئی کہ اسکو تو نے بڑا کیا ہے ۱۲ ف ۳ جیسا کہ الخ ۱۲ شعر جیسا کہ تو چاہتا ہے وہی خدا چاہتا ہے کیونکہ آرزو متقیوں کی خدا دیتا ہے جو کہ واسطے اللہ کے پہلے ہوئے اللہ ان کے واسطے ہے کہ یہ جزا ہے یعنی بظاہر مثنوی مردان ہے مگر اس کے کھینچنے والے کو کوئی نہیں دیکھتا ہے وہ تم ہو کہ معنی میں بیان فرماتے ہیں جبکہ تم اسکے سبب ہوا اسواسطے یہ مثنوی بڑھ گئی پس تمھارا چاہنا عین خدا کا چاہنا ہے بموجب حدیث کے من کان اللہ کان اللہ لہ یعنی جو کوئی کہ واسطے اللہ کے ہو گیا پس اللہ اس کے واسطے ہو گیا پس تمھارا فرمانا عین خدا کا فرمانا ہے آگے مثنوی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف ۴ تجھسے الخ ۱۲ شعر تم سے مثنوی صد شکر رکھتی ہے اور بے دعا ہاتھ اٹھاتی ہے مثنوی کو جو حق نے شاکر تمھارا پایا فضل کر کے اور لطف زیادہ کیا کیونکہ شاکر سے وعدہ لطف کا سوا ہے جیسے کہ مزد سجدے کی قرب خدا ہے حق نے فرمایا ترجمہ سجدہ کرو اور نزدیک ہو سجدہ جسم کا قرب حق سے جو زیادہ ہو تو از راہ عجز کے ہوا در ہاے وہو کرو شکر سے کب ہو ۱۲ ف ۵ جو کہ واسطے اللہ کے ۱۲ ف ۵ بس ہے واسطے اس کے اللہ ۱۲

ور لب گفتش خدا شکر تو دید فضل کرد و لطف فرموده مزید

وانکه شاکر را زیادت وعده است آنچنان که قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت می شود زین رو بود نز برای بوش و ہائے ہو بود

باتو ما چون رز بتابستان خوشیم حکم داری هین بکش تا می کشیم

خوش بکش این کاروان را تا بحج ای امیر صبر و مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا هر دو یکیست تیغ خورشید از ضیا باشد ولیک

نور زان ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فرو خوان انبیا

شمس را قرآن ضیا خواندی پدر وان قمر را نور خواند این رانگر

شمس چون عالی تر آمد خود زماه پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید چون بر آمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعراض را کامل نمود لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد بر زمین تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوض است سخت زانکه زو شد کاسد او را نقد رخت

اسکو شاکر حق نے جو پایا ترا فضل کر کے لطف اور زیادہ کیا

کہ ہے وعدہ لطف شاکر سے سوا مزد سجدے کی ہے جو قرب خدا

بولا واسجد واقترب وہ کبریا قرب جاں ہے سجدہ اپنے جسم کا

جو زیادہ ہو تو اس صورت سے ہو ہائے وہو اور کر و فر سے کب ہو وہ

تجھسے ہم گرمی سے جیسے انگور خوش حکم تو دے ہو وین ہم تا بادہ کش

لیکے چل اُس کاروان کو تا بحج اے امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کرنا بیت اللہ کا نام حج رب البیت مردونکا ہی کام

اے حسام الدین ضیا تجکو کہیں کہ تو شمس اور دو یہ تیرے وصف ہیں

یہ حسام اور یہ ضیا ہیں ایک سے تیغ خور کی ہے ضیا سے جان لے

نور ملک مہ ضیا خورشید کی ملک ہے یہ پڑھ لے قرآن اخی

شمس کو قرآن میں فرمایا ضیا اور قمر کو نور حق نے ہے کہا

شمس جو آیا ہے برتر ماہ سے نور سے برتر ضیا کو جان لے

نور مہ میں رہ نہیں دیکھے کوئی جبکہ نکلا شمس وہ ظاہر ہوئی

خور نے خوب اسباب کو دکھلا دیا اس لئے بازار کو دن میں رکھا

خوب تا کھوٹا کھرا معلوم ہو تا نہ دھوکا کھائے اور مفہوم ہو

نور اُس کا کامل آیا تا زمین تاجرون کو رحمة للعالمین

پر دغا بازون پہ بار اور سخت ہے کیونکہ اسکا کھوٹا پن ظاہر کرے

۱ قولہ تجھسے الخ شعر تجھسے خوش ہیں جیسے گرمی سے انگور تو ترجمہ حکم دے تاکہ ہم بادہ کش ہوں یعنی تیری گرمی فیضان سے ہم مست ہوں اس کاروان کو لیکر چل حج تک اے امیر ترجمہ صبر کنجی کشایش کی ہے حج بیت اللہ کی زیارت کرنے کا نام ہے اور حج رب البیت مردوں کا نام ہے یعنی امیر مجھکو خدا سے ملادے کہ یہ حج مردونکا ہے پس یہ مثنوی ابتدا میں شکر گزاری آگے ضیاء الحق حسام الدین کا بیان ہے کہ وہ دونوں نام حضرت رسول مقبول صلعم کے ہیں ۱۲ فافہم ۲ اے حسام الدین الخ شعر اے حسام الدین تجکو ضیا کہیں تو شمس ہے اور یہ دونوں تیرے وصف ہیں یہ حسام الدین اور وہ ضیا ایک ہے ضیا تیغ خورشید کی ہے جان ہے نور ملک سے ماہ اور ضیا خورشید کی ہے ملک یہ تو پڑھ لے قرآن سے شمس کو ضیا قرآن میں فرمایا اور قمر کو نور حق نے کہا ہے جبکہ شمس برتر ماہ سے آیا ہے ضیا کو نور سے برتر فرمایا ہے یعنی ضیا حسام دونوں کے معنی ایک ہیں کیونکہ ضیا کی شعاع تیغ کی صورت ہوتی ہے چونکہ خدا کو شمس اور رسول اللہ کو ماہ اور صحابہ کو نجم اہل تصوف کہتے ہیں مولانا جناب رسول مقبول صلعم کو مثنوی میں ضیا و مہ تعبیر کرتے ہیں اور ضیا کے معنی قائم و مظہر لغیرہ یعنی قائم ساتھ ذات اپنی کے اور دکھانے والی واسطے دوسرے کے اور نور اس ضیا کو کہتے ہیں کہ قائم بالغیر ہو پس ضیا جوہر نور حق ہے کہ ضیا میں رہتی ہے اور دوسرے کو دکھاتی ہے اور نور خود جلتا ہے پس ضیا و قرص خورشید ہے ایک ایسے خدا اور رسول کی جو ایک ہے چونکہ اس دفتر میں وحدت کا بیان ہے پس خدا و رسول کا ایک ہونا فرماتے ہیں آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ قولہ الخ شعر نور ماہ میں راہ کوئی نہیں دیکھتا ہے جبکہ شمس نکلا وہ راہ ظاہر ہوئی خورشید نے اسباب کو خوب دکھلا دیا اسواسطے بازار کو دن میں رکھتا ہے تاکہ کھوٹا کھرا خوب معلوم ہو اور دھوکا نہ کھائے اور خوب مفہوم ہو نور کامل شمس کا آیا زمین تک اور تاجروں کو رحمة للعالمین ہوا لیکن دغا بازوں پر بار و سخت ہے کیونکہ انکا کھوٹا پن ظاہر کرتا ہے یعنی نور شمس نبوت اولیاء اللہ کو رحمة للعالمین ہے اور ریاکاروں کو سخت بار ہے کہ انکا کھوٹا پن کھلتا ہے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲ ۴ سجدہ کرو نزدیک ہو ۱۲ ۵ صبر کی کنجی کشادگی کی ہے ۱۲ رحمت واسطے عالم کے ہیں ۱۲

پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملائک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست آن نور وار / از تف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس / زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشید وار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه ایست / وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست
آب نیل است و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / خود نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

(۵۱) جان صرافون کا دشمن ہی قلب / دشمن درویش کب ہو غیر کلب
انبیا دشمن سے جبکہ لڑتے ہین / بس ملائک رب سلم کہتے ہین
اُن چراغون کو کہ وہ رکھتے ہین نور / رکھ تو دم اور پھونک سے چورونکے دور
ہین دغا و چور خصم نور بس / تو بچا ان دو سے ای فریاد رس
(۵۲) روشنی تو چوتھی دفتر پر بڑھا / کہ فلک چوتھے سے خورشید اب چلا
نور اس چوتھے سے جون خورشید دے / تاکہ چمکے شہر اور اقلیم پے
جسنے افسانہ پڑھا افسانہ ہے / جسنے دیکھا نقد اسے مردانہ ہے
قبطیون کو خون تھا جو آب نیل / سبطیون کو خون نہ تھا وہ آب نیل
(۵۳) دشمن ان حرفونکو اسدم دیدہ مین / سرنگون اور مسخ رو دوزخ مین ہین
حال انکا اے ضیا تم کو کھلا / وہ جواب اُنکے برے افعال کا
آنکھ تیری غیب کی ہے اوستاد / اس جہان سے کم نہ ہو یہ دید و داد
جو حکایت میری نقد وقت ہے / یان تمام اب اسکو کرنا چاہیئے
(۵۴) بس بدونکو چھوڑ نیکون کے لئے / پورا کر قصہ کو اور مخلص وہ دے

## تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را دران باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا

## آخری حکایت اُس عاشق کی کہ شحنہ سے باغ مین بھاگا اور معشوق کو اُس باغ مین پایا اور شحنہ کو خوشی سے دعائے خیر کرتا تھا عسیٰ

۵۱ جان آلخ یہ شعر نہ کھونا ہین صرافون کا دشمن ہے جیسے کلب درویش کا دشمن ہے بلکہ انبیا دشمن سے لڑتے ہین ملائک رب سلم کہتے ہین آگے دعا ملائک کا بیان ہے ان چراغون کو کہ وہ نور رکھتے ہین دم اور پھونک چورون کی سے اُن کو دور رکھ کیونکہ دغاباز و چور دشمن نور کے ہین ان دونون سے تجھے بچائے فریاد رس یعنی اولیاء اللہ کو ریاکارون سے خدا محفوظ رکھے آگے مثنوی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ روشنی آلخ یہ شعر نور روشنی کا چوتھے دفتر پر بڑھا کہ اب خورشید چوتھے آسمان سے چار نور مانند خورشید کے دے تاکہ شہروں اور اقلیمون پر چمکے جسنے مثنوی کو افسانہ پڑھا اسکو افسانہ ہے جسنے نقد دیکھا اُسے مردانہ ہے آگے اسکی مثال ہے قبطیون کو آب نیل خون تھا یعنی غافل اس مثنوی کو کہانی جانتے ہین پس جیسے آب نیل سبطیون کو نہ تھا یعنی غافل اس مثنوی کو کہانی جانتے اور کامل اسکو نقد مال جانتے ہین پس جیسے آب نیل کا قبطیون کو خون اور سبطیون کو آب معلوم ہوتا تھا ایسے مثنوی کاملون کو نقد اور ریاکارون کو قصہ دکھائی دیتی ہے آگے اسکا حال بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ دشمن آلخ یہ شعر ان حرفون کو دشمن اسدم دیدہ مین سرنگون و مسخ رو دوزخ مین ہین اے ضیا انکا حال تمکو کھلا ہے خود جواب ان کے قول کا دیا یہ جو آنکھ غیب کی اُستاد ہے اس جہان سے یہ دید و داد کم ہو جیسے یعنی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اس مثنوی کے دشمنون کا حال تم پر کھلا ہے کیونکہ تمہاری آنکھ غیب کی اوستاد ہے پس تمہاری داد اس جہان سے کم نہ ہو جیو وہ حکایت میری نقد وقت ہے یہان اسکو تمام کرنا چاہیے ۱۲ ۵۴ بس آلخ اشعر بس الی آخرہ بدون کو نیکون کے لئے چھوڑ کر قصہ پورا کر اور مخلص کو دے یعنی جیسے اس عاشق چرندہ کو دفعۃً معشوقہ ملی یہی حال میرا ہی چنانچہ آخر حکایت عاشق کی آگے کی بات ہے فافہم ۱۲ عسی اے میرے پروردگار سلامت رکھ ۱۲ -

## وہو خیر لکم

۵۱ این حکایت گر نشد آنجا تمام — چارمین جلدست آرش در نظام
اندر ان بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوف او فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایۂ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکے لقیہ کہ اول از قضا — بر وے افتادہ شد او را دلربا
بعد ازان چندانکہ میکوشید او — خود مجالش می ندا وان تندخو
نے بلابہ چارہ بودش نے بمال — سیر چشم و بے طمع بود آن نہال
عاشق و ہر پیشہ و ہر مطلبے — حق بیالود اول کارش لبے
چون درافتادند اندر جستجو — بعد ازان در بست کابین حسب او
ہم بران بو می تنند و میرزند — ہر دمے راجی و آئس می شوند
ہر کسے را ہست امید بر تری — کہ کشادندش دران روزے دری
باز در بستندش آمد در پرست — بر ہمان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش دران باغ آنجوان — خود فرو شد پا بگنجش ناگہان
مر عسس را ساختہ یزدان سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقہ را او با چراغ — طالب انگشتری در جوے باغ

## ان تکرہوا شیئا وہو خیر لکم

گر حکایت نے ہوئی اس جا تمام — جلد چوتھی مین تو کر اسکو تمام
اسمین تھا کہ باغ کے اندر گیا — خوف شحنہ سے وہ عاشق باوفا
باغ کے اندر تھی وہ صاحب جمال — جسکے غم سے تھا بلا مین آٹھ سال
اُسکا سایہ دیکھنا ممکن نہ تھا — مثل عنقا سنتا وہ اسکی ثنا
جز جھلک کہ اک قضا سے پڑ گئی — اُسکے اوپر بس دل اسکا لیگئی
بعدہ کرتا تھا کوشش جتنی وہ — نے مجال اسکو وہ دیتی تندخو
نے خوشامد سے تھا چارہ نے بمال — سیر چشم اور بے طمع تھا وہ نہال
عاشق ہر پیشہ و مطلب کا جو ہے — حق نے پہلے چاٹ دیدی ہے اُسے
جب تلاش اس عشق میں کرنے لگے — بعدہ دریا ندھے خدمت اس لیے
بس اُسی امید پر خدمت کرین — یاس اور اُمید وہ ہر دم رکھیں
ہر کسی کو ہے امید بہتری — کہ اسی دن اُسنے در کھولا تھا ہی
پھر کیا در بند وہ مشتاق در — بس ہوا مضطر اسی امید پر
باغ میں خوش خوش جو آیا وہ جوان — گنج پہ پاؤں پڑا بس ناگہان
کر دیا شحنہ کو حق نے اک سبب — باغ مین تا ڈر سے جائے وہ شب
دیکھا معشوقہ کو اس نے با چراغ — کہ انگوٹھی ڈھونڈھے اندر جوے باغ

۵۱ حکایت دوم جلوہ یار مین ۵۲ حکایت آلخ ۵ شعر اگرچہ اس جا حکایت تمام نہیں ہوئی چوتھے دفتر میں اسکو تمام کر اس بات مین کہ باغ کے اندر گیا خوف کوتوال سے وہ عاشق باوفا وہ صاحب جمال باغ مین تھی کہ جسکے غم مین آٹھ برس سے بلا مین تھا اُسکا سایہ دیکھنا نا ممکن تھا مثل عنقا کے وہ اسکی ثنا سنتا تھا سو ایک جھلک کہ از راہ قضا پڑ گئی اور بہ اُسکا مائل ہو اتھا جب کہ عاشق خوف کوتوال سے باغ مین گیا وہ معشوقہ اسکو وہان مل گئی یعنی مولانا اپنا حال اس پیرایہ مین بیان کرتے ہین کہ مین حرکاری گیا ہے جو بند یار تھا کہ یکا یک سیر باغ یعنی وہ یار مجکو مل گیا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بعدہ آلخ ۷ شعر بعد کو جتنی کوشش کرتا تھا وہ تندخو اسکو مجال نہین دیتی تھی نہ اسکو خوشامد و نہ مال سے چارہ تھا کیونکہ بے طمع و سیر چشم وہ نہال تھا آگے اس کے حقائق ہین جو کوئی عاشق ہر پیشہ کے مطلب کا ہے حق نے اول اسکو چاٹ لگائی ہے جب وہ تلاش عشق مین کرنے لگے بعدہ دروازہ بند کرے، اور خدمت اس سے لے پس اس امید پر خدمت کرین امید و نا امیدی ہر دم وہ رکھین کیونکہ ہر ایک کو امید بہتری ہے کہ اسی دن اس نے خود ہی دروازہ کھولا ہے پھر دروازہ اُسنے بند کیا کہ وہ مشتاق ہو مضطر ہو اس امید پر یعنی حق تعالی عاشق ہر پیشہ و مطلب کو اول قدرے بات دیتا ہے کہ وہ عاشق اس امید پر کوشش خدمت کرتا ہے پھر تھوڑا سا در کھول کر بند کرتا ہے کہ عاشق زیادہ مضطر و بیقرار رہتا ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۴ باغ مین آلخ ۵ شعر باغ مین جو خوش خوش وہ جوان آیا ناگہان گنج پر پاؤن جا پڑا حق نے شحنہ کو ایک سبب کم دیا تا کہ خود دوڑ باغ مین جائے شب کو معشوقہ کو اُسنے چراغ لئے دیکھا کہ انگوٹھی وہ باغ مین ڈھونڈھتی تھی پیش وہ دعائے کوتوال کو ملاتا تھا شکر خدا سے از راہ ذوق کے کہ بھاگتے مین جو پہنے کہا کوتوال کو جیسی حصہ زرہے اسکا ہو خدا یعنی خوف کوتوال کو حق تعالی نے ایک سبب کر دیا کہ معشوقہ اسکو باغ مین ملگئی پس وہ حق کی ثنا کرتا تھا اور کوتوال کو دعا دیتا تھا آگے اس دعا کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۵ قریب ہے کہ بکروہ جانتے ہو تم جس چیز کو حالانکہ وہ چیز تمھارے لئے بہتر ہے ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| پس قرین میگرداز ذوق آن نفس | باشناے حق دعاے آن عسس | بس ملاتا تھا وہ شحنہ کی دعا | ذوق دل سے آشناے کبریا |
| گر زبان کردم عسس را از گریز | بست چندان سیم و زر بروے بریز | بھاگئے ہین جو برا ہین نے کہا | بس حصے زر عسس کو دے خدا |
| از عوانی هردرا آزاد کن | آنچنان که شادم او را شاد کن | [۵۱] کوتوالی سے اُسے آزاد کر | جیسا مین ہون شاد اُسکو شاد کر |
| سعد دارش این جهان و آن جهان | از عوانی و سگی اش وا رهان | اس جہان اور اُس جہان مین نیک کر | رکھ سگی و شحنگی سے دور تر |
| گرچه خوی آن عوانست اے خدا | که هماره خلق را خواهد بلا | [۵۲] گرچہ اس شحنہ کی عادت ہی خدا | کہ وہ چاہے خلق پر لانا بلا |
| گر خبر آید که شه جرمی نهاد | بر مسلمانان شود او زفت شاد | گر کسی کو شہ نے مجرم کردیا | ہو مسلمانو نپہ وہ خوش بس ہوا |
| ور خبر آید که شه رحمت نمود | از مسلمانان فگند او را به جود | گر کسی پر شاہ نے رحمت کری | اور مسلمانون نے اُسپر جود کی |
| ماتمے در جان او افتد ازان | گیر وش قولنج ازین غم در زمان | اسکی جان مین اس سے اک ماتم پڑے | اسکو ہو قولنج اسدم رنج سے |
| صد چنین او بار ها دارد عوان | زین بلا فریاد رس اے مستعان | ایسے سو ادبار وہ شحنہ رکھے | اس بلا سے تو بچا یارب اُسے |
| او عوانرا در دعا در می کشد | کز عوان او را چنان راحت رسد | [۵۳] وہ دعا کرتا ہے شحنہ کے لئے | کہ اُسے شحنہ سے راحت آئی ہے |
| بر همه زهر و بر او تریاق بود | آن عوان پیوند آن مشتاق بود | سب پہ زہر اور اسپہ وہ تریاق تھا | باعث وصل اُسکا جو شحنہ ہوا |
| پس بد مطلق نباشد در جهان | بد به نسبت باشد این را هم بدان | بس جہان مین کوئی مطلق بد نہین | ہوتا اک نسبت سے بد ہی کر یقین |
| در زمانه هیچ زهر و قند نیست | کان یکے را پا دگر را بند نیست | نے زمانے مین کوئی ہی زہر و قند | ایک کو پا دوسرے کو نے ہی بند |
| هر یکے را پا دگر را پاے بند | هر یکے را زهر دیگر را چو قند | پاؤن اک کو دوسرا ہے پائے بند | زہر اک کو دوسرا ہے مثل قند |
| زهر ماران مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی آمد ممات | زہر سانپون کا ہے سانپون کو حیات | آدمی کی نسبت آیا وہ ممات |
| خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن درد و داغ | خلق آبی کو ہے دریا مثل باغ | خلق خاکی کو ہے وہ درد او رداغ |

۵۱ کوتوالی آلخ ۲ شعر اُسے کوتوالی سے آزاد کر جیسا کہ مین شاد ہون اُسے شاد کر اس جہان اور اُس جہان مین نیک کر سگی و شحنگی سے دور رکھ فافہم ۱۲ ۵۲ اگرچہ آلخ ۵ شعر اگرچہ شحنہ کی عادت ہے کہ وہ خلق پر بلا لانا چاہتا ہے اگر اس کو خبر ہو کہ شاہ نے مجرم کیا وہ مسلمانوں پر خوش ہوا اگر خبر ہو کہ شاہ نے رحمت کی اور مسلمانون نے اس شخص پر بخشش کی اس بات سے اُس کی جان مین ماتم ہوا اور اسدم اسکو قولنج ہو رنج سے ایسے سو ادبار وہ شحنہ رکھتا ہے اے رب اس بلا سے تو اسکو بچا یعنے کوتوال شہر مخلوق کی بُرائی پر خوش ہوتا ہے اور بہتری پر ناخوش تو اسے خدا ان ادبارون سے اُس کوتوال کو اس عالم اور اُس عالم مین نجات دے پس ثابت ہوا کہ کوتوالی بدتر کامون دنیا سے ہے انسان کو اس سے بچنا چاہیئے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ وہ دعا آلخ ۲ شعر وہ دعا کو کوتوال کے واسطے مانگتا تھا کہ اُسکو کوتوال سے راحت ملی ہے کیونکہ کوتوال سب پر زہر اور اُسپر وہ تریاق تھا کہ جو باعث وصل یار اس کا ہوا آگے اسکے حقائق ہین پس جہان مین مطلق نہین ہے ایک نسبت سے بد ہوتا ہے تو یقین کر زمانے مین کوئی زہر ہے نہ قند ہے ایک کو پاؤن دوسرے کو قید ہے ایک کا پاؤن دوسریکا پاے بند ہے ایک کو زہر دوسریکو قند ہے آگے اسکی مثال ہے زہر مار کا مار کو حیات ہے اور بہ نسبت آدمی کے موت ہے مخلوق آبی کو دریا باغ ہے اور مخلوق خاکی کو درد و داغ ہے یعنی زمانہ مین کوئی مطلق نیک ہے اور نہ مطلق بد ہے بلکہ ہر ایک شے مین وجہ نیک و من وجہ بد ہے کہ ایک شخص کو وہ نیک ہے اور دوسرے کو بد ہے چنانچہ آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| همچنین بر می شمر اے مرد کار | نسبت این از یکے تا صد هزار | اسطرح[۱] سے گن لے تو اے مرد کار | نسبت اسکی ایک سے تا صد ہزار |
| زید اندر حق آن شیطان بود | در حق آن دیگرے انسان بود | زید حق میں ایک کے شیطان ہو | دوسرے کے حق مین وہ انسان ہو |
| این بگوید زید صدیق و سنی ست | وان بگوید زید گبر و کشتنی ست | یہ کہے صدیق و لائق زید ہے | وہ کہے گبر اور احمق زید ہے |
| زید یک ذاتست بر آن یکجنان | او بر این دیگر همه رنج و زیان | ذات اک ہو زید اک پر جنان | دوسرے پر ہے زبس رنج و زیان |
| گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاقش نگر | گر تو[۲] چاہے کہ وہ شکر ہو تجھے | چشم سے عشاق کے دیکھا تو اُسے |
| منگر از چشم خودت آن خوب را | بین بچشم طالبان مطلوب را | تو خودی کی آنکھ سے مت دیکھ اسے | دیکھ معشوقہ کو چشم عشق سے |
| چشم خود بر بند زان خوش چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او | بند[۳] کر چشم اپنی اس خوش چشم سے | عاریت عاشق سے اسکی چشم لے |
| بلکه زو کن عاریت چشم و نظر | پس بچشم او بروے او نگر | بلکہ اس سے عاریت لے چشم کو | اُسکا منھ اس آنکھ سے بس دیکھ تو |
| تا شوی آمن ز سیری و ملال | گفت کان الله له زان ذوالجلال | تا ہو آمن تو ملال و رنج سے | بولا کان اللہ لہ حق اس لیے |
| چشم او من باشم و دست و دلش | تا رهد از مدبری ها مقبلش | چشم و دل اور ہاتھ اسکا ہوؤن مین | مدبری سے مقبل اسکے تا چھٹین |
| هر چه مکروه ست چون شد او دلیل | پیش محبوبت حبیب است و خلیل | جو کہ ہو مکروہ وہ جب ہو دلیل | آگے تو محبوب کے ہووے خلیل |

## حکایت آن واعظ کہ در آغاز تذکیر دعاے ظالمان کردے

## حکایت اس واعظ کی کہ شروع تذکیر مین دعا ظالمون کی مانگتا تھا

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکے واعظ چو بر تخت آمدے | قاطعان راه را داعی شدے | ایک[۴] واعظ تخت پر جب بیٹھتا | رہزنون کی وہ دعا تھا مانگتا |
| دست برمیداشت یارب رحم ران | بر بدان و مفسدان و طاغیان | ہاتھ اُٹھاتا تھا کہ یارب رحم کر | مفسدون اور باغیون بدفعل پر |
| بر همه تسخر کنان اهل خیر | بر همه کافر دلان اهل دیر | جملہ طعنہ زن پر اہل خیر کے | جملہ کفارون پہ اہل دیر کے |

[۱] اس طرح الخ ۶ شعر اس طرح سے گن لے تو اے مرد کار اس کی نسبت ایک سے سے تا ہزار زید کے حق مین جو شیطان ہو دوسرے کے حق مین وہ انسان ہو یہ کہے کہ زید صدیق و لائق ہے وہ کہے کہ زید گبر و احمق ہے زید ایک ذات ہے کہ اُسپر باغ جنان ہے اور دوسرے پر رنج و زیان ہے [۲] اگر تو چاہے کہ وہ تجکو شکر ہو چشم عشاق سے تو اسے دیکھ اسکو تو چشم خودی سے مت دیکھ بلکہ معشوقہ کو چشم عاشقی سے دیکھ یعنی ہر ایک شے کو چشم عاشقی سے دیکھو کہ تاکہ اور نہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [۳] بند کر الخ ۵ شعر اُس خوش چشم سے اپنی آنکھ بند کر اور عاشق سے اس کی چشم عاریت لے بلکہ اس سے چشم کو عاریت لے اور اُس آنکھ سے تو اُس کا منھ دیکھ تا کہ امین جو ملال اور رنج سے حق نے کہا ترجمہ اللہ واسطے اس کے ہے یعنی جو اللہ کا ہوا پس اللہ واسطے اُس کے ہوتا ہے اُس کو ملال و رنج پھر کس سے ہوتا ہے حق تعالے فرماتا ہے کہ چشم و دل اور ہاتھ ہون مین اُس کا تاکہ اس کے مقبل بدبختی سے چھٹین جو کہ مکروہ ہو جب وہ دلیل ہووے آگے بیان اُس واعظ کا ہے کہ ظالمون کے حق مین اول دعا مانگتا تھا فافہم ۱۲ [۴] ایک واعظ الخ ۷ شعر ایک واعظ جبکہ تخت پر بیٹھتا تھا وہ دعا رہزنون کی مانگتا تھا ہاتھ اُٹھاتا تھا کہ یارب رحم کر مفسدون پر اور باغیون و بدفعلون پر جملہ طعنہ زن اہل خیر اور جملہ کفاران اہل دیر پر اولیا پر وہ دعا نہین کرتا تھا سواے خبیثون کے دعا نہین کہتا تھا اسکو کہتے تھے کہ یہ نہین دستور ہے یہ بخشش نہین ہوتی کہ گمراہ کو دعا دے واعظ نے کہا کہ ان سے نیکی مین نے پائی ہے اسواسطے انکو دعائین کرتا ہون اسقدر مجھپر ظلم کیا ہے کہ مجھے شر سے خیر مین ڈالا ہے یعنی جس بدکار سے کہ نیکی پہونچے وہ بہ نسبت اس کے نیک و بد نہین ہے پس اُس کے واسطے دعا کرنا لازم ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

می نه کردی او دعا بر اصفیا — می نه کردی جز خبیثان را دعا
مردرا گفتند کاین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده ام — من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند — که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهے که رو بدنیا کردمے — من ازیشان زخم و ضربت خوردمے
کردمے از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمے گرگان براه
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند — پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد خویش — صد شکایت میکند از رنج نیش
حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتے کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیاے نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزے در خلا — استعانت جوئے از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمن اند — که زحضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است — او بزخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش میزنی به می شود — او ز زخم چوب فربه می شود
نفس مومن اشغری آمد یقین — کو بزخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزون ترست

اولیا پر وہ نہ کرتا تھا دعا — جز خبیثون کے نہ کہتا تھا دعا
اسکو کہتے یہ نہین دستور ہے — نے یہ بخشش کہ دعا گمرہ کو دے
بولا انسے نیکی مین نے پائی ہے — کرتا ہوں انکو دعائین اس لئے
اسقدر مجھپر کیئے بس ظلم ہین — کہ مجھے بس شر سے ڈالا خیر مین
جبکہ[1] منھ دنیا کی جانب کرتا مین — زخم و صدمہ انسے بس پاتا تھا مین
زخم سے لیتا مین اس جانب پناہ — گرگ مجھکو پھیر کر لاتے براہ
جو مری اصلاح کے باعث ہوئے — بس دعا انکی ہے مجھپر اسلیئے
روتا باحق بندہ دردِ خویش سے — سو شکایت کرتا رنج نیش سے
حق کہے آخر کہ رنج درد نے — کردیا ناچار اور سیدھا تجھے
یہ گلہ نعمت سے تو کر کہ تجھے — در سے مردود اور جدا میرے کرے
ہے حقیقت[2] مین عدو تیری دوا — کیمیاے نافع اور دلجو ترا
کہ تو خلوت کو بھاگے اس سے ہی — اور مدد ڈھونڈھے خدا کے فضل سے
دوست دشمن ہین حقیقت مین تمہے — کہ خدا سے رکھتے غافل ہین تجھے
ایک حیوان کہ سہی نام اسکا ہے — پھولتی ہے لکڑی کی وہ چوٹ سے
چوب جبتک مارئے وہ پھولی ہے — ضرب سے وہ چوب کے فربہ ہے
نفس مومن کو سہی اک جان ہے — کہ وہ فربہ ہووے زخم و رنج سے
انبیا[3] پر رنج و آفت بس سوا — جملہ مخلوقات سے ہے دائما

[1] جبکہ الخ ۔ شعر جبکہ مین دنیا کی جانب منھ کرتا زخم و صدمہ اُن سے پاتا زخم سے اسکے جانب مین پناہ لیتا گرگ مجکو پھیر کر راہ پہ لاتا جو یہ لوگ میری اصلاح کے باعث ہوئے بس انکی دعا مجھپر اسواسطے لازم ہے آگے اس کے حقائق ہین بندہ روتا ہے ساتھ حق کے اپنے درد سے اور شکایت کرتا ہے رنج نیش سے آخر حق کہے کہ رنج و درد نے ناچار کردیا اور سیدھا یہ گلہ نعمت سے کر کہ تجھے میرے در وانیسے مردود اور جدا کرے یعنی رنج و درد سے تو راستی پر آیا اور یہ گلہ تو جو کرتا ہے تو نعمت سے کر کہ وہ انسان کو غافل کرتی ہے اور آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] ہے حقیقت الخ شعر حقیقت مین عدو تیری دوا ہے کیمیا نافع اور دلجو تیرا ہے کہ تو اس سے خلوتگاہ مین بھاگتا ہے مدد ڈھونڈھتا ہے خدا کے فضل سے دوست حقیقت مین دشمن ہین تیرے کہ خدا سے غافل تجھکو رکھتے ہین یعنی دشمن بہتر ہے دوست سے کہ دشمن کے سبب سے یاد حق ہوتی ہے اور دوست سے غفلت آگے اس کی مثال ہے ایک حیوان کہ اسکا نام ساہی ہے اور وہ پھولتی ہے ضرب لاٹھی سے جبتک لاٹھی مارتے ہین اور پھولتی رہے آگے اسکے حقائق ہین تو نفس مومن کو ایک ساہی جان ہے کہ غم و رنج سے وہ فربہ ہووے یعنی مومن پر جسقدر رنج و آتی ہے وہ درست ہوتا ہے کہ پیدائش نفس کی ہوا گون ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] انبیا پر الخ شعر انبیا پر رنج و آفت سوا ہوتی ہے تمام مخلوقات سے اور انکی جان بہت جان سے فربہ ہوا ہے کہ وہ بلا کوئی بشر نہین دیکھا ہے آگے مثال ہے پوست دار وے سے بلاکش ہوتا ہے جیسے ادھوری طائف کی خوش و بہتر ہوتی ہے اگر سیدھا و تلخ و تیز نہین ہوتی ہے تو وہ رہتا ناپاک و بدبو کرتا ہے بس تو آدمی کو اُس پھر ڈٹے کہ اندر جان کہ رطوبت سے بداد اگر ان ہوا اُس کی مالش سے تلخ تیز سے تا لطیف و پاک وہ ہو وے ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| تا زجانہا جان شان خد زفت تر | کہ ندیدند آن بلا قومے دگر | انکی جان جانون سے ہی بس فربہ تر | کہ نہ دیکھے وہ بلا کوئی البشر |
| پوست از دارد بلاکش می شود | چون ادیم طایفی خوش می شود | پوست دار دے بلاکش ہوئے ہر | جیسے طائف کی ادھوڑی خوش رہے |
| ورنہ تلخ و تیز مالیدے درو | گندہ گشتی ناخوش و ناپاک بو | گر نہ ملتے ایسے تلخ و تیز کو | سڑتا اور ناپاک بدبو کرتا وہ |
| آدمی را نیز چون آن پوست دان | از رطوبتہا شدہ زشت و گران | آدمی کو مثل اس چمڑے کے جان | کہ رطوبت سے ہوا بد اور گران |
| تلخ و تیز و مالش بسیار دہ | تا شود پاک و لطیف و با فرہ | مالش اسکو بس دے تلخ و تیز سے | تا لطیف اور پاک ہووے جان لے |
| ور نمی تانی رضا دہ اے عیار | کہ خدا رنجت دہد بے اختیار | [۵۱] گر نہ ہو سکتا ہو راضی اسپہ یار | کہ تجھے حق رنج دے بے اختیار |
| کہ بلاے دوست تطہیر شماست | علم او بالاے تدبیر شماست | [۵۲] کہ بلائے دوست ہے پاکی تجھے | اسکا علم افزون تری تدبیر سے |
| چون صفا بیند بلا شیرین بود | خوش شود دارو چو صحت بین شود | جو صفائی دیکھے شیرین ہو بلا | اور جو صحت پائے اچھی ہو دوا |
| برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات | برد دیکھے خود کو اندر عین مات | بس کہے تو اقتلونی یا ثقات |
| این عوان اور حق غیرے سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد | غیر کے حق مین یہ شحنہ سود ہے | لیکن اپنے حق مین نیم مردود ہے |
| رحم ربانی ازو ببریدہ شد | کین شیطانی برو پیچیدہ شد | رحم ربانی بس اس سے اٹھ گیا | کینہ شیطانی بس اس سے مل گیا |
| کارگاہ خشم گشت و کین دری | کینہ دان اصل ضلال و کافری | کارگہ وہ خشم و کینہ کا ہوا | جان کینہ جڑ ہے ظلم و کفر کا |

## سوال کردن شخصے از عیسی علیہ السلام کہ در وجود از ہمہ اصعب چیست

## سوال کرنا ایک شخص کا عیسی علیہ السلام سے کہ وجود مین سب سے سخت زیادہ کیا ہے

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت عیسی را یکے ہشیار سر | چیست در ہستی ز جملہ صعب تر | پوچھا عیسیٰ سے کسی ہشیار نے | سخت تر دنیا مین سب سے کون ہے |
| گفتش ایجان صعب تر خشم خدا | کہ ازان دوزخ ہمی لرزد چو ما | [۵۳] بولے ایجان سخت تر خشم خدا | دوزخ اس سے کانپے جون مین کانپتا |

۵۱ اگر تو اسپر راضی نہین ہو سکتا کہ تجھ کو حق رنج دے بے اختیار یعنی جب کہ رنج و بلا باعث پاکی انسان ہے تو اپنے جسم کو خود رنج ریاضت سے اُنس دے کہ پاک ہو اگر خود نہیں دے سکتا ہے تو اس بات پر راضی ہو کہ حق بے اختیار تجکو رنج دے کہ تا تصفیہ قلب تجکو حاصل ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ کہ بلا آخ ۔ شعر کہ بلائے دوست سے تجکو پاکی ہو کیونکہ اسکا علم افزون ہے تیری تدبیر سے جو تو صفائی دیکھے بلا شیرین ہو اور جو صحت پائے دوا اچھی ہوئے عین مات سے خود مُرد دیکھے تو کہے ترجمہ قتل کرو تم تجکو اسے ذیکو غیر کے حق مین یہ کوتوال سود ہے لیکن اپنے حق مین خود مردود ہے رحم خدا کا اس سے اٹھ گیا اور کینہ شیطانی اس سے مل گیا وہ کارگاہ خشم و کینہ کا ہو جان لے کہ کینہ و ظلم کفر کی جڑ ہے ایک ہوشیار نے عیسیٰ علیہ السلام سے کہا کہ سخت تر دنیا مین سب سے کون ہے یعنی کوتوال نسبت غیر کے نافع اور بسود ہے اور اپنی نسبت مردود ہے کیونکہ رحم حق اس سے اُٹھ گیا ہے اور خشم و کینہ اُس مین بھرا ہوا ہے آگے بُرائی خشم کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بولے آخ ۔ شعر عیسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ اے جان خشم خدا سخت تر ہے دوزخ اُس سے بھاگتا ہے میرے مانند کہا کہ گظم اپنا خشم چھوڑ زمانہ مین ترجمہ کھانا غصہ کا اب تجھ کو امن ہے باگ روک اور خشم حق کو یاد کر کوتوال خشم کی ایک کان ہے کیونکہ وہ درندون سے خشم بڑھ کے رکھتا ہے اس کو کچھ امید نہین ہے رحمت سے مگر جب اس صفت کو وہ چھوڑ دے اگرچہ عالم ان سے چارہ نہین رکھتا ہے ولیکن یہ بات گمراہ کر دینے کی ہے آگے مثال ہو گندگی عالم کو چارہ نہین ولیکن گندگی معین نہین ہوتی ہے یعنی بدکاران دنیا کو افعال بد سے کچھ چارہ نہین ہے لیکن اس سے یہ ہو سکتا ہے کہ وہ ان افعال کو چھوڑ دین کہ شاید راستی پر آجائیں گے قصہ خیانت عاشق کا بیان ہے فافہم ۱۲

گفت زین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
بولا کیونکر خشم حق سے ہو اماں — بولے اپنا چھوڑ خشم اندر زماں

کظم غیظ ست اے پسر خط امان — خشم حق یاد آور و درکش عنان
کظم غیظ اب امن ہے تجھکو پسر — روک باگ اور خشم حق کو یاد کر

پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع ہم درگذشت
بسکہ شحنہ ظلم کی اک کان ہے — خشم بڑھکے وہ درندوں سے کھے

چه امیدستش برحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بے ہنر
کیا امید اسکو ہے رحمت سے مگر — اس صفت کو چھوڑ دے وہ بے ہنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افگنده ایست
گرچہ عالم اُنسے نے چارہ رکھے — بات بیگمراہ کر دینے کی ہے

چاره نبود ہم جہان را از چنین — لیک نبود آن چنین مار معین
گندگی سے چارہ عالم کو نہیں — گندگی لیکن نہ ہو مار معین

## قصہ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق — قصہ خیانت کرنا عاشق کا اور آواز دینا معشوق کا

بازگو احوال آن خستہ جگر — در میان باغ آن رشک قمر
پھر کہو احوال اس دلسوز کا[۱] — باغ میں جو رشک مہ کے ساتھ تھا

چونکه تنہا ایش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوس کرد
دیکھا جو احمق نے تنہا یار کو — چاہا اُس سے دوڑ کر ہمبوس ہو

بانگ بر وی زد بہیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادب را ہوش دار
ڈانٹا اسکو اُس گھڑی لدارنے — کہ نہ بڑھ گستاخ ادب کو جان لے

گفت آخر خلوت ست و خلق نے — آب حاضر تشنہ ہمچون منے
بولا خلوت ہے نہ کوئی خلق ہو — آب حاضر اور تشنہ مجھسا ہے

کس نمی جنبد درینجا جز که باد — کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
کوئی یاں چلتا نہیں ہو جز ہوا — حاضر اور مانع ہے کون اس عیش کا

گفت اے شیدا تو ابلہ بودهٔ — ابلہے وز عاقلان نشنودهٔ
بولی اے شیدا تو احمق ہو گیا[۲] — تو ہے احمق عاقلوں سے نے سنا

باد را دیدی که می جنبد بدان — باد جنبانیست اینجا بادران
تو نے دیکھا باد کو حرکت جو ہے — بے ہلانے والے کے کب وہ ہلے

مروحه تصریف صنع ایزدش — زوران باد وہمی جنبانَدش
اپنا پنکھا صنعت اللہ نے[۳] — باد پر مارا کہ وہ حرکت کرے

جزو بادے که بحکم ما درست — باد بیزن تا نجنبانی بجست
باد جزوی اپنے جو قبضہ میں ہے — تا نہیں پنکھا ہلائیں نے چلے

جنبش این جزو باد ای ساده مرد — بے تو و بے باد بیزن سر نکرد
اس ہوا جزوی کی حرکت کو بھی — بے ترے پنکھے کو نے جاری رکھی

سلہ پھر کہو الخ ۵ شعر پھر قصہ کہو اُس دلسوز کا جو باغ میں اُس رشک ماہ کے ساتھ تھا جو احمق نے یار کو تنہا دیکھا چاہا کہ اُس سے دوڑ کر ہم بوس ہو اُس دم اُس کو ڈانٹا دلدار نے کہ اے گستاخ مت بڑھ ادب کو جان لے وہ بولا کہ خلوت ہے اور کوئی مخلوق سے نہیں ہے آب حاضر اور میرے مانند تشنہ کوئی یہاں بجز ہوا نہیں چلتا ہے حاضر و مانع کون اس عیش کا ہے آگے جواب معشوق ہے فافہم ۱۲

سلہ بولی الخ ۲ شعر معشوقہ نے کہا کہ اے شیدا احمق ہو گیا ہے اور تو احمق ہے اور عقلمندوں سے نہیں سنا ہے تو نے دیکھا ہے کہ جو باد کو حرکت ہے بلا ہلانے والے کے کہاں ہلتی ہے آگے اس کی مثال ہے ۱۲

سلہ اپنا الخ ۳ شعر صنعت اللہ نے اپنا پنکھا ہوا پر مارا کہ وہ حرکت کرے باد جزوی کہ جو اپنے قبضے میں ہے جب تک پنکھا نہ ہلائیں نہ چلے اس ہوا جزوی کی حرکت کو بغیر تیرے پنکھے کے جاری نہ رکھے یعنی یہ ہوا جزوی بغیر حرکت تیرے پنکھے کے نہیں ہلتی ہے بس وہ ہوا کل بغیر پنکھے صنعت حق کے کب حرکت کر سکتی ہے آگے اس کا بیان ہے ۱۲

| | |
|---|---|
| جنبش باد نفس کاندر لب است | تابع تصریف جان و قالب است |
| گاہ دم را مدح و پیغامی کند | گاہ دم را ہجو و دشنامی کند |
| پس بدان احوال دیگر بادہا | کہ ز جزوے کل ہمی بیند نُہا |
| باد را حق گہ بہارے میکند | در دیش زین لطف عاری میکند |
| بر گروہ عاد صرصر می کند | باز بر ہُودش معطر می کند |
| میکند یک باد را زہر سموم | مر صبا را میکند خوش قدوم |
| باد دم را بر تو بنہاد او اساس | تا کنی ہر باد را بر وے قیاس |
| دم نمیگردد سخن بے لطف و قہر | بر گروہے شہد و بر قومے ست زہر |
| مروحہ جنبان پئے انعام کس | از برائے قہر ہر پشہ مگس |
| مروحۂ تقدیر ربّانی چرا | پر نباشد ز امتحان و ز ابتلا |
| چونکہ جزو باد دم یا مروحہ | نیست الا مفسد و یا مصلحہ |
| این شمال و این صبا و این دبور | کے بود از لطف و ز انعام دور |
| یک کف گندم ز انبارے ببین | فہم کن کان جملہ باشد ہمچنین |
| کل باد از برج باد آسمان | کے جہد بے مروحہ آن بادران |
| بر سر خرمن بوقت انتقاد | نے کہ فلاحان ہمی جویند باد |
| تا جدا گردد ز گندم کاہہا | تا بانبارے رود یا چاہہا |

| | |
|---|---|
| جنبش باد نفس کہ لب مین ہے | بس ہے وہ قبضہ مین جسم اور جان کے |
| مدح اور پیغام دم کو گہ کرے | ہجو اور دشنام دم کو گہ کرے |
| دوسری بادون کا بھی احوال جان | جز سے کل کو عقل دیکھے ہے تومان |
| باد کو کرتا بہاری حق کبھی | اور خزان مین کرتا عاری حق کبھی |
| کرتا ہے صرصر وہ قوم عاد پے | ہود پر کرتا معطر اُس کو ہے |
| کرتا ہے اک باد کو زہر سموم | اور صبا کو کرتا ہے شادی قدوم |
| اُس نے پھر دم کو رکھا ہے تیرے پاس | تا کرے ہر باد کو اُسپر قیاس |
| دم سخن ہوتا نہین بے لطف و قہر | اک گروہ پر شہد دیگر پر ہے زہر |
| ایک پر پنکھا کرے انعام کو | قہر ہر مکھی و مچھر پر ہے دو |
| پنکھا تقدیر خدا کا کیون نہ ہو | امتحان سے پر تم اسکو جان لو |
| جزو باد دم و یا پنکھے کی ہے | مفسد اک ہی یا وہ مصلح جان لے |
| یہ شمال اور یہ صبا اور یہ دبور | کب ہوا الطافون اور انعامون سے دور |
| گیہون ایک مٹھی تو دیکھ انبار سے | ایسے ہی اُن سب کو تو بس جان لے |
| باد کل اُس برج بادی سے چلے | کب بغیر اُس پنکھے والے کے ہلے |
| خرمنون پر وقت کرنے صاف کے | نے ہوا چہتے ہین دہقان چرخ سے |
| تا جدا ہو جائین گیہون گھاس سے | تا بھرین انبار و کھتے اور کنوئے |

ف۱ جنبش الخ ۸ شعر جنبش باد نفس کہ لب مین ہے وہ جسم و جان کے قبضے مین ہے گاہ دم کو مدح و پیغام کرتا ہے وگاہ دم کو ہجو و دشنام کرتا ہی تو دوسری بادون کا بھی احوال جان کہ جزو سے کل کو عقل دیکھتی ہے آگے اس کے حقائق ہین کبھی حق باد کو بہاری کرتا ہے اور کبھی خزان مین عاری کرتا ہے وہ صرصر کرتا ہے قوم عاد پر اور ہود پر معطر اسکو کرتا ہے ایک ہوا کو سموم کرتا ہے اور صبا کو شادی قدوم کرتا ہے پھر اُس نے دم کو تیرے پاس رکھا ہے کہ تاثیر باد کو اُسپر قیاس کرے دم بغیر لطف و قہر کے سخن نہین ہوتا ہے ایک گروہ پر شہد اور دوسرے پر زہر ہے یعنی باد نفس تیرے اختیار مین ہے اسی طرح یہ باد حق کے اختیار مین ہے کہ جب چاہتا ہے باد سموم کرتا ہے اور جب چاہتا ہے باد صبا کرتا ہے پس تو باد نفس سے اس باد کی حرکت کو جان لے کہ اس باد کے ساتھ کوئی ہلانے والا ہے پس صفت موصوف کو خدا جاننا توحید ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

ف۲ ایک پر الخ ۶ شعر ایک پر انعام کو پنکھا کرے کہ وہ قہر ہے ہر مکھی و ہر مچھر پر تقدیر خدا کا پنکھا کیون نہ آسمان سے پر ہو تم اسکو جان لو باد جزوی دم و یا پنکھے کی ہے کہ مفسد و یا مصلح ہے یہ شمال اور یہ صبا اور یہ دبور کب الطافون اور انعامون سے دور ہو آگے مثال ہے ایک مٹھی گیہون تو دیکھ انبار سے ایسے ہی تو ان سب کو جان لے باد کل اسی برج بادی سے چلے کب بغیر اسکے پنکھے والے کے ہلے یعنی جیسے ہوا جزوی دیکھنے کی مفسد و مصلح ہوتی ہے اسیطرح باد شمال و دبور لطف و قہر سے کب دور ہوتی ہی پس ہوائے جزوی سے تو کل کو جان لے کہ مشت نمونہ از خروارے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ف۳ خرمنون پر الخ ۲ شعر وقت صاف کرنیکے خرمنون پر کیا دہقان ہوا نہین چاہتے آسمان سے تا کہ گیہون گھاس سے جدا ہو جائین تا کہ بھرین انبار اور کھتے اور کنوئین جو کہ باد کے چلنے مین دیر ہو سکو تو دیکھو کہ ہوا چاہین دوسرے شمال دروازہ مین باد چلنے کی ایسی ہی ہے کہ اگر نہین آتی تو فریاد یا دعا کرین اگر نہین جانین کہ اسکا بلانیوالا وہ ہی تو پھر زاری باد کیلئے کسواسطے ہی گنڈے اور تعویذ بھی ہر کسی سے چاہتے ہین درزہ کی تکلیف مین تیسری مثال اہل کشتی کی آپ ہی ہو باد ڈھونڈھتے ہین اسکے سوا جہان مین اللہ سے باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲

چون بماند دیر آن باد وزان ‌‌ جمله را بینی زحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد ‌‌ گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیداند کش راننده اوست ‌‌ باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعه تعویذ مے خوانند نیز ‌‌ در شکنجه طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویاے باد ‌‌ جمله خواهانش ازان رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد ‌‌ دفع میخواهی بسوز د اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان ‌‌ که بده باد ظفر اے حکمران
پس همه دانسته اند این از یقین ‌‌ که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست ‌‌ اینکه با جنبیده جنباننده هست
گر تو او را می نه بینی در نظر ‌‌ فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان ‌‌ لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب ‌‌ زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد ‌‌ آن دگر را خود همی دانی تو لُد
خود ادب این بود آن دیگر دفین ‌‌ زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد ازین ‌‌ یک نمط خواهد بدن جمله چنین

باد کے چلنے مین جو کچھ دیر ہو ‌‌ سب کو تو دیکھے کہ چاہین باد کو
درد زہ مین ایسے ہی جننے کے باد ‌‌ گر نہ آئے تو کرین فریاد و داد
گر ہلانے والا نے جانے اُسے ‌‌ گر نہ زاری باد کی پھر کس لئے
گنڈہ اور تعویذ بھی بس چاہتے ہین ‌‌ ہر کسی سے درد زہ کے رنج مین
اہل کشتی ایسی ہی ڈھونڈھے ہین باد ‌‌ اسکے سب خواہان ہین یا رب العباد
درد[۱] مین دانتون کے یون ہی باد سے ‌‌ دفع چاہتے ہین کہ نے سوزش رہے
اہل[۲] لشکر عجز کرتے حق سے ہین ‌‌ کہ ظفر کی باد اے حق دے ہمین
سب نے جانا ہے اسے اب بالیقین ‌‌ بھیجتا ہے باد رب العالمین
عاقلون کی عقل مین آئی یہ بات ‌‌ پھیرنے والا یہ ہے پھرنے کے ساتھ
گر نظر سے تو نہ دیکھے ہے اُسے ‌‌ جان اثر کے پیدا ہونے سے اُسکے
تن کو حرکت جانسے نے دیکھے تو جان ‌‌ تن کی حرکت سے وے تو جانکو جان
بولا[۳] مین احمق ادب مین ہون اگر ‌‌ ہون وفا مین زیرک و ہشیار تر
بوسلا[۴] یہ ہی تھا ادب کہ جو دکھا ‌‌ ایسے ہی بس جان لے تو دوسرا
خود ادب یہ تھا وہ پنہان دوسرے ‌‌ دیکھے بس ہمنے کہ بدتر ہوینگے
جو کچھ اس کوزہ سے ٹپکے اور بھی ‌‌ اک طرح پر ہوینگے بس وہ سبھی

## قصه صوفی که بخانه آمد وزن را با بیگانه دید

## قصہ اس صوفی کا کہ گھر مین آیا اور عورت کو غیر کے ساتھ دیکھا

ف۱ درد مین الخ ا شعر یون ہی درد مین دانتون کے باد سے دفع چاہتے ہین کہ سوزش نہ ہو فافہم ۱۲

ف۲ اہل لشکر الخ ۵ شعر اہل لشکر حق سے عجز کرتے ہین کہ اے حق ظفر کی باد ہم کو دے سب نے جانا ہے اسے بالیقین کہ حق بھیجتا ہے باد کو عقل مین عاقلون کی یہ بات آئی ہو کہ پھیرنے والا ہے پھرنے والے کے ساتھ اگرچہ تو نظر سے اُس کو نہین دیکھتا ہے اثر کے پیدا ہونے سے اُس کو جان لے تن کو حرکت جان سے ہے تو جان کو نہین دیکھتا ہے لیکن تن کی حرکت سے تو جان کو جان لے یعنی ہر شے کو حرکت ہوا سے ہے اور ہوا کو حرکت حق سے ہے پس پھرنے والے کے ساتھ پھیرنے والا موجود ہے اور اہل عقل اس بات کو جانتے ہین اگر تو نہین اُس کو دیکھ سکتا ہے تو اُس کے اثر سے جان لے کہ تن کو حرکت جان سے ہے اسی طرح باد کی حرکت حق سے ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ف۳ بولا الخ ۴ شعر عاشق نے کہا کہ اگر مین ادب مین احمق ہون لیکن وفا مین زیرک و ہوشیار تر ہون معشوقہ نے کہا یہی ادب تھا کہ جو دیکھا ہے ایسے ہی تو دوسرے کو جان لے یعنی وفا کو خود یہ ادب تھا اور دوسرے پوشیدہ ہین ہمنے دیکھے کہ وہ بدتر ہوئین گے جو کچھ اس کوزے سے ٹپکے اور بھی ایک طرح پر ہوئین گے وہ بھی یعنی جب کہ ادب مین تو احمق ہے تو وفا مین کب ہوشیار ہوگا کیونکہ جو کچھ کوزے سے ٹپکتا ہے اور بھی ویسا ہی ٹپکے گا یعنی جبکہ ایک صفت بد ہے تو اور صفتین بھی بد ہووین گی جیسے قصہ صوفی اور اس کی عورت کا چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

صوفیٔ آمد بسوے خانہ روز / خانہ یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشتہ با حریف خویش زن / اندران یک حجرہ از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشت گاہ / ہر دو در ماندند نے حیلہ نہ راہ
ہیچ معہودش نہ بد کو آن زمان / سوے خانہ باز گردد از دکان
قاصداً آن روز بیوقت آن مروع / از خیالے کرد با خانہ رجوع
اعتماد زن بر او کو ہیچ بار / این زمان تا خانہ ناید روزگار
اعتمادش بود از روے قیاس / خانہ نتوان کرد در کوے قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچہ ستار است ہم بدہد سزا
چونکہ بد کردی بترس ایمن مباش / زانکہ تخم ست و برویاند خداش

ایک صوفی[لہ] آیا اپنے گھر بروز / گھر تھا اک در کا وزن با کفش دوز
تھی وہ ہم صحبت بس اپنے یار سے / اندر اُس حجرے کے بس تو جان لے
کوٹا در صوفی نے آکر چاشتگاہ / دونون گھبرائے نہ حیلہ اور نہ راہ
نے مقرر وقت اُسکا تھا دسے / گھر کو آیا جو کہ وہ دکان سے
آیا وہ بیوقت قصداً اُس زمان / بدگمانی کے سبب سوئے مکان
اعتماد اُس زن کو تھا کہ وہ غبی / دن کو اُسوقت آتائے گھر کو کبھی
اعتماد اُس کو تھا از راہ قیاس / چاہیے رہنا نہ ہمراہ قیاس
وہ قضا سے نے قیاس آیا بجا / گرچہ ہے ستار پر دیوے سزا
جو بُرا تو نے کیا بے ڈر نہ ہو / کہ اُگاتا ہے خدا اُس تخم کو

## در بیان آنکہ حق تعالیٰ بندہ را بہ گناہ اول رسوا نہ کند

## بیان مین اُسکے کہ حق تعالیٰ بندے کو اول گناہ مین رسوا نہین کرتا ہی

چند گاہے او بپوشاند کہ تا / آیدش زین پس پشیمانی حیا
چون عمرؓ آن شاہ میر مومنان / داد دزدے را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کاے میر دیار / اولین بارست جرمم زینہار
گفت امیرش حاشاللہ کہ خدا / بار اول قہر راند در جزا
بارہا پوشد پے اظہار فضل / باز گیرد از پے اظہار عدل

چند دفعہ[ٹہ] وہ چھپاتا ہے کہ تا / آئے اسکو اُس سے بس شرم و حیا
عہد مین حضرت عمرؓ فاروق کے / کر دیا جلاد قائم چور پے
چور بولا اے امیر المومنین / جرم پہلا ہے مرا اے امن دین
میر[سہ] بولے حاشاللہ کہ خدا / قہر کرتا پہلی بار اندر جزا
بارہا پنہان کرے از راہ فضل / اور پھر پکڑے ہے وہ از راہ عدل

لہ ایک صوفی آلخ ۹ شعر ایک صوفی گھر دن کو آیا گھر ایک دروازہ کا تھا اور عورت کفش دوز کے ہم بغل تھی وہ ہم صحبت تھی اپنے یار سے اُس حجرے مین تو جان لے صوفی نے دروازہ کو کوٹا چاشت کے وقت دونون گھبرائے کہ نہ حیلہ تھا اور نہ راہ تھی وہ وقت مقرر اس کا نہ تھا کہ جو وہ گھر کو آیا دکان سے وہ قصداً بے وقت اُس روز آیا بسبب بدگمانی کے سوے مکان اُس عورت کو اعتماد تھا کہ وہ غبی دن کو اس وقت نہین آتا تھا گھر کو کبھی اعتماد اُس کو از راہ قیاس کے تھا پس ہمراہ قیاس کے رہنا نہ چاہیے وہ قضا کار قیاس بجا نہ آیا اگرچہ حق ستار ہے ولیکن جزا بھی دیتا ہے آگے حقائق ہین جو تو نے برا کیا بے ڈر مت ہو کہ حق اُس تخم کو اُگاتا ہے یعنی تو قیاس پر اپنے اعتماد مت کر اگرچہ حق عیب کو چھپاتا ہے ولیکن رسوا بھی کرتا ہے چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲ ٹہ چند دفعہ الخ ۳ شعر چند دفعہ وہ چھپاتا ہے کہ تا اس کو شرم و حیا اس سے آئے حضرت عمرؓ کے عہد مین جلاد قائم کر دیا ایک چور پر چور نے کہا کہ اے امیر المومنین میرا جرم اول ہے تو امن دین کی مجھکو دے ۱۲

سہ میر بولے الخ ۳ شعر امیر نے کہا کہ حاشا خدا پہلے ہی بار قہر کرتا ہے بارہا پوشیدہ کرتا ہے از راہ فضل کے اور پھر پکڑتا ہے از راہ عدل کے تا کہ یہ دونون صفت ظاہر ہووین وہ خوش کرے اور یہ ڈرائے بے گمان یعنی فضل خوش کرنے اور عدل ڈرائے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| تاکه این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود | تاکہ یہ دونوں صفت ہوویں عیاں | وہ کرے خوش یہ ڈراوے بیگمان |
| بارها زن نیز آن بد کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش مینمود | بارہا[۱] عورت نے بدکاری کری | سہل گزرا سہل جانا اسکو بھی |
| آن نمیدانست عقل پای سست | که سبو دائم ز جو ناید درست | نے وہ ناقص عقل جانے کہ بھلا | جو سے نے نکلے سبو ثابت سدا |
| آنچنانش تنگ آورد آن قضا | که منافق را کند مرگ فجا | ایسا تنگ اسکو قضا نے کر دیا | جیسے کافر کو کرے مرگ فجا |
| نے طریق و نے رفیق و نے امان | زانکه عزرائیل شد در قصد جان | نے رفیق و نے امان نے رہ ملے | کیونکہ عزرائیل قصد جان رکھے |
| آنچنان کان زن در ان حجره خفا | خشک شد آن او و حریفش ز ابتلا | ایسے[۲] ہی اُس گھر مین وہ زن پھنس گئی | تھی بلا سے خشک وہ اور یار بھی |
| گفت صوفی با دل خود کاے دو گبر | از شما کینه کشم لیکن بصبر | سوچا صوفی دل مین کر ان گبر سے | اپنا بدلا لون ولیکن صبر سے |
| لیک نادانسته آرم آن زمان | تا که هر گوشے بنوشد این نهان | پر ہون انجان مین اُس دم کہ تا | نے سنے کوئی یہ خفیہ ماجرا |
| از شما کینه کشد پنهان محق | اندک اندک همچو بیماری دق | تھوڑا تھوڑا کینہ اُنسے لون نہان | جیسے دق والا گھلے ہر اک زمان |
| مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم | لیک پندارد بهر دم بهترم | مثل یخ گھلتا ہے دق والا سدا | پر وہ ہر دم جانتا ہے ہون بھلا |
| همچو گفتارے که میگیرندش او | غره آن گفت کاین گفتار کو | اُس چرگ کی مثل کہ پکڑین اُسے | اُس پہ بے غم کہ چرگ کس جا ہے |
| نیست در سوراخ گفتارا همو | گشته او مغرورتر زین گفتگو | نے چرگ سوراخ مین یان کوئی ہے | وہ ہوا مغرور تر اس بات سے |
| این همیگویند و بندش می نهند | او خوش آسوده که از من غافلند | باندھ لیتے ہین وہ یہی کہتے ہین | وہ خوش آسودہ کہ غافل مجھسے ہین |
| هیچ پنهان خانه آن زن را نبود | سیج و دهلیز و ره بالا نبود | کوئی[۳] پوشیدہ نہ جا اُس زن کو تھی | زینہ نے تہخانہ اور نے کوٹھری |
| نے تنورے که در ان پنهان شود | نے جوالے که حجاب آن شود | نے تنور اک کہ وہ اُس مین ہو نہان | نے کوئی خرجی کہ پردہ ہووے ہان |
| همچو عرصه پهن روز رستخیز | نے گوے نے پشته نے جائے گریز | مثل اک میدان محشر کے صفا | نے گڑھا نے ٹیلہ نے جانے کی جا |
| گفت یزدان وصف آن جائے حجیج | بهر محشر لا ترى فيها عوج | واسطے محشر کے وصف اس جائے کا | لا ترى فيها عوج حق نے کہا |

نہین دیکھیگا اس مین عوج ۱۲

[۱] بارہا الخ ۲ شعر عورت نے بارہا بدکاری کی سہل گزرا اور اسکو بھی سہل جانا وہ ناقص عقل نہین جانتی ہے کہ جو سے سبو ثابت نہین نکلتا ہے ہمیشہ قضا نے اسکو ایسا تنگ کر دیا جیسے مرگ مفاجات سے کفار نہ رفیق نہ امان وہ نہ راہ ملے کیونکہ عزرائیل قصد جان کا رکھتا ہے یعنی موت ناگہانی کفار کو بد ہے اور مومن کو نیک ہے کیونکہ موت ناگہانی مین جو خیال ہوتا ہے انسان اُسی خیال مین جاتا ہے فرصت توبہ کی نہین پاتا ہے اسواسطے کفار کو بد ہے اور مومن جو کہ ہر دم خیال یار مین رہتا ہے وہ خیال اسکو بہتر ہے اسواسطے مومن کو نیک ہے بقول بحر العلوم باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

[۲] ایسے ہی الخ ۸ شعر وہ عورت اُس گھر مین ایسی ہی پھنس گئی اور بلا سے وہ خشک تھی اور یار بھی سوچا کہ مین دو گبر سے اپنا بدلہ لون ولیکن صبر سے پر اُس دم انجان مین ہون کہ تا کوئی یہ پوشیدہ ماجرا نہ سنے کینہ تھوڑا تھوڑا پوشیدہ لون جیسے دق والا ایک زمانے مین گھلتا ہے مثل برف کے دق والا گھلتا ہے ہمیشہ ولیکن وہ ہر دم جانتا ہے کہ مین اچھا ہون آگے اسکی مثال ہے اُس چرگ کے مانند کہ اُسے پکڑین اور وہ اس بات پر بے غم ہو کہ چرگ کہان ہے یہان چرگ سوراخ مین کوئی نہین ہے اور وہ مغرور تر ہوا اس بات پر یہان تک کہ وہ باندھ لیتے ہین اور یہی کہتے ہین اور وہ خوش آسودہ ہوتا ہے کہ مجھسے غافل ہین یعنی اہل جہان دنیا ہر دم بلا مین پھنستے جاتے ہین اور خود جانتے ہین کہ ہم ویسے ہی آزاد ہین آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

[۳] کوئی الخ ۵ شعر کوئی چھپانے کی جا اس عورت کو نہ تھی نہ زینہ اور نہ تہخانہ نہ کوٹھری نہ تنور کہ اُس مین پوشیدہ ہو اور نہ کوئی خرجی کہ وہان پردہ ہو مثل میدان محشر کے صفا نہ گڑھا نہ ٹیلا نہ جگہ جانے کے واسطے محشر کے اس جگہ کا وصف حق نے کہا ترجمہ کہ نہین دیکھے گا اُس مین عوج چادر اس کے منھ پر ڈال کہ مرد کو عورت کرکے دروازہ جلد کھولا آگے معشوق کے چھپانے کا حال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| چادر خود را برو افگند زود | مرد را زن کرد و در را بر کشود | چادر اپنی اسکے منہ پر ڈال کر | مرد کو زن کرکے کھولا جلد در |

## معشوق را زیر چادر نہان کردن جہت تلبیس وبہانہ ومکر کہ ان کیدکن عظیم

بتحقیق مکر عورتون کا بڑا ہے ۱۲

## معشوق کو نیچے چادر کے چھپانا واسطے مکر فریب و بہانے کے کہ ان کیدکن عظیم

| | | | |
|---|---|---|---|
| زیر چادر مرد رسوا و عیان | سخت پیدا چون شتر بر نردبان | مرد چادر کے تلے ظاہر دکھے [ف۱] | ایسا ظاہر اونٹ جیسے بام پے |
| از تعجب گفت صوفی چیست این | ہرگز این را من ندیدم کیست این | بولا صوفی ہون مین حیران کون ہے [ف۲] | اسکو نے دیکھا کبھی یان کون ہے |
| گفت خاتونیست از اعیان شہر | مرورا از مال و اقبال ست بہر | بولی بی بی ہے یہ اہل شہر سے | مال اور دولت سے آسودہ یہ ہے |
| در ببستم تا کسے بیگانہ در | در نیاید زود نا دانانہ در | در کیا تھا بند بیگانہ کوئی | گھس نہ اندر آئے نادانہ کوئی |
| گفت صوفی چیستش بہر خدمتی | تا بر آرم بے سپاس و منتے | بولا صوفی خاطر اسکی کیا کرین | منت بے شکر اسپر تا رکھین |
| گفت خواہش خویشی و پیوستگی ست | نیک خاتونیست حق داند کہ کیست | بولی خواہش رشتہ کرنے کی رکھے | نیک ہے جانے حق کہ کون ہے |
| یک پسر دارد کہ اندر شہر نیست | خوب و زیرک چابک و مکسب کی نیست | اک پسر رکھے کہ یان بیمثل ہے [ف۳] | خوبرو چالاک و ہوشیاری رکھے |
| خواست دختر را ببیند زیر دست | اتفاقاً دختر اندر مکتب است | چاہے دختر دیکھنا خفیہ وہ لے | اتفاقاً دختر اب مکتب مین ہے |
| باز گفت ار آرد باشد یا سبوس | میکنم او را بجان و دل عروس | پھر کہا لا آٹا یا بھوسی ہو گر | دولہن اسکو مین کرون دل سے مگر |
| گفت صوفی ما فقیر و زاد کم | قوم خاتون مالدار و محتشم | بولا صوفی ہم فقیر اور مایہ کم | قوم بی بی کی امیر اور محتشم |
| کے بود این کفو ایشان در زواج | یک در از چوب و دیگر از عاج | کفو انکی کب ہو یہ جوڑا ہو گر | ایک ہاتھی دانت و اک لکڑی کا در |
| کے بود ہمرنگ فقر و احتشام | چون شود ہمجنس یاقوت و رخام | فقر و حشمت کب بھلا ہمرنگ ہو [ف۴] | مرمر و یاقوت کب ہمسنگ ہو |
| جامہ نیمے اطلس و نیمے پلاس | عیب باشد نزد ارباب شناس | جامہ آدھا اطلس آدھا ٹاٹ کا | اسکو دانا جانتے ہین سب برا |
| با کبوتر باز کے شد ہم نفس | کے شود ہمراز عنقا ہا مگس | اک کبوتر ساتھ ہووے باز کے | مکھی کب عنقا سے ہمرازی رکھے |

ف۱ مرد الخ ا شعر مرد چادر کے نیچے ظاہر دکھتا تھا ایسا ظاہر کہ جیسے اونٹ بام پر ۱۲

ف۲ بولا صوفی الخ ۵ شعر صوفی نے کہا کہ مین حیران ہون کہ یہ کون ہے اسکو نہین دیکھا کبھی یہان بولی کہ یہ بی بی اہل شہر سے ہے مال و دولت سے یہ آسودہ ہے دروازہ بند کیا تھا کہ کوئی بیگانہ گھس نہ آئے نادانون کے مانند صوفی نے کہا کہ اسکی کیا خاطر کرین تا منت بے شکر اسپر رکھین عورت نے کہا کہ اس کو خواہش رشتہ داری کرنے کی ہے نیک عورت ہے مگر خدا جانے کون ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ف۳ اک پسر الخ ۵ شعر ایک لڑکا رکھتی ہے کہ بیمثل ہے خوبرو و چالاک و ہوشیار ہے دختر خفیہ دیکھنا چاہتی ہے و لیکن دختر اتفاقاً مکتب کو گئی ہے پھر کہا کہ اگر آٹا یا بھوسی ہو و لیکن مین اس سے شادی کرون گی دل سے صوفی نے کہا کہ ہم فقیر دام کم رکھتے ہین قوم بی بی کی امیر و محتشم ہے اگر یہ جوڑا ہو تو کفو ان کی کب ہو جیسے ایک در ہاتھی دانت کا اور ایک لکڑی کا آسکے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

ف۴ فقر و حشمت الخ ۴ شعر فقر و حشمت بھلا ہمرنگ کب مرمر اور یاقوت ہم سنگ کب ہو آدھا جامہ اطلس اور آدھا ٹاٹ کا سب دانا اس کو برا جانتے ہین کبوتر کب باز کے ساتھ ہووے مکھی کب عنقا کی ہمراز ہووے کہ دونون کی زوجیت چاہیئے ورنہ تنگ آئین اور الفت نہ رہے یعنی زوجیت مین برابری چاہیئے کہ دونون مین موافقت چاہیئے آگے جواب عورت کا ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| کفو باید ہر دو جفت اندر نکاح | ورنہ تنگ آید نماند ارتیاح | کفو ہر دو زوجیت مین چاہیئے | ورنہ تنگ آئین نہین الفت ہے |

## گفتن زن کہ او در بند جہاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنہانے

## کہنا عورت کا کہ وہ جہیز نہین چاہتی ہے مراد اسکی لیاقت اور صلاحیت ہے اور جواب دینا صوفی کا اس کو معنی مین

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت گفتم من چنین عذرے او | گفت زن من نیستم اسباب جو | بولی[۱] مین نے عذر ایسے ہی سے کئے | خواہان سامان کی نہین یہ کہتی ہی |
| ما ز مال و زر ملول و تخمہ ایم | ما بحرص جمع نے چون عامہ ایم | کہ ملول اور تنگ ہین ہم مال سے | حرص جمع نے ہمین جون عام کے |
| ما ملولیم از قماش و زر و سیم | فارغیم و تخمہ از مال عظیم | ہین ملول اب ہم زر و سامان سے | مال کی کثرت سے تنگی دل کو ہے |
| قصد ستر ست و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح | ہے ہمارا قصد پاکی و صلاح | دو نون عالم مین ہو تا اس سے فلاح |
| باز صوفی عذر درویشے بگفت | وان بکر کرد تا نبود نہفت | عذر صوفی نے کیا پھر فقر کا | تا بناوٹ نے اسی نے پھر کہا |
| گفت زن من ہم بکر کردہ ام | بے جہیزے را مقرر کردہ ام | بولی زن مین نے بھی اسکو پھر کہا | بے جہیزی کو مقرر کر دیا |
| اعتماد اوست راسخ تر ز کوہ | کہ ز فقرش ہیچ می ناید شکوہ | اعتماد اسکا ہے پکا کوہ سے | فقر سے نے تنگ اسکو آئی ہے |
| او ہمی گوید مرادم عفت ست | از شما مقصود صدق ہمت ست | وہ کہے[۲] مقصود عفت ہے مجھے | صدق و ہمت چاہئے اب تمسے ہی |
| گفت صوفی خود جہاز و مال ما | دید و می بیند ہویدا نے خفا | بولا[۳] صوفی مال و سامان خود مرا | دیکھا اور دیکھے ہے نی اس سے چھپا |
| خانہ تنگے مقام یک تنے | کہ درو پنہان نماند سوزنے | خانہ تنگ اور ایک تن اسمین رہے | اور اسمین ایک سوئی نے چھپ سکے |
| باز ستر و پاکی و زہد و صلاح | او ز ما بہ داند اندر انتصاح | پھر لیاقت پاکی اور زہد کو | مجھسے بہتر جانے ظاہر ہین ہو |
| بہ ز ما مید اند او احوال ستر | وز پس و پیش سر و دنبال ستر | مجھسے بہتر جانے وہ حال ستر | آگے پیچھے سر و دنبال ستر |

۱ بولی الخ ۷ شعر عورت نے کہا کہ مین نے ایسے ہی عذر کئے یہ کہتی ہے کہ مین خواہان سامان کی نہین ہون کہ ہم مال سے ملول و تنگ ہین اور عام کے مانند ہمین حرص جمع کی نہین ہے اب ہم ملول ہین زر و سامان سے مال کی کثرت سے دل کو تنگی ہے ہمارا قصد پاکی و صلاح ہے تاکہ دو نون عالم مین اس سے فلاحیت ہو پھر صوفی نے عذر فقر کا کیا تا بناوٹ نہ ہووے اس نے پھر کہا عورت نے کہا کہ مین نے اسکو پھر کہا اور بے جہیزی کو مقرر کر دیا اعتماد اس کا کوہ سے پکا ہے اس کو تنگ نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ وہ کہے الخ ۱ شعر وہ کہتی ہے کہ مجھ کو مقصود عفت سے ہے تجھ سے صدق و ہمت چاہتی ہون ۱۲

۳ بولا صوفی الخ ۷ شعر صوفی نے کہا کہ خود مال و سامان میرا دیکھا اور دیکھتی ہے اُس سے پوشیدہ نہین ہے خانہ تنگ کہ ایک شخص اُس مین رہے اور اس مین ایک سوئی چھپ نہ سکے پھر لیاقت اور پاکی اور زہد و نیکی مجھ سے بہتر وہ جانتی ہے حال ستر کا آگے پیچھے سر و دنبال ستر کا میری بے سامانی مثل خورشید کے ہے وہ صلاح و ستر سے واقف نہ رہے میرا ظاہر بے سر و سامان ہے وہ خود واقف ہے صلاح و ستر سے شرح کرنا پردہ کی بابا سے کچھ ضرور نہین ہے کہ مثال دن کے اسپر ظاہر ظہور ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

بے جہازی خود عیان ہمچون خورست
ظاہر ما بے جہاز و خادم ست
شرح مستوری زبابا خوانیست
این حکایت را بدان گفتم کہ تا
بر ترا سے ہم بدعوے مستزاد
چون زن صوفی تو خائن بودہ
کہ زہر ناشستہ وے گپ زنی

در صلاح و ستر او واقف ترست
در صلاح و ستر او خود عالم ست
چون برو پیدا چو روز روشنی ست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
این بدست اجتہاد و اعتقاد
دام مکر اندر دغا بکشودہ
شرم داری وز خداے خویشتن

میری بے سامانی ظاہر مثل خور
میرا ظاہر ہے سر و سامان ہے
شرح پردہ کی نہ پایا ہے ضرور
میں نے اس قصہ کو اس باعث کہا
خاص کر تجکو بھی ہے دعوی بڑا
چون زن صوفی خیانت تو کرے
مارتا گپ ہے جو تو نادان سے

وہ صلاح و ستر سے واقف ہے تر
ہے وہ واقف خود صلاح و ستر سے
مثل دن کے اسپہ ظاہر ہے ظہور
کم کرے دعوی جو رسوا ہو خطا
اعتقاد و جہد یہ ہی تھا ترا
دام مکر اندر دغا کھولے تو نے
شرم سے نے اللہ سے تو کرتا ہے

## بیان آنکہ غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

## بیان اسکا کہ خدا کو بصیر و سمیع و علیم کہنے سے غرض کیا ہے

از پے آن گفت حق خود را بصیر
از پے آن گفت حق خود را سمیع
از پے آن گفت حق خود را علیم
نیست اینہا بر خدا اسم علم
اسم مشتق است از اوصاف قدیم
ورنہ تسخر باشد و طنز و دہا
یا علم باشد حی نام و قبیح

کہ بود دیدیت ہر دم نذیر
تا بہ بندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم
کہ سیہ کافور دارد نام ہم
نے مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریرے را ضیا
یا سیاہ زشت را نام صبیح

اس لئے حق نے کہا خود کو بصیر
اس لئے حق نے کہا خود کو سمیع
اس لئے حق نے کہا خود کو علیم
اسم فرضی یہ نہیں اللہ کے
اسم نکلا ہے قدیم اوصاف سے
ورنہ از راہ تمسخر کہتے وہ
نام فرضی ہو حیا بے شرم کا

دید اسکی تجکو ہو ہر دم نذیر
تا تو چپ ہووے نہ کہوے کچھ شنیع
تا نہ سوچے تو فساد از راہ بیم
کہ رکھے کافور زنگی نام ہے
علت اولی سا نے بیمار ہے
سامع بہرے کو تو بینا کور کو
یا کہ روشن نام زنگی کا رکھا

۱ یعنی نے آگے ۴ شعر اس قصہ کو مین نے اس باعث کہا کہ کم دعوے کرے جب کہ خطا رسوا ہو خاص کر تجھ کو بھی بڑا دعوے ہے اعتقاد و جہد ہی تیرا مثل عورت صوفی کے تو تو خیانت کرتا ہے اور دام مکر تو دغا مین کھولتا ہے تو گپ مارتا ہے نادان سے اور تو شرم نہین کرتا ہے اللہ سے یعنی تو دعوے کرتا ہے اور گپین مارتا ہے مثل زن صوفی کے اسے ریاکار اور حق کو سمیع و بصیر نہین جانتا اور نہ شرم نہین کرتا ہے آگے خدا کے سمیع و بصیر ہونے کا بیان ہے فافہم ۱۲

۲ اس لئے آگے ۷ شعر اس واسطے حق نے خود کو بصیر کہا کہ دید اس کی ہر دم تجھ کو ڈرانے والی ہے اس واسطے حق نے خود کو سمیع کہا کہ تا تو خاموش رہے اور کچھ برا منھ سے نہ کہے اس واسطے حق نے خود کو علیم کہا کہ تا تو فساد نہ سوچے از راہ خوف کے یہ اسم فرضی نہین ہین اللہ کے جیسے کہ کافور نام زنگی کا رکھتے ہین اسم قدیم اوصاف سے نکلا ہے علت اولے کے مانند بیمار نہیں ہے ورنہ از راہ تمسخر کے وہ کہتے سامع بہرے کو اور بینا اندھے کو نام فرضی بے شرم کا حیا ہو یا کہ نام زنگی کا روشن ہو یعنی یہ اسماء صفاتی اللہ کے باصفت ہین فرضی نہین ہین اسم فرضی وہ ہے کہ صفت نہ رکھے اور نام صفاتی اس کا ہو جیسے جاہل کا نام مولوی آگے مثال اس کی ہے فافہم ۱۲

طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همیدانستم پیش از وصال — که نکوروئی ولیکن بدخصال
من همیدانستم پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در غمش — دانمش لیکن ور و گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان — تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را — رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارسی اندر دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غائب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور — من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم — که ترا دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد نگون — که تو چونی چون بود او سرنگون

لہ چھوٹے بچہ کا رکھیں حاجی لقب — یا نسب کے واسطے غازی لقب
ان لقب کو مدح میں جو کہیں — نے صحیح ہو وہ صفت جب نہ رکھیں
ہو تمسخر طنز وہ یا اور جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
میں یہی جانے تھی پہلے وصل سے — شکل نیک الا تو بد خصلت رکھے
میں یہی جانے تھی اندر دید سے — جنگ سے شامت شقاوت میں تو ہو
جیسے سرخ آنکھ اسکی غم سے ہو عیان — درد سے جانا ہر کہیں بینی فغان
مجھکو مثل بھیڑ دیکھا بے شبان — تو نے جانا میں نہ رکھوں پاسبان
درد سے عشاق روئیں اس لئے — کہ نظر رکھتے ہیں جائے غیر پے
جانتے آہو کو ہیں وہ بے نشان — مفت اُن کی جانتے ہیں رائگان
تا جگر پر تیر غیرت سے لگا — کہ نگہبان میں ہوں مت کیجے برا
کب ہوں کم بچہ سے بکری بھیڑ کے — کہ نگہبان ہو نہیں پیچھے مرے
وہ نگہبان میرا کہ ملک اسکا ہے — اس ہوا کو جانتے جو مجھپر چلے
وہ ہوا تھی سرد یا گرم ای علیم — نے ہے غافل اور غائب وہ سقیم
نفس شہوانی نہ رکھے نور جان — دیکھتی ہوں تیرا اندھاپن عیان
نفس شہوانی بس اندھا حق سے ہے — تیرا اندھاپن میں دیکھوں دور سے
آٹھ سال اس سے نہیں پوچھا تجھے — کر بھرا دیکھا تھا تجھکو جہل سے
آپ کیا پوچھوں کہ وہ گمراہی تو ہاں — کیا ہے تیرا حال کیوں ہے سرنگون

سلہ چھوٹے بچہ کا آنخ ے شعر حاشی کا ماحصل چھوٹے بچہ کا رکھیں یا غازی لقب نسب کے واسطے کریں جو کہ ان لقب کو مدح میں کہیں صحیح نہ ہووے جو کہ وہ صفت نہ رکھیں طنز و تمسخر یا جنون ہو کہ حق پاک ہے ترجمہ اُس چیز سے جو کہتے ہیں ظالم آگے رجوع بقصہ معشوقہ کہ میں یہی اول وصل سے جانتی تھی شکل نیک ولیکن تو خصلت بد رکھتا ہے میں اول یہی جانتی تھی دید سے جنگ سے کہ شقاوت میں ثابت قدم ہے آگے اس کی مثال ہے جیسے سرخ آنکھ اُس کی غم سے ظاہر ہو اور میں درد سے جادو کم بینی ہے مجکو بھیڑ کے مانند دیکھا بے چرواہا اور یعنی میں اپنا نگہبان حق کو اپنے ساتھ رکھتی ہوں کہ ہر دم میرے ساتھ ہے آگے اس کے حقائق ہیں ١٢ سلہ درد سے آنخ ۴ شعر [illegible] واسطے دیتے ہیں کہ نظر رکھتے ہیں صورت ظاہری پر یعنی عاشقان مجازی صورت ظاہری پر عاشق ہیں معنی کو نہیں دیکھتے ہیں اسواسطے درد فراق میں جلتے ہیں آگے اسکی مثال ہے آہو کو بے نگہبان کے جانتے ہیں تا غیرت سے تیر جگر پر لگا کہ میں نگہبان ہوں تو ندامت دیکھو آگے رجوع بقصہ ہے میں بکری اور بھیڑ کے بچے سے کب کم ہوں کہ نگہبان میرے پیچھے نہ ہو وہ نگہبان میرا ہے کہ یہ ملک اسکا ہے وہ اس ہوا کو جانے کہ جو مجھپر چلتی ہے وہ ہوا سرد یا گرم تھی وہ علیم غافل و غائب نہیں ہے یعنی وہ خدا میرا نگہبان ہے اور وہ ہوا کو جانتا ہے کہ جو مجھپر چلتی ہے اور غافل و غائب نہیں ہے باقی حال آگے ہو گا فہم ١٢ سلہ نفس شہوانی آنخ ٣ شعر نفس شہوانی نور جان نہیں رکھتا ہے میں دیکھتی ہوں تیرا اندھاپن ظاہر نفس شہوانی حق سے اندھا ہے میں تیرا اندھاپن دور سے دیکھتی ہوں آٹھ برس تجکو اسواسطے نہیں پوچھا کہ تجکو جہل سے بھرا دیکھا اُس سے کیا پوچھوں کہ جو مثل گھوڑے کے ہو تیرا کیا حال ہوا اور کیوں سرنگون ہے یعنی اے عاشق ظاہری تو نفس شہوانی رکھتا ہو اور حق سے اندھا ہے میں اسواسطے تجکو نہیں پوچھا کہ تو نہیں جانتا ہے کہ مجھ میں کون ہے اور بیہودہ گیا ہے [illegible] دنیا کا بیابان ظاہر

## مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

| | |
|---|---|
| شهوت دنیا مثال گلخن است | که ازو حمام تقوی روشن است |
| لیک قسم متقی زین تون صفاست | زانکه در گرمابه است و در نقاست |
| اغنیا ماننده سرگین کشان | بهر آتش کردن گرمابه ان |
| اندر ایشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و با نوا |
| ترک این تون گیر و در گرمابه ران | ترک تون را عین آن گرمابه دان |
| هر که در تون است او چون خادم است | هر ورا کو صابرست و حازم است |
| هر که در حمام شد سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او |
| تونیان را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار |
| ور نبینی روش بویش را بگیر | بو عصا آمد برای هر ضریر |
| ور نداری بو در آرش در سخن | از حدیث نو بدان راز کهن |
| پس بگوید تونیی صاحب ذهب | بیست سله چرک بردم تا بشب |
| حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان |
| پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است | گرچه چون سرگین فروغ آتش است |
| آفتابی کو دم از آتش زند | چرک تر را لایق آتش کند |

## مثال اسکی کہ دنیا بھٹی و تقوی حمام اور توانگر گوبر اٹھانے والے ہین

| | |
|---|---|
| مثل بھٹی[1] خواہش دنیا کی ہے | گرم وہ حمام تقوی کو رکھے |
| متقی گھورے سے لیکن صاف ہو | کیونکہ وہ حمام میں پاکی رکھے |
| مثل گوبر کش[2] ہیں سارے غنی | آگ روشن کرتے ہین حمام کی |
| اسکے اندر حرص رکھی حق نے | گرم تا حمام اسسے بس رہے |
| چھوڑ گوبر اور رہ حمام پے | چھوڑنا گوبر کا خود حمام ہے |
| جو ہے گوبر میں وہ جوں خادم کے ہو | خاص اسکا جو کہ ہشیاری رکھے |
| جو گیا[3] حمام میں اسکی عیان | ہو چمکتی رخ پہ پیشانی نہان |
| گھورے والونکی بھی پیشانی عیان | ہے دھوئیں سے اور لباسون سے عیان |
| گر نہ دیکھے انکا منہ بو انکی لے | بو عصا آئی ہے اندھون کیلئے |
| گر نہ جانے بو تو اس سے کر سخن | تو سخن اسکے سے سن راز کہن |
| کہوے گوبر وہ لا جو دولت ہے | گندگی اسکے ہیں لایا تو کرے |
| حرص تیری مثل آگ عالم میں ہے | ہر دہن سے شعلہ سو ظاہر کرے |
| عقل کے آگے یہ زر گوبر سا ہے | گرچہ گوبر آگ روشن کرے |
| شمس وہ کان آگ کا جو دم بھرے | گیلا گوبر آگ کے لائق کرے |

سلہ[1] مثل بھٹی الخ ۱ شعر خواہش دنیا کی مثل گلخن کے ہے گر حمام تقوی کو وہ گرم رکھتی ہے ولیکن متقی گھورے سے صاف ہے کیونکہ وہ حمام میں پاکی رکھتا ہے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲ سلہ[2] مثل گوبر کش الخ ۳ شعر سب غنی مثل گوبر کش کے ہیں کہ آگ روشن حمام کی کرتے ہیں حق نے انکے اندر حرص رکھی ہے تاکہ حمام ان سے گرم رہے گوبر چھوڑ اور راہ حمام کی لے کہ گوبر کا چھوڑنا عین حمام ہے جو گوبر میں ہے وہ مثل خادم کے ہے خاص کر اس کسی کا کہ جو ہوشیاری کرتا ہے یعنی توانگران دنیا خادم اہل اللہ کے ہیں کہ انکی خدمت زر و مال سے کرتے ہیں تاکہ وہ مال سے فارغ ہو کر شاغل بحق رہیں انکے خادم اہل اللہ کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ[3] جو گیا الخ ۹ شعر جو حمام میں گیا اسکی پیشانی ظاہر چمکتی ہے یہان رخسار سے اور گھورے والون کی بھی یہان پیشانی دھوئیں اور لباسون سے ظاہر ہے اگر تو انکا منہ نہیں دیکھتا ہے بو انکی لے کیونکہ بو عصا آئی ہے اندھون کے واسطے اگر تو بو نہیں جانتا ہے اس سے باتین کر اور نئی باتون اسکی سے راز پرانے سن یعنی اولیاء اللہ اور ریاکار کی پیشانی ظاہر ہے اگر تو پیشانی سے جان سکتا نہیں ہے انسے باتین کر کہ تجھکو معلوم ہو کہ یہ اولیاء ہے یا ریاکار ہو گوبر والا کہ جو دولت رکھتا ہے کہوے کہ بیس ٹوکرے گندگی کے میں لایا تیری حرص مثل آتش کے عالم میں ہے اور ہر ایک دہن سے سو شعلے ظاہر کرتی ہے عقل کے روبرو یہ زر مثل گوبر کے ہے اگرچہ گوبر آتش کو روشن کرتا ہے یعنی زر سے حرص زیادہ ہوتی ہے اور یہ زر اللہ کے نزدیک گوبر ہے وہ شخص کہان ہے کہ جو آتش کا دم بھرتا ہے اور گیلے گوبر کو آتش کے لائق کرتا ہے اور شمس نے اس سنگ کو زر کیا کہ تا گھورے میں حرص کی آتش بجھے یعنی وہ اولیا کہان ہیں کہ اہل دولت کو اپنے پرتو سے حرص سے چھڑائیں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

آفتاب آن سنگ را ہم کرد زر　　تا بتون حرص افتد صد خطر
آنکہ گوید مال گرد آوردہ ام　　چیست یعنی چرک چندین خوردہ ام
این سخن گرچہ کہ رسوائی فزاست　　در میان تو نشیان زین فخرہاست
کہ تو شش سلہ کشیدی تا بشب　　من کشیدم بیست سلہ بی کرب
آنکہ در تون زاد و پاکی را ندید　　بوے مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انباز خواہی بود تو　　زین زیان ہرگز نہ بینی سود تو

زر کیا اُس سنگ کو بھی شمس نے　　حرص کے گھورے مین تا آتش بچے
وہ کہے گر مال کو جمع کیا　　یعنی اتنی گندگی کو کھا لیا
گرچہ ان باتون سے رسوائی بڑھے　　گھورے والونمین پاس سے فخر ہے
تو نے دن بھر مین لیے چھ ٹوکرے　　بیس مین نے ٹوکرے جمع کیے
پاک کب جو پیدا گھورے مین ہوا　　مشک کی بو اسپہ لاتی ہے بلا
تو اگرچہ پیدا گھورے مین ہوا　　اس زیان سے ہو نہ تجھکو فائدا

## قصۂ آن دباغ کہ در بازار عطاران از بوے عطر بیہوش شد

## قصۂ اُس ڈبہ گر کا کہ عطارون کے بازار مین بوے عطر سے بیہوش ہوا

آن یکی دباغ در بازار شد　　تا خرد آنچہ ورا در کار بُد
چونکہ در بازار عطاران رسید　　ناگہان افتاد بیہوش و خمید
بوے عطرش زد ز عطاران راد　　تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
ہمچو مردار او فتاد او بیخبر　　نیمروز اندر میان رہگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان　　جملہ گان لاحول گو درمان کنان
آن یکے کف بر دل او می براند　　وز گلاب آن دیگرے بر وی فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعہ　　از گلاب آمد ورا این واقعہ
آن یکے دستش ہمی مالید و سر　　وان دگر کہگل ہمی آورد تر

ڈبہ گر اک جو گیا بازار مین　　تا خریدے اسکو جو تھین خواہشین
جو گیا بازار عطارون مین وہ　　گر پڑا وہ ناگہان بیہوش ہو
آئی بوے عطر اسے عطار سے　　گھوما سر اُسکا گرا اک جائے پے
بے خبر مردار سا لیٹا رہا　　نصف دن تک راہ مین وہ ادھ موا
جمع مردم اُس گھڑی اسپہ ہوئے　　پڑھتے لاحول اور دوا کرتے ہوئے
ایک سینہ اسکا ملتا ہاتھ سے　　دوسرا چھڑکے گلاب اُس شخص پے
وہ نتھے اس گندگی مین جانتے　　کہ گلاب اسپر بلا لایا ہے یہ
ایک ملتا ہاتھ اسکا اور سر　　دوسرا لاتا تھا مٹی کرکے تر

سـ۱ وہ کہے الخ ۵ شعر وہ کہے کہ مین نے مال کو جمع کیا یعنی اتنی گندگی کو کھا لیا اگرچہ ان باتون سے رسوائی بڑھتی ہے ولیکن گھورے والون مین اس سے فخر ہے تو نے دن بھر مین کیے چھ ٹوکرے اور بیس ٹوکرے مین نے جمع کیے پاک کب ہے جو کہ گھورے مین پیدا ہوا بوے مشک اسپر بلا لاتی ہے تو اگرچہ گھورے میں پیدا ہوا ہیں اس زیان سے تجھکو فائدہ نہ ہوا یعنی جو دنیا کی خواہش مین گرفتار ہے گلاب اوسکو لانا اسپر بلا لانا ہے جیسے ڈبہ گر بوے عطر سے بیہوش ہوا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۲ ڈبہ گر الخ ۱ شعر ایک ڈبہ گر جو بازار مین گیا تا کہ خریدے جو اُسے خواہشین تھین جب کہ بازار عطارون مین وہ گیا ناگہان بیہوش ہو کر گر پڑا اُس کو عطر کی بو آئی عطر سے سر گھوما اور ایک جگہ پر گر گیا بے خبر مردار کے مانند لیٹا رہا آدھے روز تک راہ مین اور نہین اُٹھا اُس گھڑی لوگ اسپر جمع ہوئے لاحول ولا قوۃ پڑھتے ہوئے اور دوا کرتے ہوئے ایک اُس کا سینہ ملتا ہاتھ سے دوسرا گلاب چھڑکتا اس شخص پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۳ وہ نہ تھے الخ ۲ شعر وہ اس گندگی مین نہین جانتے تھے کہ گلاب اسپر یہ بلا لایا ہے ایک اس کا ہاتھ ملتا اور سر اور دوسرا مٹی لاتا کرکے تر ایک بخور عود اور قند باہم کرکے دیتا دوسرا اس کی بوستش کو کم کرتا ایک نبض کی حرکت کو دیکھتا تھا دوسرا اُس کی منھ کی بو سونگھتا تھا کہ کیا کھایا بھنگ یا شراب کھائی ہے مردم اس کی بیہوشی سے عاجز تھے پس اُس کے عزیزون کو خبر جلدی دی کہ فلانا یہان خراب پڑا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

The J & K University Library
Acc. No.

آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد — وان دگر بو از دهانش می شمد
تاکه می خوردست یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا پیه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل ست — دارو رنج دوران صد مهلت
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغی ست از روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آتش ده
کز خلاف عادت ست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی — از گلاب آمد جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان آنرا همی معتاد خوست

ایک بخور عود و قند دیتا بہم — دوسرا پوشش کو کرتا اسکی کم
نبض کی حرکت کو اک تھا دیکھتا — دوسرا بو اُس کے منھ کی سونگھتا
تا کہ کیا کھایا بھنگ یا نے کھائی ہے — مردم عاجز اسکی بیہوشی سے تھے
پس خبر دی اسکے اپنون کو شتاب — کہ فلانا یان پڑا ہے بس خراب
نے کوئی جانے کہ کیون مرگی ہوئی — یا ہوا کیا راز سے نے آگہی
دبّہ گر کا ایک بھائی تھا بڑا — ہوشیار و دانا جلد ہی آگیا
آستین مین لینڈی کتے کی لئے — خلق کو چیرا و آیا اُس جگہے
بولا مین رنج اسکا جانون جس سے ہو — جو سبب جانے دوا آسان ہی
جو سبب نہ جانے مشکل اسکو ہی — رنج کی دارو کہ سو مہل رکھے
جو سبب جانا تو آسانی ہوئی — ہوئی سبب کی عقل دافع جہل کی
سوچا وہ خود مغز مین اسکے بسی — تہ بتہ کتے کی بو سے گندگی
رات دن تا گندگی کے درمیان — غرق ہے دبہ گری سے یہ جوان
گندگی سے کی ہے عادت سال و ماہ — عطر کی بو نے کیا اسکو تباہ
پس کہا ہے خوب جالینوس نے — جو رکھے بیمار عادت وہ ہی دے
کہ خلاف عادتون سے رنج ہو — رنج کی اُسکے دوا عادت سے ہے
چون جعل گوبر کشی سے جو وہ تھا — عطر سے بیہوش جعل بس ہو گیا
وہ ہی لینڈی سگ کی چارہ اسکی ہے — کہ اُسکی خود عادت ہے اُسے

سلہ نے کوئی جانے آلخ یہ شعر کوئی نہین جانتا کہ مرگی کیون ہوئی یا کیا ہوا بھید سے نہین آگہی دبہ گر کا ایک بھائی بڑا تھا ہوشیار و دانا جلدی آگیا آستین مین لینڈی کتے کی لئے ہوئے مخلوق کو چیرتا اور اس جگہ آیا کہا کہ مین رنج اسکا جانتا ہون جس سے ہے جو سبب جانتا ہے اُس کو دوا آسان ہے آگے اس کے حقائق ہین اور جو سبب نہ جانے اُس کو مشکل ہے رنج کی دارو کہ سو مہل رکھتی ہے جو سبب جانا تو آسانی ہوئی اور سبب کی عقل دافع جہل کی ہوئی اور آگے رجوع بقصہ ہے سوچا کہ وہ خود مغز مین اُس کے بسی ہے تہ بتہ بوے گندگی کتے کی رات دن گندگی کے درمیان دبہ گری مین یہ جوان غرق ہے سال و ماہ اُسنے گندگی سے عادت کی ہے بوے عطر نے اسکو تباہ کیا ہے یعنے دبہ بنانے مین جو خمیر چمڑے کا کرتے ہین تو اُسمین گندگی کتے کی بھی ڈالتے ہین اسواسطے اس دبہ گر کے دماغ مین وہ بو گندگی سگ کی بسی ہوئی تھی نہ کہ عطر کی خوشبو جو اسباب و علامات جانتا ہے اُس کو معالجہ کرنا آسان ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ پس کہا آلخ یہ شعر جالینوس نے خوب کہا ہے کہ جو بیمار کی عادت ہو وہ ہی دے کہ خلاف عادت سے رنج ہے اسکے رنج کی دوا عادت سے لے آگے مثال ہے جو جعل کیڑے کے مانند وہ گوبر کشون سے تھا عطر سے وہ جعل بے ہوش ہو گیا وہ ہی لینڈی کتے کی اُس کی دوا ہے کہ اُسکو خود عادت ہے اُنکی الخبیثات للخبیثین کو پڑھ گئے پیچھے سے اس بات کو جان پس گلاب وعنبر سے ناصحان اُس کی دوا کرتے ہین کہ مقصد ظاہر ہو خبیثون کو بنانے پاک و لائق و قابل نہ ہو وسے اسے تقاضات یعنی جو جس کی عادت ہے وہ ہی اسکو دیا جائے کیونکہ ترک عادت عداوت ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو دلیلش این سخن را ماندان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لائق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم[1] — بد فغان شان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم این دم شما را سنگسار
ما به لهو و لعب فربه گشته ایم — در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ — شورش معده ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنند — عقل را دارو به افیون میکنند
گند شرک و کفر ایشان بیحدست — این که دباغ اوفتاده بیخودست

الخبیثات الخبیثین کو پڑھو — آگے اور پیچھے سے جان اس بات کو
پس گلاب عنبر سے اسکی ناصحان — کرتے ہین دارو کہ مقصد ہو عیان
نے خبیثون کو بنائے طیبات — لائق اور قابل نہووے اے ثقات
عطر وحی سے جو ہوئے گمراہ و گم — تھی صدا انکی تطیرنا بکم
رنج و بیماری ہمین اس فال سے — نے تمہارا وعظ نیکو فال ہے
گر نصیحت تم کروگے آشکار — ہم کرینگے تمکو اسدم سنگسار
ہم ہوئے موٹے ہیں لہو و لعب سے — ہم نصیحت کو نہین پیدا ہوئے
قوت اپنا جھوٹ لہو و لعب ہے — معدہ شورش اس ضلالت سے کیے
بس زیادہ تر مرض کو کرتے ہیں — عقل کی افیون سے دارو کرتے ہیں
بوے شرک و کفر بیحد ان کی ہے — دبہ گر بیخود پڑا ہے جان سے

## معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین سگ

## معالجہ کرنا دبہ گر کے بھائی کا دبہ گر کو پوشیدہ بوے لینڈی سگ سے

خلق را میراند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود — داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید — مغز زشتش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون بفریادش رسید

ہٹاتا تھا خلق کو وہ جوان[2] — تا علاج اسکا نہ دیکھے کوئی وہان
کان پر اسکے جھکا جون رازگو — ناک پر اسکی رکھا اس چیز کو
کہ ہتھیلی پہ گھسا لینڈی کو تھا — دیکھی تھی مغز پلیدون کی دوا
گندگی کی جو کہ بو اندر گئی — اسکے مغز بد نے بدبو سونگھ لی
اک گھڑی مین مردہ ہلنے لگا — خلق بولی یہ عجب دم اسکا تھا
کان میں کچھ دم پڑھ کے پھونکا اسکے — مردہ تھا دم پہونچا اسکی داد کو

۱؎ عطر وحی الخ یعنی شعر عطر وحی سے جو گمراہ و گم ہوئے انکی یہ صدا تھی ترجمہ بدفالی کرتے جو تم ہو ہمسے بلکہ رنج و بیماری ہے ان باتون سے کہ تمہارا وعظ نیک فال نہین ہے اگر تم نصیحت کروگے ہم تمکو اسدم سنگسار کرینگے ہم لہو و لعب سے موٹے ہوئے ہین ہم نصیحت سننے کو نہین پیدا ہوئے ہین ہمارا قوت جھوٹ و لہو و لعب ہے اس دعوت سے معدہ سوزش رکھتا ہے پس مرض کو زیادہ کرتے ہین عقل کی دوا افیون سے کرتے ہین انکی بوے شرک و کفر بیحد ہے تو جان لے کہ دبہ گر بیہوش پڑا ہے یعنی کفار کہ نجس عین ہین مثل دبہ گر کے عطر وحی سے گمراہ ہوئے تھے اور لہو و لعب دنیا سے خوش ہوتے تھے اسی طرح اب غافلان دنیا احکام دین و نصیحت شرع متین سے روگردان و پریشان ہوتے ہین اور مشغلہ امور دنیا سے خوش و راغب ہوتے ہین آگے دبہ گر کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲؎ ہٹاتا تھا الخ یعنی شعر ہٹاتا تھا الخ و شعر وہ جوان اس سے مخلوق کو ہٹاتا تھا تا علاج اس کا وہان کوئی نہ دیکھے اس کے کان پر جھکا مانند رازگو کے اور اس لینڈی سگ کو اسکی ناک پر رکھا کہ ہتھیلی پر گھسا تھا لینڈی کو کہ مغز پلیدون کی دوا دیکھی تھی جب کہ گندگی کی بو اندر گئی اس کے مغز بد نے بدبو سونگھ لی وہ مردہ ایک گھڑی مین ہلنے لگا خلق نے کہا یہ عجب منتر اسکا تھا جو کان مین اس کے دم پڑھ کے پھونکا مردہ تھا کہ دم اسکی داد کو پہنچا آگے اس کے حقائق ہین فافہم

جنبش اہل فساد آن سو بود — کہ ز نازہ و غمزۂ ابرو بود
ہر کرا مشک نصیحت سود نیست — جند بین بوے بدش بہبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد — می نگرداند بعنبر خوے خود
چون نزد بر وے نثار رش نور — او ہمہ جسم ست نے جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — ہمچو رسم مصر سرگین مرغزاد
لیک نے مرغ خسیس خانگی — بلکہ مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نور تہی — زانکہ بینی ہم بپلیدی می نہی
از فراقت زرد شد رخسارہ رو — برگ زرد و میوۂ ناپختہ تو
دیگ ز آتش شد سیاہ و دود فام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
ہشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذرہ خامیت از نفاق
خامی و ہرگز نخواہی پخت تو — گر ہزاران بار جوشی اے عتو
غورۂ تو سنگ بستہ از مقام — غورہ ہا اکنون مویزند و تو خام

جنبش اہل فساد اُس سے ہی — غمزہ و نازہ و ادا ابرو سے ہی
جسکو مشک پند سے نہ سود ہے — اسکو نہ جز بوے بد بہبود ہے
حق نجس مشرک کو کہے اسلئے — کہ پلیدی مین ہوا پیدا قبل سے
پیدا ازلی کیڑا جو گوبر سے ہی — عادت عنبر سے نہین اسکی پھرے
رش نور اسپر ہوا جو نہ نثار — وہ ہے بالکل تن نہ جان ہے جیسے دانے
کچھ جو رش نور اُسے حق نے دیا — مرغ رسم مصر گوبر سے ہوا
پر نہین بدتر وہ مرغ خانہ ہو — بلکہ مرغ دانش و فرزانہ ہو
اسی طرح تو بھی ہے خالی نور سے — کیونکہ ناپاکی پہ رکھتا ناک ہے
تیرا فرقت سے ہوا ہے زرد رو — زرد پتا میوہ ناپختہ ہے تو
دیگ آتش سے ہوئی دود فام — گوشت سختی سے رہا ویسا ہی خام
ہجر مین سے دیا جوش آٹھ سال — نے ہوا خامی کو تیرے کچھ زوال
خام ہے ہرگز نہوے پختہ تو — جوش کھاوے گر ہزارون دفعہ تو
تو ہے غورہ ٹھہرا ایسا رکی تمام — ہین مویز اب غورہ سب اور تو ہے خام

## عذر خواستن عاشق گناہ خود بہ تلبیس و فہم کردن معشوق

## عذر کرنا عاشق کا گناہ اپنے سے ازراہ مکر کے اور سمجھ جانا معشوق کا

۱ جنبش آلخ یہ شعر جنبش اہل فساد کی اس طرف سے ہے غمزۂ و نازو ادا ابرو سے ہے جسکو مشک سے سود نہین ہے اسکو بجز بوے بد کے بہبود نہین ہے اسواسطے حق مشرک کو نجس کہتا ہے کہ پلیدی مین اول سے پیدا ہوا ہے آگے اسکی مثال ہے جو کیڑا ازلی گوبر سے پیدا ہے اُس کی عادت عنبر سے نہین پھرتی ہے یعنی جنبش اہل فساد کی ادھر سے ہے پس اسکو بدبو کے سوا کیا فائدہ ہو اسواسطے اللہ نے مشرک کو نجس کہا ہے کہ گوبر کے کیڑے کو گوبر سے نفع ہوتا ہے اسی واسطے اہل غفلت کو دنیا سے اور دین سے ضرر ہوتا ہے فافہم ۱۲ ۲ رش نور آلخ یہ شعر جھکیدگی نور کی جو اسپر نثار نہین ہے وہ بالکل تن ہے مثل پوست کے جان نہین ہے اگر جھکیدگی نور کی اسکو کچھ حق نے دی ہے وہ برسم مصر مرغ گوبر سے پیدا ہوا لیکن وہ مرغ خانہ بدتر نہو بلکہ مرغ دانش و فرزانہ ہو یعنی مشرک کہ نجس ہے جسپر چھکارہ نور الٰہی کا نہین ہوا وہ تن بے مغز ہے اور جسپر چھکارہ نور حق کا ہوا وہ خود بخود مثل رسم مصر کے مرغ پیدا ہوا جیسے مصر مین بیضۂ مرغ کو گوبر مین داب دیتے ہین کہ بے مادر بچے اُس سے پیدا ہو جاتے ہین اسی طرح جس مشرک پر چھکارہ نور حق کا پڑا وہ خود راستی پر آگیا چنانچہ اکثر اولیا کفارون مین پیدا ہوتے ہین اور کشش الٰہی سے مجذوب ہو کر کمال کو پہنچے ہین آگے رجوع بقصہ معشوق باغ ہو فافہم ۱۲ ۳ اس طرح آلخ یہ شعر اے عاشق تو بھی اسی طرح نور سے خالی ہے کیونکہ تو ناپاکی پر رکھتا ہے تیرا اندرو فرقت سے ہوا ہے تو زرد برگ میوۂ ناپختہ ہے دیگ آتش سے سیاہ ہوئی گوشت سختی سے ویسا ہی خام ہے مینے آٹھ برس تک تجھے جوش دیا تیری خامی کو کچھ زوال نہین ہوا تو خام ہے ہرگز پختہ نہوگا اگر ہزار بار تو جوش کھاوے تو غورہ ٹھہرا ہوا بیماری سے بالکل ہے سب غورے مویز ہین اور تو خام ہے یعنی اے عاشق تو نظر صورت پر رکھتا ہے اور معنی کو میرے نہین جانتا ہے مین آٹھ برس تک تجھکو فراق مین ڈالا کہ تا عشق مجازی سے حقیقی کو پہونچے اور معنی کو دیکھے مگر تو ابھی تک ویسا ہی ہے آگے عذر عاشق کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت عاشق امتحان کردم مگیر | تا ببینم تو حریفی یا ستیر | بولا[۵۱] عاشق امتحان مین نے کیا | فاحشہ ہے دیکھو تو یا پارسا |
| من همیدانستمت بے امتحان | لیک کی باشد خبر همچون عیان | تجکو جانا تھا یہی بے امتحان | پر خبر کب ہوتی ہو مثل عیان |
| آفتابے نام تو مشهور و فاش | چه زیانست ار بکردم ابتلاش | تو ہے شمس اور نام تیرا ہے عیان | امتحان مین نے کیا کیا ہے زیان |
| انبیا را امتحان کرده عدات | تا شده ظاهر از ایشان معجزات | امتحان[۵۲] اعدا نے نبیون کا کیا | تب ہوا اظہار انھون سے معجزا |
| تو منی من خویشتن را امتحان | میکنم هر روز در سود و زیان | پس تو ہین مین اور مین اپنا امتحان | کرتا ہون سود و زیان مین ہر زمان |
| امتحان چشم خود کردم به نور | ایمه چشم بد ز چشمان تو دور | آزمایا چشم کو اپنی بہ نور | ای تری چشمون سے چشم بد ہو دور |
| این جهان همچون خرابست و تو گنج | گر تفحص کردم از گنجت مرنج | یہ جہان ویرانہ سا اور تو ہے گنج | گنج ڈھونڈھا مین نے گر مت کر تو رنج |
| زان چنین بیخردگی کردم گزاف | تا کنم با دشمنان هر بار لاف | مین نے نادانی کی قصدا بگزاف | دشمنون سے تا کرون ہر بار لاف |
| تا زبانم چون ترا نامے نهد | چشم ازین دیده گواهیها دهد | وصف[۵۳] جب تیرا زبان میری کرے | آنکھ گرمی سے گواہی اسکی دے |
| گر شدم در راه حرمت راهزن | آمدم اے مه به شمشیر و کفن | راہ حرمت مین ہوا مین راہزن | آیا ہون اے ماہ با تیغ و کفن |
| جز به شمشیر خود اے شاه مکش | پیش ازین از دوری ای ماه مکش | مارے مت جز تیغ اپنی کے ای شاہ | دور تر اس سے نہ کر مجکو ای ماہ |
| جز بدست خود مبرم پا و سر | که ازین دستم نه از دست دگر | کاٹ ہاتھ اپنے سے سر پاؤن مرے | کہ اسی ہاتھون سے نی اور ہاتھ سے |
| از جدائی باز میرانی سخن | هرچه خواهی کن و لیکن این مکن | پھر جدا ہونے کو تو کہتی ہو گر | جو تو چاہے کر و لیکن یہ نہ کر |
| در سخن آباد هم این دم ره شد | گفت امکان نیست چون بیگانه شد | ہو نہین آباد سخن اب رہ ملی | بولی نے ممکن کہ وہ ساعت گئی |
| پوستها گفتیم و مغز آمد دفین | گر بمانم این نماند همچنین | مغز پنہان پوست کی باتین کہین | گر مین رہ جاؤن یہ ہو ویسا نہین |
| گر خطائے آمد از ما در وجود | چشم میداریم در عفو ای ودود | گر خطا مجھ سے کوئی ظاہر ہوئی | اے خدا امید رکھون عفو کی |
| امتحان کردم مرا معذور دار | چون ز فعل خویش گشتم شرمسار | آزمایا مین نے رکھ معذور کار | ہوتا ہون اپنے فعل سے خود شرمسار |

۵۱ بولا آلخ ۳ شعر عاشق نے کہا کہ مین نے تو امتحان کیا ہے کہ دیکھون تو فاحشہ ہے یا پارسا تجکو بغیر امتحان کئے بھی جانا تھا ولیکن خبر مثل عیان کے کب ہوتی ہے تو شمس ہے اور تیرا نام عیان ہے مینے امتحان کیا کیا نقصان ہے آگے مثال اس کی ہے فافہم ۱۲

۵۲ امتحان آلخ ۵ شعر امتحان انبیا کا دشمنون نے کیا ہے تب انھون سے معجزے ظاہر ہوئے ہین پس تو مین ہون اور مین اپنا امتحان کرتا ہون نفع و نقصان مین ہر وقت اپنی چشم کو آزمایا نور سے اے تیری چشم سے چشم بد دور ہو جیو یہ جہان مثل ویرانے کے ہے اور تو گنج ہے مین نے اگر گنج ڈھونڈھا تو رنج مت کر مین نے قصداً نادانی کی جھوٹ سے تا کہ دشمنون سے ہر دم شیخی مارون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۵۳ وصف آلخ ۹ شعر جب کہ میری زبان تیرا وصف کرے اور آنکھ اس کی گواہی گرمی سے دے مین حرمت کی راہ مین رہزن ہوا اے ماہ با تیغ و کفن مین آیا ہون اے شاہ اپنی تیغ کے سوا مت مار اور اس سے دور تر مت کر اے ماہ میرے سر و پاؤن اپنے ہاتھ سے کاٹ اور دوسرے کے ہاتھ سے نہین اگر جدا ہونے کو تو کہتی ہے جو تو چاہے کر و لیکن یہ مت کر مین سخن سے آباد ہون اب راہ ملی ہے بولی کہ یہ ممکن نہین وہ ساعت گئی مغز پوشیدہ ہے اور مین نے پوست کی باتین کہین ہین اگر مین رہ جاؤن یہ نہین رہے گا یعنی اے معشوق من یہ جو کچھ مین نے کہا ہے مغز اسکا باقی رہا ہے اگر تو چلی جائے گی اور مین رہ جاؤن گا تو یہ مغز پوشیدہ نہین رہے گا کبھی نہ کبھی ظاہر ہوگا آگے مناجات ہے اگر کوئی خطا مجھ سے ظاہر ہوئی ہے اے خدا مین عفو کی امید رکھتا ہون مین نے آزمایا ہے تو معذور رکھ مین اپنے فعل سے خود شرمندہ ہون آگے جواب معشوق کا ہے فافہم ۱۲

## رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

| | |
|---|---|
| در جوابش برگشاد آن ماہ لب | کہ سو ما روز و سوے تست شب |
| حیلہاے تیرہ اندر داوری | پیش بینایان چرا می آوری |
| ہر چہ در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسوا و پیدا ہمچو روز |
| گر بپوشیمش ز بندہ پروری | تو چرا بیروئی از حد می بری |
| از پدر آموز کادم در گناہ | خوش فرود آمد بسوے پایگاہ |
| چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پا استاد استغفار را |
| بر سر خاکستر اندہ نشست | وز بہانہ شاخ تا شاخے بجست |
| ربنا انا ظلمنا گفت و بس | چونکہ جانداران بدید از پیش و پس |
| دید جانداران پنہان ہمچو جان | دورباش از ہر یکے تا آسمان |
| کہ ہلا پیش سلیمان مور باش | تا نہ بشگافد ترا این دورباش |
| جز مقام راستی یکدم مایست | ہیچ لالا مرد را چون چشم نیست |
| کور اگر از پند پالودہ شود | ہر دمے او باز آلودہ شود |
| آدما تو نیستی کور از نظر | لیک اذا جاء القضا عمی البصر |
| عمرہا باید بنادر گاہ گاہ | تا کہ بینا از قضا افتد بچاہ |
| کور را خود این قضا ہمراہ اوست | کہ مر او را اوفتادن طبع و خوست |

## رد کرنا معشوق کا عذر عاشق کو اور فریب اسکے کو

| | |
|---|---|
| کھولا اُس نے جواب اسکے مین لب | کہ مین جانون روز تو جانے ہے شب |
| حیلے بد تر درمیان انصاف کے | آگے داناؤن کے لاے کس لئے |
| دل مین تو جو کچھ رکھے ہے مکر سے | آگے ظاہر ہے مرے جون روز کے |
| مین نوازش سے چھپاتی ہون اگر | کرتا ہے بے شرمی تو اب کس لئے |
| باپ سے تو سیکھ آدم جرم سے | کہ جھکا وہ خوب جانب پست کے |
| دیکھا اُسنے عالم اسرار کو | ہو گیا قائم وہ استغفار کو |
| بیٹھا غمگینی کی وہ بس خاک پے | اور بہانے سے پھرا نے ہر جگہے |
| ربنا انا ظلمنا کہتا بس | جو ملائک اُسنے دیکھے پیش و پس |
| مثل جان دیکھا ملائک کو نہان | کرتے تاکیدین ہر اک تا آسمان |
| کہ سلیمان کے تو آگے مور ہو | تا نہ مارے تجکو بس تاکید وہ |
| جز مقام راستی مت ٹھہر تو | چشم سا جا کر نہین انسان کو |
| پاک ہو اندھا نصیحت سے اگر | ہر گھڑی پھر ہووے وہ آلودہ تر |
| تو نہین اے آدم اندھا بے نظر | لیک اذا جاء القضا عمی البصر |
| چاہیئے اک عمر تا گہ راہ مین | تا گرے بینا قضا سے چاہ مین |
| پس قضا اندھے کی خود ہمراہ ہے | کہ وہ گر پڑنے کی عادت کو رکھے |

ف۱ کھولا الخ ۶ شعر اس ماہ نے اسکے جواب مین لب کھولا کہ مین دن جانتی ہون اور تو رات جانتا ہے حیلے بد تر آگے داناؤن کے انصاف مین کسواسطے لایا تو دل مین جو کچھ مکر سے رکھتا ہے میرے آگے مانند روز کے ظاہر ہین مین نوازش سے اسکو چھپاتی ہون تو بے شرمی کسواسطے کرتا ہے تو باپ سے سیکھ کہ آدم علیہ السلام جرم سے جانب پست کے جھکے یعنی عجز کیا آدم علیہ السلام نے جب انھون نے دیکھا کہ عالم اسرار کو وہ قائم ہو گئے استغفار پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ بیٹھا الخ ۴ شعر وہ خاک غمگینی کے اوپر بیٹھا اور ہر جگہ بہانے سے نہین یعنی عجز کیا اور بہانہ نہ کیا ترجمہ اے رب ہمارے تحقیق ہمنے ظلم کیا یہ کہتے تھے کہ جو ملائک اپنے گرد دیکھے مثل جان کے مانند ملائک کو پوشیدہ دیکھا کہ تاکیدین کرتے تھے آسمان تک کہ اے آدم تو سلیمان حق کے روبرو مور ہو تا وہ تاکیدین تجکو نہ مارین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۳ جز مقام الخ ۶ شعر تو مقام راستی کے سوا مت ٹھہر انسان کا کوئی چشم کے مانند حجاب نہین ہے آگے مثال ہے اگر اندھا نصیحت سے پاک ہو ہر گھڑی وہ پھر آلودہ تر ہو اے آدم تو اندھا نہین ہے لیکن ترجمہ جس وقت قضا آتی ہے بینائی اندھی ہوتی ہے ایک عمر چاہیئے کہ راہ مین ناگاہ بینا قضا سے چاہ مین گرے یعنی یہ امر نادر الوقوع ہے پس قضا اندھے کے ہمراہ ہے کہ وہ گر پڑنے کی عادت رکھتا ہے جو نہ جانتے وہ نجاست مین گرے کہ یہ بہت بو ہے یا کوڑی ہے اگر کوئی اسکے اوپر مشک چھڑکے وہ خود سے جانے اور اس کے احسان سے نہ جانے یعنی اہل دنیا مثل اندھون کے ہین وہ کسی کے احسان کو نہین جانتے ہین باقی اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ع جس وقت قضا آتی ہے بینائی اندھی ہوتی ہے ۱۲

در حدیث افتند اندر بے حیث
در کسی بوی کند مشک نثار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاص چشم دل که آن هفتاد توست
ای دریغا رهزنان بنشسته اند
پای بسته چون رود خوش راه ما
این سخن اشکسته می آید دلا
دُر اگرچه خرد و اشکسته شود
ای دُر از اشکست خود بر سر مزن
همچنین اشکسته بسته گفتنی ست
گندم ار بشکست و ز هم در شکست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آنکه فرزندان خاص آدم اند
حاجت خود عرض کن حجت مجو
سخت روی گرد را شد عیب پوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزے
معجزه جست از نبی بوجهل سگ

از زبان گشت این تو یا ز آلودگی ست
هم ز خود داننده از احسان یار
بهتر از صد مادر است و صد پدر
پیش چشم حس که خوشه چین اوست
صد گره زیر زبانم بسته اند
بس گران بند ست این معذور دار
کاین سخن در داست و غیرت آسیا
توتیای دیدهٔ خسته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق کند آخر درستش کو غنی ست
بر دکان آمد که نک نان درست
آب روغن ترک کن اشکسته باش
نوحهٔ انا ظلمنا می دهند
همچو ابلیس لعین سخت رد
در ستیز و سخت رویی تو مکوش
خواست همچون کینه ور ترک غزا
دید نفزودش ازان بالا که عشک

بو نہ جانے وہ نجاست میں گرے
گر کوئی مشک اُسکے اوپر ڈالدے
دونوں[۱] آنکھیں روشن اہل دید کی
خاص چشم دل کہ ستر نہ رکھے
بیٹھے ہیں افسوس رہزن راہ میں
کس طرح پاؤں بندھا رستہ چلے
یہ سخن آتا ہے ٹوٹا اے دلا
گرچہ گوہر ذرہ پس کے ہو
سر نہ پیٹ[۲] اے دُر شکست اپنی سے
کہنے کو لائق ہے یہ ٹوٹا بندھا
گیہوں گر ٹوٹا چکی میں پسا
تو بھی عاشق جرم جو تیرا کھلا
جو کہ بیٹے خاص کر آدم کے ہیں
حاجت اپنی کہہ دلیلیں مت کر
عیب پوش اسکی ہے منہ زوری اگر
مصطفےٰ[۳] سے بوجہل نے معجزا
بوجہل نے مصطفےٰ سے معجزا

مجھسے یا آلودگی سے بو یہ ہے
خود سے اسکے جانے نہ احسان سے
رکھتی سو ماں باپ سے ہیں بہتری
پیش چشم حس کہ پرتو اسکی ہو
ہیں زبان میری میں صدہا بندشیں
بس رکھو معذور بھاری قید ہے
کہ سخن گوہر و غیرت آسیا
چشم پُر آشوب کا سرمہ ہو وہ
ٹوٹنے سے روشنی ہو اور تمکو
آخر اسکو حق کریگا بس بھلا
روٹی بہتر آگے دکان پر بنا
چاپلوسی چھوڑ رہ ٹوٹا ہوا
نالہ انا ظلمنا کرتے ہیں
مثل ابلیس لعین منہ زور کے
تو لڑائی اور منہ زوری نہ کر
چاہا مثل کینہ جو ترک غزا
دیکھا جز شک کے نہ کچھ اس سے بڑھا

۱ دونوں الخ ۲ شعر اہل دید کی دونوں آنکھیں روشن ہیں کہ سو ماں باپ سے بہتری رکھتی ہیں خاصکر چشم دل کی کہ ستر نہ رکھتی ہے آگے چشم حس کی کہ پرتو اسکی ہے افسوس رہزن راہ میں بیٹھے ہیں زبان تیری میں صدہا بندشیں ہیں پاؤں بندھا رستہ کس طرح چل سکے پس معذور رکھ قید بھاری ہے اے دل یہ سخن ٹوٹا آتا ہے کہ سخن گوہر ہے اور غیرت آسیا ہے اگرچہ گوہر پس کر ذرہ ذرہ ہووے ولیکن چشم پُر آشوب کا سرمہ ہے یعنی اگرچہ اب میرا سخن اس بازگوئی میں شکستہ ہوتا ہے ولیکن مثل گوہر کے انھوں کی آنکھ میں سرمہ ہو کر روشنی دیتا ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ سر نہ پیٹ الخ ۲ شعر اے گوہر اپنی شکست سے تو سر مت پیٹ ٹوٹنے سے تیری روشنی بہتر ہوویہ سخن ٹوٹا بندھا کہنے کے لائق ہی آخر اسکو حق بہتر کریگا آگے اس کی مثال ہے اگر گیہوں چکی میں ٹوٹا اور پسا روٹی بہتر بنا دکان پر اگرچہ تیرا جرم کھلا تو بھی اے عاشق چاپلوسی چھوڑ اور ٹوٹا ہوا رہ جو کہ آدم علیہ السلام کے خاص بیٹے ہیں تحقیق ظلم کیا ہمنے اسکا نالہ کرتے ہیں اپنی حاجت کہہ اور دلیلیں مت کر ابلیس لعین منہ زور کے مانند اگرچہ منہ زوری اسکی عیب پوش ہے مگر تو لڑائی اور منہ زوری مت کر آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲ ۳ مصطفےٰ الخ ۴ شعر مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے ابوجہل نے معجزہ چاہا مثل کینہ کے کہ غزا ترک ہو ابوجہل نے مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے معجزہ دیکھا اسکو بجز شک کے کچھ نہ بڑھا ولیکن صدیق نے معجزہ نہ چاہا اور کہا کہ یہ منہ سوائے سچ کب کہتا ہی آگے رجوع بقصہ ہے تجھ جیسے کو کب لائق ہے کہ غرور سے تجربہ جیسے دلربا کا امتحان کرے یعنی مریدوں کو امتحان کرنا مرشدوں کا نہ چاہیے گستاخی میں داخل ہے کیونکہ صحابہ کرام صادق نے حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا امتحان نہ کیا اور جو حضور نے فرمایا قد صدقت کہا اور جس نے امتحان کیا وہ خسک ضلالت میں پڑا جیسے ابوجہل نبی علیہ السلام سے حال عقیدے کا جیسا چنانچہ اس کا بیان آخر ہے فافہم ۱۲

لیک آن صدیق حق معجز نخواست — گفت این مرد خود نگوید غیر راست
کی رسد ہمچو توے را کز منی — امتحان ہمچو من یارے کنی

پر نہ چاہا معجزہ صدیقؓ نے — بولا یہ منہ کب سوا سچ کے کہے
کب ہے تجھ جیسے کو لائق کبھے — امتحان مجھ جیسے دلبر کا کرے

## گفتن جہودی علی علیہ السلام را کہ اگر اعتماد بر حفظ اللہ تعالے داری از سر این کوشک خود را بینداز وجواب دادن آن حضرت او را

## کہنا جہودی کا علی علیہ السلام کو کہ اگر تم اعتماد اوپر حفظ خدا کے رکھتے ہو اس بام پر سے اپنے کو گرادو اور جواب دینا اُن حضرت کا اُس کو

مرتضیٰ را[1] گفت روزے یک عنود — کو ز تعظیم خدا آگہ نبود
بر سر بامے و قصرے بس بلند — حفظ حق را واقفی اے ہوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی — ہستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افگن ہین ز بام — اعتمادے کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتقاد خوب با برہان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت ازین جرأت گرو
کی رسد مر بندہ را کو با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بندہ را کی زہرہ باشد کز فضول — امتحان حق کند اے گیج گول
آن خدا را می رسد کو امتحان — پیش آرد ہر دمے با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار — کہ چہ داریم از عقیدہ در سرار
ہیچ آدم گفت حق را کہ ترا — امتحان کردم درین جرم و خطا

مرتضیٰؓ[1] سے اک جہودی نے کہا — کہ نہ وہ تعظیم حق تھا جانتا
قصر بالا پر وہ اوپر بام کے — حفظ حق سے آشنائی ہے تجھے
بولے ہاں وہ ہی محافظ ہے مرا — عالم طفلی جوانی میں سدا
بولا پھینک اپنے کو تو اس بام سے — اعتماد اب حق پہ کر تو حفظ کے
تا یقین مجکو ترے ایقان کا ہو — اور عقیدہ خوب با برہان کا ہو
مرتضیٰ بولے کہ چپ رہ دور ہو — تا نہ تیرے عجز میں جان ہو گرو
لائق[2] بندہ نہیں کہ حق سے وہ — آزمائے آزمایش کرکے جو
ہووے کب بندہ کو طاقت ایسی کہ — امتحان حق کا فضولی سے کرے
امتحان لائق ہے اُس اللہ کو — کہ کرے ہر وقت بس بندے سے وہ
تا ہمارا ہمکو دکھلادے عیان — کہ عقیدہ رکھتے ہم کیا ہیں نہان
کچھ کہا آدم نے حق کو کہ ترا — اس خطا میں امتحان میں نے کیا

[1] مرتضیٰ الخ ۶ شعر ایک جہودی نے مرتضیٰ رضؓ سے کہا کہ وہ تعظیم حق نہیں جانتا تھا قصر بلند پر اور بام پر تو حفاظت حق کو جانتا ہے فرمایا کہ ہاں وہی میرا محافظ ہے عالم طفلی و جوانی میں ہمیشہ کہا کہ تو اپنے کو اس بام پر سے پھینک اور اعتماد حق کی حفاظت پر کر تاکہ مجکو تیرے ایقان کا یقین ہو اور عقیدہ خوب برہان سے ہو مرتضیٰ علیہ السلام نے کہا کہ چپ رہ اور دور ہو تاکہ عجز میں تیری جان گرو نہ ہو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ [2] لائق بندہ الخ ۷ شعر بندے کو لائق نہیں ہے کہ وہ حق سے آزمائش کرکے آزمائے بندے کو کب طاقت ہووے کہ امتحان حق کا فضولی سے کرے اللہ تعالیٰ کو امتحان لائق ہے کہ وہ ہر وقت بندے کا کرے تاکہ ہمارا ہمکو دکھلا دے عقیدہ کہ ہم کیا پوشیدہ رکھتے ہیں آدم علیہ السلام نے کچھ بھی کہا حق کو کہ اس خطا میں تیرا امتحان میں نے کیا کہ تیرے حلم کی انتہا دیکھوں واہ اسکو یہ بات اب اے ابوالہوس تیری عقل از بسکہ خیرہ سر ہوئی تیرا عذر میرے جرم سے بدتر ہے یعنی ہم کو امتحان حق کا لازم نہیں ہے بلکہ حق کو امتحان سزاوار ہے کہ ہمارا عقیدہ ہمکو وہ دکھلادے اے عاشق عقل تیری بیہودہ ہے کہ عذر گناہ بدتر از گناہ ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

تا به بینم غایت حلمت شها | وه کرا باشد مجال این کرا
دیکھون تیرے حلم کی تا انتہا | واہ کسکو یہ مجال اب ہو روا

عقل تو از بسکه آمد خیره سر | هست عذرت از گناه تو بتر
عقل تیری بسکہ آئی خیرہ سر | عذر تیرا جرم سے تیرے بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان | تو چه دانی کردن او را امتحان
کی بلندی اس نے سقف آسمان | جانے کیا تو اس کا کرنا امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنگه غیر را
تو نے جانا حال نے شر خیر کا | امتحان کر اپنا تب کر غیر کا

امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آئی ز امتحان دیگران
اے فلان جو امتحان اپنا کیا | امتحان سے دوسرون کے چھٹا

چون بدانستی که شکر دانهٔ | پس بدانی کاهل شکر خانهٔ
جانا تو نے گر ہین ہون دانہ شکر | جان تو ہون مالک خانہ شکر

پس بدان بی امتحانی که اله | شکری نفرستدت نا جایگاه
جان تو بے امتحان کہ وہ اله | تجھ شکر کو وہ نہ بھیجے بے جگہ

این بدان بی امتحان از علم شاه | چون سری نفرستدت در پایگاه
جان یہ بے امتحان با علم شاہ | تو ہے سر تجکو نہ بھیجے پاکی جا

هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین | در میان مستراح پر چمین
کوئی عاقل ڈالتا گوہر کبہے | پائخانے مین نجاست جو رکھے

زانکه گندم را حکیم آگهی | هیچ نفرستد بانبار کهی
اس لئے گیہون کو حکمائے ذکی | گھاس کے ڈھیر مین ڈالین کبھی

شیخ را که پیشوا و رهبرست | گر مریدی امتحان کرد او خرست
شیخ کو کہ ہے وہ رہبر پیشوا | گر مرید اب آزمالے ہے گدھا

امتحانش گر کنی در راه دین | هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
راہ دین مین امتحان اسکا کرے | اور اسکا ممتحن بھی تو بنے

جرأت و جهلت شود عریان و فاش | او برهنه کی شود زین افتتاش
جہل و جرأت تیری ظاہر ہو کھلے | وہ برہنہ کب ہو اس تلاش سے

گر بیاید ذره سنجد کوه را | بر درد زان که ترازوش ای فتا
ذرہ گر آئے تو تولے کوہ کو | پھاڑ ڈالے بس ترازو سنگی وہ

کز قیاس خود ترازو می تند | مرد حق را در ترازو می کند
کہ قیاس اپنے کو میزان کرتا ہی | مرد حق کو تولتا ہے فکر سے

چون نگنجد او بمیزان خرد | پس ترازوی خرد را بر درد
نے سمائے عقل کی میزان میں وہ | پھاڑ ڈالے عقل کی میزان کو

امتحان همچون تصرف دان و رو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
امتحان مثل تصرف اسمین جان | مت تصرف چاہ شہ پر اے جوان

سے کی بلندی الخ ۶ شعر جو اس نے سقف آسمان بلند کی تو اس کا امتحان کرنا کیا جانے تو نے حال خیر و شر کا نہین جانا امتحان اپنا کر تب غیر کا کر آگے اس کے حقائق ہین اے فلانے جو اپنا امتحان کیا تو دوسرون کے امتحان سے چھوٹا تو نے جانا کہ ہین دانۂ شکر ہون تو جان بغیر امتحان کئے وہ اله تجھ شکر کو بے جگہ نہ بھیجے گا علم شاہ کا اگر تو سر ہے تجکو پاؤن کی جانب بھیجے گا یعنے جب کہ تو نے اپنا امتحان کیا تو دوسرون کے امتحان کو چھوڑا کیونکہ جب تو علم حق مین دانہ شکر ہے تو وہ تجھے بے جگہ نہ بھیجے گا یعنی جب کہ حق کے نزدیک تیرا درجہ اعلیٰ ہو وہ تجکو ادنیٰ جگہ نہ بھیجے گا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ سلہ کوئی الخ ۸ شعر کوئی عاقل گوہر کو ڈالتا ہے پائخانے مین کہ وہ نجاست رکھتا ہے اس لئے حکما گیہون کو گھاس کے ڈھیر مین کبھی ڈالتے نہین ہین شیخ کو کہ وہ رہبر و پیشوا ہے اگر مرید اسکا امتحان کرے گدھا ہو راہ دین مین تو اسکا امتحان کرے اور ممتحن بھی تو اسکا بنے جہل و جرأت تیری ظاہر ہووے اور کھلے اور مرشد اس تلاش سے برہنہ نہ ہووے آگے اس کی مثال ہے اگر ذرہ آوے اور کوہ تولے وہ اسکی ترازو پھاڑ ڈالے کہ اپنے قیاس کو میزان کرتا ہے اور مرد حق کو فکر سے تولتا ہے وہ نہ سمائے عقل کی میزان مین بلکہ پھاڑ ڈالے وہ میزان کو یعنی تیرا قیاس مثل ذرہ کے ہے اور شیخ مانند کوہ کے ہے پس ذرہ کوہ کو کب تول سکتا ہے اسیطرح تو شیخ کا امتحان کب کر سکتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ امتحان الخ ۲ شعر امتحان کو مثل تصرف کے تو شیخ مین جان اور تصرف کو تو شیخ پر مت چاہ پس تو تصرف کیا لحاظ پر کریگا امتحان کے واسطے اگر امتحان دیدہ و دانستہ سے ہو تو نہین جانتا ہے کہ وہ نقاش نے تجکو دیئے ہین اس صورت کی کیا قدر ہے کہ جو بیان ہے آگے اس صورت کے کہ جو دل پر ہے اس امتحان کا وسوسہ آئے بدقسمت جان لے کہ وہ تجکو مارے جائیے وسوسے آئین تو جلد خدا کی طرف جھک و سجدہ کر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون تصرف کرد خواہد نقشہا | بر چنان نقاشش بہر ابتلا | پس تصرف نقش کیا نقاش نے | بس کریگا امتحان کے واسطے |
| امتحانے گرد الست و بدید | دی کہ ہم نقاش آن بروے کشید | امتحان ہر دیدہ گرد الست سے | سے کہ وہ نقاش نے تجکو دیے |
| چہ قدر باشد خود این صورت کہ بست | پیش صور تہا کہ در علم ویست | قدر اس صورت کی کیا جو بانے ہے | آگے اس صورت کے جو کہ داہنے ہے |
| وسوسۂ این امتحان چون آمدت | بخت بد دان کامد گردن زدت | وسوسہ اس امتحان کا آئے جو | جان بد قسمت کہ مارے تجکو وو |
| سجدہ گہ را ترکن از اشک روان | کای خدا یا وار ہانم زین گمان | آنسوؤن سے کر تو تر سجدہ کی جا | اس گمان سے اے خدا مجکو چھڑا |
| آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد | امتحان مطلوب جب تجکو ہوا | مسجد دین مین تیرے خروب اُگا |
| این چو وسواس آمدت در امتحان | باز گرد در رہ بحق آر آن زمان | امتحان کا وسوسہ آئے تجھے | پھر خدا کی سو رجوع ہو یارے |
| تانگہدارد ترا آن ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن | تانگہ وہ ممتحن تجکو رکھے | امتحان سے جن کے اور انس کے |
| اے ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصۂ داؤد برگو و بنا | اے ضیاء الحق حسام الدین آ | کہ بنا کا قصہ اور داؤد کا |

| | |
|---|---|
| قصۂ مسجد اقصٰے و خروب رستن و عزم کردن داؤد علیہ السلام پیش از سلیمان علیہ السلام بنائے آن مسجد را | قصہ مسجد اقصیٰ و خروب اُگنے کا اور سلیمان علیہ السلام سے اول ارادہ کرنا داود علیہ السلام کا واسطے بنانے اس مسجد کے |

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون در آمد عزم داؤدی بہ تنگ | کہ بسازد مسجد اقصیٰ بہ سنگ | عزم داؤد آیا جو ازبسکہ تنگ | کہ بنائین مسجد اقصیٰ بہ سنگ |
| وحی کردش حق کہ ترک این بخوان | کہ ز دستت برنیاید این مکان | حق نے وحی بھیجی کہ مت کر تو بیان | کہ نہین بنتھسے بنے گا یہ مکان |
| نیست در تقدیر ما آنکہ تو این | مسجد اقصیٰ برآری ای گزین | نے تری تقدیر مین وہ یہ کہ تو | مسجد اقصٰے بنائے اے نکو |

سہ۵ آنسوؤن آلخ ۵ شعر سجدے کی جگہ آنسوؤن سے تر کر کہ اے خدا اس گمان سے مجکو چھڑا جب کہ امتحان تجکو مطلوب ہوا تیری مسجد دین مین خروب اُگا یعنے خروب ایک گھانس ہے کہ مکان پر زمین پیدا ہوتی ہے کہ تاثیر سے اسکے وہ مکان ویران خراب ہوجاتا ہے جو امتحان کا وسوسہ تجھے آئے خدا کی طرف پھر اور رجوع ہو خدا کی سو تاکہ وہ ممتحن تجکو نگاہ رکھے امتحان سے جن و انسان کے اے ضیاء الحق حسام الدین آ قصہ بنا اور داؤد کا بیان کر یعنی اگر تجکو امتحان مرشد کا خیال بھی آسے تو خدا کی طرف رجوع کر اور گریہ کرکے دعا مانگ کہ حق تجکو اس خیال بد سے نجات دسے ورنہ یہ خیال بد مثل کاہ خروب کے ہے کہ مسجد اقصٰے مین اُگی چنانچہ اس کا قصہ آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲ قصہ نہ امتحان کرنے مرشد مین ۱۲

سہ۶ عزم آلخ ۶ شعر داؤد علیہ السلام کا ارادہ جو کہ ازبس تنگ آیا کہ مسجد اقصیٰ بنائین سنگ سے حق نے وحی بھیجی کہ یہ بنا مکان تجھ سے نہین بنے گا تیری تقدیر مین نہین ہے کہ تو مسجد اقصٰے بنائے داؤد علیہ السلام نے کہا کہ اے خدا میرا کیا جرم ہے کہ تو مجکو کہے مسجد مت بنا حق نے فرمایا کہ تم نے بے جرمی سے خون کیا اور خون مظلومون کا گردن پر لیا کہ خلق نے تیرے الحان سے بیشمار جان دی اور اس کی شکار ہوئی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت جرمم چیست ای دانای راز | کہ مرا گوئی کہ مسجد را مساز | بولے کیا ہے جرم میرا ای خدا | کہ مجھے تو کہوے مسجد مت بنا |
| گفت بیجرمی تو خونہا کردہ | خون مظلومان بگردن بردہ | بولا بیجرمی سے تونے خون کیا | خون مظلومون کا گردن پر لیا |
| کہ ز آوازِ تو خلقے بیشمار | جان بدادند و شدند آنرا شکار | حلق نے الحان سے تیری بیشمار | جان دی اور ہوگئی اسکی شکار |
| خون بسے رفتست بر آواز تو | بر صدائے خوب جان پرداز تو | ¹خون بہت آواز سے تیری ہوگے | اور صدائے جان افزائے ترے |
| گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بربستہ بود از دست تو | بولا مین مغلوب و عاجز تھا ترا | ہاتھ میرا ہاتھ تیرے سے بندھا |
| نی کہ ہر مغلوب شہ مرحوم بود | نی کہ المغلوب کالمعدوم بود | نے کہ ہر مغلوب شہ مرحوم تھا | نے کہ المغلوب کالمعدوم تھا |
| گفت ای مغلوب معدومی کہ | جز بہ نسبت نیست معدوم ایقنوا | بولا اے مغلوب کب معدوم تو | نے بہ نسبت ہے معدوم ایقنوا |
| اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بہترین ہستہا افتاد و زفت | کب ہے معدوم ایسا جو خود سے گیا | اور دنیادار سے بہتر ہوا |
| او بہ نسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست | زندگی حق کی بہ نسبت وہ فنا | اصل مین اسکو فنا مین ہے بقا |
| جملہ ارواح در تدبیر اوست | جملہ اشباح در تاثیر اوست | ²ساری ہی روحین اسکی ہین تدبیر مین | سارے اعضا اسکی ہین تاثیر مین |
| آنکہ او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکہ مختار ولاست | وہ ہمارے لطف مین مغلوب تھا | نے ہے مضطر دل کا وہ مختار تھا |
| منتہای اختیار آنست خود | کاختیارش گردد اینجا مفتقد | انتہائے اختیار آخر وہ ہے | اختیار اسکا ہو گم بس اس جگہے |
| اختیاری گر نبودی چاشنی | کے بگشتی آخر او محو از منی | اختیارون کی نہ ہوتی چاشنی | اسکو کب ہوتی وہ محو بیخودی |
| در جہان گر لقمہ و گر شربتست | لذت او فرع ترک لذتست | کھانے پینے کی جو لذتین ہین ہے | ترک لذت کی وہ ہے اک شاخ سے |
| گرچہ از لذات بے تاثیر شد | لذتے بود او و لذت گیر شد | لذتون سے بے مزہ گرچہ ہوا | لذتی تھا لذتین لینے لگا |
| ہر کہ او مغلوب شد مرحوم گشت | در بحارِ رحمتش معدوم گشت | ³جو ہوا مغلوب مرحوم اک ہوا | بحر رحمت مین وہ معدوم اک ہوا |
| نے چنان معدوم کز اہل وجود | ہیچ بروے چیرہ اندر گاہ جود | نے وہ معدوم ایسا کہ مغلوب ہے | اہل تن کا بارگاہ حق مین دو |

¹ خون بہت الخ ٦ شعر بہت خون تیری آوازے ہوئے اور صدائے جانفزا تیری سے کہا کہ مغلوب و عاجز تیرا تھا ہاتھ میرا تیرے ہاتھ سے بندھا ہے کہ ہر مغلوب شاہ کا مرحوم تھا نہین ہے کہ ضرور کر مغلوب جیسے کہ معدوم تھا یعنی مغلوب شاہ کا معدوم ہوتا ہے حق نے فرمایا کہ اے مغلوب تو معدوم کب تھا سوا نسبت کے معدوم تھا چپ رہ یعنی تو تو موجود تھا فقط نسبت سے معدوم تھا کہ نسبت عبدیت کی تیری مجھ مین فنا تھی آگے اسکے حقائق ہین کب معدوم ایسا ہے کہ جو خود سے گیا ولیکن دنیا دارون سے بہتر ہوا زندگی حق کی وہ فنا ہے اور اصل مین اسکو فنا مین بقا ہے یعنے وہ ایسا معدوم نہین ہے کہ خود سے گیا بلکہ وہ دنیاداروں سے بہتر ہوا ہے حق کی بہ نسبت وہ فنا ہے ولیکن فنا مین اسکو بقا ہے گویا بظاہر وہ جدا ہے اور بعضے کہتے ہین وہ ایک ہی ہے پس اسی کو توحید کہتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ١٢ ² ساری الخ ٦ شعر تمام روحین اسکی تدبیر مین ہین تمام اعضا اسکی تاثیر مین ہین وہ ہمارے لطف مین مغلوب ہے مضطر نہین ہے بلکہ مختاری رکھتا ہے آخر کو انتہا کا اختیار وہ ہے کہ اسکا اختیار گم ہو جائے اس جگہ آگے اسکی مثال ہے اختیارون کی چاشنی اگر نہوتی تو اسکو محو و بیخودی کب ہوتی بیان ہے کھانے پینے کی جو لذت ہے وہ ترک لذت کی ایک شاخ ہے اگرچہ لذتون سے بے مزہ ہوا لذتی تھا کہ لذتین لینے لگا یعنی وہ لطف حق مین فنا ہین کہ وہ مضطر نہین ہین مختار ہین اور یہ کھانے پینے کی لذت ایک شاخ ہے ترک لذت کی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ١٢

³ جو ہوا الخ ٥ شعر جو ہوا مغلوب ایک مرحوم ہوا اور دریاے رحمت مین ایک معدوم ہوا ایسا وہ معدوم نہین ہے کہ مغلوب اہل تن کا ہو درگاہ حق مین بلکہ وہ مالک اہل جسم کا ہو بیگمان و بے نفاق و بے ریا و بے مثال و بے نشان و بے مکان وہ ایسا بے زبان و بے شکل ہے سوال و جواب مین چپ رہو اللہ خوب جانتا ہے یعنی یہ سبب فنائیت ذات حق کے وہ مالک اہل جسم کا ہوجاتا ہے اور حسنات بھی اُس سے ظاہر ہوتے ہین پس اہل اللہ سب ایک ہین چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ١٢

بلکہ دالی گشت موجودات را
بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بیمثال و بی نشان و بی مکان
بی زمان و بی چنین و بیچنان
بی شکال اندر سوال و در جواب
دم مزن واللہ اعلم بالصواب

بلکہ وہ مالک ہوا کل جسم کا
بے گمان اور بے نفاق اور بے ریا
بے مثال و بے نشان و بے مکان
بے وہ ویسا بے وہ ایسا بے زبان
بے وہ شکل اندر سوال اندر جواب
چپ رہو واللہ اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة

خاصۂ اتحاد داؤد و سلیمان و سائر انبیا علیہم السلام کہ اگر یکے از ایشان منکر شوی ایمان تو بہیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد ست کہ اگر یکے خانہ ازان ہزار خانہ ویران کنی آن ہمہ ویران شود و یک دیوار قائم نماند لا نفرق بین احد من رسلہ والعاقل تکفیہ الاشارة این چند اشارت ہم گذشت فقط

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة
سوا اسکے نہین کہ سب مسلمان بھائی ہین اور علما جیسے کہ نفس واحد

خاصکر اتحاد داؤد و سلیمان و جملہ انبیا علیہم السلام کا ہے کہ اگر تو ایک کا ان مین سے منکر ہووے تو ایمان تیرا کسی نبی پر درست نہووے اور یہ ہی علامت اتحاد کی ہے ایک گھر ان ہزار گھرون سے ویران کرے تو وہ سب ویران ہون اور ایک دیوار قائم نہ رہے کہ لا نفرق بین احد من رسلہ (رسول کے درمیان ایک مین فرق ۱۲) والعاقل (اور عاقل کو) تکفیہ (کفایت کرتا ہے ایک) الاشارة (اشارہ ۱۲) یہ اشارہ سے بھی گذرا فقط

پس خطاب آمد بہ داؤد از خدا
کاے گزین پیغمبر نیک و لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر
رہ مدہ در دل ملال و غم بخور
گرچہ بر ناید بجہد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

پس خطاب آیا طرف داؤد کے
حق سے اے پیغمبر نیک مرے
اس خبر سے فکر مین دل مت رکھے
مت ملال اور غم کو دل مین راہ دے
نہ بنے گر تیری سعی و زور سے
پر بنے مسجد یہ تیرے پور سے

۱ پس خطاب آمد ۹ شعر پس طرف داؤد کے خطاب آیا حق سے کہ اے پیغمبر نیک مرے اس خبر سے دل فکر مین مت کر اور ملال و غم کو دل مین راہ مت دے اگرچہ تیری سعی و زور سے نہین بنے گی ولیکن یہ مسجد تیرے پسر سے بنے گی اگرچہ تیری سعی سے یہ مقام نہ بنے ولیکن پسر تیرا اُس کو تمام کرے گا اُس کا فعل تیرا ہی فعل ہے اے حکیم مومنون کو باہم ایک جانی ہے قدیم سے آگے حقائق مین مومن بہت ہین ولیکن ایمان ایک ہے جسم انکے بہت ہین ولیکن جان ایک ہے گاؤ خر کے فہم و جان سے عقل و جان آدمی کی سوا ہے پھر آدمی کی عقل و جان سے انبیا و اولیا کی جان سوا ہے جان حیوان کی اتحاد نہین رکھتی ہے پس تو روح باد سے اتحاد مت چاہ یعنی جان مومنون کی ایک ہے اگرچہ جسم جدا جدا ہین اور جان حیوانکی ایک نہین ہے چنانچہ اس کا حال آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

گرچہ برناید بجہدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردۂ او کردۂ تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسم شان معدود لیکن جان یکے
غیر فہم و جان کہ در گاؤ خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / ہست جانے در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکہ این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از ہم جداست / متحد جانہائے شیران خداست
جمع گفتم جانہاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
ہمچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانہا
لیک یک باشد ہمہ انوارشان / چونکہ برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانہا را قاعدہ / مومنان باشند نفس واحدہ
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقہا بے حد بود از شخص شیر / تا بہ شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش ضمیر / اتحاد از راہ جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جملہ حدود

نے بنے گر تیری سعی سے یہ مقام / پر یہ پسر تیرا کرے اس کو تمام
فعل اس کا تیرا ہے فعل اے حکیم / مومنون کو جان باہم اک قدیم
ہین بہت مومن مگر ایمان ایک / ہین بہت جسم انکے لیکن جان ایک
گاؤ خر کے فہم اور جان سے بھلا / عقل و جان ہے آدمی کی بس سوا
آدمی کی عقل و جان سے پھر سوا / جان ہے اندر انبیا و اولیا
جان حیوانی نہ رکھے اتحاد / چاہ مت تو اتحاد روح باد
گر یہ روٹی کھائے نے وہ سیر ہو / گر یہ بوجھ اٹھائے نہ وہ سر زیر ہو
بلکہ یہ خوش ہووے اسکی مرگ سے / اسکا سامان دیکھ حسد سے بس مرے
گرگ و سگ کی جان ہے آپس میں جدا / متحد جانہاے شیران خدا
جمع جانون کو کیا ان کے باسم / ایک وہ سو جان ہے نسبت بجسم
جس طرح وہ نور خورشید ایک ہے / صحن خانون کی بہ نسبت سو بنے
نور انکے ایک سب ہو جائیں تب / درمیان سے دور دیوار ہین جب
جو گھرون کا اک نہ ہوئے قاعدہ / مومنان ہین مثل نفس واحدہ
لاتا ہے اک فرق اور شکل مقال / یہ نہیں ہے مثل الا ہے مثال
فرق بس بیحد ہے جسم شیر سے / جسم انسان تک کہ جو جرات رکھے
پر مثل کے وقت اسکو دیکھ لے / اتحاد از راہ جانبازی کے ہے
وہ دلیر آخر مثال شیر تھا / اور نہ مثل شیر بالکل مرتبا

سلے اگر یہ الخ ۸ شعر اگر یہ روٹی کھائے وہ سیر نہ ہو اگر یہ بوجھ اٹھائے وہ سر نہ جھکائے بلکہ یہ خوش ہووے اس کے مرنے سے اور اسکا سامان دیکھ کر حسد سے مرے گرگ و سگ کی جان آپس میں جدا ہین اور شیران خدا کی جانین متحد ہین، انکی جانون کو جمع کیا بسبب اسم کے آگے اسکی مثال ہے جس طرح نور خورشید کا ایک ہے اور بہ نسبت صحن خانے کے سو بنتا ہے انکے سب نور ایک ہو جائین تب درمیان سے دیوارین دور ہو جائین جبکہ گھرون کا ایک قاعدہ ہووے مومن ہین مثل ایک نفس کے یہ بات ایک فرق و مشکل لاتی ہے یہ مثل نہیں ہے الا مثال ہے یعنی مومن کی جانون کو جو جمع کہا باعتبار جسم کے کہا ورنہ وہ جانین سب ایک ہین جیسے نور خورشید کا ایک ہے بسبب صحن خانہ کے متعدد ہے کیونکہ نور خورشید صحن خانہ مین پانچ جہت سے منقسم ہے ولیکن چھٹی قسم مشترک ہے اسی طرح جان ہر جسم مین پانچ جہت سے منقسم ہے ولیکن چھٹی جہت سے مشمول ہے اور وہ چھٹی جہت رشتۂ نفس ہے کہ انسان مین جاری ہے آگے مثال کے فرق کا بیان ہے، فافہم ۱۲ سلے فرق الخ ۵ شعر جسم شیر سے فرق بیحد ہے جسم انسان تک کہ جو جسم جرأت رکھتا ہے ولیکن مثال کے وقت اسکو دیکھ لے کہ اتحاد از راہ جانبازی کے ہے وہ دلیر مثال شیر کے تھا اور کل شیر کے کل مرتبے مین نہیں تھا یہ مکان نقش متحد نہیں رکھتے ہین کہ تا مین اس کی مثال بیان دکھاؤن مثال ناقص ہے۔ مین بالتمثیل لاؤن تا عقل کو حیرت سے چھڑاؤن یعنی مین نے جان و تن کو مثال دی ہے نور خورشید و صحن خانہ سے اور یہ مثل نہیں ہے کل مرتبے ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| متحد نقشے ندارد این سرا | تاکہ مثلے وانمایم من ترا | متحد نے نقش رکھین یہ مکان | تاکہ مثل اسکے دکھاؤن مین یہان |
| هم مثال ناقصے دست آورم | تا ز حیرانی خرد را وا خرم | بھی مثل ناقص ہین لاؤن ہاتھ مین | تا چھڑاؤن عقل کو حیرت سے مین |
| شب بہر خانہ چراغے می نہند | تا بنور آن ز ظلمت می رہند | [1] رکھتے گھر مین ہین چراغ اب رات کو | تاکہ تاریکی سے چھوٹین اس سے وہ |
| آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن | تن چراغ اور نور اسکا مثل جان | یہ تو وہ محتاج بتی کی ہین جہان |
| آن چراغ شش فتیلہ این حواس | جملگی بر خواب و خورد دارد اساس | وہ چراغ شش فتیلہ ہے حواس | کھانے اور سونے پہ رکھتے ہین اساس |
| بےخور و بےخواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم | ایک دم بے کھائے سوئے نہ جیئے | بھی اگر کھائے و سوئے تو جیئے |
| بے فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بیوفا | تیل و بے بتی نہو اس کو بقا | تیل و بتی سے بھی ہے وہ بیوفا |
| زانکہ نور علتی اش مرگ جست | چون زید کہ روز روشن مرگ اوست | اُسکا نور علتی ڈھونڈھے ہے مرگ | کب جیئے کہ روز روشن سے ہے مرگ |
| جملہ حس ہاے بشر هم بے بقاست | زانکہ پیش نور روز حشر لاست | [2] ہین بشر کی کل حسین بھی بے بقا | نور روز حشر کے آگے ہین لا |
| نور حس و جان بے پایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا | نور حس جان کا ہماری جان ہے | نہ ہے کل فانی و لا جون گھاس کے |
| لیک مانند ستارہ و ماہتاب | جملہ محو اند از شعاع آفتاب | پر ہین مانند ستارہ و ماہتاب | محو سب اندر شعاع آفتاب |
| آنچنان کہ سوز و درد زخم کیک | محو گردد چون درآید مار کیک | جیسے درد و سوز پسّو کا سدا | محو ہو جاوے جو نکلے اژدہا |
| آنچنان کہ عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست | جیسے ننگا کودے اندر آب کے | شہد کی مکھی سے پانی مین بچے |
| میکند زنبور بر بالا طواف | چون بر آرد سر ندارندش معاف | اُسکے سر پہ مکھیان گردش کرین | جو نکالے سر نہ اسکو چھوڑدین |
| آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد این فلان و آن فلان | ذکر حق پانی و مکھی یہ زمان | یاد کرنا یہ فلان اور وہ فلان |
| دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رہی از فکر و وسواس کہن | ڈوب آب ذکر مین حرکت نہ کر | فکر و وسواسون سے تا چھوٹے بشر |
| بعد از ان تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا بپا | [3] بعدہ عادت اُس آب صاف کی | لیوے سر سے پاؤن تک طبع تری |

سے ۱ رکھتے ہین الخ ۲ شعر گھر مین چراغ رات کو رکھتے ہین کہ تاریکی سے اسکے سبب سے چھوٹین تن چراغ اسکا نور مثل جان کے ہے اور وہ محتاج بتی کے ہین وہ چراغ شش بتی کا ہے حواس اور کھانے اور سونے پر منحصر ہے ایکدم بغیر کھائے اور سوئے کے نہ جیئے اور اگر کھاوے اور سووے تب بھی نہ جیئے بغیر تیل و بتی کے اسکو بقا نہ ہووے اور تیل و بتی سے بھی بیوفا ہووے اُس کا نور علتی مرگ ڈھونڈھتا ہے وہ کب جیئے کہ روز روشن اسکی موت ہے یعنی جبکہ یہ چراغ ہم سامان و ہم بے سامان سے ناپائدار ہے روز روشن کے روبرو اسی طرح چراغ جان نور روز محشر کے روبرو فنا ہے آگے اسکا حال ہے فافہم ۱۲ سے ۲ ہین بشر کی الخ ۵ شعر بشر کی حس بھی بے بقا ہین نور روز حشر کے روبرو آگئیں ہماری حسن جان کا نور جان ہے کل فانی ہو نیوالا نہین ہے مثل گھانس کے ولیکن مانند ستارون و ماہ کے محو ہین شعاع آفتاب مین یعنی ہمارے حس جان کا نور کل فنا نہین ہے بلکہ مثل ستارون کے موجود ہے اندر شعاع آفتاب کے آگے اسکی مثال ہے جیسے پسو کا درد و سوز محو ہو جاوے جو اژدہا نکلے جیسے ننگا کودے آب مین اور شہد کی مکھی سے پانی مین بچے مکھیان اسکے سر پہ گھومین جو سر نکالے اسکو نہ چھوڑین آگے اسکے حقائق ہین ذکر اللہ کا پانی اور مکھی یہ زمانہ ہے یاد کرنا یہ فلان اور وہ فلان بس ہے اس آب ذکر مین ڈوب اور حرکت نہ کر تا فکر و وسواسون سے تو چھوٹے یعنی تو ذکر اللہ مین محو ہو کہ خطرات دنیا سے چھٹے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سے ۳ بعدہ الخ ۵ شعر بعدہ تیری طبیعت اُس آب صفات کی عادت تو بالکل لیوے جس طرح وہ مکھی شراب سے بھاگتی ہے اسی طرح تجھسے بھی بھاگے بعدہ تو اُس آب سے کیا ہے دور ہو کہ تو ہم طبع آب کے ہوگا یعنی جبکہ ذکر اللہ مین تو ڈوبا اور اسکا ہم طبع ہوا پھر تو چاہے ذکر چھوڑ دے کچھ نقصان نہوگا آگے اسکے حقائق ہین بہت مردم ہین کہ یہان سے مر گئے ہین فانی نہین ہین صفاتون مین مل گئے ہین کل صفات اُنکے صفات حق مین ہین جیسے قلی جیسے سارے آفتاب مین یعنی بہت اولیاء اللہ ہین کہ دنیا سے سفر کر گئے اور صفات حق مین موجود ہین اور وہ فانی نہین ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| آنچنان کز آب آن زنبور شر | می گریزد از تو ہم گیرد حذر | جس طرح وہ شر کی مکھی آب سے | بھاگتی ہے تجھ سے بھی بھاگا کرے |
| بعد ازان خواہی تو دور از آب باش | کہ بسر ہم طبع آبی خواجہ تاش | بعد وہ چاہے تو ہو دور آب سے | کہ ہوا ہم طبع تو ہے آب کے |
| بس کسانے کز جہان بگذشتہ اند | لا نیند و در صفات آغشتہ اند | ہین بہت مردم کہ ہیانسے مر گئے | نہ ہین فانی ہین صفاتو مین ملے |
| در صفات حق صفات جملہ شان | ہمچو اختر پیش آن خور بے نشان | کل صفات انکی صفات حق مین ہین | بے نشان مانند اختر شمس کے |
| گر ز قرآن نقل خواہی ای حرون | خوان جمیع ہم لدینا محضرون | چاہئے گر قرآن سے نقل ای حرون | پڑھ جمیع ہم لدینا محضرون |
| محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحہا دانی یقین | محضرون معدوم نہیں ہے دیکھ لے | تا بقا روحون کی تجھ پر کھلے |
| روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب | روح فاصل ہے بقا سے با عذاب | روح واصل ہے بقا سے بیحجاب |
| زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت ہان تا بجوئی اتحاد | اس چراغ حس حیوان سے تجھے | بس کہا کہ اتحاد ہرگز نہ لے |
| روح خود را متصل کن اے فلان | زود با ارواح قدس سالکان | روح اپنی متصل کر جلد تر | سالکون کی روح سے تو اے بشر |
| صد چراغت ار مرند ار بیستند | باش فارغ چون یگانہ نیستند | گر مرین زندہ ہون تیرے سو چراغ | نے یگانہ ہین تو رہ انسے فراغ |
| زان ہمہ جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا | اسلئے لڑتے ہین یہ سب آدمی | نے کسی نے جنگ نبیون مین سنی |
| زانکہ نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود | کیونکہ نور انبیا خورشید تھا | نور حس اپنا چراغ بے ضیا |
| یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود بے نور مردہ دیگر با فروز | اک مرے اور ایک جیوے تا سحر | ایک بے نور اور اک با نور تر |
| جان حیوانی بود حی از غذی | ہم بمیرد او بہر نیک و بدی | ہے غذا سے جان حیوانی حیات | مرتی ہے ہر نیک اور ہر بد کے ساتھ |
| گر بمیرد این چراغ و طے شود | خانہ ہمسایہ مظلم کے شود | گر چراغ اسکا بجھے مردنکو | خانہ ہمسایہ کا کب تاریک ہو |
| نور آن خانہ چو بے اینہم بپاست | پس چراغ حس ہر خانہ جداست | نور اس گھر کا جو بے اسکے رہا | پس چراغ حس ہے ہر گھر کا جدا |
| این مثال جان حیوانی بود | نے مثال جان ربانی بود | یہ مثال اک جان حیوانی کی ہے | نہ مثال اک جان ربانی کی ہے |

سنہ ۵۱ چاہے الخ ۷ شعر اگر تو قرآن سے انکی نقل چاہے پڑھ لے جمیع ہم لدینا محضرون یعنی وہ سب تارے پاس حاضر ہین محضرون معدوم نہین ہین تو دیکھ لے تا تجھ کو بقا روحون کی ظاہر ہو جائے روح بقا سے جدا ہے بسبب عذاب کے اور روح بقا سے واصل ہے بے حجاب اس چراغ حس حیوان سے تجھ کو پیچھے کہدیا ہے کہ اتحاد ہرگز نہ ملیگا پس اپنی روح کو جلدی سالکون کی روح سے متصل کر سالکون کی روح کے ساتھ اگر تیرے سو چراغ مرین اور زندہ ہووین وہ تیرے یگانہ نہین ہین تو انسے فارغ ہو اسواسطے یہ سب آدمی لڑتے ہین کسی نے انبیا مین لڑائی نہین سنی یعنی یہ انسان عوام مثل حیوانون کے ہین لائق اتحاد کے نہین ہین پس تو اولیا کرام سے مل کہ انمین نفاق نہین بلکہ مثل انبیا علیہ السلام کے نفس واحد ہین جب کہ اُن کو بقا ہے تجھ کو بھی بقا ہوگی آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سنہ ۵۲ کیونکہ الخ ۸ شعر کیونکہ نور انبیا خورشید تھا اور نور حس ہمارا بے ضیا ہے ایک مرے اور ایک سحر تک رہے ایک بے نور اور ایک با نور ہے جان حیوانی غذا سے زندہ ہے کہ ہر نیک و بد کے ساتھ ہے اگر چراغ اس کا بجھ جائے گھر ہمسائے کا کب تاریک ہو تو اُس گھر کا جو بغیر اس کے رہا پس چراغ حس ہر ایک کے گھر کا جدا ہے پس جان جو جان حیوانی کی مثال ہے اور جان ربانی کی مثال نہین ہے شب تاریک سے راہ پیدا ہوا ہے اور نور ہر سوراخ کے اوپر اُس کا پڑا پس نور اُن سو گھرون کا ایک جان ایک گھر مین نور نہ ہووے بغیر اُن دوسرے گھرون کے یعنی عوام مثل نور چراغ کے ہین کہ ایک گھر مین روشنی اور دوسرے گھر مین تاریکی ہوتی ہے اور انبیا و اولیا مثل نور خورشید کے ہین کہ سب گھرون مین ان کی روشنی برابر ہوتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

باز از ہندوے شب چون ماہ زاد | بر سر ہر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانہ را تو یک شمر | کہ نماند نور آن بے این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | ہست در ہر خانہ نور او سبق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جملہ خانہا زائل شود
این مثال نور آمد مثل نے | مر ترا ہادی عدو را رہزنے
بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پردہ ہائے گندہ را بر بافد او
از لعاب خویش پردہ نور کرد | دیدۂ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد برخورد | در بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بے لگام | عقل و دین را پیشوا کن اے غلام
اندرین آہنگ منگر سست و پست | کاندرین رہ صبر و شق نفس ہست
باز گرد و قصہ مسجد بگو | با سلیمان نبی نیک خو

ہندوی شب سے جو مہ پیدا ہوا | نور ہر سوراخ کے اوپر پڑا
نور تو اُن سو گھرون کا ایک جان | ایک مین تو نور ہو بے دیگران
جب تلک خورشید تابان ہو یہان | نور ہر اک گھر مین رہوے میہمان
ڈوب جائے جب کہ پھر خورشید جان | سب گھرونکا نور ہو دور اور نہان
یہ مثال نور ہے نے مثل ہے | راہزن دشمن کو ہو ہادی تجھے
ہے وہ مکڑی کی مثال اک زشت خو | موٹے موٹے پردے جو بنتی ہے وہ
نور کا پردہ لعاب اپنا کیا | دیدۂ ادراک کو اندھا کیا
پکڑے گر سر اسپ کا کھائے ثمر | لات کھائے پاؤن کو پکڑے اگر
بیٹھ کم گھوڑے پہ جو ہو بے لگام | عقل و دین کو کر تو رہبر اے غلام
اس ارادہ مین نہ دیکھ اب سست تو | صبر اس رہ مین ہے مشکل نفس کو
پھر تو لوٹ اور قصہ مسجد کا کہو | با سلیمان نبی نیک خو

## بقیۂ قصہ بنائے مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیہ السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

## باقی قصہ بنائے مسجد اقصی کا اور بنانا سلیمان علیہ السلام کا اُسکو اور پہونچنا مدد کا اُن کو غیب سے

چون سلیمان کرد آغاز این بنا | پاک چون کعبہ مبارک چون منا
جو سلیمان نے شروع کی وہ بنا | پاک جون کعبہ مبارک جون منا

۹۱ جب تلک آخ ۵ شعر جب تلک رہا خورشید تاباں ہو نور ہر ایک گھر مین میہمان رہے جبکہ ڈوب جائے پھر خورشید جان سب گھرون کا نور پوشیدہ ہو جائے یہ مثال نور کی ہے مثل نہین ہے دشمن کو راہزن اور تجکو ہادی ہے آگے اس کی مثال ہے وہ عدو مکڑی کے مانند زشت خو ہے کہ جو پردے موٹے موٹے وہ بنتی ہے اپنا لعاب نور کا پردہ کیا اور دیدۂ ادراک کو اندھا کیا یعنی ریا کار مثل مکڑی کے روشنی باطن سے بھاگتے ہین اور راستے جسم کو لذائذ اغذیہ سے موٹا کرکے پردہ ادراک کرتے ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ ۹۲ پکڑے آخ ۴ شعر اگر اسپ کا سر پکڑے تو ثمر کھائے اور اگر پاؤن پکڑے تو لات کھائے یعنی ریا کارون سے نقصان اور اولیاء سے نفع حاصل ہوتا ہے کیونکہ مثل سر و پا کے اعلیٰ و اسفل کا فرق ہے جو گھوڑا کہ بے لگام ہو اُس پر کم بیٹھ اور عقل و دین کو رہبر کر یعنی جو بے شرع ہو تو عقل و دین کے موافق اُس کو پا اور مطیع مت ہو اس ارادے مین تو سست مت دیکھ اس راہ مین نفس کو صبر مشکل ہے یعنی تلاش پیر کامل کی جلدی کر پھر لوٹ اور قصہ مسجد کا کہہ مع سلیمان علیہ السلام نبی نیک خو کے آگے قصہ مسجد اقصیٰ کا ہے فافہم ۱۲ ۹۳ سلیمان نے آخ ۷ شعر جو سلیمان علیہ السلام نے وہ بنا شروع کی پاک مانند کعبہ مبارک مانند منیٰ کے اس بنا مین ایک عظمت دیکھتی تھی وہ سرے بناؤن کے مانند افسردگی نہین تھی جو اُس بنا کے واسطے پتھر پہاڑ سے توڑتے وہ ظاہر کہتے کہ اُس کے واسطے ہمکو لیجلو آدم کدہ کے آب و گل کے طور پر نور کوہ سے پارسے سنگ کے تابان ہوئے آگے اسکے معانی ہین حق نے فرمایا کہ دیوار جنت کی نہین مثل دیوارون کے بیجان ہوئے بغیر اُٹھانے کے پتھر آتے تھے اور وہ در و دیوار سب زندہ ہوئے آگے زندہ ہے وہ گھر کہ جسمین شاہنشاہ رہتا ہے یعنی علم سے دیوارون کے مانند جسم انسان کے چلتے پھرتے ہین اور وہ باتین بھی کرتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

در بنایش دیده می شد کر و فر
نے فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز کُه می شکست
فاش میرو ابی میگفت از نخست

همچو از آب و گِلِ آدم کده
نور از آن گُه پاره ها تابان شده

سنگ بے حمال آینده شده
وان در و دیوار ها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی ست
زنده باشد خانه چون شاهنشهی ست

هم بهشت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند
بلکه از اعمال و نیت بسته اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شده ست

این باصل خویش ماند پر خلل
وان باصل خود که علم ست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سوال و در جواب

فرش بے فراش پیچیده شده
خانه بے کناس روبیده شده

تخت او سیار بے حمال شد
حلقه و در مطرب و قوال شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
بے کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلد
در زبانم چون نمی آید چه سود

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام
ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد

اُس بنا مین ایک عظمت دیکھتی تھی
اور بناؤن کی نہ مثل افسردگی

اُس بنا کو سنگ کُہ سے توڑتے
کہتے ظاہر ہے چلو اُسکے لئے

آب و گل آدم کدہ کے طور سے
نور گہ سے پارہ ہا تابان ہوئے

بے اُٹھائے سنگ آیندہ ہوئے
وہ در و دیوار سب زندہ ہوئے

حق نے کہی دیوار جنت کی نہین
مثل دیوارونکے بیجان کریہین

مثل دیوار بدن ہے علم سے
زندہ وہ گھر جسمین شاہنشاہ ہے

[1] بھی بہشت و میوہ بھی آب زلال
اہل جنت سے ہین کرتے قیل و قال

نے بنائی جنت آلہ سے وہ لے
بل بنائی نیت و اعمال سے

آب و گل سے یہ بنا مردہ ہوئی
طاعتون سے وہ بنا زندہ ہوئی

اصل اپنی سے رہے یہ پر خلل
اصل سے وہ اپنی با علم و عمل

ہین لباس و تخت و تاج و قصر آپ
جنتی سے باسوال و با جواب

فرش بے فراش کے خود ہو گئے طے
خانہ بے جاروب کے خود صاف ہے

بے اُٹھائے سیر تخت اسکا کرے
حلقہ و در اُس کا قوالی کرے

خانہ دل غم سے پژمردہ ہوا
اور بے جاروب توبہ سے جھڑا

دل کے اندر زندگی جنت کی ہے
فائدہ کیا جو زبان نے کہہ سکے

[2] جب ہوئی وہ مسجد اقصی تمام
اہتمامون سے سلیمان کے سلام

جب سلیمان جاتے اُس مسجد مین تھے
ہر سحر ارشاد کرنے کے لئے

سلہ بھی بہشت الخ ۹ شعر بھی بہشت اور میوہ اور بھی آب زلال اہل جنت سے باتین کرتے ہین بنائے جنت آلہ سے نہین ہوئی ہر بلکہ نیت و اعمال سے بنائی ہوئی ہے یہ بنا آب و گل سے مردہ ہوئی اور وہ بنا طاعتون سے زندہ ہوئی یہ اپنی اصل سے پر خلل رہے اور وہ اپنی اصل سے باعلم و عمل رہے لباس و تخت اور تاج و قصر آپ اہل جنت سے بولتے چالتے ہین فرش بغیر فراش کے خود طے ہووے خانہ بغیر جاروب کے خود صاف ہووے بغیر اٹھانے کے تخت خود سیر کرے اور حلقہ در اُس کا قوالی کرے خانہ دل غم سے پژمردہ ہوا اور بغیر جاروب کے توبہ سے جھڑا پس دل کے ساتھ زندگی جنت کی ہے کیا فائدہ جو زبان کہہ سکے یعنی جیسے جنت کی در و دیوار زندہ و پاک ہے اسی طرح دل پاک و صاف و زندگی رکھتا ہے اہل اللہ کا آگے رجوع بقصہ ہے ۱۲

سلہ جب ہوئی الخ ۵ شعر جب مسجد اقصی تمام ہوئی حضرت سلیمان کے اہتمام سے جب سلیمان علیہ السلام اُس مسجد مین جاتے تھے ہر سحر ارشاد کرنے کے لئے کبھی نصیحت قول و لحن و ساز سے کرتے کبھی فعلاً یعنی سجدہ نیاز سے پند فعلی کھینچتی ہے از بس خلق کو ہر بہرے کے جان و دل مین وہ پہونچتی ہے نہ ہم سرداری کا جس مین کم ہو لشکر مین اُس کا اثر بہت ہو یعنی قالی نصیحت سے فعلی نصیحت مخلوق کی جان و دل مین زیادہ اثر کرتی ہے جیسے رئیس سادہ مزاج ہوتا ہے تو لشکر مین اُس کا اثر سوا ہوتا ہے چنانچہ اس کی مثال مین قصہ حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کے افعال کا بیان ہے فافہم ۱۲

پند دادی گہ بگفت و لحن ساز ... گہ بفعل اعنی رکوع یا نیاز
پند فعلی خلق را جذاب تر ... کہ رسد در جان ہر با گوش و کر
وند ران وہم امیری کم بود ... در حشم تاثیر آن محکم بود

گاہ کرتے پند قول و لحن و ساز ... گاہ فعلون یعنی سجدہ یا نیاز
پند فعلی کھینچے از بس خلق کو ... پہونچے ہر بہرے کے جان و دل مین وہ
وہ ہم سرداری ہو جسمین کم ذرا ... ہو اثر لشکر مین اسکا بس سوا

## قصۂ آغاز خلافت امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ و خطبۂ وے در بیان آنکہ ناصح فعال بفعل بہ از ناصح بقول

## قصۂ شروع خلافت امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ کا اور خطبہ پڑھنا انکا اس بیان مین کہ ناصح عالم فعلی بہتر ہے ناصح عالم قولی سے

قصۂ عثمان کہ بر منبر برفت ... چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مہتر کہ سہ پایہ بدست ... رفت بوبکرؓ دوم پایہ نشست
بر سوم پایہ عمرؓ در دور خویش ... از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمانؓ آمد و بالای تخت ... بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سوالش کرد مردی بوالفضول ... تان دو ننشستند بر جای رسولؐ
پس تو چون جستی برای سروری ... چون برتبت تو ز ایشان کمتری
گفت اگر جا ایم سوم پایہ بدے ... وہم مثلے عمر تان را میشدے
در دوم پایہ شدم من جای جو ... گویدم مثل ابوبکر ست او
ہست این بالا مقام مصطفےٰؐ ... وہم مثلے نیست با آن شہ مرا
بعد از ان برجای خطبہ آن ودود ... تا بقرب عصر لب خاموش بود
زہرہ نی کس را کہ گوید ہین بخوان ... یا برون از مسجد آید آن زمان

قصۂ عثمان کہ منبر پر گئے ... جو خلافت پائی جلدی سے چڑھے
تین پائے منبر نبوی کے تھے ... دوسرے پر بیٹھے بوبکر آن کے
تیسرے پائے پہ بیٹھے آ عمرؓ ... عہد مین اپنے ادب مین کا وہ کر
عہد مین عثمانؓ اپنے آن کر ... بس ہوئے منبر کے اوپر جلوہ گر
اک فضولی نے سوال انسے کیا ... کہ نہ بیٹھے دونون وہ حضرت کی جا
تمنے انپر چاہی کیسے سروری ... مرتبے مین تمکو ہے انسے کمی
بولے گر مین تیسرے پر بیٹھتا ... وہم تمکو ہو عمرؓ کے مثل کا
دوسرے پائے پہ گر مین بیٹھتا ... کہتے تم یہ مثل بوبکر اب ہوا
پس یہ بالا ہے مقام مصطفےٰ ... وہم مثلی نے ہی اس شہ سے مرا
بعدہ خطبہ کی جا وہ باحیا ... عصر تک خاموش لب بیٹھا رہا
نے مجال اک کو کہ کہوے تم پڑھو ... یا کہ اب تم باہر اس مسجد سے ہو

۵۱ قصہ آخر ۶ شعر قصہ حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کا ہے کہ جب خلافت پائی جلد منبر پر چڑھے منبر نبوی کے تین پاے تھے دوسرے پاے پر ابوبکر رضی اللہ عنہ بیٹھے تیسرے پاے پر حضرت عمر رضی اللہ عنہ بیٹھے اپنے عہد مین حضرت عثمان رضی اللہ عنہ آن کر منبر کے اوپر جلوہ گر ہوے ایک فضول گو نے انسے سوال کیا کہ وہ دونون حضرت کی جا پر نہ بیٹھے تم نے ان پر کیسے سبقت چاہی تم کو تو ان کے مرتبے سے کمی ہے آگے جواب حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کا ہے فافہم ۱۲

۵۲ بولے آخر ۵ شعر کہا اگر مین تیسرے پایہ پر بیٹھتا تم کو وہم عمرؓ کی ہمسری کا ہوتا اور اگر دوسرے پر بیٹھتا تم کہتے کہ ہمسر ابوبکرؓ سے ہوا پس یہ مقام مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کا بڑا ہے اور وہم ہم مثل ہونے کا اس سے میرا نہین ہے بعدہ باحیا خطبہ کی جا عصر تک لب خاموش بیٹھے رہے کسی کی مجال نہین تھی کہ کہے کہ تم پڑھو یا تم اس مسجد سے باہر ہو باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
هر که بینا ناظر آن نور بود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر
لیک این گرمی گشاید دیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی و سلای کیمن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
وانکه او این نور را بینا بود
گر بود صد تو که باشد این زمان
وای بر دی کو بساید پرده را
دست چه بود خود سرش را برکند
این به تقدیر سخن گفتم ترا
خاله را خایه بدی خالو بدی
انتظار تا چشم کو پاک از شکست

پر شده از نور یزدان صحن و بام
کور را زان تاب هم گرمی فزود
که بر آمد آفتابی بس منیر
تا ببیند عین بشنیده را
زان تپش دل را گشادی فسحتی
از فرح گوید که من بینا شدم
یار ره راست تا بینا شدن
صد چنین والله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بوسینا بود
گو بجنباند بکف پرده عیان
تیغ اللهی کند دستش جدا
آن سری کز جهل شر ها سر کند
ورنه خود دستش کجا و این کجا
این بتقدیر آمده است از و بدی
صد هزاران سال گویم اندکست

رکھتا ہیبت انکی تھا ہر خاص و عام
تھا جو بینا دیکھتا وہ نور تھا
تا کہ اس گرمی سے اندھا جانتا
پر یہ گرمی کھولتی ہے چشم کو
اسکی گرمی کی تپش اور حال ہے
گرم جو اندھا ہوا اس نور سے
ہے بہت خوش مست تو اے ہوشیار
یہ نصیب اندھوں کو ہو یا آفتاب
جو کہ ہے اس نور کا بینا تمام
جو ہو سو حصہ تو کب ہو اس زمان
حیف ہے اُسپر کہ پردہ کھولے وہ
ہاتھ کیا ہے بلکہ کاٹے اُسکا سر
بات یہ فرضی کہی تجھسے یہان
ہوتے خالو ہوتا خالہ کا ذکر
گر زبان سے چشم تک کر شک سے پاک

نور یزدان سے ہوا پر صحن و بام
کور کو بھی اس سے گرمی تھی سوا
آفتاب روشن اک تابان ہوا
تا کہ دیکھے عین جو سنتا ہے وہ
اس تپش سے بسط دل کو ہو ملے
مین ہوا بینا وہ فرحت سے کہے
تھوڑی رہ ہے بینا ہونے تک اے یار
ایسے سو واللہ اعلم بالصواب
شرح اسکی کب ہو بوسینا کا کام
ہاتھ سے پردہ اُٹھا دیوے عیان
تیغ اللہ کاٹے اُسکے ہاتھ کو
کہ کرے وہ جہل سے سر جاری شر
ورنہ ہاتھ اُسکا کہاں اور یہ کہان
آیا یہ تقدیر سے ہوتا وہ گر
مین کہون سو سال تو ہے ذرہ کم

۵۱ رکھتا ہیبت الخ ۸ شعر ہر ایک خاص و عام انکی ہیبت رکھتا تھا وہ نور حق صحن و بام پر ہوا جو بینا تھا وہ نور دیکھتا تھا اور اندھون کو اس بات سے گرمی سوا تھی تا کہ اُس گرمی سے اندھا جانتا کہ ایک آفتاب روشن تابان ہوا آگے اسکے حقائق ہین و لیکن گرمی چشم کو کھولتی ہے تا کہ عین دیکھے جو کہ وہ سنتا ہے اُسکی گرمی کو تپش اور انکا حال ہے اُس تپش سے دل کو بسط ہوتی ہے جو اندھا گرم ہوا اُس نور سے وہ از راہ فرحت کے کہے کہ مین بینا ہوا تو بہت خوش مست ہے اے ہوشیار بینا ہونے تک تھوڑی راہ ہے اے یار یہ اندھون کو نصیب ہے آفتاب سے اور ایسے سو حصہ اللہ خوب جانتا ہے یعنی جو انوار اولیاء اللہ سے ظاہر ہوتا ہے اہل دید اُسکو ہنگام صحبت کے دیکھتے ہین اور غافل اُس نور کی گرمی پاتے ہین و لیکن وہ گرمی چشم باطن کو بینا کرتی ہے اور دل کو بسط دیتی ہے جبکہ تو اے سالک اُس گرمی سے خبردار ہوا پس بینا ہونے تک تھوڑی راہ ہے یہ بات اندھون کو اولیاء اللہ سے نصیب ہے پس جس کی صحبت مین یہ گرمی تو پاوے جان لے کہ اُسکے دل مین نور عرفان ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جو کہ الخ ۴ شعر جو شخص اس نور کا بینا ہے شرح کرنا اسکی بوعلی سینا کا کب کام ہے یعنی حکماے اہل عقل اس نور عرفان کی کب شرح کر سکتے ہین اگر سو حصے ہو تو کب اسوقت مین ہو سکتا ہے کہ ہاتھ سے پردہ اُٹھا دیوے ظاہر افسوس اسپر ہے کہ وہ پردہ کھولے اور تیغ اللہ کی اُسکا ہاتھ کاٹے ہاتھ کیا بلکہ اسکا سر کاٹے کہ وہ سر جہل سے شر جاری کرے یعنی حکیم بوعلی سینا اسوقت اگر چاہے کہ پردہ غفلت کا آنکھ سے اُٹھا کر مثل اولیا کے بینا ہو اور شرح اسرار کی بیان کرے تیغ غیرت الٰہی اُسکا ہاتھ کاٹے بلکہ سر کاٹے و ہلاک کرے کیونکہ یہ راز کوئی اہل قال کو حاصل نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بات یہ الخ ۲ شعر یہان بات تجھسے فرضی کہی ورنہ ہاتھ اسکا کہان اور یہ کہان خالہ کا ذکر ہوتا تو خالو ہوتی اور یہ تقدیر سے آیا ہے اگر وہ ہوتا راز زبان سے چشم تک کو شک سے پاک کر سو برس تک کہون تو ایک ذرہ ہے یعنی قال و مشاہدہ مین بڑا فرق ہے تو نا امید مت ہو کہ نور قدم ایک دم میں ہو سکے اگر خدا چاہے اختر گردون کرتا ہے ظلمت کو دور اور اختر حق اپنا وصف نور اسکی قدرت اختر دن سے سو اثر کانون مین ہر دم دیتی ہے یا فسو برس کی راہ کا آسمان خاک سے نزدیک بیان اثر مین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہین مشو نومید نور از آسمان | حق چو خواہد میرسد در یکزمان | مت ہونا امید تو نور قدم | گر خدا چاہے تو پہونچے ایکدم |
| اختر گردون ظلم را ناسخ است | اختر حق در صفاتش راسخ است | اختر گردون کرے ظلمت کو دور | اختر حق اپنا رکھے وصف نور |
| صد اثر در کانہا از اختران | میرساند قدرتش در ہر زمان | قدرت اسکی اخترون سے سوا اثر | دیتی کانون مین ہی ہر دم ای پسر |
| چرخ پانصد سالہ راہ ای مستعین | در اثر نزدیک آمد با زمین | پانسو برسون کی رہ کا آسمان | خاک سے نزدیک اثر مین ہی پہان |
| سہ ہزاران سال و پانصد تا زحل | دمبدم خاصیتش آرد عمل | سہ ہزاران پانسو سالہ زحل | ہر گھڑی تاثیر اس کی دے عمل |
| در ہمش آرد چو سایہ در ایاب | طول سایہ چیست پیش آفتاب | مثل سایہ اسکو پلٹے ہر شتاب | طول سایہ کیا ہے پیش آفتاب |
| وز نفوس پاک اختروش مدد | سوے اخترہاے گردون میرسد | پاک نفسون سے مدد چون اختران | اختران چرخ کو پہونچے نہان |
| ظاہر آن اختران قوام ما | باطن ما گشتہ قوام سما | اخترون سے ظاہرا ہمکو قوام | باطناً ہم سے فلک کو ہو قیام |

## در بیان آنکہ حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکماے الٰہی گویند کہ آدمی عالم کبیر است زیرا کہ علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن

## بیان مین اسکے کہ حکما کہتے ہین آدمی عالم صغیر ہی اور حکماء الٰہی کہتے ہین آدمی عالم کبیر ہے کسواسطے کہ عالم ان حکما کا صورت آدمی پر ناقص تھا اور علم ان کا باطن پر

| | | | |
|---|---|---|---|
| پس بصورت عالم اصغر توئی | پس بمعنی عالم اکبر توئی | پس بظاہر عالم صغرا ہے تو | پس بمعنی عالم کبریٰ ہی تو |
| ظاہر آن شاخ اصل میوہ است | باطناً بہر ثمر شد شاخ ہست | اصل میوہ کی ہی شاخین ظاہرا | اصل شاخون کا ہی میوہ باطنا |
| گر نبودی میل و امید ثمر | کی نشاندی باغبان بیخ شجر | گر نہوتی خواہش امید ثمر | کب لگاتا باغبان بیخ شجر |
| پس بمعنی آن شجر از میوہ زاد | گر بصورت از شجر بودش نہاد | وہ شجر معنی مین میوہ سے اُگا | گرچہ ظاہر مین شجر سے وہ ہوا |

۱؎ سہ ہزاران الخ ۴ شعر تین ہزار پانسو برس کی زحل ہر گھڑی اُسکی تاثیر عمل دے مانند سایے کے اسکو قدرت پلٹے طول سایہ کیا ہے آگے آفتاب کے اخترون کے مانند پاک نفسون سے مدد اختران چرخ کو پہونچتی ہے پوشیدہ ظاہرا ہمکو اخترون سے قیام باطناً فلک کو ہمسے قیام یعنی اولیاء اللہ سے باطن مین آسمان کو مدد پہونچتی ہے جیسے ظاہر مین اخترون سے مخلوق کو مدد پہونچتی ہے پس حکماء کہتے ہین انسان کو عالم صغیر اور صوفیۂ کرام عالم کبیر کہتے ہین چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲ ۲؎ پس بظاہر ۸ شعر پس ظاہر مین تو عالم صغریٰ ہے اور معنی مین تو عالم کبریٰ ہے آگے اس کی مثال ہے شاخین اصل میوے کی ظاہر مین اور میوہ اصل ہے شاخون کا باطن مین اگر خواہش و امید ثمر نہ ہوتی کب باغبان بیخ شجر کی لگاتا شجر معنی مین میوہ سے اُگا اگرچہ ظاہر مین میوہ شجر سے ہے مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ آدم و انبیا میرے فرزند سب ہون زیر لوا کے اسواسطے کہ جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم فرماتے ہین بر مز ترجمہ مین پچھلون کا اگلا ہون اگرچہ مین ظاہر مین آدم سے پیدا ہون ولیکن باطن مین دادا ہون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بہر این فرمودہ است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زادہ ام / من بمعنی جد جد افتادہ ام
کز برای من بدش سجدہ ملک / وز پی من رفت بر ہفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوہ زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصہ فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می آید اندر کاروان
نیست بر این کاروان این رہ دراز / کہ مفازہ رفت آمد بر مفاز
دل بکعبہ میرود در ہر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتہی مر جسم راست / چہ دراز و کوتہ آنجا کہ خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانہ ای فتی خل الکلام
گرچہ بیگہ چشم برہم میزنی / در سفینہ خفتہ رہ میکنی

مصطفی بولے کہ آدم و انبیا / ہوں مرے فرزند سب زیر لوا
اسلئے فرماتے ہیں وہ ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
(ہیں آخر ... میں ... کا اگلا ہوں ۱۲)
ظاہر آدم سے گر پیدا ہوں میں / باطناً دادا کا بھی دادا ہوں میں
تھے وہ مسجود ملک میرے لئے / پہونچے بالائے فلک میرے لئے
پس ہے مجھسے پیدا معنی میں پدر / پیدا میوہ سے ہے معنی میں شجر
فکر اول آخر آیا ہے عمل / خاصکر وہ فکر جو وصف ازل
الغرض دم بھر میں گردوں سے یہاں / آتا اور جاتا ہے اب اک کاروان
نے دراز اس کاروان پر ہے یہ راہ / کہ بیابان ہے بڑا بارستگاہ
ہر گھڑی کعبہ کو جو دل جائے ہے / طبع دل کی پکڑے تن احسان سے
یہ دراز و کوتہی تن کو روا / کیا دراز و کوتہ جس جا ہے خدا
جسم کو تبدیل جب حق نے کیا / چلنا بے چلنے کا بس اسکو دیا
جلد چل کہ سو امید اسوقت ہے / عاشقانہ اور باتیں چھوڑ دے
گرچہ تو کشتی کے اندر سوئے ہے / لیک سونے میں تو رستہ طے کرے

## تفسیر این حدیث کہ مثل امتی کمثل سفینۃ نوح من تمسک بہا نجی ومن تخلف عنہا غرق

## تفسیر اس حدیث کی کہ مثل امتی کمثل سفینۃ نوح من تمسک بہا نجی ومن تخلف عنہا غرق

سے ۵ تھے وہ تا آخر ۶ شعر وہ مسجود ملک تھے میرے لئے اور گئے بالائے فلک میرے لئے معنی میں مجھسے پدر پیدا ہے اور معنی میں شجر میوے سے پیدا ہے فکر اول اور عمل آخر میں آیا ہے خاصکر وہ فکر کہ جو وصف ازل ہے الغرض ایک کاروان دم بھر میں آسمان سے آتا جاتا ہے اُس کاروان پر یہ راہ دراز نہیں ہے کہ بیابان بڑا ہے یا جگہ رستگاری کی بڑی ہے ہر گھڑی دل کعبہ کو جاتا ہے جسم طبع دل کی احسان سے پکڑتا ہے یعنی بظاہر حضرت رسول مقبول صلعم آدم علیہ السلام سے پیدا ہوئے ہیں اور معنی میں آدم علیہ السلام و ہم تمام عالم آپ سے پیدا ہوا ہے پس دل دم بھر میں آسمان سے آتا جاتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سے ۵ یہ دراز تا آخر ۵ شعر یہ دراز اور کوتہ جسم کو روا ہے دراز کوتہ کیا ہے کہ جس جا خدا ہے جب جسم کو تبدیل کیا چلنا بے چلنے کا اس کو دیا امید اسوقت ہے جلد چل عاشقوں کے مانند اور دوسری باتیں چھوڑ دے اگرچہ تو کشتی میں سوتا ہے ولیکن سونے میں تو راہ طے کرتا ہے یعنی جسم تیرا جبکہ مانند روح کے پاک ہوا بے چلنے کا چلنا تجھ کو دیا اگر تو کشتی مرشد پر سوار ہے اور راہ سلوک کی خود بخود طے ہو آئے اس کی مثال ہے حدیث نبوی فرمانے میں فافہم ۱۲

| | |
|---|---|
| بہر این فرمود پیغمبر کہ من | ہمچو کشتی ام بطوفان زمن |
| ما و اصحابیم چون کشتی نوح | ہر کہ دست اندر زند یابد فتوح |
| چونکہ با شیخی تو دور از زشتی | روز و شب سیاری و در کشتی |
| در پناہ جان جان بخشی توی | کشتی اندر خفتۂ رہ میروی |
| مگسل از پیغمبر ایام خویش | تکیہ کم کن بر فن و بر کام خویش |
| گرچہ شیرے چون روے رہ بے دلیل | ہمچو روبہ در ضلالی و ذلیل |
| ہین مپر الا کہ با پرہاے شیخ | تا ببینی عون لشکرہاے شیخ |
| یکزمانے موج لطفش بال تست | آتش قہرش دمے حمال تست |
| قہر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد ہر دو بین اندر اثر |
| یکزمان چون خاک سبزت میکند | یکزمان پر باد و گبرت میکند |
| جسم عارف را دہد وصف جماد | تا بروید بر وے گل و نسرین شاد |
| لیک او بیند نہ بیند غیر او | جز بمغز پاک نہ دہد خلد بو |
| مغز را خالی کن از انکار یار | تا کہ ریحان یابی از گلزار یار |
| تا بیابی بوے خلد از یار من | چون محمد بوے رحمن از یمن |
| گر صفت معراجیان گر بیستی | چون براقت بر کشاید نیستی |

| | |
|---|---|
| اس لئے فرمایا حضرت نے کہ مین | مثل کشتی ہون یہان طوفان مین |
| ہین مرے اصحاب چون کشتی نوح | جو کہ پکڑے ہاتھ سے پائے فتوح |
| شیخ جب پایا برائی سے چھٹا | رات دن کشتی مین تو ہی طالبا |
| خالق جان کی حمایت مین ہا | رہ چلے کشتی مین تو سوتا ہوا |
| توڑ مت اپنے نبی وقت سے | مت بھروسا کر تو کسب و کام پے |
| شیر تو ہی گر چلے رہ بے دلیل | مثل روبہ تو ہو گمرہ اور ذلیل |
| مت اڑے لیکن تو پر سے شیخ کے | تا مدد دیکھے تو فوج شیخ سے |
| موج لطف اسکی ہو بال ایکدم تری | قہر کی آتش ہو حمال اک گھڑی |
| لطف کا ضد قہر سے اسکی نہ جان | ایک ہین دونون اثر مین دیکھ عیان |
| سبز کرتا خاک سا دم مین تجھے | کرتا فوراً پر ہوا دم مین تجھے |
| جسم عارف کو وہ کرتا خاک ہے | اسکے اوپر تا گل و نسرین اگے |
| پر وہ دیکھے ہے نہ دیکھے غیر اسے | خلد بو جز پاک مغزون کی نہ دے |
| مغز خالی حق کے کر انکار سے | پائے تا بو یار کی گلزار سے |
| خلد کی بو یار سے تو پائے تا | بوے رحمن جون یمن سے مصطفے |
| گر صفت معراجیون مین تو ملے | نیستی مین جون براق اب تو اڑے |

سـ۱ اسلئے الخ ۷ شعر حضرت ﷺ نے اسواسطے فرمایا کہ مین مثل کشتی کے ہون یہان طوفان مین ہین اور میرے اصحاب مانند کشتی نوح کے ہین جو ہاتھ سے پکڑے وہ نجات پائے جبکہ شیخ پایا برائی سے چھٹا رات دن کشتی مین تو ہی اے طالب خالق جان کی حمایت مین رہا اور کشتی مین راہ چلے سوتا ہوا اپنے نبی وقت سے مت توڑ اور بھروسا مت کر اپنے کسب و ہنر پر اگر تو شیر ہے اور راہ بے دلیل چلے مثل روبہ کے گمراہ اور ذلیل ہووے تو مت اڑ ولیکن شیخ کے پر سے اڑ تا مدد دیکھے لشکر شیخ سے یعنی تو اپنے شیخ وقت سے مت بگاڑ اور اسکے ظل و حمایت مین رہ کہ راہ سلوک کی اس کی کشتی مین خود بخود طے ہو اور تجھے کوشش نہ کرنا پڑے اور ہر ایک بلا سے تو بچے آگے مدد شیخ کا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۲ موج الخ ۶ شعر اسکی موج لطف بازو ہوا ایکدم تیری اور اسکی آتش قہر حمال ہو ایک دم تیرے لطف کا ضد اسکے قہر کو مت جان دونوں اثر مین ایک ہین ظاہر دیکھ ہے خاک کے مانند سبز کرے دم مین تجکو اور فوراً و پر ہوا کرے دم مین تجکو جسم عارف کو وہ خاک کرتا ہے تاکہ اسکے اوپر گل و نسرین اگے لیکن وہ مرشد دیکھتا ہے اور غیر اسکو نہین دیکھتا ہے بجز پاک مغزون کے خلد بو نہین دیتی ہے حق کے انکار سے مغز خالی کر تا یار کی بو پاوے گلزار سے یعنی مرشد کا لطف و قہر تیرے جسم کو گلزار کردے تاکہ بو اسکی بجز عارف کے کوئی نہ پائے تو اپنے مغز کو انکار حق سے خالی کر کہ جو تو کہتا ہے خالق خلق سے جدا ہے جب تو بو گلزار یار سے پائیگا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۳ خلد کی الخ ۲ شعر تا خلد کی بو تو یار سے پائے جیسے بو رحمن کی یمن سے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم نے پائی اگر تو صفت معراجیون مین ملے نیستی مین تو براق کے مانند اڑے نہ مثل معراج زمینی کے قمر تک بلکہ مانند معراج شاخی کے شجر تک نہ مثل معراج بخاری کے فلک تک بلکہ معراج جنینی کے مانند عقل تک نیستی کا اسپ ایک براق خوب ہے کہ طرف ہستی کے لاوے اگر تو اسپر سوار ہووے گمہ دیا کہ اسکا سم مس کرتا ہے یہان تک کہ جہان حس کو پیچھے چھوڑتا ہے تو کشتی مین بیٹھ اور جلدی روان ہو جیسے جان سوئے معشوق جان جائے یعنی اگر تو اولیاء اللہ کی صف مین ملے نیستی کا عجب براق ہے کہ جو تو اسپر سوار ہو وہ ہستی کو پہنچادے راہ سلوک کا عروج و نزول یہان مولانا فرماتے ہین کہ جب تو صفت اولیا مین ملے اول نیستی فنا مین مثل براق کے اڑے اور پھر نیستی فنا سے ہستی البقا کی سمت جائے پس تو ۲ تو مرشد کی کشتی مین بیٹھکر معشوق جان کے پاس پہونچے باقی اسکا حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| نے چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نُہا | نے جو معراج بخاری تا فلک | بل چو معراج جنینی عقل تک |
| خوش براقے گشت خنگ نیستی | سوے ہستی آردت گر نیستی | خوش براق اک نیستی کا خنگ ہے | سوئے ہستی لائے گر اُس پر چڑھے |
| کوہ و دریاہا سمش مس میکند | تا جہان حس را پس می کند | کوہ و دریا کرتا ہی سُم اسکا مس | اور جہانِ حس کو وہ کرتا ہی پس |
| پا بکش در کشتی و میرو روان | چون سوے معشوق جان جان روان | بیٹھ تو کشتی مین جلدی ہو رواں | جیسے جان جاوے سوے معشوق جان |
| دست نے و پائے نے رو تا قدم | آنچنان کہ تاخت جانہا از عدم | تا قدم بے ہاتھ پاؤن کے تو جا | جون عدم سے جان آئی اس جگہہ |
| بر دریدے در سخن پردہ قیاس | گر نبودی سمع سامع را نعاس | پھاڑتا پردہ قیاسی بات کو | کان گنگ ہوتا نہ سامع کا اگر |
| اے فلک بر گفت او گوہر ببار | از جہان او جہانا شرم دار | قول پر اسکے فلک کر دُر نثار | وہ جہان اسکے جہان سے شرمسار |
| گر بباری گوہرت شش تا شود | جامدت گویندہ و بینا شود | گوہر شش تا ترا قربان سے ہو | گویا بینا ہو ترا جامد سے جو |
| پس نثارے کردہ باشی بہر خود | چونکہ ہر سرمایۂ تو صد شود | واسطے اپنے کیا قربان ہے دو | تاکہ ہر پونجی تری ہو جاے سو |
| ہمچو آن ہدیہ کہ بلقیس از سبا | بر سلیمان میفرستاد اے کیا | جیسے تحفہ بھیجا وہ بلقیس نے | بس سلیمان کو سبا کے شہر سے |

## قصہ ہدیہ فرستادن بلقیس از شہر سبا بسوے سلیمان علیٰ نبینا و علیہ السلام

## قصہ تحفہ بھیجنا بلقیس کا شہر سبا سے سلیمان علیہ السلام کے پاس

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہدیۂ بلقیس چل اشتر بُدست | بار آنہا جملہ خشت زر بُدست | بار جو چالیس خچر پر لدا | خشت زر تھین تحفہ وہ بلقیس کا |
| چون بصحرائے سلیمانی رسید | فرش آن را جملہ زر پختہ دید | پہونچے صحراے سلیمانی مین جو | فرش کل سونے کا دیکھا اسکا وو |
| بر سر زر تا چہل منزل براند | تا کہ زر را در نظر آبے نماند | زر پہ تا چالیس منزل وہ چلے | تا نظر مین قدر زر کی نہ رہے |
| بارہا گفتند زر را وا بریم | سوے مخزن ما چہ بیکار اندریم | بارہا بولے کہ زر واپس کرین | سوے مخزن کیونکہ ہم بیکار ہین |

۵۱ تا قدم الخ ۵ شعر قدم تک بغیر ہاتھ پاؤن کے تو جا جیسے عدم سے جان یہان آئی ہے مین پردہ قیاسی ناب کرکے پھاڑتا اگر کان سامع کا بہرا نہ ہوتا اے فلک اس کے قول پر گوہر نثار کر واسطے جہان اس کی بشریت سے شرمندہ ہوکہ تیرا گوہر شش درجہ کا ہووے قربان سے لئے گویا تیرا بینا جامد سے ہو وہ اپنے واسطے قربان کیا ہے تاکہ ہر ایک پونجی تیری سو حصہ ہو جاوے یعنی وہ سالک راز بیان کرکے کان سامع کا پھاڑتا اگر بہرا نہ ہوتا پس اس کے کلام پر اے فلک گوہر نثار کر کہ تیرا گوہر چھے درجہ کا ہووے فافہم ۱۲

۵۲ جیسے تحفہ الخ ۸ شعر۔ جیسے بلقیس نے تحفہ بھیجا سلیمان علیہ السلام کو شہر سبا سے جو چالیس خچر پر بار لادا وہ سونے کی اینٹین تھیں تحفہ بلقیس کا لیکر جب سلیمان علیہ السلام کے صحرا مین پہونچے اس کا کل فرش سونے کا دیکھا وہ سونے پر چالیس منزل چلے تاکہ نظر میں قدر سونے کی نہ رہے بارہا اُنھون نے کہا کہ یہ زر واپس کرین طرف مخزن کے کیونکہ ہم بیکار ہین ایسا میدان کہ زر خالص رکھتا ہے تحفہ زر وہان لے جائین ہم نادان ہین آگے اس کے حقائق ہین وہ شخص کہ خدا تک عقل کو تحفہ لے گئے وہان عقل کمتر ہے خاک راہ سے وہان پر جو تحفہ کا کھوٹا پن کھلا اُنکو شرمندگی نے واپس کیا یعنی عقل کو جو درگاہ حق مین تحفہ لے گئے تو اس تحفہ کا کھوٹا پن وہان جا کر کھلا پس شرمندگی نے اس کو واپس کردیا کہ لائق نہین ہے غرضکہ عقل سے چاہے کہ خدا تک پہونچے یہ محال ہے کیونکہ عقل کے وہان پر جلتے ہین آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

عرصۂ کش خاک زر دہ دہی ست
اے ببردہ عقل ہدیہ تا اِلٰہ
چون کساد ہدیہ آنجا شد پدید
باز گشتند از کساد از روا
گر زرو گر خاک مارا بر دنیست
گر بفرمایند کہ واپس برید
امر و فرمان را ہمی باید شنید
پس روان گشتند ہدیہ آوران
خندہ زد چون سلیمان آن بدید
من نمی گویم مرا ہدیہ دہید
کہ مرا از غیب نادر ہدیہ ہاست
می پرستید اخترے کو زر کند
می پرستید آفتاب چرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست
آفتابت گر بگیرد چون کنی
نے بدرگاہ خدا آری صداع

زر بہدیہ بردن آنجا ابلہی ست
عقل آنجا کمتر است از خاک راہ
شرمساری شان ہمی واپس کشید
چیست بر ما بندہ فرمانیم ما
امر فرماندہ بجا آوردنیست
ہم بفرمان تحفہ را باز آورید
تا بدانجا ہدیہ را باید کشید
تا بہ تختِ آن سلیمانِ جہان
کز شما من کے طلب کردم مزید
بلکہ گفتم لائق ہدیہ شوید
کہ بشر آنرا نیارد نیز خواست
رو باد آرید کو اختر کند
خوار کردہ جان عالی نرخ را
ابلہی باشد کہ گوئیم او خداست
آن سیاہی زو تو چون بیرون کنی
کین سیاہی را ببر دادہ شعاع

ایسا میدان کہ زر خالص بچھے
ایکہ حق تک عقل تحفے لے گئے
کھوٹا پن تحفہ کا جو وان پر کھلا
پھر وہ بولے کھوٹا ہو یا ہو کھرا
خاک یا زر ہوئے لے جانا ہمین
گر کہین کہ اسکو تم واپس کرو
حکم حاکم ہم کو سننا چاہیئے
تحفہ لانے والے سب آگے بڑھے
دیکھا اُن کو تو سلیمانؑ بس ہنسے
مین نہین کہتا ہون تحفہ مجکو دو
کہ مجھے تحفے ہین نادر غیب سے
پوجتے اختر ہو جو کہ زر کرے
پوجتے ہو آفتابِ چرخ کو
حکم حق سے خور ہے باورچی مرا
پکڑے گر خور کو ترے تو کیا کرے
عجز نے درگاہ حق مین تو کرے

تحفہ زر لیجائے وان نادان ہی
عقل وان کمتر ہے خاک راہ سے
شرمساری نے انھین واپس کیا
بندۂ حکمی ہم تو ہین پھر ہمکو کیا
حکم حاکم ہے بجا لانا ہمین
یا کہین کہ تحفہ تم پھر لاکے دو
وان پہ داخل تحفہ کرنا چاہیئے
تخت گہ تک وہ سلیمان کے گئے
اسقدر رکب چاہا مین تمسے ہے
کہتا ہون تم لائق اس تحفہ کے ہو
کہ بشر نے تاب اس کی لا سکے
ہو رجوع اُس سے کہ وہ اختر کرے
خوار کی ہی جان عالی نرخ کو
وہ گدھا ہے جو کہے اسکو خدا
گہن کی کب دور ظلمت کر سکے
کہ سیاہی دور کر اور نور دے

لہ پھر وہ آلخ ۷ شعر پھر انھون نے کہا کھوٹا ہو یا کھرا ہم تو بندے حکمی ہین پھر ہمکو کیا ہے خاک یا زر ہو ہمکو تو لیجانا ہے حکم حاکم کا ہمکو بجا لانا ہے اگر کوئی کہے اسکو تم واپس کردو یا کہوین کہ تم پھر تحفہ لا کردو حکم حاکم سننا چاہیئے اور دہان پر تحفہ داخل کرنا چاہیئے سب تحفہ لانے والے آگے بڑھے اور تختگاہ تک وہ سلیمان علیہ السلام کے گئے جو اُنکو دیکھا تو سلیمان ہنسے اور کہا کہ اسقدر ہنسنے تم سے کب چاہا تھا مین نہین کہتا ہون کہ مجکو تحفہ دو یہ کہتا ہون کہ تم لائق تحفہ کے ہو یعنی سلیمان علیہ السلام نے اُنسے کہا کہ مین تم سے تحفہ دنیا کا نہین چاہتا ہون بلکہ یہ چاہتا ہون کہ تم لائق تحفہ کے ہو کہ قبول ہووے پس ثابت ہوا کہ جسکو تحفہ بھیجتے ہین خود اسکے قابل ہونا چاہیئے کہ تحفہ ہمسر کو بھیجتے ہین ادنیٰ اعلیٰ کو نہین بھیجتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ؁۲ کہ مجھے آلخ ۵ شعر کہ تحفے مجکو نادر غیب سے ہین کہ بشر اُس کی تاب نہ لا سکے اختر پوجتے ہو کہ جو زر کرتا ہے اُس سے رجوع ہو کہ وہ اختر کرتا ہے آفتاب چرخ کو پوجتے ہو اور خوار کی ہے جان اعلیٰ قیمت حکم خدا سے خورشید میرا باورچی ہے جو اس کو خدا کہے وہ گدھا ہے اگر تیرے خورشید کو پکڑے تو کیا کرے گہن کی ظلمت کو کب دور کر سکے یعنی مجکو حق وہ تحفہ دیتا ہے کہ بشر اسکی تاب نہ لا سکے اور تم شمس پرست ہو شمس والے کو کیون نہین پوجتے ہو کہ سب اُس کے اختیار مین ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲
؁۳ عجز نے آلخ ۵ شعر تو نہین عجز درگاہ خدا مین کرے گا کہ اے اللہ سیاہی خورشید کی دور کر و نور دے اگر تجکو آدھی رات کو مارے پھر خورشید کہان ہے تا کہ تو اُس سے مدد لے یا امان چاہے اکثر آفتین رات کو ہوتی ہین تیرا معبود اُس دم غائب ہوتا ہے حق کی جانب تو راستون کے مانند جھک کہ اخترون سے چھوٹے اور محرم نبے جب کہ تو محرم ہو تو اب مین سر وہ کہون تاکہ تو آفتاب آدھی رات کو دیکھے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

گر گذشت نیم شب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود | وان زمان معبود تو غائب بود
سوی حق گر راستانہ خم شوی | وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک اورا شرق نے | در طلوعش روز و شب را فرق نے
روز آن باشد کہ او شارق شود | شب نماند چونکہ او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب | ہم چنان باشد دران انوار و تاب
آفتابے را کہ رخشان می شود | دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار | دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایے کہ ازو یک ماثرے | بر دخان افتاد و گشت او اخترے
نادر اکسیرے کہ از وے نیمتاب | برظلامی را بگردش آفتاب
بوالعجب میناگرے کز یک عمل | بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی دره‌ها و جان و اختران | هم برین مقیاس ای طالب بران
دیده حسی زبون آفتاب | دیده ربانی را جوئی بیاب
کان نظر نوری و آن ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد بہ پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر

نیم شب گر تجکو مارے خور کہان | تا تو روے اُس سے یا چاہے امان
ہوتی ہیں آفات اکثر رات کو | غائب اُس دم تیرا بس معبود ہو
سوے حق گر راستانہ تو جھکے | اخترون سے چھوٹے اور محرم بنے
جو تو محرم ہو کہون مژدہ مین اب | تا تو دیکھے آفتاب نیم شب
جان[1] پاکو نکی بغیر اُسکے نہ شرق | راتدن مین نے طلوع اُسکے سے فرق
جب کرے وہ شرق تو وہ روز ہے | شب نہ رہوے جب چمکنے وہ لگے
جیسے ذرہ چمکے آگے شمس کے | شمس ہو اُس نور مین اس طور سے
شمس کو کہ ہے درخشندہ جہان | دیدہ اُسکے آگے حیران ہو یہان
دیکھے نور عرش مین ذرہ اسے | ظاہر آگے نور بیحد عرش کے
دیکھے تو اس کو ذلیل و بیقرار | آنکھ کو قوت ہو حق سے آشکار
کیمیا ہے کہ دھوئین پر جو پڑا | اک اثر اُسکا تو وہ اختر ہوا
ہے عجب اکسیر کہ کچھ اس سے تاب | ڈالے ظلمت پر کیا اک آفتاب
کیمیا[2] گر ہے بوالعجب کرکے عمل | خاصیت رکھین بہت اندر زحل
باقی اختر اور سب وہ ہاے جان | بھی اسی مقیاس پر طالب تو جان
چشم حسی شمس سے عاجز رہے | چشم ربانی کو تو ڈھونڈھ اور لے
وہ نظر نوری و یہ ناری سے ہے | نار آگے نور کے ظلمت رکھے
تا ہو بدتر اُس نظر کے روبرو | روشنی خورشید کی اے نیک خو

**ف۱** جان پاکون الخ ۸ **شعر** بغیر جان پاکون کے اُس کا شرق نہین ہے اور رات دن مین اُس کے طلوع سے فرق نہین ہے جب کہ وہ شرق کرے تو وہ دن ہے اور رات نہ رہوے جب کہ وہ چمکنے لگے جیسے ذرہ آگے شمس کے چمکے اور شمس اُس نور مین اس طور سے ہووے شمس کہ درخشندہ جہان ہے اور دیدہ اُسکے آگے حیران یہان ہے نور عرش مین اُس آفتاب کو ذرہ دیکھے بظاہر آگے نور عرش مین اُس آفتاب کو ذرہ دیکھے بظاہر آگے نور عرش بیحد کے تو اس کو دیکھے ذلیل اور بیقرار اور آنکھ کو قوت حق سے ہووے ظاہر کیمیا ہے کہ دھوئین پر جو پڑا ایک اثر اسکا تو وہ اختر ہوا عجب اکسیر ہے کہ کچھ اس سے تاب ظلمت پر ڈالی ایک آفتاب کیا یعنی وہ نور طلوع کرتا ہے پاکون کی جان سے اور رات دن مین کچھ خلل نہین کرتا ہے مگر اُس شخص کو کہ ہر وقت دن ہے اُس نور کے آگے آفتاب مانند ذرے کے ہے اور اسی سے آفتاب و اختر ظاہر ہوئے ہین پس حصول اسکے کو فقیری کہتے ہین آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ **ف۲** کیمیا الخ ۵ **شعر** عجب کیمیا گر ہے عمل کرکے بہت خاصیت رکھین زحل مین باقی اختر اور سب گوہر جان بھی اسی قیاس پر ہین اے طالب تو جان لے چشم حسی شمس سے عاجز رہے چشم ربانی کو ڈھونڈھ اور حاصل کر وہ نظر نور سے اور یہ نار سے ہے نار آگے نور کے ظلمت رکھتی ہے تا اُس نظر کے روبرو وہ بدتر ہووے روشنی خورشید کی یعنی چشم سر آفتاب سے عاجز ہوتی ہو اور چشم دل نہین ہوتی تو اسکو حاصل کر کہ وہ نظر نوری اور یہ نظر ناری ہو کہ روشنی خورشید کی اُس نظر کے روبرو بدتر ہوتی ہے جیسے شیخ عبداللہ مغزلی کہ نظر نورانی رکھتے تھے چنانچہ اسکا حال مثال ہین آگے ہے فافہم ۱۲

## کرامات شیخ عبداللہ مغربی قدس سرہ

گفت عبداللہ شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتے در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیم شب رفتیم در دنبال او
در بیابانہاے پُر از خار و گو / او چو ماہ بدر ما را پیش رو
روے پس ناکردہ میگفتی او بشب / ہین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوے راست / میل کن زیرا کہ خارے پیش پاست
روز گشتے پاے بوسش کردہ ما / زانکہ بودش پاک از گل ہر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وے اثر / نے خراشِ خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کردہ خداے / کردہ مغرب را چو مشرق نور زاے
نور این شمس شموس فارس ست / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / کہ ہزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او ہمی رو در امان / در میانِ اژدہا و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند ہر رہزنے را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی را راست دان / نور یسعی بین ایدیہم بخوان
گرچہ گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواہید آزمون

## کرامات شیخ عبداللہ مغربی قدس سرہ کی

بولے[1] عبداللہ شیخ مغربی / ساٹھ سال اک شب نہ دیکھی شب سے بھی
نے سیاہی دیکھی مین نے ساٹھ سال / دن کو اور نے رات کو تھا اعتدال
بولے صوفی بات سچ کہتے ہین وہ / ہم تھے پیچھے اُنکے آدھی رات کو
تھا گڑھون سے صحرا پُر اور خار سے / وہ ہمارے پیشرو جون ماہ تھے
رات کو بے منہ کے پھیرے کہتے وہ / ہے گڑھا تم آؤ اُلٹے ہاتھ کو
کہتے پھر دم بھر مین وہ کہ دیکھنا / سیدھی جانب خار ہے اک پیش پا
دن ہوا تو پابوس اونکے ہم ہوئے / گرد رہ سے اُنکے پانوٗن پاک تھے
نے گِل اور نے خاک کا اسیر اثر / خار و پتھر کا نہ زخم اور نے ضرر
مغربی[2] کو مشرقی حق نے کیا / مغرب کو روشن کیا بس شرق سا
نور اس شمس شموسون کا یہان / خاص و عامونکے ہے دلکا نگہبان
کیون نہو وہ نور پاک اب نگہبان / کہ ہزارون شمس کرتا ہے عیان
نور سے اُسکے تو جا اندر امان / اژدہا اور کژدمون کے درمیان
تیرے آگے جائے ہے وہ نور پاک / کرتا ہے ہر راہزن کو چاک چاک
یوم[3] لا یخزی النبی سچ جان تو / نور یسعی[4] بین ایدیہم پڑھو
گرچہ محشر مین زیادہ ہووے وہ / آزمایش یان خدا سے مانگ تو

۱ بولے الخ ۸ شعر شیخ عبداللہ مغربی نے کہا کہ ساٹھ برس ایک رات راتون سے نہین دیکھی مین نے ساٹھ برس سیاہی نہین دیکھی نہ دن کو نہ رات کو کہ اعتدال تھا صوفیون نے کہا کہ وہ سچ کہتے ہین کہ ہم انکے پیچھے تھے آدھی رات کو صحرا مین سے گئے اور صحرا گڑھون و غارون سے پُر تھا اور وہ ہمارے پیشرو ماہ کے مانند تھے رات کو بغیر منہ پھیرنے کے وہ کہتے تھے کہ گڑھا ہے تم اُلٹے ہاتھ کو آؤ پھر دم مین کہتے کہ دیکھنا سیدھی جانب غار ہے آگے پاؤں کے دن ہوا کہ ہم پابوس انکے ہوئے اُن کے پانوٗن گرد راہ سے پاک تھے نہ مٹی اور نہ خاک کا اسیر اثر نہ خار و پتھر کا اسیر زخم و نہ ضرر یعنی چشم دل انکی روشن تھی کہ تاریکی شب مین وہ مثل دن کے راہ دیکھتے تھے اسکو روشن دل کہتے ہین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۲ مغربی الخ ۸ شعر مغربی کو حق نے مشرقی کیا مغرب کو روشن کیا مثل مشرق کے نور اس آفتاب آفتابون کا یہان خاص و عامون کے دل کا نگہبان ہے وہ نور پاک اب کیون نہ نگہبان ہو کہ ہزارون شمس عیان کرتا ہے اُسکے نور سے اندر امن کے جا درمیان اژدہا و بچھوؤن کے وہ نور پاک تیرے آگے جاتا ہے اور ہر ایک راہزن کو چاک چاک کرتا ہے ترجمہ اُس دن کہ خدا خجل نہ کرے اپنے پیغمبر کو سچ جان تو ترجمہ نور جو کوشش کرے درمیان دونون ہاتھ اُنکے کے پڑھ اگرچہ محشر مین وہ زیادہ ہووے آزمایش یہان خدا سے مانگ تو کہ وہ ابر ظلمت کو بخشے نور جان اللہ خوب جانتا ہے یعنی وہ نور محمدی کہ آفتاب آفتابون کا ہے اور یہ آفتاب اُس سے روشن ہے پس وہ نور اس جہان مین خاص و عامون کا نگہبان ہے اگرچہ حشر مین زیادہ ہوگا تو اس کا امتحان حق سے یہان چاہئے آگے پھیر دینا تخت سلیمان علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ اُس دن کو کہ خدا خجل نہ کرے پیغمبر اپنے کو ۴ نور جو کوشش کرے درمیان دونون ہاتھون کے ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| کو ببخشند ہم بیغ و ہم مساغ | نور جان واللہ اعلم بالبلاغ | کہ وہ بخشے ابر ظلمت کو تباب | نور جان واللہ اعلم بالصواب |

## باز گردانیدن سلیمان علیہ السلام رسولان بلقیس را با آن ہدیہا کہ آوردہ بودند سوے بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

## پھیر دینا سلیمان علیہ السلام کا قاصدان بلقیس کو مع اس تحفہ کے کہ بلقیس کی جانب سے لائے تھے اور دعوت کرنا سلیمان علیہ السلام کی انکو ساتھ ایمان و ترک آفتاب پرستی کے

| | | | |
|---|---|---|---|
| باز گردید اے رسولان خجل | زر شمارا دل بمآرید دل | لوٹ جاؤ قاصدان پر خجل[1] | لیو تم زر ہمکو لاکر دیو دل |
| این زر من بر سر آن زر نہید | کوری تن فرج استر را دہید | میرا یہ زر سر پہ اُس زر کے رکھو | یہ زر تن فرج خچر مین بھرو |
| فرج استر لائق حلقہ زر ست | زر عاشق روے زرد و صفرا ست | فرج خچر شایان حلقہ زر کے ہے | زر عاشق زرد روئی کو رکھے |
| کہ نظر گاہ خداوند ست آن | کہ نظر انداز خورشید ست کان | کہ وہ ہے اللہ کا مد نظر[2] | کان ہے خورشید کی حد نظر |
| کو نظر گاہ شعاع آفتاب | کو نظر گاہ خداوند لباب | کہ وہ ہی خورشید کی حد نظر | کہ وہ ہے اللہ کا مد نظر |
| از گرفت من زجان اسپر کنید | گرچہ اکنون ہم گرفتار منید | جان سپر میری گرفتون سے کرو | تم گرفتار اب بھی میرے گرچہ ہو |
| مرغ فتنہ دانہ بر بام ست او | پر کشادہ بستہ دام ست او | مرغ مفتون دانہ اسکا بام ہے | پر کشادہ پر بندھا ہے دام سے |
| چون بدانہ دارد او دل را بجان | ناگرفتہ مر درا بگرفتہ دان | قید دانہ مین جو دل کو وہ رکھے | جانو ہے پکڑا ہوا وہ قید ہے |
| آن نظر کہ سوے دانہ میکند | آن گرہ دان کو بپا بر میزند | جو نظر وہ بس سوے دانہ کرے | جانو پاؤن پر گرہ اپنی رکھے |
| دانہ گوید گر تو مید زدی نظر | من ہمی دزدم زتو صبر و مقر | دانہ کھوے جو چرائے تو نظر | صبر تجھ سے مین چراتا ہون مگر |

[1] لوٹ الخ ۳ شعر اے قاصدان پر خجل تم لوٹ جاؤ اور زر کو تم لیو اور دل لاکر دیو یہ میری ند راس زر کے سر پر رکھو اور یہ زر تن خچر کی فرج مین بھرو خچر کی فرج لائق حلقہ زر کے ہے زر عاشق زرد روئی کو رکھتا ہے فافہم ۱۲ [2] کہ وہ ہے الخ ۸ شعر کہ وہ زر عاشق اللہ کا مد نظر ہے اور کان زر ہے خورشید کی مد نظر کہ وہ خورشید کا مد نظر ہے اور وہ کان کا مد نظر ہے میری گرفتون سے تم اپنی جان سپر کرو اگرچہ تم ابھی میرے گرفتار ہو آگے اس گرفتاری کی مثال ہے مرغ عاشق دانہ بام پر کشادہ بیٹھا ہے ولیکن دام حرص سے بندھا ہوا ہے جو وہ دل کو قید دانہ مین رکھتا ہے جان لو کہ وہ بے پکڑا ہوا قید ہے جو کہ وہ نظر طرف دانے کے کرتا ہے جان لو کہ پاؤن پر وہ اپنے گرہ رکھتا ہے دانہ کھوے کہ جو تو نظر چرائے مین تجھ سے صبر چراتا ہون تو میرے پیچھے نظر چھپاتا ہے مین تجھ سے غافل نہین ہون یعنی ریاکارون کو بھی دنیا اسی طرح بے دام پھانسے ہوئے ہے جیسے گل خوار نے گل کھائے اور اپنی شکر کھوئی چنانچہ قصہ اس کا مثال مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

چون کشیدت آن نظر اندر نیم ۔ پس بدانی کز تو من غافل نیم
تو چھپاتا ہے نظر پیچھے مرے ۔ مین نہین غافل ہون تجھسے جانیے

## قصہ عطارے کہ سنگ ترازوے او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوارہ از ان گل ہنگام سنجیدن

## قصہ اُس عطار کا کہ اُسکے ترازو کے بانٹ مٹی کے بنے ہوئے تھے اور چرانا مشتری گل خوارہ کا اُسکو ہنگام تولنے کے

پیش عطارے یکی گل خوارہ رفت ۔ تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل ۔ موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار اے جوان ابلوج من ۔ ہست نیکو بے تکلف بے سخن
لیک گل سنگ ترازوے من ست ۔ گر ترا میل شکر بخریدن ست
گفت ہستم در مہمی قند جو ۔ سنگ میزان ہر چہ خواہی باش گو
گفت با خود پیش آنکہ گل خورست ۔ سنگ چہ بود گل نکوتر از زرست
ہمچو آن دلالہ کو گفت اے پسر ۔ نو عروسے یافتم بس خوب تر
سخت زیبا لیک ہم یک چیز ہست ۔ کان ستیزہ دختر حلوا گرست
گفت بہتر این چنین خود گر بود ۔ دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل ست ۔ این بہ و بہ گل مرا میوہ دل ست
اندران کفہ ترازو ز اعتداد ۔ او بجاے سنگ آن گل را نہاد
پس براے کفہ دیگر بدست ۔ ہم بقدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشہ او دیر ماند ۔ مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناشکفت ۔ گل ازو پوشیدہ دزدیدن گرفت

پیش[۱] عطار ایک گل خوارہ گیا ۔ تا خریدے قند و شکر وہ ذرا
پیش اس عطار خوش چالاک کے ۔ پس بجائے سنگ گل کے بانٹ تھے
بولا عطار اے جوان شکر مری ۔ ہے بہت عمدہ نہین ہے وہ بری
بانٹ مٹی کے ہین لیکن سب مرے ۔ گر شکر لینا تجھے منظور ہے
بولا[۲] شکر مجکو لینا ہے ولے ۔ بانٹ تیرے ہووین گو ہر چیز کے
سوچا اُسکے آگے جو گل کھائے ہے ۔ سنگ کیا ہے مٹی بہتر زر سے ہے
جیسے اک دلالہ بولی اے پسر ۔ اک نئی دلہن مری ہے خوب تر
خوبصورت ہے وہ بھی اک عیب ہے ۔ کہ وہ حلوائی کی لڑکی ہے ولے
بولا بہتر ہو اگر وہ ایسی ہو ۔ چرب و شیرین زیادہ لڑکی ہووے وو
گر نہ پتھر کا ہے بانٹ اور گل کا ہی ۔ خوب گل میوہ سے ہے خوشتر مجھے
گن[۳] کے پلے مین ترازو کے رکھے ۔ اُسنے گل کے بانٹ پتھر کی جگھے
دوسرے پلے کے لائق وہ بشر ۔ توڑتا تھا ہاتھ سے اپنے شکر
تیشہ اسکا جو نہ تھا تو اس جگہ ۔ مشتری کو منتظر بیٹھا رکھا
اُسکا منھ تھا اُسطرف گل خوار نے ۔ گل کی چوری خفیہ کی اُن بانٹ سے

[۱] پیش عطار الخ ۴ شعر آگے عطار کے ایک گل خوار گیا تا کہ قند و شکر خریدے پاس اس عطار چالاک کے بجائے سنگ کے مٹی کے بانٹ تھے عطار نے کہا کہ اے جوان شکر میری بہت عمدہ ہے بری نہین ہے ولیکن میرے سب بانٹ مٹی کے ہین اگر تجکو شکر لینا منظور ہے آگے گل خوار کا جواب ہے فافہم ۱۲ [۲] بولا الخ ۶ شعر کہا کہ مجکو شکر لینا ہے ولیکن تیرے بانٹ گو ہر چیز کے ہون اُس کے آگے سوچا کہ جو گل کھائے ہے پتھر کیا ہے مٹی زر سے بہتر ہے آگے اسکی مثال ہے جیسے ایک دلالہ نے کہا کہ اے پسر ایک نئی دولہن خوبصورت ملی ہے لیکن ایک عیب بھی ہے کہ وہ حلوائی کی لڑکی ہے کہا کہ بہتر ہووے اگر وہ ایسی ہووے چرب و شیرین وہ لڑکی سوا ہووے اگر پتھر کا بانٹ نہیں ہے گل کا ہی مجھے گل میوے سے خوشتر ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [۳] گن کے الخ ۵ شعر پلہ ترازو مین گن کے رکھے اسنے گل کے بانٹ سنگ کی جگہ دوسرے پلہ کے لائق وہ بشر ہاتھ سے اپنے شکر توڑتا تھا اسکا تیشہ جو اس جگہ نہ تھا خریدار کو منتظر رکھا اُسکا منھ اسطرف تھا کہ گل خوار نے پوشیدہ گل چرائے اُن بانٹوں سے ڈرتے ڈرتے کہ وہ شاید ناگہان دیکھ لیوے مجکو از راہ امتحان کے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

ترس ترسان کہ نیاید ناگہان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی از گل من می بری
تو ہمی ترسی زمن لیک از خری
چون بہ بینی مر شکر را آزمود
گرچہ مشغولم چنان احمق نیم
مرغ از آن دانہ نظر خوش میکند
گر زنای چشم حظے می بری
این نظر از دور چون تیرست و سم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
تا بدین ملکے کہ او دامیست ژرف
من سلیمان می نخواہم ملکتان
کاین ز من ہستید خود مالک ملک
باز گونہ اسے اسیران جہان
اے تو بندہ این جہان محبوس جان

چشم او بر من فتد از امتحان
کہ فزون تر دزدہی اے روی زرد
رو کہ ہم از پہلوے خود می خوری
من ہمی ترسم کہ تو کمتر خوری
پس بدانی احمق و عاقل کہ بود
کہ شکر افزون کشی تو از نیم
دانہ ہم از دور راہش می زند
نے کباب از پہلوے خود می خوری
عشقت افزون میشود صبر تو کم
ملک عقبیٰ دام مرغان شریف
در شکار آیند مرغان شگرف
بلکہ من برہانم از ہر ملکتان
مالک ملک آنکہ او بجہد ز ہلک
نام خود کردید امیران جہان
چند گوئی خویش را خواجہ جہان
اے رسولان میفرستم آن رسول
رو من بہتر شمارا از قبول

ڈرتے ڈرتے وہ کہ شاید ناگہان
دیکھا جو عطار نے شاغل کیا
گر چرائے ہے وہ گل لیجائے ہے
مجھسے از راہ خری ڈرتا ہے تو
تو شکر کا امتحان جب کر کرے
گر ہون شاغل ایسا احمق میں نہون
مرغ دانے سے نظر کو خوش کرے
گر گلو سے چشم کی لذت تو لے
یہ نظر ہے دور سے جون تیر و سم
مالِ دنیا دام مرغانِ ضعیف
ملک ایسے مین کہ دام اک سخت ہے
مین سلیمان ملک نے چاہون ترا
ملک کے مملوک تم خود ہو بھلا
رسم الٹی اے اسیران جہان
بندۂ عالم ہے تو محبوس جان
اے رسولو بھیجتا ہون تم کو کیا

دیکھ لیوے مجکو از رہ امتحان
آپ کو کہ وہ چرائے اور سوا
جا تو نقصان آپ اپنا کھائے ہے
ڈرتا میں ہون کم نہ کھائے اسے تو
جانے احمق اور عاقل کون ہے
کہ شکر کو مجھسے لیوے تو فزون
دانہ اسکی راہ مارے دور سے
نے کباب اپنے تو پہلو سے چکھے
عشق زیادہ ہو ترا اور صبر کم
ملک عقبیٰ دام مرغان شریف
مرغ پاک آکے کب اس مین پھنسے
بلکہ کرتا ہون ہلاکت سے رہا
نے عرے جو وہ ہو مالک ملک کا
خود کو کہتے ہو امیران جہان
کب تلک کہوے ہے مین خواجہ جہان
تم کو مقبولی سے بہتر رد مرا

## دلداری کردن و نواختن سلیمان | دلداری کرنا اور نوازنا سلیمان کا رسولوں کو

سلہ دیکھا الخ ۸ شعر جو دیکھا عطار نے شاغل کیا آپ کو کہ تاوہ اور سوا چرائے اگر چرا تا ہے وہ گل لیجاتا ہے جا نو کہ آپ نقصان اپنا کھاتا ہے از راہ خری کے تو ڈرتا ہے اور مین ڈرتا ہون کہ تو اسے کم کھائے تو شکر کا جب امتحان کرے تب جانے کہ احمق و عاقل کون ہے اگرچہ مین شاغل ہون مگر ایسا احمق نہین ہون کہ تو مجھ سے شکر سوا لیجائے آگے اسکی مثال ہے مرغ دانہ سے نظر خوش نہ کرے دانہ اسکی راہ مارے دور سے اگر تو گلو سے چشم کی لذت لیوے نہین کباب اپنے پہلو سے چکھتا ہے یہ نظر دور سے مثل تیر و سم کے ہے عشق سوا ہو تیرا اور صبر کم ہو یعنی چشم کی لذت گلو سے لیتا ہے تو اپنے پہلو کا کباب کیون نہین کھاتا ہے یعنی طمع نفس کے واسطے نظر نامحرم پڑتا ہے عشق بڑھتا ہے لیکن صبر کم ہوتا ہے گویا نفس کے واسطے تو خود کو ہلاک کرتا ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ مال دنیا الخ ۵ شعر مال دنیا کا مرغان ضعیف کا دام ہے اور ملک عقبیٰ کا مرغان شریف کا دام ہے ایسے ملک مین کہ ایک دام سخت ہے مرغ پاک آکر اس مین کب پھنستے یعنی مین آگے بلقیس کے ایک دام تخت مین کب پھنستا ہون مین سلیمان تیرا ملک نہین چاہتا ہون ہلاکت سے تجکو رہا کرتا ہون تم ملک کے مملوک خود ہو اور وہ مالک ملک کا ہے کہ جو نعرے اسے امیران جہان رسم الٹی ہے کہ تم خود کو کہتے ہو امیران جہان یعنی امیر و مالک و ملک نہین ہو کہ کوئی دم تم کو اس دنیا سے رہائی نہین ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ بندہ الخ ۲ شعر تو بندۂ جہان و رحبوس جان ہو کب تک کہیگا کہ میں خواجہ جہان ہون اے رسولون مین بھیجتا ہون تمکو کیا ہے تمکو مقبولی سے رد بہتر ہے آگے نوازنا سلیمان علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

## ہمر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن ہدیہ

## اور دفع کرنا وحشت و آزار دل اُنکے سے اور عذر قبول نہ کرنا تحفے کا

پیش بلقیس آنچہ دیدید از عجب — باز گوئید از بیابانِ ذہب
کہ چہل منزل بروے زر رسید — و زچنین ہدیہ خجل چون میشدید
تا بداند کہ بہ زر طامع نہ ایم — ما زر از زر آفرین آوردہ ایم
آنکہ گر خواہد ہمہ خاکِ زمین — سر بسر زر گردد و دُرِّ ثمین
حق برائے او کند ای زرگزین — روز محشر این زمین را نقرہ گین
فارغیم از زر کہ ما بس پُر فنیم — خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کے گدیۂ زر می کنیم — ما شما را کیمیا گر می کنیم
ترک آن گیرید کہ ملک سبا ستے — کہ برون از آب و گل بس ملکہا
تختہ بند ست آنکہ تختش خواندۂ — صدر پنداری و بر در ماندۂ
بادشاہی نیستت بر ریش خود — بادشاہی چون کنی بر نیک و بد
بے مرادِ تو شود ریشت سفید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است ہر کس سر نہد — بے جہان خاک صد ملکش دہد
لیک ذوقِ سجدۂ پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا

جو ہے دیکھا آگے تم بلقیس کے[۱] — کہنا اس سونے کے بن میدان ہے
زر پہ جو چالیس منزل تم رہے — ایسے تحفے سے خجل جو تم ہوئے
تاکہ جانے طامع ہم زر کے نہین — بخشتا زر ہمکو ہے زر آفرین
وہ اگر چاہے تو کل خاک زمین — زر ہو بالکل اور ہو دُرِّ ثمین
حق کرے اُس کے لئے اے زرگزین — روز محشر اس زمین کو نقرہ گین
زر سے فارغ ہون کہ بس پُر فن ہون[۲] — خاکیون کو زرین بالکل ہین کرون
تم سے کب ہین خواہش زر کرتا ہون — تمکو بس ہین کیمیا گر کرتا ہون
چھوڑ دو تم اُسکو کہ ملک سبا — کہ بہت ملک آب و گل سے ہین سوا
قید ہے وہ تخت جس کو کہتے ہو — صدر جانا رہ گئے تم در پہ ہو
اپنی داڑھی پر نہین شاہی تجھے[۳] — نیک و بد پر شاہی کیونکر کر سکے
تیری بے مرضی ہو کل داڑھی سفید — شرم کر داڑھی سے اپنی کج امید
جو کرے عجز اُس خدا سے ملک سے — اس جہان کے غیر سو ملک اسکو دے
ذوق سجدہ کا تجھے پیش خدا — لاکھ دولت سے ہو بہتر اور بھلا

۱ جو ہے الخ ۵ شعر جو تمنے دیکھا ہے آگے بلقیس کے کہنا اس سونے کے آگے میدان ہے جو چالیس منزل تم زر پر رہے اور ایسے تحفے سے تم خجل ہوئے تاکہ وہ جانے کہ ہم طامع زر کے نہین ہم کو زر بخشتا ہے زر آفرین وہ اگر چاہے تو کل خاک زمین بالکل زر ہو دُرِّ ثمین ہو حق اس کے لئے کرے روز محشر زمین کو نقرہ سے بر سین ۲ زر الخ ۵ شعر زر سے فارغ ہون کہ پُر فن ہون خاکیون کو بالکل مین زرین کرون مین تم سے کب خواہش زر کی کرتا ہون بس تم کو کیمیا گر کرتا ہون اس کو چھوڑ دو کہ وہ ملک سبا ہے بلکہ بہت ملک اس آب و گل سے علاوہ ہین وہ قید ہے کہ جس کو تم تخت کہتے ہو صدر جانا اور تم در پر رہ گئے یعنی اس ملک دنیا کے علاوہ اور بہت ملک ہین جس کو تم تخت کہتے ہو وہ قید ہے تم نے صدر اس کو جانا پر حقیقت مین دروازہ پر رہ گئے ہو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ اپنی الخ ۷ شعر تجکو اپنی داڑھی پر شاہی نہین ہے نیک و بد پر شاہی کیونکر کر سکتا ہے تیری بے مرضی کل داڑھی سفید ہوا اپنی داڑھی سے شرم کر اے کج امید آگے اس کے حقائق ہین جو عجز کرے اس مالک ملک سے سوا اس جہان کے اور سو ملک وہ اس کو دے تجکو ذوق سجدہ کا آگے خدا کے لاکھ دولت سے بہتر ہو تو نالہ کر مین نہین چاہتا ہون ملک کو ملک سجدہ کا مجکو عنایت کر بادشاہون کی محرومی سے کبھو شراب بندگی سے بو نہ پائی ورنہ وہ مانند ادہم کے دنگ ہو کر ملک دنیا چھوڑ دیتے بیدنگ یعنی تو عجز درگاہ باری مین کر کہ بندگی تجکو عنایت کرے اور اس ملک کے سبب سے بادشاہ بندگی سے محروم رہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

پس بنالی که نخواهم ملکها | ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی | بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ | ملک را برهم زدندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان | مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج | تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی این جهان چاهیست تنگ | یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید جان ز چاه آئی ببام | جان که یا بشری لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر | کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال | می نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند | تا که شد کانها بر ایشان نژند

نالہ کرکے مین نہ چاہون ملک کو | ملک سجدہ کا عنایت مجکو ہو
کجروی سے بادشاہون نے کبھو | نے شراب بندگی سے پائی بو
ورنہ وہ مانند ادہم ہوکے دنگ | چھوڑ دیتے ملک دنیا بیدرنگ
یہ جہان کو باقی رکھنے کے لئے | انکے مہرین حق نے کین دل آنکھ پے
تاکہ ہو محبوب انکو تخت و تاج | یا وہ لیوین بادشاہون سے خراج
جمع گر تو زر خراجون سے کرے | تجھسے آخر مال میراثی رہے
ملک و زر ہمرہ نہ جان کے ہو ترے | زر کو دے بہر نظر سرمہ کو لے
تا تو دیکھے یہ جہان اک چہ ہے تنگ | مثل یوسف کے وہ رسی لا بچنگ
تا کہے جب چاہ سے آئے بہ بام | جان کہ یا بشری لنا ہذا غلام
چاہ مین معکوس ڈالی ہے نظر | وہ ہے کمتر سنگ کو جو دیکھے زر
کھیل مین لڑکون کو ناقص عقل ہے | مال و زر وہ ٹھیکری دکھلائے ہے
عارف اسکے کیمیاگر ہوگئے | انکے آگے کان بس ناچیز ہے

## دیدن درویشے جماعت مشائخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که بے مشغول شدن کسب از عبادت می مانم و ارشاد ایشان

## دیکھنا درویش کا جماعت مشائخ کو خواب مین اور چاہنا روزی حلال کا اُنسے کہ بسبب مشغولی کسب کے عبادت سے باز رہتا ہون اور ارشاد کرنا انکا اُس کو

۵۱ پرجہان الخ ۴ شعر لیکن جہان کو باقی رکھنے کے واسطے آنکھ و دل پر اُن کے حق نے مہرین کردین تاکہ تخت و تاج اُنکو محبوب ہو تاکہ بادشاہون سے وہ خراج لیوین اگر تو زر جمع خراجون سے کرے آخر تجھسے مال میراثی رہے تیری جان کے ہمراہ ملک و مال نہ ہو دے زر کو دے اور واسطے نظر کے سرمے کو لے تاکہ تو دیکھے کہ یہ جہان ایک چاہ تنگ ہے مثل یوسف کے وہ رسی ہاتھ مین لا تاکہ جان لے جب کہ چاہ سے بام پر آئے ترجمہ اے خوشخبری واسطے میرے کہ یہ غلام ہے یعنی تو زر کو حق کی راہ میں صرف کر اور سرمہ توحید کو حاصل کر کہ چشم باطن روشن ہو کہ بھلائی اس دنیا کی تجھپر کھلے اور مثل یوسف کے چاہ دنیا سے تجکو نجات ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۵۲ چاہ مین الخ ۳ شعر نظر الٹی ڈالے ہے معکوس اس چاہ مین وہ کمتر ہے کہ جو سنگ کو زر دیکھے آگے اس کی مثال ہے لڑکون کو کھیل مین بسبب عقل ناقص کے ٹھیکریان مال و زر دکھلائی دیتی ہین عارف خدا کیمیاگر ہوگئے اُن کے آگے کان ناچیز ہے چنانچہ مثال ہین قصہ مشائخ کا فرماتے ہین فافہم ۱۲

## اورا بہ میوہ ہاے تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشائخ آنہارا

## ساتھ میوہ ہاے تلخ و ترش کے اور شیرین ہوجانا اُنکا بسبب دینے مشائخون کے

آن یکے درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزی حلال — از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوے کہستان راندند — میوه ہا زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگردان میوه را — در دہان تو بہمت ہاے ما
ہین بخور پاک و حلال و بی حساب — بے صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقے رو نمود — ذوق گفت من خرد ہا میربود
گفتم این فتنه است یا رب در جہان — بخششے ده از ہمه خلقان نہان
شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می بشگافتم
گفتم از چیزے نباشد در بہشت — غیر این شادی که دارم در سرشت
ہیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بجوز و نیشکر
مانده بود از کسب یکدو حبه ام — دوخته در آستین جبه ام

۵۱ بولا اک درویش مین نے صبح کو — خواب مین دیکھے مشائخ بس نکو
بولا مین اُنسے کہ روزی حلال — مین کہان سے کھاؤن آئے نہ وبال
وہ پہاڑون مین مجھے بس لیگئے — اور میوے توڑ کر مجھ کو دیے
کہ خدا ہمت ہماری سے کرے — میٹھا اُن میوونکو بس منہ مین ترے
کھا تو یہ پاک و حلال او بیحساب — بے پھرے اوپر تلے بے رنج و تاب
لطف اک اس رزق سے آیا مجھے — عقل گم ہوتی تھی میرے قول سے
۵۲ بولا مین آفت ہے یہ یا رب یہان — خلق سے آزاد کر مجھکو نہان
دل ہوا خوش جو سخن مجھسے کیا — جون انار از ذوق سے بس مین کھلا
بولا مین جنت مین نہ شے ہو کوئی — اس سوا شادی کے جو مجھکو ملی
دوسری نعمت کی نے خواہش مجھے — نیشکر کھاتا نہین ہون اسلیے
مبلغ اک دو رہ گئے تھے کسب کے — آستین مین میرے جبہ کے سلے

## درگذرانیدن درویش که این زر بدین ہیزم کش دہم که من روزے حلال یافتم و رنجیدن ہیزم کش

## درویش کے دل مین گذرنا کہ یہ زر اس ہیزم کش کو دون مین کہ مین نے روزی حلال کی پائی ہے اور رنجیدہ ہونا ہیزم کش کا

۵۱ بولا آخ ۶ شعر ایک درویش نے کہا کہ مین نے صبح کو خواب مین بہت مشائخ دیکھے مین نے اُن سے کہا کہ روزی حلال مین کہان سے کھاؤن کہ وبال نہ ہو وہ مجھ کو پہاڑون مین لے گئے اور مجھکو میوے توڑ کر دیے کہ خدا ہماری ہمت سے میوون کو شیرین کرے تیرے منہ مین کہ تو کھا کہ یہ پاک و حلال و بے حساب ہین سب اوپر تلے پھرنے اور بے رنج و ملال کے مجھ کو اس ذوق سے ایک لطف آیا کہ عقل گم ہوتی تھی میرے کلام سے یعنی اسکی جو مین خوبیان بیان کرتا تھا تو سننے والون کی عقل میرے بیان سے گم ہوتی تھی آگے ارجع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولا مین آخ ۵ شعر مین نے کہا اے رب یہ آفت ہے یہان خلق سے مجھکو آزاد کر پوشیدہ دل خوش ہوا جو سخن مجھسے نکلا اور مانند انار کے اس ذوق سے مین کھلا مین نے کہا کہ جنت مین کوئی شے ہو سوا اس شادی کے کہ مجھکو ملی ہے دوسری نعمت کی خواہش نہین ہے اس واسطے نیشکر نہین کھاتا ہون ایک دو روپیہ کسب کے رہ گئے تھے میرے جبہ کی آستین مین سلے ہوئے یعنی اس قوت حلال کے ملنے کے سبب سے وہ خوشی ہوئی کہ جنت مین کوئی شے اسکے سوا نہ ہو آگے دو روپیہ درویش کو دینے کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | |
|---|---|
| آن یکی درویش هیزم میکشید | خستهٔ و مانده ز بیشه می رسید |
| پس بگفتم من ز روزی فارغم | زین سپس از بهر رزقم نیست غم |
| میوهٔ مکروه بر من خوش شده ست | رزق خاص جسم را آمد بسیت |
| چونکه من فارغ شدستم از گلو | حبهٔ چندست من بد هم بدو |
| بهر هم این زر را بدین تکلیف کش | تا دو سه روزک شود از قوت غیش |
| خود ضمیرم را همی دانست او | زانکه شمعش داشت نور از شمع هو |
| بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ | چون چراغی در درون شیشهٔ |
| هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او خبیر |
| پس همی منکید با خود زیر لب | در جواب فکرتم آن بوالعجب |
| که چنین اندیشی از بهر ملوک | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک |
| من نمیکردم سخن را فهم لیک | بر دلم میزد عتابش نیک نیک |
| سوی من آمد ز هیبت همچو شیر | تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر |
| پر تو حالی که از هیزم نهاد | لرزه بر هفت عضو من فتاد |
| گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند | که مبارک دعوت و فرخ پی اند |
| لطف تو خواهم که مینا گر شود | این زمان این تنگ هیزم زر شود |
| در زمان دیدم که زر شد هیزمش | همچو آتش بر زمین میتافت خوش |
| من دران بیخود شدم تا دیر گه | چونکه با خویش آمدم من از دله |

| | |
|---|---|
| ایک هیزم کش فقیر بے نوا | آتا صحرا سے تھکا اور خستہ تھا |
| سوچا مین فارغ ہون اب اس رزق سے | رزق کا نہ غم ہے بعد اسکے مجھے |
| میوہ ناخوش مجھ پہ اب خوش ہو گیا | رزق تن کا خاصکر ہاتھ آگیا |
| جو کہ مین فارغ ہوا ہون اکل سے | ہین یہ مبلغ چند ہین دیدون اُسے |
| دو نہین یہ زر اُسکو بس تکلیف ہے | تا یہ خوش دو تین دن ہو وقت سے |
| فکر سے میرے اُسے تھی آگہی | شمع ہو سے شمع روشن اسکی تھی |
| اُسکے آگے فکر کا سرّ نہان | شمع تھی فانوس مین جیسے عیان |
| کوئی پوشیدہ نہ تھی اُس سے ضمیر | دل کے مضمونون سے تھا بس وہ خبیر |
| چپکے چپکے کہتا تھا خود زیر لب | بس جواب فکر مین وہ بوالعجب |
| ایسا اندیشہ ترا بہرِ ملوک | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک |
| مین سمجھتا تھا نہین باتین و لیک | میرے دل پر غصہ کرتا نیک نیک |
| آیا حملہ کرکے مجھپر مثل شیر | اور رکھا لکڑی کا گٹھا سے زیر |
| پر تو اس حملہ کا جو مجھ پے پڑا | لرزہ سات اندام مین میرے پڑا |
| بولا یا رب گر ترے خاصان ہین | کہ مبارک دعوت و خوش جان ہین |
| کیمیا گر چاہون لطف ہووے ترا | گٹھا اب لکڑی کا زر ہووے مرا |
| دیکھا اُسدم لکڑیان زر ہو گئین | مثل آتش کے چمکنے وہ لگین |
| دیر تک مین اُس مین بیخود بن رہا | ہوش مین حیرت سے جبکہ مین ہوا |

سـ۵۱ ایک هیزم کش آلخ ۶ شعر ایک فقیر هیزم کش بینوا صحرا سے آتا تھا تھکا ہوا مین سوچا کہ فارغ ہون اس رزق کا غم نہین ہے بعد اس کے مجھ کو میوہ ناخوش آب خوش ہو گیا خاصکر رزق تن کا ہاتھ آگیا جو کہ مین فارغ کھانے سے ہوا ہون چند مبلغ ہین مین اس کو دیدون یہ زر اسکو دون کہ بہت تکلیف مین ہے تاکہ یہ دو تین دن خوش و خرم رزق سے میری فکر سے اُس کو آگہی تھی کہ شمع ہو سے اُس کی شمع روشن تھی یعنی وہ روشن دل تھا اسواسطے اُس کو میری فکر سے آگہی تھی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۵۲ اسکے آگے آلخ ۷ شعر فکر کا بھید اس کے آگے جیسے شمع فانوس مین عیان تھی کوئی ضمیر اُس سے پوشیدہ نہ تھی دل کے مضمون سے وہ خبردار تھا چپکے چپکے ہونٹون مین وہ کہتا تھا جواب فکر میری مین وہ بوالعجب کہ ایسا اندیشہ تیرا واسطے اولیا کے ترجمہ کیونکر ملاقات کرتا تو رزق سے اگر نہ دین وہ رزق تجھ کو مین سمجھتا نہ تھا باتین ولیکن میرے دل پر وہ غصہ کرتا تھا مجھپر حملہ کرکے آیا مثل شیر کے اور لکڑیون کا گٹھا رکھا سر سے اُتار کر پر تو اسکے حملہ کا جو مجھپر اثر پڑا تو میرے ساتون اندام مین لرزہ پڑا آگے اسکے دعا کرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بولا آلخ ۷ شعر دل مین کہا کہ یا رب اگر تیرے خاصان ہین کہ مبارک دعوت و خوش جان ہین مین چاہتا ہون کہ لطف تیرا کیمیا گر ہو کہ میرا گٹھا لکڑی کا زر ہووے اسدم دیکھا کہ لکڑیان زر ہو گئین مثل آتش کے وہ چمکنے لگین مین دیر تک اسمین بیخبر رہا جب کہ حیرت سے مین ہوش مین آیا بعدہ کہا کہ اسے خداوند کبار اگر غیور رہین مین نہین چاہتا ہون شہرت پھر انکو لکڑیان کر دے اسے معین بے تامل ویسی ہی جیسی کہ تھین وہ شاخ زر پھر لکڑیان ہو گئین عقل و نظر اس کام سے دنگ ہو گئی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ع کیونکر ملاقات کرتا تو رزق سے اگر نہ دین وہ رزق تجھ کو ۱۲

بعد ازان گفت ای بخود اگر آن کبار
باز این را بند ہیزم ساز زود
در زمان ہیزم شدہ اغصان نیر
بعد ازان برداشت ہیزم را و رفت
خواستم تا در پے آن شہ روم
بستہ کرد آن ہیبت او مر مرا
ور کسی را رہ شود گو سر فشان
کین غنیمت دار آن توفیق را
نے چو آن ابلہ کہ یابد قرب شاہ
چون ز قربانی دہندش بیشتر
نیست این از ران گاوی مفتری
بذل شاہانہ است این بی رشوتے
پس غیور راند و گریان زشتہا
بے توقف ہم بران حالی کہ بد
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شہر از پیش من او تیز رفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان رہ نباشد عامہ را
کان بود از رحمت و از جذب شان
چون بیابی صحبت صدیق را
سہل و آسان در فکند آن دم براہ
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاوت می نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتے

بعدہ بولا خدایا وہ کبار
لکڑیان پھر انکو کردے ابھی مین
لکڑیان پھر ہو گئین وہ شاخ زر
بعدہ وے لکڑیان وہ چل دیا
مین نے چاہا اُسکے پیچھے مین چلون
روکا اس ہیبت نے اسکی اب مجھے
گر ملے رہ کہدو سر قربان کرے
ہین غنیمت جانون اس توفیق کو
نے جیون اُس احمق کہ پائے قرب شاہ
دیوین قربانی سے اُسکو بیشتر
گاؤ کی یہ ران نہین ہی جو تجھے
شاہ کی بخشش یہ بے رشوت کے ہی
گر غیور اب ہی چاہون اشتہا
بے تامل و یسی ہی جیسی کہ تھین
عقل و نظر دنگ اس کام سے ہوئی او
میرے آگے شہر کی جانب گیا
پوچھون اس سے مشکلین اور مین سنون
آگے خاصون کے نہ رہ عامونکو ہی
کیا وہ رحمت اور جذب انکی سے ہے
پاؤ جو تم صحبت صدیق کو
سہل و آسان کردے اسکو وہ تباہ
کھوے یہ اک گاؤ کی ران ہی مگر
بس خری سے گاؤ کی ران دکھتی ہی
اُنکی بخشش محض یہ رحمت سے ہی

## تحریص کردن سلیمان رسولان را بباز گشت و ہجرت بلقیس

## حرص دلانا سلیمان کا رسولون کو واسطے رجوع و ہجرت بلقیس کے

ہمچنانکہ شہ سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
جیسے لڑنے مین سلیمان نے کیا
جذب لشکر اور حشم بلقیس کا

ف بعدہ الخ ۵ شعر بعدہ وہ لکڑیان لیکر چلدیا میرے آگے شہر کی جانب گیا مین نے چاہا کہ اس کے پیچھے چلون اور مین اس سے مشکلین پوچھون اور مین سنون اس کی ہیبت نے روکا مجکو کیونکہ آگے خواصون کے عامون کو راہ نہین ہے آگے اس کے حقائق مین گر راہ ملے کہدو کہ سر قربان کرے کہ راہ ملنا رحمت وجذب ان کے سے ہے توفیق وجذب اُنکے سے ہے اس توفیق کو غنیمت جانو کہ جو تم صحبت صدیق کی پاؤ یعنی اگر کامل کی صحبت مین تم کو راہ ملے غنیمت جانو بلکہ اُسکو رحمت وجذب حق کا جانو کہ یہ عنایت حق کی ہی آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ۵۲ نے جون الخ ۷ شعر نہ مانند اُس احمق کے ہے کہ قرب شاہ کا پائے اور اُسکو سہل و آسان تباہ کردے اسکو قربانی سے زیادہ دیوین وہ کہے کہ یہ ایک گاؤ کی ران ہے پس یہ گاؤ کی ران نہین ہے جو کہ تجھے خری سے گاؤ کی ران دکھتی ہے بغیر رشوت کے محض اُن کی بخشش رحمت سے ہے یعنی جو چیز کہ بادشاہ دے اُس کو تم حقیر شے مت جانو بلکہ اُس کو بخشش شاہ کی جانو اسی طرح اگر اولیاء اللہ کی صحبت تمکو نصیب ہو وہ تم عنایت حق کی جانو اور اسکو حقیر مت جانو آگے ایسی ہی حرص دلانا سلیمان علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ جیسے الخ ۲ شعر جیسے سلیمان علیہ السلام نے لڑنے مین کیا لشکر وحشم بلقیس کو جذب کیا اے عزیزو تم یہان جلد آؤ بحر بخشش کا موجزن و روان ہے ساحل پر ڈالتی بے خطر جوش سے ہر دم موج اس کی سو کو ہر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| که بیائید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود | کہ تم آؤ ای عزیزو جلد یان | موجزن ہی بحر بخشش اور جہان |
| سوی ساحل میفشاند بی خطر | جوش موج بحر زمانی صد گہر | ڈالتی ساحل پہ ہی بس بیخطر | جوش سے موج اس ہر دم سو گہر |
| الصلا گفتیم ای اہل رشاد | کاین زمان رضوان در جنت گشاد | الصلا[ا] کہتا ہون مین اہل صفا | کھولا در رضوان نے اب خلد کا |
| پس سلیمان گفت کای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید | پس سلیمان بولے جاؤ قاصدو | سوے بلقیس اور اُسے راغب کرو |
| پس بگوئیدش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعو بالسلام | کہدو اُس سے کہ یہان آئے تمام | جلد کہ ان اللہ یدعوا بالسلام |
| هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان فتح باب | آؤ تو اے طالب دولت شتاب | کہ فتوحات اب ہی اور ہی فتح باب |
| ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا | تا طلب یابی ازان یار وفا | اہے تو طالب گر نہین ہی تو بھی آ | تا طلب دے تجکو وہ یار وفا |
| ملک برهم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود | مثل ادہم چھوڑ اپنے ملک کو | مثل اسکے ملک جنت پائے تو |

## سبب ہجرت ابراہیم ادہم قدس سرہ و ترک ملک خراسان

## سبب ہجرت ابراہیم ادہم قدس سرہ وچھوڑنا ملک خراسان کا.

| | | | |
|---|---|---|---|
| خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر | تخت پر سوتا تھا وہ شہ رات کو | بام پہ کرتے نگہبان ہاے ہو |
| قصد شه از حارسان آنهم نبود | که کنند زان دفع دزدان رنود | قصد شہ یہ پاسبانون سے نتھا | کہ کہین چورون کو دفع او جدا |
| وی همیدانست کانکس عادلست | فارغست از واقعه آمن دلست | جانتا تھا وہ کہ عادل ہی کوئی | فارغ و واقعہ وہ رکھے امنی |
| عدل باشد پاسبان کامها | نی بشب چوبک زنان بر بامها | پاسبان کامونکا ہی تا عدل ہر | نے صدا نوبت کی شب کو بام پر |
| لیک بد مقصودش از بانگ رباب | همچو مشتاقان خیال آن خطاب | بانگ نوبت سے اسے مقصود تھا | مثل مشتاقان خیال اس قول کا |

[ا] الصلا آلخ ۶ شعر الصلا اے اہل صفا مین کہتا ہون کہ رضوان نے دروازہ کھولا ہے جنت کا پس سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ اے قاصدو تم جاؤ بلقیس کی طرف اور اُسے راغب کرو اُس سے کہدو کہ یہان آئے جلد تحقیق اللہ بلاتا ہے والسلام آگے اس کے حقائق ہین اے طالب دولت تو آجلدی کہ اب فتوحات ہین اور فتح باب ہے اے تو اگر طالب نہین ہے تو بھی آتا کہ وہ یار وفا تجھ کو طلب دے مانند ادہم کے اپنے ملک کو چھوڑ تا اُس کے مانند تو ملک جنت کا پائے یعنی اے طالب دولت سہی اولیاء اللہ کے جانب آؤ کہ فتوحات تم کو ملین اور اگر تجھ کو طلب نہین ہے تب بھی آؤ کہ یار وفادار تجھ کو طلب عنایت کرے جیسے ابراہیم ادہم نے رجوع کی اور یار پایا چنانچہ ان کا قصہ آگے مثال مین بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ وہ شاہ آلخ ۵ شعر وہ شاہ تخت پر سوتا تھا شب کو اور بام پر نگہبان ہاے وہو کرتے تھے قصد شاہ کا پاسبانون سے نہ تھا کہ چورون کو دفع کرین وہ جانتا تھا کہ جو عادل ہے واقعے سے فارغ ہے اور امنی رکھتا ہے کیونکہ کامون کا پاسبان عدل ہے نہ کہ صدا نوبت کی بام پر ہے بانگ نوبت سے اسے ایک مقصود تھا کہ مثل مشتاقون کے خیال اس قول کا رہے یعنی بام پر وہ نگہبانی کے واسطے نہین بجواتا تھا بلکہ مانند عاشقون کے آواز کا مشتاق تھا کہ جو روز الست اُنھون نے یار کی آواز سنی ہے اور اس نغمہ مین وہ صلا آدمی پر ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند که آثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد مان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول ازان رو آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتش آن جوز ریز

نالۂ[1] سرنا و دھمکا ڈھول کا / سامنے اس صور کل کے ہے ذرا
پس حکیمون نے کہا لحن و صدا / گردشِ افلاک سے ہمنے لیا
دور فلکی کی صدا ہے جو کہ خلق / گاتی ہے اسکو بطنبورہ اور حلق
کہتے مومن ہین اثر نے خلد کے / کر دیا آوازِ بد کو خوب ہے
جملہ ہم اجزا ہوئے آدم کے ہین / ہمنے یہ الحان سُنی ہین خلد مین
آب و گل نے گرچہ شک ہم پر رکھا / یاد آتا ہمکو ہے اُس سے ذرا
خاک غم مین جو ہمین پھانسا ہم / وہ طرب کب ہمکو دے یہ زیر و بم
جیسے[2] کچھ پیشاب مین پانی ملا / تیز اور کڑوا مزاج اسکا ہوا
جو وجود اسکے مین ہے پانی ذرا / اسلیئے پیشاب آتش دے بجھا
طبع وہ ہے گر نجس پانی ہوا / طبع خود سے آتش غم دے بجھا
پس غذا عشاق کی گانا ہوا / بس خیال اس مین ہو ملنے یار کا
قوت اک پکڑے خیالاتِ ضمیر / بل دکھائے صورت اک بانگ صفیر
لحن سے بس عشق کے آتش ہو تیز / جس طرح آتش رکھے وہ جوز ریز

[1] ناله الخ ۷ شعر نالہ سرنا و دھمکا ڈھول کا اس صور کل کے روبرو ذرا سا ہے یعنی یہ آواز مزامیر کی اُس آواز الست کے روبرو اندک ہے کیونکہ وہ آواز تمام جہان مین پڑے ہے آگے حال نغمہ کا بمقولہ حکماء کے بیان فرماتے ہین پس حکماء نے کہا کہ لحن و صدا گردش افلاک سے ہم نے لیا ہے یہ صدا دور فلک کی ہے جو کہ خلق گاتی ہے اُسکو طنبورہ و حلق سے یعنی حکماء نے سوچا کہ جو شے ہوا مین گردش کرتی ہے ضرور اس سے آواز پیدا ہوتی ہے جبکہ فلک گردش کرتا ہے تو ضرور اس سے آواز ہوتی ہوگی چنانچہ انھون نے رصد اسکی بنا کر آواز فلک کو سنا اور اس سے یہ چھ راگ و ۳۶ راگنیان علم موسیقی کی پیدا کین اسیجسوقت وہ راگ و راگنیان ہنگام گانے کے آواز فلک کے برابر ہوجاتی ہین اثر اسکا سامعین کے دلون مین پیدا ہوتا ہے آگے حال نغمہ کا بقول صوفیہ فرماتے ہین مومن کہتے ہین کہ اثر نے خلد کے آواز بد کو خوش کر دیا ہے ہم سب اجزا آدم کے ہوئے ہین ہمنے یہ الحان جنت مین سنے ہین آب و گل نے اگرچہ ہم پر شک رکھا ہے اس سے ہمکو ذرا یاد آتا ہے خاک غم مین جو ہمکو بالکل پھانسا ہے وہ طرب یہ زیر و بم ہمکو کب دے یعنی جو کہ ہماری روح نے جنت مین بشمولی روح آدم علیہ السلام کے یہ الحان سنے ہین اور وہ دنیا مین بسبب وجود خاکی کے غافل ہوگئی ہے مگر کبھی کبھی وہ آواز یاد آجاتی ہے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ [2] جیسے الخ ۲ شعر کہ پیشاب مین کچھ پانی ملا اسکا مزا تیز و کڑوا ہوا جو وجود پیشاب مین پانی ذرا سا ہے اسواسطے پیشاب آتش کو بجھا دیتا ہے طبیعت پانی کی وہ ہے اگرچہ پانی نجس ہوا ہے اپنی طبیعت سے آتش غم کو بجھا دیتا ہے یعنی آواز الست اس آواز مین اسی طرح سے ملی ہوئی ہے کہ وہ اپنے اثر سے عشاق مین آتش دنیا کو دفع کر دیتی ہے پس غذا عشاق کی گانا ہوا کہ اس مین یار کے ملنے کا خیال ہوتا ہے خیالات دل ایک قوت پکڑے بلکہ دکھا دے ایک صورت بانگ صفیر سے آتش عشق الحان سے تیز ہو جیسے آتش رکھتا ہے وہ جوز پھینکنے والا یعنی روح نے جو یار کی آواز بروز الست جس راگنی مین سنی ہے اب عاشق دنیا مین جب وہ راگنی سنتا ہے بیخودی وجد کی طاری ہوتی ہے چنانچہ محبوب الٰہی صاحب فرماتے ہین کہ مین نے آواز الست راگنی پوربی مین سُنی ہے کہ میرے کان مین بھری ہوئی ہے اور حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم فرماتے ہین کہ مین نے وقت پانے نفس نے رحمن کی آواز رحمن کو راگنی یمن مین سنا تھا بقول بحر العلوم آگے قصہ جوز ریز تشنہ کا مثال مین اس کے فرماتے ہین فافہم ۱۲

## حکایت آن مرد تشنہ کہ از سر جوزبن جوز در آب می ریخت کہ در گو بود و در آب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آورد

## حکایت اُس مرد تشنہ کی کہ جوز کے درخت سے پھینکتا تھا جوز پانی مین کہ گڑھے مین بھرا تھا اور وہ اس تک پہنچ نہین سکتا تھا آواز پانی کی اُس جوز کے گرنے سے سنی کیونکہ آواز پانی کی اسکو مانند راگ کے وجد مین لاتی تھی

در نغولی بود آب آن تشنہ راند
می فتاد از جوزبن جوز اندر آب
عاقلی گفتش کہ بگذار اے فتا
بیشتر در آب می افتد ثمر
بیشتر در آب می افتد بہ بین
تا تو از بالا فرود آئی بزیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آنست کاید بانگ آب

بر درخت جوز و جوزی میفشاند
بانگ می آمد ہمی دید او حباب
جوزہا خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور تر
می برد آبش ترا چہ سود ازین
آب جویش بردہ باشد اے دلیر
تیز تر بنگر بہ بین ظاہر مایست
ہم ببینم بر سر آب این حباب

تھا گڑھے مین پانی وہ تشنہ چڑھا
پھینکتا وہ جوزبن سے اندر آب
بولا اک عاقل کہ چھوڑ اور ہو جدا
گرتے ہین پانی مین اکثر یہ ثمر
گرتے پانی مین ہین اکثر دیکھ لے
جب تلک اوپر سے نیچے آئے تو
بولا گرنے جوز سے نے قصد ہے
قصد میرا وہ کہ آئے بانگ آب

جوزبن پر اور گراتا جوز تھا
بانگ سنتا دیکھتا تھا وہ حباب
جوز کرتا تشنگی ہے اور سوا
پانی پستی مین ہی تجھ سے دور تر
پانی لے جائے تجھے کیا سود ہے
پانی لیجائے بہا کر جوز کو
غور کر ظاہر پہ اسکے مت رہے
اور دیکھون آب پر بھی یہ حباب

سلہ تھا گڑھے مین الخ ۶ شعر گڑھے مین پانی تھا اور وہ تشنہ درخت جوز پر چڑھا اور جوز گراتا تھا پھینکتا تھا وہ جوز درخت سے پانی مین آواز سنتا اور حباب دیکھتا تھا ایک عاقل نے کہا کہ چھوڑ علیحدہ ہو جوز تشنگی سوا کرتا ہے یہ ثمر اکثر پانی مین گرتے ہین و پانی پستی مین ہے تجھ سے دور تر اکثر پانی مین گرتے ہین دیکھ لے پانی بہا لے جائے اور تجھ کو کیا فائدہ جب تک کہ تو اوپر سے نیچے اُترے پانی جوز کو بہا کر لے جائے آگے جواب ہے فافہم ۱۲ سلہ بولا الخ ۴ شعر کہا جوز کے پھینکنے سے نے قصد ہے تو غور کر اور اُسکے ظاہر پر مت رہے میرا قصد وہ ہے کہ آواز پانی کی آئے اور بھی یہ حباب دیکھون تشنہ کو اور شغل عالم مین کیا ہے حوض کے گرد پھرنا ہمیشہ گرد نہر و گرد آب و بانگ آب مانند طواف کعبہ حاجی کے صواب ہے یعنی تشنہ کو آواز پانی کی تسکین دیتی ہے اسی طرح تشنگان یار کو آواز کہ اس دریاے معنی کی ہے تسکین دیتی ہے اس واسطے صوفیان اہل جنت وجد و سمع سے سیراب ہوتے ہین بقول استاد سہ

کسانیکہ یزدان پرستی کنند ۔۔۔ بآواز دولاب مستی کنند

چنانچہ مثنوی کے پیرائے مین مولانا حال وجد و سماع کا بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

تشنہ را خود شغل چہ بود در جہان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب
ہمچنین مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فروع و در اصول
التجا بر تست و بر امداد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع
مثنوی اندر اصول و ابتدا
در قبولِ تست عز و مقبلے
در قبول آرند شاہان نیک و بد
چون نہالے کاشتی آبش بدہ
قصدم از الفاظ او راز تو است
پیش من آوازت آوازِ خداست
اتصالی بے تکیف بے قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نے
ناس مردم باشد و کو مردمی
**ماریت اذ رمیت خواندہ**

گرد پایۂ حوض گشتن جاودان
ہمچو حاجی طائفِ کعبہ صواب
اے ضیاء الحق حسام الدین توئی
جملہ آن تست کردستی قبول
تکیہ بر اشفاق و بر اسعاد تو
میکنند زیر لوائے تو رجوع
جملہ بہر تست و بر تست انتہا
زانکہ شاہ جان سلطانِ ولی
چون قبول آرند نبود ہیچ رد
چون کشادش دادہ بکشا گرہ
قصدم از انشاش آواز تو است
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ہست رب الناس را با جان ناس
ناس غیر جان جان اشناس نے
تو سر مردم ندیدستی دمی
لیک جسمی در تجزے ماندہ

شغل اور عالم مین تشنہ کو ہی کیا
گرد نہر و گرد آب اور بانگ آب
مثنوی سے میرا قصد ہے سبھی [۵۱]
مثنوی اندر فروع اندر اصول
التجا تجھ سے تری امداد سے
مثنوی اندر اصول اندر فروع
مثنوی کی ابتدا تیرے لئے
تیری مقبولی مین عزت اسکی ہے
نیک و بد کو شاہ کرتے ہین قبول
جو نہال اک بویا پانی اسکو دے [۵۲]
قصد الفاظون سے تیرا راز ہے
ہے تری آواز آواز خدا
وصل ہے بے کیف اور بے قیاس
پر کہا ناس اور نسناس اب کہا
ناس مردم ہے کہان ہے مردمی
**ماریت اذ رمیت** کو پڑھا [۵۳]

گرد پھرنا حوض کے اوپر سدا
چون طواف کعبہ حاجی کے صواب
اے ضیاء الحق حسام الدین توئی
تیری ملک ہے سب کیا تو نے قبول
تکیہ تیری یاری و اشفاق پہ
کرتی ہے تیرے لوا کے سو رجوع
اصل مین اور انتہا تیرے لئے
کیونکہ شاہ جان اور دل تو ہی ہے
رد نہین کرتے جو رکھتے ہین قبول
جو دیا کھلنا گرہ تو کھول دے
قصد انشا سے تری آواز ہے
حاشا کب معشوق سے عاشق جدا
خالق انسان کو با جان ناس
ناس غیر جان بجان سے آشنا
دیکھا نہ مردم تو دم بھر بھی کوئی
پر تو ہے جسم اور قسمت مین رہا

۵۱ مثنوی الخ ۷ **شعر** مثنوی سے میرا قصد سب اے ضیاء الحق حسام الدین تو ہی ہے مثنوی اصل و شاخ مین تیری ملک ہے تو نے سب قبول کیا ہے التجا تجھ سے اور تیری امداد سے ہے تکیہ تیری یاری و اشفاق پہ ہے مثنوی اندر اصل و فروع کے تیرے لوا کی طرف رجوع کرتی ہے مثنوی کی ابتدا اصل مین تیرے واسطے ہے اور انتہا بھی تیرے واسطے ہے تیرے قبول کرنے مین عزت اسکی ہے کیونکہ شاہ جان و دل تو ہی ہے بادشاہ نیک و بد کو قبول کرتے ہین جس کو قبول کرتے اسکو رد نہین کرتے ہین یعنی یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم یہ مثنوی کل تمہارا کلام ہے تم نے اگر قبول کیا ہے اسکو رد مت کرو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جو نہال الخ ۶ **شعر** جو ایک نہال تو بویا اسکو پانی دے جو کھلتا دیا تو گرہ کھول دے قصد الفاظ سے تیرا راز ہے اور انشا سے قصد تیری آواز ہے تیری آواز آواز خدا ہے حاشا معشوقون سے عاشق کب جدا ہے وصل بے کیف و بے قیاس ہے خالق انسان کو ساتھ جان ناس کے لیکن ناس کہا نسناس نہین کہا کہ ناس سوا سے جان کے آشنا نہین ہے ناس مردم ہے مردمی کہان ہے مردم تو کوئی دم بھر نہین دیکھا یعنی حق تعالیٰ کو ساتھ جان کے وصل بے کیف ہے مگر جان انسان کامل سے ساتھ و نہ نسناس یعنی اہل نفس کے ساتھ نہین ہے آگے حقائق اسکے ہین فافہم ۱۲ ۵۳ ماریت الخ ۶ **شعر** ماریت اذ رمیت کو پڑھا و لیکن تو جسم ہے اور تقسیم مین رہا پس تو ملک جسم اپنے کو مانند بلقیس کے ترک کر دے سلیمان کے واسطے ترک کرا نے قول پر مین لاحول نہین کرتا ہون بلکہ طعنہ زن کے وسواس سے مین کرتا ہون میرے کلام پر وہ طنز کرتا ہے دل مین وسواس و گمان و انکار سے مین لاحول کرتا ہون یعنی علاج نہین ہے جو تیرے دل مین ضد میرے کلام سے ہے جو کہ میرا کہنا خود گلو پکڑتا ہے مین چپ ہوا خود تو کہہ بعد اسکے یعنی مین اپنے قول پر لاحول نہین کرتا ہون بلکہ طعنہ زن کی بدگمانی پر کرتا ہون مین چپ ہوتا ہون تو بعد اسکے خود کہہ یعنی تو اے طعنہ زن اگر میرے کلام پر طعنہ کرتا ہے تو اب مین خاموش ہون تو نقل کرتا ہون تو کلام کر دیکھون تو کیا کہتا ہے آگے تحمل کا بیان [illegible] فافہم ۱۲ ۵۴ تین پھینکا تو نے جس وقت پھینکا تو نے ۱۲

ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی — ترک کن بہر سلیمان نبی
میکنم لاحول نے از گفت خویش — بلکہ از وسواس آن اندیشہ کیش
کو خیالے میکند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چارہ نیست — چون ترا در دل بضدم گفتنی ست
چونکہ گفت من گرفتت در گلو — من خمش گردم تو زین پس خود بگو

ملک جسم اپنے کو چون بلقیس کے — ترک تو کردے سلیمان کے لئے
کرتا نی لاحول اپنے قول پے — بلکہ طعنہ زن کے ہین وسواس سے
میرے کہنے پر وہ کرتا طنز ہے — دل مین وسواس و گمان انکار سے
کرتا ہون لاحول یعنی چارہ نی — میری ضد کہنا جو تیرے دل مین ہی
جو کہ خود کہنا مرا ایکڑے گلو — مین ہو چپ خود کہو بعد اسکے تو

## در بیان تحمل کردن از ہر بے ادبے و طریق رفق سپردن

## بیان تحمل کرنے ہر بے ادب سے اور طریق رفاقت کرنے کا

آن یکی نائی کہ خوش نے میزدست — ناگہان از مقعدش بادی بجست
نائے را بر کون نہاد او کہ ز من — گر تو بہتر میزنی بستان بزن
اے مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از ہر بے ادب
ہر کہ را بینی شکایت میکند — کان فلان کس راست طبع و خوے بد
این شکایت گو بدان کو بدخو ست — کہ مر آن بدخوے را او بدگو ست
زانکہ خوشخو آن بود کو در خمول — باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گلہ ز امر خداست — نے پے خشم و ممارات و ہواست
آن شکایت نیست ہست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران
تا حمول انبیا از امر دان — ورنہ حمال است بد را حلم شان
طبع را کشتند در حمل بدی — تا حمولی گر بود ہست ایزدی

ایک نائی خوش بجاتا نی کو تھا — ناگہان اک گوز اس سے سر ہوا
کون پر نے کو رکھا کہ تو بجا — گر بجاتی مجھ سے ہے بہتر سوا
ای مسلمان ز طلب مین ہو ادب — پر تحمل بے ادب سے ہو ادب
بس شکایت کرتا تو دیکھے جسے — کہ فلان طبع رسا خود بد رکھے
یہ شکایت وہ کرے بدخو ہے — کہ وہ اُس بدخو کی بدگوئی کرے
کیونکہ وہ خوشخو ہے تنہائی مین جو — بدطبعون بدخو کا متحمل ہو وہ
شیخ مین پر شکوہ حکم حق سے ہی — نے ہے خشم و دشمنی کی راہ سے
نے وہ شکوہ بلکہ ہے اصلاح جان — جیسے شکوہ کرتے ہین پیغمبران
نے تحمل انبیا کو حکم سے — ورنہ حمال اُن کا بد حمال ہے
طبع متحمل بدی کی ہو گئے ہے — نے تحمل ہے تو ہے اللہ سے

ے ۱ ایک نائی الخ ہم شعر ایک نے نواز نے کو بجاتا تھا ناگہان ایک گوز اسکا سر ہوا نے کو اُس نے کون پر رکھا کہ تو بجا اگر مجھسے سوا بہتر بجاتی ہے آگے حقائق ہین اے مسلمان طلب مین ادب نہین ہوتا ہے تحمل کرنا بے ادب سے ادب ہے پس جسکو تو شکایت کرتا دیکھے کہ فلان طبع رسا خوے بد رکھتا ہے یعنی طلب مین ادب نہین رہتا ہے مگر بے ادب سے تحمل کرنا ادب ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ے ۲ یہ شکایت الخ ۵ شعر یہ وہ شخص شکایت کرے کہ جو بدخو ہو وہ اس بدخو کی بدگوئی کرتا ہے کیونکہ وہ شخص جو تنہائی مین ہے اور بدطبعون اور بدخو کا متحمل ہے لیکن شیخ مین شکوہ حکم حق سے ہے از راہ خشم و دشمنی کے نہین ہے اصلاح جان ہے جیسے انبیا شکوہ کرتے ہین انبیا کو حکم حق سے تحمل نہین ہے ورنہ انکا حلم بدی کا حمال ہے یعنی تحمل کرنا بدگوئی پر انبیا کا کام ہے اور جو کہ تحمل نہین کرتے ہین غصہ ہوتے ہین حکم حق سے ہوتا ہے کیونکہ وہ اصلاح جان ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ے ۳ طبع الخ ہم شعر طبع انبیا کی بدی کی متحمل ہوتی ہے جو تحمل نہین ہے تو اللہ کی طرف سے ہے اے سلیمان درمیان زاغ و باز کے حلم حق ہو جا اور سب مرغون سے واقفیت کر بلبل گویا گے تو پر مت توڑ اور باز کو کبک سے مت لڑا تیرے حکم کے آگے بلقیس زبون ہے ترجمہ ہدایت کر قوم میری کو تحقیق وہ نہین جانتے ہین یعنی اے مرشد جو تو دانا او راحمقون میں جا کے حلم حق ہو کر جانوران اہل دنیا سے موافق ہو اور ہدایت اُن کو کر آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

اے سلیمان درمیانِ زاغ و باز | حلم حق شو با ہمہ مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن | باز را و کبک را بر ہم مزن
اے دو صد بلقیس حکمت را زبون | کاہد قومی انہم لایعلمون

اے سلیمان درمیان زاغ و باز | حلم حق ہو کر تو سب مرغون سے ساز
بلبل گویا کے پر مت توڑ تو | مت لڑا تو باز کو اور کبک کو
تیرے حکم آگے ہو بلقیس اب زبون | کاہد قومی انہم لایعلمان

## تہدید فرستادن سلیمان علیہ السلام پیش بلقیس کہ اصرار مندیش بر شرک و تاخیر مکن کہ فی التاخیر آفات

## دھمکی بھیجنا سلیمان علیہ السلام کا بلقیس کو کہ اصرار مت کر شرک پر اور تاخیر مت کر کہ تاخیر مین آفتین ہین

ہین بیا بلقیس ورنہ بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
پردہ دار تو درت را بر کند | جان تو با تو بجان خصمی کند
جملہ ذراتِ زمین و آسمان | لشکر حق اند گاہ امتحان
باد را دیدی کہ با عادان چہ کرد | آب را دیدی کہ این طوفان چہ کرد
انچہ بر فرعون زد آن بحر کین | انچہ بر قارون نمودست این زمین
وانچہ آن بابیل با آن پیل کرد | وانچہ پشہ کلۂ نمرود خورد
وانکہ سنگ انداخت داؤدے بدست | گشت سہ صد پارہ و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدائے لوط | تا کہ در آب سیہ خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جہان | عاقلانہ یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود کہ چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار بر

[۱] جلد آ بلقیس ورنہ ہو برا | دشمن اور باغی ہو سب لشکر ترا
پردہ دار ابتر ترے در کو کرے | جان تیری دشمنی تجھسے رکھے
[۲] سارے ذراتِ زمین و آسمان | حق کے لشکر ہین بوقت امتحان
باد کو دیکھا کیا کیا عاد سے | آب کو دیکھا کہ کیا طوفان رکھے
جو کچھ اس دریا نے فرعون پر کیا | اور زمین نے جو کہ قارون پر کیا
جو کیا بابیل نے اس پیل سے | جو کیا مچھر نے اس نمرود سے
پھینکا جو داؤد نے اس سنگ کو | مار لشکر تین سو ٹکڑے وہ ہو
سنگ برسے دشمنون پر لوط کے | تا وہ غرق آب سیہ مین ہو گئے
مین جماداتِ جہان کی یاوری | گر کہون پیغمبرون سے جو کری
[۳] اسقدر ہو مثنوی کہ نے اٹھے | وہ اگر چالیس اونٹون پر لدے

[۱] جلد آ آلخ ۲ شعر اے بلقیس جلد آ ورنہ برا ہووے باغی و دشمن سب لشکر تیرا ہووے پردہ دار تیرے دروازے کو ابتر کرے اور تیری جان تجھسے دشمنی رکھے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۲] سارے آلخ ۷ شعر سب ذرات زمین و آسمان کے لشکر حق کے ہین وقت امتحان کے باد کو دیکھا کہ کیا کیا عاد سے وہ آب کو دیکھا کہ کیا کیا طوفان رکھتا ہے جو کچھ اس دریا نے فرعون پر کیا اور زمین نے جو کہ قارون پر کیا جو کیا ہے ابابیل نے اس پیل سے جو کیا اس مچھر نے نمرود پر جو داؤد نے اس سنگ کو پھینکا تو مار لشکر کو تین سو ٹکڑے ہو کر لوط کے دشمنون پر سنگ برسے تا کہ وہ غرق آب سیاہ ہو گئے مین جمادات جہان کی مددگاری اگر کہون جو پیغمبرون نے کی ہے یعنی سب موجودات جہان حق کے لشکر ہین کہ اسکے حکم سے باغیان حق کے ساتھ کیا کیا کچھ کیا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [۳] اسقدر آلخ ۶ شعر اسقدر مثنوی ہووے کہ نہ اٹھے اگر وہ چالیس اونٹ پر لدے جبکہ کافر گواہی دست و پا دیوے وہ حق کا لشکر ہووے اور یہ کافر ہووے اے ضد کرنے والے حق سے فعل مین تو درمیان اسکے لشکر کے ہی خوف کر تیرا جزو جزو اسکے لشکر کا لشکر مطیع ہے اب بغاوت سے وہ تیرا مطیع ہے اگر وہ کہے چشم کو پیرو درد ہووے اور وہ درد سو مغز تجھ سے نکالے اگر دانتون سے کہے کہ تم وبال لاؤ تو دانتون سے گوشمال دیکھے یعنی جیسے جماد حق کے حکم مین ہین اسی طرح تیرے جزو جزو بھی سب حق کے لشکر ہین جسکو وہ حکم دے وہ وبال لائے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر می نهد
دست کافر پہ گواہی جبکہ دے — حق کا لشکر ہووے وہ یہ سر رکھے

ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اوئی بترس
حق سے اے ضد کرنیوالے فعل پر — درمیان لشکر کے ہی تو اسکے ڈر

جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
تیرا جز جز لشکر اسکا ہے مطیع — اب بغاوت سے وہ تیرا ہی مطیع

گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو بر آرد صد دمار
گر کہے وہ چشم کو پر درد ہو — سو نکالے مغز تجھسے درد و دو

گر بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال
گر کہے دانتون کو تم لاؤ وبال — دیکھے تو دانتون سے از بس گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل
سلہ کھول تو طب کو پڑھ باب العلل — تا تو دیکھے لشکر تن کا عمل

چونکه جان جان هر جزوت ویست — دشمنی با جان جان آسان کیست
جان کی جان ہر جزو کی تیری وہ ہے — دشمنی کب سہل جان کی جان سے

خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صفدری
لشکر دیو و پری سے تو گذر — کہ کرون مین جان مین تیرے اثر

ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست
چھوڑ اے بلقیس پہلے ملک کو — مجھکو پائے ملک وہ سب ملک ہو

خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بے من نقش گرمابه بدی
جانے تو خود پاس میرے آئے جو — نقش تھی حمام کی بے میرے تو

نقش اگر خود نقش سلطان غنیست — صورتست از جان خود بی چاشنیست
نقش ہی گر نقش سلطان غنی — ہے وہ صورت جان سے بے چاشنی

زینت او از برای دیگران — باز کرده بیهده چشم و دهان
زینت اسکی دوسرون کے واسطے — آنکھ منھ بیہودہ کھولا کس لئے

ای که در بیگار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته
سلہ تو نے اک بیگاری اپنے کو کیا — دوسرون کو خود سے نے جانا ذرا

تو بهر صورت که آئی نیستی — که منم این و الله آن تو نیستی
آیا جس صورت پہ تو قائم رہا — کہ یہ مین ہون واللہ نے تو وہ ذرا

یکزمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
خلق سے تنہا تو گر دم بھر رہے — فکر و غم مین حلق تک تو غرق ہے

این تو کے باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
تو یہ کب ہے بلکہ وہ واحد تو ہے — کہ خوش و زیبا و سرمستی رکھے

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
مرغ اپنا صید اپنا اپنا دام — صدر اپنا فرش اپنا اپنا بام

جوهر آن باشد که قائم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
وہ ہی جوہر جو کہ قائم آپ ہے — وہ عرض ہے جو کہ وہ شاخ اک بنے

---

سلہ کھول الخ ے شعر تو طب کھول اور باب مرض کا پڑھ تاکہ تو لشکر تن کا عمل دیکھے تیرے ہر ایک جزو کی جان وہ ہی ہے
کب دشمنی سہل ہے جان کی جان سے یعنی جان کی جان خدا ہے آگے رجوع بقصہ ہے تو لشکر دیو و پری سے گذر کہ مین تیری جان
مین اثر کرون اے بلقیس پہلے ملک کو چھوڑ دے جو تو مجھکو پائے وہ سب ملک تیری ہووے تو خود کو جانے جو میرے پاس آئے
کہ تو ایک نقش حمام کا بغیر میرے تھی اگر سلطان کا نقش ہے تو وہ ایک نقش ہے پس وہ صورت ہے اور جان سے بے چاشنی ہے
اس کی زینت دوسرون کے واسطے ہے اور ہاتھ منھ بیہودہ کس واسطے کھولا یعنی اگر تو میرے پاس آئے تو خود کو پہچانے ورنہ
تو مثل ایک نقش کے بے جان ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ١٢ سلہ تو نے الخ ٦ شعر تو نے خود کو ایک بیگاری کہا دوسرون
کو خود سے ذرا نہین جانا یعنی وہ بھی تو ہی کہے تو جس صورت پر آیا قائم رہا کہ مین یہ ہون اور واللہ تو وہ ذرا نہین ہے اگر تو دم بھر مین خلق
سے تنہا رہے فکر و غم مین حلق تک تو غرق ہے آگے حقائق ہین یہ تو کب ہے بلکہ تو وہ واحد ہے کہ خوش و زیبا و سرمستی رکھتا ہے مرغ اپنا و
صید اپنا و دام اپنا و صدر اپنا و فرش اپنا و بام اپنا وہ جوہر ہے کہ جو قائم خود ہے اور وہ عرض ہے جو ایک شاخ بنتا ہے یعنی تو خود
ذات حق ہے اور خود کو مثل دوسرون کے بیگاری جانتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ١٢

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر تو آدم زادهٔ چون او نشین<br>چیست اندر خم که اندر نهر نیست<br>این جهان خم ست و دل چون جوی آب | جملهٔ ذرات را در خود بہ بین<br>چیست اندر خانه کاندر شهر نیست<br>این جهان حجره ست و دل شهر عجاب | گر ہی آدم زاد تو مثل اسکے بیٹھ<br>خم مین کیا ہے جو نہین ہی نہر مین<br>یہ جہان خم اور دل جون نہر ہے | جملہ ذرون کو تو اندر اپنے دیکھ<br>گھر مین کیا ہے جو نہین ہے شہر مین<br>یہ جہان گھر اور دل جون شہر ہے |

## ظاہر گردانیدن سلیمان عم که خالصاً لامر اللہ جہد است در ایمان تو یک ذرہ غرضے نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود بہ بینی

## ظاہر کرنا سلیمان عم کا که خاص واسطے اللہ کے کوشش ہے اور تیرے ایمان مین ایک ذرہ مجکو غرض نہین ہے نہ تیرے نقش مین نہ تیرے حسن مین اور نہ تیرے ملک مین جب کہ آنکھ جان تیری کی کھلے گی تو خود دیکھ لیگی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہین بیا کہ من رسولم دعوتی<br>ور بود شہوت امیر شہوتم<br>بت شکن بود ست اصل اصل ما<br>گر در آیم از رہی در بتکدہ | چون اجل شہوت کشم نی شہوتے<br>نے اسیر شہوت در وی بتم<br>چون خلیل حق و جملہ انبیا<br>بت سجود آرد بجا در معبدہ | جلد آ کہ مین نبی ہون دعوتی<br>گر ہو شہوت مین ہون شہوت کا امیر<br>بت شکن ہے اصل کی اصل امری<br>بتکدے مین آؤن گر مین آپ سے | توڑون شہوت جون اجل نے شہوتی<br>نہ ہون روئے بت نہ شہوت کا اسیر<br>جون خلیل اللہ اور جملہ نبی<br>بت کرے معبد مین سجدہ بس مجھے |

۵۱ گر ہے الخ ۳ شعر اگر تو آدم زاد ہے اسکے مانند بیٹھ اور سب ذرون کو اپنے اندر دیکھ آگے اسکی مثال ہے خم مین کیا ہے جو کہ نہر مین نہین ہے گھر مین کیا ہے جو کہ شہر مین نہین ہے یہ جہان خم ہے اور دل مانند نہر کے ہے یہ جہان گھر ہے اور دل مانند شہر کے ہے یعنی جو ذات اسکی تمام جہان مین پر ہے وہ ہی جسم انسان مین ہے مگر ہر جا ایک کے ساتھ ظہور کرتی ہے جیسے تابش آفتاب کی ہر ایک جا پر ہے مگر ذرے مین چمکتی ہے اسی طرح ذات حق کی ہر ایک شے مین ہے مگر انسان مین اور ہی چمک دکھاتی ہے الا اسکے دیکھنے کو چشم باطن چاہیئے یہ توحید ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جلد آ الخ ۷ شعر اے بلقیس جلد آ کہ مین پیغمبر اہل دعوت ہون و شہوت توڑتا ہون مانند اجل کی اور اہل شہوت نہین ہون اگر شہوت ہو مین شہوت کا امیر ہون نہ روئے بت و نہ شہوت کا اسیر ہون میری اصل کی اصل بت شکن ہے مانند خلیل اللہ کے و جملہ انبیا کے بتکدے مین اگر مین آپ سے آؤن بت معبد مین سجدہ مجھے کرے یعنی مولانا مقام تشبیہ سے تنزیہ کی جانب جانا بیان فرماتے ہین آگے اسکے حقائق ہین بتخانہ مین احمد صلعم اور ابو جہل گئے اس جانے اور اس جانے مین فرق ہے وہ آئین بت انکو سجدہ کرین اور اگر یہ آئے بت کو یہ سجدہ کرے مانند امت کے جہان شہوتی بتخانہ ایک ہے اور انبیا کفار کا گھر ہے یعنی دنیا ایک بتخانہ ہے انبیا و کفار دونون اس مین رہتے ہین مگر فرق دونون مین اتنا ہے کہ دنیا انبیا کی تابعدار ہے اور کفار دنیا کے فرمانبردار ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| احمد و بوجہل در بتخانہ رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت | دیر مین بوجہل و احمد بس گئے | فرق اُس جانے مین اس جانی مین ہے |
| این درآید سر نہند او را بتان | ان درآید سر نہد چون امتان | آئین وہ سجدہ کرین انکو بتان | آئے یہ سجدہ کرے جون امتان |
| این جہان شہوتے بتخانہ ایست | انبیا و کافران را لانہ ایست | ہے جہان شہوتی بتخانہ ایک | انبیا کفار کا کاشانہ ایک |
| لیک شہوت بندۂ پاکان بود | زر نہ سوزد زانکہ نقد کان بود | [1] پر یہ شہوت بندۂ پاکان ہے | نے جلے زر کیونکہ نقد کان ہے |
| کافران قلب اند و پاکان ہمچو زر | اندرین بوتہ در اند این دو نفر | کھوٹا زر کافر ہین پاکان مثل زر | اس کٹھائی مین ہین یہ دونون نفر |
| قلب چون آمد سیہ شد در زمان | زر درآمد زری او شد عیان | کھوٹا زر آئے سیہ ہو اُس مان | زر کھرا آئے کھراپن ہو عیان |
| دست و پا انداخت اندر بوتہ زر | در رخ آتش ہمی خندہ چو خور | اس کٹھائی مین وہ مارے دست و پا | اور ہنسے جون خور وہ آتش مین پڑا |
| جسم ما روپوش باشد در جہان | ما چو دریا زیر این کہ در نہان | تن ہمارا روپوش ہے اندر جہان | مثل دریا زیر کہ ہون مین نہان |
| شاہ دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین | شاہ دین کو دیکھ مت مٹی سے تو | کہ نظر حاصل تھی یہ ابلیس کو |
| کے توان اندود این خورشید را | با کفے گل تو بگو آخر مرا | [2] کب کرے آلودہ اس خورشید کو | ایک مٹھی خاک سے کہہ مجھکو تو |
| گر بریزی خاک و صد خاکسترش | بر سر نورا و برآید بر سرش | گر تو پھینکے خاک اُس کے نور پر | خاک وہ تجھپر پڑے وہ لوٹکر |
| کہ کہ باشد کہ بپوشد روے آب | طین کہ باشد کہ بپوشد آفتاب | کاہ کیا ہے کہ چھپائے روے آب | مٹی کیا ہے کہ چھپائے آفتاب |
| خیز بلقیسا چو ادہم شاہ وار | دود ازین ملک سہ روزہ برآر | اٹھ تو اے بلقیس ادہم کی مثال | ملک فانی کی ہوس سے نکال |

| | |
|---|---|
| بقیہ قصۂ ابراہیم ادہم روح اللہ روحہ | باقی قصۂ ابراہیم ادہم روح اللہ روحہ کا |

| | | | |
|---|---|---|---|
| بر سر تختے شنید آن نیکنام | طقطقے و ہاے ہوئے شب ز بام | [3] رات کو اُسنے سنا بس تخت پے | ہائے ہو اور کھٹ کھٹاہٹ بام سے |
| گامہاے تند بر بام سرا | گفت با خود این چنین زہرہ کرا | دلمین سوچا کہ یہ طاقت کسکو ہے | کہ کرے یہ کام مشکل بام سے |
| بانگ زد بر روزن قصر او کہ کیست | این نباشد آدمی ماناپریست | روزن خانہ سے بس آواز دی | کون ہے نے آدمی بل ہے پری |

سلہ پر یہ شہوت الخ ۶ شعر ولیکن یہ شہوت پاکون کی بندہ ہے زر نہین جلتا ہے کیونکہ نقد کان ہے کافر کھوٹا زر و پاک مثل زر خالص کے ہین اس کٹھائی دنیا مین یہ دونون زر ہین اگر کھوٹا زر آئے سیاہ اسدم ہووے اور اگر کھرا زر آئے کھراپن عیان ہووے اس کٹھائی مین وہ ہاتھ پانون مارے اور ہنسے مانند خورشید کہ وہ آتش مین پڑا ہمارا بدن روپوش جہان مین ہے اور مانند دریاے زیر کاہ پوشیدہ ہون شاہ دین کو تو مٹی سے مت دیکھ کہ یہ نظر ابلیس کو حاصل تھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ کب کرے الخ ۴ شعر کب آلودہ کرے اُس خورشید کو ایک مٹھی خاک سے تو مجھ کو کہ اگر تو خاک اُس کے نور پر پھینکے وہ خاک تجھپر لوٹ کر پڑے گی کاہ کیا ہے کہ روے آب کو چھپائے مٹی کیا چیز ہے کہ آفتاب کو چھپائے اے بلقیس تو اٹھ ادہم کے مانند اور ملک فانی کی ہوس سر سے نکال یعنی اولیاء اللہ کو ایک بشر تو مشت خاک سے نہ جان آگے ابراہیم ادہم کا قصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ رات کو الخ ۳ شعر رات کو اُس نے ایک تخت پر سنا ہاے ہو اور کھٹ کھٹاہٹ بام سے دل مین سوچا کہ یہ کسکو طاقت ہے کہ یہ مشکل کام بام پر کرے پس روزن خانہ سے آواز دی کہ کون ہے تو آدمی نہین بلکہ پری ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سر فرو بردند قومے بو العجب / ما ہمی گردیم شب بہر طلب
ہین چہ می جوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کہ جست آن
پس بگفتندش کہ تو بر تخت جاہ / تو ہمی جوئی ملاقات اِلٰہ
خود ہمان بد دیگر او کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنہان و او در پیش خلق / خلق کے بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / ہمچو عنقا در جہان مشہور شد
جان سیمرغے کہ آمد سوے قاف / جملہ عالم از و یابند لاف
چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلے افتاد در بلقیس و خلق
روحہاے مردہ جملہ پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژدہ میدادند ہان / یک ندائے میرسد از آسمان
زان ندا دینہا ہمی گردند گبز / شاخ و برگ دل ہمی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رہانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / غم گذشت واللہ اعلم بالیقین

جھانکے جھانک کر اُس قوم نے کی گفتگو / ڈھونڈھتے پھرتے ہین ہم سب رات کو
ڈھونڈھتے کیا ہو کہا ہم اونٹ کو / بولا چھت پر اونٹ کب یا لاش ہو
بولے وہ کہ تخت شاہی پر سدا / کس طرح ڈھونڈھے تو ہو وصل خدا
خود وہی تھا نے کسیکو وہ دکھا / جون پری سا آدمی سے چھپ گیا
معنی پنہان اور وہ ہے پیش خلق / خلق کب دیکھے سوائے ریش و دلق
خود سے اور مخلوق سے جو دور ہو / مثل عنقا سب مین وہ مشہور ہو
جان سیمرغ آئے جو کہ قاف کو / جملہ عالم اُس پہ مارے لاف کو
جبکہ پہونچا وہ سبا مین نور شرق / شور بس کرنے لگے بلقیس و خلق
روح سب مردون کی خوش خرم ہوئی / زندگی مردون کو گور و تن ملی
دیتے آپس مین مبارکبادیان / کہ یہ پہونچی ہے ندائے آسمان
رونق دین اس ندا سے کرتے تھے / شاخ دل کو سبز اپنی کرتے تھے
پس سلیمان سے وہ دم جون نفخ صور / زندہ مردون کو کرے اندر قبور
بعدہ تجکو سعادت ہو مبین / غم گیا واللہ اعلم بالیقین

## بقیہ قصہ اہل سبا و ارشاد سلیمان ع مر آل بلقیس را کہ ہر یکی اندر خود و مشکلات

## باقی قصہ اہل سبا کا اور ارشاد کرنا سلیمان ع کا قوم بلقیس کو کہ ہر ایک خود مین و مشکلات

۵۱ جھانک کر الخ ۶ شعر اُس قوم نے جھانک کر گفتگو کی کہ ہم سب ڈھونڈھتے پھرتے ہین رات کو کیا ڈھونڈھتے ہو کہا ہم اونٹ کو ڈھونڈھتے ہین اُنھون نے کہا چھت پر کب اونٹ تلاش ہوتا ہے اُنھون نے کہا کہ تخت شاہی پر کس طرح ڈھونڈھتا ہے وصل خدا کا آگے اسکے حقائق ہین خود وہی تھا اور کسیکو وہ نہ دکھا پری کے مانند آدمی سے وہ چھپا یعنے پوشیدہ اُس کا اور وہ آگے خلق کے خلق کب دکھتی ہے بجز ریش کے اور لباس کے جو خود سے و مخلوق سے دور ہو عنقا کے مانند وہ سب مین مشہور ہو یعنی بام پر جو تلاش شتر کرتی تھی وہ خود ذات تھی کہ شکل بشر ہو کر آئی تھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جان سیمرغ الخ ۷ شعر جو جان سیمرغ کوہ قاف کو آئے تمام عالم اُسپر لاف مارتا ہے جبکہ وہ سبا مین نور شرق پہونچا پس شور کرنے لگی بلقیس و خلق اللہ یعنی جناب رسول مقبول صلعم جبکہ سبا نا سوت مین آئے سب مشتاق ہوئے و خلق مثل سبا کے شور و غل کرنے لگی مردون کی روح خوش و خرم ہوئی مُردون نے زندگی گور تن مین پائی آپس مین مبارکبادیان دینے لگے کہ یہ ندائے آسمانی پہونچی ہے رونق دین کی اُس ندا سے کرتے تھے اور اپنی شاخ دل کو سبز کرتے تھے پس سلیمان علیہ السلام سے وہ دم مانند نفخ صور کے مردون کو کرتے اندر قبور کی یعنی جناب رسول مقبول صلعم کے تشریف لانے سے دنیا مین مردہ دل زندہ ہوتے تھے بعدہ تجکو سعادت ہین غم گیا اللہ خوب جانتا ہے ساتھ یقین کے آگے قصہ اہل سبا کے حقائق مین ہے فافہم ۱۲

## دین دیدہ کشاینده وصید کردن ہر مرغ را بصفیر ہمان جنس مرغان

## دین مین نظر کرین اور شکار کرنا ہر مرغ کا اُسی جنس کے مرغون کی صفیر سے

قصہ گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوے لالہ زار
لاقت الاشباح یوم وصلہا — عادت الاولاد صوب اصلہا
امۃ العشق خفی فی الامم — مثل جود حولہ یوم السقم
ذلۃ الارواح من اشباحہا — عزۃ الاشباح من ارواحہا
ایہا العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
ایہا الشابون قوموا اعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ ہر مرغے کہ آید می سرا
چون بمرغانت فرستاد ست حق — لحن ہر مرغے بدادست سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکستہ را از صبر گو

کہتا ہون قصہ سبا مشتاق وار[۵۱] — جون صبا آیا بسوے لالہ زار
لاقت الاشباح یوم وصلہا — عادت الاولاد صوب اصلہا
ملاقات کی بدنون نے روز وصل اپنی کے — عود کیا اولاد نے طرف اصل اپنی کے ۱۲
امۃ العشق خفی فی الامم — مثل جود حولہ یوم السقم
گروہ عاشقون کا پوشیدہ ہے آدمیون مین ۱۲ — مانند اُس سخی کے کہ گرد اُسکے رنج وملامت ہے
ذلۃ الارواح من اشباحہا — عزۃ الاشباح من ارواحہا
خواری جانون کی انکے جسمون سے ہے ۱۲ — ارجمندی جسمون کی انکی ارواح سے ہے ۱۲
ایہا العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
اے عاشقو پینا شراب محبت کا تمہارے لئے ہے ۱۲ — تم ہمیشہ رہوگے اور ہمیشگی تمہارے لئے ہے ۱۲
ایہا الشابون قوموا اعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
اے جوانو کھڑے رہو اور عاشق ہو ۱۲ — وہ عشق بوے یوسف ہے بس سونگھو اس بوکو ۱۲
منطق الطیر سلیمانی توآ[۵۲] — بانگ مرغون کو کہ جو آئے سُنا
بھیجا حق نے پاس مرغون کے تجھے — لحن مرغون کا دیا پہلے تجھے
مرغ جبری کو تو کہہ بس جبر سے — مرغ پر ٹوٹے کو کہہ تو صبر سے

۵۱ کہتا ہون آلخ ۶ شعر قصہ سبا کا کہتا ہون مشتاق کے مانند کہ صبا کے مانند آیا طرف لالہ زار کے ترجمہ ملاقات کی بدنون نے بروز وصل لینے کے عود کیا اولاد نے طرف اصل اپنی کی ترجمہ گروہ عاشقون کا پوشیدہ ہے آدمیون مین مانند اُس سخی کے کہ گرد اُس کے رنج وملامت ہے ترجمہ خواری جانون کی ان کے جسمون سے ہے ارجمندی جسمون کی ارواح انکی سے ہے ترجمہ اے عاشقو شراب محبت کا پینا تمہارے لئے ہے تم ہمیشہ رہوگے اور ہمیشگی تمہارے لئے ہے ترجمہ اے جوانو کھڑے ہو اور عاشق ہو وہ عشق بوے یوسف ہے پس سونگھو اس بو کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۵۲ منطق الطیر آہ ۴ شعر اے منطق الطیر سلیمانی تو آ بانگ مرغون کی کہ جو آئے سُنا یعنی وحی الٰہی جو آئے ہم کو سُنا تجھ کو مرغون کے پاس بھیجا اللہ نے اور لحن مرغون کا اول تجھ کو دیا مرغ جبری کو زبان جبری سے کہہ مرغ پر ٹوٹے کو صبر سے کہہ مرغ صابر کو تو خوش رکھ اور معاف مرغ عنقا کو سنا او صاف قاف سے ہر ایک کی زبان مین یارسول اللہ تم راز الٰہی سنادو کہ تاتسکین ہووے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز
باز را از حلم گوے و احتراز
وان خفاشے را که ماند او بینوا
می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب
ره نما واللہ اعلم بالصواب

مرغ صابر کو تو خوش رکھ اور معاف
مرغ عنقا کو سنا اوصاف قاف
اور کبوتر کو بچا تو باز سے
باز کو رکھ باز حلم و ساز سے
اور چمگادڑ کو جو ہے بینوا
کر موافق نور سے اور آشنا
کبک جنگی کو سکھا دے صلح تو
اور بتا مرغون کو شرط صبح تو
اسطرح ہدہد سے جا تو تا عقاب
رہ نما واللہ اعلم بالصواب

## آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

## آزاد ہونا بلقیس کا ملک سے اور مست ہونا اسکا شوق ایمان سے اور جانا اسکے التفات کا سب ملک سے الا تخت سے باقی رہنا

چون سلیمان سوے مرغان سبا
یک صفیرے کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغے که بد بیجان و پر
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نے غلط گفتم که کر گر سر نهد
پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان
که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بے ناز
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

سوے مرغان سبا کرکے صفیر
اس سلیمان نے کیا سبکو اسیر
ان سوا مرغون کے جو بیجان تھے
یا تھے بہرے مثل مچھلی اصل سے
نے غلط بولا جو بہرا سر رکھے
وحی کے آگے حق اسے شنوائی دے
عزم دل سے جو کیا بلقیس نے
کھایا افسوس اور گذشتہ عمر پے
چھوڑا ملک و مال اپنے آپ سے
چھوڑتا جون ننگ و نام عشاق ہے
وہ غلام اور لونڈیاں باحسن و ناز
آگے اسکے مثل پوسیدہ پیاز

سك ٥١ اور کبوتر الخ یے شعر کبوتر کو باز سے تو بچا اور باز کو کھلا رکھ علم و ساز سے اور چمگادڑ کو جو بے نوا ہے موافق اور آشنا کر نور سے کبک جنگی کو صلح سکھا دے اور مرغون کو بتا دے شرط صبح کی اس طرح ہدہد سے عقاب تک راہ بتلا اللہ خوب جانتا ہے یعنی یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تم عام سے خاص تک سب کو راستی عنایت کرو آگے رجوع بقصہ ہے جانب مرغان سبا کے آواز دے کر اس سلیمان علیہ السلام نے سب کو اسیر کیا ان مرغون کے سوا جو کہ بیجان تھے یا بہرے تھے مانند مچھلی اصل سے مین نے غلط نہین کہا کہ جو بہرا سر رکھے وحی کے آگے حق اسے شنوائی دے یعنی جو کوئی گوش شنوا نہین رکھتا ہے اگر وہ وحی الٰہی سے آگے سر رکھے حق اس کو گوش شنوا عنایت کرے آگے بلقیس کا حال ہے فافہم ١٢ سك ٥٢ عزم الخ یہ شعر جو بلقیس نے ارادہ دل سے کیا اور گذشتہ عمر پر افسوس کھایا اس نے ملک و مال آپ سے چھوڑا جیسے عشاق ننگ و نام چھوڑتے ہین وہ غلام وہ لونڈی سب سراپا ناز اس کے آگے مانند پیاز بوسیدہ کے تھے باغ اور محل اور آب روان عشق کے سبب سے ایک بھی ظاہر دیکھتے تھے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ١٢

باغہا و قصرہا و آب رود — بیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در ہنگام استیلا و خشم — زشت گرداند لطیفان را بچشم
مر زمرد را نماید گند نا — غیرت عشق این بود معنی لا
لا الہ الا ہو انیست اے پناہ — کہ نماید مہ ترا دیگ سیاہ
ہیچ آل و ہیچ مخزن ہیچ رخت — نے دریغش آمد الا جز کہ تخت
پس سلیمان از دلش آگاہ شد — کز دل او تا دل او راہ بد
آن کسی کو بانگ مرغان بشنود — از ضمیر ہر یکے واقف بود
نالۂ مخفی موران بشنود — ہم فغان سر دوران بشنود
آنکہ گوید رمز قالت نملة — ہم بداند رمز این طاق کہن
دید از دورش کہ آن تسلیم کیش — تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز — کہ چرا بودش بہ تخت آن عشق ساز
گرچہ این کلک و قلم خود بیحسیست — نیست جنسے کاتب او را مونسیست
ہمچنین ہر آلت پیشہ ورے — ہست بیجان مونس ہر جانورے
این سبب را من معین گفتمی — گر نبود چشم فہمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود — نقل کردن ہیچ نوع امکان نبود
خورد ہ کارے بود تفریقش خطر — ہمچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچہ فی الاخیر — سرد خواہد شد برو تاج و سریر

باغ اور محلات اور آب وان — عشق سے دکھتے تھے اک گلخن عیان
عشق[۱] وقت جوش اپنے خشم سے — بد دکھاتا نیک کو ہے آنکھ سے
اور زمرد کو دکھائے گند نا — عشق کی غیرت ہی ہے معنی لا
لا الہ الا ہو ہے اے پناہ — کہ دکھے مہ تجکو اک دیگ سیاہ
کچھ خزانہ مال اور کچھ رخت سے — نے تھا افسوس اسکو الا تخت سے
دل سے آگاہی سلیمان کو ہوئی — اسکے دل سے اسکے دل تک راہ تھی
وہ[۲] کوئی کہ بانگ مرغ کی سنے — ہر ضمیر دل سے آگاہی رکھے
چونٹیون کا نالۂ مخفی سنے — شور اسرار زمانہ بھی سنے
جو کہ کہوے رمز قالت نملة — پس وہ جانے رمز بھی طاق کہن
دور[۳] سے دیکھا فراق تخت جو — تھا گران اس صاحب تسلیم کو
گر کہون اسکا سبب ہووے دراز — کس لئے وہ تخت سے تھی عشقباز
گرچہ یہ کلک و قلم بے حس کہے — جنس نے کاتب کا مونس اسکا ہے
ایسے ہی ہر آلہ اہل کسب کا — مونس اہل جان کا بیجان ہوا
اس سبب کو مین معین کہتا اگر — تم کا چشم فہم نے رکھتی اثر
تھا[۴] بزرگی مین وہ تخت از حد سوا — اور کسی نوع سے وہ جا سکتا نہ تھا
تھا مرصع ڈر بگڑ جانے کا تھا — جیسے باہم عضو ہے اک دوسرا
پس سلیمان بولے گرچہ تخت سے — انتہا مین ہوگی نفرت بس اُسے

[۱] عشق الخ ۵ شعر عشق وقت خشم و جوش کے نیک کو بد دکھلاتا ہے آنکھ سے اور زمرد کو گند نا دکھلائے عشق کی غیرت ہی اور یہ معنی لا ہی لا الہ الا ہو یہ ہے کہ تجکو ماہ دکھے ایک دیگ سیاہ یعنی عشق یہ شے ہو کہ ہنگام پر جوش کے نیک بد دکھائے اور غیرت سے نفی کر کے اثبات کر دے آگے رجوع بقصہ ہے مال و خزانہ اور اسباب سے کچھ افسوس اسکو نہ تھا الا تخت سے تھا اسکے دل سے آگاہی سلیمان علیہ السلام کو ہوئی اُنکے دل سے بلقیس کے دل تک ایک راہ تھی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۲] وہ کوئی الخ ۳ شعر گر کوئی کہ بانگ مرغ کی سنے ہر ایک ضمیر سے آگہی رکھے یعنی جو شخص آواز مرغون کی سنے کہ وہ اپنی زبان سے باتین کرتے ہین وہ ضمیر کیون نہین جانے کہ وہ بھی باطن مین ہی جو چیونٹیون کا نالہ پوشیدہ سنے اور شور اسرار زمانہ بھی سنے کہ کہوے رمز قالت نملة وہ جانے رمز آسمان کہنہ کے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [۳] دور سے الخ ۵ شعر دیکھا دور سے جو فراق تخت کو اُس صاحب تسلیم کو گران تھا اگر اسکا سبب کہون دراز ہووے کسواسطے کہ وہ تخت سے عشقباز تھی اگرچہ یہ قلم حس نہین رکھتا ہی وہ جنس کاتب کا نہین ہی الا مونس اسکا ہی ایسے ہی ہر ایک آلہ کسب کا جو ہر اہل جان ہو اس سبب سے مین معین کہتا اگر چشم فہم تم کا اثر نہ رکھتی یعنی اشیاء دنیا اگرچہ بیجان ہین مگر اہل جان کی مونس ہین کہ وسیلہ اُنکے ہی سے کاروائی ہوتی ہی مگر چشم فہم پر نم ہے کہ سمجھ نہین سکتی ہی اسی طرح بلقیس کا تخت تھا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [۴] تھا بزرگی مین الخ ۴ شعر وہ تخت بزرگی مین سوا تھا اور کسی نوع سے وہ جا نہ سکتا تھا وہ مرصع تھا اور خوف بگڑ جانے کا تھا جیسے عضو باہم ایک دوسرا ہی پس سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ اگرچہ تخت سے انتہا مین نفرت اسکو ہوگی آگے حقائق اسکے ہین جان و دل وحدت سے جبکہ رنگین ہو تو جان کو رونق ہوا اور جسم کو نہ آگے مثال اسکی ہی جبکہ گوہر قعر دریا سے عیان ہو کوئی خاشاک کو پھر وہان نہ دیکھے جبکہ آفتاب پر ضیا طلوع ہو برج عقرب کو
[۵] پھر کون رکھے بھلا یعنی جبکہ وحدت سے جان رنگین ہوئے پھر چشم کو کیا قدر و منزلت رہے جیسے آفتاب جبکہ طلوع ہو پھر شب کون دیکھ سکتا ہی آگے رجوع بقصہ فافہم ۱۲

چون ز وحدت جان برون آید بکر — جسم را با فر او نبود فرے
چون برآید گوہر از قعر بحار — ننگری اندر کف خاشاک و خار
سر بر آرد آفتاب با شرر — دم عقرب را کہ سازد مستقر
لیک خود با این ہمہ بر بد و حال — جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خستہ ہنگام لقا — کودکانہ حاجتش گردد روا
ہست بر ما سہل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش بود آن تخت باز — ہمچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چہ بود آن مبتلا — از کجاہا در رسید او تا کجا
خاک را و نطفہ را و مضغہ را — پیش چشم ما ہمی دارد خدا
کز کجا آوردمت اے بدنیت — کہ ازان آید ہمی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن — منکر آن فضل بودے آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — کہ میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا — نطفہ را خصمی و انکار از کجا
چون دران دم بیدل و بے سر بدی — فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکہ انکارت برست — ہم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقہ زنیست — کز درونش خواجہ گوید خواجہ نیست

جان و دل وحدت سے جب نکلیں بنے — جان کو رونق نہو پھر جسم سے
قعر دریا سے جو گوہر ہو عیان — نے کف و خاشاک کو دیکھے وہان
جب طلوع ہو آفتاب پرضیا — برج عقرب کون پھر رکھے بھلا
باوجود اس سب کے[1] تخت اسکا وے — ابتدا مین چاہیئے لانا اُسے
تا نہو دل خستہ ہنگام لقا — مثل کودک حاجت اسکی ہو روا
سہل ہمکو اور اُسے دشوار ہے — خوان پر پریون کے دیو خوار ہے
عبرت اسکی جان کو وہ تخت ہو — جیسے چپلی گودڑی آیاز کو
تا کہ جانے مبتلا وہ کس مین تھی — اور کہان سے وہ کہان تک آگئی
خاک کو نطفہ کو مضغہ حمل کو — حق رکھے ایسے ہی میرے روبرو
مین کہان سے تجکو لایا زشت خو — کہ تجھے آتی ہے رنجش اس سے جو
اُسکا تو عاشق تھا اسکے دور مین — منکر ان فضلون کا تھا اس طور مین
یہ کرم[2] دافع ترے انکار کا — جو کہ پہلے خاک مین کرتا تو تھا
حجت انکار ہوئی تیری ظہور — تیرا بیمار اور دوا سے پر فتور
خاک کو اُسکا تصور تھا کہان — دشمنی انکار نطفہ کو کہان
جو کہ اس دم بیدل و بے سر تھا — فکر اور انکار کا منکر تھا تو
تیرا انکار اب جمادی سے اُگا — حشر اور انکار سے ثابت ہوا
حلقہ زن کی ہو مثل تیری یہین — خواجہ اندر سے کہے خواجہ نہین

ف١ باوجود الخ ٨ شعر باوجود اس سب حال کے اس کا تخت ابتدا مین لانا چاہیئے تا دل خستہ ہنگام ملاقات کے نہ ہو مثل کودک حاجت اُس کی روا ہووے ہم کو سہل اور اُس کو دشوار ہے دیو بھی پریون کے خوان پر رہے اُس کی جان کو وہ تخت عبرت ہو جیسے پرانے جوتے اور گودڑی ایاز کو تھی تا کہ جانے وہ کس مین مبتلا تھا اور کہان سے کہان تک وہ آگیا خاک کو و نطفہ کو و مضغہ کو حمل کو حق ایسے ہی رکھے ہمارے روبرو آگے اس کے حقائق ہین مین کہان سے لایا تجکو اے زشت خو کہ جو تجھے رنجش آتی ہو کس سے تو اُسکا عاشق تھا اُسکے دور مین اور ان فضلون کا منکر تھا اس طور مین یعنی ہر ایک مقام مین انسان حق رکھتا ہے مگر وہ اپنی اصل کو بھولا ہوا ہے مگر اولیا اللہ کے وہ اصل روبرو ہے کہ حق کہان سے کہان تک لایا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ١٢

ف٢ یہ کرم الخ ٦ شعر یہ کرم تیرے انکار کا دافع ہے جو کہ اول خاک مین تو کرتا تھا یعنی آدم علیہ السلام کے پتلے کو جو خاک فرشتون نے جانا ہی تو خاک نے انکار کیا وہ سبب ظہور ہوئی تیرا بیمار ہوا دوا سے زیادہ بیمار ہوا خاک کو اسکا تصور کہان تھا نطفے کو دشمنی و انکار کہان جو کہ فکر و انکار کا تو منکر تھا تیرا انکار اب جمادی سے اُگا اس انکار سے حشر ثابت ہوا یعنی جو کہ حکما منکر ہین اس امر کے کہ حشر جمادی کا نہ ہوگا پس مولانا ثابت کرتے ہین کہ انکار کرنا حشر کا اس قول سے خود ثابت ہے کہ جمادی کا حشر ہوگا یہ مثال تیری حلقہ زن کی ہے کہ خواجہ اندر سے کہے خواجہ نہین ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ١٢

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس زحلقه برندارد هیچ دست
پس همه انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صدفن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این را صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آنرا لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

[1] حلقہ زن اور اس سے جانے کہ وہ ہے / ہاتھ کب حلقہ سے باز اپنا رکھے
کرتا ظاہر بس ترا انکار ہے / کہ جمادی سے وہ سو محشر کرے
چند صنعت جو گئین انکار تا / ہل اتی سے آب و گل نے بس جنا
آب و گل کہتا تھا خود انکار نے / بانگ دی ہے بے خبر اخبار نے
شرح اسکی سو طریقہ سے کہون / قول کی دقت سے مین پر خوف ہون
شرح اسکی چھوڑدی بلقیس کے / بس سبا سے تخت لانے کیلئے

## چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

## تدبیر کرنا سلیمان علیہ السلام کا حاضر کرنے مین تخت بلقیس کے سبا سے

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

[2] اپنے لشکر سے سلیمان نے کہا / لاؤ اسدم تخت اسکا تم اٹھا
دیو اک بولا کہ اسکے تخت کو / لاؤن مین جبتک یہان سے تم اٹھو
بولا آصف اسم اعظم سے ابھی / آپ کی خدمت مین لاؤن ای نبی
دیو گرچہ سحر مین استاد تھا / دم مین آصف کے گروہ آگیا
تخت بلقیس آگیا اسدم تبے / دم سے آصف کے نہ فن سے دیو کے
شکر حق ایسے وسواسطور کے / مین نے دیکھے ہین خدائے پاک سے
[3] بس سلیمان نے جو دیکھا سوے تخت / بولے احمق گیر ہے تو ای درخت

[1] حلقہ زن الخ ۶ شعر حلقہ زن اور اس سے جانے کہ وہ ہے ہاتھ حلقہ سے کب باز رکھے ہے تیرا انکار بس ظاہر کرتا ہے کہ وہ جمادی کا حشر کرے چند صنعت جو گئین تا انکار ہل اتی سے آب و گل نے جنا آب و گل کہتا تھا کہ خود انکار نہین ہے آواز دی ہے اسے بیخبر اخبار نہین ہے یعنی اس انکار سے خود اقرار حشر کا ثابت ہے کہ خواجہ اس خاک مین موجود ہے ورنہ محض خاک کو اقرار و انکار سے کیا نسبت پس ذات حق کی ہر شے مین موجود ہے واللہ علی کل شئ محیط کے یہ معنی ہین اسکی شرح سو طریقہ سے کہون ولی وقت مین ڈرتا ہون اسکی شرح چھوڑدون سبا سے بلقیس کے تخت لانے کے لئے آگے بلقیس کا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] اپنے الخ ۶ شعر سلیمان ع نے اپنے لشکر سے کہا تم اسدم تخت اسکا اٹھا کر لاؤ اک دیو بولا کہ جبتک تم اٹھو یہان سے مین تخت لاؤن آصف نے کہا کہ اسم اعظم سے ابھی آپ کی خدمت مین لاؤن ای نبی اگرچہ دیو سحر مین استاد تھا لیکن دم مین آصف کی اسدم تخت بلقیس کا آگیا لیکن آصف کے دم سے نہ دیو کے فن سے شکر حق کا ایسے وسواس طور کے عجائب مین نے خدائے پاک سے دیکھے ہین یعنی آصف نے کہا کہ ایسے وسواس طرح کے عجائبات مین نے دیکھے شکر حق کا کرنا چاہیئے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [3] پس سلیمان نے الخ ۱ شعر پس سلیمان علیہ السلام نے جانب تخت کے دیکھا فرمایا کہ ای درخت تو احمق گیر ہے آگے سنگ و چوب کے کہ منقش ہین بہت نادان اپنا سر رکھتے ہین ساجد مسجود جان سے بیخبر ہین اور جان سے تھوڑا اثر اور حرکت دیکھتے ہین دیکھا اور حیران ہوا کہ سنگ نے بات کی و اشارے جبدم کئے جو کھیلی نرد خدمت کی بے جگہ شیر سنگین کو شیر جانا اس شیر حقیقی نے بخشش کی اس گئے کو ہڈی ڈالدی حق نے فرمایا کہ اگرچہ وہ کتا میری راہ پر نہین ہے ولیکن میری ہڈی لطف عام ہے یعنی کفار نے جو بتان سنگین کچھ حرکت و اثر پایا اسکو سجدہ کیا یہ بھی بخشش حق ہے کہ سگان دنیا کو گویا ایک ہڈی ڈالدی ہے کہ وہ اس سے خوش ہین جیسے کفار عرب ساجد بتون کے تھے چنانچہ حلیمہ سعدیہ کا قصہ آگے بیان ہے فافہم ۱۲

پیش سنگ و چوب چون نقشی کنند / اے بسا گولان کہ سرہا می‌زنند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیدہ از جان جنبشی و اندک اثر
دیدہ در وقتیکہ شد حیران و دنگ / کہ سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو نا موضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچہ نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

پیش سنگ و چوب کے نقشین مین / اے بہت نادان سر اپنا رکھین
ساجد و مسجود جان سے بیخبر / جان سے دیکھی حرکت اور تھوڑا اثر
دیکھا اور حیران ہوکے سنگ نے / بات کی جسدم اشارے بس کیے
نرد خدمت کی جو کھیلی بے جگہ / شیر جانا شیر سنگین کو دلا
بخشش اس شیر حقیقی نے کری / ہڈی اُس کتے کو جلدی ڈالدی
بولا وہ کتا نہین گر راہ پے / پر مری ہڈی تو لطف عام ہے

## قصہ یاری خواستن حلیمہؓ از بتان عزیٰ چون عقب فطام مصطفیٰ را گم کرد و لرزیدن بتان و بہ سجدہ افتادن

## قصہ مدد چاہنا حلیمہؓ کا بتون سے جو بعد دودھ چھڑانیکے محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کو گُما دیا اور کانپنا بتون کا اور سجدہ مین گرنا

قصۂ راز حلیمہؓ گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفیٰ را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از ہر نیک و بد / تا سپارد آن شہنشہ را بجد
چون ہمی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبہ آمد او اندر حطیم
از ہوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
اے حطیم امروز آید بر تو زود / صد ہزاران نور از خورشید جود
اے حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاہی کہ پیک اوست بخت
اے حطیم امروز بیشک از توی / منزل جانہای بالائی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از ہر نواحی مست شوق

کہتا ہون[ف] قصہ حلیمہؓ کا تجھے / تا کہ چھیلے داستان غم کو ترے
مصطفیٰؐ کو جو چھڑایا دودھ سے / مثل گل انکو ہتھیلی پر رکھے
نیک و بد سے وہ بھگاتی انکو تھین / سونپین تا اُس شہ کو دادا کے تئین
جو امانت لائین وہ باخوف و بیم / سوے کعبہ آئین وہ اندر حطیم
غیب سے آواز آئی اے حطیم / چمکا اک تجھپر ہے خورشید عظیم
اے حطیم آج آئے تجھپر جلد تر / شمس بخشش سے ہزارون نور فر
اے حطیم آج ایک شہ لاتا ہے رخت / تیرے اندر وہ کہ قاصد اسکا بخت
اے حطیم آج از سر تو ہووے تو / جان پاکون کا منازل گہ کو
جان پاکان فوج فوج اور جوق جوق / آئین تجھپر ہر طرف سے مست شوق

[ف] کہتا ہون الخ ١٠ شعر قصہ حلیمہ کا تجھسے کہتا ہون تاکہ تیرے غم کو وہ داستان چھیلے جب کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم کو دودھ سے چھڑایا مانند گل کے اُنکو ہتھیلی پر رکھتی تھین نیک و بد سے وہ اُنکو بھگاتی تھین تاکہ اُس شاہ کو سونپین اُن کے دادا کو جو امانت کو لائین بسبب خوف و بیم کے جانب کعبہ کے آئین وہ حطیم مین غیب سے آواز آئی کہ اے حطیم تجھپر چمکا ہے آج خورشید عظیم اے حطیم آج تجھپر آئے جلد تر شمس بخشش سے ہزارون نور اے حطیم آج ایک شاہ لاتا ہے اسباب تجھ مین کہ قاصد اُس کا تخت ہے اے حطیم آج تو سر نو ہووے جان پاکون کی منزل گاہ جان پاکون کی فوج فوج اور جوق جوق تجھپر آئین ہر طرف سے مست شوق ہوکر حلیمہؓ حیران اس آواز سے ہوئی کہ نہ کوئی آگے و نہ پیچھے میرے ہے یعنی حلیمہ سعدیہ اُس آواز پر ہوئین حیران کہ کوئی میرے آگے و پیچھے نہین یہ آواز کون دیتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ١٢

گشته حیران آن حلیمہؓ زان صدا — نہ کسے در پیش نے سوئے قفا
ششجہت خالی ز صوت و زین ندا — شد بپایے آن ندا را جان فدا
مصطفےؐ را بر زمین بنہاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو بسو — کہ کجا یست آن شہِ اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست — میرسد یا رب رسانندہ کجاست
چون ندید او خیرہ و نومید شد — جسم لرزان ہمچو شاخ بید شد
باز آمد سوئے آن طفل رشید — مصطفےؐ را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش
سوئے منزلہا دوید و بانگ داشت — کہ کہ بر دردانۂ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کا ینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — کہ برو گریان شدند آن مکیان
سینہ کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریہ اش

ہوئی حلیمہؓ حیران اس آواز سے — ے کوئی آگے نہ پیچھے جب مرے
ششجہت[۱] خالی ندا و صوت سے — اُس ندا پر جان فدا ہر بار ہے
مصطفےؐ کو بس زمین پر وہ بٹھا — ڈھونڈھتی آواز خوش کو ہر جگہ
ڈالتی اُس دم نظر ہر سمت وہ — کہ کہاں ہے وہ شہِ اسرار گو
ایسی خوش آواز دہنے بائیں سے — آئی یا رب کہنے والا کس جگہے
جو نہ دیکھا حیران اور نومید ہوئی — جسم کانپا مثل شاخ بید کی
لوٹ کر اُس طفل کی سو جو گئیں — مصطفےٰ کو اُس جگہ دیکھا نہیں
حیرت[۲] اندر حیرت اُنپر آگئی — غم سے بس تاریک اُنکی جان ہوئی
دیتیں آواز ہر مکان پر دوڑ کے — کہ مرا دُر دانہ لوٹا کس نے ہے
مکیان کہتے نہ ہم کو علم ہے — کہ یہاں پر لڑکا نہ ہم جانتے
اسقدر وہ روئیں اور بس کی فغان — کہ لگے رونے سب اُنپر مکیان
سینہ کوٹا اور روئیں اسقدر — کہ ستارے روئے اُنکے نوحہ پر

## حکایت آن پیر کہ دلالت کرد حلیمہ را براستعانت بتان

## حکایت اُس بوڑھے کی کہ راہ بتائی حلیمہؓ سعدیہ کو واسطے مدد لینے بتوں کے

پیر مردے پیشش آمد با عصا — کاے حلیمہؓ چہ فتاد آخر ترا

پیر[۳] مرد اک آگے آیا لے عصا — کاے حلیمہ کیا تجھے آخر پڑا

سلہ ششجہت آلخ ۲ شعر ششجہت خالی ندا و صوت سے کہ اُس ندا پر جان ہر بار فدا ہے پس مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کو زمین پر وہ بٹھا کر آواز خوش کو ہر جگہ ڈھونڈھتی تھیں کہ وہ شاہ اسرار گو کہاں ہے ایسی خوش آواز چپ و راست سے آئی یا خدا کہنے والا کس جا ہے جو نہ دیکھا تو حیران و نا امید ہوئی جسم مثل شاخ بید کے کانپا لوٹ کر اُس طفل کی جانب جو گئیں مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کو اُس جگہ نہیں دیکھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سلہ حیرت اندر آلخ ۵ شعر حیرت اندر حیرت کے اُنپر آگئی اور اُن کی جان غم سے تاریک ہو گئی ہر مکان پر آواز دوڑ کر دیتی کہ میرا دُر دانہ کس نے لوٹا ہے اہل مکہ کہتے کہ ہمکو علم نہیں ہے اور یہان پر ہم لڑکا نہیں جانتے ہین اس قدر وہ روئین اور بس فغان کی کہ سب رونے لگے اُنپر اہل مکہ نے سینہ کوٹا اور اسقدر روئین کہ ستارے اُن کے نوحہ پر روئے آگے حکایت بوڑھے کی ہے فافہم ۱۲

سلہ پیر مرد آلخ ۱ شعر ایک پیر مرد عصا لیکر کے آیا کہ اے حلیمہؓ تجھ کو اتو کیا پڑا ہے کہ ایسی آگ کو دل سے بھڑکا دیا اور جگر کو ماتم سے سوزان کیا کہا کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم کی مین دائی ہون اور لائی ہون کہ اُس کے دادا کو سونپون جو حطیم مین آئی تو ندا غیب سے آتی ہے وہین سنتی اُسکی صدا ہون باقی حال اُس کا آگے ہے فافہم ۱۲

کاین چنین آتش زدل افروختی — وین جگرہا را ز ماتم سوختی
گفت احمد را ز ضیعم معتمد — پس بیاوردم کہ بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازہا — می رسید و می شنیدم از ہوا
من چو آن الحان شنیدم از ہوا — طفل را بنہادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست — کہ ندای بس لطیف و بس شہیست
نہ ز کسے دیدم بگرد خود نشان — نہ ندا منقطع شد یک زمان
چونکہ واگشتم ز حیرتہاے دل — طفل را آنجا ندیدم واے دل
گفتش اے فرزند تو اندہ مدار — کہ نمایم من ترا یک شہریار
کہ بگوید گر بخواہد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمہ گفت ای جانم فدا — مر ترا اے شیخ خوب و خوش ندا
ہین مرا بنماے آن شاہ نظر — کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم — ہست در اخبار غیبی مغتنم
ما ہزاران گم شدہ زو یافتیم — چون بخدمت سوے او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود — اے خداوند عرب وی بحر جود
گفت اے عزی تو بس اکرامہا — کردہ تا رستہ ایم از دامہا
بر عرب حق است از اکرام تو — فرض گشتہ تا عرب شد رام تو
این حلیمہ سعدی از امید تو — آمد اندر ظل شاخ بید تو
کہ ازو فرزند طفلے گم شدہ است — نام آن کودک محمدؐ آمدہ است
چون محمدؐ گفت آن جملہ بتان — سرنگون گشتند ساجد آن زمان

دل سے ایسی آگ کو بھڑکا دیا — اور جگر ماتم سے بس سوزان ہوا
بولی احمد کی میں دائی ہوں سنو — لائی ہوں کہ سونپوں دادا اسکے کو
جون حطیم اندر میں آئی تو ندا — غیب سے آئی وہیں سنتی صدا
غیب سے[۱] میں نے سنی جو وہ ندا — اس ندا سے طفل وان بٹھلا دیا
دیکھوں تا کسکی ندا کی ہے صدا — کہ یہ بس مرغوب اور خوش ہے ندا
نے کسی کا گرد پایا کچھ نشان — نے ندا موقوف ہوئی تا اک زمان
جو پھری حیرت سے میں اس طفل کو — اس جگہ نے دیکھا افسوس ہائے ہو
بولا اے بیٹی مری غمگین نہ ہو — میں بتاتا ہوں تجھے اک شاہ کو
گر کہے اور پوچھے تو لڑکے کا حال — جانتا ہے منزل اور جانے کا حال
پس حلیمہؓ بولی میری جان فدا — تجھپہ ہو اے شیخ خوب و خوش ندا
جلد بتلا مجھکو وہ شاہ نظر — کہ اسے ہو میرے بچے کی خبر
لیگیا عزی کے اسکو سامنے — کہ یہ بت آگہ ہے حال غیب سے
گم شدہ لاکھ اس سے ہم نے پائے ہیں — جبکہ خدمت میں ہم اسکی آئے ہیں
سجدہ[۲] بوڑھے نے کیا اسکو کہا — اے خداوند عرب بحر سخا
بولا اے عزی کئے تو نے کرم — تا چھٹے بس دام آفاتوں سے ہم
ہے عرب پر حق ترے اکرام سے — تا عرب تیری اطاعت فرض ہے
یہ حلیمہ سعدیہ امید سے — ظل شاخ بید میں آئی ترے
ایک بچہ چھوٹا اسکا گم گیا — نام بچے کا محمدؐ ہے رکھا
جو کہا نام محمدؐ بت سبھی — ہو گئے سجدے کو اوندھے اسگھڑی

ف۱ غیب سے آلخ ۱۰ شعر جو میں نے وہ ندا غیب سے سنی اس ندا سے طفل کو وہاں بٹھا دیا تاکہ دیکھوں کہ کس کی ندا کی یہ صدا ہے کہ از بس مرغوب و خوش ہے کسی کا گرد کچھ پتہ نہ پایا اور نہ ندا ایک زمانہ تک موقوف ہوئی جو میں حیرت سے پھری اس طفل کو اُس جگہ نہ دیکھا افسوس و ہائے ہو ہے بوڑھے نے کہا کہ ای بیٹی میری غمگین مت ہو میں تجھے ایک بادشاہ بتاتا ہوں اگر تو کہے و پوچھے لڑکے کا حال وہ جانتا ہے منزل اور جانیکا حال پس حلیمہؓ نے کہا کہ میری جان تجھپر فدا ہے اے شیخ خوب و خوش ندا جلد مجھکو بتلا وہ بادشاہ نظر کہ اُسے میرے بچے کی خبر ہو اس کو عزی کے سامنے لے گیا کہ یہ بت خبردار ہے خبر غیب سے ہم نے اس سے لاکھوں گم شدہ پائے ہیں جبکہ ہم اس کی خدمت میں آئے ہیں باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ سجدہ آلخ ۶ شعر بوڑھے نے سجدہ کیا اسکو اور کہا اے خداوند عرب و بحر سخا کہ اے عزی تو نے کرم کئے تا ہم چھٹے دام آفتوں سے عرب پر تیرے اکرام سے حق ہے تاکہ عرب پر تیری طاعت فرض ہے یہ حلیمہ سعدیہ امید سے تیری ظل شاخ بید میں آئی ہے ایک چھوٹا بچہ اس کا گم گیا کہ نام اُس بچہ کا محمدؐ رکھا ہے جو نام محمد کا کہا سب بت سجدہ کو اوندھے ہو گئے اُس دم آگے جواب بتوں کا ہے فافہم ۱۲

کہ برو اے پیر این چہ جستجوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو
آن خیالاتے کہ دیدندے ز ما
گم شود چون بارگاہ او رسید
دور شو اے پیر فتنہ کم فروز
دور شو بہر خدا اے پیر تو
اینچہ دُم اژدہا افشردن است
زین خبر خون شد دل دریا و کان
چون شنید از سنگہا پیر این سخن
پس ز لرزہ خوف و بیم آن ندی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور
چون دران حالت بدید آن پیر را
گفت پیرا گرچہ من در محنتم
ساعتے باد خطیبے میکند
باد با حرفم سخنہا میدہد
گاہ طفلم را ربودہ غیبیان
از کہ نالم با کہ گویم زین گلہ

آن محمد را کہ عزل ما ازوست
ما کساد و بے عیار آییم ازو
وقت فترت گاہ گاہ اہل ہوا
آب آمد مر تیمم را درید
ہین ز رشک احمدی ما را مسوز
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
ہیچ دانی چہ خبر آوردن است
زین خبر لرزان شود ہفت آسمان
پس عصا انداخت آن پیر کہن
پیر دندانہا بہم بر میزدی
او ہمی لرزید میگفت اے ثبور
پا و سر گم کرد زن تدبیر را
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتے سنگم ادیبے میکند
سنگ و کوہم فہم اشیا میدہد
غیبیان سبز پوش آسمان
من شدم سودائی اکنون صد دلہ

جا تو اے بوڑھے کہ کیا ہے ڈھونڈھتا
ہم نگون اور سنگسار اب اس سے ہین
وقت فترت دیکھتے تھے وہ خیال
گم ہوئے جو آئی اسکی بارگاہ
دور ہو اے بوڑھے فتنہ مت جگا
دور ہو اے بوڑھے تو حق کیلئے
اژدہا کی دُم دباتا کیا ہے یہ
اس خبر سے خون ہوا دریا و کان
پتھرون سے جو سنا اس بات کو
اس ندا کے خوف و لرزہ و بیم سے
جیسے سردی مین کوئی ننگا رہا
دیکھا اُس بوڑھے کو اس حالت مین جو
بولی بوڑھے گرچہ محنت ہے مجھے
ایک ساعت باد میری ہے خطیب
باد باتین ساتھ حرفون کے کرے
میرا بچہ لے گئے کہ غیبیان
کس سے روؤن اور کہون کس سے گلہ

اُس محمد کو جو ہمکو دے ہٹا
ہم بُرے اور نابکار اب اس سے ہین
گاہے گاہے ہمسے جو اہل ضلال
آب آیا تیمم سے ہے راہ
رشک احمد سے ہمین تو مت جلا
تا جلے نے آتش تقدیر سے
جانتا ہے کیا خبر لاتا ہے یہ
اس خبر سے کانپے ساتون آسمان
پھینکا بوڑھے نے عصا کو تنگ ہو
دانت بجنے اس بوڑھے کے لگے
کانپتا اور کہتا وہ ہائے مین مرا
بس حلیمہ بھولین سب تدبیر کو
درمیان حیرت کے حیرت ہے مجھے
ایک ساعت سنگ میرا ہے ادیب
سنگ اور کوہ فہم اشیا مجھکو دے
ہو ہین غیبی سبز پوش آسمان
مین ہوئی سودائی ہون اب صد دلہ

سلہ جا تو آنخ یہ شعر اے بوڑھے تو کیا ڈھونڈھتا ہے اُس محمد صلی اللہ علیہ وسلم کو کہ جو ہمکو مٹا دے ہم اس سے نگونسار و سنگسار ہین ہم بُرے اور نابکار اس سے ہین وقت فترت کے دیکھتے تھے وہ خیال کبھی کبھی ہم سے جگرگاہ یعنی فترت اُس زمانہ کو کہتے ہین جو درمیان زمانہ جناب رسول مقبول صلعم و حضرت عیسیٰ علیہ السلام کے تھا وہ خیالات گم ہو گئے جو اسکی بارگاہ آئی آب آیا اور تیمم رفع ہوا اے بوڑھے دور رہو اور فتنہ کو مت جگا کہ رشک احمد سے تو ہمکو نہ جلا اے بوڑھے دور ہو حق کے واسطے تا آتش تقدیر سے نہ جلے یہ کیا اژدہا کی دُم دباتا ہے تو جانتا ہے کہ یہ کیا خبر لاتا ہے اس خبر سے دریا و کان کا دل خون ہوا اس خبر سے کانپے ساتون آسمان آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ پتھرون سے آنخ یہ شعر اس بات کو جو سنا پتھرون سے بوڑھے نے عصا پھینکا تنگ ہو کر اس ندا کے خوف و لرزہ اور بیم سے اُس بوڑھے کے دانت بجنے لگے آگے مثال ہے جیسے سردی مین کوئی ننگا رہا کانپتا اور کہتا وہ کہ ہائے مین مرا اُس بوڑھے کو جو دیکھا اُس حالت مین حلیمہ نے سب تدبیر کو بھولی کہا کہ اے بوڑھے اگرچہ مجھکو محنت ہے ولیکن حیرت مین ہے مجھکو ہے ایک ساعت باد میری خطیب ہے اور ایک ساعت سنگ میرا ادیب ہے ہوا باتین حرفون کے ساتھ کرتی ہے سنگ و کوہ فہم اشیا کا مجھکو دیتا ہے یعنے اولیاء اللہ سے ہوا و سنگ و کوہ باتین کرتے ہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ میرا آنخ یہ شعر میرا بچہ بھی غیبی لے گئے کہ جو غیبی سبز پوش آسمان کے ہین کس سے روؤن اور کس سے گلہ کہون مین سودائی ہوئی ہون پریشان غیرت نے غیب کہنا بند کیا اتنا کہون کہ بچہ میرا گما اور کوئی چیز اگر مین کہون تو خلق کہے کہ اس کو جنون ہو گیا ہے بوڑھے نے کہا کہ اے حلیمہ شاد ہو اور سجدہ شکر کا کر اور تو مت رو یعنی مین غیب کا راز اگر کہون تو مجھکو لوگ مجنون کہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

غیرتش از شرح غیبم لب ببست — این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش که حلیمہؓ شاد باش — سجدهٔ شکر آر و رو کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او — بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس — صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان هبتان فنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین — پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش — تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شده‌ست — تا که بر مجرم چها خواهد ببست

غیب کہنا بند غیرت نے کیا — بس کہوں اتنا مرا بچہ گما
اور کوئی چیز گر مین اب کہون — خلق کہوے ہو گیا اسکو جنون
بولا بوڑھا اے حلیمہؓ شاد ہو — کر تو سجدہ شکر کا اور مت تو رو
غم نہ کھا[1] تجھسے کھوے گا وہ نہین — بلکہ عالم گم ہو اُس مین بالیقین
رشک سے غیرت کے ہر دم پاسبان — آگے پیچھے اسکے ہین صدہا بہان
وہ نہ دیکھا تو نے بت کیسے ہوئے — سرنگون بچے کے تیرے نام سے
اس زمین پر یہ عجب اک قرن ہے — مین ہوا بوڑھا نہین دیکھا اُسے
اس رسالت سے جو روتے سنگ تھے — بُت پرستون سے وہ تا کیا کچھ کرے
سنگ معبودی مین بےجرمی رکھے — تو نہ مضطر اسکا جو بندہ بنے
جبکہ مضطر اس طرح پر خوف ہے — مجرمون کو تاکہ وہ کیا کچھ کرے

## خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفیٰؐ وطالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

## خبر ہونا عبدالمطلب کا گم ہونے مصطفیٰؐ سے اور ڈھونڈھنا اُسکا گرد شہر کے اور رونا در کعبہ پر اور خدا سے طلب کرنا اُنکو

چون خبر یابید جد مصطفیٰؐ — از حلیمہؓ و ز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها — که بمیلی می رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست — دست بر سینه همی زد می گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر از سر شب و راز روز

جو خبر[2] دادا کو احمدؐ کے ہوئی — شور کرنے سے حلیمہؓ کے اُنھی
ایسا نعرون کا بلند آوازہ تھا — کوس بھر تک اسکی جاتی تھی صدا
جانا عبدالمطلب نے ہے یہ کیا — سینہ کوٹا اور کیا گریہ بکا
در پہ کعبے کے گیا غم کا اسیر — کہ اے رات اور دن کے بھید کے بصیر

۱ غم نہ کھا الخ ۔ شعر تو غم مت کھا وہ تجھسے نہین گمے گا بلکہ عالم اُس مین گم ہو بالیقین غیرت کے رشک سے ہر دم پاسبان آگے پیچھے اُس کے صدہا بہان ہین وہ تو نے نہ دیکھا کہ بت کیسے ہوئے سرنگون تیرے بچے کے نام سے اس زمین پر یہ قرن عجیب ہے مین بوڑھا ہوا مین نے ایسا نہین دیکھا اس رسالت سے جو سنگ روتے تھے تاکہ بت پرستون سے وہ کیا کچھ کرے سنگ معبودی مین وہ بےجرمی رکھے تو مضطر نہین ہے جو بندہ اس کا لیکن جب کہ مضطر اس طرح پر خوف ہے مجرمون پر تاکہ وہ کیا کچھ کرے یعنی جبکہ سنگ باوجود بےجرمی کے اسقدر پرخوف ہین تو وہ مجرمون کے ساتھ کیا کچھ کرے گا آگے عبدالمطلب کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲ جو خبر الخ ۴ شعر جو دادا کو احمدؐ کے خبر ہوئی شور کرنے سے حلیمہؓ کے نعرون کا ایسا بلند آوازہ تھا کہ کوس بھر تک اس کی صدا جاتی تھی عبدالمطلب نے جانا کہ یہ کیا ہے سینہ پیٹا اور گریہ و بکا کیا در پر کعبہ کے غم کا اسیر کیا کہ اے رات دن کے بھیدون کے خبردار باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

خویشتن را من نمی بینم فنے   تا بود ہمراز تو ہیچو منان منے
خویشتن را من نمی بینم ہنر   تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدہ مرا قدرے بود   یا با شکم دولتے خندان شود
لیک در سیماے آن دُرِ یتیم   دیدہ ام آثار لطفت اے کریم
کہ نمی ماند بما گرچہ بماست   ما ہمہ مسیم و احمد کیمیاست
آن عجائب ہا کہ من دیدم برو   من ندیدم بر ولی و بر عدو
اینچہ فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندہد بصد سالہ جہاد
چون یقین دیدم عنایتہاے تو   بروے او دُریست از دریاے تو
من ہم او را می شفیع آرم بتو   حال او اے حال دان با من بگو
اندرون کعبہ آمد بانگ زود   کہ ہم اکنون رخ بتو خواہم نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست   با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاہرش را شہرہ گیہان کنیم   باطنش را از ہمہ پنہان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم   گہ کنش خلخال و گہ خاتم کنیم
گہ حمائل ہاے شمشیرش کنیم   گاہ بند گردنِ شیرش کنیم
گہ ترنج تخت بر سازیم از و   گاہ تاجِ فرقہاے ملک جو
عشقہا داریم با این خاک ما   زانکہ افتادست در قعدہ رضا
گہ چنین شاہے ازو پیدا کنیم   گہ ہم او را پیش شہ شیدا کنیم

مین نہ دیکھون آپکو مین ہون فنا[1]   تا ہون قربان تجھسے مین مثل منا
یا ہنر کو دیکھتا ہون خود کو تا   ہو ؤن مقبول اُس درِ مسعود کا
یا مرے سجدہ و سر کی قدر ہو   یا کہ گریہ سے مجھے خندان کرو
مجکو پیشانی مین اُس کے پڑ دکھا   لطف کا آثار تیرا اے خدا
نے وہ ہمسا گرچہ ہم سے وہ ہوا   ہم ہین مس اور ہے محمدؐ کیمیا
وہ عجائب دیکھے مین نے ہین   کہ نہ دیکھے ہر ولی او خصم مین
فضل سے طفلی مین جو اُسکو دیا   نے کوئی صد سالہ سعی سے پتا
جو عنایت دیکھی اُسپر بالیقین[2]   تیرے دریا کا وہ ہے دُرِ ثمین
مین شفیع لاتا ہون اُسکو آپکو   تو خبیر اب مجھسے حال اسکا کہو
آئی اک کعبہ کے اندر سے صدا   کہ ابھی مین اسکو دیتا ہون بتا
دو سو اقبالون مین وہ محفوظ ہے   اور ملک دو سو مین وہ محفوظ ہے
اس کا ظاہر شہرۂ عالم کرون   اسکا باطن سب سے پوشیدہ رکھون
آب و گل زر اور زرگر بس مین ہون   کہ انگوٹھی گہ مین پازیب گرٹھون
گہ حمائل تیغ کی اس کو کرون[3]   گاہ طوق شیر بھی اسکو کرون
گہ ترنج بخت مین اسکو کرون   گاہ کرکے تاج شاہون پر رکھون
عشق رکھتا ہون مین ساتھ اس خاک کے   کہ پڑے ہے قاعدہ تسلیم پے
گاہ اُس سے ایسا شہ پیدا کرون   گاہ اسکو شاہ پر شیدا کرون

سطر۱ مین آلخ ۔ شعر مین خود کو نہ دیکھون کہ مین فنا ہون تا مین قربان تجھپر ہون مثل منا کے خود کو باہنر نہین دیکھتا ہون کہ تا ہون مقبول اُس درِ مسعود کا یا میرے سر و سجدہ کی قدر ہو یا رونے سے خندہ کردن و لیکن مجھکو پیشانی مین اسکے دکھائی دیے آثار لطف تیرے اے خدا وہ ہمسا نہین اگرچہ وہ ہم سے ہوا ہو اور ہم مس ہین اور محمد صلعم کیمیا ہین مین نے اُس مین وہ عجائب دیکھے ہین کہ نہ دیکھے ہر ولی اور عدو مین جو کچھ اسکو طفلی مین فضل سے دیا نہ کوئی سو برس کی سعی سے بتاوے یعنی طفلی مین حضور کو حق نے فضل سے وہ کچھ دیا تھا کہ سو برس کی کوشش مین کوئی پتا نہ دیوے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ سطر۲ جو عنایت الخ ۔ شعر جو عنایت اُسپر دیکھی تو مجھے اس سے یقین ہے کہ تیرے دریا کا وہ دُرِ ثمین ہے مین اسکو شفیع لاتا ہون کہ تو خبیر ہے اسکا حال مجھسے کہہ ایک ندا کعبہ کے اندر سے آئی کہ مین ابھی اسکو دکھاتا ہون وہ دو سو اقبالون مین ہمارا محفوظ ہے اور دو سو ملک مین وہ محفوظ ہے اُسکا ظاہر عالم مین مشہور کرون اُسکا باطن سب سے پوشیدہ رکھون آب و گل زر ہے اور مین زرگر ہون کبھی انگوٹھی اور کبھی پازیب بناؤن آگے اس کا بیان ہو مثال ہین فافہم ۱۲ سطر۳ گہ حمائل الخ ۔ شعر کبھی حمائل تیغ کی اسکو کرون کبھی طوق شیر کا اسکو کرون کبھی ترنج تخت اسکا کرون کبھی اسکا تاج کرکے شاہون پہ رکھون مین اس خاک کے ساتھ عشق رکھتا ہون کہ تسلیم کے قاعدے پر پڑی ہے کبھی اس سے ایسا شاہ پیدا کرون کبھی اسکو شاہ پر شیدا کرون صدہا عاشق و معشوق اس سے ہین جستجو و فغان و شور مین یہ کام میرا اُس کے اندھے پن پر ہے کہ میرے کامون سے رغبت نہین رکھتی ہے اسواسطے خاک کو فضیلت دیتے ہین کہ کیونکہ ہم مفلس پر نعمت رکھتے ہین یعنی خاک سے مین بسبب اسکے عجز کے عشق رکھتا ہون کہ میرے کامون مین وہ دخل نہین رکھتی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

صدهزاران عاشق و معشوق از و — در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما این ست بر کوری آن — کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم — زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — و ز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید که نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنمایم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش اند — لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم کار ما همین — کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم می زند — شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها — ما مقر آریم شان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد — کاینچنین شاهی زما دو جفت زاد
می شگافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش — چونکه در جنگ اند و اندر کشمکش

عاشق و معشوق صدہا اس سے ہین — جستجو مین اور فغان و شور مین
یہ مرا کام اسکے اندھےپن پہ ہے — کہ مرے کامون سے نے رغبت رکھے
ہم فضیلت خاک کو دین اس لئے — کیونکہ ہم رکھتے ہین نعمت خوار پے
شکل خاکی[1] کیونکہ رکھتی خاک ہے — اور صفات نور باطن مین رکھے
ظاہر اسکا کرتا باطن سے ہے جنگ — اسکا باطن جون گہر ظاہر مین سنگ
کہوے ظاہر مین ہون جو کچھ کہ ہون بس — کہوے باطن سوچ لے تو پیش و پس
کہوے ظاہر کہ نہین کچھ باطنا — کہوے باطن کہ دکھاؤن ٹھہر جا
ظاہر و باطن مین اسکے جنگ ہے — صبر سے پاتے ہین نصرت اس لئے
ہم ترش رو خاک سے صورت کرین — خندۂ پنہان کو پیدا ہم کرین
کیونکہ[2] ظاہر خاک کا رنج و بکا — اندر اسکے سیکڑون خندہ بھرا
بھید مین کھولون میرا یہ کام ہے — کہ کرون ظاہر یہ پنہان خاک سے
چور گرچہ مارے دم انکار سے — شحنہ دھمکا کرکے وہ پیدا کرے
خاک نے فضل اب چرائے جو ہین — امتحان سے ہم مقر اسکو کرین
بس عجب فرزند اسکے ہو گئے — لیکن احمد سب پہ افزون ہوئے
بس زمین اور آسمان خندان ہوا — ایسا ہم دونون نے شاہنشہ جنا
آسمان شادی سے اسکے چاک ہے — اسکی آزادی سے سوسن خاک ہے
خاک[3] ظاہر تیرا باطن سے ہے خوش — جو کہ لڑتے ہین وہ رکھین کشمکش

۱ شکل خاکی الخ ۶ شعر شکل خاکی رکھتی ہے اور صفات نور باطن رکھتی ہے اسکا ظاہر باطن سے جنگ کرتا ہے اسکا باطن مانند گوہر کے اور ظاہر مین سنگ ہے کہوے ظاہر مین ہون جو کچھ ہون اور باطن مین کہوے تو سوچ لے آگے پیچھے ظاہر کہوے کہ باطنا کچھ نہین باطن کہوے کہ دکھادون ٹھہر جا اسکے ظاہر و باطن مین جنگ ہے اس لئے صبر سے پاتے ہین فتحمندی ہم خاک سے ترش رو صورت کرین اور خندہ پوشیدہ کو ہم پیدا کرین یعنی خاک کے اندر نور حق بھرا ہے اور اس سے ظاہر ہوتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲ کیونکہ الخ ۷ شعر کیونکہ ظاہر مین خاک رنج و بکا کرتی ہے اور اسکے اندر سیکڑون خندے بھرے ہین مین بھید کھولون میرا یہ کام ہے کہ یہ ظاہر کردون پنہان خاک سے آگے اسکی مثال ہے اگرچہ چور انکار سے دم مارے شحنہ دھمکا کر وہ ظاہر کردے خاک نے جو کہ فضل چرائے ہین امتحان سے ہم اقرار اس سے کرادین پس عجب اس سے فرزند پیدا ہووے ولیکن احمد صلعم سب سے زیادہ تر ہوے پس زمین و آسمان خندان ہوا کہ ایسا شاہنشاہ ہم دونون نے جنا آسمان اسکی شادی سے چاک ہے اور اس آزادی سے خاک سوسن ہے یعنی خاک مین جو نور پنہان تھا وہ فرزند انسانی ہو کے پیدا ہوئے خصوصاً سب سے زیادہ جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے ظہور فرمایا آگے ظاہر و باطن خاک کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ خاک ظاہر الخ ۱۴ شعر ای خاک تیرا ظاہر باطن سے خوش ہو جیو کہ جو لڑتے ہین وہ کشمکش رکھتے ہین آگے حقائق ہین حق کے واسطے جو کوئی خدمت کرتا ہے اسکا معنی اسباب سے دشمنی رکھنا ہے ظلمت اسکی نور سے جنگ رکھے اور اسکے شمس جان کو کچھ زوال نہو میرے واسطے جو کوئی امتحان کرے اپنی پشت پر آسمان اسکے پاؤن کو رکھے اسکا ظاہر ظلمت سے فغان رکھے تیرا باطن گلستان اندر گلستان کے ہے اسواسطے صوفی قصداً ترش روئی رکھتے ہین تا کہ وہ ایک نور کش سے طین یعنی حق تعالیٰ فرماتا ہے کہ جو میرے واسطے اپنے نفس سے لڑے آسمان اپنی پشت پر اسکا پاؤن رکھے پس صوفی تند مزاج اسواسطے ہوتا ہے کہ افسردہ دل اس سے بھاگین اور اسکو نقصان نہ پہنچے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہرکہ با خمّ وہر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بود رنگ | حق کی خاطر جو کوئی خم سے لڑے | معنی اسکا ہو عدو اسباب سے |
| ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال | ظلمت اسکی نور سے رکھے جدال | ہو نہ اسکے شمس جان کو کچھ زوال |
| ہرکہ کوشد بہر ما در امتحان | پشت زیر پایش آرد آسمان | واسطے میرے کرے جو امتحان | پشت اپنی پر رکھے با آسمان |
| ظاہرش از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان | اسکا ظاہر رکھے ظلمت سے فغان | تیرا باطن گلستان در گلستان |
| قاصدا چون صوفیان روی ترش | تا نیامیزد با ہر نور کش | صوفی قصداً ترش روئی رکھتے ہیں | تا نہ ہر اک نور کش سے وہ ملیں |
| عارفان رو ترش چون خار پشت | عیش پنہان کردہ در خار درشت | عارفان ترش روئی سے جون سئی | ترش روئی میں کری عشرت خفی |
| باغ پنہان کردہ گل وان خار فاش | کای عدو دور از این در دور باش | گل چھپایا خار کھوئے باغ نے | گل ہے کہ دشمن وہ اس در سے رہے |
| خار پشتا خار حارس کردہٴ | سر چو صوفی در گریبان بردہٴ | مثل سئی کانٹا نگہبان کر لیا | مثل صوفی سر گریبان میں لیا |
| تا کسے در چار دانگ عیش تو | کم شود زین گلرخان خار خو | تا کہ جملہ بس تمہارے عیش میں | گلرخان خار خو سے گم رہیں |
| طفل تو گرچہ کہ کودک خو بدست | ہر دو عالم خود طفیل او بدست | تیرا لڑکا ہے اگرچہ طفل خو | ہیں طفیل اسکے دو عالم جان تو |
| ما جہانے را باو زندہ کنیم | چرخ را در خدمتش بندہ کنیم | ساتھ اس کے میں جہان زندہ کرون | آسمان کو اسکا میں بندہ کرون |

## نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفٰے علیہ السلام کہ کجایش جویم و جواب آمدن

## نشان پوچھنا عبد المطلب کا محمد صلی اللہ علیہ وسلم کی جگہ سے کہ کہاں ڈھونڈھوں میں اور جواب آنا

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت عبد المطلب کاین دم کجاست | اے علیم السر نشانش دہ راہ راست | بولے عبد المطلب اب ہے کہاں | اے علیم اسکا مجھے دے تو نشان |
| از درون کعبہ آواز شنید | گفت کای جوینده طفل رشید | آئی بس کعبہ کے اندر سے صدا | اے تو جو بندہ ہے اپنے طفل کا |

ف۵۱ عارفان الخ ۶ شعر عارفان ترش رو نے مانند سئی کے ترش روئی میں عشرت پنہان کی ہے گل چھپایا اور خار کھوئے باغ نے تا کہ نکل گئے دشمن اس دروازے سے دور رہیں مثل سئی کے خار کو نگہبان کرلیا اور مانند صوفی کے سرگریبان میں لے لیا تا کہ سب تمہارے عیش میں ان گلرخان خار خو سے گم رہیں یعنی اولیاء اللہ کو کوئی نہ پہچانے آگے رجوع بقصہ ہے اگرچہ تیرا لڑکا طفل خو ہے لیکن دونوں عالم اسکے طفیل میں اسکے ساتھ میں جہان زندہ کرون اور آسمان کو اسکا بندہ کرون یعنی جیسے سئی جانور اپنا سر کانٹوں میں چھپا کر دشمنوں سے نجات پائے اسی طرح صوفی بھی بسبب ترش روئی کے حاسدوں سے بچتے ہیں آگے عبد المطلب کی تلاش کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۵۲ بولے الخ ۵ شعر عبد المطلب نے کہا کہ اب کہاں ہے اے علیم اسکا مجھکو پتا دے کعبے کے اندر سے صدا آئی کہ اے تو اپنے فرزند کا جویندہ ہے ہاتف نے کہا کہ اسوقت تو غم مت کھا کہ اس شاہ جہان سے بتادوں کہ فلانے صحرا میں ہے زیر درخت بس جلدی گیا وہ پیر نیک بخت اسکے ہمراہ سب امیران قریش گئے کیونکہ انکے دادا عبد المطلب اعیان قریش سے تھے باقی آگے حال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| هاتفش گفته مخور غم کاین زمان | با تو زان شاہِ جہان بدہم نشان | بولا ہاتف غم نہ کھا کہ اس زمان | تجھکو اس شاہِ جہان سے دون نشان |
| درفلان وادیست زیر آن درخت | پس روان شد زود پیرِ نیکبخت | کہ فلان صحرا مین ہے زیر درخت | پس گیا جلدی وہ پیر نیکبخت |
| در رکابِ او امیرانِ قریش | زانکہ جدش بود ز اعیان قریش | اسکے ہمرہ سب امیران قریش | جو تھا دادا انکا اعیان قریش |
| تا بہ پشت آدم اسلافش ہمہ | مہترانِ رزم و بزم ملحمہ | ۵۱ پشت آدم تک تھے انکے جد سب | بزم مین اور رزم مین عالی نسب |
| این نسب خود قشر او را بودہ است | کہ ز شہنشاہان ہمہ پالودہ است | یہ نسب ہے پوست انکا جان لے | کہ شہنشاہون سے وہ پاک ہے |
| مغز او خود از نسب دورست و پاک | نیست جنسش از سماک تا سماک | مغز ہے وہ خود نسب سے ہے جدا | جنس نے اُسکی زمین سے تا سما |
| نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چہ حاجت تار و پود | نور حق کا نی وطن ڈھونڈھے کوئی | خلعت حق کو نہ حاجت دوخت کی |
| کمترین خلعت کہ بدہد در ثواب | بر فزاید بر طراز آفتاب | ادنی خلعت جو کہ دے اندر ثواب | اسکو کب پہونچے ہے نقش آفتاب |

## بقیہ قصہ دعوت سلیمانؑ بلقیس را بایمان

## باقی قصہ سلیمان علیہ السلام کی دعوت ایمان کی کرنا بلقیس کو

| | | | |
|---|---|---|---|
| خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان دُر بچین | ۵۲ دوڑ بلقیس آ و دیکھ اب ملک کو | چُن لبِ دریاے حق پر دُر کو تو |
| خواہرانت ساکن چرخ سنی | تو بمُرداری چہ سلطانی کنی | رہتی ہین بہنین تری افلاک پے | کیا تو اُس مردار مین شاہی کرے |
| خیز بلقیسا بیا دولت نگر | جاودان از دولت ما برخور | دوڑ بلقیس آ و دولت دیکھ تو | پھل مری دولت سے کھا تو انکو |
| خواہرانت را ز بخششہای راد | ہیچ میدانی کہ آن سلطان چہ داد | تیری بہنون کو تو جانے ہے کہ کیا | از رہ بخشش شہنشہ نے دیا |
| خیز بلقیسا در آ و بحر جود | ہر دمے بردار بے سرمایہ سود | دوڑ بلقیس آ و اندر بحر جود | اور بے پونجی کے لے ہر دم تو سود |

۵۱ پشت آدم الخ ۵ شعر پشت آدم تک سب انکے اجداد بزم و رزم مین عالی نسب تھے یہ نسب انکا پوست ہے کہ شہنشاہون سے وہ ماہ پاک ہے وہ مغز ہے اور خود نسب سے جدا ہے اس کی جنس نہین ہے زمین سے آسمان تک نور حق کا کوئی وطن نہین ڈھونڈھتا ہے خلعت حق کو حاجت دوخت کی نہین ہے جو کہ ادنی خلعت ثواب مین دے اس کو نقش آفتاب کب پہونچتا ہے یعنی خداوند عالم اہل طاعت کو ثواب مین ادنے خلعت جو دیتا ہے نقش آفتاب اُس کی روشنی کو کب پہونچتا ہے آگے قصہ حضرت سلیمان علیہ السلام کی دعوت کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ دوڑ بلقیس الخ ۹ شعر اے بلقیس دوڑ اور آکر دیکھ اب ملک کو اور لب دریا حق پر چن تو گوہر کو تیری بہنین رہتی ہین آسمان پر تو کیا اس مردار مین شاہی کرتی ہے دولت دیکھ تو اور پھل میری دولت سے تو کھا تیری بہنون کو تو جانتی ہے کہ کیا از راہ بخشش کے بادشاہ نے دیا ہے دوڑ بلقیس اور آ بحر جود مین اور بے پونجی کے ہر دم فائدہ لے تیری سب بہنین با عیش و طرب ہین تجھ کو یہ رنج و تعب کیون خوش آیا ہے دوڑ بلقیس اور آ کہ سعادت یار ہووے اور ملک سبا سے بیزار تو ہو تو خوشی سے ڈھول کوٹتی ہے مانند گدا کے کہ مین گھوڑے کی مالک اور شاہ ہون سگ نے ایک اندھا گدا کوچہ مین دیکھا حملہ کرتا اور اُس کی گدڑی کھینچتا یعنی اے بلقیس تو مانند گدا و سگ کے ڈھول کوٹتی ہے کہ مین بادشاہ ہون تو اُسکے مانند ہے کہ کتے نے کوچے مین گدا کو پاکر اُسکی گدڑی پھاڑی پس یہ دنیا مثل گھوڑے کے ہے اور اس کے کتے شاہ و گدا ہین آگے اُس کا بیان ہے فافہم ۱۲

خواهرانت جمله در عیش و طرب
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا سعادت یار شو
وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدا طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن

تیری بہنیں سب ہین با عیش و طرب
تجھکو کیون خوش آیا یہ رنج و تعب

دوڑ بلقیس آ سعادت یار ہو
کہ سبا کے ملک سے بیزار ہو

تو خوشی سے ڈھول کوٹے جون گدا
کہ مین ہون گھورے کی مالک اور شا

## مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

## مثل قانع ہونے آدمی کی دنیا پر اور حرص اُسکی طلب مین اور غفلت اُسکی روحانیون سے کہ ہمجنس اُسکی ہین اور نعرہ مارنا انکا کہ یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید
حمله می آورد و دلقش میکشید

گفته‌ایم این را وی یار دگر
شد مکرر بهر تاکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو
بر که اند این دم شکار و صید جو

قوم تو در کوه می گیرند گور
در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر کن شیخ نفور
آب شوری جمع کرده چند کور

کاین مریدان من و من آب شور
مینخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن
آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر
تو چه سگ چونی بزرقی کورگیر

گور چه از صید غیر دوست دور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور

دیکھا سگ نے اندھا کوچہ مین گدا
حملہ کرتا اُسکی گدڑی کھینچتا

کہدیا اُس کو مکرر اب وے
کہتا ہون مین واسطے تاکید کے

اسکو اندھے نے کہا کہ تیرے یار
ڈھونڈھتے ہین صید کرتے ہین شکار

قوم تیری کوہ مین پکڑی ہی گور
اور کوچہ مین پکڑتا ہے تو کور

کہدو چھوڑے مکر کو شیخ نفور
گھیرے اندھے اور تو ہے آب شور

یہ مرے طالب ہین مین ہون آب شور
مجھسے کھاتے ہین وہ بس ہوتے ہین کور

شیرین کر بحر لدن سے اپنا آب
دام اندھون کا نہ کر آب خراب

دیکھ اُٹھکر شیر حق ہین گورگیر
مکر سے تو مثل سگ ہی کورگیر

گور کیا صید سوائے اللہ سے ہین دور
سب ہین شیر اور شیرگیر و مست نور

لہ کہدیا الخ ۷ شعر اُس کو مکرر کہدیا لیکن اب مین کہتا ہون واسطے تاکید کے اُس سگ کو اندھے نے کہا کہ یار تیرے صید ڈھونڈھتے ہین و شکار کرتے ہین تیری قوم کوہ پر گور خر پکڑتی ہے اور تو کوچہ مین اندھا گدا پکڑتا ہے آگے حقائق ہین کہدو کہ چھوڑے مکر کو شیخ نفرت کیا گیا اندھون کو گھیرتا ہے اور خود ہے آب شور یہ میرے مرید ہین اور مین آب شور مین ہون مجھسے آب شور کھاتے ہین اور اندھے ہوتے ہین بحر لدن سے اپنا آب شیرین کر اور آب خراب کو اندھون کا دام مت کر اُٹھکر دیکھ کہ شیر حق کے گورگیر ہین اور تو مکر سے کتون کے مانند اندھا پکڑنے والا کور گیا ہین بلکہ صید ماسوے اللہ سے دور ہین سب ہین شیر اور شیرگیر اور مست نور کے یعنی پیران ریاکار آب شور ہین کہ احمقون کو بلاکر اندھا کرتے ہین پس تو اپنے آب باطن کو اولیا کے دریا سے شیرین کر اور دیکھ کہ شیر حق کی گورگیر ہین اور گور کیا چیز بلکہ ماسوے اللہ کا شکار بھی نہین کرتے ہین کہ وہ سب شیرگیر اور مست نور کے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| در نظارهٔ صید و صیادی شه | کرده ترکِ صید و مرده در وله | صید[۵۱] و صیادی سے شہ کی دید مین | صید گیری چھوڑ دی مردہ عشق مین |
| همچو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار | مثل مرغ مردہ وہ پابند یار | تا کرے وہ جنس اپنی کو شکار |
| مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین | خواندهٔ القلب بین الاصبعین | مرغ مردہ مضطر اندر وصل و بین | ہی پڑھا القلب بین الاصبعین |
| مرغ مرده را هر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار | مرغ مردہ کا ہوا جو کہ شکار | جبکہ دیکھا ہے شکار شہریار |
| هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت | جو کوئی اُس مرغ مردے سے پھرا | نے ملا ہاتھ ہرگز اُس صیاد کا |
| گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در نگهداری من | وہ کہے مت دیکھ مرداری مری | دیکھ عشق شہ کو ہے یاری مری |
| من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است | مین نہین مردار کشتہ شہ کا ہون | مثل مردے کے مین صورت رکھتا ہون |
| جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دستِ دادگر | پہلے[۵۲] جنبش میرے بال و پر سے تھی | ہاتھ سے اب حق کے جنبش ہے مری |
| جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبش باقی ست اکنون چون از وست | جنبش فانی گئی اس جسم سے | جنبش باقی ہی اب جو اس سے ہے |
| هر که کج جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغ ست تار ارش میکشم | میری جنبش آگے جو ٹیڑھا چلے | ماروں اُسکو گرچہ وہ سیمرغ ہو |
| هین مرا مرده مبین گر زندهٔ | در کفِ شاهم نگر گر بندهٔ | گر ہے زندہ مجکو نے مردہ تو دیکھ | گر ہی بندہ دستِ شہ مین مجکو دیکھ |
| مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکفِ خالق عیسی درم | مردہ زندہ جود سے عیسی کرین | خالقِ عیسی کے ہین ہم ہاتھ مین |
| کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کفِ عیسی مدار این هم روا | کب رہون مردہ بدستِ کبریا | دستِ عیسی پر بھی مت رکھ یہ روا |
| عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان | مین ہون عیسی جس کسی نے پائی جان | میرے دم سے بس رہے وہ جاودان |
| شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد | زندہ عیسی سے ہوا وہ پھر مرا | جسنے اس عیسی کو جان دی وہ سدا |
| من عصایم در کفِ موسیِ خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش | مین[۵۳] عصا ہون ہاتھ مین موسی کے یان | میرا موسی ہی نہان مین ہون عیان |
| بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم | پُل مسلمانون کا دریا پر بنون | اور پھر فرعون پر اژدر بنون |

۵۱ صید آلخ شعر شاہ کے صید و صیادی سے دید مین صید گیری چھوڑ دی کہ مردہ عشق ہین مثل مرغ مردہ کے وہ پابند یار ہین تا کہ اپنی جنس کو شکار کرین مرغ مردہ مضطر ہی اور بلا وصل و ہجر مین پڑا ہی ترجمہ قلب درمیان دو انگلیون پروردگار کے ہے جو شخص مرغ مردہ کا شکار ہوا جبکہ دیکھا شکار شہریار جو کوئی اس مرغ مردہ سے پھرا ہرگز اُس صیاد کا ہاتھ نہ ملا وہ کہے مرداری مت دیکھ بلکہ دیکھ عشق شاہ کو میری مددگاری ہی مین مردار نہین ہون شاہ کا کشتہ ہون اور مثل مردہ کے صورت رکھتا ہون یعنی اولیاء اللہ مرغ مردہ ہین ولیکن صورت و معنی مین زندہ ہین آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ ۵۲ پہلے آلخ شعر میری پہلی جنبش بال و پر سے تھی اب حق کے ہاتھ سے میری جنبش ہے جنبش فانی گئی اس جسم سے جنبش باقی ہی کہ جو اس سے ہی میری جنبش کے آگے جو ٹیڑھا چلے مین اسکو ماروں اگرچہ وہ سیمرغ ہی اگر تو زندہ ہی مجھکو مردہ مت دیکھ اگر بندہ ہی دست شاہ مین مجھکو دیکھ عیسی مردہ کو زندہ بخشش سے کرے مین خالق عیسی کے ہاتھ مین ہون کب مردہ ہون یہ بات دست کبریا پر بھی مت روا رکھ مین عیسی ہون جسنے میرے دم سے جان پائی وہ ہمیشہ رہے اور جو زندہ عیسی سے ہو وہ پھر مرا جسنے اس عیسی کو جان دی وہ رہے سدا یعنی اول مجکو جنبش جسم جنبش سے تھی اور اب جنبش مجکو حق سے ہی مین بظاہر مردہ ہون لیکن باطن مین حق سے زندہ ہون پس مین وہ عیسی ہون کہ جسنے مجھ سے جان پائی وہ ہمیشہ زندہ رہا کیونکہ جسنے عیسی سے جان پائی وہ پھر مرا وہ خوش نصیب کہ جسنے جان اس عیسی یعنی اولیاء اللہ کو سونپی آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ ۵۳ مین عصا ہون آلخ شعر مین عصا ہون ہاتھ مین موسی کے یہان میرا موسی نہان ہی اور مین عیان ہون مسلمانون کا پل دریا پر ہون اور پھر فرعون پر اژدر بنون اس عصا کو تو تہا مت دیکھ کہ عصا غیر دست حق کے نہین ہوتا ہی موج طوفان کی عصا تھی رعب سے جادوگر کے دبدبے کھائے باد عصا تھی عدو و یہود پر کہ قوم عادسے دود نکالا باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ ۵۴ قلب درمیان دو انگلیون پروردگار کے ہے ۱۲

این عصا را اے پسر تنہا مبین
که عصا بے کف حق نبود چنین

موج طوفان ہم عصا بد کو زدرد
طنطنہ جادو پرستان را بخورد

ہم عصا بد باد بر اعداے ہود
که بر آورد از بقیہ عاد دود

ہم عصاے بود پشہ در نبرد
که بر آورد از سر نمرود گرد

گر عصا ہاے خدا را بشمرم
رزق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاہ زہرمند
ترک کن تا چند روزے می چرند

گر نباشد جاہ فرعون و سرے
از کجا یابد جہنم پرورے

فربہش کن آنگہش کش اے قصاب
زانکہ بے برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جہان
پس بمردے خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش
تا زید ورنہ رحیمی بکشدش

در جہان گر لطف بے قہری بدی
در کمال پادشاہی کے شدی

ریشخندی کردہ اند آن منکران
بر مثلہا و بیان ذاکران

تو اگر خواہی بکن ہم ریشخند
چند خواہی زیست اے مردار چند

شاد باشید اے محبان در نیاز
بر ہمین در کاین شود امروز باز

ہر چہ یکے باشدش گردے دگر
در میان باغ از سیر و گزر

ہر یکے با جنس خود در گرد خورد
از براے پختگی نم مے خورد

تو کہ کردی زعفرانی زعفران
باش آمیزش مکن با صنیہران

اس عصا کو دیکھ مت تنہا پسر
کہ عصا بے دست حق نے ہو مگر

موج طوفان بھی عصا تھی عجب ہے
دبدبے جادوگرون کے کھا لیئے

باد عصا تھی بھی عدو ہود پے
کہ نکالا دود قوم عاد سے

بھی عصا مچھر تھا اندر جنگ کے
کہ نکالا مغز کو نمرود سے

گر خدا کے مین عصاؤن کو گنون
مکر ان فرعونیون کا توڑ دون

لیکن اس شیرین گیہ پر زہر سے
چھوڑ دے تا تھوڑے دن چر لین اسے

گر نہوتی جاہ فرعون کی روش
کیسے پاتی بس جہنم پرورش

موٹا کر کے ذبح کر قصاب انھین
کیونکہ کتے بھوکے ہین دوزخ مین ہین

گر نہین ہوتے جہان مین دشمنان
خشم مر جاتا بس اندر مردمان

خشم و دوزخ دشمن اسکو چاہتے
تا جئے ورنہ رحیم ابتر کرے

ہوتا لطف عالم مین بے قہر ملال
بادشاہی کو نہین ہوتا کمال

جو تمسخر اب کیا منکر نے ہے
ذاکرون کی بس مثال و ذکر پے

تو بھی گر چاہے تمسخر کر و لے
کب تک اے مردار تو زندہ رہے

اے محبو خوش ہو تم اندر نیاز
اور پر اس در کے کہ ہے یہ آج باز

ہوتی ہر حاجت کی کیاری ہے جدا
باغ مین لہسن و گاجر سے سدا

اپنی کیاری مین ہر اک جنس اپنی سے
پختگی کے واسطے پانی پیئے

زعفران کی تو ہے کیاری زعفران
ٹھہر اور ریحان سے مت مل اے جوان

۵۱ بھی عصا الخ ۔ شعر مچھر بھی عصا تھا جنگ مین کہ مغز نمرود کا نکالا اگر مین خدا کے عصاؤن کو گنون ان فرعونیون کا مکر توڑ دون ولیکن اس شیرین گھاس پر زہر کو تو چھوڑ دے کہ چند دن اسے چر لین اگر فرعون کی جاہ و روش نہ ہوتی کیسے جہنم پرورش پاتی اے قصاب انکو موٹا کر کے ذبح کر کیونکہ دوزخ مین کتے بھوکے ہین اگر جہان مین دشمن نہ ہوتے خشم مردم مر جاتا خشم دوزخ ہے دشمن اسکو چاہیئے تاکہ جیئے ورنہ رحیم ابتر کرے یعنی اگر کفار پیدا نہ ہوتے جہنم کا پیٹ کاہے سے بھرتا اگر دشمن نہ ہوتے خصم پیدا کیسے ہوتا آگے بیان اس کا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ ہوتا الخ یہ شعر اگر لطف عالم مین بے قہر و ملال ہوتا تو بادشاہی کو کمال نہ ہوتا جو منکر نے تمسخر اب کیا ہے ذاکرون کی مثال اور ذکر پر تو بھی اگر چاہتا ہے تمسخر کر ولیکن کب تک اے مردار تو زندہ رہیگا اے محبو تم خوش ہو نیاز مین اور پر اس دروازے کے کہ آج کھلا ہوا ہے یعنی اے دوستو تم خوش ہو اپنے نیاز پر کہ آج دروازہ قبولیت کا کھلا ہے واگر منکر تمسخر کرتے ہین تو کرنے دو آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ ۵۳ ہوتی الخ ۹ شعر ہر ایک حاجت کی کیاری جدا جدا ہوتی ہے باغ مین لہسن و گاجر سے ہمیشہ اپنی کیاری مین ہر ایک اپنی جنس سے پختگی کے واسطے پانی پیتے ہین تو زعفران ہو اور ریحان سے مت مل اے زعفران تو پانی پی تا تو ہو پخے زعفرانی جلوے مین شلغم کی کیاری کی طرف منہ نہ کر تا کہ نکلی ہم طبع و ہم خو نہ ہو وے تو کیاری ہے وہ بھی کیاری ہے جدا جدا کیونکہ ترجمہ زمین اللہ کی فراخ ہے خاص وہ زمین کہ پڑی ہے اور سفر مین گم ہوتی ہین دیوادر پری اس دریا اور جنگل و کوہ مین وہم و خیال منقطع رہین یعنی جبکہ اس زمین مین یہ حال ہوتا ہے تو اس زمین باطن مین وہم و خیال کب جا سکتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| آب می خور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی | پانی پی اے زعفران تا پہونچے تو | زعفرانی اندر اس حلوہ کی ہو |
| تو مکن در گرد شلغم پوز خویش | تا نگردد با تو او ہم طبع و کیش | منھ نہ کر شلغم کی کیاری کی تو سو | تا نہ ہووے تجھسے وہ ہم طبع خو |
| تو بکردی او بکردی مودعہ | زانکہ ارض اللہ آمد واسعہ | تو ہی کیاری وہ بھی کیاری مین جدا | کیونکہ ارض اللہ آیا واسعہ |
| خاصہ آن ارضی کہ از پہناوری | در سفر گم میشود دیو و پری | خاصکر بس وہ زمین کہ ہے بڑی | گم سفر مین ہوتے ہین دیو و پری |
| اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد اوہام و خیال | اندر اس دریا و جنگل کوہ کے | منقطع وہم و خیال از بس رہے |
| این بیابان در بیابانہاے او | ہیچو اندر بحر پر یک تار مو | یہ[1] بیابان اس بیابان مین دکھے | جیسے دریا مین پڑا اک بال ہے |
| آب استادہ کہ سیرستش نہان | تازہ تر خوشتر ز جوہاے روان | پانی ٹھہرا ہے کہ سیر اسکی نہان | تازہ تر اس بحر سے کہ ہو روان |
| کز درون خویش چون این جان روان | سیر پنہان دارد و پاے نہان | جس طرح باطن مین اپنی روح و جان | سیر پوشیدہ رکھے پانون روان |
| مستمع خفتہ ہست کوتہ کن خطاب | اے خطیب این نقش را کم زن بر آب | سامع سوتا ہے خطاب اب مت کرے | اے خطیب اب نقش مت کر آب پے |

## بقیہ قصۂ دعوت سلیمان علیہ السلام بلقیس را کہ فرصت غنیمت است

## باقی قصہ دعوت کرنا سلیمان علیہ السلام کا بلقیس کو کہ فرصت غنیمت ہے

| | | | |
|---|---|---|---|
| خیز بلقیسا کہ بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افگن گریز | دوڑ[2] بلقیسا کہ ہے بازار تیز | ان خسیسون بد وضع سے کر گریز |
| خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از آنکہ مرگ آرد گیر و دار | دوڑ بلقیسا تو اب با اختیار | پہلے اس سے کہ ہو تجھپر موت بار |
| خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در نگر شاہی و ملک بے دغل | دوڑ بلقیسا اجل سے پہلے آ | بادشاہی دیکھ اور ملک بقا |
| خیز بلقیسا بجاہ خود مناز | اندرین درگہ نیاز آور نہ ناز | دوڑ بلقیس اور نہ کر رتبے پہ ناز | لا نہ اس درگہ مین ناز اور لا نیاز |
| خیز بلقیسا و مستیز با قضا | ورنہ مرگ آید کشد گوش ترا | دوڑ بلقیسا قضا سے مت لڑے | ورنہ موت آ کان کھینچے پس ترے |
| بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان | کہ چو دزد آید بہ شحنہ مو کشان | بعدہ موت ایسے کھینچے تیرے کان | پیش شحنہ جیسے چور آئے کشان |

[1] یہ بیابان الخ ۵۱ شعر یہ بیابان اس بیابان مین دکھائی دیتا ہے جیسے دریا مین ایک بال پڑا ہے پانی ٹھہرا ہے کہ سیر اسکی پوشیدہ ہے تازہ تر اس نہر سے کہ روان ہووے جیسے باطن اپنے مین روح و جان سیر پوشیدہ رکھے اور پانون روان سامع سوتا ہے اب خطاب مت کر اے خطیب مت کر نقش آب پر یعنی اس بیابان مین بیابان ایسا ہے جیسے دریا مین بال آب اُس دریا کا ٹھہرا ہوا ہے مگر آب نہر سے تیز تر وہ روان ہے آگے قصۂ دعوت سلیمان علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ [2] دوڑ الخ ۵۲ شعر اے بلقیس دوڑ کہ بازار تیز ہے اور ان خسیسون بد وضع سے بھاگ اے بلقیس دوڑ اب با اختیار اس سے پہلے کہ موت تجھ پر بار ہوا ہے اے بلقیس دوڑ اجل سے پہلے بادشاہی دیکھ اور ملک بقا کا اے بلقیس دوڑ اپنے مرتبے پر ناز مت کر اس درگاہ مین ناز مت لا نیاز لا اے بلقیس دوڑ قضا سے مت لڑ ورنہ موت آ کر تیرے کان کھینچے بعدہ موت ایسے تیرے کان کھینچے جیسے آگے کوتوال کے چور کھینچا آوے کبنک ان جرون سے تو لعل چراوے اور اگر چراتی ہے تو آ وہ لعل چرا تیری بہنوں کو ملک بقا ملا اور تو نے یہ ملک فنا لیا ہے یعنی ازواج انبیا کو وہ ملک بقا ملا ہے اور تو اس ملک پر قانع ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

زین خران تا چند باشی نعل دزد
خواہر انت یافتہ ملک خلود
اے خنک آنرا کزین ملکت بجست
خیز بلقیسا بیا بارے ببین
شستہ در باطن میان بوستان
بوستان با او روان ہر جا رود
میوہا لابہ کنان کز من بخور
طوف میکن بر فلک بے پر و بال
چون روان باشی روان و پاے نہ
نے نہنگ غم زند بر کشتیت
ہم تو شاہ و ہم تو لشکر ہم تو تخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
تو بمانی چون گدائے بے نوا
چون بباشی بخت خود اے معنوی
تو ز خود کے گم شوی اے خوشخصال

گر ہمی دزدی بیا و لعل دزد
تو گرفتہ مملکت کور و کبود
کہ اجل این ملک را ویران کند
ملکت شاہان و سلطانان دین
ظاہر اخارے میانِ دوستان
لیک آن از خلق پنہان میشود
آب حیوان آمدہ کز من بخور
ہمچو خورشید و چو بدر و چون ہلال
میخوری صد لوت ولقمہ خاے نہ
نے پدید آید ز مردن زشتیت
ہم تو نیکو بخت باشی ہم تو بخت
بخت غیرِ تست روزی بخت رفت
دولت خود ہم تو باش اے مجتبی
پس تو کہ بختی ز خود کے گم شوی
چونکہ عین تو ترا شد ملک و مال

کب تک ان خرسے چرائے نعل تو
تیری بہنون کو ملا ملک بقا
وہ[۱] ہے اچھا بھاگا جو اس ملک سے
دوڑ اے بلقیس آ اور دیکھ تو
بیٹھے باطن مین ہین اندر بوستان
جائین جب جا باغ ساتھ انکے چلے
عاجزی میوے کرین کہ ہمکو کھا
سیر[۲] کر افلاک پر بے پر و بال
مثل جان کے تو چلے نے پاؤن ہو
نے نہنگ غم ہو کشتی پر ترے
گر تو خوش قسمت ہے اور سلطان و شاہ
تو رہے مثل گدائے بے نوا
جو تو اپنا بخت ہوا اے معنوی
خود سے تو گم ہووے کب اے خوشخصال

گر چراتی ہے چرا آ لعل تو
اور لیا تو نے ہے یہ ملک فنا
کہ اجل اس ملک کو ویران کرے
ملک شاہون خسروان دین کو
ظاہرا ہین خار اندر دوستان
ہو وہ پوشیدہ ولیکن خلق سے
آب حیوان آیا پی مجکو ذرا
مثل خورشید و قمر مثل ہلال
سو غذا تو کھائے نے کھانا ہو وہ
نے برائی موت کچھ تجھپر رکھے
بھی تو نیکو بخت ہووے بھی تو بخت
بخت تیرا غیر اک دن ہو تباہ
اپنی دولت خود ہو تو اے مجتبیٰ
بخت اپنے سے نہ تو ہو گم کبھی
عین تو ہی تیرا ہو جو ملک و مال

## قصہ عمارت کردن سلیمان علیہ السلام مسجد اقصے را ۔ قصہ تعمیر کرنا سلیمان علیہ السلام کا مسجد اقصے کو

سلہ[۱] وہ ہے الخ ۵ شعر وہ اچھا ہے کہ جو اس ملک سے بھاگا کہ اجل اس ملک کو ویران کرے دوڑ اے بلقیس اور آ و دیکھ ملک شاہان دین کو آگے اس کے حقائق ہین باطن مین باغ کے اندر بیٹھے ہین اور ظاہر مین خار ہین اندر دوستون کے جہان وہ جائین انکے ساتھ باغ چلے ولیکن وہ باغ پوشیدہ ہے خلق سے میوے عاجزی کرین کہ ہمکو کھا آب حیوان آیا کہ مجکو پی یعنی اولیاء اللہ ظاہر مین خراب حال اور باطن مین وہ خوش و خرم ہین آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ[۲] سیر کر الخ ۹ شعر آسمان پر سیر کر بے پر و بال مانند خورشید و ماہ ہلال کے مانند جان کے تو چلے اور پاؤن نہووے سو غذا تو کھائے اور وہ کھانا نہووے نہ نہنگ غم تیری پر پڑے اور نہ موت کچھ تجھپر برائی رکھے بھی تو بادشا اور بھی تو لشکر اور تخت و بھی تو نیک بخت و بھی تو بخت ہووے اگر تو خوش قسمت و سلطان ہو تیرا بخت غیر ہے ایک دن تباہ ہووے تو مانند گدائے بے نوا کے رہے پس تو اپنی دولت خود ہو اے مجتبیٰ جو تو اپنا بخت ہو اے معنوی تو اپنے بخت سے کم نہووے کبھی تو خود سے کب گم ہووے اے خوشخصال عین تو ہی ہے کہ جو ملک و مال تیرا ہووے بعدہ وحی آئی درگاہ حق سے اُس سلیمان و نبی نیک پے پر یعنے تجکو سیر افلاک حاصل ہو جبکہ تو خود بخت ہو جائے تو سب کچھ تیرا ہے پھر تو جو چاہے وہ کر یہ عین توحید ہے آگے تعمیر مسجد اقصے کا بیان ہے فافہم ۱۲

## به تعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

## بموجب تعلیم وحی الٰہی کے واسطے حکمتون کے از راہ مدد فرشتون و دیو و پری کے

بعد ازان آمد ندا از پیشِ تخت | سلیمان آن نبی نیک بخت
کاے سلیمان مسجد اقصے بساز | لشکرِ بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدان در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بیمراد | همچنانکه در رهِ طاعت عباد
خلق دیو انند و شهوت سلسله | میکشد شان سوے دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بے سلسله
میکشاند شان سوے کسب و شکار | میکشد شان سوے کانها و بحار
میکشاند شان بسوے نیک و بد | گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم | واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه | قط الاطائره فی عنقه
نیستند این خلق بے بند گران | هست آن بند و کمند آن خونفشان
حرص تو در کار بد چون آتش ست | اخگر از رنگ خوش آتش خوش ست

بعدهٔ وحی آئی اس درگاه سے | اُس سلیمان اور نبی نیک سے
مسجد اقصے سلیمان کر تو ساز | خیل بلقیس آیا پڑھنے کو نماز
جو انھون نے رکھی مسجد کی بنا | جن و انس اسکو بناتے تھے سدا
عشق سے اک قوم قوم اک بیمراد | جسطرح طاعت کی رہ مین ہون عباد
دیو خلق اور شہوتین زنجیر ہین | جانب دکان کھینچے ہے انھین
بس یہ ہے زنجیر خوف و عشق سے | جانے مت یہ خلق بے زنجیر ہے
کھینچے انکو ہی سوے کسب و شکار | کھینچے انکو ہے سوے کان و بحار
کھینچے ہی انکو بسوے نیک و بد | بولا حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم ع۱ | واتخذنا الحبل من اخلاقهم
تحقیق ڈالدیا ہمنے رسی کو انکی گردنون مین ۱۲ | اور پکڑا ہمنے رسی کو انکی بداخلاقیون سے
لیس من مستقذر مستنقه | قط الاطائره فی عنقه
نہین ہے کوئی بد و نیک سے ۱۲ | ہر گز مگر کہ نامۂ اعمال اسکی گردن مین ہے ۱۲
ہے نہین یہ خلق بے بند گران | ہے کمند و بند وہ اور خونفشان
کار بد مین حرص آتش ہے تری | رنگت انگارہ کی خوش آتش نے کی

ع۱ مسجد اقصی کا بیان آلخ یہ شعر مسجد اقصے اے سلیمان تو بنا کہ لشکر بلقیس کا آیا نماز پڑھنے کو جو انھون نے مسجد کی بنا رکھی سب جنات و انسان اس کو بناتے تھے اگر ایک قوم عشق سے اور ایک قوم بے مراد جس طرح طاعات کی راہ مین عباد ہون آگے اس کے حقائق ہین دیو مخلوق اور شہوتین زنجیر ہین کہ جانب دکان کے انھین کھینچتی ہے پس یہ زنجیر خوف و عشق سے ہے تو مت جان کہ یہ خلق بے زنجیر کے ہے زنجیر خوف انکو کھینچتی ہے جانب کسب و شکار کے اور زنجیر عشق انکو کھینچتی ہے جانب کان و دریا کے اُن کو یعنی انکو کھینچتی ہے طرف بد کے حق نے کہا ترجمہ اس کی گردن مین رسی کھجور کی ہے یعنی زنجیر کشش کی دو ہین ایک عشق کی اور ایک خوف کی عشق کی زنجیر طرف دریائے اصل کے کھینچتی ہے اور زنجیر خوف کی طرف دریائے کسب شکار کے کھینچتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ع۲ قد جعلنا آلخ یہ شعر ترجمہ تحقیق ڈالدیا ہم نے رسی کو انکی گردنون مین اور پکڑا ہم رسی کو انکی بداخلاقیون سے ترجمہ نہین ہے کوئی بد و نیک سے ہر گز نہ نامہ اعمال اس کی گردن مین پڑا ہے یہ خلق نہین بغیر بند گران کے وہ کمند و بند ہے اور خونفشان ہے کار بد مین تیری حرص آتش ہے رنگت انگارے کی خوش آتش نے کی یعنی سب مخلوق بند گران مین گرفتار ہے اور وہ حرص ہے چنانچہ اس کی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ ۔

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن سواد فحم در آتش نہان | چونکہ آتش شد سیاہی شد عیان | کوئلے کی ظلمت آتش مین نہان | جب گئی آتش ہوئی ظلمت عیان |
| اخگر از حرص تو شد فحم سیاہ | حرص چون شد ماند آن فحم تباہ | کوئلہ انگارہ دہکتا حرص سے | حرص گئی تو کوئلہ تیرہ رہے |
| آنزمان کہ فحم اخگر می نمود | آن ز حسن کار نار حرص بود | کوئلہ انگارہ دہکتا جو کہ تھا | حسن تھا وہ حرص کی بس آگ کا |
| حرص کارت را بیارائیدہ بود | حرص رفت و ماند کارِ تو کبود | حرص نے تیرے بنایا کام کو | حرص جانے کام تیرہ تیرا ہو |
| غورہ را کہ بیارائیدہ غول | بخنتہ پندارد کسے کو ہست گول | غول دکھلاتا ہی خوش غورہ کو جو | بخنتہ جو جانے اُسے احمق ہے وہ |
| آزمایش چون نماید جان او | کند گردد ز آزمون دندان تو | جان اُسکی آزمایش جو کرے | دانت کھٹے امتحان سے ہون ترے |
| از ہوس آن دام دانہ می نمود | عکس غول حرص آن خود دام بود | ف۲ وہ ہوس سے دام دانہ دیکھتا | دام تھا وہ عکس غول حرص کا |
| حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص ماند نغز او | حرص کارِ خیر دین مین ڈھونڈھ تو | جو نہووے حرص رہ کارِ نکو |
| خیرہا نغز ند نے از عکس غیر | تاب حرص از رفت ماند تاب خیر | خیر بہتر ہے نہین با عکس غیر | جائے تاب حرص ہوے تاب خیر |
| تاب حرص از کار دنیا چون برفت | فحم باشد ماندہ از اخگر بہ تفت | کار دنیا سے جو جائے حرص تو | کوئلہ رہ جائے انگارے سے وہ |
| کودکان را حرص می آرد غرار | تا شوند از ذوق دل دامن سوار | حرص دے لڑکون کو دھوکا اُسکا | ذوق دل سے ہو وین تا دامن سوار |
| چون ز کودک رفت آن حرص بہش | بر دگر اطفال خندان آیدش | حرص لڑکو نسے گئی جو تھی انھین | دوسرے لڑکون کے اوپر وہ ہنسین |
| کہ چہ میکردم چہ می دیدم درین | خل ز عکس حرص بنمود انگبین | ف۳ کرتا مین کیا تھا دیکھا اسمین کیا | سرکہ عکس حرص سے شہد دکھا |
| آن بنائے انبیا بے حرص بود | لاجرم پیوستہ رونقہا فزود | انبیا کی وہ بنائے حرص تھی | اسلئے اُس کی سدا رونق بڑھی |
| اے بسا مسجد برآوردہ کرام | لیک نبود مسجد اقصاش نام | اے بہت مسجد کو لائے ہین کرام | مسجد اقصیٰ ہوا نے انکا نام |
| کعبہ را کش ہر زمان عزے فزود | آن ز اخلاصات ابراہیم بود | مرتبہ کعبے کا جو ہر دم بڑھا | وہ تھا سب اخلاص ابراہیم کا |
| فضل آن مسجد ز خاک سنگ نیست | لیک در بنائش حرص و جنگ نیست | قدر مسجد کی نہ خاک و سنگ سے | پر بنا مین اُسکی حرص و جنگ نے |
| نے کتب شان چون کتاب دیگران | نے مساجد شان نہ کسب و خانمان | جون کتب غیرونکی نے انکی کتاب | انکے نے مسجد نہ گھر نے اکتساب |

ف۱ کوئلہ کی آنچ ۔ شعر سیاہی کوئلے آتش مین پوشیدہ ہے جبکہ آتش گئی سیاہی عیان ہوئی کوئلا انگارہ حرص سے دہکتا ہے جب حرص گئی کوئلہ سیاہ رہے کوئلہ انگارہ جو کہ دہکتا تھا وہ آتش حرص کا تھا حسن تھا حرص نے کام کو بنایا اگر حرص جائے کام تیرا تیرہ ہووے غول جو غورہ کو خوش دکھلاتا ہی اُسکو جو پختہ جانے وہ احمق ہے اُسکی جان جو آزمایش کرے دانت تیرے امتحان سے کھٹے ہو وین یعنی حرص آتش ہی اور بیدون کو مثل کوئلہ کے روشن رکھتی ہے جبکہ حرص جائے بیدے رونق کے رہین باقی حال اسکا آگے ہی فافہم ۱۲ ف۲ وہ ہوس آنچ ۔ شعر وہ دام ہوس سے دانہ دکھتا تھا وہ دام تھا عکس غول حرص کا تو حرص کار خیر مین ڈھونڈھ جبکہ حرص نہ ہو کار نیک رہے خیر بہتر ہے عکس غیر سے نہین ہے جبکہ تاب حرص جائے تاب خیر رہے کار دنیا سے جو حرص جائے کوئلہ وانگارہ سے رہجائے حرص لڑکین کو دھوکا دے ظاہر ذوق دل سے تا دامن سوار ہوین حرص لڑکون سے گئی کہ جو انکو تھی گئی دوسرے لڑکون کے اوپر وہ ہنسین یعنی حرص اگر تو کرتا ہی تو کار دین مین کر اگر حرص رہے تو کار بہتر رہجائے تو وہ انگارہ سے کوئلہ رہجائے باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ ف۳ کرتا مین آنچ ۔ شعر مین کیا کرتا تھا اور اسمین کیا دیکھا حرص کے عکس سے سرکہ شہد دکھا وہ انبیا کی بنائے حرص تھی اسلئے اسکی ہمیشہ رونق بڑھی ای بہت کرام مسجد لائے ہین مگر مسجد اقصیٰ انکا نام نہین ہوا جو ہر دم مرتبہ کعبے کا بڑھا وہ سب اخلاص ابراہیم کا تھا قدر مسجد کی خاک و سنگ سے نہین ہے ولیکن بنا مین اُسکی حرص و جنگ نہین ہی اُنکی کتاب غیرونکی کتاب کے مانند نہین ہی اور نہ انکی مسجد و نہ خانہ نہ کسب اور نہ انکا غصہ نہ خواب و نہ غضب نہ قیاس و نہ خیال و نہ ادب یعنی حضرت رسول مقبول صلعم کے برابر کوئی نبی نہ تھا اور نہ اُنکے دین کے برابر کسی کا دین تھا آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲

نی ثوابشان نی غضبشان نی نکال
هر یکی را داده حق در مرتبت
هر یکی شان را یکی قسمے دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال شان
مرغ شان را بیضها زرین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم
مسجد اقصی بسازید اے کرام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو
چون سلیمان باش بے وسواس و ریو
خاتم تو این دل ست و هوش دار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
دیو هم وقتے سلیمانی کند
دست جنبانند چو دست او و لیک

نی نفاس و نی قیاس و نی خیال
صد هزاران حشمت و هم کرمت
مرغ جان شان طائر از پری ذکر
قبلهٔ افعال ما افعال شان
نیم شب جان شان سحر گہ بین شدند سبیت
نقص گفتم گشته ناقص گو بہ قوم
که سلیمان باز آمد والسلام
جمله را املاک در چنبر کشند
تازیانه آیدش بر سر چو برق
سنگ بر ندا زپی ایوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو
تا نگردد دیو را خاتم شکار
دیو با خاتم حذر کن والسلام
در سر و سرت سلیمانی کنیست
لیک هر جولاهه اطلس کے تند
در میان هر دو شان فرقیست نیک

انکا نہ غصہ نہ خواب اور نہ ادب
مرتبہ[۱] مین حق نے کی انکو عطا
کر و فر ہر اک سے انکے دوسرے
ذکر حال انکے سے کانپے دل مرا
مرغ کا انکے ہے بیضہ مثل زر
جان سے نیکی جو کہون اس قوم کی
مسجد اقصیٰ بناؤ اے کرام
اس[۲] سے سرکش دیو پریان گر رہین
دیو اکدم مکر سے ٹیڑھا چلے
جو سلیمان ہو کہ تا دیوان ترے
ہو سلیمان کی طرح بے مکر ریو
ہے انگوٹھی تیرا دل ہو ہوشیار
پس سلیمانی کرے تجھپر مدام
وہ[۳] سلیمانی نہین منسوخ ہے
دیو بھی گاہے سلیمانی کرے
ہاتھ ہلاوے مثل ہاتھ اسکے وے

نہ قیاس اور نہ خیال اور نہ غضب
سیکڑون حشمت بزرگی بس سوا
مرغ جان انکے کو اڑنا ور ہے
فعل انکا قبلہ میرے فعل کا
نیم شب کو دیکھے انکی جان سحر
ہوون ناقص گو کہ وہ ناقص کہی
کہ سلیمان آیا پھر ہے والسلام
پس فرشتے سب کو زندانی کرین
اس پہ مثل برق کے کوڑا پڑے
کھودین پتھر تیرے گھر کے واسطے
تا ترے محکوم جن ہوویں اور دیو
تا انگوٹھی دیو کی نے ہو شکار
دیو اس انگشتری سے والسلام
اس سلیمانی کا مالک تو رکھے
لیک ہر جولاہہ اطلس کب بنے
اک بڑا فرق اندران دونون کے ہے

۱؎ مرتبہ مین الخ ۱ شعر حق نے عطا کی انکو مراتب مین سیکڑون بزرگی و حشمت سوا ہر ایک کے کر و فر سے اُن کے دوسرے ہین مرغ جان انکے کو اڑنا اور ہو اُنکے ذکر حال سے میرا دل کانپتا ہے اور انکا فعل میرے فعل کا قبلہ ہے اُنکے مرغ کا بیضہ زرین ہے اور نیم شب کو انکی جان سحر دیکھتی ہے اس قوم کی جان سے اگر نیکی کہون ناقص گو ہون کہ وہ ناقص کہی ہے اے کرام مسجد اقصیٰ بناؤ کہ پھر سلیمان آیا ہے والسلام یعنی اولیاء کرام کا اگر مین حال بیان کرون ناقص گو ہوون پس تم بھی مسجد اقصیٰ بناؤ کہ سلیمان آیا ہے یعنی اپنے دلون کو لوث دنیا سے پاک کرو تا نزول الٰہی اس مین ہو اُسی کو مسجد اقصیٰ کہتے ہین آگے سلیمان اہل دل کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲؎ اس سے الخ ۲ شعر اگر اس سے دیو پریان سرکش رہین فرشتے سب کو مقید کرین اگر دیو ایکدم مکر سے ٹیڑھا چلے اُسپر مانند برق کے کوڑا پڑے سلیمان کے مانند ہو کہ تا دیو تیرے گھر کے واسطے پتھر کھودین مانند سلیمان کے بے مکر ہو کہ تا جن و دیو تیرے محکوم ہون تیرا دل انگوٹھی ہے ہوشیار ہو تا انگوٹھی دیو کی شکار نہووے کہ تجھپر سلیمانی کرے دیو ہمیشہ اس انگشتری سے یعنی انگشتری دل کو اپنے محفوظ رکھ کہ نفس تیرا اسکو اپنا مغلوب کر کے تجھپر حکومت نہ کرے کیونکہ دل کو قلب اسی واسطے کہتے ہین کہ جب روح کا غلبہ ہوتا ہے تو دل روح کی جانب پلٹ جاتا ہے اور جبکہ نفس کو غلبہ ہوتا ہے تو اسکا مطیع ہوتا ہے کیونکہ قلب پلٹنے والی شے کو کہتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳؎ وہ سلیمانی الخ ۳ شعر وہ سلیمان منسوخ نہین ہے کیونکہ اس سلیمانی کے مالک کو تو رکھتا ہے کبھی دیو بھی سلیمانی کرے ولیکن ہر ایک جولاہہ کب اطلس بنتا ہے ہاتھ ہلاتا ہے مثل ہاتھ اُسکے و لیکن ایک بڑا فرق ہے ان دونون کے اندر یعنی حکومت روح کبھی منسوخ نہین ہے اور تجھ مین موجود ہے پس حکومت روح اور حکومت نفس مین بڑا فرق ہے جیسے دونون حسن نام وزیرون مین فرق تھا چنانچہ انکا قصہ مثال مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

## قصہ شاعر و صلہ دادن شاہ ویکے دہ کردن وزیر حسن نام

## قصہ شاعر و صلہ دینا بادشاہ کا اور ایک کو دس کرنا وزیر حسن نام کا

| | |
|---|---|
| در بیان این حدیث معنوی | یک حکایت بشنو اندر مثنوی |
| شاعرے آورد شعرے پیش شاہ | بر امید خلعت و اکرام و جاہ |
| شہ مکرم بود فرمودش ہزار | از زر سرخ و کرامات و نثار |
| پس وزیرش گفت کاین اندک بود | دہ ہزارش ہدیہ دہ تا دارود |
| از چنون شاعر پس از تو بحر دست | دہ ہزارے ہم کہ گفتم اندک ست |
| قصہ گفت آن شاہ را و فلسفہ | تا بر آمد عشر خرمن از کفہ |
| دہ ہزارش داد و خلعت در خورش | خانۂ شکر و ثنا گشت آن سرش |
| پس تفحص کرد کاین سعی کہ بود | شاہ را اہلیت من کے نمود |
| پس بگفتندش فلان الدین وزیر | آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر |
| در ثنائے وے یکے شعر دراز | بر نوشت و سوئے خانہ رفت باز |
| بے زبان و لب ہمان نعمائے شاہ | مدح شہ میکرد و خلعتہائے شاہ |

| | |
|---|---|
| اس[1] بیان مین ہے حدیث معنوی | اک حکایت سُن تو اندر مثنوی |
| ایک شاعر شعر لایا پیش شاہ | واسطے امید خلعت اور جاہ |
| شہ کریم از بسکہ تھا اسکو ہزار | اشرفی دلوائین از راہ نثار |
| پس وزیر اس سے یہ بولا ہی قلیل | دس ہزار انعام دے تا ہو جلیل |
| ایسے[2] شاعر کو سخی تجھ جیسے سے | دس ہزار اب جو کہا تھوڑا وہ ہی |
| مدح کی پس عقل شہ کی سنے تا | عشر اک گندم کے خرمن سے ملا |
| دس ہزار اور خلعت اک بھاری دیا | اسکا سر شکر و ثنا سے پر ہوا |
| کی تجسس کسنے سعی میری کری | شہ کو اہلیت مری کسنے کہی |
| پس کہا اسکو حسن نامی وزیر | ہے فلان اور حسن خلقون کا امیر |
| مدح مین اسکی قصیدہ اک لکھا | بسکہ عمدہ اور گھر اپنے گیا |
| بے زبان و لب سے مدح کرتے تھے | خلعت و نعمات وہ اس شاہ کے |

## باز آمدن شاعر بعد چندین سال با امید ہمان صلہ و ہزار دینار فرمودن شاہ

## پھر آنا شاعر کا بعد چند سال کے با امید اسی صلے کے اور ہزار دینار کا حکم دینا شاہ کا

[1] اس بیابان مین الخ ۱۲ شعر اس بیابان مین قول معنوی کا ہے تو ایک حکایت سُن مثنوی مین ایک شاعر آگے بادشاہ کے شعر لایا واسطے امید خلعت و جاہ کے بادشاہ از بسکہ کریم تھا اس کو ہزار اشرفیان دلائین از راہ تصدق کے پس وزیر نے اس سے کہا کہ یہ قلیل ہے دس ہزار انعام لے کہ تا بہتر ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [2] ایسے شاعر الخ ۷ شعر ایسے شاعر کو تجھ جیسے سخی سے دس ہزار جو مین نے کہا وہ بھی تھوڑا ہے عقل شہ کی اس نے مدح کی تا عشر اک گندم کے خرمن سے ملا ہے دس ہزار اشرفی اور ایک خلعت بھاری دیا اُس کا سر شکر و ثنا سے پر ہوا اُس نے تجسس کیا کہ میری سعی کس نے کی اور شاہ سے میری اہلیت کس نے بیان کی پس لوگون نے اسکو کہا کہ حسن نامے وزیر کہ فلانا ہے اور یہ حسن خلق کا امیر ہے اُس کی مدح مین ایک قصیدہ لکھا از بسکہ عمدہ اور اپنے گھر گیا بے زبان اور لب سے مدح کرتے تھے وہ خلعت اور نعمات اس بادشاہ کی آگے شاعر کا بیان ہے فافہم ۱۲

برقاعدۂ خویش و گفتن وزیر نو ہم حسن نام شاہ را کہ این سخت بسیار است و مارا خرج ہاست و خزینہ خالی ست و من اورا بہ دہ یکے راضی کنم

اوپر قاعدے اپنے کے اور کہنا نئے وزیر حسن نام کا شاہ کو کہ یہ بہت دشوار ہے اور خرچ ہمارا زیادہ ہے اور خزانہ خالی ہے مین اسکو دس سے ایک پر راضی کرتا ہون

بعد سالے چند بہر رزق گشت　　شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست　　جست و جوے آزمودہ بہتر است
درگہے را کآزمودم از کرم　　حاجت نو را ہمان جانب شوم
معنی اللہ گفت آن سیبویہ　　یولہون فی الحوائج ہم لدیہ
گفت الہنا فی حوائجنا الیک　　والتمسنا ہا وجدنا ہا لدیک
صد ہزاران عاقل اندر وقت درد　　جملہ نالان پیش آن دیان فرو
ہیچ دیوانہ فلیوی آن کند　　بر بخیلے عاجزے کدیہ کند
گر ندیدندے ہزاران بار بیش　　عاقلان کے جان کشیدندے بہ پیش
بلکہ جملہ ماہیان در موجہا　　جملہ پرندگان بر اوجہا
بلکہ جملہ موجہا بازی کنان　　ذوق و شوقش اعتبان اندر عیان
پیل و گرگ و حید رو اشکار نیز　　اژدہاے زفت و مور و مار نیز

بعد تھوڑے سال کے وہ رزق کو　　ہوگیا محتاج شاعر تنگ ہو
سوچا وقت تنگدستی فقر کے　　آزمودہ کی تجسس خوب ہے
آزمائی جو کرم سے بارگاہ　　پھر نئی اسکو کرون حاجت پناہ
معنی اللہ کے کہے وہ سیبویہ　　یولہون فی الحوائج ہم لدیہ
گفت الہنا فی حوائجنا الیک　　والتمسنا ہا وجدنا ہا لدیک
لاکھون عاقل رنج کے وقت آنکے　　روتے ہین سب آگے اس دربان کے
کوئی دیوانہ کرے بیہودگی　　کہ بخیل عاجز سے مانگے بھیک بھی
گر نہ صدہا بار افزون دیکھتے　　آگے اسکے جان نہ عاقل کھینچتے
بلکہ ماہی جملہ اندر موج کے　　اور پرندے جملہ اوپر اوج کے
بلکہ جملہ موج بازی کرتے ہین　　ذوق شوق انکے ہین افزائشین
شیر ہاتھی بھیڑیے اور بھی شکار　　اژدہاے فربہ اور بھی مور و مار

ف۱ بعد الخ ۳ شعر چند سال کے بعد رزق کو وہ شاعر محتاج ہوگیا تنگ ہو کر وقت تنگدستی و فقر کے سوچا کہ آزمودہ کی تجسس خوب ہے جو بارگاہ کہ کرم سے آزمائی پھر اسکو حاجت نئی کرون آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۲ معنی الخ ۵ شعر معنی اللہ کے سیبویہ شاعر نے کہے ترجمہ خواہش کرتے ہین حاجتون مین طرف اسکے ترجمہ کہا کہ عجز کرتے ہین ہم حاجتون مین تیری طرف ڈھونڈھتے ہین ہم تجھسے اور پاتے ہین ہم نزدیک تیرے لاکھون عاقل رنج کے وقت روتے ہین آگے اس خدا کے کوئی دیوانہ بیہودگی کرے کہ بخیل عاجز سے بھیک مانگے اگر صدہا بار بلکہ زیادہ نہ دیکھے آگے اسکے جان عقلمند نہ رکھتے یعنے اللہ کے روبرو سب روتے و عجز کرتے ہین اور اسی سے حاجت چاہتے پس اللہ کے معنی حاجت روا کرنے والے کے ہین کیونکہ اللہ مشتق الہ سے و آلہ معنی حاجت روا کے ہین بقول بحر العلوم آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۳ بلکہ الخ ۲ شعر بلکہ ماہی اندر موج کے اور جملہ پرندے اوپر اوج کے بلکہ جملہ موج بازی کرتے ہین ان کے ذوق و شوق کو ہے زیادتی شیر و گرگ و فیل و شکار اژدہا فربہ و بھی مور و مار بلکہ باد و خاک و آب و نار اس سے مایہ پاتے ہین اور بہار ہر دم اس سے عجز کرتا ہے آسمان کہ اے حق مجکو عاجز مت رکھ ایک زمانہ تیری عصمت میری تھم ہے بالیقین دونون ہاتھون مین ہے ترجمہ لپٹا ہوا ہے دست قدرت مین یعنی جملہ اشیا دنیا مین پیش حق عجز کرتے ہین کیونکہ وہ حاجت رواے عالم ہے کہ اسکے سب دست قدرت مین ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۴ خواہش کرتے ہین حاجتون مین طرف تیرے ہم ف۵ ڈھونڈھتے ہین ہم تجھسے اور پاتے ہین ہم نزدیک تیرے ۱۲

بلکہ خاک و آب و باد و ہم شرار / مایہ زو یابند و ہم دی ہم بہار
ہر دمش لابہ کند این آسمان / کہ فرو مگذارم ای حق یک زمان
اُستنِ من عصمت و حفظ تو ست / جملہ مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید کہ دارم بر قرار / ای کہ بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسہ ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
ہر نبی زد بر آوردہ برات / استعینوا منہ صبراً او صلات
ہین ازو خواہید نے از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواہی از دگر ہم او دہد / بر کفِ میلش سخا ہم او نہد
آنکہ معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شہِ محسن نہاد
ہدیہ شاعر چہ باشد شعر نو / پیشِ محسن آرد و بنہد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نہادہ شاعران را منتظر
پیششان شعری بہ از صد تنگ شکر / خاصہ شاعر کو گہر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکہ قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نہادہ بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام ست و مدح شاعران
تاکہ اصل و نسل او را بر دہند / در بیان فضل او منبر نہند
تاکہ کر و فر زربخشی او / ہمچو عنبر بو دہد در گفتگو

بلکہ باد و خاک و آب اور بھی شرار / مایہ اُس سے پائین وہ اور بھی بہار
ہر دم اُس سے عجز کرتا آسمان / کہ مجھے عاجز نہ رکھ حق اک زمان
تیری عصمت ہے مری تھم بالیقین / دونون ہاتھ مین ہو مطوی یمین
اور زمین کہوے قرار اب مجکو دے / ای کہ رکھا آب پر تو نے مجھے
گنج اس سے جملہ کانون نے لئے / اس سے بس حاجت روائی سیکھی ہے
ہر نبی نے اس سے حاصل کی برات / استعینوا منہ صبراً او الصلات
چاہ اس سے اور غیرون سے نہ لے / چاہ دریا سے نہ نہر خشک سے
گر تو چاہے غیر سے بھی وہ ہی دے / ہاتھ پر سیل سخا بھی وہ رکھے
زر سے وہ گمراہ قارون کو کرے / تو کرے طاعت تو کیا کچھ تجکو دے
۵ پھر جو شاعر کو خیالِ داد تھا / اس شہِ محسن کی سو آیا چلا
شاعرون کا تحفہ کیا ہی شعر نو / آگے محسن کے رکھین لا کر گرو
اور محسن سو عطا و جود سے / زر رکھے کہ منتظر شاعر کا ہے
شعر بہتر اسکو ابریشم سے ہی / خاصہ شاعر جو گہر خیزی کرے
آدمی اول حریص نان ہے / کیونکہ قوتِ نان ستون جان ہے
سو کسب و سوے غضب و مکر کے / حرص اور امید سے بس جان دے
ہے وہ نادر جو غنی ہو نان سے / مدح شاعر نام کا شائق رہے
تا وہ اصل و نسل کا بھیل اسکو دین / اسکی شرح فضل مین منبر رکھین
تا کہ اسکی ہیبت جود نکو / گفتگو مین مثل عنبر دیوے بو

۵ اور زمین الخ ۶ شعر زمین کہیگی کہ مجکو قرار دے اے خدا تو نے مجکو آب پر رکھا ہے اس سے سب کانون نے گنج لئے اور اس سے حاجت روائی سب کی ہے ہر ایک نبی نے اس سے برائت پائی ترجمہ مدد چاہو تم اُس سے صبر و صلات مین اس سے چاہ اور غیرون سے نہ لے اور دریا سے چاہ نہر خشک سے مت چاہ اگر تو غیر سے چاہے بھی وہ ہی تجکو دے اور ہاتھ پر رغبت سخاوت کی بھی وہی رکھے وہ گمراہ کو زر سے قارون کرے اگر تو طاعت کرے تو وہ تجکو کیا کچھ دے یعنی وہ خالق سب کو اپنے لطف و کرم سے سب کچھ دیتا ہے جبکہ اپنے گمراہون کو وہ دیتا ہے اگر اسکی طاعت کریگا تو وہ کیا کچھ تجکو دیگا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵ پھر وہی الخ ۹ شعر پھر وہی شاعر خیال داد سے اسی بادشاہ حسن کے پاس آیا شاعرون کا کیا تحفہ ہے شعر نو کو وہ لا کر آگے محسن کے رکھین اور محسن سو عطا و جود سے زر رکھے کہ نہ شاعر کا منتظر ہے اُسکو شعر بہتر ہے ابریشم سے خاصکر وہ شاعر کہ جو گوہر خیزی کرے آگے اسکے حقائق ہین آدمی اول حریص روٹی کا ہی کیونکہ قوت نان ستون جان کی ہی طرف کسب و غضب و مکر کے جو حرص امید سے جان دیتا ہی وہ نادر ہی کہ جو نان سے غنی ہی اور مدح شاعر نام آوری کا شائق ہی تاکہ وہ اصل و نسل کا اسکو بھل دین اور اسکے فضل کی شاخ مین منبر پر چڑھین تاکہ اسکی ہیبت نیک جود مثل عنبر کے گفتگو مین بُو دے یعنی حارص تو مدح چاہتے ہین مگر یہ نادر ہی کہ غنی مدح شاعر و نام آوری چاہے کہ منبر پر بیٹھکر اُسکی مدح گوئی کرین آگے مدح پسندی کا بیان ہی فافہم ۱۲

خلق ما بر صورتِ خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکہ آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصہ مردِ حق کہ در فضلست چست / پُر شود زان باد چون مشک درست
ور نباشد اہلِ زان باد دروغ / خیگ بدریدست کے گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم اے رفیق / سرسری مشنو چو اہلے و شفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / کہ چرا فربہ شود احمد بہ مدح
رفت شاعر سوے آن شاہ و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند احسانہا بماند / اے خنک آنرا کہ این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمہا / وائے جانے کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا کہ او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیکِ او ز فعل نیکِ آن / پس نمرد است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وائے آن کو مرد عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رہا کن زانکہ شاعر برگزر / وام دارست و قوی محتاج زر

۵۱ اپنی صورت پر ہمین پیدا کیا / ہم نے وصف اسکے سے وصف اپنا لیا
جو کہ وہ خالق ہے شکر و حمد جو / مدح جوئی آدمی کی بھی ہے خو
خاص مرد حق کہ فضل از بس رکھے / باد سے پُر ہو وہ مثل مشک کے
گر نہین ہے اہل وہ اس بادِ کا / ہو شکستہ مشک کب پھولے بھلا
یہ مثل نے آپ سے مین نے کہی / تو اگر ہے اہل مت سن سرسری
یہ پیمبر بولے جب قدح سنے / کس لئے فربہ ہوا احمد مدح سے
۵۲ سوے شہ شاعر گیا اور لیگیا / شعر شکر احسان مین کہ نہ مرا
مرگئے محسن و بس احسان رہا / خوب ہو وہ جسنے یہ احسان کیا
مرگئے ظالم و بس ظلم اب رہا / حیف اُس جان پر کہ ہو مکر و دغا
بولے پیغمبر کہ وہ ہے نیک خو / چھوڑ دنیا مین گیا فعلِ نکو
نام نیک اسکا ہے فعل نیک سے / نے مرا وہ بالیقین تو دیکھ لے
مرگیا محسن و احسان نے مرا / آگے حق کے دین و احسان ہے بڑا
حیف اُسپر وہ مرا عصیان رہا / تا کہ تو جانے نہین ہے وہ مرا
۵۳ چھوڑ اسکو کیونکہ شاعر رزق سے / ہے قرضدار اور بہت محتاج ہے

## بردن شاعر شعر را سوے شاہ و خساست وزیر

## لیجانا شاعر کا شعر کو پاس بادشاہ کے اور کنجوسی وزیر کی

۵۱ اپنی الخ یعنی ہم کو حق نے اپنی صورت پر پیدا کیا اور اُس کے وصف سے ہم نے وصف لیا جو کہ وہ خالق حمد جو ہے مدح جوئی آدمی کی بھی خو ہے آگے اسکی مثال ہے خاص کر مرد حق کہ از بس فضل رکھتا ہے اور باد سے مانند مشک کے پُر ہووے اگر وہ اس باد کا اہل نہین ہے تو وہ مشک شکستہ ہے بھلا کب پھولے یہ مین نے مثل آپ سے نہین کہی ہے اگر تو اہل ہے اُس کو سرسری مت سن یہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ جو مذمت سنے احمد کس لئے فربہ ہو مدح سے یعنی خداوند عالم نے انسان کو اپنی صورت پر پیدا کیا ہے جو اُس کی صفت ہین وہی انسان کی صفتین ہین چونکہ حق حمد پسند ہے پس دوستان حق اُس مدح سے کہ وہ صفت اُن مین ہے خوش ہوتے ہین نہ اُس مدح سے کہ لغو ہو مثل عام کے بقول بحر العلوم آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ سوے شاہ الخ یعنی شاہ کی جانب شاعر گیا اور لیگیا شعر شکر و احسان مین کہ وہ نہین مرا تھا آگے اس کے حقائق ہین محسن مرگئے اور احسان رہا وہ خوب ہے کہ جسنے یہ احسان کیا ظالم مرگئے اور ظلم رہا اُس جان پر افسوس ہے کہ مکر و دغا کرے پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ وہ نیک خو ہے کہ جو فعل نیک دنیا مین چھوڑ گیا اُسکا نام نیک فعل نیک سے ہے وہ بالیقین نہین مرا تو دیکھ لے محسن مرگیا اور احسان نہین مرا کیونکہ حق کے آگے دین و احسان بڑا ہے اسپر افسوس ہو کہ وہ مرا عصیان رہا تا کہ تو جانے کہ وہ نہین مرا اُسکو چھوڑ کیونکہ شاعر رزق سے قرضدار اور بہت محتاج ہے یعنی احسان جملہ افعال مین پیش حق بہتر ہے کہ اگر محسن مرگیا مگر بسبب احسان کے زندہ ہے اور اسی طرح سے ظالم مگر بہ نیت ظلم کے احسان کے ساتھ زندہ رہنا بہتر ہے کہ قطرہ اس کا نیک ہے آگے شاعر کا بیان ہے فافہم ۱۲

مرد شاعر شعر سوے شہریار ۔ بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعرے پُر از دُرِّ درست ۔ بر امید و بوے اکرام و نخست
باز شہ بر خوے خود گفتش ہزار ۔ چون چنین بُد عادتِ آن شہریار
لیک این بار آن وزیر پُر ز جود ۔ بر براقِ عز ز دنیا رفتہ بود
بر مقام او وزیر نو رئیس ۔ گشتہ لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت اے شہ خرجہا داریم ما ۔ شاعرے را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن اے مغتنم ۔ مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش کہ او زین پیش دست ۔ دہ ہزارے زین ملاوریدہ است
بعد شکر کلک خائی چون کند ۔ بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار ۔ تا شود زار و نزار از انتظار
آنگہ از خاکش دہم از راہ من ۔ در رباید ہمچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین ۔ گر تقاضا گر بود ہم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثرے ۔ نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست ۔ لیک شادش کن کہ نیکوگوی ماست
گفت او را دو صد امید لیس ۔ تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس او دو ہمچو او سہ صد ہزار ۔ تو رہا کن با من و بر من گذار
پس فگندش صاحب اندر انتظار ۔ شد زمستان و دمے آمد بہار

آگے شہ کے شعر شاعر لے گیا ۔ اس طمع پر کی تھی جو پہلے سخا
شعر نازک اور گوہر سے بھرا ۔ پہلی امیدون پہ بخشش کے گیا
اپنی عادت پر کہے شہ نے ہزار ۔ ایسی رکھتا تھا جو عادت شہریار
پر وہ اس دفعہ وزیر پُر سخا ۔ کوچ اس دنیا سے اُسنے تھا کیا
ایک ہوا اُس جا وزیر نو رئیس ۔ پر وہ شدت سے تھا بیرحم و خسیس
بولا اے شہ خرچ اپنا ہی سوا ۔ ایک شاعر کو نہ یہ بخشش روا
عشر کی چوتھائی پر بس مین ابھی ۔ مرد شاعر کو کرون راضی خوشی
خلق نے اُس سے کہا کہ دس ہزار ۔ پہلے اسنے پائے ہین شہ سے نثار
نیشکر کے بعد ترسل کھائے کون ۔ بعد شاہی کے گدائی پائے کون
بولا مین اسکو نچوڑون تنگ کرے ۔ انتظاری سے ہوتا عاجز بتر
اسدم اُسکو خاک دون مین راہ سے ۔ باغ سے لیجائے جون گلبرگ کے
اسمین ہون استاد سونپ اسکو مجھے ۔ گر ہو غصہ یا تقاضا وہ کرے
گر زمین سے آسمان تک وہ اُڑے ۔ ہووے بس عاجز جو دیکھے وہ مجھے
بولا سلطان جا اجازت ہے تجھے ۔ پر اُسے خوش کر کہ وہ مداح ہے
بولا اسکو دو سو اہل امید کو ۔ سونپ مجکو اور لکھ بس حکم تو
جنس اسکی مثل اُسکے لاکھ کو ۔ سونپ مجکو تو وہ اُدے مجکو تو
اُسکو بس صاحب نے اندر انتظار ۔ رکھا تا سردی گئی آئی بہار

سلہ آگے شہ کے آلخ ۹ شعر شاعر آگے شاہ کے شعر لے گیا اُس طمع پر کہ جو پہلے سخاوت کی تھی شعر نازک اور پر گوہر لیکر اگلی بخششون کی امید پر گیا بادشاہ نے اپنی عادت پر ہزار کہے کہ ایسی عادت بادشاہ رکھتا تھا مگر اس دفعہ اُس وزیر سخی نے اس دنیا سے کوچ کیا تھا اور اُس کی جگہ ایک نیا مقرر ہوا تھا لیکن وہ شدت سے بیرحم وخسیس تھا اُس نے کہا کہ اے شاہ اپنا خرچ سوا ہے ایک شاعر کو اتنی بخشش روا نہین ہے مین ابھی عشر کی چوتھائی پر شاعر کو راضی وخوشی کردون مخلوق نے اُس سے کہا کہ دس ہزار اس نے اوّل پائے ہین تصدق شاہ سے نیشکر کے بعد ترسل کون کھاتا ہے اور شاہی کے بعد گدائی کون پاتا ہے آگے جواب وزیر کا ہے فافہم ۱۲ سلہ بولا آلخ ۸ شعر کہا کہ مین اس کو نچوڑتا ہون تنگ کر کے تاکہ انتظاری سے عاجز وبدتر ہو اُس دم اگر اُس کو خاک راہ سے دون مانند گلبرگ باغ کے لے جائے مین اس مین استاد ہون تو اسے مجکو سونپ اگر غصہ گر ہو و یا تقاضا کرے اگر زمین سے آسمان تک وہ اُڑے پس وہ عاجز ہووے اگر مجکو دیکھے بادشاہ نے کہا کہ جا تجکو اجازت ہے ولیکن اس کو خوش کر کہ وہ مداح ہے کہا کہ اس کو اور دو سو امیدوارون کو مجھے سونپ اور حکم مجھپر لکھ اُس کی جنس اور اس کی مثال لاکھ کو تو مجکو دے پس وزیر نے اُس کو انتظار مین رکھا یہان تک کہ سردی گئی اور موسم بہار آیا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

شاعرش چند انکہ حاجت مینمود ــــ صاحبش در وعدہ حیلہ میفزود
تا کہ اندر انتظارش پیر شد ــــ پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نیست کو دشنام دہی ــــ تا رہد جانم ترا باشم رہی
انتظارم کشت بارے گو برو ــــ تا رہد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن ــــ ماند شاعر اندر اندیشہ گران
کو چنان نقد و چنان بسیار بود ــــ وینکہ دیر اشگفت دستہ خار بود
پس بگفتندش کہ آن دستور راد ــــ رفت از دنیا خدا مزدش دہاد
کہ مضاعف زو ہمی گشتے عطا ــــ کم ہمی افتاد ز بخشش خطا
این زمان او رفت احسان را ببرد ــــ او ببرد الحق ولے احسان نمرد
رفت از ما صاحب زاد رشید ــــ صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز ــــ تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلہ از و این ہدیہ را ــــ بستدیم اے بے خبر از جہد ہا
رو بایشان کرد و گفت اے مشفقان ــــ از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامہ کن ــــ قوم گفتندش کہ نامش ہم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این ــــ چون یکے آمد دریغ اے رب دین

حاجتین[51] بتلاتا شاعر جسقدر ــــ حیلہ وعدہ مین وہ کرتا بیشتر
انتظاری مین وہ تا بوڑھا ہوا ــــ اس غم و تدبیر سے عاجز ہوا
بولا نے زر ہے اگر دشنام دے ــــ تا چھٹے جان یہ ترا بندہ رہے
انتظاری سے مرا کہہ تو کہ جا ــــ جان مسکین قید سے تا ہو رہا
عشر کی چوتھائی آخر دی اُسے ــــ رہ گیا حیران شاعر فکر سے
کہ وہ ایسا نقد اور بسیار تھا ــــ یہ کھلا جو دیر مین تو خار تھا
پس[52] کہا اُس کو وزیر نیک پے ــــ گذرا دنیا سے خدا بخشے اُسے
کہ زیادہ اس سے ہوتی تھی عطا ــــ ہوتی کم بخشش مین تھی اُس سے خطا
وہ گیا اُسوقت احسان لیگیا ــــ وہ مرا لیکن نہین احسان مرا
صاحب تدبیر نیک ہم سے گیا ــــ صاحب آزار فقرا آگیا
لے اسے اور بھاگ یا نسے رات کو ــــ تا نہ تجھسے پھیر لے یہ جنگ جو
ہم نے سو حیلہ سے یہ تحفہ لیا ــــ اُس سے کوشش کرکے تو جانے ہم کیا
اُسنے متوجہ ہو بولا مشفقا ــــ یہ سپاہی اب کہان سے آگیا
اس وزیر بے حیا کا کیا ہے نام ــــ قوم بولی کہ حسن اسکا ہے نام
بولا[53] یا رب اسکا نام اور اُسکا نام ــــ ایک کیسے آیا اے رب انام

۵۱ حاجتین الخ ۶ شعر جس قدر حاجتین شاعر بتلاتا وہ حیلہ وعدہ سوا کرتا تھا یہان تک کہ وہ انتظاری مین بوڑھا ہوا اور اسس غم و تدبیر مین رہا شاعر نے کہا اگر زر نہین ہے تو گالیان دے تا جان چھوٹے اور یہ تیرا بندہ رہے مین انتظاری سے مرا تو کہہ کہ جا تاکہ جان مسکین قید سے رہا ہو آخر کار عشر کی چوتھائی اس کو دی شاعر فکر سے حیران رہ گیا کہ وہ وزیر ایسا نقد بسیار دہندہ تھا اور یہ جو دیر مین کھلا تو خار تھا یعنی ہر کہ دیر آید درست آید اور یہ وزیر دیر مین کھلا اور خار نکلا یہ تعجب ہے آگے مقولہ قوم کا ہے کہ جو اُس وقت موجود تھے تا فہم ۱۲ ۵۲ پس کہا الخ ۸ شعر پس لوگون نے کہا کہ اسکو وزیر نیک پے دنیا سے گذرا خدا اسکو بخشے اُس سے بخشش مین کم خطا ہوتی تھی وہ اس وقت گیا اور احسان لیگیا وہ مرا لیکن احسان نہین مرا ہمسے صاحب تدبیر گیا اور صاحب آزار فقرا آگیا اس کو لے اور یہان سے رات کو بھاگ تاکہ وہ تجھسے واپس نہ کر لیوے یہ تحفہ ہمنے سو حیلہ سے لیا اُس سے کوشش کرکے تو کیا جانتا ہے اُسنے متوجہ ہو کر کہا کہ اے مشفق یہ سپاہی کہان سے آگیا ہے اس وزیر بیحیا کا کیا نام ہے قوم نے کہا کہ اسکا نام حسن ہے آگے شاعر کا بیان ہے فافہم ۵۳ بولا الخ ۴ شعر شاعر نے کہا کہ یا رب اُس کا نام اور اس کا نام ایک کیسے ہوا وہ ایسا حسن تھا کہ اس کی بخشش سے سیکڑون وزیر اس سے ہوگئے یہ حسن ایسا ہے کہ اس داڑھی سے سیکڑون رستی بنانا چاہیئے ایسے وزیر کا جو بادشاہ کہنا کرے اُس بادشاہ اور اُس کے ملک کو ہمیشہ رسوا کرے۔ یعنی بادشاہ کو چاہیئے کہ وزیر بد طینت کے کہنے پر عمل نہ کرے کہ وہ دشمن ہے کیونکہ وہ اپنے مالک کا بدخواہ ہے چنانچہ اُس وزیر کی مثال مین ہامان و فرعون کا قصہ آگے ہے فافہم ۱۲

آن حسن تامے کہ از یک کلک او | صد وزیر و صاحب آمد جو و جو
این حسن کز ریش زشت این حسن | یتوان با فدای جان صد حسن
بر چنین صاحب چو شہ اصفا کند | شاہ و ملکش را ابد رسوا کند

وہ حسن ایسا کہ اُسکے جود سے | سیکڑون صاحب وزیر اس سے ہوئے
یہ حسن ایسا کہ اسکی ریش سے | سیکڑون رستی بنانا چاہیئے
ایسے صاحب کا جو شہ کہنا کرے | ملک و رشہ کو سدا رسوا کرے

## دانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروت شاہ بہ وزیر فرعون یعنے ہامان در افساد قبول او پند موسیٰؑ را

## کج فہمی اس وزیرؔ کی خرابی مروت شاہ مین مانند وزیر فرعون یعنی ہامان کے کہ پند موسیٰؑ کی قبول کرنے مین وہ خرابی کرتا تھا

چند آن فرعون میشد نرم و رام | چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامے کہ بدادے سنگ شیر | از خوشی آن کلام بے نظیر
چون بہامان کہ وزیرش بود او | مشورت کردی کہ کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو | بندہ گردی ژندہ پوشی را بریو
ہم چو سنگے منجنیقے آمدی | آن سخن بر شیشہ خانہ او زدی
ہر چہ صد روز آن کلیم خوش خطاب | ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور ہوا ست | در وجودت رہزن راہ خدا ست
ناصحے ربانیے پندت دہد | آن سخن را او بفن طرحی نہد
کاین نہ بر جا ست ہین از جا مشو | نیست چندان با خود آ شیدا مشو

نرمؔ[1] دل فرعون کا کچھ ہوتا تھا | جو کلام پاک موسیٰؑ سنتا تھا
وہ کلام ایسا کہ دیتا سنگ شیر | پس خوشی اسکی سے جو تھا بے نظیر
جبکہ وہ ہامان سے کہ تھا وزیر | مشورت کرتا کہ اُسکا تھا مشیر
پس وہ کہتا اب تلک تو شاہ تھا | بندہ ہووے اب تو گدڑی پوش کا
وہ سخن جون سنگ گوپھن آتا تھا | اسکے شیشہ خانہ کو تھا توڑتا
جو بہت دن مین کلیم خوش خطاب | پس بناتا کرتا وہ دم مین خراب
عقلؔ[2] ہی بس تیری محکوم ہوا | وہ ہی تن مین رہزن راہ خدا
ناصحے ربانی پندین دے تجھے | پھیر دے اس بات کو وہ مکر سے
کہ نہ یہ سچ ہی تو ہرگز مت پھرے | ہوش مین آ اُسکا شیدا مت بنے

[1] نرم دل الخ ٦ شعر فرعون کا دل نرم ہوتا تھا کہ جو کلام پاک موسیٰ علیہ السلام کا سنتا تھا وہ ایسا کلام تھا کہ سنگ شیر دیتا بسبب اُسکی خوشی کے کہ وہ جو بے نظیر تھا جبکہ وہ ہامان وزیر سے مشورہ کرتا کہ وہ مشیر اُس کا تھا پس وہ کہتا کہ تو اب تک بادشاہ تھا اب تو ایک گدڑی پوش کا بندہ ہووے وہ بات مانند سنگ گوپھن کے آتی تھی اور اس کے شیشہ خانہ کو توڑتی تھی جو کلیم بہت روز مین بنا کرتا تھا وہ دم بھر مین خراب کر دیتا تھا آگے اسکے حقائق ہین فافہم ١٢ [2] عقل ہے الخ ٦ شعر تیری عقل محکوم ہوا کی ہے کہ وہ تن مین رہزن راہ خدا ہے تجکو ناصح ربانی نصیحتین دے وہ مکر سے اس بات کو پھیر دے کہ یہ سچ نہین ہی تو ہرگز مت پھرے ہوش مین آ اور اسکا شیدا مت بنے افسوس ہے اُس بادشاہ پر کہ وزیر اُس کا یہ ہو وہ نرخ پر کین مین دونون جائین وہ بہت اچھا بادشاہ ہے کہ اُسکا دستگیر کامون مین آصف سا وزیر ہو جو اُس کے نزدیک شاہ عادل ہو معنی نورا و پرنور کے اب یہ ہون گے یعنی تیری عقل نفس کی محکوم ہے جو تو پند مرشد کی سنے اور وہ اس سے تجکو پھیر دے پس تو اس سے پناہ مانگ اور مرشد کی ہدایت پر چل اور اگر نفس عقل کا مطیع ہووے اور مرشد کی راہ پر چلے یہ نور علےٰ نور ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ١٢

وای آن شہ کہ وزیرش این بود | جای ہر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاہی کہ او را دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاہ عادل چون قرین او شود | معنی نور علی نور این بود

چون سلیمان شاہ و چون آصف وزیر | نور بر نور است عنبر بر عبیر

شاہ فرعون و چو ہامانش وزیر | ہر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعض فوق بعض | نے خرد یار و نہ دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام | گر تو دیدستی رسان از من سلام

ہمچو جان باشد شہ و صاحب چو عقل | عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشتہ عقل چون ہاروت شد | سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر ہوا را تو وزیر خود مساز | کہ بر آید جان پاکت از نماز

کاین ہوا پر حرص و حالی بین بود | عقل را اندیشہ یوم الدین بود

عقل را دو دیدہ در پایان کار | بہر آن گل میکشد او رنج خار

کہ نہ فرساید نہ ریزد ہر خزان | باد ہر خرطوم اخشم دور از آن

ور چہ عقلت ہست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن ای پسر

با دو عقل از بلاہا وارہی | پای خود بر اوج گردونہا نہی

حیف اُس شہ پر وزیر اُس کا یہ ہو | دوزخ پر کین ہین جائین دونون وہ

خوب ہے وہ شہ کہ اُسکا دستگیر | کام کے اندر ہو آصف سا وزیر

شاہ عادل ہووے نزدیک اسکے جو | معنی نور علی نور اب یہ ہو (نور اوپر نور کے ۱۲)

سلہ چون سلیمان شاہ و چون آصف وزیر | نور پر ہے نور عنبر پر عبیر (نور کے ۱۲)

شاہ فرعون اُسکا ہامان ہو وزیر | نہ ہو بدبختی سے دونون کو گزیر

ہووے پس ظلمات بعض و فوق بعض (اندھیری پر اندھیرا دوسرا ۱۲) | عقل نے یار و نہ دولت روز عرض

نے بدون کا جز شقاوت دیکھا کام | تو نے گر دیکھا مرا پہونچا سلام

مثل جان ہے شاہ صاحب مثل عقل | عقل فاسد روح کو دیتی ہے نقل

سلہ وہ فرشتہ عقل چون ہاروت ہے | سحر سیکھے اور سو گمراہ ہو وہ

عقل جزوی کو نہ کر اپنا وزیر | عقل کل کو اپنا کر شاہا وزیر

تو ہوا کو مت وزیر اپنا بنا | کہ نمازون سے تری جان ہو جدا

گر ہوا یہ دیکھے نقد حال کو | آخرت کی عقل کو بس فکر ہو

عقل کی دو آنکھ ہے انجام کار | واسطے اُس گل کے کھینچے رنج خار

کہ نہین ابتر کرے اسکو خزان | اور نہ کوئی بھنڈ پر بو ہو عیان

گر تری عقل عقل ثانی کے ہے ساتھ | یار ہو اور مشورت کر اسکے ساتھ

تو بلا سے چھوٹے ان دو عقل سے | پانون اپنا اوج گردون پر رکھے

## نشستن دیو بر مقام سلیمان علیہ السلام و تشبیہ

## بیٹھنا دیو کا اوپر مقام سلیمان عم کے اور تشبیہ کرنا

سلہ چون سلیمان الخ ۵ شعر اگر سلیمانؑ کے مانند شاہ اور آصف کے مانند وزیر ہے نور پر نور و عنبر پر عبیر ہے بادشاہ فرعون اور اسکا ہامان وزیر ہو دونون کو بدبختی سے گریز نہ ہو پس ہووے ترجمہ اندھیرے پر اندھیرا دوسرا نہ عقل نہ دولت یار ہو روز حشر کے بجز شقاوت کے بدون کا کام نہ دیکھا اور اگر تو نے دیکھا ہے تو میرا ابھی سلام پہونچا جان کے مانند شاہ اور عقل کے مانند وزیر ہو عقل فاسد روح کو نقل دیتی ہے یعنی عقل فاسد روح کا انتقال کر دیتی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ وہ فرشتہ الخ ۸ شعر وہ فرشتہ عقل مانند ہاروت کے ہے سحر سیکھے اور سو گمراہ ہو وہ تو عقل جزوی کو اپنا وزیر مت کر اے بادشاہ عقل کل کو اپنا وزیر کر تو اپنا وزیر ہوا کو مت بنا کہ نمازون سے جان جدا ہو کہ گر یہ ہوا دیکھے ہے نقد حال کو اور آخرت کا عقل کو اندیشہ ہو عقل کی دو آنکھ انجام کار ہے اُس گل کے واسطے کھینچے ہے رنج خار کو کہ اسکو خزان ابتر نہین کرتی ہے اور کسی بھنڈ پر بو عیان نہین ہوتی ہے اگر تیری عقل عقل ثانی کے ساتھ ہے مددگار رہو اور اُسکے ساتھ مشورہ کر تو بلا سے چھوٹے ان دونون عقل کے سبب سے اور پانون اپنا اوج گردون پر رکھے یعنی تو عقل کو مثل آصف کے اپنا وزیر کر کہ آسمان پر تو اُڑے اور نفس کو اپنا وزیر مت کر کہ مثل فرعون کے آفت مین پڑے پس عقل جزوی و عقل کلی بہر حال دونون بہتر ہین بنسبت نفس کے آگے اس کی مثال مین دیو کا تخت سلیمان پر بیٹھے بیان ہے فافہم ۱۲

## کردن او بکارہای سلیمان علیہ السلام و فرق ظاہر شدن میان ہر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را کہ تشبیہ بہ سلیمان نمودہ

## اسکا ساتھ کام سلیمان کے اور فرق ظاہر ہونا درمیان دونون سلیمان کے اور پہچاننا مردم کا کہ دیو سلیمان علیہ السلام کے ہمشکل بنا ہے

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیدہ بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقہاست
او چو بیداریست این ہمچون وسن — ہمچنانکہ آن حسن تا این حسن
دیو میگفتی کہ حق بر شکل من — صورتی کردہ است خوش اہرمن
دیو را حق صورت من دادہ است — تا نیفتد از شما را او بشست
گر پدید آید بہ دعوے زینہار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک — مینمود این عکس در دلہای نیک
نیست بازی با ممیز خاصہ او — کہ بود تمییز و عقلش غیب گو
ہیچ سحر و ہیچ تلبیس و دغل — می نہ بندد پردہ بر اہل دول
پس ہمی گفتند با خود در جواب — بازگونہ میروی اے کج خطاب
بازگونہ رفت خواہی ہمچنین — سوئے دوزخ اسفل اندر سافلین

دیو ہمنام سلیمان جب ہوا — ملک اور اہل ملک کو تابع کیا
صورت کار سلیمان دیکھی تھی — دیکھتی صورت مین تھی شر دیو کی
خلق کہتی یہ سلیمان ہے بزرق — اس سلیمان سے سلیمان تک ہے فرق
وہ ہے جون بیدار یہ جون خفتہ تن — جسطرح تھا اُس حسن تک یہ حسن
دیو کہتا حق نے میری شکل پے — دیو اک پیدا کیا خوش شکل ہے
میری صورت دیو کو دی حق نے ہے — تا تمھین وہ دام مین بس اپنے لے
گر کرے وہ دعوے اپنا آشکار — اسکی صورت پر کرو مت اعتبار
دیو اُن کو مکر سے کہتا و لے — عکس یہ دکھتا دلون پر نیک کے
پر تمیزون کو نہ دھوکا خاص دو — کہ تمیز انکا ہو بالکل غیب گو
کوئی جادو اور کوئی مکر و دغا — اہل دل پر نے رکھے پردہ خفا
پس وہ دلمین کہتے تھے اندر جواب — اُلٹا چلتا ہے تو اب ای کج خطاب
ایسا اُلٹا جائے جو کہ بالیقین — جائے وہ اندر جہنم سافلین

سلہ ٥ شعر دیو ہمنام الخ یعنی دیو اگرچہ ہمنام سلیمان کا ہوا ملک اور اہل ملک کو تابعدار کیا سلیمان کے کام کی صورت خلق کو دکھتی تھی ولیکن اُس صورت مین سیرت دیو کی دکھتی تھی خلق کہتی تھی کہ یہ سلیمان ہے از راہ مکر کے اس سلیمان سے سلیمان تک فرق ہے وہ مانند بیدار کے اور یہ مانند خفتہ تن کے ہے جیسے اُس حسن تک یہ حسن تھا دیو کہتا تھا کہ حق نے میری شکل پر ایک دیو خوبصورت پیدا کیا ہے میری صورت دیو کو حق نے دی ہے تاکہ تمکو وہ اپنے دام مین پھانسے اگر وہ دعوے اپنا ظاہر کرے اسکی صورت پر اعتبار نہ کرو انکو دیو کرکے کہتا تھا ولیکن نیکون کے دلون پر یہ عکس دکھتا تھا آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ ٥ پر تمیزون الخ ۲ شعر پر تمیزون کو دھوکا نہین ہے خاصکر وہ کہ تمیز انکا بالکل غیب گو ہووے کوئی جادو اور کوئی مکر و دغا نہین رکھتا ہے اہل دل پر پردہ پوشیدگی کا یعنی اہل معنی کو مکر کی باتین دھوکا نہیں دیتی ہین کہ نظر انکی معنی پر ہوا کرتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ ٥ پس وہ الخ ۲ شعر یعنی وہ دل مین کہتے تھے اندر جواب کے کہ تو اب اُلٹا چلتا ہے ای کج خطاب ایسا اُلٹا جائیگا بالیقین وہ جائیگا اندر دوزخ اسفل السافلین کے اگر وہ معزول و فقیر ہوا ہوا اُسکی پیشانی مین بزرگی اگر تو نے انگشتری لی ہے ای دوزخی تو سرد ہے مانند زمہریر کے تیری شان و شوکت و مکر و فریب ہم کہان قدم بھی نہ رکھین گے اگر ہم سر رکھین غفلت سے پنجہ خاک سے نکل کر مانع ہو یعنی تائید ربانی منع کرے اس کا آگے بیان ہے فافہم ۱۲

او اگر معزول گشته است و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده
دوزخی چون زمهریرا فسرده

ما ببوش و عارض وطاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهم سنب (بمعنی قدم ۱۲)

ور بغفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ معنی برآید از زمین

که منه این سر مر این سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر اینقدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی میکند بر هر غبی

درگذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او وز افعال او
در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست هین کشتن زمام
مسجد اقصی بسازد کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور
بد سلیمان زائر و مسجد مزور

وہ ہوا معزول گر ہے اور فقیر
اس کی پیشانی مین ہے بدر منیر

تو نے لی انگشتری اے دوزخی
سرد ہی جون زمہریر اب تو غبی

شان و شوکت کر و فر تیری ہی ہم
سر کہان بلکہ نہ رکھین ہم قدم

اور کہین غفلت سے گر ہم سر لے
پنجہ مانع ہو نکل کر خاک سے

ف۱ سر نہ رکھ اس سرنگون کے روبرو
اور مت کر سجدہ اس بدبخت کو

شرح کرتا اسکی مین بس جانفزا
گر نہوتی غیرت و رشک خدا

تو قناعت کر بس اتنے پر ابھی
مین کہونگا شرح اسکی پھر کبھی

رکھتا نام اپنا سلیمان اسلئے
کرتا ہے روپوشی ہر نادان سے

چھوڑ تو صورت کو بھاگ اب نام سے
نام سے معنی کو جانا چاہیے

وجہ اسکی خلق سے اور فعل سے
خلق مین اور فعل مین اب ڈھونڈ اسے

چپ رہو کہ ہر کسی کا نہی ہے کام
مسجد اقصے بنانا کر تمام

ہوئی تمام القصہ مسجد بیفتور
تھا سلیمان زائر اور مسجد مزور

## در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و بآن حضرت بسخن در آمدن

## آنا ہر روز سلیمان علیہ السلام کا مسجد اقصے مین بعد تمام ہونے کے واسطے عبادت و ارشاد عابدون و معتکفون کے اور اُگنا گھانس عقاقیر کا مسجد مین اور باتین کرنا سلیمان علیہ السلام سے

چون سلیمان نبی شاه انام
ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

جبکہ سلیمان نے کری مسجد تمام
اور ہوا فارغ کہ تھا شاہ انام

ف۱ سر نہ رکھ الخ یہ شعر کہ اُس سرنگون کے آگے سر نہ رکھو اور اس بدبخت کو سجدہ مت کر اسکی مین شرح کرتا جانفزا اگر غیرت و رشک خدا نہ ہوتا تو اتنے پر ابھی قناعت کر مین پھر کبھی اسکی شرح کہونگا آگے اسکے حقائق ہین اسواسطے نام اپنا سلیمان رکھا کہ ہر نادان سے روپوشی کرتا ہی بس تو صورت کو چھوڑ اور نام سے بھاگ نام سے معنی کو جاننا چاہیے اُسکے خلق و فعل سے پوچھ اور اسکو خلق و فعل مین ڈھونڈھ چپ رہو کہ ہر کسی کا کام نہین ہی مسجد اقصے بنانا اور تمام کرنا یعنی جو شخص فعل حق کا رکھے وہ حق مین فنا ہے اور حق اسمین ہی بس فعل اُسکا فعل خدا اور کلام اُسکا کلام خدا ہی پس اس قول و فعل کو کرامت کہتے ہین کہ عقل بشری سے وہ باہر ہی باقی حال اسکا آگے ہی فافہم ۱۲ ف۲ ہوئی الخ ۲ شعر القصہ مسجد بے فتور تمام ہوئی سلیمان زائر اور مسجد زیارت کی گئی تھی پس سلیمان نے مسجد تمام کی اور فارغ ہوا کہ بادشاہ جہان کا تھا آگے بیان ہدایت سلیمان علیہ السلام کا ہی فافہم ۱۲

هر صباح او را وظیفه بن بدی | کامدی در مسجد اقصے شدی
تو گیاهی رسته بودی اندرو | پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت نیز چیست | تو زیان بر کی و نفعت نیز کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام | که من آنرا جانم و این را حمام
من مر آنرا زهرم و این را شکر | نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان آن گیاه | شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان آن گیا | عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتب هاے طبیبی ساختند | جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بیسو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم ست این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول اولیک عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما | تاند او آموختن بے اوستاد
گرچه اندر مکر موے اشگاف بد | هیچ پیشه رام بے استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشه بے استاد کے حاصل شدی

ہر صباح انکو وظیفہ تھا سدا | مسجد اقصے مین آنا روز تھا
اندر اُسکے گھانس اُگتی جو نئی | کہتے اپنے نفع بتلا نام بھی
کیا دوا ہے تو و تیرا نام کیا | کسکو نقصان کسکو نفع ہے ترا
نام و فعل ہر اک گیہ کرتی بیان | کہ مین اسکی موت ہون اسکی ہون جان
اسکو ہون مین زہر اسکو ہون شکر | نام میرا یہ قدر کی لوح پر
پس حکیمونکو سلیمان گھانس کے | شرح کرتے نفع اور نقصان کے
اس سلیمان سے طبیب اُس گھانس کے | راز سے بس عالم و دانا ہوئے
تا کتابین لکھین طب کے علم کی | رنج جسمی کی دوا وارد کری
یہ نجوم و طب ہے وحی انبیا | عقل حس کو ہے جہت مین کب رسا
عقل جزوی عقل استخراج نے | سیکھنے فن کے سوا محتاج نے
قابل اب تعلیم کے یہ عقل ہے | لیک صاحب وحی اُسے تعلیم دے
ابتدا پیشون کی تھی سب وحی سے | عقل نے انکو ولے زیادہ کئے
دیکھ ہماری عقل بے استاد کے | کوئی پیشہ سیکھ سکتی ہے بھلے
گرچہ اندر مکر کے چالاک تھی | پیشہ بے استاد نے پایا کبھی
عقل پیشہ ہوتی گر اس عقل سے | ہوتا حاصل پیشہ بے اُستاد کے

## آموختن پیشہ گورکنی قابیل از زاغ

## سیکھنا پیشہ گورکنی قابیل کا زاغ سے

سلہ ہر صباح الخ ۸ شعر ہر صبح انکو ہمیشہ وظیفہ تھا کہ مسجد اقصیٰ مین روز آتے تھے اُسکے اندر جو نئی گھانس اُگتی اُس سے فرماتے کہ اپنا نام بتلا کر نفع بھی کہہ تو کیا دوا ہے اور تیرا کیا نام ہے کسکو نقصان اور کسکو نفع تیرا ہے نام فعل ہر ایک گھانس بیان کرتی تھی کہ مین اُسکی موت ہون اور اسکی جان ہون اسکو زہر اور اسکو شکر ہون اور یہ میرا نام لوح قدر ہے بس حکیمون کو سلیمانؑ گھانس کی شرح نفع و نقصان بیان کرتے اس سلیمان سے طبیب اس گھانس کے راز سے عالم و دانا ہوتے تاکہ کتابین طب کی علم کی لکھین اور بیماری جسم کی دوا وارد کرین یعنی یہ علم طب سلیمانؑ کے عہد مین جاری ہوا ہے اُن کے بیان سے کہ ہر ایک بوٹی کی خاصیت انھون نے فرمائی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ یہ نجوم الخ ۷ شعر یہ نجوم و طب وحی انبیا ہی کہ جہت مین عقل و حس کب رسا ہے عقل جزوی عقل استخراج نہین ہے سوا فن سیکھنے کے محتاج نہین ہے یہ عقل اب قابل تعلیم کے ہے ولیکن صاحب وحی اسے تعلیم دیتا ہے ابتدا سب پیشون کے وحی سے تھی ولیکن عقل نے اُن کو زیادہ کیا تو دیکھ ہماری عقل بغیر اُستاد کے کوئی پیشہ سیکھ سکتی ہے اگرچہ مکر مین چالاک تھی ولیکن پیشہ بے اُستاد کے کبھی نہ پایا اگر اُس عقل سے عقل پیشہ ہوتی پیشہ حاصل ہوتا بے اُستاد کے یعنی یہ عقل تعلیم پیشہ کی پاتی ہے صاحب وحی سے اور اگر عقل پیشہ کی اس عقل سے ہوتی تو پیشہ حاصل ہوتا بے اُستاد کے جیسے قابیل نے پیشہ گورکنی سیکھا زاغ سے اسکا قصہ آگے مثال مین بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

| پیش ازانکه این حرفه ها باشد | | پہلے اُس سے کہ یہ پیشہ ہو | |
|---|---|---|---|
| کندن گورے کہ کمتر پیشہ بود | کے ز فکر و حیلہ و اندیشہ بود | پیشہ[۵۱] کمتر کھودنا قبرون کا تھا | فکر و اندیشے سے یہ کب تھا روا |
| گر بدی این فہم مر قابیل را | کے نہادی بر سر او ہابیل را | گر سمجھ ہوتی یہ بس قابیل کو | سر پہ کیسے رکھتا وہ ہابیل کو |
| کہ کجا غائب کنم این کشتہ را | این بخون و خاک در آغشتہ را | کہ کہان غائب کرون اس کشتہ کو | اور اس با خاک و خون آغشتہ کو |
| دید زاغے زاغ مردہ در دہان | بر گرفتہ در ہوا گشتہ پران | زاغ مردہ دیکھا منھ مین زاغ کے | کہ ہوا پہ اُڑتا ہے اسکو لیے |
| از ہوا زیر آمد و شد او بفن | از پے تعلیم او را گورکن | اُسنے نیچے آ ہنر کی راہ سے | گور کھودی واسطے تعلیم کے |
| پس بچنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مردہ را در گور کرد | پس[۵۲] زمین کو کندہ نیچے سے کیا | گور مین اس زاغ مردہ کو رکھا |
| دفن کردش پس بپوشیدش بخاک | زاغ از الہام حق بد علمناک | دفن کرکے خاک مین پنہان کیا | زاغ کو الہام حق سے علم تھا |
| گفت قابیل آہ شد بر عقل من | کہ بود زاغے ز من افزون بفن | بولا قابیل آہ نفرت عقل پے | زاغ فن مین مجھسے افزونی رکھے |
| عقل کل را گفت ما زاغ البصر | عقل جزوی میکند ہر سو نظر | عقل کل کو بولا ما زاغ البصر | عقل جزوی کرتی ہے ہر سو نظر |
| عقل ما زاغ است نور خاصگان | عقل زاغ استاد گور مردگان | عقل زاغ آئی نور زندگان | عقل زاغ اُستاد گور مُردگان |
| جان کہ او دنبالہ زاغان پرد | زاغ او را سوے گورستان برد | جان کہ وہ زاغونکے پیچھے جو پھرے | زاغ گورستان مین لیجائے اُسے |
| ہین مرو اندر پے نفس چو زاغ | کو بگورستان برد نے سوے باغ | نفس[۵۳] کے پیچھے نہ جائے مثل زاغ | جائے گورستان مین نے سوے باغ |
| گر روی رو در پے عنقاے دل | سوے قاف و مسجد اقصاے دل | جاتا ہے عنقاے دل کے پیچھے جا | سوے اقصےٰ اور قاف دل کی جا |
| نو گیاہ ہر دم از سوداے تو | میدمد در مسجد اقصاے تو | گھانس نو ہر دم خیالونکی تری | مسجد اقصےٰ مین ہے تیری اگی |
| تو سلیمان وار داد او بدہ | پے بر از وے پاے رو بر وے منہ | چون سلیمان اسکا تو انصاف دے | لات مت مار اور اسکا کھوج لے |

۵۱ پیشہ آلخ ۵ شعر کمتر پیشہ قبرون کے کھودنے کا تھا فکر و اندیشے سے کب روا تھا اگر یہ سمجھ قابیل کو ہوتی وہ سر پر کیسے رکھتا ہابیل کو کہ اس کشتہ کو کہان غائب کرون اور اس خاک و خون آغشتہ کو کہان چھپاؤن ایک زاغ دیکھا منھ مین زاغ کے کہ ہوا پر اسکو لیے اُڑتا ہے اُسنے نیچے آکر از راہ ہنر کے گور کھودی تعلیم کے واسطے باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ پس زمین کو آلخ ۶ شعر پس زمین کو اُسنے نیچے سے کندہ کیا اور گور مین اُس زاغ مردہ کو رکھا اُس کو خاک مین دفن کرکے چھپایا کیونکہ زاغ کو الہام حق سے علم تھا قابیل نے کہا کہ افسوس میری عقل پر نفرت ہے کہ زاغ مجھسے فن مین زیادہ ہے آگے اسکے حقائق ہین عقل کل کو کہا ترجمہ نہین طغیانی کی بصارت نے اور عقل جزوی ہر سو نظر کرتی ہے عقل ما زاغ سے اور زندگی آئی اور عقل زاغ اُستاد مردگان گورکی آئی ہے جو جان کہ زاغون کے پیچھے پھرے اُس کو زاغ گورستان مین لیجائے یعنی جو جان کہ نفس کے پیچھے پھرے وہ اس کو گورستان مین لیجائے آگے اس کا حال ہے فافہم ۱۲

۵۳ نفس کے آلخ ۷ شعر نفس کے پیچھے مت جا کہ مثل زاغ کے ہے گورستان لیجائے نہ جانب باغ کے اگر جاتا ہے تو عنقاے دل کے پیچھے جا جانب اقصےٰ اور قاف دل کے جا تیرے خیالون کی ہر دم گھانس نئی مسجد اقصےٰ مین تیرے اُگتی ہے تو سلیمان علیہ السلام کے مانند اسکا انصاف دے لات مت مار اور کھوج اسکا لے کیونکہ خاک زمین مین خودنے ہے یا نیشکر ہے مگر مترجم اس زمین کا سبزہ ہے دل زمین اور فکر اُس کی سبزہ تھی دل کے بھید فکر ظاہر کرتی تھی یعنی جیسی زمین ہوتی ہے ویسا سبزہ اُس سے اُگتا ہے اسی طرح جیسا دل ہوتا ہے ویسی فکر پیدا ہوتی ہے پس فکر اگر بہتر و نیک ہے جان لو کہ دل اُسکا پاک و صاف ہے اور اگر بُری پیدا ہوتی ہے تو جان لو کہ دل اُسکا تیرہ و ناپاک ہے آگے

زانکه خاک این زمین با ثبات
باز گوید با تو زانواع نبات

در زمین گر نیشکر در خود نی است
ترجمان ہر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرہا اسرار دل وامی نمود

گر سخن کش یابیم اندر انجمن
صد ہزاران گل برویم زین چمن

ور سخن کش غنیمت ای زن بمرد
میگریزد نکته از پیشم چو دزد

مستمع چون نیست خاموشی به است
نکته از نا اہل گر پوشی به است

جنبش ہر کس بسوے جاذب است
جذب صادق نی چو جذب کاذب است

می روی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آن کت میکشد

اشتر کورے مہار تو رہین
تو کشش می بین مہارت را مبین

گر شدی محسوس جذب آن مہار
پس بماندی این جہان دار الغرار

گبر دیدی کو پیے سگ میرود
سخرهٔ دیوے ستنبه می شود

در پیے او کے شدی مانند حیز
پاے خود واپس کشیدی گبر نیز

گاؤ اگر واقف ز قصابان بدی
کی پے ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس

در بخوردی کے علف ہضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون آنجہان خود غفلت است
چیست دولت کاین دوادو با لتست

اولش دودو و آخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر

کیونکہ یہ خاک زمین با ثبات
تجھپہ ظاہر کردے اقسام نبات

گر زمین مین نے ہے خود یا نیشکر
ہی مترجم اس زمین کا سبزہ تر

دل زمین اور فکر سبزہ اسکی تھی
بھید دل کے فکر ظاہر کرتی تھی

[۱] سننے والا پاؤن گر اس بزم مین
گل کھلاؤن صدہا اس گلشن مین

دیکھون گر دزد سخن اے بد تجھے
بھاگے نکتہ مجھسے مثل دزد کے

ہے نہ سننے والا چپ رہنا ہے خوب
نکتہ نا اہلون سے نا کہنا ہی خوب

سو ہے جاذب جنبش ہر کوئی کرے
جذب ہے سچا تو جھوٹا جذب ہے

گاہ گمرہ جائے تو اور گہ نکو
رشتہ نے ظاہر کہ کھینچے تجکو جو

[۲] اونٹ تو اندھا رہین تیری مہار
تو کشش دیکھ اور نہ دیکھ اپنی مہار

ہوتا گر محسوس وہ جذب مہار
جائے دھوکا یہ جہان ہوتا نہ یار

دیکھتا وہ گبر پیچھے سگ کے ہون
اور مسخر دیو صورت کا رہون

جو مخنث اسکے پیچھے جاتا کب
بھاگتا واپس وہ گبر بے ادب

گاے واقف ہوتی گر قصاب سے
پیچھے اسکے جاتی کب دکان کے

یا وہ بھوسی کھاتی اسکے ہاتھ سے
یا وہ دیتی شیر پیاری بات سے

گھانس کھاتی ہضم کب ہوتی اسے
جانتی مقصد کو گر وہ گھانس کے

یہ جہان غفلت سے گر قائم ہے
کیا ہے دولت کہ دو ادو لات ہے

اول اسکے دود آخر لات کھا
ہے نہ اس ویران مین مرگ خر سوا

سلہ۱ سننے والا الخ ۵ شعر اگر اس بزم مین سننے والا پاؤن مین اس گلشن مین صد ہا گل کھلاؤن اے بد اگر تجکو دزد سخن دیکھون مجھسے نکتہ مثل دزد کے بھاگے سننے والا جو نہین ہے چپ رہنا خوب ہے اور نکتہ نا اہلون سے کہنا خوب نہین ہر کوئی طرف جاذب کے جنبش کرتا ہے اگر سچا جذب نہین تو جھوٹا جذب ہے تو کبھی گمراہی کو جاتا ہے اور کبھی نیکی کو رشتہ ظاہر نہین ہے کہ جو تجکو کھینچے آگے اس کی مثالین ہین فافہم ۱۲ سلہ۲ اونٹ الخ ۹ شعر تو اونٹ اندھا ہے اور مہار تیری راہ ہے تو کشش کو دیکھ اور مہار کو مت دیکھ اگر وہ جذب مہار محسوس ہوتا پس جائے دھوکا یہ جہان نہ ہوتا دوسری مثال ہے اگر گبر دیکھتا کہ مین پیچھے سگ کے ہون اور مسخرہ دیو صورت کا رہون مخنث کے مانند اس کے پیچھے کب جاتا وہ گبر بے ادب واپس بھاگتا تیسری مثال ہے اگر گاے قصاب سے آگاہ ہوتی اس کے پیچھے دکان پر کب جاتی یا وہ بھوسی کھاتی اس کے ہاتھ سے زیادہ شیر دیتی پیاری باتون سے یعنی اگر اس کو خبر ہوتی نہ بھوسی کھاتی نہ وہ شیر دیتی وہ گھانس کھاتی اسے ہضم کب ہوتی اگر وہ گھانس مقصد کو جانتی پس یہ جہان غفلت سے اگر قائم رہے دولت کیا ہے یعنی دو اور لت یعنی اول اس کے دوڑ اور آخر لات کھا کہ اس ویرانہ مین مرگ خر کے سوا نہین ہے یعنی ویرانہ مین خرمردہ کو ڈالتے ہین پس یہ دنیا جائے مردار ہے مگر غفلت مخلوق سے آباد ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| تو بجد کارے کہ بگرفتی بدست | عیبش ایندم بر تو پوشیدہ شدست | تونے کوشش سے کیا جو کام ہی[۵۱] | عیب اُسکا چھپ گیا او ترے |
| زان ہمی تانی بدادن تن بکار | کہ بپوشید از تو عیبش کردگار | اس لئے تو کام مین پڑ سکتا ہی | کہ چھپایا تجھسے عیب اللہ نے |
| ہمچنین ہر فکر کہ گرمی در ان | عیب آن فکرت شدست از تو نہان | ایسی ہی ہر فکر کہ گرم اُس سے تھا | تجھسے عیب اُس فکر کا پنہان ہوا |
| بر تو گر پیدا شدی ان عیب و شین | زان میدے جانت بعد المشرقین | تجھسے ظاہر ہوتا گر وہ عیب و شین | بھاگتی جان تیری بعد المشرقین |
| حال کاخر زان پشیمان میشوی | گر شود این حالت اول کز وی | حال کے آخر پشیمان اس سے ہو | گر یہ اول حال ہو کب جائے وو |
| پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا | پہلے مخفی جان ہماری پر رکھا | تا کرین وہ کام از روے قضا |
| چون قضا آورد حکم حق پدید | چشم وا گشت و پشیمانی رسید | حکم حق ظاہر قضا نے جو کیا | کھل گئین آنکھین ندامت سے بلا |
| آن پشیمانی قضاے دیگرست | پس پشیمانی بہل حق را پرست | وہ ندامت اک قضا ہی دوسری[۵۲] | پس ندامت چھوڑ پوج حق کو اجی |
| ور کنی عادت پشیمان خور شوی | زان پشیمانی پشیمان تر شوی | گر تو نادم ہونے کی عادت کرے | اس ندامت سے تو نادم تر رہے |
| نیم عمرت در پریشانی رود | نیم دیگر در پشیمانی شود | تیری عمر آدھی پریشانی مین جائے | دوسری آدھی پشیمانی مین جائے |
| ترک این فکر و پشیمانی بگو | حال یار و کار نیکو تر بجو | ترک اس فکر و ندامت کو کرو | ڈھونڈھ حال و کار یار نیک کو |
| ور نداری کار نیکو تر بدست | پس پشیمانیت بر فوت چیست | گر نہ تیرے ہاتھ کار نیک ہی | فوت پر تجکو ندامت کس لیے |
| گر ہمیدانی رہ نیکوترست | ور نہ دانی چون بدانی کاین بدست | پس تو راہ نیک کو ہے جانتا[۵۳] | گر نہ جانے جانے کیونکر ہے برا |
| بد ندانی تا ندانی نیک را | ضد را از ضد توان دید ای فتی | بد نہ جانے تا نہ جانے نیک کو | ضد کو ضد سے دیکھ سکتا ہی جو تو |
| چون ز ترک فکر این عاجز شدی | از گنہ آنگاہ ہم عاجز بدی | جب تو ترک فکر سے عاجز ہوا | تب گنہ سے اس گھڑی عاجز رہا |
| چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست | عاجزی را باز جو کز جذب کیست | جب ہوا عاجز ندامت کس سے ہی | عاجزی بتلا ہی کس کے جذب سے |
| عاجزی بے قادری اندر جہان | کس ندیدست و نباشد این عیان | عاجزی بے قادری اندر جہان | نہ کسی نے دیکھی نہ ہووے عیان |

۵۱ تو نے الخ ۔ شعر جو تو نے کوشش سے کام کیا ہی اسکا عیب تجھپر چھپ گیا ہی تو اس لئے کام مین پڑ سکتا ہی کہ عیب اسکا تجھ سے اللہ نے چھپایا ہے ایسے ہی ہر ایک فکر کہ اس سے گرم تھا عیب اس فکر کا تجھ سے پوشیدہ ہوا تھا اگر تجھپر عیب و رنج ظاہر ہوتا تیری جان بھاگتی اس سے بعد المشرقین وہ حال کہ آخر اس سے پشیمان ہو اگر یہ حال اول ہو کب وہ جائے اول ہماری جان پر مخفی رکھا تا وہ کام از روے قضا کے ہم کرین جبکہ حکم قضا سے ظاہر کیا آنکھین کھل گئین اور ندامت ملی یعنی اللہ نے عیب ہر کام کا پوشیدہ رکھا ہے بعد کام کے اس کے عیب سے انسان نادم ہوتا ہے اگر وہ عیب اول معلوم ہوتا ہر ایک اس کام سے بھاگتا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

۵۲ وہ ندامت الخ ۵ شعر وہ ندامت اک قضا دوسری ہی پس تو وہ ندامت چھوڑ اور حق کو پوج اگر تو نادم ہونیکی عادت کرے اس سے ندامت سے نادم تر رہے تیری آدھی عمر پریشانی مین گذری آدھی پشیمانی مین جائے پس تو اس فکر و ندامت کو ترک کر اور حال و کام و یار نیک کو ڈھونڈھ اگر تیرے ہاتھ کام نیک نہین ہے تو اس کام کے فوت ہونے پر نادم کسواسطے ہو یعنی اگر کام نیک تیرے اختیار مین نہین ہی تو تجھے اسکے فوت ہو جانے پر ندامت کسواسطے ہوتی ہی اس سے ثابت ہوا کہ کام نیک تیرے اختیار مین ہی اسواسطے تو اُسکے فوت ہو جانے سے نادم ہوتا ہی پس تجکو چاہیئے کہ کار نیک مین تو کوشش کر آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ ۵۳ پس تو الخ ۶ شعر پس تو راہ نیک کو جانتا ہی اگر نہ جانے پھر کیونکر جانے کہ برا ہی بد نہ جانے جب تک بھلا نے نیک کو ضد سے ضد کو ای تو دیکھ سکتا ہی جو تو ترک فکر سے عاجز رہا جب عاجز ہوا ندامت کس سے ہی اور بتلا کہ عاجزی کسکے جذب سے ہے عاجزی قادر ہونے کی جہان مین کسی نے نہ دیکھی اور نہ عیان ہو سے اسطرح ہر آنند و جو تو رکھتا ہے اسکے عیب سے تو بچا ہو ان مین ہی یعنی پس تو راہ نیک جانتا ہی اور م

۴ اگر نہین جانتا ہی کیونکہ ضد سے ضد معلوم ہوتی ہی پس عاجزی کو قادر ہونا لازم ہی ثابت ہوا کہ جس چیز پر تو قادر ہی اسواسطے عاجز ہوتا ہی اسطرح ہر آرزو

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہمچنین ہر آرزو کہ می بری | تو ز عیب آن حجابے اندری | اس گھڑی ہر آرزو رکھتا جو ہے | ہے حجابون مین تو اُسکے عیب سے |
| ور نمودی علت آن آرزو | خود رمیدی جان تو زین جستجو | علتین گر آرزو کی دیکھتا | بھاگتی جان اُس سے نے تو ڈھونڈھتا |
| گر نمودی عیب آن کار او ترا | کس نبردی کش کشان آن سو ترا | گر دکھاتا عیب تجکو کام کا | کوئی نے لیجاتا اس سو کھینچتا |
| وان دگر کاری کزان کاری نفور | زان بود کہ عیبش آمد در ظہور | دوسرا وہ کام کہ نفرت تجھے | اسلیے کہ عیب ظاہر اسکا ہے |
| ای خدای رازدان خوش سخن | عیب کار بد زما پنہان مکن | اے خدائے خوش کلام ازدان | عیب کار بد نہ کر ہم سے نہان |
| عیب کار نیک را منما بما | تا نگردیم از روش سرد رہبا | عیب کار نیک مت ہمکو دکھا | تا روش سے ہون نہ ہم اندر بلا |
| ہم بران عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی | بھی سلیمان اپنی اس عادات سے | جاتے مسجد مین وہ اندر روز کے |
| قاعدہ ہر روز را میجست شاہ | کہ ببیند مسجد اندر نو گیاہ | قاعدہ ہر روز کا تھا کہ وہ شاہ | دیکھتے مسجد کے اندر نو گیاہ |
| دل ببیند سر بدان چشم صفی | آن حشائش کہ شد از عامہ خفی | دیکھتا ہی بھید دل اُس آنکھ سے | گھانس کا کہ عام سے پنہان وہ ہے |

## قصۂ صوفی کہ درمیان گلستان سر بزانوی مراقبہ نہادہ بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان راکہ فانظروا الی آثار رحمۃ اللہ

بہ بینند سوے آثار رحمۃ اللہ ۱۲

## قصہ اُس صوفی کا کہ گلستان مین سر بزانوی مراقبہ تھا یارون نے اُس سے کہا کہ سر اُٹھا اور سیر گلستان و ریاحین و مرغون کی کر کہ فانظروا الی آثار رحمۃ اللہ

دیکھو تم طرف نشانیون رحمت اللہ کے ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| صوفی در باغ از بہر گشاد | صوفیانہ روی بر زانو نہاد | باغ[۵۲] مین صوفی نے اک بہر کشود | صوفیانہ سر رکھا زانو پہ زود |

۵۱ علتین الخ ۸ شعر اگر علتین آرزو کی دیکھتا جان اُس سے بھاگتی اور تو نہ ڈھونڈھتا اگر کام کا عیب تجکو دکھتا کوئی نہ لیجاتا اور نہ اُس سو کھینچتا تجکو دوسرا وہ کام کہ تجھ سے نفرت ہی اسواسطے ہی کہ عیب اُسکا ظاہر ہے اگر مناجات ہے ای خدائے خوش کلام رازدان عیب کام بد کا ہم سے پوشیدہ مت کر عیب کام نیک کا ہمکو دکھا تا روش سے ہم بلا مین نہون یعنی آرزو کا عیب اگر تو جانتا کبھی اس طرف نہ جاتا آگے رجوع بقصہ ہے سلیمان علیہ السلام عبادتون پر مسجد اقصےٰ مین جاتے دن کو ہر روز کا قاعدہ تھا کہ وہ بادشاہ مسجد مین دیکھتے نئی گھانس دل دیکھتا ہی اُس آنکھ سے بھید گھاس کا کہ عام سے پوشیدہ ہے یعنی دل چشم باطن سے نہ زہر گھانس کا دیکھتا ہے چنانچہ اسکی مثال مین قصہ صوفی کا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲

۵۲ باغ مین الخ ۵ شعر ایک صوفی نے باغ مین واسطے کشود کے سر زانو پر رکھا صوفیون کے مانند وہ اپنے خیال مین دوڑا اور فضول لوگ اس صورت سے ملول ہوگئے تو سوتا کیا ہے یہ انگور دیکھ اور درختون اور سبزہ زار کو دیکھ امر حق سن کہ کہا ہے دیکھو تم اور منھ کر نشانیون رحمت کی طرف صوفی نے کہا کہ وہ آثار دل ہے اور باہر اس آثار کا آثار ہے عین جان مین سبزی اور گلزار مین اور اسکا عکس باہر ہے جیسے آب مین باغ کا عکس ہوئے آب مین اور لطف آب سے وہ اضطراب کرتا ہی باغ اور میوہ جملہ دل مین ہین اور عکس لطف اسکا آب و گل پر ہے اگر یہ سرو درو عکس نہ تا اسے حق نہ کہتا گھر غرور کا یعنی سبزہ و باغ جان و دل مین ہی اور اسکا عکس لطف ظاہر صورت پر ہی اسواسطے حق تعالی نے دنیا کو گھر غرور کا کہا ہی آگے اس

پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورتِ خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثارِ خضر

امرِ حق بشنو که گفتست انظروا
سوے این آثارِ رحمت آر رو

گفت آثارش دل است اے بو الهوس
آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه ها در عینِ جان
بر برون عکسش چو در آبِ روان

آن خیالِ باغ باشد اندر آب
که کند از لطفِ آب آن اضطراب

باغها و میوه ها اندر دل است
عکسِ لطفِ آن برین آب و گل است

گر نبودے عکسِ آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکسِ دل و جان و رجال

جملهٔ مغروران برین عکس آمده
بر گمان کاین بود جنت کده

میگریزند از اصولِ باغها
بر خیالے میکنند آن لاغها

چونکه خوابِ غفلت آید شان بسر
راست بینند و چه سود است آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

اے خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصلِ این رز بوے برد

همچنین روزے سلیمان از قضا
شد بعادت مسجد اندر اے فتا

وہ خیال اپنے مین ڈوبا اور فضول
ہوگئے اس سوتی صورت سے ملول

سوتا کیا ہے دیکھ یہ انگور تو
اور درختون اور سبزہ زار کو

امر حق سن کہ کہا ہے انظروا (دیکھو)
منھ کر اس آثار رحمت کی تو سو

بولا وہ آثار دل ہے جان سے
باہر اس آثار کے آثار ہے

عین جان مین سبزے اور گلزار ہین
عکس باہر اسکا ہے جون آب مین

باغ کا وہ عکس ہووے اندر آب
کرتا لطف آب سے وہ اضطراب

باغ و میوہ جملہ اندر دل کے ہے
عکس لطف اسکا اس آب و گل پہ ہے

گر نہ ہوتا عکس یہ سرو سرور
بس نہ کہتا حق اسے دار الغرور

یہ غرور[۱] یعنی خیال اب جان کے
جان و دل کا عکس ہے انسان کے

سب ہوئے مغرور ہین اس عکس سے
اس گمان پر کہ یہ جنت گاہ ہے

بھاگتے ہین اس اصول باغ سے
بازی کرتے ہین خیال خام پہ

خواب غفلت جبکہ آخر انکے ہو
دیکھین سچ بے فائدہ اس دید کو

شور گورستان مین اور غوغا پڑا
اس غلط سے حشر تک وا حسرتا

اے وہ اچھا پہلے مرنے سے مرا
یعنی اصل انگور کی وہ پا گیا

بس سلیمان اک دن از راہِ قضا
اپنی عادت پر وہ مسجد مین گیا

## غمگین شدن سلیمان علیہ السلام از خروب رُستن در گوشۂ مسجد اقصےٰ چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت

## غمگین ہونا سلیمان علیہ السلام کا خروب کے اُگنے سے گوشۂ مسجد اقصےٰ مین کہ خروب نے باتین کین اور خاصیت اپنی کہی

[۱] یہ غرور الخ ے شعر یہ غرور یعنے خیال ہے کہ انسان کی جان و دل کا عکس ہے سب اس عکس پر مغرور ہوتے ہین اس گمان پر کہ یہ جنت گاہ ہے اس اصول باغ سے بھاگتے ہین اور بازی کرتے ہین خیال خام پر جبکہ خواب غفلت اُن کا آخر ہو سچ دیکھین پھر اس دید سے کیا فائدہ گورستان مین شور و غل پڑا وا حسرتا کا اس غلطی سے حشر تک اے وہ شخص اچھا کہ پہلے مرنے سے مرا یعنی انگور کی وہ اصل پا گیا پس سلیمانؑ ایک روز از راہ قضا کے اپنی عادت پر مسجد مین گئے یعنی یہ اشیاء اے دنیا عکس دل ہے اور مخلوق اسپر مغرور ہو کر در گور شور وا حسرتا کا حشر تک کرین گے وہ اچھا ہے کہ اول مونے مر گیا اور اپنی اصل کو پا گیا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

تو گیاہے دید اندر گوشۂ
رستہ بر وے دانہ ہمچو خوشۂ

دید بس نادر گیاہے سبز و تر
میر بود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در دم آن حشیش
او جوابش گفت و شگفت از خویش

گفت نامت چیست بر گو بے دہان
گفت خروبست اے شاہِ جہان

گفت اندر تو چہ خاصیت بود
گفت من رُستم مکان ویران شود

منکہ خروبم خراب منزلم
ہادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
کہ اجل آمد سفر خواہد نمود

گفت تا من ہستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا کہ من باشم وجود من بود
مسجد اقصےٰ مخلل کے شود

پس خراب مسجد ما بے گمان
نبود الا بعد مرگِ ما بدان

مسجدست این دل کہ جسمش ساجدست
یار بد خروب ہر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مہر او
ہین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش کہ گر سر بر زند
مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژے
ہمچو طفلان سوے کژ چون مے غژے

خویش را نادان و مجرم دان مترس
تا نہ دزد از تو این اُستاد درس

چون بگوئی جاہلم تعلیم دہ
این چنین انصاف از ناموس بہ

از پدر آموز اے روشن جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

دیکھی گوشہ مین اُگی گھاس اک نئی
مثل خوشہ اُسپہ دانہ تھے کئی

دیکھی نادر گھاس وہ تھی سبز تر
یعنی سبزی اُسکی تھی نور بصر

پس سلام اُس گھانس نے انکو کیا
کھل گئی خوش ہو جواب انکا سُنا

بولے کیا ہے نام کہہ تو بے دہان
بولی ہے خروب اے شاہِ جہان

بولے کیا ہے خاصیت تجھمین نہان
بولی مجھسے ہوتا ہے ویران مکان

مین ہون خروب مکان مجھسے خراب
گرتی ہے مجھسے یہ بنیاد گل آب

پس سلیمان پر یہ اس ساعت کھلا
کہ اجل آئی سفر میرا ہوا

بولے جبتک مین ہون یہ مسجد بھی ہے
نے خلل آفت زمین کی لا سکے

جب تلک مین ہون وجود ہووے مرا
مسجد اقصیٰ پہ نے آئے بلا

نے تبہ ہووے مری مسجد ولے
بعد میرے مرگ کے ہو جان لے

دل ہے مسجد ساجد اسکا جسم ہے
یار بد خروب مسجد ہر جگہے

یار بد کی حُب جو تیرے مین اُگے
بھاگ و کم کر گفتگو اس یار سے

کھود اُسے جڑ سے کہ گر پیدا ہو وہ
کھودے مسجد کو ترے اور تیرے کو

عاشقا خروب تیری ہے کجی
مثل لڑکون کے نجا اس سو کبھی

خود کو نادان جان او مجرم سرا
تا نہ یہ اُستاد چھینے تجھسے درس

کہہ تو جاہل اب مین ہون تعلیم دے
خوب ہے انصاف ایسا ننگ سے

باپ سے تو سیکھ کہ پہلے کہا
ربنا اور بس ظلمنا برملا

---

سلہ دیکھی الخ ۴ شعر ایک گھانس نئی گوشے مین اُگی دیکھی کہ مثل خوشہ کے اُسپر کئی دانہ تھے جو وہ گھانس سبز و نادر دیکھی کہ سبزی اسکی تھی نور بصر کا پس اُس گھانس نے اُنکو سلام کیا اور جواب انکا سُنا تو خوش ہو کر کھل گئی فرمایا سلیمان علیہ السلام نے کہ تیرا کیا نام ہے تو بغیر دہن کے کہہ بولی میرا نام خروب ہے اے شاہ جہان باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ بولے الخ ۶ شعر فرمایا کہ کیا خاصیت تجھ مین ہے پوشیدہ کہا کہ مجھ سے مکان ویران ہوتا ہے مین خروب ہون کہ مجھ سے خراب ہوتا ہے اور مجھسے گرتی ہے یہ بنیاد آب و گل کی پس سلیمان پر یہ اسدم کھلا کہ اجل آئی اور میرا سفر ہوا فرمایا کہ مین جب تک ہون یہ مسجد بھی ہے آفت زمین کی خلل نہ لا سکے جب تک مین ہون وجود میرا رہ سکے مسجد اقصٰے پر بلا نہین میری مسجد تباہ نہ ہووے ولیکن بعد مرگ میرے کے جان لے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ دل مسجد اور ساجد اس کا وجود ہے اور یار بد خروب ہے ہر جا جو تجھ مین یار بد کی اُگے بھاگ اور کم کر گفتگو اس یار سے اس کو جڑ سے کھود اگر وہ پیدا ہو کھودے مسجد کو تیرے خروب تیری کجی ہے لڑکون کے مانند مت جا کبھی اس طرف خود کو نادان و مجرم جان خوف سے تا یہ اُستاد حق تجھ سے درس نہ چھینے تو کہہ اب مین جاہل ہون اور تعلیم دے ایسا انصاف خوب ہے ننگ سے اپنے باپ سے سیکھ کہ اول کہا کہ اے رب میرے ظلم کیا مین نے برملا یعنی دل مسجد و ساجد بدن اور خروب یار بد ہے پس تو یار بد کی محبت سے بھاگ کہ تیرے دل کو خروب کر دے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

نے بہانہ کرد نے تزویر ساخت — نے لواے مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — کہ بدم من سرخرو کردیم زرد
رنگ رنگِ تست صباغم توئی — اصل جرم و آفت و داغم توئی
ہین بخوان رب بما اغویتنی — تا نہ گردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کے بر جہے — اختیار خویش را یکسو نہی
ہمچو آن ابلیس و ذریات او — با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراہ با چندین خوشی — کہ تو در عصیان ہمی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرہی — کس چنان رقصان رود در گمرہی
بست مردہ جنگ میکردی دران — کت ہمی دادند پند آن دیگران
کہ صواب اینست و راہ اینست و بس — کہ زند طعنہ مرا جز ہیچ کس
کی چنین گوید کسے کو گمرہ است — چون چنین جنگد کسی کو بیرہ است
ہر چہ نفست خواست داری اختیار — ہر چہ عقلت خواست آری اضطرار
داند آن کو نیکبخت و محرم است — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار — کم رہد غرق است او پایان کار
ہل سباحت را رہا کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگہان دریاے ژرف بے پناہ — در رُباید ہفت دریا را چو کاہ
عشق چون کشتی بود بہر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص

نے بہانہ نے فریب اُسنے کیا — نے کیا حیلے کے نیزے کو کھڑا
پھر شروع ابلیس نے کی بحث کو — زرد رو مجکو کیا تھا سرخرو
رنگ تیرا رنگریز اب میرا تو — اصل جرم و رنج نالہ میرا تو
جلد پڑھ تو رب بما اغویتنی — تا نہو جبری و گمرہ اے دنی
تو درختِ جبر پر کب تک چڑھے — اختیار اپنے کو تو اک سو رکھے
مثل ابلیس اُسکی ذریات سے — گفتگو و جنگ مین اللہ سے
کب کراہت ہے جو اتنا خوش ہے تو — کہ سوِ عصیان جو دامن کش ہے تو
خوش کراہت مین بھلا ایسا جائے کون — ایسا رقصان گمرہی مین آئے کون
بیس کے مانند اُنسے لڑتا تو — جو نصیحت دوسرے دین تیرے کو
کہ صواب اب ہے وہ رہ سیدھی ہے یہ — کون طعنہ دے بجز ناکس مجھے
کب کہے کوئی کہ وہ گمراہ ہے — کیوں لڑے کوئی کہ وہ بیراہ ہے
نفس جو چاہے تو کرے اختیار — عقل جو چاہے تو لائے اضطرار
جانے وہ کہ جو ہے محرم راز سے — زیرکی شیطان سے عشق آدم سے ہے
زیرکی ہے پیرنا دریا کا یار — غرق سے کم چھوٹے وہ انجام کار
کبر و کینہ پیرنا تو چھوڑ دے — نہ یہ جیحون اور جو بل بحر ہے
اسطرف دریا ہے گہرا بے پناہ — ساتوں دریا کو بہائے مثل کاہ
واسطے خاصوں کے کشتی عشق ہے — کم ہے آفت بل نجات اس سے ملے

۵۱ نے بہانہ الخ ۵ شعر اس نے نہ بہانہ اور نہ فریب کیا اور نہ نیزہ حیلہ کو استادہ کیا پھر ابلیس نے بحث شروع کی کہ مین سرخرو تھا مجکو زرد رو کیا تیرا رنگ اور تو میرا رنگریز ہے اصل جرم و رنج و نالہ میرا تو ہے جلد پڑھ ترجمہ اے رب میرے ساتھ اُس چیز کے کہ بہکایا تونے مجھکو تاکہ جبری نہ ہو تو درخت جبر پر کب تک چڑھے اور اختیار اپنے کو ایک طرف رکھے آگے حقائق ہین فافہم ۱۲

۵۲ مثل ابلیس الخ ۸ شعر مثل ابلیس اور اسکی ذریات کی تو گفتگو و جنگ مین اللہ سے ہے تجھے کب کراہت ہے جو تو اتنا خوش ہے گو کہ طرف عصیان کے دامن کش ہے تو کراہت مین ایسا خوش کون جائے اور ایسا رقصان گمراہی مین کون آئے مانند بیس آدمیون کے تو اکیلا انسے لڑتا ہے جو دوسری نصیحت تجھکو دین کہ اب صواب یہ ہے اور راہ سیدھی ہے کون طعنہ بجز ناکس کے مجھے دیوے کب کوئی کہے کہ وہ گمراہ ہے جو نفس چاہے تو اختیار کرے اور جو عقل چاہے تو اضطرار لائے وہ جانے کہ جو محرم راز سے ہے زیرکی شیطان سے اور عشق آدم سے ہے یعنی اہل راز اس بات کو جانتے ہین کہ شیطان سے زیرکی اور آدم سے عشق ہے پس تجھکو چاہیئے کہ تو حق سے عاجزی کر اور بحث مثل ابلیس نہ کر کہ تا گمراہی مین نہ پڑے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ زیرکی الخ ۷ شعر زیرکی دریا کا پیرنا ہے کہ انجام کار وہ غرق سے کم چھوٹے تکبر و کینہ پیرنا ہے تو چھوڑ دے کہ یہ جیحون جو نہین ہے بلکہ دریا ہے اس طرف دریا گہرا اور بے پناہ ہے کہ ساتوں دریا کو بہائے مثل کاہ کے واسطے خاصوں کے عشق کشتی ہے اور آفت کم ہے بلکہ نجات اُس سے ملتی ہے زیرکی ہیچ اور حیرانی خرید کر زیرکی ظن اور حیرانی دید ہے کنعان کے مانند کشتی سے جدا نہو نفس زیرک نے اسکو دھوکا دیا ہے کہ مین کوہ کی بلندی پر جاؤن اور نوح کا احسان کسواسطے لون یعنی تو عشق حاصل کر کہ یار تک رسائی ہو اور آفت دنیا سے نجات ہو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظن است و حیرانی نظر | زیرکی بیچ اور حیرانی خرید | زیرکی ہے ظن و حیرانی ہے دید |
| ہمچو کنعان سر ز کشتی وا مکش | کہ غرورش داد نفس زیرکش | مثل کنعان مت ہو کشتی سے جدا | نفس نے زیرک نے اُسے دھوکا دیا |
| کہ برآیم بر سر کوہ مشید | منت نوحم چرا باید کشید | کہ بلندی پر مین جاؤن کوہ کے | نوح کا احسان لون مین کس لئے |
| عقل قربان کن بہ پیش مصطفےٰ | حسبی اللہ گو کہ اللہ ام کفی | عقل قربان کر تو پیش مصطفےٰ | حسبی اللہ کہہ کہ ہے اللہ کفا |
| چون رہی از منتش ای بی رشد | کہ خدا ہم منت او می کشد | کیسے چھوٹے اسکے تو احسان سے | کہ خدا احسان لیتا انکا ہے |
| چون نباشد منتش بر جان ما | چونکہ شکر و منتش گوید خدا | کیون نہ احسان ہو ہماری جان پے | شکر و احسان جو خدا انکا رکھے |
| تو چہ دانی ای غرار پر حسد | کہ نہادن منت او را میرسد | اے تو احمق پر حسد اب جانے کیا | پہونچے ہے رکھنا اسے احسان کا |
| کاشکے او آشنا ناموختی | تا طمع در نوح و کشتی دوختی | پیر ناوہ کاشکے نے سیکھتا | تا طمع کشتی و نوح کی چاہتا |
| کاش چون طفل از حیل جاہل بدے | تا چو طفلان چنگ در مادر زدی | کاش جاہل ہوتا لڑکونکے مثال | تا پکڑتا مان کو بچون کی مثال |
| تا بعلم نقل کم بودی ملے | علم وحی دل ربودی از ولی | علم منقولی نہ رکھتا مولوی | علم وحی دل کو لیتا از ولی |
| چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان | آگے پانی کے تیمم جان لے | علم نقلی کو مقابل قطب کے |
| با چنین نورے چو پیش آری کتاب | جان وحی آسای او آرد عتاب | آگے ایسے نور کے لائے کتاب | لائے اسکی جان وحی آسا عتاب |
| خویش ابلہ کن تبع میرو سپس | رستگی زین ابلہی یابی و بس | خود کو ابلہ کر ہو پیرو اسکا تو | تا نجات اس ابلہی سے پائے تو |
| اکثر اہل الجنۃ البلہ ای پسر | بہر این گفت ست سلطان البشر | اکثر اہل الجنۃ البلہ ای پسر | اس لئے کہتے ہین سلطان البشر |
| زیرکی چون کبر باد انگیز تست | ابلہے شو تا بماند دین درست | زیرکی تیری غرور انگیز ہے | ہو تو ابلہ دین تا قائم رہے |
| ابلہے نے کو بمسخرگی دو توست | ابلہے نے کز شقاوت مال جوست | ایسا نے ابلہ کہ وہ ہو مسخرہ | ایسا نے ابلہ کہ وہ حریص ہے برہ |
| ابلہے کو والہ و حیران ہوست | باشد اندر گردن و طوق دوست | ایسا ابلہ کہ وہ بس حیران ہو | رکھے گردن مین وہ طوق یار کو |
| ابلہان اند آن زنان دست بر | از کف ابلہ و ز رخ یوسف نذر | بس ہین ابلہ وہ زنان دست بر | ہاتھ سے ابلہ و یوسف سے نذر |

ا‍ے عقل الخ ۶ شعر تو عقل قربان کر آگے مصطفےٰ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کے اور کہہ کہ بس ہے مجھکو اللہ اور اللہ کافی ہے تو اُن کے احسان سے کیسے چھوٹے کہ خدا انکا احسان لیتا ہے ہماری جان پر احسان کیون نہ ہو جبکہ خدا شکر و احسان انکار کھا اپنے پرے احمق پر حسد تو کیا جانے کہ اُسے احسان کا رکھنا پہونچتا ہے کاشکے دریا پیرنا نہ سیکھتا طمع کشتی وہ نوح کی چاہتا کاش تو انھون سے مانند جاہل ہوتا مانگ بچون کے مانند پکڑتا یعنی تو عقل اپنی جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم پر قربان کرکے تو انکے احسان سے پہلے چھوٹتا ہے بس اس عقل کو تو چھوڑ اور انکا دامن پکڑ کہ موجب نجات کا ہووے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

ے۲ علم منقولی الخ ۹ شعر اگر علم منقولی مولوی نہ رکھتا تو اولیا سے علم وحی لیتا پانی کے آگے تیمم جان لے علم العقلی کو مقابل قطب کے ایسے ہی کر نور کے آگے کتاب لائے تو اسکی جان وحی آسا عتاب کرے تو خود احمق کر اور پیرو اسکا ہو تاکہ نجات پائے کہ اکثر اہل جنت بھولے لوگ ہین جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم اسواسطے فرماتے ہین تیری زیرکی غرور انگیز ہے تو ابلہ ہو تا دین قائم رہے ایسا ابلہ نہین کہ وہ مسخرہ ہے ایسا ابلہ نہین کہ جو متلاشی زر ہو بلکہ ایسا کہ وہ حیران ہو کہ گردن مین رکھے طوق یار کو بس وہ ابلہ ہین زنان دست بر کے ہاتھ سے ابلہ اور یوسف سے بے خبر دار ہین یعنی تو اولیا اللہ کے احمق ہو تا کہ حیرانی تجھے حاصل ہو اور ایسا احمق مت ہو کہ مسخرہ اور حریص بندہ زر ہو آگے

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو آن که گول است فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج و فکرت بر دماغ / کر دماغ عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

عقل کو قربان کر اندر عشق یار / عقل وہ تمر جو ہے سوے کردگار
بھیجین عقلین اس سو اہل عقل نے / وہ رہے اس سمت جو بے عقل ہے
جلئے باحیرت یہانسے عقل جب / ہر سر مو تیرا سر اور عقل ہو
رنج و فکر آن جا نہین لائے دماغ / کردماغ و عقل سے ہو دشت و باغ
دشت کی سو دشت سے نکتہ سنے / سوے باغ آئے شجر راوی بنے
کرو فر اس راہ مین تو چھوڑ دے / تا ملے رہبر ترا تو مت ہلے
جو کہ بے معنی ہلے بس دم ہو وہ / جنبش اسکی جنبش اک بچھو کی ہو
شب کا اندھا بد و کجرو زہرناک / پیشہ اُسکا زخمی کرنا جان پاک
کوٹ سر اسکا کہ بھید اسکا یہ ہو / خلق اور عادت سدا رکھتا یہ ہو
کوٹنا سر کا درستی اسکی ہے / جان زخمی چھوٹے تا اس جسم سے
چھین دیوانہ سے تو ہتھیار کو / تا صلاح و عدل راضی تجھسے ہو
ہووے آلہ عقل نے بند کر اسے / سیکڑون کو ورنہ وہ زخمی کرے

## بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست چون شمشیر ست فتاده بدست رهزن

## بیان اسکا کہ حصول علم و مال و جاہ نالائق کو فضیحت کرتا ہے جیسے تلوار ہاتھ مین رہزن کے

سطر۱ عقل کو آلخ ۵ شعر عقل کو عشق یار مین قربان کر اور عقل وہ ہے کہ جو طرف حق کے ہے عقلین بھیجین اُس طرف اہل عقل نے احمق وہان رہین کہ معشوق نہین ہے جو عقل کہ یہان سے باحیرت جاے تیرا ہر سر مو ایک سر و عقل ہو اُس جا رنج و فکر دماغ نہین لاسے کہ دماغ و عقل سے دشت و باغ ہو دشت کی جانب دشت سے نکتہ سنے جانب باغ کے آئے شجر راوی بنے یعنی تو عقل کو عشق یار مین قربان کر اور عقل وہ ہے جو خدا کی طرف ہے اور یہ عقل ظاہری حجاب یار ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سطر۲ کرو فر آلخ ۷ شعر تو کرو فر اس راہ مین چھوڑ دے تاکہ تیرا رہبر ملے تو مت ہلے جو کہ بے معنی ہلے وہ دم ہو اور جنبش اس کی ایک جنبش بچھو کی ہو جو شب کا اندھا و بد کجرو زہرناک ہے اور پیشہ اُسکا زخمی کرنا جان پاک کو ہے اُسکا سر کوٹ کہ اسکا بھید یہ ہے اور خلق و عادت سدا رکھتا ہے سر کوٹنا اُس کی درستی ہے جان زخمی تا اُس جسم سے چھوٹے تو دیوانے سے ہتھیار چھین تا صلاح و عدل تجھسے راضی ہو آلہ ہووے اور عقل نہین اُسے بند کر ورنہ وہ سیکڑون کو زخمی کرے یعنی وہ کرو فر دنیا کو چھوڑ کہ تا مرشد حرکت کرے اور تو حرکت مت کر ورنہ جان و مال نالائق کو زخمی کرے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

بدگہر را علم و فن آموختن ۔ دادنِ تیغ ست دست راہزن
تیغ دادن در کف زنگی مست ۔ بہ کہ آید علم نادان را بدست
علم و مال و منصب و جاہ و قران ۔ فتنہ آرد در کف بدگوہران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ۔ تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او ۔ داستان شمشیر از زین زشت خو
آنچہ منصب می کند با جاہلان ۔ از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب مخفی ست چون آلت بیافت ۔ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جملہ صحرا مار و کژدم پُر شود ۔ چونکہ جاہل شاہ حکم مر شود
چون قلم در دست غدارے فتاد ۔ لاجرم منصور بر دارے فتاد
مال و منصب ناکسے کآید بدست ۔ طالب رسوائی خویش آمد ست
یا کند بخل و عطا ہا کم دہد ۔ یا سخا آرد بنا موضع نہد
شاہ را در خانۂ بیذق نہد ۔ اینچنین باشد عطا کاحمق دہد
حکم چون در دست گمراہی فتاد ۔ جاہ پندارید و در چاہے فتاد
رہ نمیداند قلاوزی کند ۔ جان زشت او جہانسوزی کند
طفل راہ فقر چون پیری گرفت ۔ پیروان را غول او پیری گرفت
کہ بیا تا ماہ بنمایم ترا ۔ ماہ را ہرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر ۔ عکس مہ در آب ہم ای خام غمر

علم اور فن سکھنا بد اصل کا[۱] ۔ راہزن کو تیغ دینا ہے بھلا
تیغ دینا زنگیِ بدمست کو ۔ خوب کہ نا اہل صاحب علم ہو
علم و جاہ و مال و منصب بن بڑے ۔ فتنہ لائین ہاتھ مین بد اصل کے
مومنون پر فرض آئی یہ غزا ۔ چھین لین ہتھیار دیوانون سے جا
جان دیوانہ تن اسکا تیغ ہے[۲] ۔ چھین تو تلوار اس بد اصل سے
ساتھ جاہل کے یہ منصب جو کرے ۔ وہ فضیحت بس نہو سو شیر سے
عیب مخفی تھا وہ جب سامان ملا ۔ سانپ اسکا بل سے صحرا کو گیا
جملہ صحرا سانپ بچھو سے بھرے ۔ شاہ جاہل حکم جو جاری کرے
ہاتھ مین ٹھگ کے قلم جو کہ پڑا ۔ اسلئے منصور دار اوپر چڑھا
مال و منصب جبکہ ناکس کو ملے ۔ اپنی رسوائی کا وہ طالب بنے
یا کرے بخل اور بخشش کم رکھے ۔ یا سخاوت جود وہ بیجا کرے
شاہ[۳] کو بیدل کے گھر مین وہ رکھے ۔ اسطرح کی بخششین احمق کرے
ہاتھ آیا حکم جو گمراہ کے ۔ جانتے ہو جاہ تم وہ چاہ ہے
رہ نہ جانے رہنمائی وہ کرے ۔ جان بد اسکی جہان کو پھونکدے
طفل راہ فقر نے پیری جو لی ۔ گمرہی پیرو کو غول اسکے نے دی
کہ تو آتا ماہ بتلاؤن تجھے ۔ ماہ خود دیکھا نہ اس مکار نے
کس طرح بتلائے جو دیکھا نہین ۔ عکس مہ کو آب مین اے خوش حسین

[۱] علم الخ یہ شعر بد اصل کا علم و فن سیکھنا گویا راہزن کو تیغ دینا ہے زنگی بدمست کو تیغ دینا بہتر ہے کہ نا اہل صاحب علم ہو بس علم و جاہ و مال و منصب بہت بُرا ہے ہاتھ مین بد اصل کے کہ فتنہ لائین یہ غزا مومنون پر فرض آئی کہ دیوانون سے ہتھیار جا کر چھین لین یعنی نا اہل کو علم نہ سکھانا چاہیے کہ وہ گمراہی و کجروی مین لوگون کو ڈالے پس مومن کو چاہیے کہ نا اہل کو علم باطن نہ سکھائے کہ وہ کجی مین دوسرون کو نہ ڈالے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۲] جان دیوانہ الخ یہ شعر جان دیوانہ اور تن اسکا تیغ ہے تلوار چھین تو اس بد اصل سے جاہل کے ساتھ یہ منصب جو کرے وہ فضیحت سو شیر سے بھی نہ ہووے عیب پوشیدہ تھا اور جب سامان ملا اس سانپ کے سوراخ سے صحرا کو گیا تمام صحرا سانپ و بچھو سے پُر ہو جو شاہ جاہل حکم جاری کرے آگے مثال ہے جو ٹھگ کے ہاتھ مین قلم پڑا اسواسطے منصور دار پر چڑھا جو مال و منصب ناکس کو ملے وہ اپنی رسوائی کا طالب رہے یا بخل کرے اور بخشش کم رکھے یا سخاوت اور جود وہ بیجا کرے یعنی ناکس کو جو غلبہ ملے تو وہ آزار دہی مخلوق کی کرے باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ [۳] شاہ کو الخ یہ شعر شاہ کو وہ بیدل کے گھر مین رکھے اس طرح کی بخشش احمق کرے جو گمراہ کے ہاتھ آیا تم جاہ جانتے ہو اور وہ چاہ ہے خود راہ نہ جانے اور رہنمائی کرے اسکی جان بد جہان کو پھونکدے طفل نے پیر کے مانند راہ فقر لی گمراہی پیرو کو اسکے غول نے دی کہ تو آ تاکہ تجھکو راہ بتلاؤن اور خود ماہ کو نہ دیکھا اس مکار نے کس طرح بتلائے کہ نہین دیکھا عکس ماہ کو آب مین عمر بھر احمق سردار ہو گئے اور خوف سے ہاتھ الوہیت کمال مین کھینچا یعنی احمقان ریاکار نے خود تو عرفان دل مین نہین دیکھا وہ کس طرح دوسرون کو بتلائین جبکہ ایسے احمق ریاکار ہادی و مرشد نہین اولیا اللہ لباس کمل مین پوشیدہ ہوئے جیسے حضور رسول مقبول صلعم نے لباس کمل کو اختیار کیا چنانچہ حضور کا یہ قصہ مثال مین آگے فرماتے ہین فافہم

| | | | |
|---|---|---|---|
| احمقان سرور شدستند و زبیم | عاقلان سرہا کشیدہ در گلیم | ہو گئے سردار احمق خوف سے | عاقلوں نے کھینچا سر کملی میں ہے |

## بیان تفسیر آیۂ شریفہ یا ایہا المزمل

## بیان تفسیر آیۂ شریفہ یا ایہا المزمل

| | | | |
|---|---|---|---|
| خواند مزمل نبی را زین سبب | کہ برون آ از گلیم ای بوالہرب | اس لئے[1] مزمل احمد کو کہا | کہ تو اے شہ باہر اس کملی سے آ |
| سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | کہ جہان جسمیست سرگردان تو ہوش | مت چھپا کملی میں اپنا سر و رو | ہے جہان جسم پریشان ہوش تو |
| ہین مشو پنہان ز ننگ مدعی | کہ تو داری نور وحی شعشعی | مدعی کی ننگ سے مت ہو نہان | کہ تو رکھے نور وحی آسمان |
| ہین قم اللیل کہ شمعی ای ہمام | شمع دائم شب بود اندر قیام | بس قم اللیل کہ ہے شمع انام | شمع شب کو رکھتے ہیں دائم قیام |
| بے فروغت روز روشن ہم شب ست | بے پناہت شیر اسیر ارنب ست | دن بغیر از نور تیرے رات ہے | شیر بے تیرے مطیع خرگوش ہے |
| باش کشتیبان درین بحر صفا | کہ تو نوح ثانی ای مصطفی | ہو[2] تو اس دریا میں کشتیبان سدا | نوح ثانی تو جو ہے اے مصطفےٰ |
| رہ شناسی می بباید با لباب | ہر رہی را خاصہ اندر راہ آب | رہبر عقلا ہو تو رہ یاب ہیں | خاصہ رہبر ہو تو راہ آب ہیں |
| خیز و بنگر کاروانِ رہزدہ | غول کشتیبان این بحر آمدہ | کاروانِ رہ زدہ کو دیکھ آ | غول کشتیبان ہوا اس بحر کا |
| خضر وقت و غوث ہر کشتی توئی | ہمچو روح اللہ مکن تنہا روی | خضر وقت و غوث ہر کشتی کا تو | مثل عیسیٰ تنہا اب مت جا تو |
| پیش این جمعی چو شمع آسمان | انقطاع و خلوت آری را بمان | اس گروہ کے آگے جون شمع سما | ترک اور خلوت پذیری کو ہٹا |
| وقت خلوت نیست اندر جمع آی | اے ہدی چون کوہ قاف و تو ہمای | وقت[3] خلوت نے جماعت میں تو آ | کوہ قاف اندر ہے تو مثل ہما |
| بدر بر صدر فلک شد شب روان | سیر را نگذارد از بانگ سگان | آسمان پر بدر شب کو جائے ہے | نے سگوں کے بھونکنے سے وہ رکے |
| طاعنان ہمچون سگان بر بدر تو | بانگ میدارند سوے صدر تو | طعنہ زن جون سگ تمہارے بدر کے | بھونکتے جانب تمہارے صدر کے |
| این سگان کرند ز امر انصتوا | از سفہ وعوع کنان بر بدر تو | سگ ہیں بہرے انصتوا کے امر سے | بھونکتے نادان تمہارے بدر پے |

سے ١ اس لئے آلخ ۵ شعر اسواسطے حق نے مزمل یعنی کملی پوش احمدؐ کو کہا کہ تو اے شاہ اس کمل سے باہر آ تو اپنا سر و رو کمل میں مت چھپا جہان جسم پریشان اور تو ہوش ہے ننگ مدعی سے تو پوشیدہ مت ہو کہ تو نور وحی آسمان رکھتا ہے قم اللیل کہ شمع انام ہے شمع شب کو ہمیشہ قیام رکھتی ہے دن بغیر نور تیرے کے رات ہے اور شیر بغیر تیرے مطیع خرگوش کا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سے ٢ ہو تو آلخ ۵ شعر تو اس دریا میں ہمیشہ کشتیبان ہو اے مصطفےٰ جو تو نوح ثانی ہے تو راہ پانی میں عقلمندوں کا رہبر ہو اور خاص کر تو رہبر ہو راہ آب میں کاروان رہ زدہ کو تو آ کے دیکھ کہ غول کشتیبان اسی بحر کا ہوا ہے خضر وقت اور غوث کشتی کا تو ہے عیسیٰ کے مانند تنہا نہ جا تو اس گروہ کے آگے مانند شمع آسمان کے ہے ترک اور خلوت پذیری کو چھوڑ یعنی یا رسول اللہ صلعم تم نوح ثانی اس دنیا میں ہو اہل عقل کی رہبری اس راہ آب یعنی میں تم کرو اور مانند عیسیٰ کے تنہا مت جاؤ آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سے ٣ وقت آلخ ۲ شعر وقت خلوت کرنے کا نہیں ہے تو جماعت میں آ کہ تو کوہ قاف میں مانند ہما کے ہے آگے مثال ہے بدر آسمان پر شب کو جاتا ہے کتوں کے بھونکنے سے نہیں ٹھہرتا ہے طعنہ زن مانند سگ کے تمہارے بدر پر بھونکتے ہیں جانب صدر تمہارے کے سگ بہرے ہیں انصتوا کے حکم سے وہ نادان بھونکتے ہیں تمہارے بدر پر لے شفا بیمار کو تو مت چھوڑ بہروں کے خشم سے عصاے کور یعنی ہدایت کو مت چھوڑ تو نے نہیں کہا کہ اندھے کو راہ پر لانے سے سو ثواب و اجر حق دیگا جو چالیس قدم اندھے کو کھینچے مغفور ہو اور ہدایت پائے یعنی یا رسول اللہ تم شفا ہو اپنے یاران عشاق کو طعنہ زنوں کے کہنے سے مت چھوڑو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہین بگذار اے شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصاے کور را | اے شفا بیمار کو مت چھوڑ تو | خشم کر سے تو عصا ہے کور کا |
| نے تو گفتی قائد اعمی براہ | صد ثواب و اجر یابد از الہ | نے تو بولا قائد کوران براہ | سو ثواب اور اجر پائے از الہ |
| ہر کہ او چل گام کورے را کشد | گشت آمرزیدہ و یابد رشد | جو قدم چالیس کھینچے کور کو | ہووے مغفور اور ہدایت پائے وہ |
| پس بکش تو زین جہان بیقرار | جوق کوران را قطار اندر قطار | اس جہان سے تو گروہ کور کو | پس قطار اندر قطار اب کھینچ تو |
| کار ہادی این بود تو ہادئے | ماتم آخر زمان را شادئے | کام یہ ہادی کا ہے ہادی ہے تو | ماتم اُمت کو بس شادی ہے تو |
| ہین روان کن اے امام متقین | این خیال اندیشگان را تا یقین | بس تو لیجا اے امام متقین | ان خیال اندیش کو تو تا یقین |
| ہر کہ در مکر تو دارد دل گرو | گردنش را من زنم تو شاد شو | مکر مین تیرے جو دل رکھے گرو | ماروں گردن اسکی مین تو شاد ہو |
| بر سر کوریش کوریہا نہم | او شکر پندارد و زہرش دہم | اندھے پن پر اسکے اندھا پن رکھون | جانے وہ شکر مین اسکو زہر دون |
| عقلہا از نور من افروختند | مکرہا از مکر من آموختند | روشنی عقلون کو میرے نور سے | مکر سیکھے میرے مکر و زور سے |
| چیست خود آلاجق آن ترکمان | پیش پاے نرہ پیلان جہان | ان سیا ہون کا چھپر کیا ہے شے | پلّے پیلان جہان کے سامنے |
| آن چراغ او بہ پیش صرصرم | خود چہ باشد اے مہین پیغمبرم | وہ چراغ اک آگے صرصر کو مرے | اے نبی اعلے مرے وہ کیا ہے شے |
| خیز در دم تو بصور سہمناک | تا ہزاران مردہ بر روید ز خاک | صور ہیبت کو تو اٹھکر پھونک دے | پیدا مردے تا ہون صدہا خاک سے |
| چون تو اسرافیل وقت راست خیز | رستخیزے ساز پیش از رستخیز | وقت کا اپنے تو اسرافیل ہے | حشر کر قائم تو پہلے حشر سے |
| ہر کہ گوید کو قیامت اے صنم | خویش بنما کہ قیامت نک منم | جو کہے کیا حشر ہے اے ذوفنون | آپ کو بتلا کہ مین یہ حشر ہون |
| در نگر اے سائل محنت زدہ | زین قیامت صد جہان قائم شدہ | دیکھ تو اے سائل محنت بھرے | سو جہان اس حشر سے قائم ہوئے |
| ور نباشد اہل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق اے سلطان سکوت | گر نہ لائق ہووے وہ اس ذکر کے | شاہ خاموشی جواب احمق کا ہے |
| ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نا مستجاب | چرخ حق سے خامشی آئے جواب | جو کہ ہو جانا دعا نا مستجاب |

ف۱ اس جہان سے آلخ ۶ شعر اس جہان سے گروہ اندھے کو قطار اندر قطار کھینچو یہ کام ہادی کا ہے اور تم ہادی ہو ماتم اُمت کو تم ہی شادی ہو اے امام متقین پس تم لیجاؤ ان خیال اندیش کو یقین تک جو گروہ مکر مین تیرے دل رکھے مین گردن اُسکی مارون اور تم خوش ہو اندھے پن پر اسکے اندھا پن رکھون وہ شکر جانے اور مین اسکو زہر دون عقلون کو روشنی میرے نور سے ہے اور مکر سیکھے میرے مکر سے یعنی حق فرماتا ہے کہ مصطفے صلعم تم ہادی ہو اور تم امت کو تم ہی شادی ہو پس خیال اندیشون کو تم یقین تک لیجاؤ کہ عقل روشن ہے میرے نور سے اور مکر سیکھے میرے مکر سے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ ان آلخ ۵ شعر سیاہیون کا چھپر کیا شے ہے پیلان جہان کے پاؤن کے سامنے وہ ایک چراغ آگے صرصر کے میرے اے نبی اعلی میرے کیا شے ہے تو اٹھکر صور کو پھونکدے تاکہ مردے پیدا ہون صدہا تو اپنے وقت کا اسرافیل ہے تو حشر قائم کر اول حشر مین جو کہے کہ حشر کیا ہے تو آپکو بتلا کہ مین حشر ہون تو دیکھ اے سائل محنت بھرے سو جہان اس حشر سے قائم ہوئے یعنی ذات جناب رسول مقبول صلعم ایک حشر ہے کہ مردہ دلون کو زندہ کرتی ہے اور موافقون کو جنت و مخالفون کو دوزخ مین ڈالتی ہے آگے بیان خاموشی کا ہے فافہم ۱۲ ف۳ گر نہ لائق آلخ ۸ شعر اگر وہ اس ذکر کے لائق نہوئے اے شاہ خاموشی جواب احمق کا ہے چرخ حق سے خاموشی جواب کے آگے جو کہ لائق معنی ہدایت تمہارا کا نہوئے تم خاموش ہو اور کچھ نہ کہو کہ حق جسکی دعا قبول نہین کرتا ہے کچھ اسکا جواب نہین دیتا ہے افسوس اب وقت خرمن کا آگیا تنگ وقت ہے اور یہ کلام بہت گیسو عمر دراز تنگ آتی ہے کو پہلے تنگ سے نیزہ بازی تنگ کرتی ہے نیزہ بازونکو وقت تنگ ہے اور خاطر و فہم عوام تنگ ہے سو وقت سے ہی خاموشی جو احمق کا جواب آتی کیسے بات کو درازی کی تاب ہو بحر رحمت و جود سے خدا بارش کرتا ہے بر زمین شور یعنی جو کہ خاموشی جواب احمق کی ہوئی پھر مین بجز خاموشی کے کیسے بات دراز کرون

ء بقول سعدی علیہ الرحمۃ مصرع جواب جاہلان باشد خموشی ‡ آگے جواب الجواب کے ترک کرنے اور خاموش رہنے کے بیان مین فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| اے دریغا وقت خرمنگاہ شد | لیک روز از بخت ما بیگاہ شد | ہاے وقت اب خرمنون کا آگیا | روز بیوقت اب ہمارا ہو گیا |
| وقت تنگ ست و فضا این کلام | تنگ مے آید برو عمر دوام | وقت ہو تنگ اور بڑا ہی یہ کلام | تنگ آتی اس پہ ہے عمر دوام |
| نیزہ بازی اندرین کوہاے تنگ | نیزہ بازان را ہمی آرد بہ تنگ | نیزہ بازی کو ہہاے تنگ سے | نیزہ بازون کو کرے بس تنگ ہے |
| وقت تنگ و خاطر و فہم عوام | تنگ تر صد رہ ز وقت ست اے غلام | وقت تنگ اور خاطر و فہم عوام | تنگ تر سو وقت سے ہی اے غلام |
| چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون میکشی | آئی خاموشی جو احمق کا جواب | بات کو کیسے درازی کی ہو تاب |
| حق ز بحر رحمت و موج کرم | میدہد ہر شورہ را باران زنم | بحر رحمت سے خدا اور جود سے | کرتا بارش ہر زمین شور پے |

## در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن کہ جواب الاحمق سکوت و شرح این ہر دو درین قصہ گفتہ شد

## بیان ترک الجواب جواب مین اس سخن کے کہ جواب الاحمق سکوت اور شرح ان دونون کی اس قصہ مین کی گئی

| | | | |
|---|---|---|---|
| بادشاہے بود او را بندۂ | مردہ عقلے بود شہوت زندۂ | تھا غلام اک شاہ والا جاہ کا | زندہ شہوت اور مردہ عقل تھا |
| خردہاے خدمتش بگذاشتی | بد سگالیدی نکو پنداشتی | وہ دقیقے خدمتون کے چھوڑتا | اور برائی کو بھلائی جانتا |
| گفت شاہنشہ جرایش کم کنید | ور بجنگد نامش از خط بر زنید | بولا شہ اسکا وظیفہ کم کرو | گر لڑے تو نام اسکا کاٹ دو |
| عقل او کم بود حرص او فزون | چون جرا کم دید شد تند و حرون | عقل کم تھی اسکو زیادہ حرص تھی | جو وظیفہ دیکھا کم کی سرکشی |
| عقل بودی گرد خود کردی طواف | تا بدیدی جرم خود گشتی معاف | عقل ہوتی گر تو اپنا وہ طواف | دیکھتا جرم اپنا ہوتا معاف |
| چون خرے پابستہ تندد از خرے | ہر دو پایش بستہ گردد بر سرے | جو خر پابستہ سرکش ہوے ہے | سر پہ دونون پانو کو بندھواتا ہے |
| پس بگوید خر کہ یک بندم بس ست | خود بدان کان دو ز فعل آن خس ست | خر کہے کہ بعد اک بس کرتی ہے | جان دونون فعل اس سے ہوے |

۵۱ تھا غلام آلخ ۲ شعر ایک غلام شاہ والا جاہ کا تھا زندہ شہوت سے اور مردہ عقل سے تھا پس وہ دقیقہ خدمتون کا چھوڑتا و برائی کو بھلائی جانتا شاہ نے کہا کہ اسکا وظیفہ کم کردو اور لڑے تو نام کاٹ دو اس کو عقل کم اور حرص سوا تھی جو وظیفہ کم دیکھا شرارت شروع کی آگے اس کے حقائق ہین اگر عقل ہوتی تو وہ اپنا طواف کرتا اپنا جرم دیکھتا تا معاف ہوتا آگے اُس کی مثال ہے جو خر پابستہ سرکش ہوتا ہے سر پر دونون پانُون کو بندھواتا ہے یعنی عاقل جو اپنے وظیفۂ مقررہ مین کمی دیکھتے ہین معافی چاہتے ہین اور نادان اس کے برعکس شرارت کرتے ہین اور زیادہ بلا مین پھنستے ہین باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲

۵۲ خر کہے آلخ ۲ شعر خر کہے کہ ایک بند بس کرتی ہے جان تو دونون فعل اُس سے ہوئے اگر اندھا بھید بند سے دیکھتا جبر سے ہا تھ اُس کے نہ باندھتے اگر جرم بندپا کو وہ جانتا اپنے ہاتھ پانُون کو نہ بندھاتا اگر وہ بند و سختی نہ دیکھتا وہ خر نہ ہوتا ایک شیر نر ہوتا یعنے احمق اپنی بے عقلی سے قید پر قید اُٹھاتے ہین اور برائی اپنی اسے چھوڑ سکتے نہین ہین پس عقل کو نفس پر غالب رکھنا چاہیئے کہ بعقل حال چنانچہ غلبۂ عقل و نفس کا بیان آگے مثال مین حدیث نبوی کے فرماتے ہین فافہم ۱۲

گر بدیدی سر بندان چشم کور — بند بر دستش نہ بستندے بزور
ورز جرم بند پا آگہ بدے — خود ز بند دست و پا این شدے
ورنہ تہدیدی نے بند آن بوالفضول — او نہ خر بودے شدے شیر فحول

دیکھتا گر بھید اندھا بند سے — جبر سے نے ہاتھ اسکا باندھتے
جانتا گر جرم بند پا کو وہ — نے بندھاتا اپنے ہاتھ اور پا کو
دیکھتا نے بند و سختی وہ اگر — وہ نہ خر ہوتا وہ ہوتا شیر نر

## در تفسیر این حدیث نبوی کہ ان اللہ تعالےٰ خلق الملائکۃ ورکب فیہم العقل وخلق البہائم ورکب فیہا الشہوۃ وخلق بنی آدم ورکب فیہم العقل والشہوۃ فمن غلب عقلہ علی شہوتہ فہو اعلیٰ من الملائکۃ ومن غلبت شہوتہ علی عقلہ فہو ادنیٰ من البہائم صدق رسولہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

## تفسیر اس حدیث کی ان اللہ تعالیٰ خلق الملائکۃ

تحقیق اللہ تعالی نے پیدا کیا فرشتون کو

ورکب فیہم العقل وخلق البہائم ورکب فیہا

اور سوار کیا اُنپر عقل کو اور پیدا کیا چارپایون کو اور سوار کیا اُنپر

الشہوۃ وخلق بنی آدم ورکب فیہم العقل

خواہش کو اور پیدا کیا بنی آدم کو اور سوار کیا اُن پر عقل

والشہوۃ فمن غلب عقلہ علی شہوتہ

اور خواہش کو پس اُس کسی کی کہ غالب ہوئی عقل اُسکی اوپر خواہش اسکی کے

فہو اعلیٰ من الملائکۃ ومن غلبت شہوتہ

پس وہ اعلیٰ فرشتون سے ہے اور اُس کسی کی کہ غالب ہوئی خواہش

علی عقلہ فہو ادنیٰ من البہائم صدق رسولہ

اوپر عقل اسکی کے پس وہ ادنیٰ چوپایون سے ہے سچا ہے قول رسول

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کا

در حدیث آمد کہ یزدان مجید — خلق عالم را سہ گونہ آفرید
یک گروہ را جملہ علم وعقل وجود — او فرشتہ است و ندانذ جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص وہوا — نور مطلق زندہ از عشق خدا
یک گروہ دیگر از دانش تہی — ہمچو حیوان از علف در فرہی

ہے حدیثوں میں کہ خلق اللہ نے — بس کری پیدا ہی تین اقسام ہے
اک گروہ کو جملہ علم وعقل وجود — وہ فرشتہ ہے نہ جانے جز سجود
اُسکے عنصر مین نہین حرص وہوا — نور مطلق زندہ با عشق خدا
عقل سے خالی گروہ ہی دوسرا — مثل حیوان گھانس سے فربہ ہوا

سا ہے حدیثون مین الخ ۸ شعر حدیثون مین ہے کہ اللہ تعالیٰ نے خلق تین ۳ قسم پر پیدا کی ہے ایک گروہ کو بالکل عقل وجود دیا ہے وہ فرشتے ہین کہ بجز سجدے کے نہین جانتے ہین اُنکے عنصر مین حرص وہوا نہین ہے نور مطلق ہین اور عشق خدا سے زندہ ہین دوسرا گروہ وہ عقل سے خالی ہے مثل حیوان کے گھانس سے فربہ ہوا اور وہ سوا اصطبل وگھانس کے نہین دیکھتا ہے اور شرافت وشقاوت سے غافل ہے تیسرا وہ آدمی وبشر ہے کہ آدھا فرشتہ اور آدھا خر ہے خر تو مائل سفلی کا ہے اور آدھا ثانی مائل علوی کا رہتا ہے لڑنے مین کونسا غالب رہتا ہے اور کونسا دونون مین زد جیتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

او نہ بیند جز کہ اصطبل و علف / از شقاوت غافلست از شرف
وان سوم ہست آدمی زاد و بشر / از فرشتہ نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مائلِ سفلی بود / نیم دیگر مائلِ علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانہ تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون[۱] / از ملائک این بشر در آزمون
شہوت ار غالب شود پس کمترست / از بہائم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسودہ از جنگ و حراب / زین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر ہم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل اند و سہ امت شدند
یک گروہ مستغرق مطلق شدہ / ہمچو عیسیٰ با ملک ملحق شدہ
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رستہ از خشم و ہوا و قال و قیل
از ریاضت رستہ و ز زہد و جہاد / گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند[۲] / خشم محض و شہوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانہ و آن وصف زفت
مردہ گردد شخص چون بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان دود / جسم گردد جان چو او بی جان شود
زانکہ جانی کان ندارد ہست پست / این سخن حق است صوفی گفتہ است
او ز حیوانہا فزون تر جان کند / در جہان باریک کاریہا کند
مکر و تلبیسے کہ او تاند تنید / آن ز حیوانے دگر ناید پدید

وہ نہ دیکھے بس سوا اصطبل و گلہ / ہے شقاوت اور شرف سے غافل آہ
تیسرا وہ آدمی ہے اور بشر / ہو فرشتہ آدھا اور آدھا ہی خر
آدھا خر تو مائل سفلی رہے / آدھا ثانی مائل علوی رہے
کونسا لڑنے مین بس غالب رہے ہے / کون ان دو نون مین جیتے نرد ہے
عقل اگر غالب ہو وہ اعلیٰ ہو تر / امتحان مین یہ فرشتے سے بشر
غلبہ گر شہوت کو ہو کمتر یہ ہے / چارپایون سے بشر ابتر یہ ہے
قوم وہ دو نون لڑائی سے جدا / دو مخالف سے بشر یہ در بلا
آدمی بھی امتحان سے بٹ گئے / آدمی صورت ہیں تین اقسام پے
اک گروہ مستغرق مطلق ہوا / مثل عیسیٰ کے فرشتون سے ملا
شکل آدم پر بمعنی جبرئیل / نے رکھین خشم و ہوا و قال و قیل
کوشش و زہد و ریاضت سے چھٹے / گویا وہ انسان سے نے پیدا ہوئے
دوسرا خر سے گروہ ملحق ہوا / محض خشم و شہوت مطلق ہوا
وصف جبریلی تھا ان مین بڑا / تنگ گھر تھا وصف وہ انسے گیا
مردہ ہووے شخص جو بیجان ہو / اس کی جان ہو خر جو ہو بے یار وہ
زاغ ہو جو پیچھے جائے زاغ کے / جسم ہو جو جان بے اس یار کے
یار کو جو جان نہ رکھے پست ہی / بات یہ حق ہی کہی درویش نے
جان مارین وہ فزون حیوان سے / کہ جہان مین سعی و تدبیرین کرین
وہ فریب و مکر جو کہ کر سکے / ہو نہ ظاہر دوسرے حیوان سے

---

سلہ[۱] عقل الخ ے شعر اگر عقل غالب ہو وہ بشر اعلیٰ تر ہو امتحان مین فرشتہ سے اور اگر غلبہ شہوت کو ہو یہ بشر کمتر ہے چارپایون سے اور ابتر ہے وہ دونون قوم لڑائی سے جدا اور یہ بشر دو مخالف سے در بلا آدمی بھی امتحان سے ہٹ گئے اور آدمی صورت ہین تین قسم پہ ایک گروہ مستغرق مطلق ہوا مثل عیسیٰ علیہ السلام کے فرشتون سے ملا شکل آدم کی ولیکن معنی مین جبرئیل نہین رکھتے ہین خشم و ہوا اور قال و قیل کوشش و زہد و ریاضت سے چھٹے گویا وہ انسان نہین پیدا ہوئے یعنی وہ گروہ اولیاء اللہ کا ہے کہ بسبب استغراق غالب ہونے کے فرشتون سے ملا دوسرے گروہ کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ[۲] دوسرا الخ ے شعر دوسرا گروہ خر سے ملحق ہوا محض خشم و شہوت مطلق ہوا اُن مین وصف جبریلی بڑا تھا تنگ گھر تھا وہ وصف اُن سے گیا وہ شخص مردہ ہووے جو بیجان ہو اس کی جان خر ہو کہ جو بے یار ہو وہ زاغ ہو کہ جو پیچھے زاغ کے جائے جسم ہو کہ جو جان بے یار ہے وہ جان کہ یار کو نہ رکھے پست ہی بات یہ حق ہے کہ درویش نے کہی وہ جان مارین زیادہ حیوان سے کہ جو جہان مین سعی و تدبیریں کریں جو کہ وہ مکر و فریب کر سکے دوسرے حیوان سے ظاہر نہ ہو یعنی دوسرا گروہ کہ حیوانوں رکھے وہ حیوانوں سے زیادہ جان مارے کہ وہ جہان مین سعی و تدبیرین کرتا ہے آگے اس تدبیر کا بیان ہے فافہم ۱۲

جامہ ہائے زرکشی را بافتن / دُرّ ہا از قعرِ دریا یافتن
خردہ کاریہائے علم ہندسہ / یا نجوم و طب و علم فلسفہ
کان تعلق با ہمین دنیستش / رہ بہفتم آسمان بر نیستش
این ہمہ علم بنائے آخرست / کہ عماد بود گاؤ و اشترست
بہر استبقائے حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راہ حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکہ نسبت کو بیقظہ نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسہائے منعکس دارند قوم
یقظہ آمد نوم حیوانے نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
ہمچو حس آنکہ خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود السافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زرکشی کا جامہ بننا اہنر / اور لانا قعر دریا سے گہر
اور حاصل کرنا علم ہندسہ / یا نجوم اور علم طب اور فلسفہ
کہ تعلق انکو وہ دنیا سے ہی / رہ نہ انکو ساتوین افلاک پہ ہے
علم یہ سب جڑ ہی کھانے گھانس کی / اونٹ و خر کا ہے ستون زندگی
تھوڑے دن حیوانکے جینے کیلئے / نام رمز اسکا رکھا احمق نے ہی
علم راہ حق و منزل گاہ سے / اہل دل یا اسکا دل جانے اسے
پیدا اس ترکیب مین حیوان کیا / بس لطیف اور یار دانش کا رکھا
نام کالانعام رکھا قوم کا / خواب کو جگنے سے کیا نسبت بھلا
روح حیوانی کو نے جز خواب کے / بس حسونکو الٹی رکھتی قوم ہے
خواب حیوانی گئی جگنا ملا / اپنی حس کا الٹا ین لوح سے پڑھا
مثل حس اُس شخص کے جو سو گیا / جو ہوا بیدار اُسے اُلٹا دکھا
اسلئے اسفل ہوا با سافلین / چھوڑ اسکو لا احب الآفلین

## تفسیر آیہ واما الذین فی قلوبہم مرض فزادتہم رجسا الی رجسہم

## تفسیر آیہ شریف واما الذین فی قلوبہم
اور وہ لوگ اُن کے دلون مین
## مرض فزادتہم رجسا الی رجسہم
مرض ہے پس زیادہ کی اُنھون اُنے گندگی پر گندگی ۱۲

زانکہ استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آنرا فوت کرد
جو تھی استعداد انھین تبدیل کی / سمت پستی سے اُسے ضایع کری

۱ۦ زرکشی الخ ۲ شعر ہنر سے زرکشی کا جامہ بننا اور قعر دریا سے گوہر لانا اور حاصل کرنا علم ہندسہ یا نجوم و علم طب و فلسفہ کا کہ وہ تعلق انکو دنیا سے ہو اور راہ نہین انکو ساتون افلاک پر یہ علم سب جڑ ہے گھانس کے کھانے کا اور ستون زندگی اونٹ و خر کا ہو تھوڑے دن حیوان کے جینے کے لئے نام اسکا رمز احمق نے رکھا ہو علم راہ حق و منزل گاہ سے اہل دل اُسے جانتا ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ۦ پیدا الخ ۴ شعر اس ترکیب مین حیوان کو پیدا کیا بس لطیف اور یار دانش کا رکھا اُس قوم کا نام کالانعام رکھا خواب کو بیداری سے بھلا کیا نسبت ہے روح حیوانی کو بجز خواب کے بس قوم حسون کو اُلٹی رکھتی ہے خواب حیوانی گئی جگنا ملا اپنی حس کا لوح سے اُلٹا ین پڑھا مثل حس اُس شخص کے جو سو گیا اور جو بیدار ہوا اُسے اُلٹا دکھا اسواسطے اسفل ہوا ساتھ سافلین کے اسکو چھوڑ لا احب الآفلین یعنی نہین دوست رکھتا ہو ڈوبنے والے کو یعنی اللہ تعالیٰ نے اس قوم کو کالانعام کہا ہی کہ یہ مثل حیوانون کے جیتے ہین پس دوسری قسم کے لوگ حیوان ہین آگے تیسری قسم کا بیان ہی فافہم ۱۲ ۳ۦ جو تھی الخ ۲ شعر جو انھین استعداد تبدیل کی تھی پستی سے اسکو ضایع کرے جو حیوان کو استعداد نہین ہی جو انکی مین وہ عذر اسکو روشنی ہی جو انکی استعداد رہبر ہوگئی جو غذا کھائی وہ مغز خر بنی اگر بلادر کھائے افیون ہو سکتہ و بیہوشی اسکو زیادہ ہو یعنی بلادر ایک دوا ہے کہ اس سے رطوبت دماغ مین ہوتی ہی اور افیون سے یبوست آگے تیسری قسم کا بیان ہی تیسری قسم ہی کوشش مین ہی نصف حیوان و نصف نیکی [illegible] رات دن تکرار اور جھگڑے مین رہے اُسکا اول آخر سے لڑے یعنی تیسری قسم کا گروہ نصف حیوان و نصف نیک ہے کہ رات دن جھگڑے مین رہتا ہی چنانچہ آگے اسکا بیان ہی

۵ قصہ مجنون و ناقے کی مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ ۵ۦ نہین دوست رکھتا ہے ڈوبنے والے کو ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| بانہ حیوان را چو استعداد نیست | عذر او اندر بہیمی روشنی است | جو نہ حیوان کو ہی استعداد ہے | روشنی وہ عذر حیوانی میں ہے |
| زد چو استعداد شد کان رہبر است | ہر غذائے کو خورد مغز خر است | انکی استعداد رہبر جو گئی | جو غذا کھائی وہ مغز خر بنی |
| گر بلادر خورد او افیون شود | سکتہ و بی عقلیش افزون شود | گر بلادر کھائے وہ افیون بنے | سکتہ اور بیہوشی فزون ہو اسے |
| ماند یک قسم دگر در اجتہاد | نیم حیوان نیم حے بارشاد | تیسری قسم ایک کوشش میں ہی | نصف حیوان نصف نیکی سے وہ جی |
| روز و شب در جنگ اندر کشمکش | کردہ چالش اولش با آخرش | رات دن تکرار اور جھگڑے میں ہے | اول اسکا آخر اسکے سے لڑے |

## چالیش عقل با نفس ہمچون تنازع مجنون با ناقہ و میل مجنون سوے حرہ و میل ناقہ سوے کرہ چنانچہ خود گفتہ است

## تکرار عقل کی نفس سے مثل تنازع مجنون کے ناقہ سے کہ رغبت مجنون کی طرف لیلی کے اور رغبت ناقہ کی طرف بچے کے جیسے کہ خود کہا ہے

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہوی ناقتی خلفی وقدامی الہوے | وانی وایاہا لمختلفان | ہوی[عہ] ناقتی خلفی وقدامی الہوے | وانی[عہ] وایاہا لمختلفان |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہمچو مجنون در تنازع با شتر | گہ شتر چربید و گہ مجنون حر | جیسے[۵۱] مجنون کا تنازع اونٹ سے | گاہ غالب اونٹ گہ مجنون رہے |
| ہمچو مجنون و چون ناقہ اش یقین | میکشد آن پیش و این واپس بکین | مثل مجنون اور اسکے اونٹ کے | کھینچے وہ آگے یہ اور پیچھے پھرے |
| میل مجنون پیش آن لیلی روان | میل ناقہ پس پے کرہ دوان | میل مجنون آگے لیلی کے چلے | میل ناقہ پیچھے بچے کے پھرے |
| یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی | ناقہ گردیدے و واپس آمدی | ہوتا غافل جبکہ مجنون اک دم | پھرتا ناقہ کرتا وہ واپس قدم |
| عشق و سودا چونکہ پر بودش بدن | می نبودش چارہ از بیخود شدن | لیگیا[۵۲] تھا عشق جو خود سے اسے | نے علاج اسکا تھا جز بیخود ہوے |
| آنکہ او باشد مراقب عقل بود | عقل را سودائے لیلی در ربود | رکھتا جو امید تھا وہ عقل تھی | عقل کو لیلی کی خواہش لیگئی |
| لیک ناقہ بس مراقب بود و چست | چون بدیدے او مہار خویش سست | لیک بس ناقہ وہ پر امید تھا | جب مہار اپنی وہ ڈھیلی دیکھتا |
| فہم کردی زو کہ غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی بکرہ بیدرنگ | جانتا اسکو کہ غافل ہو گیا | جلد منہ بچے کی جانب دیکھتا |

[۵۱] جیسے الخ ۴ شعر جیسے مجنون کا تنازع ناقہ سے کہ کبھی غالب ناقہ اور کبھی مجنون رہے مثل مجنون اور اس کے ناقہ کے کہ وہ آگے کھینچے اور یہ پیچھے پھرے میل مجنون کا آگے لیلے کے چلے اور میل ناقے کا پیچھے بچے کے پھرے جبکہ مجنون ایک دم غافل ہوتا ناقہ پھرتا اور واپس قدم کرتا باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ [۵۲] لے گیا الخ ۶ شعر جو اسے عشق خود سے لیگیا نہ علاج اُس کو بجز بیخودی ہونے کے تھا جو امید رکھتا تھا وہ عقل تھی کہ عقل کو لیلی کی خواہش لے گئی ولیکن وہ ناقہ بس پر امید تھا اور جب مہار اپنی وہ ڈھیلی دیکھتا تھا اُس کو جانتا تھا کہ غافل ہو گیا جلد منہ بچے کی جانب پھیرتا وہ ہوش میں آتا تو دیکھتا کہ کوسوں واپس اس جگہ سے ہو گیا تین دن کی راہ میں مجنون رہا اس تردد کے سبب سے برسوں آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ عہ رغبت ناقہ میری کی پیچھے ہے اور خواہش میری آگے ہے فافہم ۱۲ عہ یعنی میں اور وہ ناقہ دونوں اختلاف کرنے والے ہیں ۱۲

چون بجوید باز آمدی دیدی بجا | که بسی پس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدان احوالها | ماند مجنون در تردد سالها
گفت اے ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه | تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوے بالا بالها | در زده تن بر زمین چنگالها
تا تو با من باشی اے مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زینگون حالها | همچو تیه و قوم موسیٰ سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال | مانده ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سخت سیر
سرنگون خود را از اشتر در فگند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ | خویشتن افگند اندر سنگلاخ
آنچنان افگند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افگند خود را زیر پست | از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پاے را بربست و گفتا گو شوم | در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن | بر سوارے کو فرو ناید ز تن

ہوش مین آتا تو وہ بس دیکھتا | کوسون واپس اُس جگہ سے ہو لیا
تین دن کی راہ مین مجنون تھا | اس تردد کے سبب سے سالہا
بولا[۵] اے ناقہ چو دو عاشق ہین ہم | دونون ضد ہمراہ کیسے ہوئین ہم
نے موافق ہی مرے تیری مہار | تجھسے مین عزلت کرون اب اختیار
یہ دو ہمرہ راہزن آپس مین ہین | وہ ہی گمرہ جان رہے جو جسم مین
جان ہجر عرش سے فاقہ مین ہے | تن جو ناقہ خوش ہی عشق خار سے
جان کھولے سوئے اعلیٰ اپنے پر | جسم چنگل مارے اپنا خاک پر
تو ہو[۶] جبتک ساتھ اے مردہ وطن | دور لیلی سے رہے یہ جان من
عمر گذری ایسے حالون مین مری | جیسے قوم موسیٰ تیہ مین تھی پھنسی
دو قدم یہ رہ رہی تھی تا وصال | مین رہا سستی سے رہ مین چند سال
راہ نزدیک اور ہوئی پس مجکو دیر | اس سواری سے ہوا مین بسکہ سیر
سرنگون اپنے کو پھینکا اونٹ سے | بولا غم سے مین جلون کب تک ترے
تنگ اُسپر وہ بڑا میدان ہوا | پتھرون مین خود کو پھینکا پر جفا
ایسا پھینکا خود کو نیچے زور سے | کہ ہوے بیچین اعضا جسم کے
خود کو پھینکا ایسا نیچے برملا | کہ قضا سے پانون ٹوٹ اسکا گیا
پانون باندھا اور کہا مین گیند ہون | اُسکے چوگان مین لڑھکتا چلون
اس[۷] سے لئے لعنت حکیم اسپر کرے | جو سوار اُترا نہین ہی جسم سے

ل۵ بولا الخ ۵ شعر مجنون نے کہا کہ اے ناقہ جو ہم دونون ضد ہمراہ رہین تیری مہار میرے موافق نہین ہے مین تجھسے اب عزلت اختیار کرون آگے اس کے حقائق ہین یہ دونون راہزن آپس مین ہمراہ ہین وہ جان گمراہ ہے کہ جو جسم مین رہے جان ہجر عرش سے ناقے مین ہے اور تن عشق خار سے خوش مثل ناقے کے ہے جان اعلیٰ کی طرف اپنے پر کھولے اور جسم خاک پر اپنا چنگل مارے یعنی جسم ناقہ و جان مجنون ہے پس جان بسبب ہجر کے عرش کی جانب کھینچے اور جسم خاک کی جانب پھرے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ل۶ تو ہو جبتک الخ ۹ شعر تو جبتک اے مردہ وطن ساتھ ہو لیلی سے دور رہے جان میری ایسے حالات مین عمر میری گذری جیسے قوم موسیٰ کی تیہ مین پھنسی یہ راہ وصال تک دو قدم رہی تھی کہ مین سستی سے چند سال راہ مین رہا راہ نزدیک اور مجکو دیر ہوئی اس سواری سے مجکو سیری ہوئی پس خود کو سرنگون ناقہ سے پھینکا کہا کہ غم سے تیرے کب تک جلون وہ بڑا میدان اُسپر تنگ ہوا اور خود کو پتھرون مین پھینکا پر جفا خود کو ایسا زور سے نیچے پھینکا کہ اعضا جسم کے بیچین ہوئے خود کو ایسا نیچے پھینکا برملا کہ قضا سے اسکا پانون ٹوٹ گیا پس پانون کو باندھا اور کہا کہ مین گیند ہون اُسکے چوگان مین لڑھکتا چلون آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ل۷ اسلئے الخ ۷ شعر اسواسطے حکیم سنائی اُسپر لعنت کرے کہ جو سوار اُترا نہین ہے جسم سے کہ عشق مولیٰ کا لیلیٰ سے کم ہے گیند ہونا خوب ہے اسکے واسطے اگر گیند ہو کر صدق کے پہلو پر چوگان عشق کے خم مین پھرے کہ اس سفر کے بعد جذب خدا ہے کہ وہ سفر ناقہ کا اپنی سیر ہے ایسی سیر شتی ہے جس سے یا زیادہ ہی کوشش جن وانس سے اسطرح جذب نہین ہی ہر جذب عام کا جیسا فضل احمد نے رکھا ہی والسلام قصہ کوتاہ کر تو واسطے غلام کے کہ اسنے شاہ کو پیام لکھا ہی یعنی عشق مولا کا لیلیٰ سے کم نہین ہی کہ مجنون تو لیلیٰ کے واسطے اپنے ناقے کو چھوڑے اور جان

مولا کے واسطے اس جسم کو نہ چھوڑے پس ترک خودی کے بعد جذب آلٰہی ہی کہ حق اُسکو خود کھینچے آگے قصہ جذب حقیقی کے بیان میں ہے فافہم ۱۲

| | |
|---|---|
| عشق مولا کے کم از لیلیٰ بود | گوے گشتن بہر او اولیٰ بود |
| گوے شو میگرد بر پہلوے صدق | غلط غلطان در خم چوگان عشق |
| کاین سفر زین پس بود جذب خدا | وان سفر بر ناقہ باشد سیر ما |
| اینچنین سیریست مستثنی ز جنس | کاین فزود از اجتہاد جن وانس |
| اینچنین جذبیست نے ہر جذب عام | کہ نہادش فضل احمد والسلام |
| قصہ کوتہ کن براے آن غلام | کہ سوے شہ بر نبشتہ ست و پیام |

| | |
|---|---|
| عشق مولیٰ کا کم لیلیٰ سے ہی | گیند ہونا خوب ہے اسکے لئے |
| گیند ہو کر صدق کے پہلو پہ گر | عشق کے چوگان کی خم مین تو پھر |
| اس سفر کے بعد ہی جذب خدا | وہ سفر ناقہ کا سیر اپنی بنا |
| سیر مستثنی ہی ایسی جنس سے | ہو گیا افزون جہد جن و انس سے |
| اسطرح کی جذب ہی ہر جذب عام | فضل احمد جیسے رکھا والسلام |
| قصہ کوتہ کر تو اب بہر غلام | کہ لکھا ہے شاہ کو اُسنے پیام |

## نبشتن آن غلام قصۂ شکایت نقصان اجرے سوے بادشاہ

## لکھنا اُس غلام کا بادشاہ کو قصۂ شکایت نقصان وظیفہ اپنے کا

| | |
|---|---|
| رقعۂ پر جنگ و پر مستی و کین | مینفرستد پیش شاہ نازنین |
| کالبد نامہ است اندرون نگر | ہست لائق شاہ را آنگہ ببر |
| گوشۂ رو نامہ را بکشا بخوان | بین کہ حرفش ہست در خورد شہان |
| گر نباشد در خورد او را پارہ کن | نامۂ دیگر نویس و چارہ کن |
| لیک فتح نامۂ تن زپ مدان | ورنہ ہر کس سر دل دیدے عیان |
| نامہ بکشادن چہ دشوار است و صعب | کار مردان است نے طفلان کعب |
| جملہ بر فہرست قانع گشتہ ایم | زانکہ در حرص و ہوا آغشتہ ایم |
| باشد آن فہرست دامے عام را | تا چنان دانند متن نامہ را |
| باز کن سرنامہ را گردن متاب | زین سخن واللہ اعلم بالصواب |

| | |
|---|---|
| خط پُر از مستی و کینہ جنگ کو | بھیجتا ہے پاس شاہنشہ کے وہ |
| جسم خط ہے اُسکے اندر دیکھ تو | گر ہے لائق لیجا اسدم شاہ کو |
| کھول تنہائی مین نامہ پڑھ اسے | دیکھ شہ کے لائق اسمین حرف ہے |
| گر نہ لائق ہووے اسکو پارہ کر | دوسرا نامہ تو لکھ اور چارہ کر |
| کھولنا نامہ کا لیک آسان نہ جان | ورنہ ہوتا راز دل سب پر عیان |
| کھولنا نامے کا دشواری کھے | کام مردوں کا ہی نے لڑکوں کا ہی |
| جملہ ہم فہرست پر قانع ہوئے | کہ ہوا و حرص سے ہم ہین بھرے |
| دام وہ فہرست ہووے عام کو | جانین تا ایسے ہی متن نامہ کو |
| کھول سرنامہ کو مت کھا پیچ و تاب | اس سے تو واللہ اعلم بالصواب |

ل۱ قصۂ چہارم جذب حقیقی مین ۱۲

ف۲ خط پر از مستی الخ ہ شعر خط بھرے ہوئے مستی و کینہ جنگ کو پاس شاہنشاہ کے وہ غلام بھیجتا ہے آگے حقائق ہین جسم خط ہے تو اُس کے اندر دیکھ اگر لائق ہے اُسدم شاہ کو بھیج نامہ تنہائی مین کھول اُسے دیکھ کہ شاہ کے لائق اس مین کوئی حرف ہے اگر لائق نہین ہے اس کو پھاڑ اور دوسرا نامہ لکھ اور علاج کرو لیکن نامہ کا کھولنا آسان نہ جان ورنہ راز دل سب پر عیان ہوگا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ کھولنا الخ ۱۲ شعر نامہ کا کھولنا دشواری کھتا ہے یہ کام مردون کا ہی لڑکون کا نہین ہے ہم سب فہرست پر قانع ہوئے کہ ہوا و حرص سے ہم بھرے ہین وہ فہرست دام ہوئے عام کو تا ایسی ہی جانین متن نامہ کو سرنامہ کو کھول اور پیچ و تاب مت کھا اس سے کہ تو اس کو خوب جانتا ہے یعنی جسم لفافہ اور متن نامے کا دل ہے کہ عام صورت جسم پر قانع ہووے اور متن نامے سے محروم رہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان | ہے وہ عنوان مثل اقرار زبان [ف۱] | متن نامہ سینہ کو کر امتحان |
| که موافق هست با اقرار تو | تا منافق وار نبود کار تو | ہے موافق تیرے گر اقرار کے | سے نہ منافق وار تیرا کام ہے |
| چون جوال بس گرانی می بری | زان نباید کم که در وی بنگری | گون بھاری جو کہ تو لیجائے ہے | اس سے نہ کم ہو تو اسمین دیکھ لے |
| تا چه داری در جوال از تلخ و خوش | گر همی ارزد کشیدن را بکش | گون مین کیا تلخ و شیرین سے بھرا | گر ہے لیجانے کے لائق لیکے جا |
| ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ | باز خر خود را ازین بیگار و ننگ | ورنہ خالی گون کو کر سنگ سے | بھاگ اس بیگار سے اور ننگ سے |
| در جوال آن کن که می باید کشید | سوی سلطانان و شاهان رشید | گون مین وہ بھر تو لائق جو کہ ہو | بادشاہون کو وہ اور سلطان کو |
| زشت نبود کاین جوال مرده ریگ | میکشی و باشد آنهم پر ز ریگ | بدنہو یہ گون میراثی تری | جو لئے جاتا ہے ریتی سے بھری |
| چون نمی تانی که پر لعلش کنی | هم تهی بهتر که همجنس تنی | لعل سے بھرتا نہین تو کس لئے | خالی بہتر تن کی جو ہمجنس ہے |

## حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانگ کردن او بازش کن و ببین که چه می بری آنگاه ببر

## حکایت اُس مولوی کی کہ بڑی پگڑی رکھتا تھا پگڑی اس کی لے گیا آواز دی اُسنے کھولکر دیکھ کیا لیجاتا ہے اُسوقت لیجا

| | | | |
|---|---|---|---|
| یک فقیهی ژندها برچیده بود | در عمامه خویش در پیچیده بود | گودڑے اک مولوی نے تھے چنے [ف۲] | اپنے عمامے کے اندر رکھے بھر |
| تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون درآید سوی محفل در حطیم | تا رکھے وہ بس بڑا اور بس عظیم | کہ جو آئے سوئے محفل اور حطیم |
| ژندها از جامها پیراسته | ظاهرا دستار از آن آراسته | گودڑے کپڑون کے پوشیدہ بھرے | ظاہرا پگڑی درست انسے دکھے |
| ظاهر دستار چون حله بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت | ظاہرا پگڑی تھی جیون حلہ بہشت | جون منافق باطنا رسوا و زشت |

ف۱ ہے وہ عنوان الخ ۸ شعر وہ عنوان مثل اقرار زبان کے ہے تو امتحان تین نامہ سینے کا کرے یعنی اگرچہ اقرار باللسان ہے و لیکن تو تصدیق بالقلب کا امتحان کر اگر تیرے اقرار کے موافق ہے منافقون کے مانند تیرا کام نہین ہے جو تو گون بھاری لیجاتا ہے اُس سے کم نہ ہو تو اس مین دیکھ لے یعنی وجود مین تو اپنے معنی کو دیکھ لے کہ وہ کچھ کم نہ ہووے گون مین کیا تلخ و شیرین ہے اگر لیجانے کے لائق ہے لیجا ورنہ گون کو سنگ سے خالی کر اس بیگار و ننگ سے بھاگ تو گون مین وہ بھر کہ جو لائق ہو بادشاہون اور سلطانون کے یہ تیری گون میراثی بد نہ ہو جو تو ریگ اسے بھری لیجاتا ہے تو لعل سے کسواسطے نہین بھرتا ہے خالی بہتر جو جسم کے ہمجنس ہے یعنی تیری گون تن مین جو پتھر بھرے ہین تو اُس سے خالی کر اور لعل معنی سے اسکو بھر کہ اس عالم مین وہ بکار آوین جیسے ایک مولوی کی بڑی پگڑی مین گودڑ بھرا تھا چنانچہ اسکی حکایت آگے مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ ف۲ گودڑے الخ ۴ شعر ایک مولوی نے گودڑے چنے تھے تاکہ وہ عمامہ بس بڑا اور بس عظیم دیکھے جو کہ وہ جانب محفل اور حطیم کے آئے کپڑون کے گودڑے پوشیدہ بھرے کہ تا ظاہرا پگڑی انسے درست رکھے پگڑی ظاہرا مانند حلہ بہشت کے تھی اور مانند منافق کے باطناً رسوا و زشت تھی مومن ظاہر و باطن پاک و نیک ہوتا ہے اور منافق ظاہرا بہتر و باطناً زشت و بد ہوتا ہے باقی یہ قصہ آگے ہے فافہم ۱۲

پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می پری / باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایسته اش / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار / زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست ای پلید / کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده ها / از دغل بفگندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

پشم و پنبہ اور ٹکڑے پارچے[1] / اندر عمامے کے اسکے تھے بھرے
صبحدم وہ مدرسے کے سو گیا / تا وہ اس عزت سے پائے فائدہ
اک اُٹھائی گیرہ پوشیدہ کھڑا / راہ مین بس منتظر دستار کا
پگڑی اُسکی سر سے لیکر چلدیا / پس وہ بھاگا اور کام اپنا کیا
مولوی نے چیخ کر اس کو کہا / کھول تو پگڑی کو اور پھر لیکے جا
اس طرح پر جو اُڑا جاتا ہی تو / کھول وہ تحفہ جو لیجاتا ہے تو
کھول اُسے اور ہاتھ سے مل تو اُسے / لیجا اسدم مین نے بخشا مین تجھے
بھاگتے[2] مین اُسنے جو کھولا اُسے / گودڑے بس راہ مین صدہا گرے
اُس بڑے عمامے بد سے پارچا / ہاتھ مین اک گز پُرانا رہ گیا
خاک پر پھینکا کہ اے کھوٹے مجھے / اس دغا سے تو نے کھویا کام سے
کیسے حیلے اور فریب مکر ہین / کہ مجھے ڈالا ہے قید و صید مین
شرم اس گدڑے سے ذرا آئی تجھے / مکر سے ڈالا دغا مین جو مجھے
بولا مین نے گو کہ کی ہی یہ دغا / پر نصیحت سے تجھے سب کہدیا

## نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان ازو و نکوهیدن خویش

## نصیحت کرنا دنیا کا اہل دنیا کو زبان حال سے اور بیوفائی اپنی ظاہر کرنا وفا ڈھونڈھنے والون اُسکے پر اور بُرائی اپنی

[1] پشم و پنبہ الخ ٧ شعر پشم و پنبہ اور ٹکڑے پارچے اس کے عمامے مین بھرے تھے صبح کو مدرسے کی طرف گیا تاکہ وہ اس صورت سے فائدہ پائے اُٹھائی گیرا پوشیدہ کھڑا تھا راہ مین منتظر دستار کا اس کی پگڑی سر سے لیکر چلدیا پس وہ بھاگا اور اپنا کام کیا مولوی نے چیخ کر اس کو کہا کہ تو پگڑی تو کھول اور پھر لیجا تو اس طرح پر جو اُڑا جاتا ہے پس تو وہ تحفہ کھول جو لئے جاتا ہے تو اُسے کھول اور ہاتھ سے اس کو مل اور اس دم لیجا مین نے تجھ کو بخشا باقی حال آگے ہے فافہم ١٢

[2] بھاگتے الخ ٦ شعر بھاگتے مین جو اُسنے اس کو کھولا صدہا گودڑے راہ مین گرے اس بڑے عمامے بد سے پارچہ پُرانا ایک گز ہاتھ مین رہ گیا خاک پر پھینکا کہ اے کھوٹے مجھ کو اس دغا سے تو نے کھویا کام سے کیسے حیلے اور فریب اور مکر ہین کہ مجھ کو صید و قید مین ڈالا ہے تجھ کو شرم اس گودڑے سے نہین آتی ہے کہ جو مجھ کو دغا مین ڈالا ہے کہا کہ گو مین نے یہ دغا کی ہے لیکن نصیحت سے تجھ کو سب کہدیا ہے اسی طرح اگرچہ دنیا خوش دکھتی ہے سب سے اپنا عیب آواز سے کہتی ہے یعنی اگرچہ دنیا خوش و بہتر دکھتی ہے ولیکن اپنا عیب وہ باواز بلند کہتی ہے مگر کوئی اس کی آواز نہین سنتا ہے چنانچہ آگے دنیا کی نصیحت کا بیان ہے فافہم ١٢

| | | | |
|---|---|---|---|
| اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد | کہ یہ ہی کون و فساد ای وستاد | وہ دغل کون اور نصیحت وہ فساد |
| کہ ہمین گوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفتہ رو من لاشیم | کون کہوے مین مبارک پا ہون آ | اور فساد اسکا کہے لاشے ہون جا |
| ای ز خوبی بہاران لب گزان | بنگران سردی و زردی خزان | ہونٹ چابے تو بہار خوش سے یان | دیکھ تو سردی و زردی خزان |
| روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب | دن مین دیکھا شمس کو با شکل خوب | مرگ اُسکی یاد کر وقت غروب |
| بدر را دیدی برین خوش چار طاق | حسرتش را ہم ببین وقت محاق | بدر دیکھا آسمان پر خوشنما | حسرت اسکی دیکھ گھٹنے مین ہے کیا |
| کودکے از حسن شد مولائے خلق | بعد فردا شد خرف رسوائے خلق | حسن سے لڑکا ہوا مولائے خلق | کل ہوا بوڑھا وہ اور رسوائے خلق |
| گر تن سیمین بران کرد شکار | بعد پیری بین تنے چون پنبہ زار | سیمتن نے جو کیا تجھکو شکار | بوڑھے پن مین دیکھ تن جون پنبہ زار |
| اے بدیدہ لوتہاے چرب خیز | فضلۂ آنرا ببین در آب ریز | ای غذا کو چرب دیکھا تو نے جو | اسکا فضلہ دیکھ اب موری مین تو |
| مر خبیث را بگو کہ آن خوبیت کو | در فریب آن حسن مرغوبیت کو | کہ پلیدی کو تری خوبی کہان | وہ فریب حسن و مرغوبی کہان |
| بر طبق کو عشوۂ و نرمی و خوت | بر سبد کو جلوہ و نغزے و بوت | ہے طبق پر نرمی و عشوہ کہان | ٹوکرے پر بو کہان جلوہ کہان |
| گوید آن دانہ بدم من دام آن | چون شدی تو صید دانہ شد نہان | وہ کہے وہ دانہ مین دام اسکا تھا | جو ہوا تو صید بس دانہ چھپا |
| بس انامل رشک اُستادان شدہ | در صناعت عاقبت لرزان شدہ | انگلیان جو رشک اُستادونکی تھین | صنع مین آخر کو وہ لرزان ہوئین |
| نرگس چشم خماری ہمچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان | نرگسین آنکھین جو تھین مانند جان | آخر اندھی دیکھ آب انسے روان |
| حیدرے کاندر صف شیران رود | آخر او مغلوب موشی میشود | اک بہادر صف مین شیرونکی گھسے | چوہے سے مغلوب آخر کو رہے |
| طبع تیز و دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف | طبع تیز اور دوربین صناع کو | مثل خر بوڑھے کے اسکو دیکھ تو |
| زلف جعد و مشکبار عقل بر | آخر او چون دُم زشت پیر خر | زلف مشکین گیسوے دانش ربا | بوڑھے خر کی دم سے آخر بد نما |
| خوش ببین کونش ز اول با کشاد | و آخر آن رسوائیش بین و فساد | کون اسکا دیکھ اول خوشنما | دیکھ آخر تو فساد اُس کا بڑا |

سـ۱ کہ یہ الخ یہ شعر کہ ای اُستاد یہ کون فساد ہے وہ دغل کون اور وہ نصیحت فساد ہے کون کہتا ہے کہ مین مبارک پا ہون تو آ اور فساد اُسکا کہے کہ مین لاشے ہون تم جاؤ آگے اسکے حقائق ہین بطور مثال کے تو ہونٹ چابے بہار خوش سے یہان مگر سردی و زردی سے خزان کو دیکھ دن مین شمس کو دیکھا با شکل خوب مرگ اسکی یاد کر وقت غروب کے بدر آسمان پر خوشنما دیکھا مگر اسکی حسرت دیکھ گھٹنے مین کیا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۲ حسن سے الخ یہ شعر اوکا حسن سے مولائے خلق کا ہوا کل بوڑھا ہوا اور رسوائے خلق کا ہوا سیمتن نے تجکو شکار کیا اب جسم کو بڑھاپے مین دیکھ کہ روئی کے مانند عاجز ہے ای شخص تو نے غذا کو چرب دیکھا اب اسکا فضلہ موری مین دیکھ پلیدی کو کہہ کہ خوبی تیری کہان ہے اور وہ فریب حسن اور مرغوبی کہان ہے یعنی آشنائی دنیا اول بہتر و خوب معلوم ہوتی ہے اور آخر بد و زشت دکھائی دیتی ہے اسواسطے دنیا کو کون و فساد کہتے ہین پس تو اس دنیا کی خوبی چند روزہ پر غافل ہوکر اس جہان کی عمدگی ہمیشہ کو مت چھوڑ باقی حقائق آگے ہین فافہم ۱۲ سـ۳ ہے طبق الخ یہ شعر وہ عشوہ وہ نرمی طباق پر کی کہان ہے اور ٹوکرے کا جلوہ وہ جوش کہان ہے وہ کہوے کہ وہ دانہ تھا و مین اسکا دام تھا جب تو صید ہوا وہ دانہ چھپ گیا انگلیان جو رشک دینے والی اُستادون کی تھین صنعت مین وہ آخر کو لرزان ہوئین نرگسین آنکھین جو مثل جان کے تھین انکو اندھی دیکھ اور پانی اُنسے جاری ایک بہادر صف مین شیرونکی گھسے آخر کو چوہے سے مغلوب ہے تیز طبع دوربین صناعی کو مانند بوڑھے خر کے دیکھ لے زلف مشکین اور گیسو عقل بر با مثل دُم خر بوڑھے کے آخر کو بدنما ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۴ کون الخ یہ شعر اسکی کون کو دیکھ اول خوشنما ہے اور آخر اسکا فساد دیکھ بدنما ہے کیونکہ اُسنے ظاہر اُدام دکھایا اور بتا کر ہو پچھ انگھیری خام کی ہیئت کہ دنیا نے دھوکا دیا ورنہ دانہ عقل کو کب پھانستا طوق زرین اور حمائل ابتک دیکھ وہ طوق زنجیر ہین ہے آخر کو اس طرح ہر ایک جزو عالم کو جان ہے اور اول و آخر کو اسکے دیکھ لے جو آخر کو دیکھے وہ مسعود ہے اور آخر کو دیکھے وہ مردود ہے یعنی جو آخر بین ہے وہ مسعود ہے

اور جو آخر یعنے طمع کاری کو دیکھتا ہے وہ مردود ہے پس دنیا کی ہر ایک شے کا انجام دیکھنا چاہیے جب آفت سے بچے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

زانکہ او بنمود پیدا دام را
پیش تو برکند سبلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت
ورنہ عقل من زدانہ می نگیفت

طوق زرین و حمائل ہین ہلہ
غل و زنجیرے شدست و سلسلہ

ہمچنین ہر جزو عالم می شمر
اول و آخر در آرش در نظر

ہر کہ آخر بین تر او مسعود تر
ہر کہ آخر بین تر او مطرود تر

روئے ہر یک چون مہ فاخر ببین
چونکہ اول دیدۂ آخر ببین

تا نباشی ہمچو ابلیس اعورے
نیم بیند نیم نے چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جہان دید آن جہان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
نیست بہر قوت و کسب و ضیاع

ورنہ شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بہر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود کہ مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
او ز اہل عاقبت چون زن کم است

از جہان دو بانگ می آید بضد
تا کدامی را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشگوفہ شنو
بعد ازان شو بانگ خارش را گرو

من شگوفہ خارم ای خز کبار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشگوفہ اش کہ اینک گلفروش
بانگ خار او کہ سوئے ما کوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
کہ محب از ضد محبوب ست کر

کیونکہ دام اُسنے دکھایا ظاہرا
مونچھ اُکھیڑی خام کی تجکو بتا

مت کہو دنیا نے بس دھوکا دیا
ورنہ دانا عقل کو کب پھانستا

طوق زرین اور حمائل دیکھ اب
طوق و زنجیرین نہیں آخر کو سب

اس طرح ہر جزو عالم جان لے
اول و آخر کو اُس کے مان لے

جو کہ آخر دیکھے وہ مسعود ہے
جو کہ آخر دیکھے وہ مردود ہے

منھ ہر اک کا مثل مہ کے دیکھ تو
جو کہ اول دیکھا دیکھ آخر کو تو

تا نہووے کانا تو ابلیس سا
آدھا دیکھے آدھا نے ناقص رہا

دیکھا گل آدم کا اُسکے دین کو نے
دیکھا عالم اُسکے عالم ہین کو نے

نے فضیلت مرد کو عورت پہ ہی
کسب دکھیتی اور قوت کیلئے

ورنہ ہاتھی شیر کو انسان پے
بس فضیلت ہوتی قوت کیلئے

ہی فضیلت مرد کو عورات پہ
اس لئے کہ مرد آخر بین ہے تر

عاقبت بینی مین جو کہ خام ہی
کم ہے آخر بینی میں جون عورات کے

ہین جہان سے آتی دو آواز ضد
کو نسے پہ تا کہ تو ہو مستعد

اک صدا اس کی ظہور اولیا
اک صدا اسکی فریب اشقیا

بانگ خار اور بانگ اشگوفہ سنو
بعد بانگ خار کا ہو تو گرو

مین شگوفہ کا ہون خار اے گلعذار
گل جھڑین اور مین ہون اک شاخ خار

بانگ اشگوفہ کہ اب گل مجھسے پا
بانگ خار اسکی کہ میری سمت آ

یہ کرے جو تو قبول اس سے رہے
بہرا عاشق ضد معشوقہ سے ہی

سلہ منھ آلخ ۷ شعر ہر ایک کا منھ مانند ماہ کے تو دیکھ جو کہ اول کو دیکھتا ہے آخر کو دیکھ تا کہ تو ابلیس کے مانند کانا نہووے کہ آدھا دیکھے اور آدھا نہیں تو ناقص رہا آدم کا گل دیکھا اور اسکے دین کو نہ دیکھا مرد کو عورت پر فضیلت نہیں ہے کسب دکھیتی اور قوت کے سبب سے ورنہ شیر و ہاتھی کو انسان پر فضیلت ہوتی قوت کے سبب سے پس مرد کو عورت پر فضیلت ہے اس سبب سے کہ مرد آخر بین ہوا ہے جو کہ عاقبت بینی مین خام ہے آخر بین سے وہ کم ہے مانند عورتون کے یعنی مرد آخر بین بہتر ہے حال مین سے جیسے کہ مرد بہتر ہے عورتون سے بسبب آخر بینی کے کیونکہ عورات حال بین ہین آگے بیان فرق آواز کا ہے فافہم ۱۲ سلہ ہین جہان سے آلخ ۷ شعر جہان سے آتی ہین دو آواز ضد تا کہ تو کون سی پر ہو مستعد ایک اُس کی صدا ظہور اولیا ہے اور ایک اُس کی صدا فریب اشقیا ہے بانگ خار و بانگ شگوفہ کی سنو بعدہ بانگ خار کا تو گرو ہو کہ مین شگوفہ کا خار ہون اے گلعذار گل جھڑے اور مین رہون ایک شاخ خار بانگ شگوفہ کی یہ ہے کہ اب گل مجھ سے پا اور بانگ خار کی یہ ہے کہ میری سمت آ یہ اگر قبول کرے اس سے رہے کہ عاشق بہرا ہے معشوق کی ضد سے یعنی دنیا سے دو آواز ضد آتی ہین ایک اولیا اور ایک اشقیا کی اگر تو نے ایک آواز قبول کی ہو تو دوسری آواز سے محروم رہا کیونکہ عاشق اپنے معشوق کی ضد سے بہرا ہوا کرتا ہے پس تو آواز اولیا کی سن کہ آواز اشقیا سے تو بہرا رہے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

آن یکی بانگش کہ اینک حاضرم — بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضریم ہست ہمچون مکر و کین — نقش آخر ز آئینہ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی — آن یکی را ضد و نادر خور شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید — کش عقول و مستمع مردان شنید
خانہ خالی یافت جا را او گرفت — غیر آتش کژ نماید یا شگفت
کوزۂ نو کو بخود بوئے کشید — آن خبث را آب نتواند برید
در جہان ہر چیز چیزے را کشد — کفر کافر را و مرشد را رشد
در جہان ہر چیز چیزے جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کہربا ہم ہست مقناطیس ہست — تا تو آہن یا کہی آئی بشست
برد مقناطیس ار تو آہنے — ور کہی بر کہربا ہم می تنے
آن یکے چون نیست با اخیار یار — لاجرم شد پہلوئے فجار جار
وان یکے را صحبت خار اختیار — لاجرم شد پہلوے ہر خار خار
ہست موسی پیش قبطی بس ذمیم — ہست ہامان پیش سبطی بس رجیم
جان ہامان جاذب قبطی شدہ — جان موسیٰ طالب سبطی شدہ
معدۂ خر کہ کشد در اجتذاب — معدۂ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر او را کوش سازیدست امام
زان کہ ہر کرہ پے مادر رود — تا بدان جنسیتش پیدا شود

ایک کی یہ بانگ کہ حاضر ہوں مین — بانگ ثانی دیکھو تو انجام مین
حاضری میری مثال مکر ہے — آئینہ اول مین آخر دیکھ لے
گون مین اک کی تو ان دو مین سے گیا — دوسرے کا ضد و نادر تو بنا
اے وہ اچھا کہ وہ اول سے سُنا — جو عقلمندون و مردون نے سنا
خالی گھر پا کر کے جو قائم ہوا — غیر اُسکا بد دیکھے اور ناروا
کوزۂ نو جو پئے پیشاب کو — وہ پلیدی آب سے تے دور ہو
ہے جہان مین چیز ہر چیز ایک کو — کفر کافر کو و نیکی نیک کو
کھینچے چیز اک چیز کو اندر جہان — گرم گرمی سرد سردی کو نہان
کہربا ہے اور مقناطیس ہے — تا تو لوہا یا ہو گھانس گر کہ پھنسے
گر تو آہن ہے تو مقناطیس لے — گھانس اگر ہے کہربا مین تو پھنسے
جو کوئی کہ نے ہی یار اولیا — جان کہ ہمسایہ فاجر کا ہوا
ایک نے کی صحبت خار اختیار — تا ہوا پہلوی ہر اک خار خار
موسیٰ قبطی کہ ہے آگے بس بُرا — ہامان سبطی کے ہے آگے بس بُرا
جان ہامان جاذب قبطی ہوئی — جان موسیٰ طالب سبطی ہوئی
معدۂ خر کو ہے کاہون کی کشش — معدۂ آدم کو گیہون کی کشش
تیرگی سے نہ کسیکو جانے تو — دیکھ اُس خادم مطیع پیر کو
کیونکہ پیچھے ماں کے ہر بچہ پھرے — جنسیت تاکہ اثر اس مین کرے

ف۱ ایک کی الخ ۵ شعر ایک کی یہ بانگ ہے کہ مین حاضر ہون دوسرے یہ بانگ ہے کہ میرا انجام دیکھ میری حاضری مثل مکر کے ہے دل کے آئینے مین آخر کو دیکھ لے ایک کی گون مین جو تو ان دو سے گیا دوسرے کا ضد نادر تو بنا اے وہ اچھا ہے کہ وہ اول سے سنا ہے کہ جو عقلمندون و مردون نے سنا ہے جو کہ خالی گھر پا کر قائم ہوا اس کا غیر بد و ناروا دیکھے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

ف۲ کوزۂ نو الخ ۸ شعر کوزۂ نو جو پیشاب کو پئے وہ پلیدی آب سے دور نہ ہووے ہر ایک چیز جہان مین ایک چیز بوئے کفر کافر کو نیکی نیک کو کھینچے ایک چیز جہان مین چیز کو کھینچے گرم گرمی کو سرد سردی کو یہان کہربا بھی ہے اور مقناطیس بھی ہے تاکہ اگر تو لوہا ہی یا تو گھانس ہے تو اگر پھنسے اگر تو آہن ہے تو مقناطیس کو لے اور اگر تو گھانس ہے کہربا مین تو کھینچے جو کوئی کہ یار اولیا کا نہین ہے جان لے کہ وہ ہمسایہ فاجر کا ہوا ہے ایک نے صحبت خار کی اختیار کی ہے تا ہوا پہلوے ہر ایک خار خار موسیٰ قبطی کے آگے برا ہے اور ہامان سبطی کے آگے برا ہے یعنی ہر ایک شے اپنی جنس کو کھینچتی ہے نیک نیک کو اور بد بد کو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

ف۳ جان ہامان الخ ۴ شعر جان ہامان کی جاذب قبطی کی ہوئی اور جان موسیٰ طالب سبطی کی ہوئی خر کے معدے کو گھانس کی کشش ہے آدم کے معدے کو گندم کی کشش ہے تو تیرگی سے کسی کو نہین جانتا ہے اُس خام مطیع پیر کو دیکھ کیونکہ ماں کے پیچھے ہر بچہ پھرتا ہے تاکہ جنسیت اُس مین اثر کرے یعنی ہر ایک شے اپنی جنس کو کھینچتی ہے چنانچہ اس کی مثال مین غذاے روح عارف کا بیان ہے فافہم ۱۲

## بیان آنکہ عارف را غذائی ست از نور حق

کہ ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قولہ

شب گذاشتیم نزدیک رب خویش میخوراند مرا و آب می نوشاند مرا و قولہ

صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم الجوع طعام اللہ

رسول مقبول صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بالضرور گرسنگی طعام خداست

یحیی بہ ابدان الصدیقین ای طعام اللہ

زندہ می ماند ازان بدنہاے صدیقین یعنی طعام خدا

فی الجوع

گرسنگی ست ۱۲

## بیان اسکا کہ عارف کی غذا ہے نور حق

سے کہ ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

کہ رات گذارتی مین نے نزدیک رب اپنے کے کھلاتا ہے وہ مجکو اور پلاتا

و قولہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم الجوع

ہی مجکو فرمایا رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کا ضرور کہ بھوک

طعام اللہ یحیی بہ ابدان الصدیقین ای

طعام اللہ کا ہے زندہ رہتا ہے ساتھ اسکے بدن صدیقون کا یعنی

طعام اللہ فی الجوع

طعام اللہ کا بھوک مین ہے ۱۲

آدمی را شیر از سینہ رسد — شیر از خر نیم زیر سینہ بود
عدل قسام ست و قسمت کردنی ست — ای عجب کہ جبر نے و ظلم نیست
جبر بودی کے پشیمانی شدی — ظلم بودی کے نگہبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود — راز ما را روز کے گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول و در آیاب — در نگر و اللہ اعلم بالصواب

آدمی کو شیر سینے سے ملے — شیر خر کو پیچھے کے دھڑ سے ملے
عدل ہی قاسم کا جو قسمت کرے — اے نہین وہ جبر سے نے ظلم سے
جبر ہوتا کب پشیمان ہوتا تو — ظلم ہوتا کب نگہبان ہوتا تو
دن ہوا آخر سبق کل ہوئیگا — راز نے دن مین سماتا ہے مرا
آنے جانے مین حصول بیحساب — دیکھ تو واللہ اعلم بالصواب

## خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

اے بکردہ اعتماد و اتقی — بر دم و بر چاپلوسی فاسقی
قبہ بر ساختستی از سحاب — آخر آن خیمہ است بس واہی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن — راہ نتوانند دیدن رہروان

## خطاب ساتھ مغرورون دنیا اور گرفتارون نفس کے

اے کیا تو نے جو کلی اعتماد — فاسقون کی چاپلوسی ہو شاد
گھر بنایا تو نے با شکل حباب — آخر اس خیمے کی ہے واہی طناب
مکر ہے جون برق اسکے نور مین — رہ نہ سالک دیکھیں نے رہ چل سکین

سلہ آدمی الخ ۵ شعر آدمی کو شیر سینے سے ملتا ہی اور خر کو شیر پیچھے کے آدھے جسم سے ملتا ہے قاسم کا عدل ہے کہ جو قسمت کرے اے شخص وہ جبر و ظلم سے نہین ہے اگر جبر ہوتا تو پشیمان کب ہوتا اور اگر ظلم ہوتا تو نگہبان کب ہوتا دن آخر ہوا سبق کل ہوئیگا میرا راز دن مین نہین سماتا ہے حاصل بے حساب آنے و جانے مین تو دیکھ اللہ خوب جانتا ہے یعنی جیسے انسان کو شیر سینے سے ملتا ہے اور خر کو پیچھے کے نصف جسم سے شیر ملتا ہے اسی طرح سے انسان کامل کو غذا روح اعلیٰ سے ملتی ہے اور غافلان دنیا کو یہ غذا انسانی اسفل سے ملتی ہے چنانچہ گرفتاران دنیا کا حال آگے مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ ۵۲ ای کیا تو نے الخ ۶ شعر ای تو نے کلی اعتماد کیا فاسقون کی چاپلوسی پر شاد ہو کر تو نے گھر بنایا بشکل حباب کے کہ آخر اس خیمے کی طناب واہی ہے مکر سے مانند برق کے کہ اسکے نور مین سالک نہ راہ دیکھے اور نہ راہ چل سکے یہ جہان اور اہل اسکے بے حصول بیوفائی مین ایک ہی ہین یہ دونون فضول دنیا کے مانند اسکا بچہ بیوفا ہی اگر منہ تیری طرف کرے وہ قفا ہی اور اہل اسکے مانند اس عالم کی ہمیشہ عہد براز راہ نیکی کے قیام رکھتے ہین یعنی اہل دنیا مثل دنیا کے بیوفا ہین اور اہل جہان کے اہل کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

این جہان و اہل آن بیحاصل اند / ہر دو اندر بیوفائی یکدل اند
زادۂ دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچہ رو آرد بتو آن رو قفاست
اہل آن عالم چو آن عالم زبر / تا ابد در عہد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بہم کے ضد شدند / معجزاتِ یکدگر کے بستدند
کے شود پژمردہ میوہ آنجہان / شادیِ عقبی نگردد آن دہان
نفس بیعہد ست زان رو کشتنی ست / او دنی و قبلہ گاہِ او دنی ست
نفس ہا را لائق است این انجمن / مردہ را در خود بود گور و کفن
نفس اگرچہ زیرکست و خردہ دان / قبلہ اش دنیاست او را مردہ دان
آب وحی حق بدین مردہ رسید / شد ز خاک مردہ زندہ پدید
تا نیاید وحی زد غرہ مباش / تو بدان گلگونہ تقال بقاش
بانگ و صیتی جو کہ آن خامل نشد / تاب خورشیدی کہ آن آفل نشد
آن ہنرہای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون اند اجل چون آب نیل
رونق و تاب و طرب سحر شان / گرچہ خلقان را کشد گردنکشان
سحرہاے ساحران دان جملہ را / مرگ چوبی دان کہ آن شد اژدہا
جادوئیہا را ہمہ یک لقمہ کرد / یک جہان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون بیش / بل ہمان سانست کو بودست پیش
ور اثر افزون شد و در ذات نے / ذات را افزونی و آفات نے

یہ جہان اور اہل اسکے بے حصول / بیوفائی مین ہین اک دل و فضول
مثل دنیا اسکا بچہ بے وفا / منہہ تری سو گر کرے ہے وہ قفا
مثل اس عالم کے اہل اسکے مدام / عہد پر نیکی سے رکھتے ہین قیام
دو پیمبر[1] مین بہم ضد کب ہوئی / معجزے آپس مین چھینے ہین کبھی
اُس جہان کے میوے پژمردہ ہون کم / شادی عقبی کی نہووے رنج و غم
لائق کشتن ہی نفسِ بیوفا / وہ برا اور قبلہ گہ اُسکا برا
نفس کو لائق ہی بس یہ انجمن / لائقِ مردہ ہے بس گور و کفن
نفس گرچہ ہی عقیل و نکتہ دان / قبلہ اسکی دنیا اسکو مردہ جان
وحی حق کا آب مردہ کو ملا / خاک مردہ سے عیان زندہ ہوا
تا نہ[2] وحی آئے تو مت مغرور ہو / رونق طول بقا پر اے نکو
ڈھونڈھ وہ آواز جو باطل نہو / نور اُس خور کا کہ جو آفل نہو
وہ ہنر باریک اور وہ قال و قیل / قبطیونکی ہی اجل جون آب نیل
رونق اُن کے سحر کی اور کر و فر / گرچہ کھینچے خلق کو ہے بیشتر
سحر وہ جملہ اُن اہلِ سحر کا / مرگ چوبی جان کے اژدر ہوا
ایک لقمہ سارے سحرون کا کیا / عالم پر شب سحر نے کھا لیا
نور کم بیش اس خورش سے نے ہوا / بلکہ ہے ویسا ہی وہ جیسا کہ تھا
بیش اثرون مین ہوا نے ذات مین / ذات کو بیشی ہے نے نقصان ہین

ف۱ دو پیمبر الخ ۶ شعر دو پیمبر مین ضد کب باہم ہوتی ہے اور کیا معجزے آپس مین چھینتے ہین اس جہان کے میوے کم پژمردہ ہووین اور شادی عقبی کے رنج و غم نہووے نفس بے وفا لائق کشتن ہے وہ برا اور قبلہ گاہ اُسکا برا ہے نفس کو لائق ہے یہ انجمن اور مردے کو لائق ہے گور و کفن اگرچہ نفس عقیل و نکتہ دان ہے قبلہ اُس کی دنیا اور مردہ اُس کو جان لو مردہ کو آب وحی حق ملا پس نہ ایک مردہ سے زندہ پیدا ہوا یعنی یہ نفس بے وفا لائق مارنے کے ہے کہ دنیا کو بہتر جانتا ہے پس یہ نفس مردہ ہے اور وحی حق سے زندہ ہوتا ہے یعنی تعلیم مرشد سے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ تا نہ وحی الخ ۸ شعر وحی جب تک نہ آوے تو مغرور مت ہو رونق طول بقا پر وہ آواز ڈھونڈھ جو باطل نہ ہووے اور نور اُس خورشید کا کہ جو آفل یعنی ڈوبنے والا نہووے وہ ہنر باریک اور وہ قیل و قال قبطیون کی اجل ہے مانند آب رود نیل کے اُنکے سحر کی رونق اور کر و فر اگرچہ خلق کو کھینچتی ہے بیشتر وہ سحر جملہ ان اہل سحر کا مرگ چوبی جان کہ اژدہا ہوا ایک لقمہ تمام سحرون کا کیا کہ جان پر شب کو صبح نے کھا لیا نور زیادہ نہ کم اُس خورش سے نہین ہوا بلکہ ویسا ہی ہے کہ وہ جیسا کہ تھا اثرون مین زیادہ ہوا نہ ذات مین کہ ذات کو نہ زیادتی و نہ نقصان ہے یعنی نور مین اگر اور نور ملجائے تو نور کی کچھ زیادتی ذات مین نہین ہوتی ہے مگر اثرون مین زیادتی ہوتی ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

حق ز ایجادِ جہان افزون نشد — انچہ اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجادِ خلق — درمیانِ آن فراوانست فرق
ہست افزونی اثر اظہار او — تا پدید آید صفات و کار او
ہست افزونی ہر ذاتی دلیل — کو بود حادث بعلتہا علیل
نکتہ شد باریک اینجا ای رفیق — لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر ہم حیران کنیست — چون کنم کاین خلق را تمیز نیست

حق نہین ایجادِ عالم سے بڑھا[۵۱] — جو نہین اول تھا وہ نَا اب ہوا
پر اثر ایجادِ عالم سے بڑھا — فرق اسکے درمیان ہی بس بڑا
ہے اثر کی زیادتی اسکا ظہور — کہ صفاتون کا ہوا اسکی تا ظہور
ذات کی ہی زیادتی کی یہ دلیل — کہ وہ حادث علتون سے ہی علیل
یان ہوا باریک نکتہ اے رفیق — لیکن اب تو سن لے اقوالِ دقیق
بولے موسیٰ سحر بھی حیران کرے — کیا کرون نے خلق کو تمیز ہے

## تفسیر آیت فاوجس فی نفسہ خیفۃ موسیٰ
## تفسیر آیت فاوجس فی نفسہ خیفۃ موسیٰ

پس پایا نفس اپنے مین خوف موسیٰ نے

## قلنا لا تخف انک انت الاعلیٰ
## قلنا لا تخف انک انت الاعلیٰ

کہا ہم نے کہ مت ڈر تحقیق تو ہے برترون مین سے ۱۲

گفت حق تمیز را پیدا کنم — عقل بے تمیز را بینا کنم
چونکہ معجزہا ت را ظاہر کنم — عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیدہ بخشم عقل بے تمیز را — کور سازم جاہل ناچیز را
گرچہ چون دریا برآورند کف — موسیا تو غالب آئی لاتخف
بود اندر عہد خود سحر افتخار — چون عصا شد مار آنہا گشت عار
ہر کسی را دعویٔ حسن و نمک — سنگ مرگ آمد نمکہا را محک
سحر رفت و معجزہ موسیٰ گذشت — ہر دو را از بام بود افتاد طشت

بولا حق[۵۲] تمیز کو پیدا کرون — عقل بے تمیز کو بینا کرون
معجزون کو جو کہ ظاہر مین کرون — عقل کو اس دید سے فاخر کرون
چشم بخشون عقل بے تمیز کو — کردون اندھا جاہلِ ناچیز کو
مثل دریا گرچہ لائے ہین وہ کف — آئے تو غالب ہی موسیٰ لاتخف
عہد مین جادو کو اپنے فخر تھا — جو عصا مار آیا وہ نادم ہوا
تھا ہر اک کو دعویٰ حسن و نمک — سنگ مرگ آیا نمک کو بس محک
سحر گذرا معجزہ موسیٰ گیا — بام سے پر طشت دونون کا گرا

**۵۱** حق نہین الخ ۶ **شعر** حق ایجاد عالم سے نہین بڑھا جو اول نہین تھا وہ اب نہین ہوا ولیکن اثر ایجاد عالم سے بڑھا کہ فرق اس کے درمیان بڑا ہے اثر کی زیادتی اس کا ظہور ہے کہ تا صفاتون کا اس کی ظہور ہو ذات کی زیادتی کی یہ دلیل ہے کہ وہ حادث علتون سے علیل ہے یہان باریک نکتہ بیان ہوا لیکن اب تو سن لے قول دقیق موسےٰ نے کہا کہ سحر بھی حیران کرتا ہے مگر کیا کرون مخلوق کو تمیز نہین ہے یعنی ذات حق تعالیٰ کی آفرینش مخلوق سے کچھ زیادہ ہو گئی مثل رزاقیت وخالقیت وغیرہ جب کہ صفات زیادہ ہوئے پس یہی زیادتی ذات کی ہے چنانچہ آگے اسکا بیان ہو فافہم ۱۲

**۵۲** بولا حق الخ ۷ **شعر** حق نے فرمایا کہ مین تمیز کو پیدا کرون اور عقل بے تمیز کو بینا کرون جو کہ معجزون کو ظاہر کرون عقل کو اس دید سے فخر کرنے والی کرون بخشون عقل بے تمیز کو چشم اور جاہل ناچیز کو اندھا کرون دریا کے مانند اگرچہ وہ کف لائے ہین تو غالب آئے موسےٰ ترجمہ مت خوف کر اپنے عہد مین جادوگرون کو فخر تھا جو عصا وہ مارا ہوا وہ عار ہو گیا ہر ایک کو دعوے تھا حسن نمک کا سنگ مرگ نمک کو محک آیا سحر گذرا اور معجزہ موسیٰ کا گیا لیکن دونون کا طشت بام سے گرا یعنی راز فاش سحر و معجزے کا ہوا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محکہا پنہان شدست از مرد و زن / در صف آری قلب اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غائبست / میبرندت از عزیزی دست دست
ہر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت ہر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر ہمی گوید بلی ای خواجہ تاش / لیک می آید محک آمادہ باش
مرگ تن ہدیہ است بر اصحاب راز / زر خالص را چہ نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیہ کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیہ اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیاے فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکستہ دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی بہ پیش
عاقبت را دید او اشکستہ شد / از شکستہ بند در دم بستہ شد
فضل مسہا را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محروم ماند
اے زر اندودہ مکن دعوی ببین / کہ نماند مشتری اعمی چنین
نور محشر چشمہا بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنہا را کہ آخر دیدہ اند / حسرت جانہا و رشک دیدہ اند
منگر آنہا را کہ حالی دیدہ اند / سر فاسد ز اصل سر بریدہ اند

بانگ طشت سحر جز لعنت نہین / بانگ طشت دین بجز رفعت نہین
مرد و زن سے جو محک پنہان ہوئی / صف مین آ کر دعوی اے کھوٹے کری
وقت دعوی ہی محک غائب ہوئی / ہاتھون ہاتھ عزت سے تجکو لین سبھی
ہر گھڑی اعزاز بڑہتا تھا ترا / جو محک آئی سیہ رو کیون ہوا
قلب نخوت سے کہے ہر دم مین یون / ای زر خالص نہ تجھسے کم مین ہون
زر کہے ای خواجہ تاش اچھا ہوا / لیکن آتی ہے محک تو ٹھہر جا
مرگ تن تحفہ ہے اہل راز کو / زر کو کیا نقصان ہی قینچی سے تو
ہوتا آخر بین جو خود مین قلب تھا / ہوتا اول جو سیہ آخر ہوا
تو سیہ اول بقا مین ہوتا گر / پس شقاوت سے تو ہوتا دور تر
ہوتا طالب کیمیاے فضل کا / عقل غالب مکر پہ ہوتی سدا
دل شکستہ ہوتا حال اپنے سے گر / چارہ گر تو دیکھتا وہ بیشتر
دیکھا آگے جو آخیر مین ٹوٹا ہوا / اُس گھڑی جراح نے بستہ کیا
فضل نے تانبا رنگا اکسیر سے / اور محک سے قلب وہ محروم ہے
مت کرے ای قلب دعوی او دیکھ آ / کہ نہ رہوے مشتری اندھا ترا
نور محشر آنکھ کو بینا کرے / اور نظر بندی تری رسوا کرے
دیکھ تو اُن کو کہ آخر بین ہین جو / حسرت دیدہ و رشک جان ہین وہ
دیکھو مت اُنکو کہ حالی بین ہین جو / بھید فاسد اصل سے ہین دور وہ

۵۱ بانگ الخ ہم شعر بانگ طشت سحر کا بجز لعنت کے نہین ہی اور بانگ طشت دین کا بجز رفعت کے نہین ہے جو محک مرد و زن سے پوشیدہ ہوئی اے کھوٹے صف مین آ اور دعوی کر وقت دعوی کا ہے جو محک غائب ہوئی تجکو سب ہاتھون ہاتھ عزت سے لین ہر گھڑی تیرا اعزاز بڑھتا تھا جب کہ محک آئی تو سیاہ رو کیون ہوا یعنی معجزہ و سحر دونون گئے مگر انکار از فاش ہوا پس اے ریاکار امتحان پنہان ہوا تو دعوے کر کہ سب تیری عزت کرین جب کہ امتحان آئے اُسوقت تو سیاہ رو ہو جائے گا چنانچہ آگے اُن ریاکارون کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ قلب الخ ۷ شعر زر قلب نخوت سے ہر دم کہے کہ مین اے زر خالص تجھسے کم نہین ہون یعنی اولیاء اللہ سے ریاکار کہے کہ مین تجھسے کم نہین ہون زر کہے کہ اے خواجہ تاش اچھا ہوا لیکن محک آتی ہے تو ٹھہر جا مرگ تن اہل راز کو تحفہ ہی زر کو قینچی سے کیا نقصان ہی یعنی امتحان ریاکار و اولیا کا اجل ہے کہ اولیا رکو مثل زر خالص کے قینچی سے کچھ نقصان نہین ہوتا ہے جو خود بین قلب آخر بین ہوتا جو آخر رو سیاہ ہوا ہے وہ اول ہوتا تو اگر اول ملاقات مین سیاہ ہوتا پس شقاوت سے تو دور تر ہوتا طالب کیمیاے فضل کا ہوتا تو عقل غالب ہمیشہ مکر پہ ہوتی اگر دل شکستہ اپنے حال سے ہوتا چارہ گر کو بیشتر وہ دیکھتا باقی حال آگے سب ہے فافہم ۱۲ ۵۳ دیکھا الخ ۶ شعر جو آخر مین ٹوٹا ہوا دیکھا اُسے جراح نے بستہ کیا فضل نے تانبا رنگا اکسیر سے اور وہ قلب محک سے محروم ہی ای قلب دعوی مت کر دیکھ اگر تیرا مشتری اندھا نہ رہوے آگے حقائق مین نور محشر آنکھ کو بینا کرے اور تیری نظر بندی کو رسوا کرے تو دیکھ کہ جو آخر بین ہین حسرت دیدار و رشک جان ہین اُنکو مت دیکھ کہ جو حالی بین ہین انکا بھید فاسد اور اصل سے وہ دور ہین یعنی آخر بین کو تو دیکھ کہ حسرت دیدہ اور رشک جان ہین اور ظاہر بین کو مت دیکھ کہ انجام کار مین وہ نادم ہوتے ہین آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲

پیش حالی بین کہ در جہل است شک — صبح صادق صبح کاذب ہست دو یک
صبح کاذب صد ہزاران کاروان — داد بر باد ہلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز — تا نہ صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست — وای آن جان کش محک و کان نیست
باز و سوی غلام و کتبتش — کو سوی شہ می نویسد نامہ خوش

حال بین کہ روبرو کہ شک ہے کھلے — صبح صادق صبح کاذب ایک ہے
صبح کاذب نے ہزارون کاروان — کردیے برباد و تاراج اے جوان
صبح صادق کو طلب کر اے عزیز — صدق سے ہو اسکے تا صاحب تمیز
نقد بے دھوکا نہیں اب کوئی ہے — حیف وہ جان جو محک قلبی نہ رکھے
پھر غلام اور جانب خط اسکے جا — کہ وہ لکھتا خط ہے شہ کو اب بھلا

## زجر کردن مدعی را از دعوے وامر کردن بہ متابعت سنت

## دھمکانا مدعی کو دعوے سے اور حکم کرنا اسکو واسطے متابعت سنت کے

بومسیلم گفت من خود احمدم — دین احمد را بفن برہم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر — غرۂ اول مشو آخر نگر
ہین قلاوزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا فتد در پیش شمع
شمع مقصد را نماید ہمچو ماہ — کاین طرف دانہ ست یا خود دامگاہ
گر نخواہی ور نخواہی با چراغ — دیدہ گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنہ این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند
بانگ ہدہد گر بیاموزد قطا — راز ہدہد کو و پیغام سبا
بانگ بر رستہ ز بربستہ بدان — تاج شاہان را ز تاج ہدہدان
حرف درویشان و نکتہ عارفان — بستہ اند این بیحیایان بر زبان

بومسیلم بولا احمد خود مین ہون — دین احمدؐ مکر سے ابتر کرون
بومسیلم کو کہو خود بین نہ ہو — پہلے مت کر غرہ آخر دیکھ تو
پیشرو مت ہو تو بہر حرص جمع — پیروی کر آگے آئے تاکہ شمع
شمع مقصد کو دکھائے مثل ماہ — کہ ادھر دانہ ہے یا کہ دامگاہ
گر تو چاہے یا نہ چاہے با چراغ — ہووے ظاہر نقش باز و نقش زاغ
ورنہ اُن زاغون نے کھولا مکر ہے — اور سیکھے قول ہین شہباز کے
سیکھے گر چنڈول ہدہد کی صدا — راز ہدہد کان و پیغام سبا
پر کھلے اور پر بندھے کی بانگ جان — فرق تاجِ شاہ تاجِ ہدہدان
حرف درویشان و نکتہ عارفان — کرتے ہین یہ بیحیا ظاہر بیان

سلہ بومسیلم الخ ۶ شعر بومسیلم نے کہا کہ مین خود احمد ہون اور دین احمد کو مکر سے ابتر کرون بومسیلم کو کہو کہ خود بین مت ہو اول غرہ مت کر تو آخر کو دیکھ رہنما مت ہو تو واسطے حرص و جمع کے پیرو ہو تا شمع آگے آئے شمع مقصد کو مانند ماہ کے دکھائے کہ اس طرف دانہ ہے یا دام گاہ ہے اگر تو چاہے یا نہ چاہے چراغ سے ظاہر ہووے نقش باز اور نقش زاغ کا ورنہ ان زاغون نے مکر کھولا ہے اور سیکھے ہین قول شاہ باز کے یعنی تو پیشرو مت ہو پیرو ہو کہ مقصد حاصل ہو ورنہ تو ریاکارون سے دھوکا کھائے گا کیونکہ انھون نے باتین کاملونکی سیکھی ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ سلہ سیکھے الخ ۷ شعر اگر چنڈول ہدہد کی صدا سیکھے راز ہدہد کا کہان اور پیغام سبا کا کہان ہے پر کھلے مرغ و پر بندھے کی آواز جان اور تاج شاہ و تاج ہدہدون کا پہچان حرف درویشون و نکتہ عارفون کو یہ بے حیا بظاہر بیان کرتے ہین اگلی اُمت ہلاک ہوئی اس واسطے کہ عود کا گمان سنگ پر رکھتے تھے انکو تمیز تھا کہ وہ ظاہر کرین اور اندھے بہرے حرص سے بنین اندھا پن اندھون کا رحمت سے دور نہین ولیکن اندھا پن حرص کا پر قصور ہے مجرم بادشاہ کا رحمتون سے دور کب ہے مجرم حاسد کا بھلا مغفور کب ہے یعنی ریاکارون کو تمیز تھا کہ وہ بھلا و بُرا جانین ولیکن بسبب حرص کے اندھے و بہرے بنے رہے مجرم شاہی پر رحمت ہو سکتی ہے ولیکن مجرم حاسد مغفور نہین ہوتا ہے آگے مثال ہے فافہم ۱۲

| | |
|---|---|
| پس ہلاک امتِ پیشین کہ بود | زانکہ چندل را گمان کردند عود |
| بودشان تمییز کان مظہر کند | لیک حرص و آز کور و کر کند |
| کوری کوران ز رحمت دور نیست | کوری حرص ست کان معذور نیست |
| چار میخ شہ ز رحمت دور نے | چار میخ حاسدے مغفور نے |
| ماہیا آخر یکے بنگر بہ شست | بر گلوے چشمِ آخر بین نیست |
| با دو دیدہ اول و آخر ببین | ہین مباش اعور چو ابلیسِ لعین |
| اعور آن باشد کہ حالی دید و بس | چون بہائم بیخبر از پیش و پس |
| چون دو چشم گاو در جرم تلف | ہمچو یک چشم ست کش نبود شرف |
| ربع قیمت ارزد آن دو چشم او | کہ دو چشمش راست مسند چشم تو |
| گر کنی یک چشم آدم زادہ کہ | نصف قیمت لازم ست از جادگر |
| زانکہ چشم آدمی تنہا بخود | بے دو چشم یار کارے میکند |
| چشم خر چون اولش بے آخرست | گر دو چشمش ہست حکمش اعورست |
| این سخن پایان ندارد آن خفیف | می نویسد رقعہ در طمعِ رغیف |

| | |
|---|---|
| اگلی امت ہوئی ہلاک اسواسطے | عود کا رکھتے گمان تھے سنگ پے |
| تھا تمیز انکو کہ وہ ظاہر کرین | اندھے بہرے حرص سے لیکن بنین |
| اندھا پن اندھونکا رحمت سے نہ دور | اندھا پن ہے حرص کا بس پُر قصور |
| مجرم شہ رحمتون سے دور کب | مجرم حاسد بھلا مغفور کب |
| عہ دیکھ شست اکبار اے مچھلی تری | اشتہا سے چشم بین آخر چھپی |
| اول آخر دیکھ دونون آنکھ سے | مت ہو کانا تو مثال ابلیس کے |
| وہ ہی کانا دیکھے جو حاضر کو بس | مثل حیوان کے نجانے پیش و پس |
| جیسے پھوٹے دونون آنکھ حیوانکی | جرم وہ اک آنکھ کا انسانکی |
| قیمت ان دو آنکھ کی چوتھائی ہے | دونون وہ تابع ہین تیری آنکھ کے |
| آنکھ انسان کی اگر تو پھوڑ دے | نصف قیمت لازم آئے شرع کے |
| عہ کیونکہ آنکھ انسانکی اپنے آپ سے | بے دو چشم یار کرتی کام ہے |
| چشم خر اول ہے بے آخر رکھے | اسکی دو آنکھین ہین پر کانا وہ ہے |
| بات یہ بے انتہا ہے وہ غلام | طمع مین روٹی کے خط لکھے تمام |

## بقیۂ نوشتن غلام رقعہ را بطلب اجرے

## باقی قصہ خط لکھنا غلام کا طلب مین وظیفہ کے

| | |
|---|---|
| رقعہ پیش از نامہ پیش مطبخی | کاے بخیل از مطبخ شاہ سخی |
| دور از و در ہمت او کاین قدر | از جرمی ام آیدش اندر نظر |
| گفت بہر مصلحت فرمودہ است | نے برائے بخل و نے تنگی دست |

| | |
|---|---|
| عہ پاس باورچی کے قبل از خط گیا | کہ بخیل مطبخِ شاہِ سخا |
| اسکی ہمت چاہے کب کہ اسقدر | وہ رکھے میرے وظیفہ پر نظر |
| بولا فرمایا ہے حکمت کے لئے | نے پئے بخل و تنگی دست کے |

عہ دیکھ الخ ۶ شعر ایک بار شست دیکھ اے مچھلی کہ تیری چشم آخر بین اشتہا سے چھپی اول و آخر کو دونون آنکھ سے دیکھ کانا مت ہو مانند ابلیس کے کہ وہ کانا ہے کہ جو حاضر کو دیکھے اور مانند حیوان کے پیش و پس نہ جانے جیسے دونون آنکھیں حیوان کی پھوڑے وہ جرم ایک آنکھ انسان کا ہے قیمت اُن دو آنکھ کی چوتھائی ہے وہ دونون تابع ہین تیری آنکھ کے اگر تو انسان کی آنکھ کو پھوڑے نصف قیمت شرع سے لازم آئے یعنی دونون آنکھ سے تو اول و آخر کو دیکھ اور جو حاضر کو دیکھے وہ کانا ہے مثل ابلیس کے پس آخر بین بہتر ہے حال بین سے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ عہ کیونکہ الخ ۲ شعر کیونکہ انسان کی آنکھ اپنے آپ سے بغیر دو چشم یار کے کام کرتی ہے چشم خر اول ہے آخر نہین رکھتی ہے اسکی دو آنکھین ہین لیکن وہ کانا ہے یہ بات بے انتہا ہے وہ غلام روٹی کی طمع مین خط لکھتا ہے یعنی انسان کی آنکھ بغیر یار کے کام کرتی ہے اور حیوان کی آنکھ بغیر یار کے کام کرتی ہے اور حیوان کی آنکھ اول بین ہے آخر بین نہین ہے آگے قصہ غلام کے خط لکھنے کا ہے فافہم ۱۲ عہ پاس باورچی کے الخ ۶ شعر باورچی کے پاس خط کے اول گیا کہ اے بخیل مطبخ شاہ سخی کے اسکی کب ہمت چاہتی ہے کہ اسقدر وہ میرے وظیفہ پر نظر رکھے باورچی نے کہا کہ حکمت کے لئے فرمایا ہے نہ بخل و تنگدستی کیلیے غلام نے کہا واللہ یہ بات بنائی ہے ورنہ زر آگے بادشاہ کے خاک ہے جو باورچی نے محبت پیش کی اس نے مارے حرص کے سب رد کر دین جو وظیفہ اسکو صبح کو کم آیا گالیان دین اور کچھ بہم نہ آیا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گفت دہلیز نیست واللہ این سخن — پیش شہ خاکیست ماین نے رکہن
مطبخے دوگونہ حجت برفراشت — او ہمہ رد کرد از حرصے کہ داشت
چون حریبی کم آمدش در وقت چاشت — زد بسے تشنیع او سوے ندشت
گفت قاصد میکنند اینہا شما — گفت مے کہ بندہ فرمایئم ما
این بگیر از فرع این از اصل گیر — بر کمان کم نہ کہ از بازوست تیر
مارمیت اذ رمیت ابتلاست — بر نبی کم نہ گنہ کان از خداست
آب از سر تیرہ است ای خیرہ چشم — پیشتر بنگر یکے بکشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعۂ — سوے شہ بنوشت خشمین رقعۂ
اندران رقعہ ثنائے شاہ گفت — گوہر جود و سخاے شاہ سُفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو — جملہ محتاجان بتو آوردہ رو
زانکہ ابر آنچہ دہد گریان دہد — کف تو خندان پیاپے خوان دہد
ظاہر رقعہ اگرچہ مدح بود — بوے خشم از مدح اثرہا می نمود
زان ہمہ کار تو بے نورست و زشت — کہ تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود — ہمچو میوہ تازہ زد فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد — زانکہ ہست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینہا — چونکہ در مداح باشد کینہا
ای دل از کینہ کراہت پاک شو — وانگہان الحمد خوان چالاک شو

بولا واللہ یہ بناوٹی بات ہے — ورنہ زر ہی خاک آگے شاہ کے
جو کہ باورچی نے حجت پیش کین — اُسنے مارے حرص کے سب رد کین
جو وظیفہ آیا اُسکو صبح کم — گالیان دین اور نہ آیا کچھ بھی
بولا[۱] یہ کرتا ہے تو سب قصد سے — بولا اُسنے کہ مین ہون تابع حکم کے
شاخ تو مت جان ایجان اصل سے — بر کمان کے تیر بل بازو سے ہی
مارمیت اذ رمیت امتحان — نے نبی پر رکھ گنہ حق سے تو جان
ہی سیہ پانی سرے سے ای جوان — اک قدم بڑھ لے تو دیکھ اسکو عیان
غصہ[۲] ہو کر محل کے اندر گیا — اور بس غصہ کا خط شہ کو لکھا
لکھین اس خط مین بہت حمد و ثنا — اور پروئے گوہر جود و سخا
ابر اور دریا نہین تجھسے سوا — تیرے ہین محتاج تو حاجت روا
جو کہ بس دے ابر ہو رو کر کے دے — ہاتھ تیرا دمبدم ہنسکر کے دے
مدح مین وہ خط اگرچہ تھا لکھا — دیتا بو اُس مدح سے پر خشم تھا
تیرا[۳] سب کام اسلئے بے نور ہی — نور پیدایش سے جو تو دور ہی
کھوٹی رونق کام کی نادان کی ہو — تازہ میوہ جلد فاسد جیسے ہو
رونق دنیا بھی کھوٹی جلد ہو — عالم کون و فساد اسمین ہی جو
دل نہین ہوتا ہی خوش مداح سے — جو کہ وہ مداح کینے کو رکھے
جبر و کینہ سے تو ای دل پاک ہو — اُس گھڑی جلدی سے پڑھ الحمد کو

[۱] بولا آخ ۴ شعر کہا یہ تو سب قصد سے کرتا ہے باورچی نے کہا نہین مین تابع حکم کا ہون آگے اس کے حقائق ہین اُس کو شاخ سے مت جان اصل سے جان تیر کمان سے نہین بلکہ بازو سے ہی مارمیت اذ رمیت سے نبی پر گنہ مت رکھ حق سے جان سیاہ پانی سرے سے ہے ایک قدم بڑھ کے اسکو دیکھ عیان یعنی جو کچھ کہ اولیاء اللہ سے سرزد ہوتا ہے وہ ادھر سے ہے کیونکہ وہ حق مین فنا ہوتے ہین اسی کو کرامت کہتے ہین بس یہی توحید ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [۲] غصہ ہو کر آخ ۵ شعر وہ غصہ ہو کر محل کے اندر گیا اور شاہ کو غصہ کا خط لکھا اور اس خط مین بہت سی حمد و ثنا لکھین اور جود و سخا کے گوہر پروئے کہ ابر و دریا تجھ سوا نہین تیرے محتاج ہین اور تو حاجت روا ہے جو کہ دے وہ ابر رو کر کے دے اور تیرا ہاتھ ہنسکر کے دے اگرچہ مدح مین وہ خط لکھا تھا ولیکن خشم اس مدح سے بو دیتا تھا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۳] تیرا آخ ۷ شعر تیرا کام سب اسواسطے بے نور ہے جو کہ تو نور پیدایش سے دور ہے نادان کے کام کی رونق کھوٹی ہو مشکوک ہے تازہ میوہ جلد فاسد ہو رونق دنیا کی بھی جلد کھوٹی ہو کہ اُس مین عالم کون و فساد جو ہے دل مدح سے خوش نہین ہوتا ہے جو کہ مداح کینے سے پاک ہو ای دل جبر و کینہ کو چھوڑ اور اس گھڑی جلدی سے پڑھ الحمد کو منہ برا اور کینہ اندرون اور زبان پر مکر یا فسون گویا ہو تب حق نے کہا کہ مین حاضر ہون اور ظاہر و باطن مین ناظر ہون یعنی اے ریاکار ظاہر و باطن سے پاک ہو اور اسدم الحمد پڑھ یعنی ذکر اللہ کا کر کہ یہی بہتر ہے ورنہ زبان پر الحمد اور دل مین کینہ رکھتا ہے کب تو اس سے فائدہ پائے چنانچہ مداح ریاکار کا قصہ آگے مثال میں فرماتے ہین سمجھو نہین بھینکا تو نے جو وقت کہ بھینکا تو نے ۱۲

بر زبان الحمد و اکراه اندرون    از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگہان گفتہ خدا کہ بنگرم    ہم بظاہر ہم بباطن ناظرم

منہ پہ الحمد اور کینہ اندرون    ہر زبان پر مکر گویا با فسون
تب کہا حق نے کہ ہان حاضر ہون    ظاہر و باطن پہ پس ناظر ہین

## حکایت آن مداح کہ از جہت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوے اندوه اندرون از خلاقت دلق ظاہر روے می نمود

## حکایت اُس مداح کی کہ بسبب عزت کے شکر ممدوح کا کرتا تھا اور بوے غم باطن کی پرانی گدڑی ظاہر اسکے سے آتی تھی

آن یکی با دلق آمد از عراق    باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر    بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفہ داده ده خلعت مرا    کہ قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرہا و حمدہا بر می شمرد    تا کہ شکر از حد اندازه برد
پس بگفتندش کہ احوال نژند    بر دروغ تو گواہی میدہند
تن برہنہ سر برہنہ سوختہ    شکرہا دزدیده یا آموختہ
کو نشان شکر و حمد میر تو    بر سر و بر پامے بے توقیر تو
گر زبانت مدح آن شہ می تند    ہفت اندامت شکایت میکند
در سخاے آن شہ و سلطان جود    مر ترا کفشے و شلوارے نبود
گفت من ایثار کردم آنچہ داد    میر تقصیرے نکرد از افتقاد
بستدم جملہ عطاہا از امیر    بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

ایک گدڑی پوش آیا از عراق    دوستون نے پوچھا پھر حال فراق
بولا گرچہ تھا فراق الا سفر    مجھپر اچھا اور مبارک بشیر
دس مجھے خلعت خلیفہ نے دیئے    ہو جیو مدح و ثنا جان اسکی پے
حمد و شکر اسکے وہ کرتا ظاہرا    یان تلک کہ شکر حد سے لیگیا
گدڑی پوشی کی کہا حالت تری    دیتی ہی تجھ پہ گواہی جھوٹ کی
تن برہنہ سر برہنہ تو رکھے    تو نے سیکھا یا چرایا شکر ہے
میر کی حمد و ثنا کا ہے کہان    تیرے سر اور پانؤ نکے اوپر نشان
شکر شہ جاری زبان تیری پہ ہین    ہفت اندام اور شکایت بس کرین
تھا نہین بخشش مین شاہ جود کے    جوتی اور پاجامہ تیرے واسطے
بولا جو کچھ کہ ملا مین نے دیا    میر نے نقصان نہ دینے مین کیا
سب عطا لیتا تھا مین اس میر سے    بخشتا تھا مین یتیم و پیر پے

۱ع ایک گدڑی آلخ یہ شعر ایک گدڑی پوش عراق سے آیا پھر دوستون نے حال فراق کا پوچھا کہا اگرچہ فراق تھا ولیکن سفر مجھپر اچھا مبارک ہوا تھا کہ مجھے خلیفہ نے دس خلعت دیے مدح و ثنا اُس کی جان پر ہو جیو وہ حمد و شکر اُسکا ظاہر کرتا تھا یہان تک کہ شکر حد سے لیگیا کہا کہ گدڑی پوشی کی تیری حالت تجھپر گواہی جھوٹ کی دیتی ہے تو تن برہنہ اور سر برہنہ رکھتا ہے تو نے شکر چرایا تھا یا دیکھا ہے امیر کی حمد و ثنا کا نشان کہان ہے تیرے سر اور پانؤن پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۵ع شکر شاہ آلخ ۵ شعر شکر شاہ کے تیری زبان پر جاری ہین اور ہفت اندام شکایت کرتے ہین شاہ جود کی بخشش مین کیا نہین تھا جوتی اور پاجامہ تیرے واسطے کہا کہ جو کچھ ملا تھا مین نے دیا امیر نے دینے مین نقصان نہین کیا مین سب عطا لیتا تھا اس امیر سے اور بخشتا تھا مین یتیم اور پیر پہ مین نے مال دے کر عمر دراز لی اس کے بدلے مین کہ مین پاکباز تھا آگے اس کا جواب ہے فافہم ۱۲

مال دادم بستدم عمر دراز    در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت    چیست اندر باطنت این دو تفت
صد کراهت در درون تو چو خار    کی بود انده نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا    گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو    سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا    گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش    بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را    صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف    در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی    تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یک دانه صد    صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارف است    لامکانست که ندارد فوق و تحت
گر نروید خوشه از روضات هو    پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست    چون بود ارض الله آن مستوسعی
ریع آن را فی حد و فی عد بود    کمترین دانه دهد هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون    نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است    که گواه حمد او شد پا و دست

مال دیکر مین نے لی عمر دراز    اُسکے بدلے مین کہ تھا مین پاکباز
ف۱ ہو مبارک عمر و مال اب وہ گیا    کیسا باطن سے دھوان تیرے اُٹھا
تیرے اندر سو کراہت مثل خار    کب نشان غم ہو خوشی کا زینہار
عشق و بخشش کی نشانی ہے کہان    گر وہ سچ ہے جو کیا تو نے بیان
مانا گر وہ زر گیا وہ میل ہو    سیل گر گذرے و جاے سیل ہو
آنکھ تیری جو سیہ اور خوب ہے    کم ہوئی خوبی تو کنجی کیون ہوئی
پاکبازی کا کہان ہے وہ نشان    بو کجی کی آئے چپ رہ تو میان
ف۲ سو نشان ہوتے ہین دلمین جو دے کے    سو علامت ہووے کار نیک کے
مال بخشش مین اگرچہ خرچ ہو    زندگی باطن مین عوض لے سو
کھیتی کرنا ہے زمین حق مین خوب    پاک تخم اُس جائے مین بونا ہے خوب
گر نہووے کشت جان اک دانہ سو    صحن ارض اللہ واسع کیسے ہو
اصل ارض اللہ کہ قلب عارف کا ہے    لامکان ہے تحت و فوق اپنے رکھے
باغ ہووے گر نہین خوشہ اُگے    واسع ارض اللہ ہو کس طور سے
ف۳ جو کہ بے کھیتی نہین ارض فنا    کیسے ارض اللہ بڑی ہوگی سوا
نے عدد نے حد ہو کھیتی اُسکے کو    دانہ ادنیٰ بوئے ہو وہ سات سو
مدح کی تو نے نشان اسکا کہان    نے اثر اندر نہ باہر ہے عیان
حمد عارف کی خدا کو ہے روا    حمد کے ہین دست و پا اُسکے گواہ

ف۱ ہو مبارک الخ ۶ شعر کہا مبارک ہو عمر اور مال گیا تیرے باطن سے دھوان کیسا اُٹھتا ہے سو کراہت تیرے اندر خار کی مانند ہین کب غم نشان خوشی کا ہو زینہار عشق و بخشش کی نشانی کہان ہے اگر وہ سچ ہے کہ جو تو نے بیان کیا ہے یہ مانا کہ وہ زر گیا مگر وہ میل تو ہو سیل گذر گیا وہ جاے سیل تو ہو جو تیری آنکھ سیاہ تھی وہ خوب تھی اگر خوبی کم ہو گئی تو کنجی کیونکر ہو وہ نشان پاکبازی کہان ہے بو کجی کی آتی ہے چپ رہ یعنی اگرچہ وہ خوبی تیری گئی مگر یہ برائی کہان سے ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۲ سو نشان الخ ۶ شعر جو دے کے سو نشان دل مین ہوتے ہین اور سو علامات کار نیک کے ہوتے ہین مال بخشش مین اگرچہ خرچ ہو باطن مین زندگی عوض مین سو پائے زمین حق مین کھیتی کرنا خوب ہے اور پاک تخم اُس جا مین بونا خوب ہے اگر کشت جان نہ ہووے ایک دانہ کے سو ترجمہ زمین اللہ کی بڑی کیسے ہو اصل زمین اللہ کی کہ قلب عارف کا ہے لامکان ہے اور تحت و فوق وہ نہین رکھتا ہے اگر باغ ہووے جو نہین خوشہ اُگے زمین اللہ کی بڑی کس طرح سے ہو یعنی جو کھیتی بخشش کی کریگا وہ ایک کے عوض سو دانے پائیگا پس وہ بڑی زمین اللہ کی قلب مومن کا ہے جو اسمین بیج کوشش کا بوئے گا وہ سو حصہ دانے نفع باطن کے پائیگا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۳ جو کہ الخ ۷ شعر جو کہ یہ زمین فانی بے کھیتی نہین ہے پھر کیسے زمین اللہ کی سوا بڑی ہوگی نہ عدد نہ حد ہو اسکی کھیتی کو ادنیٰ دانہ بوئے وہ سات سو ہوئے تو نے حمد کی اُسکا نشان کہان ہے نہ اثر اسکا اندر نہ باہر عیان ہے عارف کی حمد خدا کو روا ہے کہ اُس کے دست و پا گواہ ہین چاہ ظلمت سے اُنھین نکالا ہے اور قید دنیا سے اُنھین چھڑایا ہے اطلس تقویٰ اور نور الفت کا ہے کہ انکی حمد کی نشانی جسم پر ہے عالم فانی سے چھوٹے اور رہنے والے باغ چشمہ جاری سے گئے گمان ہین یعنی تو نے حمد کی اُسکا نشان کہان ہے اثر اسکا ظاہر ہو پس حمد خدا کی واسطے عارف کے ہے کہ اُسکے ہاتھ پاؤن گواہ ہین اور عالم فانی سے وہ چھوٹے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| از چه تاریک جسمش برکشید | وز تنگ زندان دنیااش خرید | چاہ ظلمت سے نکالا ہے انہین | قید دنیا سے چھڑایا ہے انہین |
| اطلس تقوی و نور موتلف | آیت حمدست او را بر کتف | اطلس تقویٰ و نور الفت کا ہے | حمد کی انکی نشانی جسم پہ ہے |
| وارهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه | عالم فانی سے چھوٹے ساکنان | باغ عین جاریہ کے ہین مکان |
| بر سریر سر عالی همتش | مجلس جاه و مقام و رتبتش | سر عالی ہمتے کے تخت پہ | انکی بزم و جاہ رکھتی ہے جگہے |
| مقعد صدقی که صدیقان درو | جمله سرسبزند و شاد و تازه رو | مقعد تصدیق صدیقین سب | تازہ رو سرسبز اور بس خوش ہین یہ |
| حمد شان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر و دار | حمد ان کی مثل حمد گلستان | کہ بہارون سے رکھے ہے سو نشان |
| بر بهارش چشمه و نخل و گیاه | وان گلستان و نگارستان گواه | ہے بہار انکی پہ چشمے اور گیاہ | اور گلستان اور نگارستان گواہ |
| شاهد شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر در صدف | ہین گواہون کے گواہ لاکھ ہر طرف | بس گواہی مین جو در اندر صدف |
| بوے سیر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی غثت | آئے دم سے بوے لہسن تیرے | چمکے غم تیرے سر و رخسار سے |
| بو شناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی های هو کم کن گزاف | بو شناس اب جو مقابل ہین ترے | ہاے ہو جھوٹی تو جلدی چھوڑ دے |
| تو ملاف از مشک کان بوے پیاز | از دم تو میکند مکشوف راز | مشک کا دعویٰ نہ کر تو بوے پیاز | کرتی ہے دم سے ترے ظاہر وہ راز |
| گلشکر خوردم همیگوئی و بوے | میزند از سیر که یاوه مگوے | کھایا مین نے گل شکر کہتا ہے تو | آتی بوے لہسن اب جھوٹا ہے تو |
| هست دل مانندهٔ خانه کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان | دل ہے بس مانند اک خانہ کلان | خانۂ دل کے ہین ہمسائے نہان |
| از شگاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها | روزن دیوار کی بس درز سے | مطلع ہوتے ہین وہ اسرار سے |
| از شگافے که نداند هیچ وهم | صاحب خانه ندارد هیچ فهم | درز ایسے کہ نہ جانے کوئی وہم | صاحب خانہ نہ رکھے کچھ بھی فہم |
| از نبی برخوان که دیو و قوم او | می برند از حال انسان خفیه بو | پڑھ تو قرآن سے کہ قوم دیو جو | حال سے انسان کے مخفی وہ ہین جو |
| از رهے کانسرا زان آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست | ایسے رہ سے کہ نہ انسان کو خبر | کیونکہ اس محسوس سے ہین وہ ورتر |

۵۱ سر عالی الخ شعر سر عالی ہمتی کے تخت پر اُن کی بزم و جاہ جگہ رکھتی ہے مکان پسندیدہ بقرب شاہ واسطے سب صدیقون کے ہے کہ تازہ رو و سرسبز پوش ہین انکی حمد مثل حمد گلستان کے ہے کہ بہارون سے سو نشان رکھتی ہے انکی بہار پر چشمے اور گیاہ اور گلستان اور نگارستان گواہ ہین گواہون کے گواہ لاکھون ہر طرف مثل موتی کے گوہر کے صدف مین ہین تیرے دم سے بوے لہسن بد آئے اور چمکے غم تیرے سر اور رخسار سے یعنی اولیاء اللہ کے باطن سے بوے خوش آتی ہے اور ریاکارون کے باطن سے بدبو آتی ہے اہل مشام اسکو پہچانتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بو شناس الخ ۶ شعر جو تیرے مقابل مین بوشناس ہین جھوٹی ہاے ہو کو جلدی چھوڑ دے مشک کا دعویٰ مت کر بوے پیاز تیرے دم سے وہ راز ظاہر کرتی ہے تو کہتا ہے کہ مین نے گل شکر کھایا ہے بو لہسن کی آتی ہے تو جھوٹا ہے دل مانند ایک بڑے گھر کے ہے اور ہمسایہ خانۂ دل کے پوشیدہ ہین روزن دیوار کے درز سے وہ مطلع ہوتے ہین اسرار پر ایسی درز کہ کوئی وہم نہ جانے صاحب خانہ کچھ بھی فہم نہ رکھے یعنی اے ریاکار اہل معنی اب تیرے مقابل مین ہین تو جھوٹے دعوے مت کر وہی ہمسایہ ولی ہین اور تیرے دل کی خرابی و فریب خوب جانتے ہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ پڑھ تو الخ ۲ شعر تو قرآن سے پڑھ کہ جو قوم دیو انسان کے حال سے مخفی بو لیتے ہین ایسی راہ سے کہ انسان کو خبر نہین کیونکہ اس محسوس سے وہ راہ دور تر ہے اے مکار تو بت تن صراخون مین ہے اور دعوی محک سے مت کر اے قلب جو کہ محک کو راہ اندر نقد و قلب کے ہے حق نے اسکو امیر کر دیا جسم و قلب کا جو شیاطین اپنی خباثت سے ہمارے راز جب جانتے ہین چوری کا راستہ اندرون کے رکھتے ہین انکی چوریون سے ہم سرنگون ہین دم بدم نقصان ہم اُٹھاتے ہین وہ زن و در زیر حکومت رکھتے ہین یعنی پیران ریاکار اولیاء اللہ کے مقابل دعویٰ کرتے ہین اور وہ انکی بو کلام سے راز دل انکا جانتے ہین پس اے

ریاکار تو اولیاء کے مقابل مین غرور مت کر کہ دیو نفس تیرے اندرون غلبہ رکھتا ہے آگے اس دیو کا بیان ہے فافہم ۱۲

در میان ناقدان زرقی متن
مر محک را رہ بود در نقد و قلب
چون شیاطین با غلیظیہای خویش
مسلکے دارند دزدیدہ درون
دمبدم خبط و زیانے میکنند
پس چرا جانہاے روشن در جہان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
دیو دزدانہ سوئے گردون رود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
آن ز رشک روحہاے دلپسند
تو اگر شلے و لنگ و کور و کر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن
با محک ای قلب دون لافی مزن
کہ خدایش کرد امیر جسم و قلب
واقف اند از سر ما و فکر و کیش
مازو زد یہاے ایشان سرنگون
صاحب نقب و شگاف و روزن اند
بے خبر باشند از حال نہان
روحہا کہ خیمہ بر گردون زدند
از شہاب و محرق و مطعون شوند
کہ شقی در جنگ از زخم سنان
از فلکشان سرنگون می افگنند
این گمان بر روحہاے مہ ببر
کہ بسے جاسوس ہست آن سوے تن

مت تن اے مکار صرافون مین تو
ہے محک کو راہ اندر نقد و قلب
جو شیاطین ہیں خباثت اپنی سے
راہ چوری کی جو رکھتے اندرون
دمبدم نقصان وا ابتر کرتے ہین
جان[1] روشن کیسے ہو اندر جہان
دیو سے کمتر ہوئین تاثیر مین
سوے گردون دیو جائے چور سا
سرنگون افلاک سے ایسا گرے
رشک سے بس روحہاے پاک کے
لولا لنگڑا اندھا بہرا تو ہے گر
شرم کہہ دعوی نہ کر جان کھو نہ تو
مت محک سے دعوی کر اے قلب تو
کر دیا حق نے امیر جسم قلب
راز مذہب ہین ہمارے جانتے
چوریون سے انکی ہم ہین سرنگون
در ز روزن پہ حکومت کرتے ہین
بیخبر حال نہان سے ہے روان
جو کہ روحین خیمہ زن گردون پہ ہین
ہوئے مطعون وہ شہابون سے بھلا
جنگ مین جیسا شقی کھا زخم سے
سرنگون گرتے ہین وہ افلاک سے
یہ گمان مت کر تو روح ماہ پر
ہین بہت جاسوس انکے تیرے سو

## دریافتن طبیبان الٰہی امراض دل و دین را

در سیماے مرید و بیگانہ از لحن گفتار و رنگ او و چشم او و بے این ہمہ نیز از راہ دل کہ انہم جواسیس القلوب
تحقیق ایشان جاسوس دل اند
فجاسوہم بالصدق
پس جاسوسی می کنند براستی ۱۲

## دریافت کرنا طبیبان الٰہی کا امراض دل و

دین کو پیشانی مریدون اور بیگانون اور آوازون انکی و رنگ انکے و چشم انکی مین اور بغیر ان سب کے بھی از راہ دل کے کہ انہم جواسیس القلوب فجاسوہم بالصدق
تحقیق وہ جاسوس دلون کے ہین پس جاسوسی کرتے ہین سچی ۱۲

[1] جان الخ شعر جان روشن اندر جہان کے کیسے ہو بیخبر حال نہان سے ہے دیو سے کمتر ہوئین تاثیر مین روحین جو کہ خیمہ زن گردون پہ ہین سوے گردون دیو جائے چور کے مانند شہاب ثاقب سے مطعون ہو افلاک سے سرنگون ایسا گرے جیسے جنگ میں شقی زخم کھا کر کے روحون پاک کے رشک سے سرنگون گرتے ہین افلاک سے اگر تو لولا لنگڑا و اندھا و بہرا ہے یہ گمان تو مت کر روح ماہ پر شرم رکھ دعوے مت کر اور جان مت کھو کہ اُن کے بہت جاسوس تیرے جانب ہین یعنی جبکہ شیطان راز دل سے خبردار ہوتے ہین تو اولیاء اللہ کہ جان روشن رکھتے ہین وہ ضمیر دل سے کیونکر خبردار نہین ہوئین گے پس تو اُن سے دعوے مت کر کہ اُنکے جاسوس تیری طرف لگے ہوئے ہین آگے طبیبان الٰہی کا بیان ہے فافہم ۱۲

این طبیبانِ بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قارورہ ہمی بینند حال / کہ ندانی تو از آن رو اعتلال
ہم ز نبض و ہم ز رنگ و ہم ز دم / بو برند از تو بصد گونہ سقم
پس طبیبانِ الٰہی در جہان / چون ندانند از تو اسرارِ نہان
ہم ز نبضت ہم ز چشمت ہم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبانِ نوآموزند خود / کہ بدین آیاتِ شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکہ پیش از زادن تو سالہا / دیدہ باشندت بچندین حالہا
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکہ پر ہستند از اسرار ہو

یہ طبیبانِ بدن ہین ہوشور / تیری علت جانین تجھسے بیشتر
دیکھتے ہین تاکہ قارورہ سے حال / تو نہ جانے اس سبب سے اعتلال
نبض سے بھی رنگ سے بھی لون سے / سو مرض کو جانتے ہین وہ ترے
پس طبیبانِ الٰہ اندر جہان / کیون نجانین تجھسے اسرار نہان
دیکھکر وہ تیری نبض و چشم و رنگ / سو مرض کو دیکھین تجھسے بیدرنگ
یہ طبیب تن کہ نوآموز ہین / ان علاماتون کی وہ حاجت رکھین
نام تیرا دور سے کامل سنین / قعر مین وہ جسم کے تیرے گھسین
بلکہ برسون پہلے ہونے سے ترے / دیکھا ہووے تجھکو ان احوال سے
حال تیرا جانتے ہین مو بمو / کسلئے کہ وہ ہین پر اسرار ہو

## مژدہ دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی رحمہ اللہ پیش از سالہا و نشان دادن صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جہت صدق او

## خوشخبری دینا بایزید کی پیدایش کی ابوالحسن خرقانی کی برس پہلے اور نشان صورت و سیرت انکی کا ایک ایک بتانا اور لکھنا تاریخ نویسون کا اُس کو واسطے صداقت کلام انکے

آن شنیدی داستان بایزید / کو ز حال بوالحسن پیشین چہ دید
روزے آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

وہ سنی ہے داستانِ بایزید / کہ کہی ہے بوالحسن کی پیش دید
ایک دن جاتا تھا وہ شہ بایزید / جانب صحرا لئے اپنے مرید

سلہ یہ طبیبان آلخ ۴ شعر یہ طبیبان بدن ہوش ور ہین کہ تیری بیماری جانتے ہین تجھسے بیشتر کہ قارورہ سے حال دیکھتے ہین تو نہین جانتا اس سبب سے اعتدال بھی نبض بھی رنگ بھی خون سے سو مرض کو جانتے ہین وہ تیرے پس طبیبان الٰہی جہان مین تجھسے کیونکر نہ جانین اسرار نہان یعنی جبکہ طبیب قارورہ و نبض سے حال مرض کا جانتے ہین تو طبیب الٰہی تیرے اسرار کو کیونکر نہین دریافت کر سکتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ دیکھکر آلخ ۵ شعر تیری نبض و چشم اور بھی رنگ دیکھکر سو مرض کو دیکھین تجھسے بیدرنگ یہ طبیب تن کہ نوآموز ہین ان علامتون کی وجہ حاجت رکھتے ہین کامل نام تیرا دور سے سنین تیرے جسم کے قعر مین گھسین بلکہ برسون تیرے ہونے سے پہلے تجکو دیکھا ہووے اُن احوال سے تیرا حال جانتے ہین مو بمو کس لئے کہ وہ پُر اسرار ہو گئے ہین یعنی جبکہ طبیب تن نبض و قارورہ سے حال تن کا جانتے ہین پس طبیبان الٰہی کیون نہین جانین تیرا نام سنکر برسون پہلے تجکو ان احوال سے بتا دین جیسے بایزید بسطامی رح نے چالیس برس پہلے ابوالحسن خرقانی کا حال بیان فرمایا تھا چنانچہ انکا قصہ آگے مثال میں فرماتے ہین فافہم ۱۲ سلہ وہ سنی ہے آلخ ۵ شعر وہ داستان سنی ہے بایزید کی کہ کہی ہے ابوالحسن کی پیش دید کی ایکدن جاتا تھا وہ شہ بایزید جانب صحرا کے اپنے مرید لئے ناگہان ایک بو سے خوش اسکو آئی رے کے جنگل مین بسمت خارقان میں ہی مشتاقون کے مانند وہان نالہ کیا اور باد سے بو سونگھی بر ملا بوے خوش مانند عاشق کے اسکو آتی تھی اور باد سے اسکی جان شراب پیتی تھی آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

بوے خوش آمد مر او را ناگہان در سوادِ رے ز حدِ خارقان
ہم در آنجا نالۂ مشتاق کرد بوے را از باد استنشاق کرد
بوے خوش را عاشقانہ می کشید جان او از باد بادہ می چشید
کوزۂ کو از یخ آبہ پر بود چون عرق بر ظاہرش پیدا شود
از درونِ کوزہ نم بیرون زدہ ست آن ز سردی ہوا آبی شدہ است
باد بوے او مر او را آب گشت آب ہم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید یک مرید او را در آن دم در رسید
پس بپرسیدش کہ این احوال خوش کہ برونست از حجاب پنج و شش
گاہ سرخ و گاہ زرد و گہ سپید میشود رویت چہ حالست و نوید
میکشی بوے بظاہر نیست گل بیشک از غیب ست و از گلزار کل
ای تو کامِ جان ہر خود کامۂ ہر دم از غیبت پیام و نامۂ
ہر دمے یعقوب وار از یوسفی میرسد اندر مشام تو شفی
قطرۂ بر ریز بر ما زان سبو شمۂ زان گلستان با ما بگو
خو ندادیم اے جمال مہتری کہ لب ما خشک و تو تنہا خوری
ای فلک پیماے چست و چست خیز زانچہ خوردی جرعۂ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر جز تو ای شہ در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست می یقین ہر مرد را رسوا گرست

بوے خوش اک اسکو آئی ناگہان رے کے جنگل مین کہ حد کے خارقان
مثل مشتاقون کے وان نالہ کیا اور سونگھی باد سے بو برملا
بوے خوش جون عاشقو اسکو آتی تھی باد سے جان بادہ پیتی جاتی تھی
جیسے[۱] کوزہ پر ہو آب برف سے جون عرق پیدا ہوا اسکے جسم سے
آیا نم باہر جو کوزہ برف کے وہ ہوا پانی ہوا سے سرد سے
باد اُسکی بو کی پانی ہو گئی اور ہوا پانی شراب اسکو اخی
انمین جو آثار مستی کا کھلا اک مرید اُنکا بس اُس دم آگیا
پوچھا یہ احوال خوش کس وجہ سے پانچ چھ پردون سے باہر جو کہ ہے
گہ سفید و گاہ سرخ و زرد رو ہوتا ہے کیا حال تیرا اے نکو
سونگھی[۲] بو اور گل نہین ظاہر دکھے ہے یہ بیشک باغ گل اور غیب سے
اے تو مقصد جان عشاقو نکا ہے غیب سے نامہ پیام ہر دم رکھے
ہر گھڑی یوسف سے جون یعقوب کے بو پہنچتی ہے دماغ اندر ترے
اس سبو سے ایک قطرہ ہمکو دے ہمکو شمہ کہدے اس گلزار سے
یہ نہ اپنی خو ہے اے مقبول رب کھائے تو تنہا ہین ہم خشک لب
اے فلک پیما تو جلدی آن کے جو پیا ہے تو نے گھونٹ اک ہمکو دے
میر[۳] مجلس دوسرا تجھسا نہین دہر مین تو دیکھ یارون کے تئین
کب تو اس بادہ کو پنہان پی سکے ہے یقین کہ مرد کو رسوا کرے

ف۱ جیسے کوزہ الخ ۶ شعر جیسے کوزہ آب برف سے پُر ہوا اور عرق کے مانند اُسکے جسم پر پیدا ہو جو باہر نم آیا برف کے کوزے کے وہ پانی ہوا ہے ہوا سرد سے اُسکی بو کی باد پانی ہو گئی اور وہ پانی شراب اسکو ہوا جو وہ آثار مستی کا انمین کھلا ایک مرید اُنکا اُس دم آگیا پوچھا کہ یہ احوال خوش کس وجہ سے ہے کہ جو باہر پانچ حواس و شش جہت کے پردون سے ہے کبھی سفید و کبھی سرخ و زرد ہوتا ہے کیا احوال تیرا ہے اے نیک خو یعنی یہ احوال خوش کس وجہ سے تجھپر طاری ہے کہ کبھی سفید کبھی سرخ و زرد ہوتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ سونگھی بو الخ ۶ شعر بو سونگھی اور گل ظاہر نہین دکھتا ہے تو بیشک یہ بو باغ گل اور غیب سے ہے اے تو مقصد جان عاشقون کا ہے غیب سے نامہ و پیام ہر وقت رکھتا ہے ہر دم یوسف سے مانند یعقوب کے بو پہنچتی ہے تیرے دماغ مین اُس ہوا سے ایک قطرہ ہمکو دے اور ہمکو شمہ اس گلزار سے کہدے اپنی یہ عادت نہین ہے کہ تو تنہا کھائے اور ہم خشک لب ہین اے فلک پیما تو جلدی آ اور جو تو نے پیا ہے ایک گھونٹ ہمکو دے یعنی جو تجکو راز حاصل ہوا ہے اُسمین سے ایک شمہ ہمکو بھی دے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ میر مجلس الخ ۷ شعر تجھسا میر مجلس دوسرا نہین ہے زمانہ مین تو دیکھ یارون کو کب تو اس شراب کو پوشیدہ پی سکے یقین ہے کہ مرد کو رسوا کرے بو کو پوشیدہ اور پنہان کرے اور اپنی چشم مست کو کیونکر ڈھکے پیدہ پو نہین ہے کہ خود جہان مین سیکڑون پردے اسکو پوشیدہ رکھین اُسکی تیزی دشت و صحرا مین بھرے دشت کیا بلکہ فلک سے بڑھ گئی اس سر خم پر تو کہگل مت کر یہ برہنہ نہین ہے خود پوشش رکھتا ہے اے لطف کرا ہے راز دان راز گو جو کچھ کہ تیرے باز نے شکار کیا ہے پھر کہو یعنی یہ بوے یا رد نہین ہے کہ کوئی اس کو پوشیدہ کر سکے تو مجھ سے اس راز کو بیان کر آگے جواب بایزید ہے فافہم ہے ۱۲

بوے را پوشیدہ و مکنون کند　　چشم مست خویشتن را چون کند
خود نہ آن بوئیست این کاندر جہان　　صد ہزاران پردہ اش دارد نہان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت　　دشت چہ کز نہ فلک ہم درگذشت
این سر خم را بکہگل در مگیر　　کاین برہنہ نیست خود پوشش پذیر
لطف کن اے رازدان راز گو　　آنچہ بازت صید کردش باز گو
گفت بوے بوالعجب آمد بمن　　ہمچنان کہ مر نبی را از یمن
کہ محمد گفت بر دست صبا　　از یمن می آیدم بوے خدا
بوے رامین میرسد از جان ویس　　بوے یزدان میرسد ہم از اویس
از اویس و از قرن بوے عجب　　مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشتہ بود　　آن زمینی آسمانی گشتہ بود
آن ہلیلہ پروریدہ در شکر　　چاشنی تلخیش نبود دگر
آن ہلیلہ رستہ از ما و منی　　نقش دارد از ہلیلہ طعم نے
آن کسی کز خود بکلی درگذشت　　این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد　　تا چہ گفت از وحی غیب آن شیر مرد

بو کہ پنہان اور پوشیدہ کرے　　چشم مست اپنی کو تو کیونکر رکھے
یہ نہ وہ بو ہے کہ خود اندر جہان　　سیکڑوں پردے رکھیں اسکو نہان
اسکی تیزی دشت و صحرا میں بھری　　دشت کیا بلکہ فلک سے بڑھ گئی
اس سر خم پر تو کہگل مت کرے　　نے برہنہ یہ ہی خود پوشش رکھے
لطف کر اے رازدان و راز گو　　باز نے جو صید پکڑا پھر کہو
بوے[۱] اک نادر مجھے ہے آئی بو　　مصطفےٰ کو جون یمن سے آئی بو
ہاتھ اٹھا کرکے محمدؐ نے کہا　　کہ یمن سے آئی ہے بوے خدا
آئی ہے رامین کو بوے جان ویس　　بوے حق آتی ہے از راہ اویس
پس اویس قرن سے بوے عجب　　مست کرتی ہی نبیؐ کو پر طرب
جو اویس اپنے سے فانی ہو گیا　　وہ زمینی آسمانی ہو گیا
جو ہلیلہ قند کے اندر پلے　　چاشنی تلخ اسکی نے باقی رہے
ہوئی ہلیلہ کی خودی جبکہ فنا　　شکل رکھے نے ہلیلہ کا مزا
جو خودی سے کوئی بالکل چھٹ گیا　　خود نمائی کو خود اسنے طے کیا
لوٹ تو بے انتہا یہ بات ہی　　کیا کہا عارف نے وحی غیب سے

## جواب سلطان بایزید قدس سرہ در معنی قول رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم انی لاجد نفس الرحمٰن من قبل الیمن

## جواب سلطان بایزید قدس سرہ کا بمعنی قول رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم انی لاجد نفس الرحمٰن من جانب الیمن

تحقیق مین پاتا ہون خوشبو رحمٰن کی　　یمن کی طرف سے ١٢

[۱] بوے الخ ۹ شعر کہا کہ ایک نادر بو مجھے آئی ہے جیسے مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کو یمن سے بو آئی محمدؐ نے ہاتھ اٹھا کر کہا کہ یمن سے بوئے خدا آئی رامین کو آئی ہے بو جان ویس سے اور بوے حق پاتی ہے اویس قرنی سے پس اویس قرن سے بوے عجب مست کرتی ہے نبیؐ کو پر طرب جو اویس خود سے فانی ہو گیا وہ زمینی آسمانی ہو گیا آگے مثال ہی حق جو ہلیلہ قند کے اندر پلے چاشنی تلخ اُس کی باقی نہ رہے جب کہ خودی ہلیلہ کی فنا ہوئی شکل ہلیلہ کی ہے مزہ اُسکا نہین ہے پس جو کوئی خودی سے چھٹ گیا اُس نے خود نمائی کو خود طے کیا لوٹ تو یہ بات بے انتہا ہے عارف نے کیا کہا وحی غیب سے یعنی جو کوئی اپنی خودی سے چھٹ گیا اُس نے اپنی خودی کو خود چھوڑ دیا آگے اس کے جواب میں بایزید بسطامی کا مقولہ ہے فافہم ١٢

گفت زین سو بوے یارے میرسد — کاندرین دہ شہریارے میرسد
بعد چندین سال می زاید شہے — میزند بر آسمانہا خرگہے
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیہ اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیہ ہاے روح او را ہم نمود — از صفات و از طریق جا و بود
حلیۂ تن ہمچو تن عاریتست — دل بران کم نہ کہ آن یکساعتست
حلیۂ روح طبیعی ہم فناست — حلیۂ آن جان طلب کو بر سماست
چشم او ہمچون چراغے بر زمین — نور او بالاے سقف ہفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر سپہر چار طاق
نقش گل در زیر بینی بہر لاغ — بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفتہ در عدن دیدہ فرق — عکس آن بر جسم افتادہ عرق
پیرہن در مصر رہن یک حریص — پر شدہ کنعان ز بوے آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زان زمین آن شاہ پیدا گشت و خاست

بوئے آئی اسطرف سے بوے یار — آتا ہو اس موضع مین ایک شہریار
بعد کئی اک سال کے پیدا ہو شاہ — آسمانون پر رکھے وہ اپنی راہ
اُس کا مُنھ گلزار حق سے سرخ ہو — اور مقام افزون رکھے بس مجھسے وو
کیا ہی نام اُسکا کہا ہی بو الحسن — اور کہا سب حلیہ ابرو و ذقن
اسکے قد اور شکل اسکے رنگ سے — کہدیا اک ایک منھ کے ڈھنگ سے
حلیئے انکی روح کے ظاہر کیئے — اور صفات و راہ بود و باش کے
تن کا حلیہ مثل تن بھی عارضی — دل نہ رکھ اسپر کہ ہی اک ساعتی
روح طبعی کا بھی حلیہ ہی فنا — چاہ حلیہ جان ہی بالاے سما
ہی زمین پر جون چراغ اسکا وجود — نور اسکا چرخ پر رکھے صعود
اور شعاع شمس اندر گھر کے ہی — اور قرص اسکا ہی اندر چرخ کے
نیچے ہی نقش گل فرحت کو ہی — بوے گل چھت پر ہی تیرے مغز کے
مرد خفتہ شہر مین جو کہ دکھے — لائے عکس اسکا عرق کو جسم پہ
پیرہن ہی مصر مین رہن ایک کا — بوے پیراہن سے کنعان پر ہوا
بس لکھا اُسوقت اس تاریخ کو — کی کبابون سے درست اُس سیخ کو
جب کہ وہ تاریخ اور وقت آگیا — اس زمین سے شہ وہ پیدا ہو گیا

## زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح اللہ روحہ

## پیدا ہونا ابو الحسن کا خرقان مین بعد وفات بایزید قدس سرہٗ کے اُسی تاریخ کو

سلہ بوے آنج ۶ شعر بایزید نے کہا کہ اس طرف سے بو یار کی آئی اس موضع مین ایک شاہ آتا ہی بعد کئی سال کے ایک شاہ پیدا ہوا اور آسمان پر اپنی راہ رکھی اُس کا منھ گلزار حق سے سرخ اور مقام زیادہ مجھ سے رکھے اسکا نام کیا ہی کہا کہ ابو الحسن ہے اور حلیہ ابرو و ذقن سب کہا اس کے قد و شکل و رنگ سے کہدیا ایک ایک منھ کے ڈھنگ سے اُن کی روح کے حلیے ظاہر کئے اور صفات و راہ و بود و باش سے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ تن کا آنج ۴ شعر تن کا حلیہ مثل تن کے عارضی ہے اسپر دل مت رکھ کہ ایک ساعتی ہی روح طبعی کا بھی حلیہ فنا ہے حلیہ جان کا چاہ کہ آسمان پر ہی زمین پر مانند چراغ کے اُسکا وجود ہے اور نور اُسکا آسمان پر صعود رکھتا ہی شعاع شمس اندر گھر کے ہی اور قرص اسکا آسمان مین ہی یعنی جیسے جسد تن کا فنا پذیر ہی ایسیطرح حلیہ جان کا بھی فنا پذیر ہے کیونکہ وہ بھی جسم نوری ہی پس تو حلیہ روحی طلب کر دی اسکا زمین پر جسم عنصری مین ہی آگے اسکی مثال ہی فافہم ۱۲ سلہ زیر بینی الخ ۵ شعر نقش گل کا ناک کے نیچے فرحت کو ہی اور بوے گل تیرے مغز کی چھت پر ہی جو مرد خفتہ عدن مین دیکھے اُسکا عرق لائے جسم پر مصر مین پیرہن حریص کے پاس ہی اور کنعان بوے پیراہن سے بسا ہی بس لکھا اسوقت اس تاریخ کو اور کبابون سے درست کی اُس سیخ کو جبکہ وہ تاریخ اور وقت آیا اُس زمین سے وہ شاہ پیدا ہوا یعنی جو کہ آگاہ ہین وہ بوے یار سے اس جا پر خبر دار ہین آگے ابو الحسن خرقانی کی پیدائش کا بیان ہے فافہم ۱۲

زادہ شد آن شاہ و نرد ملک باخت — از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالہا آمد پدید — بو الحسن بعد از وفات بایزید
جملہ خوہاے او ز امساک و جود — آن چنان آمد کہ آن شہ گفتہ بود
لوح محفوظ است او را پیشوا — از چہ محفوظست محفوظ از خطا
نے نجوم است و نہ رمل است و نہ خواب — وحی حق واللہ اعلم بالصواب
از پے روپوش عامہ در بیان — وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش کہ منظرگاہ اوست — چون خطا باشد چو دل آگاہ اوست
مومن ینظر بنور اللہ شدی — از خطا و سہو بیرون آمدی

شاہ ف۱ وہ پیدا ہوا حاکم ہوا — اور عدم سے آ ظہور اپنا کیا
بعد برسون کے حسن پیدا ہوا — بایزید اس دار سے جبکہ گیا
عادتین کل اسکی بخل و جود سے — ویسی تھین جیسی کہا اس شاہ نے
لوح محفوظ انکا ہے بس پیشوا — کس سے ہے محفوظ محفوظ خطا
نے نجوم اور نے رمل اور نے ہے خواب — وحی حق واللہ اعلم بالصواب
عام سے پوشیدہ رکھنے کو بیان — وحی دل کہتے ہین اسکو صوفیان
وحی دل کہ اُسکا منظرگاہ ہے — کیون خطا ہو اس سے دل آگاہ ہے
مومنان ینظر بنور اللہ ہوے — اور خطا و سہو سے بالکل چھٹے

## نقصان اجراے دل و جان صوفی از طعام اللہ تعالےٰ

## نقصان وظیفہ جان و دل صوفی کا غذاے حق تعالیٰ سے

صوفی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایہ مطعم بود
زانکہ جنت از مکارہ رستہ است — رحم قسم عاجز اشکستہ است
آنکہ سرہا بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوے او
این سخن آخر ندارد آن جوان — از کم اجراے نان شد ناتوان
شاد آن صوفی کہ رزقش کم شود — آن شبہ اش در گرود او یم شود

جو کہ ف۲ صوفی فقر سے غمگین ہو — عین فقر اس کو غذا دیوے نکو
کیونکہ جنت صاف ہے مکروہ سے — رحم حصہ ہین شکستہ دل کے ہے
مرتبے اعلیٰ سے پھیرے جو کہ رو — خلق و رحم حق نہ آئے اسکی سو
بات یہ بے انتہا ہے وہ جوان — کم وظیفہ سے ہوا بس ناتوان
خوش ہے وہ صوفی کہ رزق اسکا ہو کم — بوند اسکی دُر ہوا اور وہ ہو یم

ف۱ شاہ وہ آنخ ۸ شعر وہ شاہ پیدا ہوا اور حاکم ہوا اور عدم سے آ کر اپنا ظہور کیا بعد برسون کے ابو الحسن پیدا ہوا جبکہ بایزید اس دنیا سے گیا اُسکی عادتین کل بخل و بخشش سے ویسی ہی تھین جیسے کہ اُس شاہ نے کہی تھین آگے اس کے حقائق ہین لوح محفوظ اسکا پیشوا ہے وہ کس سے محفوظ ہے یعنی خطا سے محفوظ ہے نہ نجوم و نہ رمل و نہ خواب ہے وحی حق ہے اللہ خوب جانتا ہے عام سے پوشیدہ رکھنے کو بیان پر اسکو وحی دل کہتے ہین صوفی وحی دل کہ اسکا منظرگاہ کیون خطا ہو کہ اُس سے دل آگاہ ہے مومن نظر کرنیوالے نور اللہ سے ہوئے اور خطا و سہو سے بالکل چھٹے یعنی لوح محفوظ وحی کو اسواسطے کہتے ہین کہ وہ خطا سے محفوظ ہے پس صوفی اسکو وحی دل کہتے ہین کہ ہر دم عارف کو اُس سے پہونچتی ہے اور وہ خطا نہین ہوتی ہے اسواسطے ۔ مومن ینظر بنور اللہ کہ وہ خطا و نسیان سے پاک ہین آگے غذا اور وحی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ جو کہ آنخ ۸ شعر جو صوفی فقر سے غمگین ہے عین فقر اسکو غذاے نیک دیوے آگے حقائق ہین کیونکہ جنت مکروہات سے صاف ہے رحم شکستہ دل کے حصہ مین ہے اعلیٰ مرتبہ سے جو کہ منہ پھیرے خلق و رحم حق اسکے سو نہ آئے بات یہ بے انتہا ہے وہ جوان کم ہو جانے وظیفے سے ناتوان ہو وہ صوفی خوش ہے کہ رزق اسکا کم ہوا اسکی بوند گوہر ہوئی لائق قرب اور وظیفہ گاہ کے ہوا اس غذاے جان سے جو نقصان ہو جان اس نقصان سے لرزان ہو پس وہ جان سے کہ کچھ خطا ہو گئی جو کہ ہمن زار رضا کی کھلی نہین یعنی مولانا امتحان نقصان غذا جان کا بتاتے ہین کہ جب جان لرزان و پریشان ہو سالک جانے کہ میری سیر سلوک مین نقصان و خطا ہوئی ہے کیونکہ سلوک مین جب وقفہ ہوتا ہے سلوک سے رجعت مین پڑتا ہے چنانچہ اس رجعت کا حال دفتر اول مین لکھ چکا ہون وہان دیکھ لو آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ع ۵ اللہ کے نور سے دیکھتا ہے ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| زان جراے خاص ہر کہ آگاہ شد | او سزاے قرب و اجرے گاہ شد | جو غذائے خاص سے آگہ ہوا | لائق قرب و وظیفہ کے ہوا |
| زان جراے روح چون نقصان شود | جانش از نقصان او لرزان شود | اس غذائے جان سے جو نقصان ہو | جان اس نقصان سے لرزان ہو |
| پس بداند کہ خطاے رفتہ است | کہ سمن زار رضا آشفتہ است | پس وہ جانے کہ خطا کچھ ہوگئی | جو سمن زار رضا کی نہ کھلی |

## باز گشتن بحکایت غلام کہ رقعہ نوشت سوے شاہ جہت کمی اجراے او و کم التفاتی شاہ

## پھر نا طرف حکایت غلام کے کہ خط بادشاہ کو بسبب کم ہونے وظیفہ کے لکھا و کم التفاتی بادشاہ کی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہمچنان کان شخص از نقصان کشت | رقعہ سوے صاحب خرمن نوشت | جیسے[ف۱] کوئی کھیت کے نقصان سے | صاحب خرمن کی جانب خط لکھے |
| رقعہ اش بردند پیش شاہ راد | خواند او رقعہ جوابے وا نداد | شاہ کے آگے خط اس کا لیگیا | خط پڑھا اور نے جواب اسکو دیا |
| گفت او را نیست الا درد قوت | پس جواب احمق اولیٰ تر سکوت | بولا اسکو جز خورش نے درد کس | پس جواب احمق کا خاموشی ہی بس |
| نیستش درد فراق و وصل ہیچ | بند فرع است و نجوید اصل ہیچ | نے رکھے وہ درد ہجر و وصل کچھ | شاخ کا قیدی نہ چاہے اصل کچھ |
| احمق است و مردہ ما و منے | کز غم فرعش فراغ اصل نے | احمق اور مردہ وہ بس نخوت سے ہی | اصل نے چاہے وہ غم سے شاخ کے |
| آسمانہا و زمین یک سیب دان | کز درخت قدرت حق شد عیان | اگے[ف۲] زمین و آسمان کو سیب جان | کہ درخت قدرت حق سے عیان |
| تو چو کرمے در میان سیب در | از درخت و باغبانے بیخبر | ایک کیڑا سیب مین ہی تو بشر | ہے درخت و باغبان سے بیخبر |
| آن یکے کرمے دگر در سیب ہم | لیک جانش از برون صاحب علم | دوسرا کیڑا ہے سیب اندر مگر | اسکی جان باہر سے رکھتی ہی خبر |
| جنبش او وا شگافد سیب را | بر نتابد سیب آن آسیب را | اسکی جنبش پھاڑتی ہی سیب کو | نے اٹھائے سیب اس آسیب کو |
| بر دریدہ جنبش او پردہ ہا | صورتش کرم است و معنی اژدہا | پھاڑے پردے اسکی جنبش نے بھلا | شکل مین کیڑا بمعنی اژدہا |
| آتش کاول ز آہن می جہد | او قدم بس سست بیرون می نہد | آگ اول نکلے جو چقماق سے | وہ قدم کو سست باہر بس رکھے |
| دایہ اش پنبہ است اول لیک اخیر | میرساند شعلہ ہا او تا اثیر | پہلے پنبہ دانہ پر آخیر کو | تا کرہ پہونچائے ہو شعلہ کو وہ |

ف۱ جیسے الخ ۵ شعر جیسے کوئی شخص کھیتی کے نقصان سے صاحب خرمن کی جانب خط لکھے شاہ کے آگے اسکا خط لیگیا خط پڑھا اور اسکو جواب نہ دیا اور کہا کہ اسکو بجز خورش کے کسی کا درد نہین پس احمق کا جواب خاموشی ہے وہ کچھ درد ہجر و وصل کا نہین رکھتا ہے شاخ کا قیدی کچھ اصل نہین چاہتا ہے وہ احمق اور مردہ نخوت سے ہے شاخ کے غم سے وہ اصل نہین چاہتا ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

ف۲ ایک زمین الخ ۷ شعر زمین آسمان کو ایک سیب جان کہ درخت قدرت حق سے ظاہر ہوا ہے تو بشر ایک کیڑا ہے سیب مین کہ درخت و باغبان سے بے خبر ہے ایک دوسرا کیڑا ہے ولیکن اسکی جان باہر سے خبر رکھتی ہے اسکی جنبش سیب کو پھاڑتی وہ سیب بھی اس آسیب کو نہین اٹھاتا ہی اس جنبش نے پردے پھاڑے شکل مین کیڑا اور بمعنی اژدہا ہی یعنی آتش سنگ چقماق سے جو اول نکلتی ہی سست و ضعیف ہوتی ہی اور روئی اسکی دایہ ہوتی ہی ولیکن بعدہ وہ پنبہ اس آتش کو کرہ تک پہونچا دیتی ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

مرد اول بستهٔ خواب خور است
آخر الامر از ملایک برتر است

در پناه پنبه و کبریتها
شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند
کنده آهن بسوزن می کند

گرچه آتش نیز هم جسمانیست
نی ز روح ست و نه از روحانیست

جسم را نبود ازان عز بهرهٔ
جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان نور افزون میشود
چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگ ست پیه چشم آن
نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می بیند بخواب
چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست
لیک تن بیجان بود مردار پست

باز نام روح حیوانیست این
بیشتر آ روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل

بعد ازانت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان
من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر
بیجواب نامه خسته ست آن اسیر

مرد[1] پہلے خواب و خور مین مبتلا
پر فرشتے سے ہے آخر کو سوا

روئی اور گندک کے اندر پناہ
شعلۂ نور اسکا پہونچے تا بماہ

عالم تاریک کو روشن کرے
آہنی کندہ کو اک سوزن کرے

بھی اگرچہ آگ جسمانی سے ہے
روح سے نے ہے نہ روحانی سے ہے

تن کو نے عزت سے اسکے فائدہ
بحر جان کے آگے تن قطرہ سا ہی

جان سے تن کا نور بس زیادہ ہے
جان جائے جسم یہ مردہ بنے

تن[2] کی اک دو گز سے نے حد بیش ہے
تا فلک جان تیری جولانی کرے

تا سمرقند و بخارا جان کا
ہے قدم آدھا تصور مین دلا

آنکھ کی دو تولہ چربی ہے تری
نور روح اسکا فلک تک ہی اخی

دیکھ بے دیدے کے نور اندر حجاب
آنکھ بے اس نور کے ہووے خراب

جان فارغ تن کی داڑھی مونچھ سے
پر بدن بے جان کے مردار ہی

یہ تحمل روح حیوانی کا ہے
روح انسانی کو بڑھکر دیکھ لے

اب گذر انسان قال و قیل سے
بحر جان تک حضرت جبریل کے

جان احمدؐ[3] بعدہ رو کے تجھے
ڈرسے جبریل اور تیرے واپس پھرے

کہوے گر قدر یک کمان آگے بڑھون
تیری جانب تو اسی دم مین جلون

یہ نہین رکھتا ہی صحرا پا و سر
بے جواب خط ہے وہ خستہ جگر

## غمگین شدن آن غلام بسبب نا آمدن جواب رقعه از بادشاه

## غمگین ہونا اُس غلام کا بسبب نہ آنے جواب خط بادشاہ کے

[1] مرد پہلے الخ ۶ شعر مرد اول خواب و خور مین مبتلا ہی ولیکن آخر کو فرشتہ سے سوا ہی پنبہ اور گندک کے اندر پناہ لیکر شعلہ نور کا اسکا تا بماہ پہونچتا ہی عالم تاریک کو روشن کرے اور کندۂ آہنی کو ایک سوزن کرے یعنی حرارت بدن سے راہ سلوک مین کچھ فائدہ نہین ہان حرارت جان سے کشود کار ہی کیونکہ جان سے نور تن کا زیادہ ہے آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ [2] تن کی الخ ۷ شعر تن کی ایک دو گز سے حد زیادہ نہین ہے اور جان تیری فلک تک جولانی کرتی ہی سمرقند و بخارا اے دل تصور مین آدھا قدم ہی جان کا تیری آنکھ کی دو تولہ چربی ہے فلک تک ہی نور اسکا اے اخی بغیر اس آنکھ کے نور حجاب مین دیکھتا ہی اور آنکھ بغیر اس نور سے خراب ہوتی ہے جان فارغ ہی تن کی داڑھی مونچھ سے ولیکن بدن بیجان کے مردار سے تحمل روح حیوانی کا ہی روح انسان کو بڑھ کے دیکھو وہم قیل و قال سے درگذر دریاے حضرت جبرئیل تک یعنی جبکہ روح حیوانی کا یہ کرو فر ہی تو روح انسانی کا کیا کچھ ہوگا پس اسکے قیل و قال سے درگذر اور دریاے جان جبرئیل تک جا یعنی تجکو مرتبہ فرشتہ سے زیادہ حاصل ہوگا فافہم ۱۲
[3] جان احمد الخ ۳ شعر بعدہ جان احمد تجکو روکے اور جبرئیل تیرے خوف سے واپس پھرے کہے کہ اگر بقدر ایک کمان کے آگے بڑھون تیری جانب تو اسی دم جلون یہ صحراے توحید انتہا نہین رکھتا ہے وہ خستہ جگر بے جواب خط کے ہے آگے اُس غلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون جواب نامہ نامد خیرہ گشت | وز غم او آب صافی تیرہ گشت | جو جواب آیا نہین خیرہ ہوا | آب صاف اس غم سے بس تیرہ ہوا |
| نی قرارش ماند و نی خواب از جنون | روز و شب بد در تفکر سرنگون | نے قرار و خواب از راہِ جنون | رات دن تھا فکر مین وہ سرنگون |
| کای عجب چون ندادآن شہ جواب | یا خیانت کرد رقعہ بر زتاب | اے عجب کیون نہ جواب شہ ملا | یا مرے خط کو نہ قاصد نے دیا |
| رقعہ پنہان کرد و ننمود او بشاہ | کو منافق بود و ماری زیرکاہ | خط چھپایا نے دکھایا شاہ کو | تھا منافق اور بس مکار وہ |
| رقعۂ دیگر نویسم آزمون | دیگرے جویم رسولے ذوفنون | دوسرا خط آزمانے کو لکھون | دوسرا قاصد مین ڈھونڈھون ذوفنون |
| برامیر و مطبخے و نامہ بر | عیب بنہادہ ز جہل آن بیخبر | قاصد و باورچی پے اور شاہ پے | عیب پے رکھا بیخبر نے جہل سے |
| ہیچ گرد خود نمی گردد کہ من | کژروی کردم چو اندر دین شمن | نے کبھی اپنے کو ڈھونڈھا یہ کہ مین | بت پرستون سا ہون کجرو دین مین |

# کژ وزیدن باد بر سلیمان علیہ السلام بسبب زلت او

# ٹیڑھا چلنا ہوا کا سلیمان علیہ السلام پہ بسبب زلت اُنکی کے

| | | | |
|---|---|---|---|
| باد بر تخت سلیمان رفت کژ | پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ | باد کج تخت سلیمان پہ چلی | بولے مت کر باد اب تو کجروی |
| باد ہم گفت ای سلیمان کژ مرو | ور روی کژ از کژم خشمین مشو | باد بولی کجروی تم مت کرو | گر ہو کج کج پہ مرے غصہ نہو |
| این ترازو بہر این بنہادہ حق | تا رود انصاف ما را در سبق | یہ ترازو اس لیئے حق نے رکھی | تا مرے انصاف کو ہو برتری |
| از ترازو کم کنی من کم کنم | تا تو با من روشنی من روشنم | کم ترازو سے کرو مین کم کرون | تو ہے روشن جبتلک روشن ہین ہون |
| ہمچنین تاج سلیمان میل کرد | روز روشن را ابر چون لیل کرد | ایسے ہی تاج سلیمان نے کیا | روز روشن کو سیہ اپنے کیا |
| گفت تاجا کژ مشو بر فرق من | آفتابا گم مشو از شرق من | بولے سر پہ کج نہ ہو اے تاج تو | مت چھپا مشرق سے اے خورشید رو |

۵۱ جو جواب آخر ۷ شعر جو جواب نہین آیا خیرہ ہوا اور اس غم سے آب صاف تیرہ ہوا نہ قرار و خواب ازراہ جنون کے تھا رات دن فکر مین تھا وہ سرنگون کہ اے عجب جواب شاہ کیون نہین ملا یا میرے خط کو قاصد نے نہ دیا خط چھپایا اور شاہ کو نہ دکھایا منافق دبس مکار تھا دوسرا خط آزمانے کو لکھون دوسرا قاصد ذوفنون ڈھونڈھون قاصد و باورچی شاہ پر بے خبر نے عیب رکھا جہل سے نہ کبھی خود کو ڈھونڈھا کہ مین بت پرستون کے مانند ہون کجرو دین مین یعنی خود نہ تلاش کیا کہ مین دین مین کجرو ہون مانند بت پرستون کے آگے اس کجروی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ باد کج آخر ۳ شعر ہوا ٹیڑھی تخت سلیمان پر چلی فرمایا کہ مت کر اے باد کجروی باد نے کہا کہ تم کجروی مت کرو اگر کج ہو میرے کج پر غصہ نہ ہو یہ ترازو اسواسطے حق نے رکھی ہے کہ تا میرے انصاف کو برتری ہووے آگے قول باد کا ہے فافہم ۱۲ ۵۳ کم ترازو آخر ۷ شعر کم ترازو سے تم کرو کم کردن مین تو جب تلک روشن ہے مین روشن ہون ایسی ہی تاج سلیمانی نے کیا روز روشن پر اپنے اوپر سیاہ کیا کہا کہ اے تاج تو سر پر کج مت ہو اور مت چھپا منھ مشرق سے اے خورشید تو وہ سیدھا کرے تاج کو ہاتھ سے کہ تاج پھر ٹیڑھا ہوجاتا ہی سر پر آٹھ بار اُس کو سیدھا کیا وہ پھر ٹیڑھا ہوگیا کہا کہ اے تاج تو مت پھر کہا کہ اگر سو بار تم سیدھا کرو مین ٹیڑھا ہون جو تم ٹیڑھے رہو سلیمان علیہ السلام نے باطن کو سیدھا کیا و دل کو اُس شہوت سے آخر باز رکھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

راست میکرد او بدست آن تاج را — باز کج میشد بران تاج ای فتا
هشت بارش است کرد گشت کژ — گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من — کژ شوم چون کژ شوی ای موتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد — دل بران شہوت کہ بودش کرد سرد
بعد ازان تاجش همان دم راست شد — آنچنان کہ تاج را میخواست شد
بعد ازانش کژ همی کرد او بقصد — تاج او میگشت تارک چون بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش — راست میشد تاج بر فرق سرش
شاہ گفت ای تاج چونست آن زمان — کژ کنم تو راست گردی نی امتحان
تاج ناطق گشت کای شہ ناز کن — چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم — پردہای غیب این بر ہم درم
بر دہانم نہ تو دست خود ببند — مر دہانم را ز گفت ناپسند
تا ترا ہر غم کہ پیش آمد ز درد — بر کسے تہمت منہ بر خویش کرد
ظن میبر بر دیگرے ای دوست کام — آن بکن کہ می سگالیدی غلام
گاہ جنگش با رسول و مطبخے — گاہ خشمش با شہنشاہ سنخے
ہمچو فرعونے کہ موسیٰ ہشتہ بود — طفلگان خلق را سر میبرود
آن عدو در خانہ آن کوردل — او شدہ اطفال را گردن گسل
تو ہم از بیرون بدی با دیگران — و اندران خوش گشتہ با نفس گران

سیدھا کرتے تاج کو وہ ہاتھ سے — تاج پھر ہو جاتا ٹیڑھا فرق پے
آٹھ بار اسکو کیا سیدھا وہ پھر — ہو گیا ٹیڑھا کہا مت تاج پھر
بولا سنو بار تم سیدھا کرو — ہو تو میں ٹیڑھا جو تم ٹیڑھے رہو
سیدھا باطن کو سلیمان نے کیا — دل کو اس شہوت سے باز آخر رکھا
پس ۵۱ اسی دم تاج وہ سیدھا ہوا — جسطرح چاہتے تھے وہ ویسا ہوا
ٹیڑھا کرتے بعدہ قصداً اسے — تاج قصداً سیدھا ہوتا فرق پے
آٹھ بار اس تاج کو ٹیڑھا کیا — تاج سر پر انکے سیدھا ہو گیا
بولے شہ ای تاج از رہ امتحان — کج کروں تو سیدھا ہووے اس زمان
تاج ۵۲ بولا کہ اے شہ تو ناز کر — پر جو جھاڑے گل سے تو پرواز کر
کب اجازت ہے کہ گزروں اس سے میں — غیب کے پردوں کو پھاڑوں اسکے میں
ہاتھ رکھ منھ پر مرے اور بند کر — منھ کو میرے قول بد سے زود تر
تجکو جو غم پیش آئے درد سے — خود پہ کر تہمت نہ رکھ تو غیر پے
غیر پر مت کر گمان اے دوست کام — وہ نہ کر جو سوچتا تھا وہ غلام
گاہ باورچی و قاصد سے لڑے — گاہ شاہنشہ پہ وہ غصہ کرے
جیسے ۵۳ موسیٰ کو تھا فرعون چھوڑتا — خلق کے بچوں کا سر تھا توڑتا
گھر میں وہ دشمن تو اس اندھے کی تھا — اور بچوں کا وہ سر تھا کاٹتا
تو بھی باہر بد ہی ہمرہ غیر کے — اور اندر خوش ہی اپنے نفس کے

ف۵۱ پس اسی دم الخ ۵ شعر پس اسی دم تاج سیدھا ہوا جس طرح وہ چاہتے تھے وہ ویسا ہوا بعدہ اسے قصداً ٹیڑھا کرتے تاج قصداً سیدھا ہوتا سر پر آٹھ بار اس تاج کو ٹیڑھا کیا تاج ان کے سر پر سیدھا ہو گیا شاہ نے کہا کہ اے تاج از راہ امتحان کے میں کج کروں تو سیدھا ہو وے آگے بیان تاج کا ہے فافہم ف۵۲ تاج بولا الخ ۶ شعر تاج نے کہا کہ اے شاہ تو ناز کر جو پر گل سے جھاڑے تو پرواز کر کب اجازت ہے کہ اس سے میں گذروں اور غیب کے پردوں کو اسکے میں پھاڑوں منھ پر ہاتھ رکھ اور بند کر میرے منھ کو قول بد سے جلد تر تجکو جو غم پیش آئے درد سے خود پر لے اور غیر پر تہمت نہ رکھ غیر پر اے دوست کام گمان نہ کر مت کر جو غلام سوچتا تھا کبھی باورچی و قاصد سے لڑے کبھی شاہنشاہ پر وہ غصہ کرے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲
ف۵۳ جیسے موسیٰ الخ ۹ شعر جیسے موسیٰ کو فرعون چھوڑتا تھا اور خلق کے بچوں کا سر توڑتا تھا گھر میں اس اندھے کے دشمن تھا اور بچوں کا وہ سر کاٹتا تھا تو بھی ہمراہ غیر کے بد ہے باہر اور اندر خوش ہے اپنے نفس سے کہ وہ تیرا دشمن ہے تو اسکو قند دیتا ہے تہمتیں باہر ہر ایک پر تو رکھتا ہے مثل فرعون کے جو تو اندھا ہے دل سے بے گنہ کو مارے اور دشمن سے ملے بیگناہ کش کب تک اے فرعون تو ہووے اور جسم پر نادان تو نوازے اسکی عقل شاہوں سے سوا تھی دے حکم حق نے اسے اندھا کیا حق کی مہر عقل و کان و آنکھ پر ہے اگر فلاطون ہے تو وہ حیوان ہی حکم حق کا لوح دل پر ظاہر ہووے جیسے حکم غیب بایزید سے یعنی دل و دماغ پر اللہ کی مہر ہو اگر وہ افلاطون ہی تو بھی حیوان ہی پس حکم حق کی مہر ان مریدوں بایزید کے آنکھ و قلب پر بھی کہ انھوں نے مرشد غیر حق جانکر چھریوں سے مارا اور خود کشتہ ہوئے آگے ابوالحسن خرقانی کا بیان فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| خود عدو زشت تست قند زین ہی | وزیردان تہمت بر کس می نہی | وہ نژاد دشمن ہی تو قند اسکو دے | تہمتیں اوروں پہ ہر اک پر تو لے |
| ہمچو فرعونے تو کور و کور دل | با عدو خوش بے گناہان را مذل | مثل فرعون تو جو اندھا دل سیے ہی | بے گنہ کو مارے دشمن سے ملے |
| چند فرعونا کشے بے جرم را | می نوازی این تن پر غرم را | بیگنہ کش کب تلک اے فرعون تو ہی | اور نوازے جسم پرغرادان کو |
| عقل او بر عقل شاہان میفزود | حکم حق بی عقل و کورش کردہ بود | عقل اسکی عقل شاہون سے سوا | حکم حق نے پر اُسے اندھا کیا |
| مہر حق بر چشم و بر گوش و خرد | گر فلاطون ہست حیوانش کند | مہر حق کی عقل اور کان آنکھ پے | گر فلاطون ہی تو وہ حیوان ہی |
| حکم حق بر لوح می آید پدید | آنچنان کہ حکم غیب بایزید | حکم حق کا لوح دل پر ہو پدید | جس طرح سے حکم غیب بایزید |

## شنیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را — سننا ابو الحسن خرقانی کا خبر دینے بایزید کو

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہمچنان آمد کہ او فرمودہ بود | بو الحسن از مردمان آنرا شنود | جیسے فرمایا تھا اسنے وہ ہوا | بوالحسن نے اسکو لوگون سے سنا |
| کہ حسن باشد مرید امتم | درس گیرد ہر صباح از تربتم | کہ حسن ہو اک مرید امت مرا | قبر سے میری پڑھے ہر صبح آ |
| ہر صباحے آید و خواند سبق | بر سر خاکم بشود پیرے بحق | ہر سحر آکر سبق مجھسے پڑھے | اک خدا کے اولیاؤں بیچ بنے |
| ہر صباحے تیز رفتی بے فتور | بر سر گورش نشستے با حضور | ہر صبح جاتے تھے جلدی بے قصور | بیٹھتے مرقد پہ اُن کے با حضور |
| گفت من ہم نیز خوابش دیدہ ام | وز روان شیخ این بشنیدہ ام | بولا مین نے خواب مین دیکھا اُسے | اور سنا ہے مین نے روح شیخ سے |
| ہر صباحے رو نہادی سوی گور | ایستادی تا ضحی اندر حضور | ہر سحر کے وقت جاتا سوے گور | چاشت تک رہتا کھڑا اندر حضور |
| تا مثال شیخ پیشش آمدی | تا کہ بے گفتی شکالش حل شدی | تا مثال شیخ آتی سامنے | مشکلین حل ہوتین اسکے بے کہے |
| تا یکے روزے بیامد با سعود | گورہا را برف نو پوشیدہ بود | تا کہ اکدن بوالحسن آیا وہان | برف مین تھین تربتین چھپی تمام |
| توے بر تو برفہا ہمچون علم | قبہ قبہ دیدہ شد جانش بغم | برف کے تودے لگے مثل علم | قبہ قبہ دیکھ جان آئی بغم |
| بانگش آمد از حظیرۂ شیخ حی | ہا انا ادعوک کے تسعے الی | آئی آواز اسکو زندہ شیخ سے | ہا انا ادعوک کی تسعی اے |
| ہین بیا این سو بر آوازم شتاب | عالم ار برف است رو از من متاب | آ ادھر آواز پر جلدی مرے | برف کا عالم ہے مجھسے مت پھرے |
| حال او زان روز شد خوب و پدید | آن عجائب را کہ اول می شنید | حال اُنکا خوب تب ظاہر ہوا | وہ عجائب جو کہ پہلے تھا سنا |

۵۱ جیسے الخ ۵ شعر جیسے فرمایا تھا وہ ہوا ابو الحسن نے لوگون سے سنا کہ ابو الحسن ہوگا ایک میری اُمت سے اور ہر صبح آنکر میری قبر سے پڑھیگا ہر سحر مجھ سے آکر سبق پڑھے اور ایک اولیاء اللہ سے بنے ہر سحر جلد جانے باحضور کہا کہ مین نے بھی خواب مین دیکھا انہین اور یہ مین نے سنا روح شیخ سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ ہر سحر الخ ۵ شعر ہر صبح کے وقت جانب قبر کے جاتا اور چاشت تک حضور مین کھڑا رہتا یہان تک کہ ہیئت شیخ کے سامنے آتی اور بے کہے مشکلین اس کی حل ہوتین یہان تک کہ ابو الحسن ایکدن وہان آیا اور قبرین برف مین جملہ پوشیدہ تھین برف کے تودے مثل علم کے تھے قبہ قبہ دیکھکر جان غم مین آئی آواز اسکو آئی شیخ زندہ سے ترجمہ خبردار ہو کہ مین تجھے بلاتا ہون تاکہ تو میری جانب دوڑے یعنی شیخ نے آواز دی یہ آمد نہین ہے بموجب حدیث شریف کے المومن لا یموتون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ آ ادھر الخ ۴ شعر میری آواز پر ادھر آ جلدی برف عالم کا ہے مجھسے واپس مت پھر تب اُنکا حال خوب ظاہر ہوا وہ عجائب جو کہ پہلے سنا تھا اب لوٹنا چاہیے طرف غلام کے وہ حکایت تمام کرنا چاہیے اس بدگمان نے خط لکھا طنز فریاد و طعنے سے بھرا ہوا آگے دو سنا خط لکھنے کا بیان ہے فافہم ۱۲

۵۴ خبردار کہ مین تجھے بلاتا ہون خبردار تا میری طرف دوڑے تو ۱۲

باز باید گشت سوی آن غلام — کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

لوٹنا پھر چاہیئے سوی غلام — وہ حکایت چاہیئے کرنا تمام
دوسرا اُس بدگمان نے خط لکھا — طنز اور فریاد و طعنے سے بھرا

## رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اوّل نیامد

## دوسرا خط لکھنا اُس غلام کا جو جواب اوّل کا نہ آیا

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد — هم ندارد آنرا جواب و تن بزد
خشک می آرد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است — مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش — هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه آن گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را — شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او — شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح

که لکھا اک خط تھا مین نے پیش شاه — ای عجب اس جا په پہونچا پائی راه
دوسرا بھی خط پڑھا اُس شاه نے — نے جواب اسکا دیا اور چپ رہے
باز رکھنا چاہے اُسکو شہریار — اُسنے لکھے خط مکرر چند بار
عرض بیگی بولا ہے بنده ترا — گر جواب اسکو لکھے تو ہے روا
کیا تری شاہی سے کم ہووے اگر — تو غلام و بنده پر ڈالے نظر
بولا یه ہے سہل پر احمق ہے وه — مرد احمق لعنتی حق ہے وه
گرچه بخشون اسکا مین جرم و گناه — اسکی علت کا اثر ہو مجھ مین آ
لاکھ خارشتی سے خارشتی ہوے — خاصه خارشتی خبیث عقل سے
عقل کا خارشتی اب مت ہو جیو — شومی اسکی رکھے بے آب ابر کو
ابر نے برسے گا شومی اسکی سے — شہر ویران ہوگا بومی اسکی سے
ابتری سے عقل کی طوفان نے — نوح کے ویران کیا عالم کو ہی

ف۱ که لکھا اسے آخره ۸ شعر که ایک خط مین نے لکھا تھا پیش شاه کے اسے عجب اُس جا پر پہونچا اور راه پائی دوسرا خط بھی پڑھا اُس شاه نے جواب اس کا نه دیا اور خاموش رہا اُس کو باز رکھنا چاہا بادشاه نے اُس کو خط مکرر لکھے چند بار عرض بیگی نے کہا که تیرا بنده اگر تو جواب بنده و غلام پر نظر ڈالے کہا یه بات سہل ہے ولیکن احمق ہے اور مرد احمق لعنتی حق کا ہوا ہے اگرچه اسکا جرم و گناه بخشون وه اس کی علت کا اثر مجھ مین ہووے آگے اس کی مثال ہے خارشتی سے صدہا خارشتی ہووے خاصکر خارشتی سے صدہا ہووے خبیث عقل سے یعنی مرض خارشتی متعدی ہے که ایک سے دوسرے کو یه مرض ہو جاتا ہے اسی طرح اس کی صحبت بد کا اثر ہو جاوے مجھ مین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۲ عقل کل اسے آخره ۳ شعر خارشتی عقل کا اب مت ہو جیو اس کے سوا ابر کو بے آب رکھے اُس کی شومی سے ابر نه برسے گا اور شہر ویران اس کے ہوا سے ہوگا عقل کی ابتری نے طوفان نوح کے عالم کو ویران کیا ہے یعنی خارشتی عقل کا ایک جان کو ویران کرتا ہے چنانچه حضرت رسول مقبول صلے الله علیه وسلم نے عاقل کو تبر اور احمق کو بدتر فرمایا ہے آگے اس کا قصه بیان ہے فافہم ۱۲

## ستودن پیغمبر علیہ السلام عاقل را ونکوہیدن احمق را

گفت پیغمبر کہ احمق ہر کہ ہست
او عدو ما وغول رہزن ست

ہر کہ او عاقل بود او جان ماست
روح او وریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دہد من راضیم
زانکہ فیضے دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بیفائدہ
نبود آن مہمانیش بے مائدہ

احمق ار حلوا نہد اندر لبم
من ازان حلواے او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف وروشنی
نیست بوس کون خر را چاشنی

سبلتت گندہ کند بے فائدہ
جامہ از دیگش سیہ بے مائدہ

مائدہ عقل ست نے نان وشوا
نور عقل ست اے پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش
از جز آن جان را نیابد پرورش

زین خورشہا اندک اندک باز بر
کاین غذاے خر بود نے آن حر

تا غذاے اصل را قابل شوی
لقمہ ہاے نور را آکل شوی

اصل این نورست کاین نان شدہ است
فیض آنجانست کاین جان شدہ است

چون خوری یکبار از ماکول نور
خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل شیدا شد چہ خوانی ترہات
راہ پیدا شد چہ پائے بے ثبات

## اچھا کہنا پیغمبر علیہ السلام کا عاقل کو اور برا کہنا احمق کو

بولے پیغمبر کہ احمق جو کہ ہے
میرا دشمن غول اندر راہ کے

جو کہ عاقل ہو وہ میری جان ہے
اُسکی روح وخوشبو مری ریحان ہے

ہون مین راضی گالیان عاقل جو دے
فیض رکھتا میری فیاضی سے ہے

گالی بس بیفائدہ اسکی نہو
بے طعام اسکے وہ مہمانی نہو

منہ مین حلوا میرے گر احمق رکھے
ہووے اُس حلوے سے بس صدمہ مجھے

یہ یقین کر گر تجھے ہی روشنی
نے ہی بوس کون خر مین چاشنی

مونچھ کو بے فائدہ گندہ کرے
دیگ خالی سے سیہ جامہ کرے

ہی خورش عقل اور نہ نان شوربا
عقل کا نور اے پسر جان کی غذا

نے سوائے نور آدم کی غذا
پرورش جان کی نہو اسکے سوا

تھوڑی تھوڑی یہ غذا کر کم اخی
یہ غذا خر کی ہے نے آزاد کی

تا غذا اصلی کے قابل ہوئے تو
اور کھائے لقمہ ہائے نور کو

اصل نور اسکی کہ یہ نان نان ہوئی
فیض اس جان کا کہ یہ جان جان ہوئی

کھائے جو اک بار لقمہ نور کو
خاک ڈالے سر پہ اس روٹی کے تو

عقل ہی شیدا نہ بک تو واہیات
راہ ہوئی پیدا تو کیا ہی بے ثبات

سه ۵۱ بولے الخ ۵ شعر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ احمق جو ہے وہ میرا دشمن اور غول راہ مین ہے جو کہ عاقل ہے وہ میری جان ہے اس کی روح وخوشبو میری ریحان ہے مین راضی ہون کہ جو عاقل گالیان دے اور فیض رکھتا میری فیاضی سے ہے اسکی گالی بے فائدہ نہو اور بغیر طعام اس کی وہ مہمانی نہ ہو اگر احمق میرے منہ مین حلوا رکھے اس حلوے سے از بس صدمہ مجھ کو ہووے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سه ۵۲ یقین الخ ۴ شعر اگر تجکو روشنی ہے یہ یقین کر کہ بوسہ کون خر مین چاشنی نہین ہے تو بیفائدہ مونچھ کو گندہ کرے اور دیگ خالی سے جامہ سیاہ کرے خورش عقل ہے نان وشوربا نہین ہے اور عقل کا نور جان کی غذا ہے سوا نور کے آدم کی غذا نہین اور پرورش جان کی اسکے سوا نہ ہووے یعنی جان کی خورش نور عقل ہے کیونکہ آدم کی غذا نور ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سه ۵۳ تھوڑی الخ ۸ شعر یہ غذا تھوڑی تھوڑی کم کر کہ یہ غذا خر کی ہے آزاد کی نہین ہے تا غذا اصلی ملے تو قابل ہووے اور لقمہ ہائے نور کو تو کھائے اُس کی اصلی نور ہے کہ یہ نان نان ہوئی اور فیض جان کا ہے کہ وہ جان جان ہوئی ایکبار جو لقمہ نور کو کھاوے اُس روٹی کے سر پر تو خاک ڈالے عقل شیدا ہے تو واہیات مت بک راہ پیدا ہوئی تو بے ثبات کیا ہے عقل ہی وہ عقل پہلے کسب کی ہے کہ تو سیکھے جیسے لڑکے مکتب میں کتاب اُستاد و فکر و ذکر سے اور معانی وعلوم بکر سے تیری عقل دوسرونسے سوا ہو ولیکن تو اُس کے حفظ سے عاجز ہے یعنی دو عقلین ہین کہ ایک کسب کی دوسری عطائے حق ہے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| عقل دو عقل ست اول مکسبی | که در آموزی چو در مکتب صبی | عقل ہی وہ عقل پہلے کسب کی | کہ تو سیکھے جیسے لڑکے مکتبی |
| از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب و بکر | بس کتاب استاد و فکر و ذکر سے | اور معانی اور علوم بکر سے |
| عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی بحفظ آن گران | عقل تیری دوسرون سے ہو سوا | پر تو اُسکے حفظ سے عاجز رہا |
| لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ ست کو زین درگذشت | لوح حافظ ہووے اُسکے دور سے | لوح محفوظی ہی جو اس سے بڑھے |
| عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمۂ آن درمیان جان بود | دوسری ہی عقل یزدان کی عطا | اسکا چشمہ جان کے اندر ہی چھپا |
| چون ز سینہ آب دانش جوش کرد | نی شود گندہ نہ دیرینہ نہ زرد | آب دانش جو کہ سینہ سے بہا | نے ہو گندہ نے پرانا نے برا |
| ور رہ نبعش بود بستہ چہ غم | کو ہمی جوشد ز خانہ دمبدم | بند ہو رہ چشمہ اُسکی غم نہین | دمبدم جاری ہو گھر سے ہر کہین |
| عقل تحصیلی مثال جوہا | کان رود در خانہ از کوہہا | عقلی تحصیلی مثال نہر ہے | کہ وہ جاوے گھر کے اندر کوہ سے |
| راہ آبش بستہ شد شد بینوا | تشنہ ماند زار و با صد ابتلا | بند رہ ہو اُسکی وہ ہو بینوا | اور تشنہ زار ہو اندر بلا |
| اندرون خویشتن جو چشمہ را | تا رہی از منت ہر ناسزا | چشمہ اپنے اندر اب تو ڈھونڈھ لے | چھوٹے منت سے تو ہر نا اہل کے |

## قصۂ شخصے کہ با شخصے مشورت می کرد او گفت با دیگرے کن کہ من عدوّم ترا

## قصہ اُس شخص کا کہ ساتھ ایک شخص کے مشورہ کرتا تھا اُسنے کہا کہ تو دوسرے سے کر کہ مین تیرا دشمن ہون

| | | | |
|---|---|---|---|
| مشورت میکرد شخصے با کسے | کز تردد وا رہد وز محبسے | مشورہ اک شخص کرتا ایک سے | کہ تردد اور زندان سے چھٹے |
| گفت اے خوش نام غیر من بجو | ماجرا اے مشورت با وی بگو | بولا تو تلاش کرلے دوسرا | مشورہ کا حال کہہ اُس سے بھلا |
| من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از راے عدو فیروز ہیچ | مین ہون دشمن تیرا مجھسے مت ملے | راے دشمن پر نہ نصرت ہو تجھے |

۵۱ لوح آگے شعر لوح حافظ ہووے اسکے دور سے اور لوح محفوظی وہ ہی جو اُس سے گذرے دوسری عقل خدا کی عطا ہے اسکا چشمہ جان کے اندر چھپا ہے آب دانش جو کہ سینہ سے بہا نہ گندہ ہو نہ پرانا نہ برا ہو راہ چشمہ کی بند ہو اُسکا غم نہین وہ دمبدم جاری ہو گھر سے ہر کہین عقل تحصیلی مانند نہر کے ہے کہ وہ جاوے گھر کے اندر کوہ سے اگر راہ اس کی بند ہو تو وہ بینوا ہو اور تشنہ زار اندر بلا کے ہو چشمہ اپنے اندر تو ڈھونڈھ لے کہ منت سے تو ہر نا اہل کی چھوٹے یعنی عقل تحصیلی کو چھوڑ اور عقل من لدن کو خود مین ڈھونڈھ کہ غیرون کا تو محتاج نہ رہے چنانچہ آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ قصہ مجسم جویندگی عقل من لدن مین ۱۲ ۵۳ مشورہ الخ یہ شعر ایک شخص مشورہ ایک سے کرتا تھا کہ تردد زندان سے چھٹے کہا کہ دوسرے کو تلاش کر اور مشورہ کا کل حال اُس سے کہہ کہ مین دشمن ہون تیرا مجھ سے مت مل کہ راے دشمن پر فتح تجکو نہ ہووے تو جا اور اسکو ڈھونڈھ کہ جو تیرا دوست ہے کہ دوست بیشک دوست سے خیر پاتا ہے مین ہون دشمن کیا علاج کہ از راہ خودی کے مین ٹیڑھا چلون اور تجھ سے دشمنی کرون آگے مثال ہے گرگ سے مدد چاہنا شرط کے بے محل ہے چاہنا سب چاہتا ہے مین بیشک ایک دشمن تیرا ہون مین رہزن ہون رہنما تیرا کب ہون آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

رو کسے جو کہ ترا او ہست دوست
من عدوم چارہ نبود کز منی
چارسی از گرگ جستن شرط نیست
من ترا بے ہیچ شکے دشمنم
ہرکہ باشد ہمنشین دوستان
ہرکہ با دشمن نشیند در زمن
دوست مارا زار ارزما دوست
خیر کن باخلق بہر ایزدت
تا ہمہ را دوست بینی در نظر
چونکہ کردی دشمنی پرہیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن
لیک مرد عاقلی و معنوی
طبع خواہد تا کشد از خصم کین
آید و منعش کند وا دارد وش
عقل ایمانی چو شحنہ عادل است
ہمچو گربہ باشد و بیدار ہوش
در برآنجا کہ برآرد موش دست

دوست بہر دوست لاشک خیر جوست
کج روم با تو نمایم دشمنی
جستن از غیر محل ناجستنی ست
من ترا کے رہ نمایم رہزنم
ہست در گلخن میان بوستان
ہست اندر بوستان در گولخن
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
یا برائے راحت جان خودت
در دلت ناید زکین ناخوش صور
مشورت با یار مہر انگیز کن
کہ توئی دیرینہ دشمن وار من
عقل تو نگذاردت کہ کجروی
عقل بر نفس است بند آہنین
عقل چون شحنہ ست در نیک و بدش
پاسبان و حاکم شہر دل است
نور در سوراخ ماند ہمچو موش
نیست گربہ ور بود او مردہ است

ڈھونڈھ جا اُسکو جو تیرا دوست ہے
مین ہون دشمن کیا علاج از رہ خودی
گرگ سے چہنا حفاظت غیر کب
مین بلاشک ایک دشمن ہون ترا
دوستون کے ہمنشین جو کوئی ہے
ہمنشین دشمن کے جو کوئی رہے
تو خودی سے دوست کو مت رنج دے
خلق سے کر خیر یزدان کیلیے
دیکھ سب کو دوستی کی آنکھ سے
جو کرے ہے دشمنی پرہیز کر
بولا تجکو جانتا ہون اے نکو
پر تو ہے مرد عقیل اور معنوی
طبع چاہے کینہ تا دشمن سے لے
نفس کو بس باز رکھے آنکے
عقل ایمانی جو عادل کوتوال
مثل گربہ ہووے وہ بیدار ہوش
موش جس جا پر اگر غلبہ کرے

دوست بیشک خیر باید دوست ہے
کج چلون تجھسے کرون مین دشمنی
بے محل ہی چہنا نا چہنا ہے سب
مین ہون رہزن کیسے ہون تیرا رہنما
ہووے گلخن میں تو بستان مین ہو
بوستان مین ہو تو وہ گلخن مین ہے
دوست تیرا تا نہین دشمن بنے
یا تو اپنی راحت جان کیلیے
دلمین بدصورت نہ کینہ سے رکھے
مشورہ کر یار مشفق سے بسر
کہ قدیمی دشمنی رکھتا ہے تو
عقل نے چاہے کرے تو کجروی
بند آہن عقل کا ہے نفس پے
عقل مثل شحنہ نیک و بد مین ہے
شہر دل کا پاسبان ہے لامحال
دزد ہو سوراخ مین وہ مثل موش
نے ہے گربہ ہے اگر مردہ وہ ہے

۵۱ دوستون الخ ۴ شعر جو کوئی دوستون کا ہمنشین ہو اگر گلخن مین ہو تو بوستان مین رہے اور جو کوئی دشمن کا ہمنشین رہے اگرچہ بوستان مین ہو تو وہ گلخن مین ہے تو دوست کو خودی سے رنج مت دے تاکہ دوست تیرا دشمن نہ ہو ہے تو خلق سے خیر خدا کے واسطے کر یا تو اپنی راحت جان کے واسطے یعنی ہمنشین دوست گلخن مین ہو تو بوستان مین ہے اور ہمنشین دشمن بوستان مین ہو تو گلخن مین ہے پس دوست کو رنج مت دے کہ دشمن بنے اور ساتھ خلق کے خیر کر خدا کے یا اپنی راحت جان کے واسطے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ دیکھ الخ ۶ شعر سب کو دوستی کی آنکھ سے دیکھ کہ دلمین کینہ سے بدصورت نہ رکھے جو دشمنی کرے ہے پرہیز کر اور یار شفیق سے مشورہ کر کہا کہ تجکو جانتا ہون اے نیکو کہ تو قدیمی دشمنی رکھتا ہے لیکن تو مرد عقیل و معنوی ہے اور عقل نہین چاہتی ہے کجروی تو کرے طبیعت چاہتی ہے کہ کینہ دشمن سے لے پر بند اس عقل کا نفس پر ہے نفس کو باز رکھے آن کر عقل مثل شحنہ کے نیک و بد مین ہے یعنی نفس دشمن کا کینہ چاہتا ہے مگر عقل مانع ہے اور نیک و بد مین تمیز کرتی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ عقل ایمانی الخ ۵ شعر عقل ایمانی مانند کوتوال عادل کے ہے کہ شہر دل کا پاسبان لامحالہ ہے مانند گربہ کے وہ بیدار ہوش چور ہو سوراخ مین مانند موش کے یعنی عقل مانند گربہ کے ہوشیار ہو اور نفس سوراخ مین مانند موش کے چور ہو جس جا پر اگر موش غلبہ کرے گربہ نہین ہے اور اگر ہے تو وہ مردہ ہے یعنی نفس جس تن مین غلبہ کرے وہان عقل نہین ہے اور اگر عقل ہے تو وہ مردہ ہے گربہ نے کہا کہ وہ ایک شیر شیر افگن ہے کہ عقل ایمانی اندر جسم کے ہے اسکا غرہ حاکم درندگان ہے اور اسکا نعرہ مانع چرندگان ہے یعنی عقل ایمانی مانند شیر شیر افگن ہے کہ اسکا غرہ حاکم درندگان اور اسکا نعرہ مانع چرندگان ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

گربه چه شیر شیر افگن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان توئی / عقل و جانِ خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

گربہ کیا اک شیر شیر افگن ہے وہ / عقل ایمانی جو اندر تن کے ہو
اُسکا غرہ حاکم درندگان / اُسکا نعرہ مانع چرندگان
شہر چوروں سے بھرا ہے گر یقین / خواہ شحنہ ہو وہاں اور خواہ نہین
عقل تن مین حاکم ایمان ہے / نفس اسکے ڈر سے در زندان ہے
عقل عقل و جان جانِ ایجان ہے تو / عقل و جانِ خلق کی سلطان ہے تو
عقل کُل حیران پریشان تجھسے ہے / جملہ اشیا تابع تیرے حکم کے

## امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران جنگ آزمودگان بودند

## سردار کرنا رسول علیہ السلام کا جوان ہذیلی کو لشکر مین کہ اُس مین بزرگ اور جنگ آزمودہ تھے

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تنِ بی سر بود
این همه که مرده و پژمردهٔ / زان بود که ترک سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سرِ خویش را سر میکنی
همچو استورے که بگریزد ز بار / او سرِ خود گیرد اندر کوهسار

ایک لشکر بھیجتے تھے مصطفےٰ / کہ کرے کفار پر جا کر غزا
اک جوان کو جو کہ تھا قوم ہذیل / میر لشکر کر دیا سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سالار ہے / جسم بے سر قوم بے سردار ہے
اسلیے مردہ و پژمردہ یہ ہین / حملہ کر سردار نے اپنا رکھین
کاہلی سے اور خودی سے بخل سے / کھینچے سر سردار اپنے کو کرے
مثل اس خر کے کہ بھاگے بار سے / اور جائے جانب کہسار کے

ف شہر الخ یہ شعر شہر چوروں سے بھرا ہے یقین گر خواہ وہان شحنہ ہو خواہ نہین ہو عقل جسم مین حاکم ایمان ہے نفس اسکے خوف سے زندان مین ہے عقل کی عقل اور جان کی جان اے جان تو ہے عقل و جان خلق کی سلطان تو ہے عقل کل حیران و پریشان تجھسے ہے تمام اشیا تابع تیرے حکم کے ہین یعنی جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم عقل کی عقل اور جان کی جان تم ہو کہ جبرئیلؑ تمسے حیران و پریشان ہے وہ تمام اشیا تمھارے حکم مین ہین آگے حضرت رسول مقبول صلعم کی عقل و دانائی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف ایک لشکر الخ یہ شعر ایک لشکر رسول اللہ صلعم بھیجتے تھے کہ کفار پر جاکر غزا کرین ایک جوان کو کہ قوم ہذیل سے تھا سردار لشکر کا کیا آگے اسکے حقائق ہین اصل لشکر کی بیگمان سالار ہے جسم بے سر قوم بے سردار ہے اسواسطے یہ سب کافر مردہ و پژمردہ ہین کہ اپنا سردار بھی نہین رکھتے ہین کاہلی سے اور خودی سے اور بخل سے سر کھینچے اور خود کو سردار کرے آگے اس کی مثال ہے اُس خر کے مانند کہ بوجھ لے بھاگے اور جانب کہسار کے جائے مالک پیچھے دوڑے کہ اسے بے خبر گرگ ہر طرف سے قصد خر مین یعنی لشکر کی جڑ سردار ہے اور جس قوم مین سردار یعنی مرشد نہ ہو وہ خوار ہے اور جو احمقی سے خود کو سردار جانتا ہے وہ مثل گدھے کے ہے آگے اس کے باقی مثال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| صاحبش درپے دوان کای خیره سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر | پیچھے مالک دوڑے کہ ای بیخبر | ہر طرف ہی گرگ اندر قصد خر |
| گر نہ چشمم این زمان غائب شوی | پیشت آید ہر طرف گرگ قوی | گر مری آنکھوں سے اب غائب ہو تو | گرگ پیش آئے ترے ہر ایک سو |
| استخوانت را بخاید چون شکر | کہ نہ بینی زندگانی را دگر | ہڈیاں چابے تری مثل شکر | تو نہ دیکھے زندگی یارِ دگر |
| آن مکن کاخر بمانی از علف | آتشِ از بی ہیزمی گردد تلف | وہ نہ کر آخر رہے بے گھانس تو | آگ بے لکڑی کے ضائع ہونکو |
| ہین بمگریز از تصرف کردنم | وزگران باری کہ چون جان تو منم | بھاگ مت میرے تصرف سے و بھی | بوجھ بھاری سے کہ میں ہوں جان تیری |
| تو ستوری ہم کہ نفست غالب است | حکم غالب را بود ای خودپرست | تو بھی خر ہے نفس جو غالب ہوا | حکم بس ہوتا ہی غالب کا سدا |
| خر نخواندت اسپ خواند ذوالجلال | اسپ تازی را عرب گوید تعال | تجکو بولا اسپ نے خر ذوالجلال | اسپ تازی کو عرب کہوین تعال |
| میر آخر بود حق را مصطفا | بہر استوران بنفس پر جفا | مصطفا اک میر آخر حق کے تھے | اسپ نفسوں پر جفا کے واسطے |
| قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضت شان دہم رائض منم | قل تعالوا بولا با جود و نثار | تا ریاضت دوں میں ہو جا یک سوار |
| نفس ہا را تا مروض کرده ام | زین ستوران بس لگدہا خورده ام | جیسے نفسونکو ریاضت میں نے دی | لاتیں کھائیں میں نے اسپونکی سبھی |
| ہر کجا باشد ریاضت پاره | از لگدہایش نباشد چاره | جس جگہ ہووے ریاضت کا مزاج | اسکو لاتوں سے نہیں ہووے علاج |
| لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | کہ ریاضت دادنِ خامان بلاست | انبیا پر اس لئے آفت سوا | ہی ریاضت دینا خاموں کی بلا |
| سکسکانید از دمم یرغا شوید | تا یواش و مرکب سلطان شوید | بد قدم دم سے ہو شایستہ مرے | اسپ خاصہ ہووے سلطان کیلئے |
| قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | اے ستورانِ ملول اندر سبق | قل تعالوا قل تعالوا بولا حق | اے ملول اسپو بایام سبق |
| قل تعالوا قل تعالوا گفت حی | اے ستورانِ فسرده رگ و پے | قل تعالوا قل تعالوا بولا حی | ای جہان کے اسپ ڈھیلے رگ و پے |
| قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | اے ستورانِ رمیده از ادب | قل تعالوا قل تعالوا بولا رب | ای سنو اسپان مہجور ادب |

۵۱ گر مری آنکھ **شعر** گر مری آنکھوں سے تو غائب ہووے ہر ایک طرف گرگ ہی تیرے پیش آئے تیری ہڈیاں شکر کے مانند چابے پھر تو زندگی نہ دیکھے وہ نہ کر کہ تو آخر بے گھانس کے رہے آگ بے لکڑی کے ضائع ہووے میرے تصرف سے اور بوجھ بھاری سے مت بھاگ کہ میں تیری جان ہوں آگے اس کے حقائق ہیں تو بھی خر ہے کہ جو نفس غالب ہوا کہ حکم غالب کا ہمیشہ ہوا کرتا ہے تجھ کو حق نے اسپ کہا نہ خر کہا اسپ تازی کو عرب **تعال** کہتے ہیں مصطفا داروغہ اصطبل حق کے تھے واسطے حفاظت اسپان نفس کے یعنی اگر نفس تجھپر غالب ہے تو خر ہے اور مصطفا داروغہ اصطبل ہیں کہ اسپان نفس کو راستی پر لائیں پس تو اسپ سے حرمت ہو کہ وہ قابل راستی کے نہیں ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ قل تعالوا الخ ۶ **شعر** از راہ جود و نثار کے **قل تعالوا** کہا تا کہ ریاضت دوں میں چابک سوار ہوں جیسے میں نے نفسوں کو ریاضت دی اور میں نے لاتیں کھائیں سب اسپوں کی جس جگہ ریاضت کا مزاج ہووے اُس کو لاتوں سے علاج نہ ہووے اس واسطے انبیا پر آفت سوا ہے کہ ریاضت دینا خاموں کو بلا ہے بد قدم میرے دم سے شایستہ ہو اسپ خاصہ ہووے سلطان کے لئے **قل تعالوا قل تعالوا** حق نے کہا اسے اسپو ملول اگلے زمانہ میں یعنی انبیا و اولیا واسطے اصلاح نفسوں کے ہیں کہ ریاضت سے راستی نفوس کو ہووے اس واسطے انبیا و اولیا پر آفت سوا ہے باقی حال اسکا آگے سننا فافہم ۱۲ ۵۳ **تعالوا الخ** ۶ **شعر** ترجمہ کہا آؤ کہا آؤ حق نے اے اسپ جہان کے ڈھیلے رگ و پے ترجمہ کہا آؤ کہا آؤ سب رب نے اے اسپ مہجور ادب اگر وہ نہ آئیں اے نبی غمگین مت ہو چندے تمکین سے تو پر کین مت ہو اس تعالوا کو بعضے نے نہیں سنا ہر ایک اسپ کا اصطبل دوسرا ہے بعضے بھاگے اس ندا سے جو کہ سنا ہر ایک اسپ کا طویلہ جدا ہے گھر گئے بعضے جب یہ قصہ سنے کیونکہ مرغ ہر ایک قفس جدا رکھتا ہے یعنے نفس ہر ایک کا جدا پیدا ہے بعضے اس کلام حق سے مطیع جناب رسول مقبول صلعم کے ہو گئے اور بعضے گمراہ ہو گئے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

گر نیاید اے نبی غمگین مشو / زان دو بے تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضے زین تعالوہا کرست / ہر ستوری را صطبلے دیگرست
منہزم گردند بعضے زین ندا / ہست ہر اسپے طویلہ او جدا
منقبض گردند بعضے زین قصص / زانکہ ہر مرغے جدا دارد قفص
خود ملائک نیز نا ہمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچہ بیک مکتب درند / در سبق ہر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس ہاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد ہزاران گوشہا گر صف زنند / جملہ محتاجان چشم روشن اند
باز صف گوشہا را منصبے / در سماع جان و اخبار نبی
صد ہزاران چشم را آن راہ نیست / ہیچ چشمے از سماع آگاہ نیست
ہمچنین ہر حس یک یک می شمر / ہر یکے معزول از انکار دگر
پنج حس ظاہر و پنج اندرون / در صف اند اندر قیام الصافون
ہر کسے کو از صف دین سرکش ست / میرود سوے صفی کان ناخوش است
تو ز گفت از تعالوا کم مکن / کیمیاے بس شگرفست این سخن
گر مسے گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را ہیچ از وے واگیر
این زمان گر بست نفس کافرش / گفت تو سودش دہد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / ہین کہ ان اللہ یدعو بالسلام

گر نہ آئین اے نبی غمگین نہو / چند بے تمکین سے تو پر کین نہو
اس تعالوا کو نہ بعضے نے سنا / دوسرا اصطبل ہے ہر اسپ کا
بھاگے بعضے اس ندا سے جو سنا / ہر طویلہ اسپ اک کا جدا
گھر گئے بعضے سنا جب یہ قصص / کیونکہ مرغ ہر ایک جدا رکھے قفص
خود ملائک یکسان جو سب تھے / اس لئے افلاک پر صف صف ہوئے
گرچہ اک مکتب مین لڑکے پڑھتے ہین / پر سبق مین آگے پیچھے ہوتے ہین
مشرقی و مغربی سب حس رکھے / چشم حس کو منصب دیدار ہے
سیکڑون گر کان سب باہم ملین / چشم روشن کے وے محتاج ہین
پھر گروہ کان کو منصب یہ ہین / سنتے قرآن اور سماع جان ہین
چشم صدہا کو نہین وہ راہ ہے / نے سماع سے کوئی چشم آگاہ ہے
ایسے ہی ہر ایک حس کو تو گنے / دوسرے سے ایک کو انکار ہے
پانچ حس ظاہر ہین اور پانچ اندرون / صف مین ہین در قیام الصافون
کھینچتا ہے دین کی صف سے جو سر / جاتا ہے اس صف کی سو جو ہے بتر
تو تعالوا کہنے کو بس کم نہ کر / بات یہ اک کیمیا ہے خوب تر
تانبا گر بھاگے تری گفتار سے / کیمیا کو اس سے کیا نقصان آئے
نفس کافر اسکا اب گرم ہے / تیرا کہنا فائدہ آخر کو دے
قل تعالوا قل تعالوا اے غلام / آکہ ان اللہ یدعو بالسلام

## اعتراض کردن معترضے بہ رسول در امیر گردانیدن ہذیلی

## اعتراض کرنا ایک معترض کا رسول علیہ السلام پر ہذیلی کی سرداری کرنے مین

۵ خود فرشتے الخ ۔ شعر خود فرشتے جو کہ ایک ڈھنگ پر تھے اسواسطے آسمان پر صف بصف ہوگئے اگرچہ ایک مکتب مین لڑکے پڑھتے ہین ولیکن سبق مین آگے پیچھے ہوتے ہین مشرقی مغربی سب حس رکھتے ہین اور چشم حس کو منصب دید کا ہے اگر سیکڑون کان سب باہم ملین ولیکن چشم روشن کے محتاج ہین پھر گروہ کان کو جو منصب ہین قرآن سنتے اور سماع جان کے ہین صدہا چشم کو وہ راہ نہین ہے اور نہ سماع سے کوئی چشم آگاہ ہے اسیطرح ہر ایک حس کو اگر تو گنے ایک دوسرے سے انکار ہے یعنی ہر ایک جس اپنی صفت مین کامل ہے کہ دوسری حس اس صفت مین محتاج ہے حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۵ پانچ الخ
۶ شعر پانچ حس ظاہر کے اور پانچ باطن کے صف مین ہین اور قیام صف کئے ہین دین سے جو سر کھینچتا ہے دین کی صف سے اور جاتا ہے اس صف کی طرف کہ جو بدتر ہے تو تعالوا کہنے کو کم نہ کر یہ بات ایک کیمیا ہے بہتر اگر تانبا بھاگے تیری گفتار سے کیمیا کو اس سے نقصان کیا ہے اسکا نفس کافر اس وقت گرم ہے تیرا کہنا آخر کو فائدہ دیگا قل تعالوا قل تعالوا اے غلام آ ترجمہ تحقیق اللہ بلاتا ہے ساتھ سلامتی کے اے خواجہ چھوڑ دے خود بینی خود سری اور سرداری عقبیٰ کی ڈھونڈھ اور دنیا کی سرداری مت ڈھونڈھ یعنی سرداری عقبیٰ کی ڈھونڈھ اور دنیا کی مت ڈھونڈھ کہ خدا تجھکو بلاتا ہے آگے معترض کے اعتراض کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵ اللہ بلا

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولے از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لانسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند — در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مخرقه
هی عجب که جان بزندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آنچنان — میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بے قرار — پهلوی آرامگاه و پشت وار
نور پنهان ست و جست و جو گواه — گر گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نے بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد — تو بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست — یافتش رهن گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین — تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن — زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر — کے بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو — گر بدندے گر نبودے آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست — زانکه در خانه لحاف و بستریست
بے مقرگاهے نباشد بیقرار — بے خمار اشکن نباشد این خمار

جو کیا[۱] سرور نبی نے اک ہذیل — واسطے لشکر کے تھا منصور خیل
بو الفضول عاجز حسد کے باعث تھا — اعتراض و لانسلم کو لیا
دیکھو کیسے خلق ظلمانی ہیں ہیں — کیسے فانی دولت فانی میں ہیں
تفرقہ میں سب تکبر سے پڑے — زندہ چلتے ہیں وہ مردہ جان سے
ای عجب کہ جان تو زندان میں ہے — کنجی اس زندان کی بھی ہے خود لیے
گندگی میں غرق ہیں سر پاؤں سے — اور جاری نہر بھی دامن پہ ہے
ہیں سدا[۲] پہلو بہ پہلو بے قرار — رکھتے ہیں تکیے و بستر بے شمار
نور پنہاں جستجو اسپر گواہ — جھوٹے پن سے دل نہیں چاہے پناہ
قید دنیا سے نہ گر ہوتی نجات — ہوتی نہ وحشت نہ جان چاہتی نجات
چون موکل کھینچے اب وحشت تجھے — راہ نیک اے تو اے گمرہ ڈھونڈھ لے
راہ مخفی تجھ میں پنہاں اسکا تو — پانا اونی ہے تلاشوں میں گرد
تفرقہ اک جمع چاہے ای نکو — دیکھ طالب میں رخ مطلوب کو
ہیں اُگے جڑ سے جو مردے باغ کے — زندہ بخشندہ کو تو جان لے
قیدیوں[۳] کی آنکھ ہوتی در پہ کب — گر نہ ہوتا مژدہ گو بس کوئی اب
سیکڑوں تشنہ نہ ہوتے آب کو — جینے والے گر نہ ہوتے آب جو
نے زمین پہ تجکو آتی نیند ہے — کیونکہ گھر میں فرد و بستر رکھے
ہوتا ہے گھر کے نہ ہرگز بیقرار — بے صبوحی کے نہ جائے یہ خمار

[۱] جو کیا سردار الخ ۱ شعر جو سردار نبی نے ایک ہذیل کو کیا واسطے لشکر کے کہ وہ لشکر فتحمند تھا ایک بو الفضول نے کہ حسد سے عاجز تھا اعتراض لانسلم کیا آگے متاع میں دیکھ کیسے خلق ظلمانی میں ہے اور دولت فانی میں کیسے فانی ہے سب تکبر سے تفرقے پڑے زندہ چلتے ہیں اور مردہ جان سے ہیں اے عجب کہ جان تو زندان میں رہے اور کنجی اس زندان کی خود لیتے ہیں گندگی میں خود غرق ہیں سر تا پا اور نہر بھی دامن پہ جاری ہے یعنی اہل دنیا دنیا میں گرفتار ہیں اور خود اسکی نجاست کا سبب اپنے دست قدرت میں رکھتے ہیں مگر اس بلا کو نہ جانتے ہیں اور خود کو اس سے بچاتے ہیں آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ [۲] ہیں سدا الخ ۲ شعر ہمیشہ پہلو بہ پہلو بیقرار ہیں اور تکیے اور بستر بیشمار رکھتے ہیں اور یہی پوشیدہ اسپہ جستجو گواہ ہے اور جھوٹے پن سے دل نہیں چاہتا ہے پناہ اگر قید دنیا سے نجات نہ ہوتی وحشت نہ ہوتی اور نہ جان نجات چاہتی موکل کے مانند اب وحشت تجھے کھینچے اے گمراہ راہ نیک اب تو ڈھونڈھ لے راہ مخفی تجھ میں پوشیدہ اسکا پانا اونی تلاشوں میں گرد ہے تفرقہ جمع چاہتا ہی طالب میں دیکھ رخ مطلوب کو تو جو کہ اُگے ہیں جو کہ مردے باغ کے تو زندگی بخشنے والے کو جان لے یعنی تو قید نفس میں گرفتار رہا اور راہ یار کے ملنے کی تجھ میں پوشیدہ ہی اور اسی تلاش سے وہ مل سکتی ہے پس تو دل میں مطلوب کو دیکھ کے وہ ہی باقی حال ہے فافہم ۱۲ [۳] قیدیوں ۳ شعر قیدیوں کی آنکھ در پہ کب ہوتی ہو اگر کوئی مژدہ گو نہ ہوتا سیکڑوں تشنہ نہ ہوتے جینے والے آب کے اگر آب جو نہ ہوتی تجکو زمین پہ نیند نہیں آتی کیونکہ گھر میں فرد اور بستر رکھتا ہی بے گھر کے نہ ہوتا کہ بیقرار بغیر صبوحی کے یہ خمار نہ جائے یعنی بولا نہیں نہیں سر لشکر بوڑھے کو کیجئے یا رسول اللہ اگرچہ جوان شیر ہو مگر امیر لشکر کا بوڑھا ہو وہ مرا بوڑھے کے سوا اسے نہ ہو آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

گفت رو نے یا رسول اللہ مگن سروری لشکر بگر شیخ کہن
یا رسول اللہ جوان از شیر زاد غیر مردے پیر سر لشکر مباد
ہم تو گفتی این و گفت تو گواہ پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول اللہ درین لشکر نگر ہست چندین پیر از وے پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین سیب ہاے پختہ او را بچین
برگہاے زرد او خود کی تہی ست این نشان پختگی و کاملی ست
برگ زرد ریش آن موے سفید بہر عقل پختہ مے آرد نوید
برگہاے نو رسیدہ سبز فام شد نشان آنکہ این میوہ است خام
برگ بے برگے نشان عارفیست زردی زر سرخ روئی صیرفیست
آنکہ او گل عارض ست و نوخطست او بہ مکتب گاہ مخبر نوخط است
حرفہاے خط او کژ مژ بود مزمن عقل ست اگر تن میدود
پاے پیر از سرعت ارچہ باز ماند یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواہی بہ جعفر در نگر داد حق بر جاے دست و پاش پر
گر ز اسرار سخن بوے بری من سخن گویم چو زر جعفری
بگزر از زر کاین سخن شد محتجب ہمچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش نفس دست بر لب می نہد یعنی کہ بس
خامشی بحر ست و گفتن ہمچو جو بحر می جوید ترا جو را مجو

بولا نے یا رسول اللہ کرو میر لشکر ایک بوڑھے شیخ کو
یا رسول اللہ جوان گر شیر ہو میر لشکر پیر ہووے غیر ہو
تم نے فرمایا وہ فرمانا گواہ پیر ہووے پیر ہووے پیشوا
یا نبیؐ تم دیکھو اس لشکر مین آ بوڑھے ہین بس کئی ایک اس سے سوا
اس شجر کے دیکھ مت تو برگ زرد سیب پختہ چن لے اس سے نیکمرد
زرد پتے خالی نے اسکے عیان پختگی اور کاملی کا ہے نشان
زرد پتے ریش کے موے سفید عقل پختہ کے لئے لائے نوید
برگ نو نکلے ہوئے ہین سبز فام ہے نشان اُسکا کہ یہ میوہ ہے خام
بینوائی ہے نشانِ عارفی زر کی زردی آبرو صراف کی
سبزہ آغاز اور گلرو جو کہ ہے نوخطی کی وہ خبر مکتب مین دے
حرف ٹیڑھا ٹیڑھا اُسکے خط کا ہے عقل ساکن ہے اگرچہ تن پھرے
بوڑھا اگرچہ تیز قدمی سے رہا عقل پائی اوج پر اڑنے لگا
دیکھ جعفر کو مثل چاہے تو گر دست و پا کی جا دیے یزدان نے پر
بھید باتون کا تو پائے گا اخی بات کہتا ہون جو زر جعفری
چھوڑ زر کو یہ ہوئین باتین حجاب دل کو جون سیماب کے ہے اضطراب
میرے دل سے سو خموشی خوش نفس مُنھ پہ رکھتی ہاتھ ہے یعنی کہ بس
خاموشی ہے بحر کہنا مثل جو بحر ڈھونڈھے تجکو جو مت ڈھونڈھ تو

۵۱ تم نے فرمایا الخ ۶ **شعر** تم نے فرمایا اور فرمانا گواہ ہے کہ پیر ہووے پیشوا یا نبیؐ تم اس لشکر مین آ کر دیکھو کئی ایک بوڑھے ہین اس سے سوا اس شجر کے مت دیکھ تو برگ زرد کو اور سیب پختہ چن لے اس لئے اے نیکمرد زرد پتے اُس کے خالی عیان نہیں ہین پختگی اور کاملی کا نشان ہین زرد پتے ریش کے بال سفید ہین اور عقل پختہ کے لئے نوید لائے ہین برگ نو سبز فام نکلے ہوئے ہین وہ اُس کا نشان ہے کہ یہ میوہ خام ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

۵۲ بینوائی الخ ۶ **شعر** بے نوائی نشان عارفی کا ہے زر کی زردی آبرو صراف کی ہے سبزہ آغاز اور گلرو جو کہ ہے تو خطی کی وہ خبر مکتب مین دیتا ہے اس کے خط کا حرف ٹیڑھا ٹیڑھا ہے عقل ساکن ہے اگرچہ تن پھرتا ہے اگرچہ بوڑھا تیز قدمی سے رہا عقل پائی اور اوج پر اُڑنے لگا اگر تو شان چاہے جعفر کو دیکھ کہ دست و پا کی جا پر دیئے یزدان نے اگر تو بھید باتون کا پائے بات کہتا ہون مانند زر جعفری کے یعنی بے نوائی نشان عارفی کا ہے اگرچہ پیر قدمی سے رہا عقل پائی اوج گردون پر اُڑا پس پیر بہتر ہے جوان سے آگے خاموشی کا بیان ہے فافہم ۱۲

۵۳ چھوڑ الخ ۶ **شعر** زر کو چھوڑ یہ باتین حجاب ہوئین دل کو سیماب کے مانند اضطراب ہے سو خموشی نفس خوش میرے دل سے منھ پر ہاتھ رکھتی ہین یعنی کہ بس خاموشی دریا ہے اور کہنا مثل نہر کے ہے خود دریا تجکو ڈھونڈھے تو اب ندی مت ڈھونڈھ تو اشارہ دریا سے حجاب مت کر اور ختم کر اللہ خوب جانتا ہے یعنی اس یاوہ گوئی سے تو خاموشی اختیار کہ وہ یار خود تجکو ڈھونڈھے گا آگے رجوع بقصہ ہے وہ بے ادب ایسا ہی ہمیشہ کرتا آگے پیغمبر کے باتین وہ بیجا کرتا تھا ولیکن بیخبر کہ خبر بیہودہ ہے آگے نظر کے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

از اشارتہاے دریا سر متاب / ختم کن واللہ اعلم بالصواب
ہمچنین پیوستہ کرد آن بے ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر و لب
دست میدادش سخن او بے خبر / کہ خبر ہرزہ بود پیش نظر
این خبرہا از نظر خود نائب است / بہر حاضر نیست بہر غائب است
ہر کہ او اندر نظر موصول شد / این خبرہا پیش او معزول شد
چونکہ با معشوق گشتی ہمنشین / دفع کن دلالہ گان را بعد ازین
ہر کہ از طفلی گذشت و مرد شد / نامہ و دلالہ بر وے سرد شد
نامہ خواند از پے تعلیم را / حرف گوید از پے تفہیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بہر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوے خوش / لیک اندر گو دراز اندر مکش
ور بفرماید کہ اندر کش دراز / ہمچنان شیرین بگو با امر ساز
ہمچنانکہ من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکہ کوتہ میکنم بعد از رشد / او بصد نوع بگفتن میکشد
اے حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکہ می بینی چہ می جوئی مقال
این مگر باشد ز حسب مشتہا / اسقنی خمرا و قل لی انہا
بر دہان تست این دم جام ہو / گوش میگوید کہ قسم گوش کو

تو اشارہ بحر سے مت کر حجاب / ختم کرو اللہ اعلم بالصواب
ایسے ہی وہ بے ادب کرتا سدا / آگے پیغمبر کے باتین بے حیا
باتین وہ کرتا تھا لیکن بیخبر / کہ خبر بیہودہ ہے پیش نظر
لہ یہ خبر نائب نظر کی ہے وے / واسطے غائب کے نے حاضر کو
جو کوئی اندر نظر کے آگیا / اُسکے آگے یہ خبر ہے ناروا
ہمنشین جو تو ہوا معشوق کے / دور کر دلالہ اُسکے بعد سے
جب ہوا مرد اور طفلی سے گیا / نامہ اور دلالہ اُسکو ناروا
نامہ پڑھنے سیکھنے کے واسطے / حرف کہتے ہین سمجھنے کے لیے
آگے بینا کے خبرست خطا / ہے مری غفلت کی حجت و دلیل
نفع پائے پیش بینا چپ ہو تو / اس لیے آیا خطاب انصتو
لہ گر کہین کہنے کو تو خوش قال ہو / پر کہو تھوڑا سا مت زیادہ کہو
اور اگر فرمائین کہ زیادہ کہو / ویسے ہی شیرین کہو ان امر کو
جیسے مین کہتا ہون باتین سوچ کے / اب ضیاء الحق حسام الدین کے
کرتا ہون کوتہ جو بعد ارشاد کے / سو طرح کہتے سے وہ لائے کھینچ
اے حسام الدین ضیائے ذوالجلال / دیکھتا ہے تو تو کیون ڈھونڈھتا ہے قال
ہوتا ہے لیکن یہ حسب اشتہا / اسقنی خمرا و قل لی انہا (مجکو شراب پلا اور کہہ واسطے درستی عقل کے)
تیرے لب پر جام ہو کا ہے رکھا / کان کہوے لاؤ حصہ کان کا

لہ یہ خبر آخ ۷ شعر یہ خبر نظر کی نائب ہے ولیکن غائب کے واسطے نہ حاضر کے جو کوئی نظر کے اندر آگیا اُس کے آگے یہ خبر ناروا ہے یعنی جس کو مشاہدہ حاصل ہوا اسکو اس کے مثل ہے جو تو ہمنشین معشوق کا ہوا اُسکے بعد دلالہ کو دور کر جبکہ مرد ہوا اور طفلی سے گیا اُسکو نامہ و دلالہ ناروا ہے نامہ پڑھنے اور سیکھنے کے واسطے اور حرف کہتے ہین سمجھنے کے لئے آگے اہل دید کی خبر کہنا خطا ہے وہ میری غفلت کی حجت ہے تو آگے بینا کے خاموش ہو کر نفع پائے اسواسطے خطاب کیا انصتوا کا یعنی جبکہ یار روبرو ہوا اُسوقت نامہ و دلالہ بیکار ہے اسواسطے اہل مشاہدہ کو سماع ناروا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ لہ گر کہین آخ ۸ شعر گر کہنے کو کہین تو اچھی باتین ولیکن تھوڑا سا کہہ زیادہ مت کہو اور اگر فرمائین کہ زیادہ کہو ویسی ہی شیرین کہو اور حکم کو مانو جیسے مین باتین سوچ کے کہتا ہون اب ضیاء الحق حسام الدین سے یعنی آگے یار کے تو خاموش رہ اور اگر وہ باتین کرنیکو کہے تو تھوڑا سا بیان کر زیادہ مت کہہ اور اگر زیادہ کو کہے تو شیرین کلام کر جیسے مین زیادہ کرتا ہون آگے جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کہ ناگوار نہین آتا ہے کوتاہ کرتا ہون بعد اشارہ کے وہ سو طرح سے کہنے پر مجھے لاتا ہے حسام الدین ضیاء ذوالجلال گو تو دیکھتا ہے تو کیون ڈھونڈھتا ہے قال کہو لیکن یہ ہوتا ہے حسب اشتہا ترجمہ پلا مجکو شراب اور کہہ میرے واسطے درستی عقل کی تیرے لب پر جام ہو کا رکھا ہے کان کہوے حصہ مین لا ہے اب گرمی ہے اور حصہ گرمی کا تیرا ہے میرے حرص کہنے کی اس سے سوا ہے یعنی یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آپ کیون قال چاہتے ہین مین جام ہو کا لب پر رکھتا ہون مگر میری حرص کہنے کی اس سے سوا ہے آگے جواب پیغمبر علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| قدم تو گریست تاک گر میت ہست | گفت چون من اندرین افزونترست | گرمی اب ہی حصہ گرمی ہی ترا | مرضی کہنے کی مری اس سے سوا |

## جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کنندہ را | جواب دینا پیغمبر علیہ السلام کا معترض کو

| | | | |
|---|---|---|---|
| در حضور مصطفای قند خو | چون ز حد برد آن عرب از گفتگو | مصطفیٰ کی جو حضوری مین کری | اس عرب نے گفتگو حد سے بڑی |
| آن شہ والنجم سلطان عبس | لب گزید آن سرد لب را گفت بس | وہ شہ والنجم سلطان عبس | کر کے چپ اس شخص کو کہوے کہ بس |
| دست میزد بہر منعش بر دہان | چند گوئی پیش دانای نہان | ہاتھ رکھتے اُسکے منھ پر منع کو | پیش دانا کب تلک کہوے گا تو |
| پیش بینا بردہ سرگین خشک | کہ بخر این را بجائے ناف مشک | پیش بینا لیگیا گوبر تو خشک | کہ خریدے وہ بجائے ناف مشک |
| بعر را ای گندہ مغز گندہ مخ | زیر بینی بنہی و گوئی کہ اخ | مینگنی اے گندہ مغز اتو رکھے | ناک کے نیچے تو کہوے خوب ہے |
| اخ اخی برداشتی ای گیج گاج | تا کہ کالاے بدت یابد رواج | کرتا ہے تعریف تو اے بیحیا | ہو رواج اب تیرے بد سامان کا |
| تا کہ اغبیے مشام پاک را | آن چرندہ گلشن افلاک را | تا کہ دھوکا دے دماغ پاک کو | اور چرندہ گلشن افلاک کو |
| حلم او خود را اگرچہ گول ساخت | خویشتن را اندکے باید شناخت | حلم سے خود کو اگر نادان کیا | چاہیئے خود کو تجھے پہچاننا |
| دیگ اگر باز ماند شب بہن | گربہ را ہم شرم باید داشتن | منھ کھلا گر دیگ کا شب کو رکھے | شرم گربہ کو تو کرنا چاہیئے |
| خویشتن گر خفتہ کرد آن خوب فر | سخت بیدارست دستارش مبر | خود کو گر خفتہ کیا اس مرد نے | ہو وہ بیدار اسکی تو پگڑی نہ لے |
| چند گوئی اے لجوج بے صفا | این فسون دیو پیش مصطفا | تو کہے گا کب تلک اے بے صفا | دیو کے دھوکے تو پیش مصطفا |
| صد ہزاران حلم دارند این گروہ | ہر یکے حلمے ازانہا صد چو کوہ | رکھتے ہین بس حلم صدہا یہ گروہ | حلم ہر اک کا ہے جو مانند کوہ |
| حلمشان بیدار را ابلہ کند | زیرک صد چشم را گمرہ کند | انکا بیدارونکو حلم ابلہ کرے | زیرک صد چشم کو گمرہ کرے |
| حلمشان ہمچون شراب خوب نغز | نغز نغزک بر رود بالای مغز | حلم انکا جون شراب ناب ہے | مغز کے اوپر وہ کثرت سے چڑھے |

۵۱ مصطفیٰ کی الخ ۵ شعر مصطفیٰ کی حضوری مین اس عرب نے گفتگو حد سے سوا کی وہ شاہ والنجم اور سلطان عبس چپ کر کے اس شخص کو بوسے کہ بس ہاتھ اس کے منھ پر منع کو رکھتے کہ آگے دانا کے کب تک تو کہوے گا آگے مثال ہے آگے بینا کے گوبر خشک تو لے گیا کہ بجائے ناف مشک کے یہ خرید واسطے گندہ مغز تو مینگنی رکھتا ہے ناک کے نیچے کہ کہوے کہ خوب ہے یعنی تو گندگی اپنے منھ سے مت بتا کہ یہ مشک نہین ہے اے مخذول گو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ کرتا ہے الخ ۶ شعر تو تعریف کرتا ہے اے بیحیا کہ میرے بد سامان کا اب رواج ہو تاکہ دماغ پاک کو دھوکا دے اور چرندہ گلشن افلاک کو فریب دے اگر حلم سے انھون نے خود کو نادان کیا تجھے چاہیئے خود کو پہچاننا آگے مثال ہے اگر شب کو منھ کھلا دیگ کا رکھے گربہ کو شرم کرنا چاہیئے اگر خود کو خفتہ کیا اس مرد نے وہ بیدار ہے تو اُسکی پگڑی مت لے تو کب تک کہیگا اسے بے صفا دیو کے دھوکے آگے مصطفیٰ کے یعنی جناب رسول مقبول صلعم نے بسبب حلم کے خود کو غافل کیا تو تجھکو پہچاننا چاہیئے اور کب تک ان کے سامنے دیو کے دھوکے تو کہے گا آگے حلم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ رکھتے ہین الخ ۶ شعر یہ گروہ حلم صدہا رکھتے ہین انکا ہر ایک کا حلم مانند کوہ کے ہے انکا حلم بیدارون کو ابلہ کرے زیرک صد چشم کو گمراہ کرے انکا حلم مانند شراب ناب کے ہے کہ مغز کے اوپر وہ کثرت سے چڑھتا ہے مست کو اس شراب ناب سے دیکھو فرزین کے مانند مست اور بیہوش ہو جاتا ہے اُس شراب تیز سے مرد جوان مثل بوڑھے کے راہ کے درمیان گرتا ہے خاصکر وہ مے کہ جو نبی کے خم سے ہے اور وہ مے ناب نہین ہے کہ جو مستی ایک شب کی رکھے یعنی شراب حلم وہ مستی رکھتی ہے کہ مرد جوان مثل بوڑھون کے راہ مین گرتا ہے خاصکر وہ شراب کہ نبی کریم کے خم سے ہووے اُسکی مستی ہر شب غالب ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

مست را بین زان شراب پر شگفت … ہمچو فرزین مست وکژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر … در میان راہ بے افتد چو پیر
خاصہ آن بادہ کہ از خم نبی ست … نے می کہ مستی او یک شبی ست
آنکہ آن اصحاب کہف از نقل و نقل … سہ صد و نہ سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خوردہ اند … دستہا را شرحہ شرحہ کردہ اند
ساحران ہم سکر موسیٰ داشتند … دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان مے بود مست … زان گرو میکرد بیخود یاد دست

مست کو دیکھ اس شراب ناب سے … مثل فرزین مست اور ٹیڑھا چلے
اس شراب تیز سے مرد جوان … مثل بوڑھے گرتے رہ کے درمیان
خاصہ وہ مے جو نبی کے خم سے ہی … نے وہ مے جو مستی اک شب کی رکھے
وہ صحابے کہف نقل سیر سے … تین سو نو سال وہ غافل رہے
کھائی اُس مے سے زنان مصر نے … ہاتھ اپنے ٹکڑے ٹکڑے کر دیے
سکر کو موسیٰ کے ساحر رکھتے تھے … دار کو دلدار تھے وہ جانتے
جعفر طیار تھے اُس مے سے مست … بیخودی سے کرتے گردین یاد دست

# قصۂ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب ادہم ایشان را نہ بطریق جواب زبان بلکہ از عیان

# قصۂ سبحانی ما اعظم شانی کہنا بایزید کا اور اعتراض کرنا مریدون کا اور جواب دینا انکو بطریق جواب ربانی کے بلکہ از راہ عیان و دکھائی دینے کے

با مریدان آن فقیر محتشم … بایزید آمد کہ نک یزدان منم
گفت مستانہ عیان آن ذو فنون … لا الہ الا انا ہا فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح … تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغلہ … کاردہا در من زنید آندم ہلہ

بایزید محتشم نے برملا … کہ مین ہون یزدان مریدوں سے کہا
مثل مستون کے وہ بولے ذوفنون … لا الہ الا انا ہا فاعبدون
جب وہ گذرا حال تو اُسنے کہا … اس طرح تمنے کہا کب ہے روا
بولے گر یہ پھر کہون مین اکبی بار … مار یو چھریان مرے تم سب اے یار

۵۱ وہ صحاب کہف آہ ہم شعر وہ اصحاب کہف نقل سیر سے تین سو نو برس غافل رہے زنان مصر نے اُس مے سے کھائی کہ اپنے ہاتھ ٹکڑے ٹکڑے کر دیے موسیٰ کے سکر کو ساحر رکھتے تھے دار کو وہ دلدار جانتے تھے وہ مے جعفر طیار رکھتے تھے کہ خود مے سے یا و دست گردین کرتے تھے یعنی شراب حلم انبیا کی شراب جہاں سے سوا ہے اور مے معرفت ایسی ہے کہ اُسکے سکر دوام سے فرصت نہیں چنانچہ اس شراب کے سکر کا بیان قصہ بایزید مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲ ۵۲ بایزید الخ شعر بایزید محتشم نے برملا کہا کہ مین یزدان ہون مریدون سے کہا انھون نے کہا ترجمہ میں ہی کوئی لائق عبادت کے مگر مین بس عبادت کرو تم جب وہ حال گذرا تو انھون نے کہا اسطرح تم نے کہا کب روا ہے کہا کہ اگر یہ پھر مین کہون اکبی بار چھریان تم سب میرے بدن مین مارنا حق تن سے پاک ہے اور مین تن رکھتا ہون مجکو مارو اگر مین ایسا کہون جو وصیت اُنھین س مرنے کی بس چھریان لاکر رکھیں ہر ایک فرد نے پھر وہ مست ہو کے اُس جام سے اور اُس وصیت سے غافل ہو گئے یعنی بایزید اس وصیت سے خود غافل ہو گئے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

ع۵ نہین ہے کوئی لائق عبادت کے مگر مین بس عبادت کرو تم میری

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدے کاردے آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق رفت / آن وصیت هاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجے خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سرے نه زان سرے گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اى او رفته پری خود او شده / ترک بے الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کے باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کے ترسد بگو / شرح را از کور کے پرسد بگو
شیرگیر از خون برّه شیر خورد / تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
در سخن پردازد او از راز کهن / تو بگوئی باده گفته است این سخن
باده را چون بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

حق ہے تن سے پاک اور مین تن رکھون / مارو مجھکو جو کہ مین ایسا کہون
جو وصیت کی انھین اُس مرد نے / پس چھری لا کر رکھی ہر فرد نے
پھر ہوے جب مست وہ اس جام سے / اُس وصیت سے وہ غافل ہو گئے
۵۱ عشق آیا عقل نے انکی رہی / صبح آئی شمع اُن کی بجھ گئی
عقل شحنہ ہے جو سلطان آگیا / شحنہ بیچارہ کونے مین گھسا
حق کا سایہ عقل ہے حق آفتاب / سایہ کب خورشید سے لاتا ہے تاب
آدمی پر ہووے غالب جب پری / مرد سے گم ہووے وصف مردمی
وہ پری کا قول ہے جو وہ کہے / کہتا اس منھ سے نہین اُس منھ سے ہے
جبکہ پریونکا یہ رنگ و ڈھنگ ہے / خالق پریونکا اور ہی رنگ ہے
۵۲ گئی خودی اسکی پری وہ خود ہوا / ہندی بے تعلیم عربی گو ہوا
ہوش مین جب ہو نجانے اک لغت / جبکہ پریون کا ہے یہ کام اور صفت
پس خداوند پری و آدمی / کب رکھے پریون سے وہ آخر کمی
شیر سے ڈر شیرگیرونکو ہے کب / پوچھے بینا راہ کو اندھون سے کب
خون برہ شیرگیرون نے پیا / تو کہے اُسنے نہین مے نے کیا
گر پرائے راز وہ ظاہر کرے / تو کہے کہتی یہ بادہ راز ہے
جبکہ ہو بادہ مین ایسا شر و شور / نور حق کو کیون نہو یہ عقل و زور
۵۳ کہ تجھے وہ تجھسے کل خالی کرے / تو ہو پست اور باتین وہ عالی کرے

۵۱ عشق آیا آلخ ۶ شعر عشق آیا انکی عقل نہ رہی صبح آئی انکی شمع بجھ گئی عقل کوتوال ہے جو سلطان آگیا کوتوال بیچارہ کونے مین گھسا عقل حق کا سایہ ہے اور حق آفتاب ہے سایہ کب آفتاب کی تاب لاتا ہے آگے مثال ہے آدمی پر جب پری غالب ہووے مرد سے وصف مردمی گم ہووے وہ قول پری کا ہے جو وہ کہے اُس منھ سے کہتا نہین اُس منھ سے کہتا ہے جب کہ پریونکا یہ رنگ ڈھنگ ہے خالق پریون کا اور ہی رنگ ہے یعنی جب عشق آتا ہے تو عقل نہین رہتی ہے جیسے پری کے سایے سے بشریت زائل ہوتی ہے اسی طرح عشق کہ ذات خدا ہے جبکہ عاشق پر آتا ہے عقل کو زائل کر دیتا ہے باقی مثال ہے فافہم ۵۲ گئی خودی آلخ ۸ شعر اُس کی خودی گئی خود وہ پری ہوا ہندی بے تعلیم عربی گو ہوا جو ہوش مین ہو ایک لغت ہی جانے نہین جبکہ پریون کا یہ کام وصفت ہے پس خداوند پری و آدمی کب پریون سے آخر کمی رکھے شیر سے شیرگیرونکو ڈر ہے بینا راہ اندھون سے کب پوچھے خون برہ کا شیرگیرون نے پیا تو کہے اُسنے نہین شراب نے کیا اگر پرائے راز وہ ظاہر کرے تو کہے کہ یہ بادہ راز کہتی ہے جبکہ شراب مین ایسا شور و شر ہو نور حق کو کیون نہ یہ عقل و زور ہو یعنی خون برہ شراب شیرگیر میخوار کو کہتے ہین پس شراب کے پینے سے راز دل انسان ظاہر کر دیتا ہے نور حق جب عارف کے دل مین پیدا ہو وہ کیون نہ یہ عقل و زور رکھے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ کہ تجھے آلخ ۲ شعر کہ تجھ سے وہ تجھ کو کل خالی کرے تو پست ہو اور وہ باتین عالی کرے اسکی آگے مثال ہے اگرچہ قرآن لب سے پیغمبر کے ہے وہ کافر ہے کہ جو قول حق اسکو نہ سمجھے یعنی حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم جبکہ ذات حق مین فنا ہوئے تھے اسوقت جو کلام فرماتے تھے وہ کلام اللہ کا ہوتا تھا پس اس طرح حالت جذبہ مین جو درویش کہتا ہے اور کرتا ہے وہ قول و فعل حق کا ہوتا ہے آگے رجوع بقصہ بایزید ہے جبکہ بیخودی کا ہما اُڑنے لگا بایزید اس بات کو کہنے لگا سیل حیرت کی جبکہ عقل کو لیگئی اول سے بات قوی تر پھر کہی میری جبہ مین نہین ہے الا خدا ہے تو زمین و چرخ کیا ڈھونڈھتا ہے سب مرید اسوقت دیوانہ ہوگئے اور خنجرون سے وہ انکو مارنے لگے یعنی بایزید نے جبکہ پھر کہا کہ میرے جبہ مین کوئی نہین ہے مگر خدا ہے تو سب مریدون نے انکو مارا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

اگرچه قرآن از لب پیغمبر ست | هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد | آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا | چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند | کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرد کوه | کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید | بازگونه بر تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون | وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد | حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد | سینه اش بشگافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحبقران | دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد | جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته | نوحها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد | با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است | تا ابد در ایمنی و ساکن است
نقش او فانی و او شد آئینه | غیر نقش روی غیر آنجا ئی نه

گرچہ قرآن لب سے پیغمبر کے ہو | ہے وہ کافر جو نہ قول حق کہے
بیخودی کا جو ہما اُڑنے لگا | بایزید اس بات کو کہنے لگا
سیل حیرت عقل کو جو لے گئی | بات پہلے سے قوی تر کہی
ہے نہ جبہ مین مرے الا خدا | تو زمین و چرخ مین ڈھونڈھے ہے کیا
سب مرید اسوقت دیوانہ ہوئے | اور لگے چھریان وہ انکے مارنے
پیر کو جون ملحدان گرد کوہ | بے تامل مارتے چھریون سے وہ
شیخ پر تلوار جو تھا مارتا | اُلٹا اپنے جسم کو تھا کاٹتا
اک اثر تن پر نہ رکھتا بایزید | خستہ و پرخون ہوئے وہ سب مرید
جس نے وار انکے گلے پر جو کیا | حلق اُس نے اپنا کاٹا اور مرا
جسنے مارا زخم ان کے سینہ پر | سینہ اُسکا پھٹ گیا جان پر ضرر
جو کوئی آگاہ تھا اُس شیخ سے | دل نہ رکھا اُس نے بھاری زخم پہ
ہاتھ روکا اُس کی آدھی عقل نے | ہو گیا زخمی بچا وہ جان سے
دن ہوا اور وہ مرید آخر ہوئے | ماتم اُنکے گھر مین سب کرنے لگے
آگے اُنکے آئے صدہا مرد و زن | ای دو عالم سے بھرا اک پیرہن
یہ ترا تن ہوتا گر مردم کا تن | ہوتا گم خنجر سے اُنکا سا بدن
ایک باخود اُلجھا اک بیخود سے جا | دیدہ اپنا اندھا باخود نے کیا
بیخود و بیر تو جو مارے ذوالفقار | وہ تو اپنے تن پہ مارے ہوشیار
کیونکہ بیخود فانی اور ہے امن مین | تا ابد وہ ایمنی مین بس رہین
شکل فانی اور وہ آئینہ ہوا | جز مثالی شکل کے نے وان رہا

سطر ۵ پیر کو الخ ۷ شعر ملحدان پریشان کی مانند پیر کو بے تامل وہ چھریون سے مارنے لگے جو شیخ پر تلوار مارتا تھا الٹا اپنے جسم کو کاٹتا تھا ایک اثر بایزید کا تن نہ رکھتا تھا اور وہ مرید خستہ و پرہول ہوئے جسنے اُنکے گلے پر وار کیا اُسنے اپنا حلق کاٹا اور مرا اور جس نے انکے سینہ پر زخم لگایا اُسکا سینہ پھٹ گیا اور جان پر ضرر پہونچا جو کوئی اس شیخ سے آگاہ تھا اُس نے دل زخم سے بھاری پر نہ رکھا اُس کی آدھی عقل نے ہاتھ روکا وہ زخمی ہوا اور جان سے بچا یعنی جس نے شیخ پر وار کیا وہ کشتہ و خستہ ہوا کیونکہ شیخ ذات حق مین محو رہتا تھا اور مثل آئینہ کے ہوا تھا اسمین ہر ایک اپنی صورت کو دیکھکر پر وار کرتا تھا اور خود زخمی ہوتا تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سطر ۱۲ دن ہوا الخ ۸ شعر دن ہوا اور وہ مرید مر گئے اُن کے گھر مین سب ماتم کرنے لگے اُنکے آگے صدہا مرد و زن آئے کہ ای بایزید دونون عالم سے ایک پیراہن تیرا بھرا ہی اگر یہ تیرا تن مردم کا تن ہوتا انکا سا بدن چھریون سے گم ہوتا آگے حقائق ہین ایک بیخود کو باخود نے جا کر مارا اور باخود نے اپنا دیدہ اندھا کیا جو تو بیخود و بیر ذوالفقار مارے وہ اپنے بدن پر تو مارے ای ہوشیار کیونکہ بیخود فانی اور امن مین ہین اور ابد تک وہ ایمنی مین ہین شکل فانی اور وہ آئینہ ہوا سوائے شکل مثالی کے وہان کچھ نہ رہا آئینہ پر تھوکے اپنے منھ پر تھوکے اور آئینہ کو مارے خود کو مارے تو یعنی اولیاء اللہ کی شکل فانی آئینہ ہی اور آئینہ مین جو صورت ہوتی ہے وہ اپنی صورت دکھائی دیتی ہے پس اُس صورت سے جو فعل کرے وہ اپنے ساتھ کرتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

گر کنی تف سوے روے خود کنی ورزنی بر آئینہ بر خود زنی
ور بہ بینی روے زشت آن ہم توئی ور بہ بینی عیسی مریم توئی
او نہ اینست و نہ آن او سادہ است نقش او در پیش تو بنہادہ است
چون رسید اینجا سخن لب در بہ بست چون رسید اینجا قلم در ہم شکست
لب بہ بند ارچہ فصاحت دست داد دم مزن واللہ اعلم بالرشاد
ہر کنار بامی اے مست مدام پست بنشین یا فرود آ والسلام
ہر زمانے کہ شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان
ہر زمانے خوش ہراسان باش تو ہمچو گنجش خفیہ کن نے فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگہ بلا ترس ترسان رو دران مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز روح می بیند کہ ہستش اہتزاز
ہر نکالے ناگہان کان آمدہ است بر کنار کنگرہ شادی نشست
جز کنارہ بام خود نبود سقوط اعتبار قوم نوح و قوم لوط
اعتبار گیر تا یابی صفا اندرون انبیاء و اولیا

گر تو تھوکے اپنے منہ پر تھوکے تو آئینہ کو مارے خود کو مارے تو
گر بری[1] صورت تو دیکھے تو ہی ہے عیسی مریم کو دیکھے تو ہی ہے
وہ نہ یہ ہے اور نہ وہ ہے سادہ ہے شکل تیری روبرو تجھکو دکھے
جو یہاں پر بات پہونچی چپ ہوا جو قلم یاں پہونچا ٹوٹا اور رکا
چپ ہو گرچہ ہے فصاحت دستیاب دم نہ مار اللہ اعلم بالصواب
تو لب بام اب ہے اے مست مدام بیٹھ ہٹ کر یا اتر تو والسلام
جس گھڑی[2] مقصد ہو پورا ایجوان پس لب بام ہے دم خوش کو تو جان
جس گھڑی تو ہووے خوش ڈرتا رہو گنج سان کر خفیہ مت کر فاش تو
تا محبت پر نہ آجاے بلا ڈرتا ڈرتا اس نہان خانہ مین جا
وقت شادی کے تو ڈر کر کے گرے غیب کے ایجان کنارے بام سے
گر نہ دیکھے تو کنار بام راز روح دیکھے اس کی حرکت ہے دراز
ہر خرابی ناگہان آئی ہے جو کنگرہ شادی کے لب پر ہوے وہ
مت کنارہ بام اپنے سے گرے قوم نوح و لوط سے عبرت تو لے
تا صفائی پائے تو عبرت تو لے انبیاء و اولیا کے فیض سے

## سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسولؐ

## سبب فصاحت اور بہت کہنا اس فضول کا آگے رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے

پر تو مستی بیحد نبی چون بزد ہم مست و خوش گشت آن غبی
مستی بیحد کا پرتو جب پڑا مصطفے کی مست اور خوش وہ ہوا

[1] گر بری الخ ۷ شعر اگر بری صورت دیکھے وہ اپنی ہے عیسی مریم کو دیکھے وہ تو ہی ہے نہ وہ یہ ہے نہ وہ ہے سادہ ہے تیری شکل تجھکو روبرو دکھتی ہے جو اس جا پر بات پہونچے خاموش ہوا جو قلم اس جا پہونچا تو ٹوٹا اور رکا اور خاموش ہو اگرچہ فصاحت حاصل ہے خاموش ہو اور دم نہ مار اللہ خوب جانتا ہے اے مست شراب تو لب بام ہے ہٹ کر بیٹھ یا اتر والسلام یہ یعنی حصول مقصد کی خوشی کو لب بام جان کہ اس سے ہزاروں گرتے ہیں آگے اسکا بیان ہے فافہم

[2] جس گھڑی الخ ۸ شعر جس گھڑی مقصد پورا ہوا اس دم خوشی کو لب بام جان جسدم خوش ہو ڈرتا رہ مانند گنج کے خفیہ کر اور وہ ظاہر مت کر تا محبت پر بلا نہ آجائے ڈرتا ڈرتا پوشیدہ گھر مین جا شادی وقت تو ڈر کر گرے غیب کے کنارہ بام سے اگر کنارہ بام راز تو نہ دیکھے روح دیکھتی ہے کہ حرکت دراز دیکھتی ہے ہر خرابی جو آتی ہے ناگہان جو کنگرہ شادی کے لب پر وہ رہوے تو کنارہ بام اپنے سے مت گر اور قوم نوح اور لوط سے عبرت پکڑ تا صفائی پائے تو عبرت پکڑ تا وہ پالے تو عبرت سے انبیاء و اولیا کے فیض سے یعنی عیش دنیا پر تو خوش ہو اور انبیاء و اولیاء کے فیض سے عبرت لے آگے سبب فصاحت کا بیان کیا ہے فافہم ۲

[3] مستی بیحد الخ ۲ شعر مصطفے کی مستی بیحد کا پرتو پڑا وہ مست اور خوش ہوا اسلئے بہت خوش ہو کر کہنے لگا کہ مستی نے ادب چھوڑا اور مجنون ہوا آگے اسکے حقائق ہیں بیخودی کے سبب حیا اثر نہیں کرتی ہے بے ادب کو زیادہ بے ادب کرتی ہے عاقل نیک تھوڑا ہی اور اگر بدخواہ ہو وہ بدتر ہے یعنی بیخودی بے ادب کو بے ادب کرتی ہے اور عاقل کو عاقل تر کرتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۲

لاجرم بسیار گو شد از نشاط ‏/ مست و ادب بگذاشت آمد در خباط
نی ہمہ جا بیخودی شر می کند ‏/ بے ادب را بے ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو تر می شود ‏/ ور بود بد خوے بد تر می شود
بر لبیب آید لباب کاس او ‏/ ور زغبی کم گردد استیناس او
بیخود از مے با ادب گردد تمام ‏/ باخود از مے بے ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند ‏/ بر ہمہ مے را محرم کردہ اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند ‏/ تیغ را از دست رہزن بستدند

اسلیئے خوش ہو بہت کہنے لگا ‏/ مست نے چھوڑا ادب مجنون بنا
بیخودی سب جا نہین شر کرتی ہے ‏/ بے ادب کو بے ادب تر کرتی ہے
گر ہو عاقل بس نکو تر وہ بنے ‏/ اور اگر بد خو ہو بد تر وہ بنے
عکس[1] نادر اسکا قابل پر پڑے ‏/ اور غبی سے اسکی الفت بس گھٹے
مے سے بیخود با ادب ہووے تمام ‏/ مے سے باخود بے ادب ہووے مدام
ناپسند اکثر ہوئی ہے جو مدام ‏/ اسلیئے مے کو کیا سب پر حرام
حکم غالب پر ہے جو اغلب تھے ‏/ تیغ چھینی رہزنون کے ہاتھ سے

## بیان کردن رسول علیہ السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیدہ و کار آزمودہ

## بیان کرنا رسول علیہ السلام کا سبب فضیلت اُس جوان کا بوڑھون آزمودہ کار پر

گفت پیغمبر کہ اے ظاہر نگر ‏/ تو مبین او را جوان و بے ہنر
اے بسا ریش سیاہ و مرد پیر ‏/ اے بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارہا ‏/ کرد پیری آن جوان در کارہا
پیر پیر عقل باشد اے پسر ‏/ نے سفیدی موے اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کے بود ‏/ چونکہ عقلش نیست او لاشے بود
طفل گیر این ن بود صاحب کمال ‏/ پیر باشد در ہنر آن خوشخصال

بولے[2] پیغمبر اے ظاہر بین بتر ‏/ دیکھو مت اسکو جوان و بے ہنر
اے بہت داڑھی سیاہ و پیر وہ ‏/ اے بہت داڑھی سفید و دل سیہ
عقل اسکی آزمائی بارہا ‏/ اُس جوان نے کام بوڑھونکا کیا
پیر[3] بوڑھی عقل کا ہو اے پسر ‏/ نے سفیدی بال کا بوڑھا بشر
کب وہ ہوا ابلیس سے بوڑھا سوا ‏/ عقل اسکو نہین وہ شے ہے لا
مانا لڑکا جو کہ ہو صاحب کمال ‏/ وہ ہنر مین بوڑھا ہووے خوشخصال

[1] عکس الخ ۴ شعر اس کا عکس نادر قابل پر پڑے اور غبی سے الفت اسکی گھٹے بیخود شراب سے با ادب ہووے بالکل اور باخود شراب سے بے ادب ہووے ہمیشہ اکثر ناپسند جو شراب ہوئی ہے اسواسطے شراب کو سب پر حرام کیا حکم غالب پر ہے جو غبی بہت تھے اسواسطے تلوار رہزنون سے چھینی یعنی شراب بیخود کو با ادب باخود کو بے ادب کرتی ہے سو واسطے شراب کو بسبب ناپسندگی سب پہ حرام کیا ہے اکثر کو یہ خرابی مین ڈالتی ہے آگے بیان جناب مقبول صلعم کا ہے فافہم ۱۲ [2] بولے الخ ۶ شعر پیغمبر صلعم نے فرمایا کہ اے ظاہر بین بدتر اسکو مت دیکھو جوان بے ہنر اے بہت سیاہ داڑھی اور پیر ہین اور بہت داڑھی سفید اور دل سیاہ رکھتے ہین مین نے عقل بارہا آزمائی کہ اس جوان نے کام بوڑھون کا کیا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ [3] پیر بوڑھی عقل کا الخ ۵ شعر بوڑھی عقل کا پیر ہوتا ہے اے پسر نے سفید بال کا بوڑھا ہوا ہے بشر کب ابلیس سے سوا بوڑھا ہووے جو ابلیس کو عقل نہین ہے وہ لا شے ہے آگے اس کی مثال ہے یہ مانا کہ جو لڑکا صاحب کمال ہو وہ ہنر مین بوڑھا ہووے یہ مانا کہ جو لڑکا عیسیٰ نفس ہو غرہ سے پاک ہو اور ہوس سے ہو سفید ایک دلیل پختگی ہو آگے اندھے کے کہ زیرکی کم ہے یعنی بوڑھی عقل کا پیر ہوتا ہے سفید بالون کا پیر نہین ہوتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از ہوس
مانا اللہ کا جو کہ ہو عیسیٰ نفس — پاک ہو غرور سے نہ رکھے ہوس

آن بیاض مو دلیل پختگی ست — پیش چشم بستہ کش کوتہ زکی ست
مو سفید اک ہی دلیل پختگی — آگے اندھے کے کہ کم ہے زیرکی

آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دائم سبیل
[1] وہ مقلد جو نہ جانے جز دلیل — وہ علامت میں سدا ڈھونڈے سبیل

بہر آن گفتیم کاین تدبیر را — چونکہ خواہی کرد بگزین پیر را
اس لئے میں نے کہا تدبیر کو — گر وہ پانا چاہے کر تو پیر کو

لیک پیر عقل نے پیر مسن — می ندانی ممتحن از ممتحن
پیر عقلی کر نہ پیر عمر کو — ممتحن سے ممتحن نے جانے دو

آنکہ او از پردہ تقلید جست — او بنور حق ببیند ہر چہ ہست
پردہ تقلید سے جو کہ چھٹا — نور حق سے دیکھے ہر شے برملا

نور پاکش بے دلیل و بے بیان — پوست بشگافد در آید در میان
بے دلیل اور بے بیان ہی اسکا نور — پوست کو پھاڑے کرے جو وہ ظہور

پیش ظاہر بین چہ قلب و چہ سرہ — او چہ داند چیست اندر قوصرہ
آگے ظاہر بین کے کیا کھوٹا کھرا — جانے کیا زنبیل میں کیا ہی بھرا

اے بسا زر سیہ کردہ بدود — تا رہا از دست ہر دزدے حسود
[2] اسے بہت کرتے دھوئیں سے زر سیاہ — تا نہ ہووے دزد حاسد سے تباہ

اے بسا مس بیندودہ بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر
اسے بہت مس پر ملمع کرتے ہیں — زر کی جا بے عقل کو تا بیچ دیں

تا کہ باطن بین و جملہ کشوریم — دل بہ بینیم و بظاہر ننگریم
ہم کہ باطن بین ہیں جملہ ملک کے — دیکھتے ہیں دل نہ ظاہر دیکھتے

قاضیانے کہ بظاہر می تنند — حکم بر اشکال ظاہر می کنند
قاضی جو آراستہ ظاہر سے ہیں — حکم شکل ظاہری پر کرتے ہیں

چون شہادت گفت و ایمانش نمود — حکم او مومن کنند این قوم زود
دیکھا ایمان اور گواہی اسکی دی — حکم دیں مومن کا اسکے یہ ابھی

پس منافق کاندرین ظاہر گریخت — خون صد مومن بہ پنہانی بریخت
بسکہ ظاہر میں منافق مل گئے — خون سو مومن کے پوشیدہ ہوئے

جہد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
جہد کر تا پیر عقل و دین تو ہو — مثل عقل کل کے باطن بین تو ہو

از عدم چون عقل زیبا رو نمود — خلعتش دادہ ہزاران عز فزود
[3] جو عدم سے عقل کل ظاہر ہوئی — خلعت اسکو دی بہت عزت کری

عقل چون از عالم غیبی گشاد — رفعت افزود و ہزاران نام داد
عقل جو کہ غیب سے ظاہر کری — نام صد ہا رکھے اور دی برتری

کمترین زان نامہائے خوش نفس — اینکہ نبود ہیچ او محتاج کس
کمترین اس ناموں سے یہ جان تو — کہ کسی کا وہ نہیں محتاج ہو

---

[1] وہ مقلد الخ ٦ شعر وہ مقلد سوائے دلیل کے جو نہ مانے وہ علامت میں سدا سبیل ڈھونڈھے اس لیئے میں نے تدبیر کو کہا کہ اس کو اگر تو پانا چاہتا ہے تو پیر کو پیر عقلی کر پیر عمر نہ کر کہ ممتحن سے ممتحن کو وہ نہیں جانتا ہے جو کوئی پردہ تقلید سے چھٹا وہ نور حق سے ہر شے کو ظاہر دیکھے بے دلیل و بے بیان اس کا نور ہے جو وہ ظہور کرے تو پوست کو پھاڑے ظاہر کے آگے وہ کھوٹا کھرا وہ کیا جانے کہ زنبیل میں کیا بھرا ہے یعنی تقلید کو چھوڑ اور مرشد سے نور حق حاصل کر کہ حقیقت اشیاء کی تجھ کو ظاہر ہو آگے اُسکے مثال ہے فافہم ١٢ [2] اے بہت الخ ٧ شعر اے بہت لوگ زر دھوئیں میں سیاہ کرتے ہیں تا کہ دزد حاسد سے تباہ نہ ہووے اے بہت لوگ مس پر ملمع کرتے ہیں تا کہ بے عقل کو زر کی جگہ بیچ دیں ہم تمام ملک میں باطن کے ہیں اور دل دیکھتے ہیں ظاہر نہیں دیکھتے ہیں آگے اس کی مثال ہے جو قاضی آراستہ ظاہر سے ہیں تو شکل ظاہری پر حکم کرتے ہیں ایمان دیکھا اور گواہی اسکی دی سب اسکے مومن ہونے کا حکم دیں بہت منافق ظاہر میں مل گئے جو سو مومن خون پوشیدہ کرتے ہیں کوشش کر تا پیر عقل و دین تو ہو اور بلند عقل کل مانند باطن بین تو ہو یعنی کوشش و جہد کر کہ پیر عقل تو ہو وے تا کہ فرق نیک و بد میں کرے کیونکہ منافق و مومن ظاہر میں مل گئے ہیں آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ١٢ [3] جو عدم سے الخ ٥ شعر جو عقل کل عدم سے ظاہر ہوئی اُسکو خلعت دے کر بہت عزت کرے جو کہ غیب سے عقل ظاہر کرے صد ہا نام رکھے اور برتری دے ان ناموں سے کمتر یہ ہے کہ کسی کا محتاج نہ ہو اگر عقل خود ظاہر دکھائے اُسکے نور کے آگے دن سیاہ ہو اگر ظاہر مثل احمق کے ہو اُس کے آگے دن ظلمت رات کی ہو باقی حال آگے ہے فافہم ١٢

| | |
|---|---|
| گر بصورت وانماید عقل رو | تیرہ باشد روز پیش نور او |
| ور مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش او روشن بود |
| کز شب مظلم ترو تاری ترست | لیک خفاش شقی مظلم خورست |
| اندک اندک خوی کن با نور روز | ورنہ خفاشی بمانی بے فروز |
| عاشق ہر جا شکال و مشکلی ست | دشمن ہر جا چراغ مقبلے ست |
| ظلمت اشکال ازان جوید دلش | تا کہ افزون تر نماید حاصلش |
| تا ترا مشغول آن مشکل کند | وز نہاد زشت خود غافل کند |

| | |
|---|---|
| گر دکھاوے عقل خود کو ظاہرا | آگے اُسکے نور کے دن ہو سیاہ |
| ہو اگر ظاہر مثال احمقی | اسکے آگے نور ظلمت رات کی |
| ظلمت[1] شب سے ہی اسکو بر تری | پر ہی ظلمت جو وہ چمگادڑ شقی |
| تھوڑی تھوڑی کر تو عادت نور سے | ورنہ بے رونق تو چمگادڑ رہے |
| شکل مشکل ہر جگہ عاشق کو ہے | شمع مقبل کو ہے دشمن ہر جگہے |
| ظلمت مشکل کو ڈھونڈھا اسلئے | اسکا دل تا رونق حاصل بڑھے |
| تا تجھے مشغول وہ مشکل کرے | اپنی بد اصلی سے بس غافل کرے |

## علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشے

## علامت پورا عاقل اور آدھا عاقل و پورا مرد و آدھا مرد کی و علامت شقی مغرور لاشے کی

| | |
|---|---|
| عاقل آن باشد کہ او با مشعلہ ست | او دلیل و پیشوای قافلہ ست |
| پیرو نور خودست آن پیش رو | تابع خویش است آن بیخویش رو |
| مومن خویش ست و ایمان آورید | ہم بآن نورے کہ جانش زو چرید |
| دیگرے کہ نیم عاقل آمد او | عاقلے را دیدہ کرد آن نور جو |
| دست در وے زد چو کور اندر دلیل | تا بدو بینا شد و چست و جلیل |
| وان خری کز عقل جو سنگے نداشت | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت |

| | |
|---|---|
| وہ[2] ہی عاقل جو کہ رکھے روشنی | اور کرے وہ قافلہ کی رہبری |
| پیرو اپنے نور کا وہ پیشوا | تابع اپنا ہے وہ بے خود رہنما |
| مومن اپنا ہے وہی اُس نور پے | لایا ایمان جو غذائے جان ہے |
| اور[3] وہ ہے آدھا عاقل دوسرا | دیکھے عاقل کو ہو طالب نور کا |
| اسکو پکڑے جیسے اندھا چوب کو | تا کہ بینا اس سے ہو وے جلد وو |
| وہ گدھا ہے عقل نہ جو بھر رکھے | عقل نہ خود کو نہ عاقل سے ملے |

[1] ظلمت شب الخ ۵ شعر اُس کو ظلمت شب سے بد تری ہے ولیکن چمگادڑ شقی ظلمت جو ہے تو عادت تھوڑی تھوڑی نور سے کر ورنہ بے رونق تو چمگادڑ رہے شکل مشکل ہر جا عاشق کو ہے اور شمع مقبل کو ہر جا دشمن ہے ظلمت شکل کو اسواسطے ڈھونڈھے اُس کا دل کہ تا حاصل کے رونق بڑھے تا وہ مشکل تجھے مشغول کرے اور اپنی بد اصلی سے بس غافل کرے یعنی عقل غیب سے جو ظاہر کرے ادنی وصف اُس کا یہ ہے کہ کسی کا محتاج نہ ہووے فافہم ۱۲

[2] وہ ہے الخ ۳ شعر وہ عاقل ہو کہ جو روشنی رکھے اور قافلہ کی وہ رہبری کرے وہ پیشوا اپنے نور کا پیرو ہے اور وہ بیخود رہنما اپنا تابع ہے اپنا مومن ہے وہی اُس نور پر کہ جو غذاے جان ہے ایمان لایا یعنی وہ شخص پورا عاقل ہے کہ روشنی باطن کی رکھے اور قافلہ کی رہبری کرے اور اپنے نور کا تب پیرو ہو آگے آدھے عاقل کا بیان ہے فافہم ۱۲

[3] اور وہ ہے الخ ۶ شعر اور وہ دوسرا آدھا عاقل ہے کہ عاقل کو دیکھے اور طالب نور کا ہووے اُس کو پکڑے جیسے اندھا چوب کو پکڑے تا کہ اس سے وہ جلد بینا ہو وے آگے اس کے حقائق ہین وہ گدھا ہے کہ عقل جو بھر نہ رکھے نہ عقل خود کو اور نہ عاقل سے ملے خود نہ قلیل اور کثیر جانے اور نہ ڈھونڈھے ہم نذیر و بشیر کو اندر غفلت قال کے غرق ہے اور پیروی اسے رہبر دن کی ننگ رکھتا ہے جنگل مین جاتا ہے جو کہ بڑا ہے کبھی لنگڑا آئے اور کبھی دوڑتا آئے یعنی وہ ریاکار ہے کہ جو غفلت قال مین غرق ہے اور حال کو طلب نہین کرتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

خود نداند نے قلیل و نے کثیر　　می بجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل　　ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز　　گاه لنگان آید و گاهے بتاز
شمع نے تا پیشواے خود کند　　نیم شمعے نے که نورے کد کند
نیست عقلش تا دمے زنده زند　　نیم عقلے نے که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام　　تا بر آید از نشیب خود بیام
عقل کامل نیست خود را مرده کن　　در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نے تا همدم عیسیٰ بود　　مرده نه تا دم گهه عیسیٰ شود
زنده نے و مرده نے لاشے بود　　غوره باشد نی عنب نی مے بود
غورهٔ کز غورگی در نگذرد　　سنگ بست و خام و ترش و زبود
جان کورش گام هر سو می نهد　　عاقبت بجهد و لے بر می جهد
سودند هر بر جهیدن آن زمان　　زانکه نازل شد بلا از آسمان

خود نہین جانے قلیل اور نہ کثیر　　اور نہ ڈھونڈھے ہم نذیر و ہم بشیر
غرق ہی اندر وہ غفلت قال کے　　پیروی سے رہبرونکی ننگ ہی
جاتا ہے جنگل مین جو کہ ہے بڑا　　گاہ لنگڑا آئے اور گہہ دوڑتا
ہی نہ شمع رہبری تا خود کرے　　اور نہ آدھی شمع کہ نور اورے
نے ہی عقل اسکو کہ تا زندہ رہے　　نے ہی آدھی عقل کہ مردہ بنے
آگے عاقل کے وہ مردہ ہو تمام　　کہ وہ جائے پست سے بالاے بام
عقل نے کامل ہی خود کو مردہ کر　　تو پناہ عاقلوں مین ای پسر
زندہ نے کہ ہمدم عیسیٰ بنے　　مردہ نے کہ دم گہہ عیسیٰ رہے
نہ زندہ مردہ جو نہ ہو لاشے ہی وہ　　غورہ ہو نے مے ہو نے انگور ہو
غورہ جو کہ غورگی سے نہ چھٹا　　ہی وہ ٹھہرا کچا اور کھٹا رہا
اس کی جان اندھی قدم ہر سو رکھے　　عاقبت کو نے چلے ہر سو پھرے
پھرنا اسدم کام نے آئے اسے　　جبکہ نازل ہو بلا افلاک سے

## قصه آب گیر و صیادان و آن سه ماهی یکے عاقل و یکے نیم عاقل و یکے مغرور ابله بے عقل و عاقبت ایشان

## قصہ تالاب اور ماہی گیر اور اُن تین مچھلیوں کا کہ ایک عاقل اور ایک آدھی عاقل اور ایک مغرور ابلہ بے عقل تھی اور انجام کار انکا

ف۱ ہے نہ شمع الخ ۶ شعر شمع نہین ہے کہ تا خود رہبری کرے اور نہ آدھی شمع ہے کہ نور لے اُس کو عقل نہین کہ تا زندہ رہے اور نہ آدھی عقل ہے کہ مردہ بنے آگے عاقل کے وہ بالکل مردہ ہو کہ وہ پستی سے بالائے بام پر جائے عقل کامل نہین ہے تو خود کو مردہ کر پناہ عاقلون مین اے پسر زندہ نہین کہ ہمدم عیسیٰ بنے تو مردہ نہین کہ دم گاہ عیسیٰ رہے جو زندہ و مردہ نہ ہو وہ لاشے ہے وہ غورہ ہو اور نہ مے ہو اور نہ انگور ہو یعنی عاقل زندہ ہے اور خود ہادی ہے و نیم عاقل خود کو مردہ کرتا ہے و نور مرشد مین فنا ہو جاتا ہے اور بے عقل نہ زندہ ہے و نہ مردہ ہے وہ لاشے ہے آگے اسکی مثال ہے ۱۲

ف۲ غورہ الخ ۳ شعر جو غورہ غورگی سے چھٹا نہین وہ ٹھہرا ہوا خام ہے اور کھٹا رہا ہے اس کی جان اندھی ہر طرف قدم رکھتی ہے عاقبت کو نہین جاتی ہے اور ہر طرف پھرتی ہے اس دم پھرنا اُسکے کام نہین آنے کا کہ جب بلا افلاک سے نازل ہووے یعنی جو کہ بے عقل ہے وہ قابل معرفت نہین کیونکہ عاقل و نیم عاقل قابل معرفت ہے اور اس بلاے دنیا سے نجات پاکر دریاے معنی کو جاسکتا ہے چنانچہ اس کی مثال مین قصہ تین مچھلیون کا آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

قصۂ آن آبگیر است ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن — صورت قصه بود دین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت باینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جان شان تنند — کاهلی و جهل شان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو — که ترا زنده کند آن زنده گو
ای مسافر با مسافر رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست — که وطن آنسوست جان این سو نیست

قصہ[1] اس تالاب کا ہے اے اخی — جسکے اندر تین مچھلی تھین بڑی
پس کلیلہ مین پڑھا ہوگا وے — صورتِ قصہ تھا وہ یہ مغز ہی
چند ماہی گیر نے تالاب پے — دیکھا پوشیدہ انھین جوکہ گئے
جال لینے کو گئے وہ ایک بار — یہ مچھلیان واقف ہوئین اور ہوشیار
جوکہ عاقل تھی لگی وہ بھاگنے — راہ مشکل کی لگی وہ ناپنے
بولی اُنسے مین نہ رکھون مشورا — کہ یقین سست اب یہ کردین مرا
ہی محبت گھر کی انکی جان کو — کردین کاہل اور جاہل مجکو وہ
مشورہ زندہ سے کرنا ہی نکو — کہ تجھے زندہ کرے وہ زندہ گو
مشورہ ای سالک سالک سے کر — کیونکہ تو لنگڑا ہی سوچ اسمین شیر
چھوڑ تو حب الوطن مت کر یقین — کہ وطن اس جا ہی جان یان پر نہین

## سرِّ حدیث حب الوطن شعبة من الایمان

## بھید اس حدیث کا کہ حب الوطن شعبة من الایمان

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط — این حدیث راست کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا — آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی — بوی جنت خواه از رب غنی

گر وطن چاہو چلو اُس سمت کو — ان حدیثون کو غلط مت تم پڑھو
ہی وضو مین ورد ہر اعضا جدا — بس حدیثون مین لکھا بہر دعا
جبکہ پانی ناک مین ڈالے ہی تو — چاہ تو اللہ سے جنت کی بو

[1] قصہ اُس تالاب کا آخ ۱۰ اشعر قصہ اُس تالاب کا ہے کہ جس کے اندر تین مچھلیان بڑی تھین بس کلیلہ مین پڑھا ہوگا ولیکن وہ صورت قصہ تھا اور یہ مغز ہے چند ماہی گیر نے تالاب پر پوشیدہ دیکھا اُن مچھلیون کو جو وہان گئے تھے وہ جال لینے گئے ایک بار وہ مچھلیان واقف ہوئین اور ہوشیار ہوئین جو کہ عاقل تھی وہ بھاگنے لگی اور راہ مشکل کی ناپنے لگی کہا کہ مین اُنسے مشورہ نہ رکھون کہ میرا یقین سست اب یہ پیدا کردین انکی جان کو محبت گھر کی ہے وہ مجھکو کاہل و جاہل کردین آگے اسکے حقائق ہین زندہ سے مشورہ کرنا نیک ہے کہ تجھکو ... اے زندہ گو اے سالک مشورہ تو سالک سے کر کیونکہ تو لنگڑا ہے اسمین سوچ تو حب وطن کو چھوڑ اور یقین مت کر کہ وطن یہان ہو یہان پر نہین یعنی مشورہ اہل سلوک سے کرنا چاہیے اگر تو سالک ہے کہ اُنکی محبت کا اثر تجھ مین پیدا ہو اور اُس حب الوطن کو چھوڑ کہ وطن تیرا وہ جہان ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

[2] گر وطن آخ ۹ شعر اگر وطن چاہو اُس سمت کو چلو اور ان حدیثون کو تم غلط مت پڑھو وضو مین ورد ہر اعضا کا جدا ہے حدیثون مین لکھا ہے دعا کے واسطے جب تو ناک مین پانی ڈالتا ہے اللہ سے تو جنت کی بو چاہ تاکہ تجکو وہ بو کھینچے طرف جنت کے کہ بوے گل دلیل گلستان کی ہو وے جبکہ استنجا کرے یہ ورد ہے کہ پلیدی سے تو پاکی مجھکو دے یہانتک کہ میرا ہاتھ پہونچا تو اس کو دھویا جان کے دھونے مین ہاتھ سست ہے آگے مناجات ہے اے رب جان بدون کے تجھ سے بھلی ہوئی پس جان مین رسائی ہے تیرے فضل کی یہ میری حد تھی کہ جو میں نے کیا اسم طرف کی حد کو پاک کر تو اے خدا مین نے حدث سے پوست کو دھویا اور حوادث سے تو دھو اس دوست یعنی پاک کرنے تن مین کوشش میری ہے اور پاکی جان کی تو کر کہ میری کوشش سے باہر ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| تا ترا آن بو کشد سوے جنان | بوے گل باشد دلیل گلستان | تا تجھے کھینچے وہ بو سوے جنان | بوے گل ہووے دلیل گلستان |
| چونکہ استنجا کنی ورد سخن | این بود کہ از زبانم پاک کن | جبکہ استنجا کرے یہ ورد ہے | کہ پلیدی سے تو پاکی مجکو دے |
| دست من اینجا رسید این را بشست | دستم اندر شستن جانست سست | پہونچا یان تک ہاتھ تو دھویا اسے | ہاتھ اندر دھوے جان کے سست ہے |
| اے ز تو کس گشتہ جان ناکسان | دست فضل تست در جانہا رسان | ہے بدون کی جان ہوئی تجھسے بھلی | ہے رسائی جان مین تیرے فضل کی |
| حد من این بود کردم من لئیم | زان سو حدرا نقی کن اے کریم | میری حد یہ تھی کہ جو مین نے کیا | اس طرف کی پاک حد کر تو خدا |
| از حدث شستم خدایا پوست را | از حوادث تو بشو این دوست را | مین نے دھویا تو حدث سے پوست کو | اور حوادث سے تو دھو اس دوست کو |

## حکایت آن شخص کہ بوقت استنجا گفت اللّٰہم ارحنی رائحۃ الجنۃ بجاے اللّٰہم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطہرین کہ ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزے گفت سوراخ دعا گم کردۂ

## ایک شخص استنجے کے وقت پڑھتا تھا اللّٰہم ارحنی رائحۃ الجنۃ (اے خدایا سونگھا مجھ کو خوشبو جنت کی ۱۲) بجاے اللّٰہم اجعلنی (اے بار خدایا گردان مجکو) من التوابین واجعلنی من المتطہرین (توبہ کرنے والون سے اور گردان مجھ کو پاکون سے ۱۲) کہ ورد استنجے کا ہے پس ورد استنجے کو ناک مین پانی ڈالنے کے وقت پڑھتا تھا ایک عزیز نے کہا کہ سوراخ دعا کو تو بھول گیا

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن یکے در وقت استنجا بگفت | کہ مرا با بوے جنت دار جفت | وقت استنجے کے پڑھتا ایک تھا [1] | کہ مجھے خوشبوے جنت تو سونگھا |
| گفت شخصے خوب ورد آوردۂ | لیک سوراخ دعا گم کردۂ | ایک بولا ورد تو لایا بھلا | پر تو اب بھولا ہے سوراخ دعا |
| این دعا کہ ورد بینی بود چون | ورد بینی را تو آوردی بکون | یہ دعا کہ ناک کا بس ورد ہے | ناک کا تو ورد لایا کون سے |
| رائحہ جنت ز بینی یافت حر | رائحہ بینی کے آید از دُبر | بوے جنت لیتے ہین بس ناک سے | ناک کی بو کون سے کب آسکے |
| اے تواضع بردہ پیش ابلہان | وے تکبر بردہ تو پیش شہان | اے تواضع کرتا پیش ابلہان | اے تکبر کرتا تو پیش شہان |

[1] وقت الخ ۶ شعر وقت استنجے کے ایک شخص پڑھتا تھا کہ مجھکو خوشبوے جنت کی تو سونگھا ایک نے کہا کہ تو ورد بھلا لایا ولیکن تو محل دعا کا بھول گیا یہ دعا کہ ناک کا ورد ہے تو ناک کا ورد کون پر لایا ہے جنت کی بو ناک سے بس لیتے ہین ناک کی بو کون سے کب آسکے آگے اس کے حقائق ہین اے شخص تو تواضع کرتا ہے آگے ابلہ کے اور اے شخص تو تکبر کرتا ہے آگے شاہ کے وہ تکبر ناکسون سے خوب ہے تو برعکس مت جا آفت تجھے ہو یعنی تو تواضع احمق سے اور تکبر شاہ سے کر اور تکبر ناکس سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

آن تکبر بر خسان خوبست جست | هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پئے سوراخ بینی رسته گل | بو وظیفه بینی آمد اے عتل
بوئے گل بهر مشام ست ای دلیر | جاے آن بو نیست این سوراخ زیر
کے ازین جا بوئے خلد آید ترا | بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن آید درست | تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم | دل ز رائے مشورت شان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن | چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن راه کمیابست و بس | شب روی پنهان روی کن چون عسس
سوے دریا عزم کن زین آبگیر | بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور | از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پئے او سگ بود | میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پے خطاست | خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنه و پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت | رفت آخر سوے امن و عافیت
خویشتن افگند در دریاے ژرف | که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام | نیم عاقل زان شد تلخکام
گفت اه من فوت کردم وقت را | چون نه گشتم همره آن رهنما

وہ تکبر ناکسون سے خوب ہو | جاے مت بر عکس ہو آفت تجھے
گل ؎۱ اُگے ہین ناک کے واسطے | اور غذا اس ناک کی بو آتی ہے
بوے گل ہے سو نگھنے کیواسطے | اور نہین اس بو کی جا یہ کون ہے
بوئے خلد اس جا سے کب آئے تجھے | تو محل سے ڈھونڈھ گر بو چاہیے
ایسے ہی حب الوطن ہے جان تو | پہلے ای خواجہ وطن پہچان تو
بولی ؎۲ وہ ہشیار مچھلی جاؤنگی | مشورہ ہرگز نہ ان سے لاؤنگی
نے ہے وقت مشورہ تو رہ پکڑ | چاہ مین مثل علی تو آہ کر
محرم اس رہ کا ہے کمیاب اے دلا | مثل شحنہ رات کو پنہان تو جا
جا طرف دریا کے اس تالاب سے | چھوڑ یہ تالاب دریا ڈھونڈھ لے
پاؤن سینہ کو وہ کر کے باشعور | پر خطر جا سے گئی تا بحر نور
مثل آہو کے کہ کتا پیچھے ہو | بھاگے جب تک جان تن مین اسکے ہو
پیچھے کتا خواب خرگوش ہے خطا | خواب وحشی کو کہان ہووے بھلا
راہ ؎۳ لی دریا کی وہ مچھلی گئی | اور بڑی ہی چوڑی دور راہ لی
رنج از بس دیکھا پر انجام کار | امن کی جانب گئی وہ ہوشیار
گہرے دریا مین وہ خود جا گر پڑی | کہ نہ پائے انتہا اس کی کوئی
جال ماہی گیر لیکر آئے جب | آدھی عاقل ہو گئی بس تلخ لب
بولی مین نے کھویا اپنے وقت کو | کیون نہ مین اسکی گئی ہمراہ ہو

؎۱ گل اُگے آلخ یہ شعر ناک کے واسطے گل اُگے ہین اور ناک کی غذا بو آتی ہے بوے گل سونگھنے کے واسطے اور بو کی جا یہ کون نہیں ہے بوے جنت اس جا سے کب آتی ہے تو محل سے ڈھونڈھ اگر بو چاہتا ہے ایسے ہی حب الوطن ہے تو جان لے اے خواجہ اول وطن پہچان لے یعنی جیسے دعا ناک کی کون پر بے جگہ پڑھتا ہے ایسے ہی حب الوطن اس جہان کا اس جہان فانی پر جانتا ہے بس حب الوطن اول پہچاننا چاہیے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ؎۲ بولی آلخ یہ شعر اس ہشیار مچھلی نے کہا کہ مین جاؤن اور مشورہ انسے نہ کرون وقت مشورہ کا نہین ہے تو رستہ پکڑ اور مثل علی کے چاہ مین آہ کر آگے اس کے حقائق ہین محرم اس آہ کا کمیاب ہے کہ تو ال کے مانند تو پوشیدہ جا اس تالاب سے طرف دریا کے جا اس تالاب کو چھوڑ اور دریا ڈھونڈھ لے وہ باشعور سینہ کو پاؤن کر کے جا بے پر خطر سے بحر نور تک گئی آگے اس کی مثال ہے مانند آہو کے کہ اُس کے پیچھے کتا ہو اور وہ بھاگے کہ جب تک جان اُس کے تن مین ہو پیچھے کتا ہو خواب خرگوش خطا ہے کہ خواب وحشی کو بھلا کہان ہووے یعنی دریاے معنی مین اس تالاب دنیا سے جا سینہ کو پاؤن کر کے مثل مچھلی کے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ؎۳ راہ لی آلخ یہ شعر مچھلی دریا کی راہ لیکر گئی اور بڑی چوڑی و دور ایک راہ لی رنج از بس دیکھا لیکن انجام کار امن کی جانب گئی وہ ہوشیار اور وہ خود جا کر ایک دریا میں پڑی کہ اسکی انتہا کوئی نہ پائے جبکہ ماہی گیر جال لیکر آئے آدھی عاقل تلخ لب ہو گئی کہا کہ مین نے اپنے وقت کو کھویا کیون نہ مین اُسکے ہمراہ ہو کر گئی وہ ناگاہ گئی ولیکن جو گئی مجکو لائق تھا کہ اسکی پیروی کرتی وقت گذرے پر حسرت کرنا خطا ہین پھر گیا وقت آتا نہین اُسکی یاد کیا ہو میری حسرت اب فائدہ نہین رکھتی ہے کیا کرون اب وقت فرصت کا گیا یعنی وقت گذشتہ پھر ہاتھ نہین آتا ہے حسرت کرنے سے کیا فائدہ ہے آگے وقت گذرنے پر تاسف کرنیکا بیان ہے فافہم ۱۲

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت — می ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سود ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد این فرصتم

وہ گئی ناگاہ پر جبکہ گئی — مجھکو لائق تھا کہ کرتی پیروی
حسرتین گذرے پے کرنا ہی خطا — پھر گیا آتا نہین یاد اسکی کیا
میری حسرت اب نہ رکھے فائدا — کیا کرون اب وقت فرصت کا گیا

## قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

## قصہ اس مرغ گرفتار کا کہ وصیت کرتا تھا گذرے پر پشیمان نہ ہو اور اپنے وقت کا تدارک کرو اور گذرے ہوئے پر غم نہ کھاؤ

آن یکی مرغے گرفت از مکر دام — مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسے گاوان و میشان خوردهٔ — تو بسے اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر زانها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندے دهم بر دست تو — بدهم ای جان و دلم پیوست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش — تا شوی زان پند شاد و نیکبخت
پس سوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است اینست آن سخن — که محال از کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

پکڑا اک مکر و دام سے مرغ ایک نے[۵۱] — پس کہا اس مرغ نے اُس شخص سے
اب تو تجھ جیسے ضعیف اک مرغ کو — پکڑا اور کھایا سمجھ اے نیک خو
گائے بھینسین تو نے کھائین بے شمار — اور کری قربانی اونٹون کی ہزار
پر نہ اُنسے پیٹ تیرا بس بھرا — بھی نہ سیری تجکو ہو مجھ سے ذرا
چھوڑ دے مجھکو تو از راہ کرم — اے جوان مرد کریم محتشم
چھوڑ دے تا مین پند اب دون تجھے — جانے ابلہ یا کہ زیرک تو مجھے
پند پہلی دو نمین تیرے ہاتھ مین — جان و دل میرے ترے پابند ہین
دوسری دون پند مین دیوار پے — تاکہ ہووے فرحت و شادی تجھے
تیسری دون پند مین اشجار پے — تا سعادت پائین تینون پند سے
ہاتھ مین[۵۲] جو ہووے وہ یہ بات ہے — کہ یقین مشکل ہے ہرگز مت کرے
پند پہلی ہاتھ مین جب کہ کہی — بیٹھا جا دیوار پہ ہو کر خوشی

سـ۵۱ پکڑا اکمر و دام سے الخ ۹ شعر ایک نے مکر و دام سے مرغ پکڑا پس اُس شخص سے اُس مرغ نے کہا کہ تو مجھ سے ایک ضعیف مرغ کو پکڑا ہوا اور کھایا سمجھ لے تو نے گائین اور بھینسین بہت کھائین اور ہزارون اونٹون کی قربانی کری ولیکن اُنسے تیرا پیٹ نہ بھرا مجھ سے بھی سیری تجھکو ذرا نہو مجھکو از راہ کرم کے تو چھوڑ دے تا مین نصیحت تجھکو دون کہ ابلہ یا زیرک تو مجھکو جانے پہلی پند مین تیرے ہاتھ مین دون کہ جان و دل میرے تیرے پابند ہین دوسری پند دیوار پر دون تاکہ فرحت و شادی تجھکو ہو تیسری پند دون درخت پر تاکہ تینون پند سے تو سعادت پائے آگے ان تینون پند کا بیان ہے فافہم ۱۲

سـ۵۲ ہاتھ مین الخ ۲ شعر جو ہاتھ مین ہووے وہ یہ بات ہے کہ محال پر یقین ہرگز مت کر پہلی پند جبکہ ہاتھ مین کہی دیوار پہ خوش ہو کر بیٹھا کہا کہ گذری ہوئی پر غم نہ کھا جو تجھ سے گذرے ذرا حسرت نہ کر بعدہ کہا کہ میرے جسم مین دس درم بھر ایک گوہر ہے جان ہے کہ تجھکو و تیری اولاد کو ثروت ہوتی از بس اُس گوہر سے تو نے گوہر کھویا قسمت مین نہ تھا کہ اُس کے مانند عالم مین نہ ہو آگے اس کی مثال ہے فافہم

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگ ست یک دُرّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزیت نبود / که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نے نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته وی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث را بگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول و خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیک خو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

بولا پھر گذرے ہوئے پر غم نہ کھا / تجھسے جو گذرے نہ حسرت کر ذرا
بعدہ بولا کہ میرے جسم مین / دس درم بھر اک گہر ہی جانئے
تجکو ثروت اور تری اولاد کو / ہوتی اس گوہر سے ازبس اے نکو
کھویا گوہر تونے قسمت مین نہ تھا / کہ نہ اسکی مثل عالم مین ہوا
دردِ زہ کے وقت جیسے حاملہ / چیخے اور خواجہ کرے بس غلغلہ
بس ہوا غمناک وکہتا آہ آہ / کس لیے مین نے کیا کام اب تباہ
چھوڑتا کسواسطے اب مین تجھے / دھوکا حیلہ سے دیا تو نے مجھے
مرغ بولا نے نصیحت کی تجھے / کہ تو گذری بات پر غم مت کرے
جو گیا گذرا نہ کر تو رنج کو / یا نہ سمجھا پند یا بہرا ہے تو
دوسری مین نے نصیحت کی نہین / کہ تو مشکل بات پر مت کر یقین
تین درم بھر خود نہین مین آپ ہون / دس درم بھر کیسے ہووے اندرون
ہوش مین خواجہ ہوا بولا کہ ہان / تیسری اب کر نصیحت پھر بیان
بولا خوب اسپر عمل تو نے کیا / کہ نصیحت تیسری اب دون بتا
یہ کہا اور ہوکے خوش وہ اڑگیا / اور صحرا کی طرف خوش خوش گیا
پند کہنا غافلون کو کہتے ہین / بیج بوتا ہے زمین شور مین
چاک حمق و جہل کا کب ہو رفو / تخم حکمت اسکو کم دے اے نکو
کیونکہ جاہل جہل کا پابند ہے / جو نصیحت دے اسے نے وہ سنے
آدھی عاقل کہتی تھی وقتِ بلا / کیون رہی سایہ سے عاقل کے جدا

## چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

## علاج ڈھونڈھنا اُس مچھلی آدھی عاقل کا اور اپنے کو مردہ کرنا

سطر ۱ درد زہ آلخ یہ شعر جیسے حاملہ دردزہ کے وقت چیخے اور خواجہ غلغلہ کرے بس غمناک ہوا اور آہ آہ کرتا کہ کسواسطے کام مین نے تباہ کیا مین تجھکو کسواسطے چھوڑتا تو نے دھوکا مجھکو حیلے سے دیا مرغ نے کہا کہ تجھ کو نصیحت نہین کی کہ گذری بات پر تو غم نہ کر جو گذر گیا تو رنج نہ کر یا نصیحت کو نہ سمجھا یا بہرا ہے دوسری نصیحت مین نے نہین کی کہ محال بات پر تو یقین مت کر مین خود تین درم بھر نہین ہون دس درم کیسے مجھ مین گوہر ہوے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

سطر ۲ ہوش مین آہ ۷ شعر خواجہ ہوش مین ہوا کہ ہان اب تیسری نصیحت بھی بیان کر مرغ بولا کہ اب تو نے اسپر خوب عمل کیا کہ تیسری نصیحت بتاؤن یہ کہا اور خوش ہو کر وہ اڑ گیا اور جانب صحرا کے خوش خوش گیا غافلون کو پند کہنا بیان کرتے ہین کہ تخم زمین شور مین بونا ہے حمق و جہل کا چاک کب رفو ہوا اسکو تخم حکمت کا کم دے کیونکہ جاہل جہل کا پابند ہے جو اسکو نصیحت دے وہ نہ سنے آدھی عاقل مچھلی وقت بلا کے کہتی ہے کہ سائے سے عاقل کے کیون جدا رہی یعنی غافلون کو نصیحت کرنا ایسا ہے جیسے زمین شور مین تخم بونا ہے کہا اس سے ثمرہ نہ حاصل ہو آگے قصہ مچھلی کا ہے فافہم ۱۲

کو سو دریا شد و از غم ضیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
میبردم بر روے چنانکہ خس رود
مردہ گردم خویش بسپارم بآب
مرگ پیش از مرگ امنیست ای فتا

فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خویشتن را این زمان مردہ کنم
پشت زیر و میروم بر آب بر
نے بسباحے چنانکہ کس رود
مرگ پیش از مرگ امنیست از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفےٰ

کہ وہ دریا کو گئی غم سے چھٹی
لیکن اس سے مین نہ اندیشہ کرون
پس ہین اسدم آپکو اب چت کرون
اور پھرون اسپر کہ جیسے خس پھرے
مردہ ہوکر خود کو سونپون آب کے
پہلے مرنے سے یہ مرنا ہی بھلا

اور ایسے دوست سے مین رہ گئی
آپ کو اسوقت مین مردہ کرون
اور پانی کے مین اوپر چت پھرون
نے پھرون مانند مین تیراک کے
یہ ہے مرنا پہلے اس مرنے سے ہی
مصطفےٰ نے ایسے ہی ہمسے کہا

## گفت موتوا کلکم من قبل ان یاتی الموت تموتوا بالفتن

## بولے موتوا کلکم من قبل ان یاتی الموت تموتوا بالفتن

ہمچنان مردہ شکم بالا فگند
ہر یکے زان قاصدان بس غصہ کو
شاد شد او زان گفت ای دریغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
غلط غلطان رفت پنہان اندر آب
از چپ و از راست میجست آن سلیم
دام افگندند و اندر دام ماند

آب گہ بردش نشیب و گہ بلند
کہ دریغا ماہی مہتر برد
پیش رفت آن بازیم ستم ز تیغ
بر سرش تف کرد و بر خاکش فگند
ماند آن دیگر ہمی کرد اضطراب
تا کہ بجہد خویش برہاند گلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند

ایسی ہی وہ مر کے بس چت ہو گئی
ماہی گیر افسوس ہر اک کرتا تھا
بات یہ سن سکے وہ خوش ہوتی تھی
پس پکڑ کے اسکو اک صیاد نے
وہ لڑکتی خفیہ پانی مین گئی
داہین بائین وہ لگی بس بھاگنے
جال ڈالا اور پھنسی وہ جال مین

نیچے اوپر آب کے بہنے لگی
کہ بڑی مچھلی مری واحسرتا
چل گیا داؤن مین خنجر سے بچی
سر پہ تھوکا اور پھینکا خاک پے
اور رہی بس مضطرب وہ دوسری
تا چھڑائے خود کو اس آفات سے
احمقی نے ڈالا اک جنجال مین

ل کہ وہ آئی ۵ شعر کہ وہ دریا کو گئی اور غم سے چھٹی اور رہین ایسے دوست سے رہ گئی ولیکن مین اس سے اندیشہ نہ کرون اور خود کو جو اسوقت مین مردہ کرون پس مین اسدم خود کو چت کرون اور پانی کے اوپر بہتی پھرون کہ جیسے خس پھرتی ہے اور نہ پھرون مین مانند تیراک کے خود کو سونپون مردہ ہوکر آب پر پس یہی مرنے سے پہلے مرنا ہے یعنی خود کو بدست دیگر کردے کہ جو مرشد کہے وہ کرے اور اپنی خواہش کو چھوڑ دے آگے اس مرنے کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۵۲ پہلے مرنے سے آئی ۲ شعر مرنے سے اول مرنا یہ ہوا ہے دل کہ مصطفےٰ صلعم نے ہم سے ایسے ہی کہا ہے ترجمہ فرمایا مرو تم سب آگے اس سے جو آئے تمکو موت اور مرو تم ساتھ فتنے کے ایسے ہی وہ مر کے بس چت ہو گئی نیچے اوپر آب کے بہنے لگی ہر ایک ماہی گیر افسوس کرتا تھا کہ بڑی مچھلی مر گئی واحسرتا وہ بات یہ سن سنکے خوش ہوتی تھی کہ داؤن چل گیا اور مین خنجر سے بچی پس ایک صیاد نے اُس کو پکڑ کر سر پہ تھوکا اور پھینکا خاک پہ پر وہ خفیہ لڑکتی پانی مین گئی اور وہ دوسری بس بیقرار رہی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ داہین آئی ۶ شعر داہین بائین وہ بس بھاگنے لگی تا خود کو اس آفات سے چھڑائے جال ڈالا اور وہ جال مین پھنسی احمقی نے ایک جنجال مین ڈالا جو پشت توسے کے ساتھ آگ پر احمقی سے ہم خواب وہ ہو گئی آگ روشن سے وہ اسپر جلتی تھی اور اُس کی عقل کہتی تھی ترجمہ آیا تمھارے پاس نہین آیا ڈرانے والا وہ کہتی تھی بباعث رنج و بلا مانند جان کافرون کے قالوا بلیٰ پھر وہ کہتی تھی کہ اگر ابکی بار اس محنت سے چھوٹون اور جانبر ہوؤن باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۵ مروتم سب آگے اس سے ۱۲ ۵۵ جو آئے تم کو موت اور مرو تم ساتھ فتنے کے ۱۲

بر سر آتش بہ پشت تابۂ
او ہمی جوشید از تف سعیر
او ہمی گفت از شکنجہ و ز بلا
باز میگفت او کہ گر این بار من
من نسازم جز بدریائے وطن
آب بیحد جویم و ایمن شوم
ہمچنین می کرد باخود نذرہا
دامن عاقل بگیرم روز و شب

باحماقت گشت او ہمخوابۂ
عقل میگفتش[۱] الم یاتک نذیر
ہمچو جان کافران قالوا بلیٰ
وا رہم از محنت گردن زدن
آبگیرے را نسازم من سکن
تا ابد در امن و در صحت روم
گر چنین ورطہ اگر یابم رہا
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

آگ پر پشت توا کے ساتھ جو
آگ روشن سے وہ جلتی تھی اسیر
کہتی تھی وہ باعث رنج و بلا
پھر وہ کہتی تھی کہ ابکی بار اگر
مین[۱] نہ جز دریا وطن اپنا کرون
آب بیحد ڈھونڈھون اور امن مین رہون
ایسی ہی خود سے وہ کرتی منتین
دامن عاقل کو پکڑون روز و شب

احمقی سے ہو گئی ہمخواب وہ
عقل اُس سے کہتی الم یاتک نذیر
مثل جانِ کافران قالوا بلے
چھوٹون اس محنت سے ہوون جانبر
اور نہین تالاب مین ہرگز رہون
اور ہمیشہ امن و صحت مین چلون
کہ چھٹون ایسے بھنور سے کاش مین
تا نہ پاؤن ایسا پھر رنج و تعب

## بیان[۲] آنکہ عہد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم ہیچ وفائے ندارد کہ ولو ردوا العادوا لما نہوا عنہ و انہم لکاذبون چون ہیچ کاذب وفا ندارد

## بیان اس بات کا کہ عہد کرنا احمق کا وقت گرفتاری و ندامت کے کچھ نفع نہین کرتا کہ ولو ردوا العادوا لما نہوا عنہ و انہم لکاذبون جبکہ کوئی کاذب وفا نہین رکھتا

عقل میگفتش حماقت با تو ہمت
عقل را باشد وفائے عہدہا
عقل را یاد آمد از پیمان خود
چونکہ عقلت نیست نسیان میرتست

یا حماقت عہد را آید شکست
تو نداری عقل رو ای خربہا
پردۂ عصیان بدراند خرد
دشمن و باطل کن تدبیر تست

عقل[۳] اُسے کہتی حماقت تجھ مین ہے
عقل کو ہوتا وفائے عہد ہے
عقل کو یاد آئے اپنے عہد سے
عقل تیری نے ہی نسیان میر ہے

اور حماقت عہد کو بس توڑ دے
اور نہ رکھے عقل کو تو جا گدھے
پردۂ نسیان کو پھاڑے عقل ہے
دشمن اور باطل کرے تدبیر ہے

۱؎ مین نہ جز الخ یہ شعر مین بجز دریا کے اپنا وطن نہ کرون اور ہرگز تالاب مین نہ رہون آب بیحد ڈھونڈھون اور اس مین رہون اور ہمیشہ امن و صحت مین چلون ایسے ہی وہ خود سے منتین کرتی تھی کہ چھوٹون ایسے بھنور سے مین کاشکے دامن عاقل کو روز و شب پکڑون تا کہ پھر ایسا رنج و تعب نہ پاؤن یعنی اس تالاب دنیا سے نجات پاؤن اور دریا سے معنی مین قیام رکھون اور پھر دامن مرشد کو نہ چھوڑون کہ ایسے رنج و بلا سے نجات پاؤن یہ حال اہل دوزخ کا ہنگام دوزخ مین جلنے کے ہوگا آگے احمق کے عہد کرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲؎ حکایت ششم عہد شکنی احمق مین ۳؎ عقل اُسے الخ ۶ شعر عقل اُسے کہتی کہ تجھ مین حماقت ہے اور حماقت عہد کو توڑ دے عقل کو وفائے عہد ہے اور عقل نہین رکھتا ہے تو جا اے گدھے عقل کو اپنے عہد سے یاد آتا ہے پردۂ نسیان کو عقل پھاڑے ہے عقل تیری نہین ہے نسیان تیرا امیر ہے کہ دشمن و باطل کرے تدبیر کو آگے اس کے مثال ہے پروانہ کمی سے عقل کی یاد نہین کرتا ہے جنس کے جلنے سے جبکہ پر جلے تو توبہ کرے اور طمع و نسیان سے آتش مین پڑے یعنی عقل دنادار عہد اس کو نسیان نہین ہے اسواسطے نسیان سے بدعہدی کرتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۴؎ آیا نہین آیا تمھارے پاس ڈرانے والا ۱۲

از کمی عقل پروانه خسیس یاد نارد ز آتش و چندین حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت عقل را باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود چونکه نبود ذکر و یابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست که نه بیند کان حماقت را چه جوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت و غم بست بار پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم برفت از دل نتیجه زاده اش
می کند او توبه و پیر خرد بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گذاشت وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگو تو کیستی

بسکہ پروانہ کمی سے عقل کے یاد دے کرتا ہے جلنے جنس سے
جب جلے پر اُسکا تو توبہ کرے طمع اور نسیان سے آتش میں پڑے
حافظہ اور یاد اور ادراک کو عقل جو زیادہ کرے ہی عقل وہ
جو نہ گوہر ہو چمک کیسے دکھے جو نہ یاد ہووے رجوع کیسے کرے
یہ تمنا اسکی بے عقلی سے ہے کہ حماقت کی نہ خو اسکو دکھے
وہ ندامت تھی نتیجہ رنج سے اور نہ تھی وہ عقل سے جون گنج کے
جو گیا رنج اب ندامت بھی گئی خاک سان توبہ ندامت نے ہی
باندھا ظلمت کا ندامت نے جو بار پس کلام اللیل یمحوہ النہار
غم کی ظلمت جو گئی اور خوش ہوا دل سے وہ اسکا نتیجہ بھی گیا
کرتا ہے توبہ وہ پیر عقل سے بانگ لو ردوا لعادوا کی سنے
عقل ضد شہوت کی ہے ای پہلوان جو کہ شہوت رکھے عقل اسکو نہ جان
وہم جان اسکو کہ جو شہوت رکھے وہم کھوٹا اور کھرا زر عقل ہے
عقل و وہم اب محک سے کر عیان لا تو ان دونون کو سوے امتحان
یہ محک قرآن و حال انبیا پس محک کہتی ہے کھوٹے کو کہ آ
تا تو خود کو دیکھے صدمہ سے مرے کہ نہیں ہے گرد میرے اہل سے
عقل کو دو ٹکڑے ارہ گر کرے آگ میں وہ مثل زر ثابت رہے
وہم اس فرعون کا عالم سوز تھا عقل تھی موسیٰ کی بسکہ جانفزا
نیستی کی راہ پر موسے گیا بولا فرعون کون ہے اب تو بتا

۵۱ حافظہ الخ یہ شعر حافظے اور یاد اور ادراک کو جو عقل زیادہ کرے وہ عقل ہی جو گوہر نہو چمک کیسے دیکھے جو یاد نہو رجوع کیسے کرے یہ تمنا اُس کی بیعقلی سے ہی کہ اسکو حماقت کی خو نہ دکھے وہ ندامت نتیجہ رنج سے تھی اور وہ عقل سے نہ تھی مانند گنج کے جبکہ رنج گیا ندامت بھی گئی خاک کے برابر توبہ ندامت بھی نہ رہی ظلمت و غم کا ندامت نے جو بار باندھا ترجمہ بس بات رات کی مٹ جاتی ہے دن کو جو غم کی ظلمت گئی اور خوش ہوا وہ اُسکا نتیجہ بھی دل سے گیا یعنی بیعقلی سے رنج ہوتا ہی اور رنج نتیجہ ندامت ہے جبکہ وہ رنج گیا ندامت بھی گئی اور توبہ خاک کے برابر ہے قیمت نہیں رکھتی ہی کیونکہ اُس ندامت پر ظلمت آتی ہے اور ظلمت کی شے مٹ جاتی ہے پس وہ توبہ بھی گئی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ کرتا ہے الخ یہ شعر وہ توبہ کرتا ہی اور پیر عقل اُس کو آواز دے ترجمہ اگر لوٹو گے تم لوٹینگے ہم عقل ضد شہوت کی ہے جو کہ شہوت رکھے عقل اسکو مت جان اُسکو وہم جان کہ جو شہوت رکھے وہم کھوٹا زر اور عقل کھرا زر ہی عقل و وہم بغیر محک کے کب ظاہر ہو تو ان دونون کو طرف امتحان محک کے لا یہ محک قرآن و حال انبیا ہی پس محک کھوٹے کو کہتی ہے کہ آتا کہ تو خود کو دیکھے صدمہ سے میرے کہ نہیں ہے کہ میرے گرد میرے اہل سے یعنی عقل و شہوت باہم ضد ہین جو کوئی اہل شہوت ہے تو اُس سے عقل مت چاہ یعنی تو اسکو مرشد مت کر باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ ۵۳ عقل کو الخ یہ شعر اگر آرہ عقل کو دو ٹکڑے کرے وہ آتش مین مثل زر کے ثابت رہے آگے جو رجوع بقصہ ہے اس فرعون کا وہم عالم سوز تھا اور عقل موسیٰ کی جانفزا تھی موسیٰ نیستی کی راہ گیا فرعون نے کہا کہ تو اب کون ہے بتا آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ ع ۵ رات کی بات کو انسان بھلا دیتا ہی ۱۲

## مجاہدات موسیٰ علیہ السلام کہ صاحب عقل بود با فرعون کہ صاحب وہم بود

گفت من عقلم رسول ذو الجلال حجۃ اللہ ام امانم از ضلال
گفت نے خامش رہا کن گفتگوے نسبت و نام قدیمت را بگوے
گفت موسیٰ نسبتم از خاکدانش نام اصلی کمترین بندگانش
بندہ زادۂ آن خداوند مجید زادہ از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی ہم بخاک مرجع تو ہم بخاک اے سہمناک
اصل ما و اصل جملہ سرکشان ہست از خاکی و آنرا صد نشان
نے مدد از خاک می گیرد تنت از غذاے خاک پیچید گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک اندران گور مخوف سہمناک
ہم تو و ہم ما و ہم اسپاہ تو خاک گردند و نماند جاہ تو
گفت غیر این نسب نامیت ہست مر ترا خود آن نسب اولیٰ تر است
بندۂ فرعون و بندہ بندگانش کہ ازو پروردہ اول جسم و جانش
بندۂ باغی طاغی و ظلوم زین وطن بگریختہ از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس ہم برین اوصاف خود می کن قیاس
در غریبی خوار بود درویش خلق کہ ندانستی سپاس ما و حق

## مجاہدات موسیٰ علیہ السلام کے کہ صاحب عقل تھے فرعون کے ساتھ کہ صاحب وہم تھا

سلہ بولی مین حق کے نبی کی عقل ہون حجۃ اللہ ہون نہ گمراہی رکھون
بولا چپ رہ اور نہ کر تو قال کو نسبت و نام قدیم اپنا کہو
بولے موسیٰ میری نسبت خاک جان نام اصلی کمترین بندگان
بندہ زادہ ہون مین اس اللہ کا اور غلام و چھوکری سے ہون جنا
نسبت اصلی خاک آب و گل سے ہے دل و جان دی ہی آب و گل کو حق نے ہے
اس تن خاکی کا مرجع خاک ہے تیرا مرجع بھی ہے جانب خاک کے
اصل میری اصل جملہ سرکشان خاک ہین اور اسکی ہین بس سو نشان
نے مدد تن تیرا لے ہے خاک سے اور غذا لین خاک سے کھاتا تو ہے
جان ہی جائے تو پھر وہ ہووے خاک گور کے اندر وہ ہووے سہمناک
تو بھی اور مین بھی و بھی تیری سپاہ خاک ہووے اور نہ رہوے تیرا جاہ
سلہ بولا ہے تجکو نسب نام اس سوا وہ نسب ہے تیرا اور بہتر بڑا
بندۂ فرعون و بندہ بندگان اسکا ہی کہ پالا تیرا جسم و جان
بندۂ باغی ہے ظالم اک تو ہے اس وطن سے بھاگا تو بد فعل سے
تو ہی خونی مفسد اور حق ناشناس ایسے ہی وصفون پر اپنے کر قیاس
ہی غریب اور خوار اور درویش تو کہ نہ جانے میرے حق اور شکر کو

سلہ بولی آنخ ۱۰ شعر کہا کہ مین حق کے نبی کی عقل ہون حجۃ اللہ ہون و گمراہی نہین رکھتا ہون فرعون نے کہا کہ چپ رہ اور تکرار مت کر نسبت اور نام قدیم اپنا بیان کر موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ میری نسبت خاک جان اور نام اصلی کمترین بندگان ہے مین اس اللہ کا بندہ زادہ ہون اور لونڈی و غلام سے جنا ہوا ہون نسبت اصلی آب و خاک سے ہے اور دل و جان حق نے آب و گل کو دیا ہے اس تن خاکی کا جائے رجوع خاک ہے اور تیرا جائے رجوع بھی جانب خاک کے ہے اور اس کے سو نشان ہین زمین سے تیرا تن نہین مدد لیتا ہے اور تو نہین غذا لین خاک سے کھاتا ہے جو جان جاوے تو وہ پھر خاک ہووے اور گور کے اندر وہ سہمناک ہووے تو بھی و مین و تیری سپاہ خاک ہووے اور تیری جاہ نہ رہے یعنی اصل ہماری خاک ہے اور خاک کی جانب ہم رجوع کرین گے اور غذا ہم خاک سے کھاتے ہین جو جان جاوے تو تن خاک ہو آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲ سلہ بولا آنخ ۵ شعر فرعون نے کہا کہ تجکو نسب نام اس سے سوا ہو وہ نسب تیرا بہتر و بڑا ہے بندہ فرعون کا و بندی کا بندہ اسکا ہو کہ تیرے جسم و جان کو پالا ہو اے ظالم ایک تو بندہ باغی ہے اور اس وطن سے وہ بھاگا ہو بد فعلی سے تو خونی مفسد و حق ناشناس ہو اور ایسے ہی وصفون پر اپنے قیاس کرے تو غریب و خوار و درویش ہے کہ میرے حق و شکر کو نہین جانتا ہو آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

گفت حاشا که بود با آن ملیک ۔ در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک اوی را یار نے ۔ بندگانش را جز او سالار نے
نیست خلقش را دگر کس مالکے ۔ شرکتش دعوی کند جز هالکے
نقش او کرده است و نقاش من اوست ۔ غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن ۔ چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی ۔ لاف شرکت میزنی باغی توئی
گر بکشتم من عوانے را بسهو ۔ نے برائے نفس کشتم نے بلهو
من زدم مشتے و ناگه او فتاد ۔ آنکه جانش خود نه بد جانے بداد
من سگے کشتم تو مرسل زادگان ۔ صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته و خون شان در گردنت ۔ تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوبؑ را ۔ بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود بر گزید ۔ سرنگون شد آنچه نفست می پزید
گفت اینها را بهل بے هیچ شک ۔ این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی ۔ روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب تر ۔ گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکے را نمی تانی کشید ۔ زخم مارے را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می کنم ۔ لیک خارے را گلستان می کنم

بولے ہرگز نے کوئی اس شاہ کے ۔ پس خداوندی مین شرکت کو رکھے
ملک مین واحد نہ یار اپنا رکھے ۔ اپنے بندون کا وہ مالک آپ ہی
خلق کا اُسکی نہ مالک کوئی ہی ۔ نے شریک اُس کا بجز گمراہ کے
نقش مین ہون وہ مرا نقاش ہے ۔ ہے وہ ظالم غیر اگر دعوی کرے
تو مرے ابرو بنا سکتا نہین ۔ میری جان پہچان سکتا ہی نہین
بلکہ مفسد اور وہ طاغی تو ہے ۔ دعوی شرکت کا کرے باغی تو ہے
مین نے داروغہ کو مارا سہو سے ۔ اور نہ خواہش نفس سے نہ لہو سے
مارا اک گھونسا وہ ناگہ گر پڑا ۔ جو نہ تھی جان اسکی وہ جاسے گیا
مین نے سگ کو تونے مرسل زاد کو ۔ مارا صدہا طفل تھا بیجرم جو
پس تو ہی گردن پہ انکا خون ہے ۔ تجھپہ کیا کچھ آئیگا اس خون سے
تونے مارا آل کو یعقوبؑ کی ۔ جو کہ میرے قتل کی امید تھی
اندھا تو حق نے مجھے مقبل کیا ۔ جو پکاتا نفس تیرا تھا گرا
بولا یہ سچ ہے ولے تو چھوڑ اسے ۔ میرا یہ حق نمک رکھتا تو ہے
کہ مجھے پیش حشر رسوا کیا ۔ دل پہ تیرہ روز روشن ہو گیا
بولے رسوائی حشر کی سخت ہے ۔ خیر و شر مین نے یقین مجھپہ رکھے
زخم پسّو کی نہ تاب اب لا سکے ۔ سانپ کا تو زخم کیسے کھا سکے
کام ظاہر تیرا ویران کرتا ہون ۔ پر مین خارہ کو گلستان کرتا ہون

ف ا بولے الخ ۷ شعر موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ ہرگز کوئی اس شاہ کا نہین ہے کہ شرکت اُس کی خداوندی مین رکھے ملک مین وہ واحد ہے اور اپنا یار نہین رکھتا ہے وہ اپنے بندون کا آپ مالک ہے اُسکی خلق کا کوئی مالک نہین ہے اور نہین شریک اس کا بجز گمراہ کے مین نقش ہون وہ میرا نقاش ہے اگر غیر دعوے کرے وہ ظالم ہے تو میرے ابرو بنا نہین سکتا ہے اور میری جان پہچان نہین سکتا ہی بلکہ مفسد اور وہ طاغی تو ہے دعوی شرکت کا کرتا ہے اور باغی ہے مین نے داروغہ کو سہو سے مارا اور نہ خواہش نفس سے اور نہ لہو سے باقی حال انکا آگے ہے فافہم ۱۲ ف ۲ مارا الخ ۵ شعر ایک گھونسا مارا وہ گر پڑا جو اُس کی جان نہ تھی وہ جان سے گیا مین نے کتے کو اور تونے مرسل زادون کو مارا جو طفل صدہا بیجرم تھے پس تیری گردن پر اُن کا خون ہے تجھپر کیا کچھ اُس خون سے آئے گا تو نے آل یعقوب کو مارا جو کہ میرے قتل کی امید تھی تو اندھا ہے اور حق نے مجکو مقبول کیا جو نفس تیرا پکارتا تھا آخر کو گرے مین نے اُس کتے قبطی کو مارا اور تو نے بنی اسرائیلون کو میرے واسطے ہلاک کیا آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲ ف ۳ بولا الخ ۵ شعر فرعون نے کہا یہ سچ ہے ولیکن تو اس کو چھوڑ کہ میرا حق نمک تو رکھتا ہے کہ مجھ کو پہلے حشر سے رسوا کیا اور دل پر روز روشن کو تیرہ کر دیا موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ حشر کی رسوائی سخت ہے تو خیر و شر مین مجھپر یقین نہین رکھتا ہے آگے اس کی مثال ہے تو زخم پسو کی تاب نہ لا سکے سانپ کا زخم کیسے کھائے تیرا کام بظاہر ویران کرتا ہون ولیکن خارون کو مین گلستان کرتا ہون یعنی خرابی سے بھلائی پیدا ہوتی ہے اس واسطے مین تیری حکومت کو توڑتا ہون آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

## بیان آنکہ عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بے مرادی و وجود در عدم

## بیان اس بات کا کہ عمارت ویرانی مین اور جمعیت پریشانی مین اور بناؤ بگاڑ مین اور مراد بے مرادی مین اور وجود عدم مین ہے

آن یکی آمد زمین را می‌شگافت ابلہی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چہ ویران میکنی می شگافی و پریشان می کنی
گفت ای ابلہ برو بر من مران تو عمارت از خرابی باز دان
کہ شود گلزار و گندم زار این تا نہ گردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نہ بشگافی بہ نشتر ریش غز کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نہ سوزد خلطہایت از دوا کی رود سوزش کجا یابد شفا
پارہ پارہ کرد درزی جامہ را کس زند آن درزی علامہ را
کہ چرا این اطلس بگزیدہ را بر دریدی چہ کنم بدریدہ را
بر بنائے کہنہ کآبادان کنند نی کہ اول کہنہ را ویران کنند
ہمچنین نجار و حداد و قصاب ہست شان پیش از عمارتہا خراب
آن ہلیلہ وان بلیلہ کوفتن زان تلف کردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا کے شود آراستہ آن خوان ما

ایک[۵۱] آیا اور زمین تھا کھودتا بیوقوف اک چیخا از بس نے سُنا
کہ زمین یہ کیون تو ویران کرتا ہے کھودتا ہے اور پریشان کرتا ہی
بولا ای احمق تو جا مت کہہ مجھے تو خرابی سے عمارت جان لے
کب[۵۲] ہو گلزار اور سرسبز زمین جب تلک ویران کرین اسکو نہین
کیسے ہو آباد کھیت اور باغ سے نے کرین جب تک اُسے اوپر تلے
جب تلک چیرین نہ دنبل نیش سے کب ہوا اچھا اور کب صحت ملے
نے دوا سے خلط جبتک کہ جلے جائے کب سوزش و صحت کب ملے
پارہ پارہ جامہ درزی نے کیا نے کسی نے مارا درزی کو ذرا
کہ یہ تو نے عمدہ اطلس کس لئے پھاڑ ڈالا کیا کرون مین اسکو ہے
گھر[۵۳] پرانا جب بنانا چاہتے ہین سے پرانا پہلے ویران کرتے ہین
جیسے نجار اور لہار اور قصاب کرتے ہین پہلے بنانے سے خراب
ہڑ بہیڑہ جو کہ کوٹا جاتا ہوئی اُس خرابی سے درستی جسم کی
جب تلک گیہون نہ چکی مین پیسے کب ہو رونق اُس سے دسترخوان کے

۵۱ ایک آیا آلخ ۱۳ شعر ایک شخص آیا وہ زمین کو کھودتا تھا ایک بیوقوف اُسپر بہت چیخا مگر نہ سُنا کہ یہ زمین تو کیون ویران کرتا ہے اور کھودتا ہو پریشان کرتا ہی کہا کہ اے احمق تو جا اور مجھکو مت کہہ تو خرابی سے عمارت جان لے آگے اسکی مثالین ہین فافہم ۱۲ ۵۲ کب ہو آلخ ۶ شعر کب گلزار و سرسبز زمین ہو جبتلک کہ اسکو ویران نہ کرین کھیت و باغ سے کب آباد ہو جب تک کہ اسکو زیر و زبر نہ کرین جب تک دُنبل نہ چیرین نیش سے کب اچھا ہو اور کب صحت ملے جب تک کہ خلط دوا سے نہ جلے کب سوزش جائے و صحت ملے درزی نے جامہ پارہ پارہ کیا کسی نے نہ مارا درزی کو ذرا کہ تو نے عمدہ اطلس کسواسطے پھاڑ ڈالا مین کیا کرون تو اسکو ہے باقی مثالین آگے ہین فافہم ۱۲ ۵۳ گھر پرانا آلخ ۵ شعر گھر پرانا بنانا چاہتے ہین تو پرانا پہلے ویران کرتے ہین جیسے نجار و لہار و قصاب پہلے بنانے سے خراب کرتے ہین جو کہ ہڑ بہیڑا کوٹا اُس خرابی سے درستی جسم کی ہوئی جب تک گیہون چکی مین نہ پیسے اُس سے رونق دسترخوان پر کب ہووے آگے رجوع بقصہ ہے اس حق نمک کے واسطے اب تجھے چھوڑتا ہون اے مچھلی شریت یعنی جو کہ خرابی مین اشیا کے درستی ہے اسی طرح تجھکو اے فرعون حق نمک کے سبب بلا سے بچاتا ہون آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| این تقاضا کرد آن نان و نمک | کز نشستت وارہانم ای سمک | باعث اس حق نمک کے میں تجھے | اب چھڑاتا ہوں اے مچھلی شست سے |

## جواب دادن موسےٰ علیہ السلام فرعون را در تہدید او

## جواب دینا موسےٰ علیہ السلام کا فرعون کو واسطے ڈرانے کے

| | | | |
|---|---|---|---|
| گر پذیری پند موسیٰ وا رہی | از چنین زشت بدنا منتہی | گر قبول اب پند موسیٰ تو کرے | ایسی تو بیحد برائی سے چھٹے |
| بسکہ خود را کردۂ بندہ ہوا | کرمکے را کردۂ تو اژدہا | تو نے خود کو نفس کا بندہ کیا | ایک کیڑے کو کیا ہے اژدہا |
| اژدہا را اژدہا آوردہ ام | تا باصلاح آورم من دمدمہ | اژدہا پر اژدہا لایا ہوں میں | تا صلاحیت پہ اُسکو لاؤں میں |
| تا دم آن از دمم این بشکند | مار من آن اژدہا را بر کند | اُنکا دم تا اسکے دم سے ٹوٹ جائے | سانپ میرے سے وہ اژدر مار کھائے |
| گر رضا دادی رہیدی از دو مار | ورنہ از جانت بر آرد آن دو مار | راضی ہو تو چھوٹے ان دو مار سے | ورنہ تیری جان سے وہ مغز لے |

## جواب دادن فرعون موسیٰ علیہ السلام را و تہدید او

## جواب دینا فرعون کا موسیٰ علیہ السلام کو بطور دھمکانے کے

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت الحق سخت استا جادوئی | کہ در افگندی بمکر اینجا دوئی | بولا سچ تو جادوگر اُستاد ہے | کہ دوئی ڈالی یہاں پر مکر سے |
| خلق یکدل را تو کردی دو گروہ | جادوے رخنہ کند در سنگ و کوہ | خلق اکدل کے گروہ دو کردیئے | سنگ و کہ میں سحر سے رخنے کرے |
| گفت ہستم غرق پیغام خدا | جادوے کہ دید با نام خدا | بولے میں رکھتا ہوں پیغام خدا | کس نے جادو دیکھا با نامِ خدا |
| غفلت و کفرست مایہ جادوئی | مشعلہ دینی ست جانِ موسوی | کفر اور غفلت ہے یہ جادوگری | دین کی مشعل ہے جان موسوی |

## نفی کردن موسیٰ علیہ السلام جادوے را از خود

## دفع کرنا موسیٰ علیہ السلام کا جادوگری کو اپنے سے

۵۱ گر قبول الخ ۵ شعر اگر پند موسےٰ کی تو قبول کرے ایسی برائی بیحد سے تو چھٹے تو نے خود نفس کو بندہ کیا ایک کیڑا نفس کا اژدہا کیا ہے میں اژدہا پر اژدہا لایا ہوں تا اسکو میں صلاحیت پر لاؤں تاکہ اُسکا دم اس کے دم سے ٹوٹ جاوے میرے سانپ سے وہ اژدہا مار کھائے تو راضی ہو تو اُن دو سے چھوٹے ورنہ تیری جان سے وہ مغز لے یعنی میں تیرے اژدہائے نفس کو راستی پر لاؤں آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲

۵۲ بولا الخ ۴ شعر کہا تو جادوگر اُستاد ہے کہ یہاں پر دوئی ڈالی مکر سے خلق ایک دل کے تو نے دو گروہ کر دیئے سنگ اور کوہ میں رخنے کئے موسےٰ علیہ السلام نے فرمایا کہ میں پیغام خدا رکھتا ہوں کس نے جادو دیکھا خدا کے نام سے یہ جادوگری کفر و غفلت ہے یہ جان کہ موسیٰ دین کی مشعل ہے آگے جواب موسےٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| من بجادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم پر رشک میگردد مسیح | ساحرونکا کب ہون ہمسر ای قبیح[۱] | دم سے میرے رشک رکھتا ہی مسیح |
| من بجادویان چه مانم ای جنب | که ز جانم نور میگیرد کتب | ساحرونکے کب ہون مین درمیان | نور جان میرے سے ہوتا ہی عیان |
| من بجادویان چه مانم ای خبیث | کز خدا نازل شود بر من حدیث | ساحرونمین کب ہون مین ای غلام | کہ خدا ہوتا ہے مجھسے ہمکلام |
| چون تو با پر هوا بر می پری | لاجرم بر من گمان بد می بری | جو تو اڑتا ہے ہوائے نفس سے | بدگمان ہوتا ہے مجھپر اسلیئے |
| هر کرا افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود | جو درندون کی کوئی عادت رکھے[۲] | بدگمانی وہ کریمون پر کرے |
| چون تو جزو عالمی پس ای مهین | کل آنرا همچو خود بینی یقین | جزو اک عالم کا جو کہ تو ہوا | کل کو اوس کے آپسا ہی جانتا |
| چون تو برگردی و برگردد سرت | خانه را گردنده بیند منظرت | جو کہ تو گھومے و گھومے سر ترا | آنکھ تیری گھر کو دیکھے گھومتا |
| ور تو در کشتی روی بر یم روان | ساحل یم را همی بینی روان | اور اگر کشتی پہ ہووے تو روان | دیکھے دریا کے تو ساحل کو روان |
| گر تو باشی تنگ دل از ملحمه | تنگ بینی جو دنیا را همه | تنگدل گر جنگ سے بنجائے تو | دیکھے دریا تنگ مثل جو کی تو |
| ور تو خوش باشی بکام دوستان | اینجهان بنمایدت چون بوستان | گر مراد[۳] دوستون سے خوش ہے | یہ جہان مانند بستان کے دیکھے |
| ای بسا کس رفته در شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق | اے گئے اکثر سوئے شام و عراق | نے انھون نے دیکھا جز کفر و نفاق |
| ای بسا کس رفته تا هند و هری | او ندیده جز مگر بیع و شری | اے گئے اکثر سوئے ہند و ہرات | لینے دینے کے سوا دیکھی نہ بات |
| ای بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ الا مکر و کین | ای گئے اکثر بترکستان و چین | نے انھون نے دیکھا الا مکر و کین |
| طالب هر چیز ای یار رشید | جز همان چیزے که میجوید ندید | جو کوئی جس چیز کا مشتاق ہی | کب وہ چہتا ہو سوا اس چیز کے |
| چون ندارد مدرکے جز رنگ و بو | جمله اقلیم ها را گو بجو | جو نہین ادراک[۴] ہی جز رنگ بو | کہدو ڈھونڈھے جما وہ اقلیم کو |
| گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد او زین سران تا آن سران | گاو گر بغداد مین ناگہ گھسے | اور پھرے وہ اس سرے سے اوس سرے |
| از همه عیش و خوشیها و مزه | او نه بیند غیر قشر خربزه | ہووے با وصف خوشی عیش و مزا | دیکھے خربوزہ کے چھلکے کی سوا |

[۱] ساحرون کا الخ ہم شعر مین ساحرون کا ہمسر کب ہون کہ میرے دم سے مسیح رشک رکھتا ہے مین ساحرون کے درمیان کب ہون کہ میری جان سے نور عیان ہوتا ہے مین ساحرون مین کب ہون کہ مجھ سے خدا ہمکلام ہوتا ہے جو تو ہوائے نفس سے اڑتا ہے اسواسطے مجھپر بگمان ہوتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [۲] جو درندون کی الخ ۵ شعر جو کوئی درندون کی عادت رکھے وہ کریمون پر بدگمانی کرے جو کہ تو جزو ایک عالم کا ہوا اُس کے کل کو تو خوب جانتا ہے آگے اسکی مثال ہے جو کہ تو گھومے اور تیرا سر گھومے تیری آنکھ دیکھے گھر کو گھومتا اور اگر کشتی پر روان ہووے تو دریا کے ساحل کو روان دیکھے اگر جنگ سے تو تنگدل ہووے تو دنیا کو تنگ دیکھے مانند جو کے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [۳] گر مراد الخ ۵ شعر اگر تو مراد دوستون سے خوش رہے یہ جہان مانند بستان کے دیکھے ای اکثر گئے طرف شام و عراق کے اُنھون نے نہ دیکھا بجز کفر و نفاق کے اے اکثر گئے طرف ہند و ہرات کے لین دین کے سوا کوئی بات نہ دیکھی ای اکثر گئے ترکستان چین کو انھون نے نہ دیکھا لیکن مکر و کین جو کوئی جس چیز کا مشتاق ہو کب وہ چلتا ہی سوا اُس چیز کے یعنی جو شخص جس خیال مین ہوتا ہی وہ جہان جاتا ہی اُسی چیز کو تلاش کرتا ہی پس تو ای فرعون جس خیال مین ہی وہ خیال تو میری نسبت کہتا ہی آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ [۴] جو نہین الخ ۸ شعر جو ادراک نہین ہی بجز رنگ و بو کے کہدو کہ ڈھونڈھے وہ سب اقلیم کو آگے اسکی مثال ہی گاو اگر بغداد مین ناگاہ گھسے اور اس سرے سے اُس سرے تک پھرے باوصف خوشی و عیش و مزہ ہونے کے نہ دیکھے سوا چھلکے خربزہ کے کہ راہ مین پڑے ہون یا گھانس ہو گاؤ خر کے وہ لائق کھانیکے ہو مانند گوشت خشک کے میخ طبع پر اُسکی جان بستہ اسباب ہی اسباب علت کے چھوڑ نیکی فضا وہ ارض اللہ ہی جان کا جو منقش ہر دم بدلے تو بنو ایک جہان نو ظاہر دیکھے اگر فردوس و نہرین خلد کی ہون ایک صفت پژمردہ تو وہ بری ہی یعنی سوا رنگ و بو کے جو ادراک نہین ہی وہ ہر جا رنگ و بو کو دیکھتا ہی اور معنی کی طرف نہین جاتا ہی جبکہ نقش جان کا بدل جاتا ہی تو ہر دم ایک جہان نو بنو دیکھتا ہی پس آگے ادراکون کا بیان ہی فافہم ۱۲

که بود افتاده در ره یا حشیش — لائق سیران گاو و یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید — بستهٔ اسباب و جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل — هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان — نو بنو بیند جهانے در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت — چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

کہ پڑے ہوں راہ میں یا گھاس ہو — کھانے گاو خر کے بس لائق ہو وہ
مثل لحم خشک میخ طبع پے — جان اُسکی بستہ اسباب ہے
چھوڑنے اسباب و علت کی فضا — ہے وہ ارض اللہ ای صدر علا
جان کا جو نقش بدلے ہر زمان — تو بنو ظاہر تو دیکھے اک جہان
گر ہو فردوس اور نہریں خلد کی — اک صفت پر شمردہ ہو وہ ہو بری

## بیان آنکه هر حس مدرکے از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار اُستاد دیگر بے خبرست و بے خبری او ازانکه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

## بیان اس بات کا کہ آدمی کی ہر حس مدرک کی ایک مدرکات دوسری ہے کہ اس مدرکات سے حس دوسری بیخبر ہے جیسے کہ ہر پیشہ کا اُستاد لاعلم دوسرے اُستاد کے کام سے ہے اور بیخبر ہے اس سبب سے کہ وظیفہ اسکا نہیں ہے اور دلیل نکرے کہ وہ مدرکات نہیں ہے واللہ اعلم

چنبرهٔ دید جهان ادراک تُست — پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتے حس را بشو ز آب عیان — اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر — بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشتهٔ — مضطرب احوال و مضطر گشتهٔ
چشم بگشا و مسبب را نگر — تا شوی فارغ ز اسباب نظر

دیدۂ عالم کو ترا ادراک لے — حس تری ناپاک پاکوں سے بھرے
آب یقان سے تو مدت حس کو دھو — یہ ہیں کپڑے دھونا صوفی کے انکو
اے تو اسبابوں کے باعث بیخبر — اور اسبابوں کا بندہ ہے تو خر
اسلئے تو ہے پریشان دل خراب — مضطرب حال اور رکھے اضطراب
تو مسبب دیکھ آنکھیں کھولکر — تا نہ ہو محتاج اسباب نظر

ل دیدہ عالم کو الخ یہ شعر تیرا ادراک دیدہ عالم کو لیوے تیری حس ناپاک پاکوں سے بھرے آگے اسکے حقائق ہیں آب یقین سے تو ایک مدت حس کو دھوئیے کپڑے دھونا صوفی کیلئے اچھے ہیں اے تو بسبب اسباب کے بیخبر اور اسبابوں کا تو جو بندہ ہے اسواسطے تو دل پریشان و خراب ہے اور مضطرب حال اور اضطراب رکھتا ہے یعنی تو بسبب اسباب کے بیخبر ہے اب یقین سے حس کو دھو کہ بیقراری و اضطرابی تیری دور ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲
مسبب الخ ۵ شعر تو مسبب کو آنکھیں کھولکر دیکھ تاکہ تو محتاج اسباب نظر کا نہ ہووے جو تو پاک ہووے تب پردہ اُٹھے و جان پاکوں کی تجھپر کھلے تمام عالم گر تو اصلی رہو چشم کو اس کی خوبی خبر ہو آنکھ بند کرکے تو کان آگے لائے تا زلف و رخسار کو دکھائے کان کہے کہ یہ میں صورت کیا کروں اگر صورت آواز ہے تو میں سنوں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون شدی تو پاک پردہ برکند — جان پاکان خویش را بر تو زند
پاک جو تو ہووے تب وہ اٹھے — جان پاکون کی ترے اوپر کھلے

جملہ عالم گر بود نور و صور — چشم را باشد ازان خوبی خبر
سارا عالم ہو اگر نور او صور — چشم کو ہو اس کی خوبی سے خبر

چشم بستی گوش می آری بپیش — تا نمائی زلف و رخسارۂ بتیش
آنکھ بند کر کان آگے لائے تو — تا دکھائے زلف اور رخسار کو

گوش گوید من بصورت ننگروم — صورت ار بانگے زند من نشنوم
کان کہوے مین یہ صورت کیا کرون — بانگ دے صورت اگر تو نے سنون

عالمم من لیک اندر فن خویش — فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
مین ہون عالم لیک اپنے فن مین ہون — فن مرا آواز ہی اے ذو فنون

ہین بیا بینی ببین این خوب را — نیست بینی درخور این مطلوب را
ناک کو لا تو کہ دیکھے خوب اسے — ناک کب ہے لائق اس مطلوب کے

گر بود مشک و گلابے بو برم — فن من اینست علم و مخبرم
گر گلاب و مشک ہو تو بو مین لون — یہ مرا فن ہی مین عالم اسکی ہون

کے ببینم من رخ آن سیم ساق — ہین مکن تکلیف ما لیس یطاق
کب مین دیکھون زلف و رخ دلدار کی — مت کرے تکلیف ذی طاقت مری

باز حس کژ نہ بیند غیر کژ — خواہ کژ غژ پیش او یا راست غژ
ٹیڑھی حس دیکھے نہ ٹیڑھے کے سوا — آگے اسکے ٹیڑھا یا سیدھا دکھا

چشم احول از یکے دیدن یقین — ناظر شرکست نہ توحید بین
چشم احول دیکھنے سے ایک کے — شرک دیکھے ہی نہین توحید سے

تو کہ فرعونے ہمہ مکرے و زرق — مرمرا از خود نمیدانی تو فرق
تو ہی اک فرعون بالکل مکر ہی — مجھکو نہ جانے جدا تو آپ سے

منگر از خود در من اے کژ باز تو — تا یکے تو را نہ بینی تو دو تو
مجھ مین اے کج دیکھ مت اپنے سے تو — ایک شے کو تا نہ دو شے دیکھے تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی — تا ورائے کون بینی ساحتی
دیکھ مجھ مین مجھسے تو اے ناسزا — تا کہ عالم دیکھے دنیا سے سوا

وا رہی از تنگی و از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی والسلام
چھوٹے تنگی سے و ننگ و نام سے — دیکھے اندر عشق کے تو عشق ہی

پس بدانی چونکہ رستی از بدن — گوش و بینی چشم میتاند شدن
جب تو جانے جو کہ چھوٹے جسم سے — ناک و کان اپنے کو جانے چشم سے

راست گفتہ است آن شہ شیرین زبان — چشم گردد مو بموئے عارفان
سچ کہا ہی اس شہ عرفان نے — بال بال عارف کا ہوتا چشم ہی

جسم را چشمے نبود اول یقین — در رحم بود او جنین گوشتین
پہلے تن کی آنکھ کب تھی اے یقین — رحم مین وہ گوشت کا تھا جب جنین

۱ھ مین ہون الخ ۵ شعر مین عالم ہون ولیکن اپنے فن مین ہون میرا فن آواز ہی ناک کو تو لا کہ خوب سے دیکھے ناک کب لائق اس مطلوب کے ہی اگر گلاب اور مشک ہو تو مین بو لون یہ میرا فن ہے مین عالم اسکی ہون کب مین زلف و رخ دلدار کی دیکھون مت تکلیف کر میری طاقت نہین ہی ٹیڑھی حس سوا ٹیڑھے کے نہ دیکھے آگے اسکے ٹیڑھا یا سیدھا دکھا یعنی جو حس کہ ٹیڑھی ہی سوا ٹیڑھے کے نہ دیکھے آگے اسکی مثال ہی فافہم ۱۲ ۲ھ چشم احول الخ شعر چشم احول ایک کے دیکھنے سے شرک دیکھتی ہی توحید سے آگے رجوع بقصہ ہی تو ایک فرعون بالکل مکر ہی کہ مجکو خود سے تو جدا جانتا نہین یعنی اپنا سا جانتا ہی اے کج مجھ مین تو مت دیکھ خود سے کہ ایک عالم تو دنیا سے سوا دیکھے تو تنگی و ننگ و نام سے چھٹے اور کس لئے اندر عشق کے دیکھے کہ عشق ہے جبکہ تو جسم سے چھوٹے تو جانے کہ ناک کان چشم ہین سچ کہا ہی اس شاہ عرفان نے کہ بال بال عارف کا چشم ہوتا ہے یعنی جبکہ سالک ز عرفان سے رنگین ہوتا ہی تو ہر ایک حس اسکی حکم چشم کا دیتی ہے مشاہدہ یار مین چنانچہ حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے سچ فرمایا ہی کہ عارف کا بال بال دیدۂ بینا ہو جاتا ہی یار کے دید مین باقی حال اسکا آگے ہی فافہم ۱۲ ۳ھ پہلے تن کی الخ ۲ شعر اول تن کی آنکھ کب تھی رحم مادر مین کہ جب وہ گوشت کا جنین تھا تو چربی کو باعث دیکھا مت جان ورنہ خواب مین صورت کب عیان ہو تو دیکھتا ہے صورت دیو و پری کی وہ آنکھ کی چربی نے دیکھی نہ تھی نور کو چربی سے کچھ نسبت نہ تھی ولیکن خالق نے ایک نسبت دی ہی آدم خاکی مثل خاک کے نہین ہی اور جن نار سے ہے بغیر شرکت کے ہی وہ تیری نار کے مانند کب ہے اگرچہ اس کی اصل ہے مرغ ہوا سے مثل ہوا کے کب ہے نامناسب کو خدا نسبت دیتا ہے یعنی حق تعالی نامناسب کو نسبت دیتا ہے گو صورت ظاہری ہمشکل ہو مگر نسبت اس کی بے مانند ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

علتِ دیدن مدان پیہ ای پسر ورنہ خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیہ نیست اندر دیدگان ہر دو پیہ
نور را با پیہ خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم ست از خاک کی ماند بخاک جنی است از نار بی ہیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری گرچہ اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبتِ این فرعہا با اصلہا ہست بیچون ارچہ دادش وصلہا
آدمی چون زادۂ خاک ہباست این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتے گر ہست مخفی از خرد ہست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بے چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون ہمیدانست مومن از عدو چون ہمی دانست می را از کدو
آتشِ نمرود را گر چشم نیست با خلیلش چون تحشم کردنیست
گر نبودے نیل را آن نور دید از چہ قبطی را ز سبطی میگزید
گر نہ کوہ و سنگ با دیدار شد پس چرا داؤد را او یار شد
این زمین را گر نبودے چشم جان از چہ قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانہ را چون بدیدی ہجر آن فرزانہ را
سنگریزہ گر نبودی دیدہ ور چون گواہی دادی اندر مشت در
اے خرد برکش تو پر و بالہا سورہ برخوان زلزلت زلزالہا
گر قیامت این زمین بر نیک و بد کے ز نادیدہ گواہی میدہد

جانے مت چربی کو باعث دید کا ورنہ کب ہو خواب میں صورت نما
دیکھتا ہے صورتِ دیو و پری آنکھ کی چربی نے وہ دیکھی نہ تھی
نور کو چربی سے کچھ نسبت نہ تھی پر اُسے خالق نے نسبت ایک دی
آدمِ خاکی نہ مثل خاک ہے اور جن ہی نار سے بے شرکت کے
نار کے مانند کب ہی وہ پری گرچہ وہ ہی اصل اسکی اے اخی
ہے ہوا سے مرغ کب مثل ہوا دے ہی نسبت نامناسب کو خدا
نسبتِ[1] ان شاخونکی بے مانند ہے اصل سے گرچہ انھیں وہ اصل رکھے
خاک سے پیدا ہے جو کہ آدمی باپ سے نسبت کریں فرزند کی
نسبت اک ہی گرچہ مخفی عقل سے بیمثل ہی عقل اُسے کب پا سکے
باد کو بے چشم گر بینش نہ دی فرق قوم عاد میں کیون رکھتی تھی
جانتے مومن عدو سے کس طرح جانتے مے کو کدو سے کس طرح
گر نہ آنکھ ہے آتشِ نمرود کو کیون موافق ہی خلیل اللہ سے وہ
گر نہ نور دیدہ ہوتا نیل کو قبطی کو سبطی سے لیتا کیسے وہ
گر نہ[2] کوہ و سنگ کو دیدار تھا کس لئے داؤد کا وہ یار تھا
اس زمین کو گر نہیں تھی چشم جان کس طرح قارون کو نگلا بس عیان
گر نہیں تھی چشم دل حنانہ کو کیسے دیکھا ہجر اس فرزانہ کو
سنگریزونکو نہیں گر آنکھ تھی ہاتھ میں کیسے گواہی سب نے دی
اے خرد کر بال و پر اپنے جدا پڑھ تو سورہ زلزلت زلزالہا
حشر کے دن نیک و بد پر بالیقین کیسے بے دیکھے گواہی سب نے دی

سلہ[1] نسبت آلخ ے شعر ان شاخون کی نسبت بے مانند ہی اگر اصل سے انکو واصل رکھتا ہی جو کہ آدمی خاک سے پیدا ہوا ہے باپ سے نسبت کرتے ہیں بیٹے کی اگرچہ نسبت عقل سے مخفی ہے بیمثل اُسے عقل کب آسکے اگر باد کو بے چشم کے بینش نہیں دی قوم عاد میں فرق کیون رکھتی تھی مومن کو عدو سے کس طرح جانتے اور کدو کو مے سے کس طرح پہچانتے اگر چشم نہیں آتش نمرود کو کیون خلیل اللہ سے وہ موافقت ہے اگر نور دیدہ نہ ہوتا رود نیل کو قبطی کو سبطی سے کیسے وہ لیتا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ[2] اگر نہ کوہ آلخ ے شعر اگر نہ کوہ و سنگ کو دیدار تھا داؤد کا کسواسطے یار تھا اگر اس زمین کو چشم جان نہ تھی کس طرح قارون کو نگلا عیان اگر حنانہ کو چشم دل نہ تھی کس طرح اُس فرزانہ کے ہجر کو دیکھتا اگر سنگریزے کو آنکھ نہ تھی کس طرح سب نے گواہی ہاتھ میں دی اے عقل اپنے بال و پر جدا کر اور پڑھ تو سورہ اذا زلزلت الارض زلزالہا کو حشر کے دن نیک و بد کو کس طرح بے دیکھے زمین گواہی دے گی ترجمہ باتیں کرتی ہے اپنے حال کی اور خبر دیتی ہے اور ظاہر کرتی ہی زمین ہماری ہمارے واسطے انپے اسرار کو یعنی ہر ایک اشیاء کو اپنی اصل سے بے مانند نسبت ہے کہ وہ چشم رکھتی ہے اور دوست دشمن میں فرق کرتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

که تحدث حالها و اخبارها ۔ تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر ۔ هست برهانے که شد مرسل خبیر
کہ چنین درد و چنان ناسور را ۔ هست درخورد از پے تیسور را
واقعاتے دیدہ بودی پیش ازین ۔ کہ خدا خواہد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفتہ بدست ۔ شاخ گستاخی ترا خواہم شکست
واقعاتے سہمگین از بہر این ۔ گونہ گونہ می نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو ۔ تا بدانی کوست درخوردان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر ۔ مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می گشتی ازان ۔ کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در طمع ۔ دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاہیست ۔ کہ درآید غصہ در آگاہیست
از غذاے مختلف یا از طعام ۔ طبع شوریدہ همی بیند منام
زانکہ دید او کہ نصیحت جو نہ ۔ تند و خونخوارے و مسکین خو نہ
پادشاہان خون کنند از مصلحت ۔ لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاہ را باید کہ باشد خوے رب ۔ رحمت او سبق گیرد بر غضب
نے غضب غالب بود مانند دیو ۔ بے ضرورت خون کند از بہر ریو
نے حلیمی مخنث وار نیز ۔ کہ شود زن روسپی زان در کنیز

کہ تحدث حالها و اخبارها ۔ تظهر الارض لنا اسرارها
پاس تیرے[۱] بھیجنا مجکو اے سیر ۔ ہی دلیل اسپر ہوا مرسل خبیر
ایسے اب ناسور کو ایسی دوا ۔ ہے یہ لائق تا اسے دیوے شفا
دیکھے تو نے واقعات اول فضول ۔ کہ خدا چاہے مجھے کرنا قبول
مین عصا و نور لایا ہاتھ مین ۔ توڑون گستاخی کی تیری شاخ مین
اسلیئے تجکو یہ واقعے سہمگین ۔ گوناگون بتلائے رب العالمین
بھید بد طغیان کے لائق ترے ۔ تا تو جانے کہ وہ لائق ہی ترے
تا تو جانے کون واقف اور حکیم ۔ لاعلاج امراض کا مصلح علیم
اندھا[۲] بہرا اس سے ہوتا جو تو ہے ۔ باعث تاویل غفلت جان لے
ان طبیبون اور نجومی نے کری ۔ جان کر تعبیر طمع سے خفی
بولے تیری سلطنت سے دور ہو ۔ آگہی مین آئے غصہ تجکو جو
مختلف کھانے جو کھائے اسلیئے ۔ طبع شوریدہ یہ دیکھے خواب ہے
کیونکہ دیکھا تھا انھون نے پند جو ۔ ہی نہین اور ہے وہ ظالم تند خو
مصلحت[۳] سے خون کرے ہین شہ و لے ۔ انکی رحمت ہی زیادہ خشم سے
خوے رب شاہونکی ہونا چاہئے ۔ رحمتین غالب ہین انکے خشم پے
نہ غضب غالب ہو مثل اک دیو کے ۔ بے ضرورت خون کری ہے مکر سے
نے حلیمی جون مخنث ہو اُسے ۔ کہ زنون کو فاحشہ قحبہ کرے

سلہ ۱ یعنی تیرے پاس آخ ۔ شعر تیرے پاس مجکو بھیجنا اے فرعون اسیر ذلیل ہی کہ مین مرسل خبیر ہوا ایسے ناسور کو ایسی دوا یہ لائق ہے کہ تا شفا دیوے تو نے اول واقعات دیکھے کہ خدا مجکو قبول کرنا چاہتا ہے مین عصا و نور ہاتھ مین لایا کہ تیری گستاخی کی شاخ کو توڑون اسواسطے یہ واقعہ سہمناک گوناگون بتلائے خدا تعالی نے بھید طغیان کے لائق تیرے ہین تا تو جانے کہ کون تیرے لائق ہے تا تو جانے کہ کون واقف و حکیم ہی لاعلاج امراض کا مصلح و علیم کون ہے یعنی حق تعالی نے جو اول تجھکو واقعات دکھائے تا تجھکو معلوم ہو کہ تیرے لائق کون ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ ۲ اندھا آخ ۵ شعر اندھا بہرا جو تو اس سے ہوتا ہے باعث تاویل و غفلت کا جان ہے ان طبیبون و نجومی نے از طمع یجان کے پوشیدہ تعبیر کری نجومیون نے کیا ہی کہ تیری سلطنت سے دور ہو اگر آگہی مین جو تجھکو غصہ آسے مختلف کھانے جو کھائے ہین اسواسطے طبع شوریدہ یہ خواب یعنی ہے کیونکہ انھون نے دیکھا کہ یہ پند جو نہین ہے اور ظالم تند خو ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ ۳ مصلحت سے آخ ۶ شعر مصلحت سے شاہ خون کرتے ہین ولیکن اُن کی رحمت زیادہ خشم سے ہے رب کی عادت بادشاہون کی ہونا چاہیئے اُن کی رحمتین خشم پر غالب ہین نہ غضب غالب ہوتا ہے دیو کے مانند کہ بغیر ضرورت کے خون کرے مکر سے نہ حلیمی مخنث کے مانند اسے ہو کہ عورتون کو فاحشہ کرے تو نے سینے کو دیو کا گھر کیا اور رذیلہ تو نے کینہ کو کیا تیری شاخ نے جگر زخمی کیا اب اس شاخ کو عصا میرا توڑے یعنی اولیاء اللہ کی رحمت غضب پر غالب ہوتی ہے اور اہل نفس کا غضب غالب ہوتا ہے کہ بے ضرورت مکر سے خون کرتا ہے مگر آخر کو رحمت اولیاء کی غضب اہل نفس پر غالب ہوتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ عہ ظاہر کرتی ہے زمین ہمارے واسطے اپنے اسرار دل کو فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| دیو خانہ کردہ بودی سینہ را<br>شاخ نیزت بس جگرہا را کہ خست | قبلۂ سازیدہ بودی کینہ را<br>تک عصایم شاخ شوخت را شکست | دیو کا گھر تو نے سینہ کو کیا<br>شاخ تیری نے جگر زخمی کیا | اور قبلہ تو نے کینہ کو کیا<br>اب عصا اُس شاخ کو توڑے مرا |

## حملہ آوردن این جہانیان و تاختن بردن بر آن جہانیان تا دربندان غیب کہ سرحد غیب است و غفلت ایشان زکمین کہ چون غازی بہ غزا نہ رود وکافر تاخت آرد

## حملہ کرنا اس جہان کے لوگون کا اس جہان کے لوگون پر اور دوڑ لیجانا دربند غیب تک کہ سرحد غیب کی ہی اور غافل رہنا گھات اُنکی سے کہ جیسے غازی غزا پر نہ جائین اور کافر اُن پر دوڑ لائین

| | | | |
|---|---|---|---|
| حملہ بردند اسپۂ جسمانیان | جانب بر روئین دژ روحانیان | لایا[۵۱] حملہ لشکر جسمانیان | جو کہ سوئے قلعہ روحانیان |
| تا فروگیرند بر دربند غیب | تا کسے ناید ازانسو پاک جیب | گھیر لین دربند تا کہ غیب کا | تا نہ آئے پاک کوئی اس جگہ |
| غازیان حملہ غزا چون کم برند | کافران بر عکس حملہ آورند | غازی جو کم قصد حملہ کا کرین | کافر اُنپر اُلٹا خود حملہ کرین |
| غازیان غیب چون از حلم خویش | حملہ ناوردند بر تو زشت کیش | غیب کے غازی بباعث حلم کی | حملہ نہ لائین وہ تجھ بدکار پے |
| حملہ بردی سوی دربندان غیب | تا نیابند این طرف مردان غیب | لایا حملہ سوئے دربندان غیب | تا نہ آئین تیری سو مردان غیب |
| چنگ در صلب و رحمہا بر زدی | تا کہ شارع را بگیری از بدی | پشت[۵۲] اور رحموں مین ڈالی ہاتھ تو | تا برائی سے تو روکے راہ کو |
| چون بگیری شہ رہی کز ذوالجلال | بر گزیدست از برائے انتسال | کیسے روکی راہ وہ اللہ نے | جو بنائی نسل آدم کے لیے |
| تو زدی دربندہا از لجوج | کردی تو کرد سرہنگی خروج | بند در کو تو نے ٹھونکا آہ آہ | نکلا باہر اندھے پن تیرے سے شاہ |

سلہ ۵۱ لایا آخر شعر لشکر جسمانیان کا حملہ لایا قلعہ روحانیون کی طرف تاکہ بند دروازہ غیب کا گھیر لین تاکہ کوئی پاک اس جگہ نہ آسکے آگے اسکی مثال ہی غازی جو قصد کم حملہ کا کرین تو اُلٹے کافر حملہ اُنپر کرین غیب کے غازی بباعث حلم کے تجھ بدکار پر حملہ نہ لائین تو حملہ لایا طرف دربندان غیب کے تاکہ تیری طرف نہ آئین مردان غیب کے یعنی اہل نفس چاہتے ہین کہ اہل دل پیدا ہون کہ ہماری خرابی کرین جیسے فرعون ہوئے گے نہ پیدا ہونے مین کوشش کرتا تھا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ پشت آخر شعر تو پشت اور رحمون مین ہاتھ ڈالتا ہے تاکہ راہ برائی سے تو روکے وہ راہ کیسے روکے کہ اللہ نے نسل آدم کے واسطے وہ بنائی دربند کو تو نے ٹھونکا آہ آہ کہ تیرے اندھے پن سے ایک شاہ باہر نکلا مین وہ شاہ ہون کہ تیرے عزم کو توڑون اور قسم ہے کہ تیرے نالم کو کھودون تو دربند خوب سا بند کر اور مونچھ پر اپنے کب تک تو ہنسیگا تیری مونچھ ایک ایک حکم خدا اُکھاڑیگی تا تو جانے کہ جب حکم آتا ہے اندھی ہوتی ہی بینائی تیری مونچھ تیز تر ہے یا عادی کہ جہان اُس سے ڈرتا تھا یعنی تو نے دروازہ دل اولیا کو دکھایا کہ شاہ اُس سے نکلا اور تیرے عزم و راہ کو توڑا وہ شاہ حق ہو کہ بسبب غیرت کے کہ اہانت اپنے دوست کی نہین دیکھ سکتا سب خراب و برباد کر دیتا ہے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

تک منم سرہنگ و ہنگت بشکنم / تک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا در بندہا را سخت بند / چند گاہے بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / کہ ہمی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزہ روتری یا آن ثمود / کہ نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازین ہا گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنودہ آوری
توبہ کردم از سخن کانگیختم / بے سخن من دارویت آمیختم
کہ نہم بر ریش خامت تا بزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست اے عدو / میدہد ہر چیز را در خورد او
کے نکو کردی و کی کردی تو شر / کہ ندیدی لائقش در پے اثر
کے فرستادی دمے بر آسمان / نیکیے کز پے نیاید مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / ہر دمے بینی جزاے کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آن کہ رمزے را بداند او صحیح / حاجتش ناید کہ گویند او صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / کہ نکردی فہم نکتہ و رمزہا
از بدی چون دل سیاہ و تیرہ شد / فہم کن اینجا نشاید خیرہ شد
ورنہ خود تیرے شود آن تیرگی / در رسد در تو جزاے خیرگی
ورنیاید تیر از بخشایش است / نے پے نادیدن آلایش است

ہین ہون وہ شہ عزم کو توڑوں ترے / ورقسم ہو نام کو کھوؤں ترے
بند کر تو خوب سا در بند کو / مونچھ پر کب تک ہنسے گا اپنی تو
مونچھ اُکھاڑیگی تری اک اک قدر / تا تو جانے کالقدر یعمی البصر
مونچھ تیری تیز تر یا عاد کی / کہ جہان ڈرتا تھا اُس سے اے غبی
خشمگین زیادہ ہو تو یا وہ ثمود / کہ نہ آیا اُس سا اب اندر وجود
گر کہون ایسی بہت بہرا ہی تو / کہ تو سُنکر بے سنا ہوتا ہی تو
بات چھوڑی واسطے بے بات کے / اور دوا لاتا ہون تیرے واسطے
زخم کچے پر رکھون تا کہ پکے / زخم کچا تا ابد جلتا رہے
تا خبیر اسکو تو جانے اے عدو / دیتا لائق اُسکے ہی ہر چیز کو
کب کری نیکی کیا کب تے نے شر / کہ نہ دیکھا اسکے لائق بس اثر
نیکی کسدم تو نے بھیجی چرخ پر / کہ اثر اُسکا نہ آیا چرخ سے
گر تو سوچے اور خود بیدار ہو / ہر گھڑی دیکھے جزاے کار کو
گر تو سوچے اور پکڑے دین کو / حشر کے آنے کی حاجت پھر نہ ہو
جانتا ہی جو کہ رمزون کو صحیح / نے اُسے حاجت کہ کہوے بس صریح
کودنی سے یہ بلا آئی تجھے / کہ نہ جانا تو نے نکتہ و رمز سے
جو بدی سے دل ترا تیرہ ہوا / تو سمجھ یان اور نہو خیرہ ذرا
ورنہ ہووے تیر تیری تیرگی / اور ملے تجھکو جزاے خیرگی
گرنہ آوے تیر بخشش اسکی ہی / ورنہیں ناواقفی سے جرم کے

ف۱ خشمگین الخ ۵ شعر تو خشمگین زیادہ ہے یا وہ ثمود کہ اُس سا اندر وجود کے نہین آیا اگر ایسی مثالین بہت کہون تو بہرا ہے اور سُن کر بے سنا تو ہوتا ہے بات چھوڑی واسطے بے بات کے اور دوا لاتا ہون تیرے واسطے زخم خام پر رکھون کہ زخم خام ابد تک جلتا رہتا ہے تا کہ پکے خبیر اُس کو تو جانے کہ اُس کے لائق دیتا ہے ہر ایک چیز کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ کب کری الخ ۶ شعر کب تو نے نیکی کری ور کب شر کیا کہ اُس کے لائق اثر نہ دیکھا تو نے نیکی کسدم چرخ پر بھیجی کہ اثر اسکا چرخ سے نہ آیا اگر تو سوچے اور دین کو پکڑے تجھے حشر کے آنے کی حاجت نہ ہو جو کہ رمزون کو صحیح جانتا ہے اُس کو ضرورت نہین کہ صریح کہوے کودنی سے یہ بلا تجھ پر آئی کہ تو نے نہ جانا رمز و نکتے سے یعنی تو نے نیکی کب آسمان پر بھیجی کہ اثر اسکا آسمان سے نہ آیا بس جو تو کریگا اُسکا بدلا پاوے گا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۳ جو بدی الخ ۵ شعر جو تیرا دل بدی سے تیرہ ہوا تو یہان سمجھ اور خیرہ مت ہو ورنہ تیری تیرگی خیرہ ہووے اور تجھ کو جزا تیرگی کی ملے اگر تیر نہ لگے تجھکو اُس کی بخشش ہے اور یہ نہ جان کہ وہ تیرے جرم سے واقف نہین ہے اگر تو دل سے چاہتا ہے مراقب ہو ایک شے پیدا ہوتی ہے ہر فعل سے اگر اس سے سوا ہے تجھے ہمت ہو کام مراقب سے بھی بالاتر ہے یعنی تو اپنے حال کا محرم راز ہو اگر تو دل کو چاہتا ہے اگر اس سے تجھے ہمت سوا ہے مراقبے سے بھی کام بالاتر ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۵ جبکہ حکم آتا ہے اندھی ہوتی ہے بینائی ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت | تو مراقب ہو اگر دل چاہیے ہو | پیدا اک شے ہوتی ہے ہر فعل سے |
| ور ازین افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر بود | ہو اگر اس سے سوا ہمت تجھے | کام بالاتر مراقب سے بھی ہے |

## بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت وغیرها معائنه بنماید نه بطریق خیال بل عیان

## بیان اس بات کا کہ تن ہر آدمی کا مانند آہن جوہر دار قابل آئینہ کے ہے تا دنیا میں بہشت و دوزخ و قیامت وغیرہ معائنہ کرے نہ بطور خیال کے بلکہ ساتھ عیان کے

| | | | |
|---|---|---|---|
| پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی | قلب[۱] تیرہ مثل آہن ہے جو سب | صیقل اب کر صیقل اب کر صیقل اب |
| تا دلت آئینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر | دل ترا آئینہ تا ہو پر صور | اسمیں ہر سو ہو ملیح سیمبر |
| آهن ارچه تیره و بی نور بد | صیقلی آن تیرگی از وی زدود | گرچہ آہن تیرہ اور بے نور تھا | تیرگی صیقل نے اُس سے کی جدا |
| صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو | صیقل آہن کو ہوئی پائی جلا | تا کہ صورت دیکھے اُس میں ملا |
| گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است | گر تن خاکی ہے تیرا اور سیاہ | گر تو صیقل پائے صیقل سے جلا |
| تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک دروی جهد | تا کہ شکلیں غیب کی اسمیں دکھیں | اسمیں بس حور و ملک جلوہ کریں |
| صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق | حق[۲] نے صیقل عقل کی دی اسلئے | اس سے روشن دلکو تو اپنے کرے |
| صیقلی را بسته ای بی نماز | وان هوا را کرده دو دست باز | صیقلی کی تو نے باندھا ہاتھ کو | اور ہوا کے تو نے کھولا ہاتھ کو |
| گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود | گر ہوا کے باندھتا تو ہاتھ کو | صیقلے کے کھولتا تو ہاتھ کو |

سلہ قلب تیرہ الخ یعنی شعر اگرچہ قلب مثل آہن کے تیرہ ہے اب صیقل کر اب صیقل کر تا دل تیرا آئینہ ہو وے با صور اور آئینہ ہر سو ملیح سیمبر ہو اگرچہ آہن تیرہ اور بے نور تھا اس سے تیرگی صیقل نے پائی آگے اسکی مثال ہے آہن کو صیقل ہوئی اور جلا پائی تا کہ آئینہ صورت بر ملا دیکھے اگر تن خاکی تیرہ و سیاہ ہے صیقل کر کہ صیقل سے جلا پاوے تا کہ غیب کی شکلیں اُس میں دکھائی دیں اور اس میں حور و ملک جلوہ کریں یعنی تو اپنے دل کو مثل آہن کے ریاضت سے صاف کر کہ نور عرفان اس میں چمکے اور شکلیں غیب کی اس میں مشاہد ہوں آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ حق نے الخ یعنی شعر اللہ نے عقل کی صیقل دی اسواسطے کہ اس سے اپنے دل کو روشن کرے تو نے صیقل کے ہاتھ کو باندھا اور ہوا کے ہاتھ کو تو نے کھولا اگر تو ہوا کے ہاتھ کو باندھتا اور صیقل کے ہاتھ کو کھولتا آہن ایک آئینہ ہوتا غیب کا اور اُس میں سب صورتیں بر ملا نمودار ہوتیں زنگ سے تو نے تیرہ کیا بس یہ ہے یسعون فی الارض الفساد یعنی سعی کرتے ہیں زمین پر فساد کی جہاں تک اس طرح تو نے کیا اب اس سے زیادہ پانی کو تیرہ نہ کر گدلا مت کر کہ تا آب صاف ہو اور اس میں ستارے طواف کرتے دیکھ یعنی جبکہ دل آلائش سے پاک و صاف ہوتا ہے تو دل اُس میں ستارے گردش کرتے ہوئے دکھائی دیتے ہیں یہ شروع کشود باطن کا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

آہنی کائینۂ غیبی بدے / جملہ صورتہا درو حاصل شدے
تیرہ کردی زنگ دادی در نہاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیرہ کردی آب را زین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماہ و اختر در طواف
زانکہ مردم ہست ہمچون آب جو / چون شود تیرہ نہ بینی قعر او
قعر جو پر گوہرست و پر ز در / ہین مکن تیرہ اگر ہستی تو حر
جان مردم ہست مانند ہوا / چون بگرد آمیخت شد پردۂ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکہ گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکہ کم مکن اے بے سرود / صیقلے واللہ اعلم بالصدور
باکمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راہ نجات

ہوتا اسمین آئینہ اک غیب کا / صورتین سب ہوتین اسمین برملا
زنگ سے تیرہ کیا اسے بد نہاد / بس ہے یسعون فی الارض الفساد
اسطرح ابتک کیا اب تو نہ کر / اس سے زیادہ تیرہ پانی کو نہ کر
مت کرے گدلا کہ تا ہو آب صاف / دیکھ اختر اسمین تو کرتے طواف
کیونکہ ہے انسان مثل آب جو / تیرہ جو ہووے نہ دیکھے قعر کو
قعر مین جو ہین گہر سب اور در / تیرہ ہرگز مت کر اگر تو ہے حر
جان مردم کی ہوا کی مثل ہے / پردۂ چرخ ہو جو پر گرد ہے
آفتاب اس سے نہین ہرگز دکھے / گرد جبکہ دور ہو تو صاف ہے
الغرض مت کر تو کم اے بے سرود / صیقلے واللہ اعلم بالصدور
تیرگی تو دیکھے حق سے واقعات / تجکو دکھلاوے پہ چلے راہ نجات

## باز گفتن موسیٰ اسرار فرعونیہ او و واقعات اورا بہ ظہر الغیب تا بہ خبیری حق ایمان آورد واللہ اعلم

## ظاہر کرنا موسیٰ علیہ السلام کا اسرار فرعونیہ و واقعات اسکے کو ظہر الغیب تا بہ خبیری حق ایمان لاوے واللہ اعلم

در آہن تیرہ بقدرت مینمود / واقعاتے کہ در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن ہمی دیدی و بدتر میشدی
نقشہاے بد کہ در خوابت نمود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود

آہن تیرہ سے تجکو واقعات / خواستہ دکھلاتا وہ قدرت سے
تا کرے کمتر تو وہ ظلم و بدی / تو وہ دیکھے اور کرے تھی کجروی
نقش بد جو خواب مین تجکو دکھے / اس سے تو بھاگا وہ تیرے نقش تھے

ع سعی کرتے ہین اوپر زمین کی فساد کی ۱۲

ا کیونکہ آخ ۶ شعر کیونکہ انسان مثل آب نہر کے ہے جو تیرہ ہووے قعر کو نہ دیکھے قعر مین جو گوہر بھرے ہین اگر تو آزاد ہے ہرگز تیرہ مت کر مثال دوسری جان مردم کی مثل ہوا کے ہے آسمان کی پردہ ہووے جو گرد سے پر ہو اس سے آفتاب ہرگز نہ دیکھے جبکہ گرد دور ہو تو صاف ہو الغرض تو کم مت کر صیقل اللہ خوب جانتا ہے ساتھ دلون کے آگے رجوع بقصۂ موسیٰ و فرعون کے تو تیرگی رکھتا ہے اور حق نے واقعات تجکو دکھائے تاکہ راہ نجات کی تو چلے یعنی جبکہ دل مکدر ہوتا ہے تو ستارے و قمر اور شمس باطن کے اسکو نہین پا سکتے ہین آگے قصہ موسیٰ و فرعون کا ہے فافہم ۱۲ حل۵ آہن آہ ۱ شعر آہن تیرہ سے تجکو واقعات خواستہ و قدرت کے ساتھ دکھلاتے تاکہ تو وہ ظلم بدی کمتر کرے تو نے دیکھی اور پھر کجروی کرتا ہے نقش بد کہ تجکو خواب مین دیکھے اس سے بھاگا وہ تیرے نقش تھے آگے اسکی مثال ہے جیسے زنگی نے خود کو آئینہ مین دیکھا زشت رو اور آئینہ پر بگڑا کہ عجب تو زشت ہے لائق اسکے ہے کہ میری زشتی تیری ملک ہے آگے جواب آئینہ ہے تو نے جو جفا زشت رو پر کری مجھپر نہین ہے کیونکہ مجھ مین روشنی ہے یعنی جو کہ خواب مین اشکال زشت تاکہ تجکو دکھین وہ تیرے نقش ہین کہ تجکو معائنہ ہوتے ہین آگے رجوع ابقصہ ہے فافہم ۱۲

همچو آن زنگی که در آئینه دید / روی خود را زشت و بر آئینه رید
که چه زشتی لائق آئینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر هفت زدندت چون دهل
گه ندا آمد ازین چرخ نقی / که شقی و که شقی و که شقی
گه ندات آمد صریح از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد شما از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون دات
زین تبرها که نمی گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو اے ناپذیر / ز اندکے دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک آمد پیش تو
هین بکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه ست باز

جیسے زنگی آئینہ مین خود دکھا / زشت رو اور آئینہ پر ہگ دیا
کہ عجب تو زشت لائق اسکے ہے / میری زشتی ملک تیری ہے گدھے
تو زشت رو پر جو جفا تو نے کری / نہ ہے مجھپر کیونکہ مجھ مین روشنی
سا گاہ تو نے دیکھے اپنے لب جلے / گہ دہن اور چشم کو اپنے سلے
گاہ حیوان خون کے تشنہ ترے / گہ درندے سر ترا ہین چابتے
گہ نگون سر نہر کے اندر رہوا / گاہ سیل خون مین ڈوبا ہوا
گاہ گر کے بام سے عاجز ہوا / گہ بندھے ہاتھ اور شکنجے مین پھنسا
گاہ زنجیرون مین دیکھا آپ کو / گہ مثال ڈھول کے کٹتا تھا دم
گہ ندا آئی تجھے افلاک کی / گہ شقی ہے کہ شقی ہے کہ شقی
سع گہ ندا ظاہر کرے تجکو جبال / گہ نکل تو ہیگا اصحاب شمال
گہ ندا آئی تجھے ہر سنگ سے / تا ابد فرعون دوزخ مین پڑے
گہ خطاب آیا تجھے ہر نخل سے / کہ ابد مردود ہے یہ فرعون ہے
مین نہ بد کہتا ہون زیادہ شرم سے / تا نہ غصہ طبع بد سے ہو تجھے
تجکو تھوڑا سا کہا ہے اے شریر / جانے اس تھوڑے سے مین ہون خبیر
سع آپ کو اندھا کیا تو نے و مات / اور نہ سوچا تو وہ خواب و واقعات
تو بہت بھاگا و اندھا پن ترا / آگے اب آیا جو تھا ادراک کا
کر توبہ ہنر اور اس سے مت پھر / کہ در توبہ کھلا بخشش سے ہے

سا گاہ تو نے الخ ۶ شعر کبھی تو نے اپنے لب جلتے دیکھے اور کبھی تو نے اپنے چشم و دہن سلے دیکھے کبھی حیوان تیرے خون کے تشنہ ہین کبھی درندے تیرا سر چابتے ہین کبھی سرنگون نہر مین ہوا ہے کبھی سیل خون مین ڈوبا پڑا ہے کبھی بام سے گرکے عاجز ہوا کبھی ہاتھ بندھے اور شکنجہ مین پھنسا کبھی زنجیرون مین آپ کو دیکھا کبھی ندا تجکو افلاک کی آئی کہ شقی ہے کہ شقی ہے کہ شقی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سع گہ ندا الخ ۵ شعر کبھی ندا تجکو جبال ظاہر کرے کہ تو نکل اصحاب شمال سے ہے کبھی ندا تجکو ہر ایک سنگ سے آئی کہ ہمیشہ فرعون دوزخ مین پڑے کبھی خطاب آیا تجھے ہر نخل سے کہ یہ فرعون ہمیشہ مردود ہے مین شرم سے بد زیادہ نہین کہتا ہون تا کہ طبع بد سے تجکو غصہ نہ ہو تجکو تھوڑا سا کہا ہے اے شریر ان تھوڑے سے جانے تو کہ مین خبیر ہون یعنی تو اس تھوڑے حال کے سننے سے جانے کہ مین اس یار کی طرف سے خبیر ہون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سع آپ کو الخ ۳ شعر تو نے خود کو اندھا کیا و مات کیا اور وہ نہ سوچا تو خواب واقعات تو بہت بھاگا اور تیرا اندھا پن اب آگے آیا جو ادراک کا تھا تو پرہیز کر اور اس سے مت پھر کہ در توبہ بخشش سے کھلا ہے یعنے تو نے خواب مین جو واقعات دیکھے تھے اُن کو تو نہ سوچا و تیرا اندھا پن آگے آیا اب تو توبہ کر کہ دروازہ توبہ کا کھلا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

## در بیان آنکہ درِ توبہ باز است

توبہ را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر از وی سر متاب
ہست جنت را ز رحمت ہشت در / یک در توبہ است زان ہشت ای پسر
آن ہمہ گہ بند باشد گہ فراز / وان در توبہ نباشد جز کہ باز
ہین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قہر در بستہ شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر وین در باز یاب / تا نگردی از شقاوت دہ بکب

## بیان اس بات کا کہ دروازہ توبہ کا ہمیشہ کھلا ہے

سوئے مغرب ہے در توبہ کھلا / حشر تک مخلوق کے اوپر سدا
جب تلک مغرب سے نکلے آفتاب / سر نہ پھیر اُس سے ہیگا فتح باب
آٹھ در رحمت سے ہیں جنت کے ہیں / ایک در توبہ کا ہے اُس آٹھ میں
گاہ بند ہوتے ہیں یہ سب گاہ کھلے / اور در توبہ کھلا دائم رہے
تو غنیمت جان دروازہ کھلا / چھوڑ کودی لیجا سامان اُس جگہ
پہلے اس سے کہ بند ہو قہر سے / پھر نہیں سنے زاری تری کوئی سے
کفر سے پھر اُس کھلے در کو تو پا / تا شقاوت سے ہی شرمندہ ہو تو سدا

## گفتن موسیٰ علیہ السلام مر فرعون را کہ از من یک پند قبول کن و چہار فضیلت عوض آن بستان

## کہنا موسیٰ علیہ السلام کا فرعون کو کہ ایک پند میری قبول کر اور چار فضیلت عوض اس کے لے

این ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان چو خصلت اے چہار
گفت ای موسیٰ کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک کہ بگوئی آشکار / کہ خدائے نیست غیر از کردگار

کر قبول اک چیز میرے پاس سے / بعد مجھ سے چار عوض لے کے تو
بولا اے موسیٰ وہ اک ہے کونسی / مجھ سے تھوڑی شرح کر اس چیز کی
بولے یہ اک ہی کہے تو آشکار / کہ نہیں ہے رب سوا کردگار

سلہ سوئے مغرب الخ ۷ شعر مغرب کی جانب در توبہ کھلا ہے مخلوق پر حشر تک جب تک کہ آفتاب مغرب سے نکلے اس سے مرمت پھیر دروازہ کھلا ہیگا رحمت سے آٹھ دروازے جنت کے ہیں اس آٹھ میں ایک در توبہ کا ہے کبھی سب بند ہوتے ہیں کبھی کھلے اور دروازہ توبہ کا ہمیشہ کھلا رہتا ہے تو غنیمت جان دروازہ کھلا ہے اندھے پن کو چھوڑ اور اس جا سامان لیجا اس سے اول کہ بند ہو قہر سے پھر تیری زاری کوئی نہ سنے گا کفر سے اُس کھلے در کو پھر تو پا تا شقاوت سے تو ہمیشہ بند نہ ہووے یعنی دروازہ توبہ کا ہمیشہ کھلا ہے اول تو مرنے سے کہ قیامت ہے توبہ کرے یعنی اس دنیا سے طرف عقبیٰ کے رجوع کر آگے موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲
سلہ کر قبول الخ ۳ شعر ایک چیز قبول کر میرے پاس سے بعدہ اس کے عوض مجھ سے چار لے کہا کہ اے موسیٰ وہ ایک کونسی ہے مجھ سے اس چیز کی تھوڑی شرح کر آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ سلہ بولے الخ ۷ شعر موسیٰ علیہ السلام نے فرمایا کہ یہ ایک چیز ہے کہ تو ظاہر کہے رب نہیں ہے سوا خدا کے یعنی کلمہ لا الٰہ الا اللہ تو کہے کہ وہ خالق اختر و افلاک کا ہے اور انس و جن و مرغ و خاک کا ہے اسکی مخلوق دریا و پہاڑ ہے اسکا ملک بے حد اور بے مثال ہے ہر مکان و چیز کا وہ نگہبان ہے اور رازق ہر جاندار کا جہان میں ہے ہم زمین و آسمان کا نگہبان ہے ہم وہ کل کو نفس سے عیان کرتا ہے ہر ایک کے دل کی بات کا مطلع ہے اور حاکم اور مدبر ہے وہ ہر ایک بادشاہ پر بادشاہ ہے حکم اسکا یفعل اللہ ما یشاء یعنی اللہ کرتا ہے جو چاہتا ہے آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| خالق افلاک و انجم بر علا | مردم و دیو و پری و مرغ را | ہے وہ خالق اختر و افلاک کا | اور انس و جن و مرغ اور خاک کا |
| خالق دریا و کوہ و دشت و تیہ | مملکت او بیحد و او بے شبیہ | اسکی ہیں مخلوق دریا و جبال | ملک بیحد اسکا ہی وہ بیمثال |
| حافظ ہر چیز و ہر کس ہر مکان | رازق ہر جانور اندر جہان | ہر مکان ہر چیز کا وہ نگہبان | رازق ہر جاندار کا اندر جہان |
| ہم نگہدارندۂ ارض و سما | ہم پدید آرندۂ گل از گیا | ہم زمین و آسمان کا نگہبان | ہم وہ گل کو گھاس سے کرتا عیان |
| مطلع او بر ضمیر بندگان | حاکم و جبار بر گردن کشان | مطلع ہر اک کے دل کی بات کا | اور حاکم ظالمون پر ظاہرا |
| دوست بر سر پادشاہ پادشاہ | حلم او را یفعل اللہ ما یشاء | وہ ہے ہر اک بادشہ پر بادشاہ | حلم اسکا یفعل اللہ ما یشا |
| گفت ای موسی کدامست آن چہار | کہ عوض مدہی مرا برگو بیار | بولا اے موسیٰ ہیں چار اب کونسے | کہ عوض تو دیگا وہ کہدے مجھے |
| تا بود کز لطف آن وعدہ حسن | سست گردد چار میخ کفر من | لطف سے اس نیک وعدہ کے ترے | کفر میرا سست ہو جو سخت ہے |
| بو کہ زان خوش وعدہائے مغتنم | برگشاید قفل کفر صد منم | ہے امید اس وعدہ ہائے خوب سے | قفل ہیں کھل جائیں میرے کفر کے |
| بو کہ از تاثیر جوئے انگبین | شہد گردد در تنم آن زہر کین | ہو امید اس شہد کی تاثیر سے | زہر کین ہو شہد اندر جسم کے |
| یا ز عکس جوئے آن پاکیزہ شیر | پرورش یابد دمے عقل اسیر | یا کہ اس پرتو سے جوئے شیر کے | پرورش ہو عقل کو اکدم مرے |
| یا بود کز عکس آن جوہائے خمر | مست گردم بو برم از ذوق امر | یا کہ اُس پرتو سے جوئے خمر کے | مست ہو کر ذوق پاؤن امر سے |
| یا بود کز لطف آن جوہائے آب | تازگی یابد تن شورہ خراب | یا کہ ہو اس لطف جوئے آب سے | تازگی تن کو کہ جو شوریدہ ہے |
| شورہ ام را سبزہ پیدا شود | خارزارم جنت الماوی شود | خاک شورہ مین مرے سبزہ اُگے | خارزار اک جنت الماوی بنے |
| بو کہ از عکس بہشت چار جو | جان شود از یاری حق یار جو | ہو امید اس پرتو سے خلد کے | جان یاری خواہ ہو اللہ سے |
| آنچنان کز عکس دوزخ گشتہ ام | آتش و در قہر حق آغشتہ ام | پرتو دوزخ سے جیسے مین ہوا | آگ اور ہون قہر مین حق کے |
| گہ ز عکس نار دوزخ ہمچو مار | گشتہ ام بر اہل جنت زہر بار | پرتو نار جہنم سے ہون مار | اہل جنت پر ہوا ہون زہربار |

سوال بولا آنخ ۵ شعر کہا کہ اسے موسیٰ اب چار کون سے ہیں کہ تو عوض دے گا وہ مجھے کہدے تیرے اس نیک وعدے کے لطف سے میرا کفر سست ہو کہ جو سخت ہے اُس وعدہ ہائے خوب سے امید ہے کہ قفل کُھل جائیں میرے کفر کے امید ہے اس شہد کی تاثیر سے زہر کینہ شہد ہو اندر جسم کے یا کہ اس پرتو سے جوئے شیر کی میری عقل اسیر کی پرورش ہو ایک دم یعنی اس پیمبر کی آگہی سے مجھ میں خوبی راستی پیدا ہو آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ یا کہ آنخ ۶ شعر یا کہ اس پرتو سے جوئے خمر کے امر سے ذوق پاؤں مست ہو کر یا کہ اُس لطف جوئے آب سے ہو تازگی تن کو کہ جو شوریدہ ہے خاک شورہ میری مین سبزہ اُگے جنت الماوی خارزار بنے اس پرتو سے خلد کی امید ہو کہ جان یاری خواہ اللہ سے ہو جیسے مین پرتو دوزخ سے ہوا آگ اور قہر مین حق کے ملا مین پرتو جہنم سے مار ہوا اور اہل جنت پر زہر آلودہ ہوا ہوں یعنی اُن وعدوں کے پرتو سے میرے باطن کو درستی ہووے کیونکہ مین کفر کے پرتو سے کجی و گمراہی مین پڑا ہوں باقی حال آگے ہے

فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| که ز عکس جوشش آب حمیم | آب ظلمم کرد خلقان را رمیم | جوش آب گرم کے بس عکس سے | خلق آب ظلم سے ہیرے گلے |
| من ز عکس زمہریرم زمہریر | یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر | زمہریر اک ہون بعکس زمہریر | جون سعیر اک ہو نہیں یا عکس سعیر |
| دوزخ درویش مظلومم کنون | وای آنکو یابمش ناگہ زبون | اب ہین مظلومون کو دوزخ ہو گیا | حیف کہ پائے مجھے کوئی بُرا |
| موسیا باشد کہ بکشائیم در | در فضیلتہا تو گردم باخبر | شاید ای موسیٰ کہ کھولون اب یہ در | فضل سے تیرے ہین ہوؤن باخبر |
| موسیا باشد کہ یا بم ایمنی | وار ہم از کثرت ما و منی | شاید ای موسیٰ کہ پاؤن امن ہین | اور خودی اپنی سے آؤن امن ہین |
| ہین بگو با من کدام است آن چہار | کہ عوض خواہیم دادن زینہار | اب کہو کہ کون سے ہین چار وہ | کہ عوض چہتا ہے دینا مجکو وہ |

## شرح کردن موسیٰ آن چہار فضیلت پا ئیزدرا | شرح کرنا موسیٰ کا ان چار فضیلت عوض کو

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت موسیٰ کاولین آن چہار | صحتے باشد تنت را پائیدار | موسیٰ بولے پہلے اک ان چار سے | جسم کو صحت سدا تیرے رہے |
| آن عللہاے کہ در طب گفتہ اند | دور باشد از تنت ای ارجمند | وہ مرض کہ طب کے اندر ہین کہے | دور ہوویں تیرے وہ سب جسم سے |
| تا نیا باشد ترا عمرِ دراز | کہ اجل دارد ز عمرت احتراز | دوسری یہ عمر ہو تیری بڑی | عمر سے بھاگے اجل ہو زندگی |
| دین نباشد بعد عمرے مستوی | کہ بنا کام از جہان بیرون شوی | یہ نہ ہو کہ عمر طبعی بس تری | نامراد عالم سے گذرے وہ بھی |
| بلکہ خواہان اجل چون طفل شیر | نے ز رنجے کان ترا دارد اسیر | بل اجل تو چاہے جیسے طفل شیر | اور نہ غم سے کہ تو ہو اس میں اسیر |
| مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج | بلکہ بینی در خراب خانہ گنج | مرگ چاہے پر نہیں از راہ رنج | بلکہ پائے توڑنے مین گھر کے گنج |
| پس بدست خویش گیری تیشۂ | میزنی بر خانہ بے اندیشۂ | پس تو اپنے ہاتھ مین لے اک کدال | اور کھود اپنے تو گھر کو بے خیال |
| کہ حجاب گنج بینی خانہ را | مانع صد خرمن این یکدانہ را | دیکھے پردہ گنج کا خانہ کو تو | مانع سو خرمن کا اک دانہ کو تو |
| پس در آتش افگنی این دانہ را | پیش گیری تیشۂ مردانہ را | آگ مین بس ڈال اس دانہ کو تو | اور لے یہ تیشہ مردانہ کو تو |
| بر کنی این خانۂ تن بیدریغ | تا مہت آید برون از زیر میغ | خانۂ تن کھود اب تو مت ڈرے | تا کہ نکلے ماہ تیرا ابر سے |

سلہ جوش دیکھ ۲ شعر آب گرم کے جوش کے عکس سے مخلوق میرے آب ظلم سے گلے ایک زمہریر ہون عکس زمہریر سے یا سعیر کے مانند ہون مین عکس سعیر سے مین اب مظلومون کا دوزخ ہو گیا افسوس ہے کہ کوئی مجکو بُرا پائے شاید اسے موسیٰ اب مین دروازہ کھولون اور فضل سے تیرے مین باخبر ہوؤن شاید اسے موسے کہ مین جائے امن پاؤن اور اپنی خودی سے امن مین آؤن اب کہو کہ وہ کون سی چار ہین کہ چاہتا ہے وہ عوض دینا مجھکو آگے شرح ان چارون چیزون کی ہے فافہم ۱۲ سلہ بولے موسیٰ آٹھ شعر موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ ایک اُن چارون سے یہ ہے کہ جسم کو تیرے صحت ہمیشہ ہے وہ مرض کہ طب مین کہتے ہین وہ سب دور ہوویں تیرے جسم سے دوسرے یہ ہی عمر ہو تیری بڑی اور اجل عمر سے بھاگے در زندگی ہو یہ نہو کہ عمر طبعی تیری عالم سے نامراد بالکل گذرے بلکہ تو اجل چاہے جیسے لڑکا شیر کو اور نہ غم سے چاہے کہ تو اس مین اسیر ہو مرگ چاہے ولیکن از راہ رنج کے نہین بلکہ گھر کے توڑنے مین گنج پائے یعنی اول یہ بات ہے کہ تجھکو صحت جسمانی ملے کہ کوئی مرض تجھ کو نہووے دوسرے یہ ہے کہ عمر زیادہ ہو اور اجل کو تو چاہے خواہش سے جیسے لڑکا شیر کو چاہتا ہے آگے توڑنے گھر کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ پس تو انج شعر پس اپنے ہاتھ مین ایک کدال لے اور اپنے گھر کو کھود بیخیال اپنے گھر کو تو پردہ خزانے کا دیکھے اور مانع سو خرمن کا ایک دانہ کو تو دیکھے پس اس دانہ کو تو آگ مین ڈال اور اس تیشہ مردانہ کو تو لے خانۂ تن کو تو کھود اور مت ڈر کہ تیرا ماہ نکلے ابر سے آگے اسکی مثال ہے او جمن سے تو دور ہی برگ کے واسطے جیسے کرم برگ انگور سے دور ہے کرم کو انگور نے آگاہ کیا کرم نے کھایا پس اس جہل کا کرم ایک انگور پر میوہ درخت ایسا بدل کر نیکبخت ہو گیا یعنی تو اپنے خانۂ تن کو جم

جم توڑ کہ اسکے نیچے گنج معنی کا بھرا ہوا ہے تو ایک جسم کے سبب سے اُس گنج معنی سے دور ہو گیا اس گنج معنی کا بیان ہے فافہم ۱۲

اے بیک برگے ز باغے ماندہ — ہیچو کرمے برگش از زر راندہ
چون کرم این کرم را بیدار کرد — اژدہاے جہل را این کرم خود
کرم کرمے شد پر از میوہ درخت — اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

اے چمن سے دور پتے کیلئے — جیسے کرم برگ دور انگور سے
کرم کو انگور نے آگہ کیا — کرم نے بس کھایا مار اُس جہل کا
کرم اک انگور پر میوہ درخت — ہو گیا ایسا بدل کر نیک بخت

## تفسیر حدیث قدسی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

## تفسیر حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانہ برکن کز عقیق این یمن — صد ہزاران خانہ شاید ساختن
گنج زیر خانہ است و چارہ نیست — لیک ہم خانہ بدینش مالیست
کہ ہزاران خانہ از یک نقد گنج — میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانہ خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکہ روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد انکار مزدش ہست لا — لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد ازان تو کای دریغ — اینچنین ماہی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچہ گفتند از بہی — گنج رفت و خانہ و دستم تہی
حائل گنج و حجاب این خانہ بود — مانع صد خرمن این یک دانہ بود
خانہ اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو بہ بیعش مشتری

اس عقیقی گھر کو اپنے کھود ڈال — تا بنادے سیکڑوں گھر ذوالجلال
نیچے اس گھر کے خزانہ ہے بھلا — مت ڈرے اس گھر کے گرنے سے ذرا
کہ ہزاروں گھر کو تو اس گنج سے — بس بنا سکتا ہے اور بے رنج سے
ورنہ آخر کو تو یہ گھر ٹوٹے گا — اور خزانہ اس سے ظاہر ہوگا
پہ نہ تیرے ملک ہو کہ روح نے — کی ہے محنت توڑنے میں جو بنی
ہو نہ کی محنت تو مزدوری ہو لا — لیس للانسان الا ما سعی
ہاتھ چابے تو کہے وا حسرتا — ابر میں مجکو نہ چاند ایسا دکھا
نے کیا میں نے کہ جو اچھا کہا — میں رہا خالی خزانہ گھر گیا
بس حجاب اس گنج کا خانہ یہ تھا — مانع سو خرمن کا اک دانہ یہ تھا
گھر کرایہ کا کرایہ دار تو — ملک نے تیری کہ دی گھر بار تو

سلہ اس عقیقی گھر الخ ۶ شعر تو اس عقیقی گھر کو کھود ڈال تا سیکڑوں گھر حق تعالی بنادے اس گھر کے نیچے خزانہ بھرا ہو تو اس گھر کے گرنے سے ذرا مت ڈرے کہ ہزاروں گھر تو اس گنج سے بنا سکتا ہے اور رنج سے نہیں ورنہ آخر کو یہ گھر ٹوٹے اور خزانہ اس سے ظاہر ہوگا ولیکن تیری ملک نہوگا کہ روح نے توڑنے میں محنت کی ہو وہ ہی لیگی جو محنت نہیں کی ہے مزدوری ہی لا ترجمہ نہیں ہے واسطے انسان کے مگر وہ چیز جو کوشش کی یعنی اگر تو خانہ تن کی توڑنے میں کوشش کرے گا تو گنج معنی کا پاوے گا اور آخر خانہ تن ٹوٹے گا اس وقت تجکو مزدوری نہیں ملے گی رنج لیگی محروم رہیگا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سے ۲ ہاتھ چابے الخ ۱ شعر تو ہاتھ چابے اور کہے وا حسرتا ایسا چاند ابر میں نہیں دیکھا میں نہیں کیا کہ جو اچھا کہا میں خالی رہا اور گھر اور خزانہ گیا بس حجاب اس گنج کا یہ خانہ تھا اور مانع سو خرمن کا ایک یہ دانہ تھا گھر کرایہ کا اور تو کرایہ دار ہے تیری ملک نہیں ہے تو گھر بار ہے تجکو کرایہ کی ایک مدت دی تاکہ ایک عرصہ تک تو اس میں عمل کرے تو دکان میں مرمت کرتا ہے اور نیچے دوکان کے دو کان ہیں یعنی اس وجود میں دو کھان ذات وصفات کی پوشیدہ ہیں پس تو اس وجود کو کھود اور ان دونوں کھانوں پر زر کو حاصل کر آگے اسی کا بیان ہے فافہم ۱۲

سعہ ۵ تھا میں خزانہ پوشیدہ پس محبت آئی مجکو یہ کہ پہچانا جاؤں میں اپنے کو پس پیدا کیا میں نے خلق کو ۱۲

این کری را که مہلت داده اجل
پاره دوزی میکنی اندر دکان
ہست این دکان کرائی زود باش
تا کہ تیشه ناگہان بر کان زنی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
ہر زمان میدر داین دلق تنت
اے ز نسل بادشاه کامگار
پاره بر کن ازین قعر دکان
پیش از ان کاین مہلت خانه کری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی
کای دریغا آن من بد این دکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم
ای دریغا بود ما را برد باد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ

تا درین مدت کنی در وے عمل
زیر این دکان تو پنهان دو کان
تیشه بستان و کنش رامی خراش
از دکان و پاره دوزی وارہی
میزنی این پاره بر دلق گران
پاره بر دے میزنی زین خورد قست
باخود از ین پاره دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
آخر آید تو نخورده زو بری
وین دکان را بر کند از روی کان
گاه ریش خام خود بر میکنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
آب حیوان را بخاک انباشتم
تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ماه من پنهان شد زیر میغ

ایک مدت دے کرایہ کی تجھے
تو مرمت کرتا ہے دکان میں
پہ کرایہ کی دکان ہے جلد تو
تا کدال اس کان میں نا گھسے
پس مرمت کیا ہے کھانا نان کا
تن کی گدڑی پھٹتی ہے ہر دم تری
اے تو ہے اولاد و نسل شاہ سے
کھود اس دکان کی تھوڑی کو تو
کس لئے کہ مہلت اب جائے گذر
تجکو پس خارج کرے صاحب دکان
پس تو سر پیٹے گا حسرت سے سدا
ہائے یہ دکان میری ملک تھی
ای خزانہ چھوڑا مین نے حسرتا
ای مری برباد ہستی ہوگئی
ای دریغا ای دریغا حسرتا

تا اس عرصہ تک عمل اسمین کرے
نیچے دکان کے نہان دکان ہین
لے کدال اور کھود تو دکان کو
پس مرمت اور دکان سے تو چھوٹے
دیتا ہے پیوند گدڑی پر سدا
تو غذا سے دلیے پیوند اُسمیں
پارہ دوزی سے نہ شرم آتی تجھے
نکلے تا در کھان تیرے روبرو
گھر کرایہ سے نہ کہا لے تو ثمر
کھود کر اس سے نکالے وہ دکان
گہ اکھیڑے گا تو داڑھی برملا
اندھے پن سے پھل نہ کہایا کبھی
آب حیوان خاک میں ضایع کیا
واسطے بندون کے حسرت ہو رہی
ماہ میرا ابر میں پنہان ہوا

## غره شدن آدمی به ذکاوت تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

## مغرور ہونا آدمی کا خیالات تیزی طبع اپنی سے اور طلب نہ کرنا علم غیب کو کہ علم انبیا علیہم السلام کا ہے

سیتے یہ کرایہ کی زندگی شعر یہ دوکان کرایہ کی ہے تو جلد کدال لے اور اس دوکان کو کھود تا کدال کا اس کان مین گھسے اور تو مرمت دوکان سے چھوٹے یہ مرمت کیا ہے روٹی کھانا کہ پیوند گدڑی پر ہمیشہ دیتا ہے تیرے تن کی گدڑی ہر دم پھٹے ہے تو غذا سے پیوند دیتا ہے ای قادر ولاد و نسل شاہ سے ہے تجھے پارہ دوزی سے شرم نہین آتی ہے تو اس دوکان کی تھوڑی سے کھود تاکہ دوکان تیرے روبرو رکھین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سے ۵۳ کس سے تا آخر شعر کس واسطے کہ مہلت گذر جائے کرایہ کے گھر سے تو ثمر نہ کھائے تجھکو دوکاندار خارج کرے اور کھود کر وہ کھان نکالے پس تو حسرت سے ہمیشہ سر پیٹے گا اور کبھی داڑھی اکھیڑے گا برملا ہائے یہ دوکان میری ملک تھی اندھے پن سے لیکن کبھی پھل نہ کھایا خزانہ چھوڑا میں نے اے حسرتا اور آب حیوان خاک میں ضایع کیا اے میری ہستی برباد ہو گئی بندون کے واسطے حسرت ہمیشہ ہو ای دریغا واحسرتا میرا ماہ ابر میں چھپ گیا یعنی یہ بدن تیرا دکان کرایہ کی ہے اگر تو نے اپنی کوشش سے اسکے گنج معنی کو حاصل کیا بہتر ہے ورنہ دکاندار جبکہ اس دکان کو تجھ سے چھینے گا اور گنج اسکی تہ سے نکالے گا اسوقت تجکو حسرت و افسوس از حد ہوگا آگے تیزی طبع کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | |
|---|---|
| دیده‌ام اندر خانهٔ من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار | ۵۱ مین نے گھر مین دیکھے جو نقش و نگار / اپنے گھر کے عشق مین تھا بیقرار |
| ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار | اندر اپنے گھر کے مین حیران تھا / اسلیئے معنی سے مین دور ہی رہا |
| عشق خانه در دلم هم کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد | عشق نے گھر کے کیا دل مین اثر / تب خزانہ سے رہا مین دور تر |
| بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر | تھا مین اک گنج نہان سے بیخبر / ورنہ ہوتا میرا گلدستہ تبر |
| آه گر داد و تبر را دادمے / این زمان غم را تبر را دادمے | آہ مین گر اس تبر سے کھودتا / آج اس غم پر تبرا بھیجتا |
| چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها می باختم | نقش کو مین آنکھ سے تھا دیکھتا / اور لڑکون کی طرح تھا کھیلتا |
| پس نکو گفت آن حکیم کامگار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار | کہتا سچ ہے وہ حکیم ہوشیار / کہ تو لڑکا گھر ہے پر نقش و نگار |
| در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد | یہ الٰہی نامہ اندر پند ہے / کہ صفا کرلے تو گھر کو آپ سے |

## شرح کردن موسیٰ علیہ السلام وعدۂ سوم را — شرح کرنا موسیٰ علیہ السلام کا وعدہ تیسرے کو

| | |
|---|---|
| بس کن ای موسیٰ بگو وعدهٔ سوم / که دلم ز اضطرابش گشت گم | ۵۲ موسیٰ بس کر کہہ تو وعدہ تیسرا / کہ مرا دل بیقرار اس سے ہوا |
| گفت موسیٰ آن سوم ملک دوتو / دو جهانت خالص از خصم و عدو | بولے موسیٰ تیسرا ملک دوچند / دو جہان کا کہ نہ ہو دشمن پسند |
| بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی | اس سے زیادہ ملک کہ تو اب رکھے / وہ لڑائی سے تھا یہ ہی صلح سے |
| آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد | جو تجھے لڑنے مین ایسا ملک دے / صلح مین کیا کچھ وہ دیگا جان لے |
| آن کرم اندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد | اُس کرم نے یہ جفا مین ہے دیا / وہ وفا مین دیکھ کیا کچھ دے عطا |
| گفت ای موسیٰ چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود | ۵۳ بولا اے موسیٰ ہی چوتھا کیا کہو / نے ہی صبر اور ہے فزونی حرص کو |
| گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان | بولا چوتھا وہ ہے تو رہوے جوان / ہون سیہ بال اور رخ جون ارغوان |

۵۱ مین نے الخ ۸ شعر جو مین نے گھر مین نقش و نگار دیکھے تو اپنے گھر کے عشق مین بیقرار تھا مین اپنے گھر مین حیران تھا اسواسطے مین معنی سے عاری رہا گھر کے عشق نے دل مین اثر کیا تب خزانہ سے مین دور تر تھا مین ایک گنج پوشیدہ سے بےخبر تھا ورنہ میرا تبر ہوتا گلدستہ افسوس اگر مین اس تبر سے کھودتا آج اس غم پر تبرا بھیجتا مین نقش کو آنکھ سے دیکھتا تھا اور لڑکون کی طرح کھیلتا تھا وہ حکیم ہوشیار سچ کہتا ہے کہ تو لڑکا ہے اور گھر پرنقش و نگار ہے یہ الٰہی نامہ مین نصیحت ہے کہ تو گھر آپ سے صفا کرے یعنی مین اس خانۂ تن منقش کی آراستگی مین رہا اور گنج معنی سے محروم ہوا پس تو اپنے خانۂ تن کو بقول حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ کے آپ صاف کر آگے تیسری چیز کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ موسیٰ بس کر الخ ۵ شعر اے موسیٰ بس کر اور وعدہ تیسرا کہہ کہ اُس سے میرا دل بیقرار ہوا ہے موسیٰ نے کہا کہ تیرا ملک دوچند دو جہان کا ہے کہ دشمن پسند نہ ہو اُس سے ملک زیادہ ہے کہ تو رکھتا ہے وہ لڑائی سے تھا اور یہ صلح سے ہے جو تجکو لڑنے مین ایسا ملک دے وہ صلح مین کیا کچھ دیگا اُس کرم نے یہ جفا مین دیا ہے وہ وفا مین کیا کچھ عطا کرے یعنے حق نے تجکو اسقدر ملک لڑنے مین دیا ہے صلح مین کیا کچھ ملک عطا کریگا پس تیسرا یہ ہے کہ تجکو ملک عطا کریگا اور ملک دوچند دیگا کہ اسکو زوال نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بولا اے الخ ۲ شعر کہا اے موسیٰ چوتھا کیا ہے کہو کہ صبر نہین ہے اور حرص زیادہ ہے فرمایا کہ چوتھا وہ ہے کہ نوجوان رہے اور بال سیاہ ہون اور رخ مانند ارغوان کے میرے آگے رنگ و بو ناچیز ہے بات پست کی ہے جو کہ تو پست ہے رنگ و بو ناچیز شے ہے تو اُس کا پابند مت ہو آگے کلام کرنا بمقدار عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کردیم پست | رنگ و بو نا چیز ہے آگے مرے | بات کی ہی پست جو تو پست ہے |
| افتخار از رنگ و بو و از مکان | ہست شادی و فریب کودکان | رنگ و بو اور گھر سے کرنا فخر کا | ہے خوشی اور دھوکا لڑکوں کا بڑا |

## بیان این خبر کہ کلموا الناس علی قدر عقولهم — بیان اس حدیث کا کہ کلموا الناس علی قدر عقولهم

| | | | |
|---|---|---|---|
| چونکہ با کودک سروکارم فتاد | ہم زبان کودکان باید گشاد | واسطہ بچے سے جو مجھ کو پڑا | باتیں بچوں کی میں کرتا ہوں بھلا |
| کہ برو کتاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم | کہ تو جا مکتب کو مرغ اک دوں تجھے | یا منقے پستے اب لا دوں تجھے |
| جز شباب تن نمیدانی بگیر | این جوانی را بگیر اے خر شغیر | جز جوانی تن کے نے جانے تو لے | اس جوانی کو تو جوں خر جو کے لے |
| ہیچ ارژنگے نیفتد بر رخت | تازہ ماند این شباب فرخت | کوئی جھری نے پڑے رخ پر ترے | یہ جوانی تیری تازہ بس رہے |
| نے نشان پیریت آرد برو | نے قد چون سرو تو گردد دوتو | نے بڑھاپا آئے کچھ منھ پر ترے | سرو قد تیرا نہ کچھ کبڑا بنے |
| نے شود زور جوانی از تو کم | نے بدندانہا خللہا یا الم | اور نہ کچھ زور جوانی ہووے کم | نے خلل دانتوں میں آئے اور نہ غم |
| نہ کمی در شہوت و طمث و بعال | کہ زنان را آید از ضعفت ملال | نے جماع میں ہو نہ شہوت میں کمی | کہ ہو زن کو ضعف سے رنجیدگی |
| نے شود مویت سفید و پشت خم | لیک خوشتر لحظہ دمبدم | نے سفید ہوں بال ور نے پشت خم | بلکہ ہووے خوبصورت دمبدم |
| آنچنان بگشایدت فر شباب | کہ گشود آن مژدہ بر عکاشہ باب | تجھکو ہو نشتر جوانی دلکشا | جیسے عکاشہ کو تھا مژدہ کھلا |

## معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرتہ بدخول الجنة — معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرتہ بدخول الجنة

| | | | |
|---|---|---|---|
| احمد آخر زمان را انتقال | در ربیع الاول آید بی جدال | احمد آخر زمان کا انتقال | ہے ربیع الاول اندر لاجدال |

سلہ واسطہ الخ ۵ شعر جو مجکو واسطہ بچے سے پڑا اسواسطے بچوں کی باتیں کرتا ہوں کہ تو مکتب کو جا تجھے ایک مرغ دوں یا منقے پستے تجھ کو لادوں سوائے جوانی بدن کے تو نہ جانے اس جوانی کو مانند خر کے جو کے لے کوئی جھری تیرے رخ پر نہیں پڑے اور جوانی تیری تازہ تر رہے نہ بڑھاپا کچھ آئے تیرے منھ پر اور نہ سرو قد تیرا کچھ کبڑا بنے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ اور نہ کچھ الخ ۴ شعر اور نہ کچھ زور جوانی کم ہووے نہ خلل دانتوں میں آئے اور نہ غم نہ جماع میں و نہ شہوت میں کمی ہو کہ زن کو ضعف سے رنجیدگی ہو نہ سفید بال ہوں اور نہ پشت خم ہو بلکہ تو خوبصورت ہو دمبدم تجکو جوانی دلکشا ہو جیسے عکاشہ کو مژدہ کھلا تھا یعنی جوانی تجکو ایسی ہووے کہ ہمیشہ نوجوان رہے اور کچھ زوال تجکو نہ آئے آگے اس خوشخبری کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ احمد آخر زمان الخ ۹ شعر احمد آخر زمان کا انتقال ربیع الاول میں ضرور ہوا جو انتقال سے دل واقف ہوا اسدن کے وہ عاشق ہوئے عقل سے جو ماہ صفر کا آیا وہ صفر سے خوش ہوئے کہ اس ماہ کے بعد میرا سفر ہووے رات بھر وہ اس سفر کے شوق سے رفیق راہ اعلیٰ کہتے تھے فرمایا کہ جو کوئی مجکو مژدہ دے کہ ماہ صفر عالم سے گذر گیا ہے کہ صفر گذرا اور ماہ ربیع الاول آیا میں اسکو مژدہ دوں اور شفیع ہوؤں جو صفر گذرا و ماہ نو آسمان پر نکلا وہ بیرون ہوا عکاشہ نے کہا کہ اب صفر گذرا فرمایا کہ تجکو بہشت ہوا ای شبر زفت دوسرا شخص آیا کہ یہ ماہ صفر گذرا عکاشہ نے وہ ثمر پایا یعنی وہ نعمت جنت جسکی قسمت میں تھی اسکو م

ملی بس عاشقان الٰہی کو مرنے سے یہ رغبت ہوتی ہے آگے اسکے حقائق ہیں فافہم ۱۲

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آنوقت گردید او به عقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پا از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مرا و را شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت سپید ابر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بیقدم ره می سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

جو کہ واقف دل ہوا اس نقل سے / عاشق اُس دن کی ہوئے وہ عقل سے
جو صفر آیا صفر سے خوش ہوا / کہ سفر اس ماہ کے بعد ہووے مرا
رات بھر وہ اس سفر کے شوق سے / اس رفیق راہ اعلیٰ کہتے تھے
بولے جو کوئی کہ مژدہ دے مجھے / کہ صفر عالم سے گذر جائے پھر
کہ صفر گذرا ہوا ماہ ربیع / اسکو دوں مژدہ میں اور ہوؤں شفیع
جو صفر گذرا و نکلا ماہِ نو / آسمان پہ ابر ہوا پُر نور و ضو
بولا عکاشہ کہ گذرا اب صفر / بولے جنت ہو تجھے ای شیر نر
دوسرا آیا کہ گذرا یہ صفر / لیے عکاشہ نے پایا وہ ثمر
سلہ نقل عالم سے ہو مردوں کو خوشی / اور قیام اُسکے سے لڑکوں کو خوشی
آب شیریں جو نہ دیکھا مرغ نے / کھاری پانی آب کوثر ہے اسے
اس طرح موسیٰ کرامت کرتا تھا / بے قدم اس طور سے وہ چلتا تھا
نے ہو صاف اقبال تیرا درد سے / نے مشجر بخت کا اطلس بنے
چاہے جو بخت جوان پائے تو / خوش رہے تو اور نہ عاجز ہوئے تو
بولا اسکو بہتر کہا تو نے ولے / مشورہ کر لوں میں یار نیک سے

## مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

## مشوره کرنا فرعون کا آسیه سے موسیٰ علیه السلام پر ایمان لانے میں

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دلسیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال

یہ کہی بات آسیہ سے اُسنے جا / بولی جان قربان کر اُسپر دل سیا
بس عنایت سے بھرا ہی یہ مقال / جلد پا لو ای شہ نیکو خصال

سلہ نقل عالم الخ شعر نقل عالم سے مردوں کو خوشی ہوتی ہی اور اسکے قیام سے لڑکوں کو خوشی ہے آگے اسکی مثال ہی جو مرغ نے آب شیریں نہ دیکھا اسکو آب شور آب کوثر ہے آگے رجوع بہ قصہ ہے اس طرح موسیٰ علیہ السلام کرامت کرتے تھے بغیر قدم کے اس طور سے راہ چلتے تھے اقبال تیرا صاف نہو درد سے اور مشجر بخت کا اطلس نہ بنے جو بخت جوان سے تو پائے خوش رہے اور عاجز نہ ہووے کہا فرعون نے کہ تو نے بہتر کہا لیکن میں مشورہ کرلوں یار نیک سے آگے مشورہ حضرت آسیہ کا بیان ہی فافہم ۱۲ سلہ یہ کہی الخ ۵ شعر اُس نے جاکر یہ بات آسیہ سے کہی کہا آسیہ نے اُسپر جان قربان کر اے دل سیاہ بس عنایت سے یہ مقال بھرا ہی تو جلد پا اے شہ خوشخصال وقت کہتے ہی کہ آسیہ یہ لفظ دل بھی ... گیا اور اوڑھنی اوڑھی اور غصہ ہو جگہ سے اٹھی اور کہا کہ مرحبا اے کہ تیرا تاج سورج ہوا غیب سے کا خود کلاہ چھپائے خاص گرچہ کلاہ ہو وسے خورشید ماہ سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

وقت گشتن آمد او پر سود گشت
بر جہید از جا و گفتا خیز الک
عیب کل را خود بپوشاند کلاہ
ہم دران مجلس کہ بشنیدی تو این
این سخن در گوش خورشید ار رسد
ہیچ میدانی چہ علامت حیہ داد
چون بدین لطف آن کریمیت باز خواند
زہرہ ات ندرید تا زان زہرہ ات
زہرہ گر زہر حق او بر درد
غافلی ہم حکمت است و نعمت است
غافلی ہم حکمت ست این عمی
لیک نی چندانکہ ناسور ے شود
خود کہ یابد این چنین بازار را
دانہ را صد درختستان عوض
کان للہ دادن آن حبہ است
زانکہ این ہوے ضعیف بیقرار
ہوی فانی چونکہ خود دیا و سپرد
ہمچو قطرہ خائف از باد و خاک

این بگفت و گریہ کرد و گرم گشت
آفتابی تاج گشتی ای کلک
خاصہ چون باشد کلہ خورشید ماہ
چون نہ گفتی آری و صد آفرین
سرنگون بر بوے این زیر آمدی
میکند ابلیس را حق افتقاد
ای عجب چون زہرہ ات جای بماند
می رسیدی در دو عالم بہر ات
چون شہیدان از دو عالم برخورد
تا نہ تیز د دو سرمایہ ز دست
تا بماند لیک با این حد چہرا
زہر جان و عقل رنجور ے شود
کہ بیک گل می خری گلزار را
حبہ را آمد صد کان عوض
تا کہ کان اللہ لہ آید بدست
ہست شد زان ہو کہ رب پایدار
گشت باقی دایم و ہرگز نمرد
کہ فنا گردد بدین ہر دو ہلاک

وقت کھیتی کا ہوا بانفع وہی
جا سے اٹھی اور کہا کہ مرحبا
عیب گنجے کا چھپائے خود کلاہ
[۱] تونے جس مجلس کے اندر یہ سنا
بات یہ سنتا اگر خورشید تو
جانتا ہو تو کہ کیا وعدہ ہو تو
لطف سے تجکو طلب ہو پھر کیا
نہ پھٹا زہرہ کہ زہرہ سے ترے
پہاڑ ہو زہرہ واسطے حق کے رشید
[۲] ہو نا غافل حکمت نعمات ہے
ہو نہ غافل حکمت اک ہوتا ہے
اور نہ اتنا ہو کہ وہ ناسور ہو
کون پائے ایسے اب بازار کو
سیکڑوں باغات دانہ کے عوض
کان للہ دینا اس حبہ کا ہو
کیونکہ یہ ہستی ضعیف بیقرار
ہستی فانی جو سونپی خود اسے
جیسے قطرہ ڈرتا باد و خاک سے

یہ کہا اور روئی اور غصہ ہوئی
تاج اسے گنجے ترا سورج ہوا
خاصہ جو ہووے کلاہ خورشید ماہ
کیون نہیں اقرار تو نے ہی کیا
سرنگون آتا وہ اس میدان کو
مہربانی حق کرے ابلیس کو
ہے عجب زہرہ ترا قائم رہا
فائدہ ملتا دو عالم کو ترے
دونون عالم سے تر ہے جیسے شہید
تا نہ پونچی جاتے جلدی ہاتھ سے
اندھا پن پر اسقدر کس واسطے
زہر جان اور عقل بس رنجور ہو
ایک گل سے مول لے گلزار کو
سیکڑون کان تیرے حبے کے عوض
تا کہ کان اللہ لہ آخر ملے
ہست ہو گئی ہستی رب سے پایدار
ہو سدا باقی نہیں ہرگز مرے
کہ فنا کر دوین یہ دونون اسے

[۱] تونے الخ ۶ شعر تونے جس مجلس کے اندر یہ سنا کیون نہیں تونے اقرار کیا اگر یہ بات خورشید سنتا سرنگون وہ اس میدان کو آتا تو جانتا ہو کہ وہ کیا وعدہ ہی مہربانی حق کرتا ہے ابلیس کو کہ جو تجکو طلب لطف سے پھر کیا عجب کہ تیرا زہرہ قائم رہا زہرہ نہ پھٹا کہ تیرے زہرے سے فائدہ دو عالم کو ملتا رشید واسطے حق کے زہرہ پھاڑے اور دونون عالم سے تر ہے مانند شہید کے آگے اس کے حقائق ہین فافہم [۲] ہونا غافل الخ ۸ شعر غافل ہونا حکمت سے نعمت ہو تا کہ پونجی ہاتھ سے نہ جائے غافل ہونا ایک حکمت ہے تا اندھا پن رہے و لیکن اسقدر کس واسطے وہ اشنا نہ ہو کہ وہ ناسور ہو زہر جان کا ہو اور عقل رنجور ہو ایسے بازار کو اب کون پائے ایک گل سے گلزار کو مول لے سیکڑون باغات ایک دانہ کے عوض اور سیکڑون کان تیرے حبے کے عوض کان للہ اس حبہ کا دینا ہے کہ تا کان اللہ لہ آخر کو ملے کیونکہ ہستی ضعیف اور بیقرار رہے ہست ہوئی ہستی رب سے پایدار ہستی فانی جو خود اسے سونپے ہمیشہ باقی رہے وہ ہرگز نہ مرے یعنی غافل ہونا اگرچہ حکمت و نعمت ہو مگر اسقدر غافل مت ہو کہ ناسور ہو اور عقل تیری رنجور ہو کیونکہ جو ہو واسطے اللہ کے پس اللہ ہو واسطے اس کے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲
[۳] جیسے قطرہ الخ ۵ شعر جیسے قطرہ ڈرتا ہی باد و خاک سے کہ یہ دونون اسکو فنا کردیوین گرمی خورشید سے جو دریا مین ملا یا وہ خاک سے بالکل چھوٹا لیکن وہ دریا مین گم ہوا اسکی ذات قائم رہے ای قطرہ بے ندامت تو خود کو دے تاقیمت قطرہ دریا مین ملے اے قطرے یہ شرف تو خود کو دے تا بحر مین تو امن ہو آفات سے یعنی عنایت مرشد سے جو کوئی کہ مثل قطرہ کے ہو دریاے ذات حق مین فنا ہوا اپنے آپکو کھو کے نفس شیطان سے چھوٹا اور امین ہوا آگے رجوع بقصہ ہو فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید باد و خاک رست | گرمی خور سے جو دریا مین ملا | خاک سے اور باد سے بالکل چھٹا |
| ظاهرش گم گشت در دریا ولیک | ذات او معصوم پا بر جاست نیک | گم ہوا دریا مین ظاہر وہ ولے | ذات اُسکی پاک اور قائم ہے |
| هین بده ای قطره خود را بی ندم | تا بیابی در بهاے قطره یم | بے ندامت خود کو ای قطرہ تو دے | قیمت قطرہ مین تا دریا ملے |
| هین بده ای قطره خود را این شرف | در کف دریا شو ایمن از تلف | یہ شرف ای قطرہ اپنے کو تو دے | بحر مین ایمن ہو تا آفات سے |
| خود کرا آمد چنین دولت بدست | قطره را بحر تقاضا گر شدست | ایسی[۱] دولت کسکے آئی ہاتھ ہی | بحر قطرہ کو بلائے آپ سے |
| چون تقاضا میکند دریا ترا | پس چه استادی و ماندی هلا | جو کہ اب دریا بلاتا ہے تجھے | کیون تو ٹھہرا اور تامل بس کرے |
| الله الله زود بفروش و بخر | قطره ده بحر پر گوهر ببر | الله الله جلد بیچ اور مول لے | دے تو قطرہ بحر پُر گوہر کو لے |
| الله الله هیچ تاخیرے مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن | الله الله مت کرے اب دیر تو | لطف کے دریا سے جان اس بات کو |
| الله الله زود بشتاب و بجو | چونکه بحر رحمت است این نیست جو | الله الله جلد دوڑ اور ڈھونڈھ تو | بحر رحمت کا ہی یہ اور نہ ہی جو |
| الله الله گوے شو بیدست و پا | تا شود چوگان موسے پا ترا | الله الله گیند ہو بیدست و پا | تا کہ ہو چوگان موسے پا ترا |
| الله الله تو گمان بد مبر | بر چنین انعام عام ای بیخبر | الله الله تو گمان بد نہ کر | ایسے عام انعام پر اے بیخبر |
| الله الله زود دریاب ای فتا | تا نگردی در غلط بینی فنا | الله الله[۲] جلد اب تو اس کو پا | تا غلط بینی مین نے ہو تو فنا |
| الله الله ترک کن هستی خود | چونکه خواند ست برد ای معتمد | الله الله ترک ہستی اپنی کر | جو بلاتا ہے تجھے جا اے بشر |
| الله الله زود تر تعجیل کن | بر فروز از این اشارت بی سخن | الله الله جلد تر جلدی تو کر | اس اشارے سے تو اب ہو تو زبر |
| الله الله تا کنون گر باختی | گردن اندر معصیت افراختی | الله الله اب تلک ٹیڑھا چلا | معصیت مین تو نے سر بالا کیا |
| الله الله چون عنایت در رسید | بی توقف در وی آمیز ای عنید | الله الله جو عنایت آئی ہے | بے توقف اُسمین مل تو آپ سے |
| الله الله چونکه عصیانهاے تو | در ملی مالد بر و بیت شکر گو | الله الله تو نے عصیان جو کرے | شکر کر منھ پر نہین مارے ترے |
| الله الله چون ز فضلت راه داد | سر بخاک پاے او باید نهاد | الله الله تجکو رودے فضل سے | خاک پا پر سر کو رکھنا چاہیئے |

۱؎ ایسی دولت الخ ۔ شعر ایسی دولت کس کے ہاتھ آئی ہے کہ دریا قطرے کو بلائے آپ سے جو کہ اب دریا تجکو بلاتا ہے کیون تو ٹھہرا اور تامل کرتا ہے الله الله تو جلد بیچ اور مول لے قطرہ کو دے اور دریاے پر گوہر لے الله الله اب دیر مت کر دریاے لطف سے اس بات کو جان الله الله جلد تو دوڑ اور تو ڈھونڈھ یہ دریا رحمت کا ہے اور جو نہین ہے الله الله تو گیند بے دست و پا ہو تا کہ موسے کا چوگان تیرا پانون بنے الله الله تو گمان بد مت کر ایسے عام انعام پر اے بے خبر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۲؎ الله الله الخ ۔ شعر الله الله جلد تو اس کو پا تا غلط بینی مین تو فنا نہ ہو الله الله اپنی ہستی ترک کر کہ جو تجکو بلاتا ہے ای بشر جا الله الله جلد تر تو جلدی کر اس اشارے سے اب تو زبر ہو الله الله تو اب تک بڑی راہ اور معصیت مین چلا تو نے سر بلند کیا الله الله جو عنایت آئی ہے بے توقف تو اُس مین مل آپ سے الله الله جو تو نے گناہ کیے شکر کر کہ منھ پر تیرے نہین مارے الله الله تجکو جلد راہ دے فضل سے خاک پا پر سر کو رکھنا چاہیئے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

اللّٰہ اللّٰہ باچنین کفرو و تو ۔ چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم می شود ۔ کاسفلے بر چرخ ہفتم میرود
ہین کہ یکبازی بہ مادت بوالعجب ۔ ہیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود ۔ تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت باہامان بگویم اے مشیر ۔ شاہ را لازم بود رائے وزیر

اللّٰہ اللّٰہ باوجود اس کفر کے ۔ جو قبول اسکا کرم تجھ کو کرے
لطف اسکے لطف مین گم ہوے ہے ۔ کہ تو سفلی آسمان پر جائے ہے
ایک بازی یہ عجب تجکو پڑی ۔ ہے طلب مین پائے یہ طالب کوئی
کر یہ حاصل چارون خلعت جلد تو ۔ تاعوض مین پائے سوا عزاز کو
بولا ہامان سے کہون مین اے مشیر ۔ شاہ کو لازم ہے کہ رائے وزیر

## مثل در باز بادشاہ و کمپیر زن کہ در خانہ او بود

## قصہ باز بادشاہ و پیرزن کا کہ اسکے گھر مین تھا

گفت باہامان مگو این راز را ۔ کو زکم پیرے ندانند باز را
باز اسپیدی بکم پیرے دہی ۔ او ببرد ناخنش بہر بہی
ناخنے کہ اصل کارست و شکار ۔ کو زکم پیرے ببرد کور وار
کہ کجا بود ست مادر کہ ترا ۔ ناخنان زین سان درازست اے کیا
ناخن و منقار و پرش را برید ۔ وقت مہر این میکند زال پلید
چونکہ تتماجش دہد او کم خورد ۔ خشم گیرد مہرہا را بر درد
کہ چنین تتماج پختم بہر تو ۔ تو تکبر می نمائی و عتو
تو سزائی مر ہمان ادبیر را ۔ نعمت و اقبال کے سازد ترا
آب تتماجش دہد کاین را بگیر ۔ گر نمی خواہی کہ نوشی این فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز ۔ زان تبر رنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش ۔ زان فرو ریزد شود کل مفرشش

بولی ہامان سے نہ کہ اس راز کو ۔ پیرزن اندھی نہ جانے باز کو
شاہ باز اک پیرزن کو جو تو دے ۔ کاٹے ناخن اُسکے اچھے کیلیے
اصل مین ناخن ہین اسکے کام کے ۔ اندھے پن سے پیرزن کاٹے اُسے
کہ تری مادر ہے کیسی کس لئے ۔ اسقدر ناخن بڑھائے ہین ترے
کاٹے اسکے ناخن و منقار و پر ۔ وقت حب کرتی ہے وہ زال تبر
شوربا جو اسکو دے کم کھائے وہ ۔ ہووے غصہ چھوڑے وہ اشفاق کو
کہ پکایا شوربا تیرے لئے ۔ تو تکبر اور رعونت بس کرے
تو ہے لائق ایسے ہی ادبار کے ۔ نعمت و اقبال کب لائق تجھے
شوربا وہ اسکو دیوے کہ یہ لے ۔ گر نہ چاہے کھانا تازے دودھ سے
شوربا نہ چاہے طبع باز کی ۔ زال کو غصہ ہو اور رنجیدگی
شوربا گرم اُسکے سر پہ خشم سے ۔ پیرزن مارے و گنجہ سر کرے

۵۱ اللّٰہ اللّٰہ ۵ شعر اللّٰہ اللّٰہ باوجود اس کفر کے جو اسکا کرم تجکو قبول کرے اسکے لطف مین لطف گم ہوتا ہے کہ تو سفلی آسمان پر جاتا ہے ایک بازی یہ عجیب تجکو پڑی ہے کہ طلب مین کوئی طالب نہین پاتا ہے یہ حاصل کر چارون خلعت تو جلد تاکہ عوض مین سوا عزاز تو پائے فرعون نے کہا کہ ہامان سے مین کہون اے مشیر شاہ کو لازم ہے نہ وہ وزیر کی رائے سے یعنی یہ لطف اسکا ہے کہ وہ تجھکو پوچھتا ہے یہ کوئی طالب طلب مین نہین پاتا ہے ہامان اسکی قدر کیا جانے جیسے باز شاہی کی قدر پیرزال کیا جانے فافہم ۱۲ ۵۲ بولی آخ ۷ شعر آسیہ نے کہا کہ ہامان سے مت کہہ اس راز کو کہ پیرزن اندھی باز کو نہین جانتی ایک شاہباز پیرزن کو جو تو دے وہ ناخن اُس کے اچھے کے لئے کاٹے اصل مین اور اسکے ناخن ہی کام کے ہین پیرزن اندھے پن سے اسے کاٹے کہ تیری مان کیسی ہے کیونکہ ناخن اسقدر تیز بڑھائے ہین کاٹے اُس کے ناخن و منقار و پر محبت کے وقت یہ کرتی ہے زال بدتر شوربا اسکو دے وہ نہ کھائے غصہ ہووے اور وہ چھوڑے اشفاق کو کہ شوربا پکایا تیرے واسطے اور تو تکبر اور رعونت کرتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ تو ہے لائق ۷ شعر تو ایسی ہی ادبار کے لائق ہے نعمت و اقبال کب تجکو لائق ہے شوربا وہ اسکو دیوے کہ یہ لے اور اگر نہین جانتا ہے کھانا کہ یہ خام ہے شوربا کو طبع باز کی نہین چاہے زال کو غصہ ہو اور رنجیدگی شوربا گرم کو خشم سے اسکے سر پہ پیرزن مارے سر گنجہ کرے اسکے اشک سوز سے جاری ہووین اُسدم لطف شاہ اُسکو یاد آئے آگے اسکے خلائق ہین اس دو چشم نازنین و شوخ کی رخ شاہ سے کمال از بیس دیکھے چشم زاغ اسکی پر ہو زخم زاغ سے کہ چشم بد است نیک بہ چشمون کو داغ ہے یعنی چشم بینا اس شخص کی کہ بادشاہ کے روشن ہو صحبت نااہل سے پُر زخم ہو گی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

اشک ازان چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دل فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال — کز چهره شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ — چشم نیک ! از چشم بد بادا دو داغ
چشم دریا بسطتے کز بسط او — هر دو عالم می نماید تار مو
گر هزاران بحر در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیب بینی بو سها
خود نمی یابم یکی گوشے کہ من — نکته گویم ازان چشم حسن
می چکد آن آب محمود جلیل — میر بودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش — گر دهد دستوریش ایں خوب کیش
باز گوید خشم کم میراز فروخت — فر و نور و صبر و حلمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که بر آرد شکوه — صد چنان ناقه بر آید ش کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار — ورنه در آیند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان — ورنه سوزیدے بیکدم صد جہان
نخوت شاهی گرفتش جا به جا — تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت — کو ستا پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجہل را شد بولہب

اشک جاری اسکے ہووین سوز سے — یاد اُس دم لطف شہ آوے اُسے
اُس دو چشم نازنین وشوخ سے — کہ رخ شہ سے کمال از بس رکھے
چشم مازاغ اسکی ہو پر زخم زاغ — چشم بد سے نیک چشمونکو ہو داغ
چشم دریا بسط[۱] ہو بسط اسکی سے — دونون عالم دیکھتے ہین جون بال کے
چشم مین گر جائین صد ہا اسکی بحر — آگے قلزم کے ہون گم مانند نہر
چشم گذری اسکی اس محسوس سے — غیب بینی سے ملے ہین فائدے
محرم راز اب نہین ملتا مجھے — کہ کہون مین اُس سے نکتہ چشم کے
اس سے ٹپکے آب محمود جلیل — اُسکا بس لیجائے قطرہ جبرئیل
تا ملے اپنے پر و منقار پے — گر اجازت دے اُسے وہ جان کے
باز کہوے[۲] زال کا غصہ بڑھا — فر و صبر و حلم بس میرا جلا
باز میری جان کو سو صورت کرے — زخم دے ناقہ کو نے صالح کو وے
صالح اک دم سے کہ با ہیبت کرے — ایسے سو ناقے نکالے کوہ سے
دل کہے کہ ہوش کر او چپ رہو — ورنہ غیرت پھاڑ ڈالے جسم کو
اُسکی غیرت کے ہین سو حلم نہان — ورنہ اک دم مین جلاوے سو جہان
نخوت شاہی سے نے سنتا ہے پند — پند انکی سے کیا ہو دل کو بند
کہ کرون مین مشورہ ہامان سے — کہ ممالک کا وہ پشتیبان ہے
تھے[۳] مشیر مصطفیٰ صدیق رب — اور مشیر بوجہل تھا بولہب

[۱] چشم دریا آلخ ۶ شعر چشم دریا کی بسط ہے اُسکی بسط سے دونون عالم دیکھتے ہین بال کے مانند اسکی چشم مین اگر صدہا بحر جاوین آگے قلزم کے مانند نہر کے اسکی چشم گذری محسوس سے کہ غیب بینی سے فائدے ملے مجھے محرم راز اب نہین ملتا کہ مین اس سے کہون نکتے چشم کے اُس سے ٹپکے آب محمود جلیل اُسکا قطرہ لیجاوے جبرئیل تاکہ اپنے پر و منقار پر ملے اگر وہ اس کو اجازت دے جان سے یعنی مین اس چشم کا راز کہتا اگر کسی کو محرم راز پاتا کہ چشم آشنائی یار ایسی ہوتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [۲] باز کہوے آلخ ۷ شعر باز کہوے کہ زال کا غصہ بڑھا کر و فر و صبر و حلم میرا جلا آگے حقائق اس کے ہین میری جان کا باز سو صورت کرے زخم ناقہ کو دے نہ صالح کو صالح ایک دم سے اگر باہیبت کرے ایسے سو ناقہ کوہ سے نکالے دل کہے کہ ہوش کر او رچپ رہو ورنہ غیرت پھاڑ ڈالے جسم کو اسکی غیرت کے سو حلم پوشیدہ ہین ورنہ ایکدم مین سو جہان جلا دے آگے رجوع بقصہ فرعون ہے نخوت شاہی سے پند نہین سنتا ہے انکی پند سے دل کو بند کیا ہی کہ مین مشورہ کرون ہامان سے کہ وہ ممالک کا پشتیبان ہے یعنی جان اس نفس کو مارے اور روح کو نہین کہ روح ایسے سو جسم پیدا کرے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ [۳] تھے مشیر آلخ ۲ شعر مصطفیٰ صلعم کے مشیر صدیق رب ہین اور رای بوجہل کا بولہب تھا اُس کی جنسیت نے وہ کشش کری کہ اسکو دو چند لاشے ہوگئی جنس طرف جنس کے سو پر سے اُڑے اور ان خیالون پر وہ قید دل کو توڑ دے یعنی جنس کو کشش اپنی جنس کی جانب ہوتی ہے چنانچہ اسکی مثال مین قصہ عورت واس کے بچے کا آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| عرق جنسیت چنانش جذب کرد<br>جنس سوے جنس صد پرہ پرد | کان نصیحتہا بہ پیشش گشت سرد<br>برخیالش بندہا را بردرد | جنسیت نے وہ کشش اسکی کری<br>جنس سوے جنس سو پر سے اڑے | کہ اُسے وہ پند لاشے ہوگئی<br>اُس خیالون پر وہ بندین توڑ دے |

## قصۂ آن زن کہ طفل او بر سر ناودان می غژید و خطر افتادن داشت وانے علی کرم اللہ وجہہ چارہ جست

## قصہ اُس عورت کا کہ بچہ اُس کا پرنالہ مین گھس گیا تھا اور خوف تھا گرنے کا تو امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ سے علاج اسکا پوچھا

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست — ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را همجنس دان

ایک[۵۱] عورت آئی پیش مرتضیٰ — بولی پرنالہ مین بچہ گھس گیا
گر بلاتی ہون نہین آتا ہی وو — گر مین چھوڑون خوف ہی گر جائے وو
نے ہی عاقل مجھسا جانے ظاہرا — گر کہون آفت سے میری سمت آ
نے اشارہ ہاتھ کا وہ جانتا — گر وہ جانے نے سنے یہ بھی برا
بس دکھایا دودھ چھاتی کو اُسے — پھیرتا ہی آنکھ و منہ وہ دودھ سے
واسطے حق کے کہ تم ہو دستگیر — اس جہان و اُس جہان مین اے امیر
جلد کر میری دوا ڈرتی ہون مین — درد سے بچے کے دل ہووے ریون
بولے[۵۲] اک بچہ کو تو لا بام پر — تا کہ جنس اپنی کو دیکھے وہ پسر
آئے پرنالہ سے جنس اپنی کی سو — جنس پر ہی جنس عاشق جان تو
ایسے ہی زن نے کیا بچہ نے جو — دیکھا ہمجنس اپنا آیا شاد ہو
آیا پرنالے سے بس وہ بام پے — ہی کشش ہمجنس کو ہمجنس سے

سطہ ۱ ایک عورت آئی الخ شعر ایک عورت مرتضیٰ کے پاس آئی اور کہا کہ بچہ میرا پرنالہ مین گھس گیا ہی اگر مین بلاتی ہون وہ نہین آتا ہی اگر مین چھوڑون خوف ہی کہ وہ گر جائے عاقل نہین ہی کہ مجھ سا ظاہر جانے اگر کہون کہ آفت سے میری سمت آ نہ اشارہ ہاتھ کا وہ جانتا ہی اگر وہ جانے اور نہ سنے یہ بھی برا ہے بہت کچھ دودھ اور چھاتی کو اُسے دکھایا منھ و آنکھ وہ دودھ سے پھیرتا ہی خدا کے واسطے کہ تم دستگیر ہو اس جہان اور اُس جہان میں اے امیر جلدی کرو میری دوا اگر مین ڈرتی ہون درد سے بچے کے دل میرا زبون ہو وے آگے جواب حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا ہی فافہم ۱۲ سطہ ۲ بولے ایک بچہ الخ ۸ شعر فرمایا ایک بچہ کو تو بام پر لا تا کہ اپنی ہمجنس کو وہ لڑکا دیکھے پرنالہ سے اپنی جنس کی طرف آئے چونکہ جنس پر جنس عاشق ہے ایسے ہی عورت نے کیا جو بچہ نے ایک اپنا ہمجنس دیکھا تو خوش خوش پرنالہ سے بام پر آیا ہر جنس کو کشش ہے ہم جنس سے بچہ کی جانب آیا وہ بچہ دوڑتا ہوا اور گرنے سے بچے کے بچا آگے اسکے حقائق ہین اسواسطے انبیا بشر آئے ہین تا بسبب جنسیت کے امت گرنے سے رہا ہو لیس خود کو فرمایا بشر تمھارے مانند تا جنس کے پاس آئین اور تم گم ہون کیونکہ جنسیت ایک کشش عجب ہی جنس کھینچی ہی جس جا اہل طلب ہو یعنی انبیاء کو حقتعالی نے اسواسطے جنس بشر سے پیدا کیا ہی کہ بشر انکے پاس آکر ہدایت پائین آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

غژغژان آمد بسوے طفل طفل / وار ہیدا نرا و فتادن سوے سفل
زان شد ستند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رہند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکہ جنسیت عجائب جاذبیست / جاذب جنس ست ہر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملائک چونکہ ہمجنس آمدند
باز آن ہاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران ہمجنس شیطان آمده / جان شان شاگرد شیطانان شده
صد ہزاران خوے بد آموختہ / دیدہ ہاے عقل و دل بر دوختہ
کمترین خوشان بدستے این حسد / آن حسد کہ گردن ابلیس زد
زان سگان آموختہ حقد و حسد / کہ نخواہد خلق را ملک ابد
ہر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکہ ہر بدبخت خرمن سوختہ / می نخواہد شمع کس افروختہ
ہین کمالے دست آور تا تو ہم / از کمال دیگران نافتی بغم
از خدا میخواہ دفع این حسد / تا خدایت وا رہاند زین جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون / کہ نپردازی ازان سوے برون
جرعۂ می را خدا آن میدہد / کہ بدان مست از دو عالم میرہد
خاصیت بنہادہ در کف حشیش / کو زمانے میرہاند از خودیش

سوے بچہ آیا بچہ وہ چلا / اور نیچے کے وہ گرنے سے بچا
اس لئے آئے بشر سے انبیا / جنسیت سے تا ہون گرنیسے رہا
بس بشر فرمایا خود کو مثلکم / جنس کے تا پاس آئین کم ہون گم
کیونکہ جنسیت کشش ہے اک عجب / جنس کھینچے ہے جہان اہل طلب
عیسیٰ اور ادریس گردون پر گئے / جو ملائک کے وہ ہمجنس آئے تھے
پھر وہ ہاروت اور ماروت آئے تھے / جنس تن کے باعث اوپر سے تلے
ہین سبھی ہمجنس شیطان کافران / بس ہوئی شیطانکی شاگرد انکی جان
سیکڑون وہ عادتین بد سیکھ لین / آنکھین عقل و دلکی اپنی بس سئین
یہ حسد اک کمتر عادت انکی ہے / جس حسد سے گردن شیطان کٹے
سیکھا ان کتون سے ہے حقد و حسد / کہ نہ چاہین خلق کو ملک ابد
جسکو کامل دیکھے دہنے بائین سے / درد قولنج ہو حسد سے بس اُسے
کیونکہ ہر بدبخت خود خرمن جلا / چاہے کب روشن چراغ ہر ایک کا
کرلے حاصل تو کمال اپنے لئے / تا نہ غمگین ہو کمال غیر سے
اس حسد کی دفع مانگ اللہ سے / تا چھڑائے جسم سے اللہ تجھے
اندرون سے تا ہو مشغولی تجھے / کہ نہ باہر آئے تو اُس سمت سے
مے کے قطرہ کو وہ دیتا ہے خدا / مست اُسکا دونون عالم سے جدا
اور رکھی خاصیت اک گانجہ مین ہے / اک زمان غافل رکھے وہ آپ سے

سلہ عیسیٰ الخ ۵ شعر حضرت عیسیٰ اور حضرت ادریس گردون پر گئے جو کہ ہمجنس ملائک آئے تھے پھر وہ ہاروت و ماروت آئے تھے جنس تن کے باعث اوپر سے نیچے کافر ہمجنس شیطان کے ہین بس شیطان کے شاگرد ہوئے انکی جان سیکڑون وہ عادتین بد سیکھ لین اپنی عقل و دل کی آنکھین بس سی لین یہ حسد ایک عادت کمتر انکی ہے جس حسد سے گردن شیطان کی کٹی یعنی کافر جنس شیطان ہین کہ حسد شیطان کا ان مین ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ سیکھا الخ ۷ شعر حقد و حسد اُن کتون سے سیکھا کہ خلق کو ملک ابد نہ چاہین جسکو دہنے بائین سے کامل دیکھے درد قولنج حسد سے اسے ہو یعنی سگان دنیا کو بسبب حسد کے نفع غیر پر رنج و درد ہوتا ہے آگے اسکی مثال ہے کیونکہ ہر ایک بدبخت سوختہ خرمن کب جلا چاہے چراغ روشن ہر ایک کا تو کہ اپنے لئے کمال حاصل کرلے تو غیر کے کمال سے غمگین نہ ہو اُس حسد کی دفع اللہ سے مانگ تاکہ تجکو جسم سے اللہ چھڑائے تاکہ مشغولی اندرون سے تجکو ہو تاکہ اُس سمت سے باہر نہ آئے قطرۂ مے کو وہ اثر خدا دیتا ہے کہ مست اُس کا دونون عالم سے جدا ہوتا ہے یعنی باطن سے اپنے ایسا مشغول ہو کہ اُس بیخودی سے تو ادھر نہ آسکے باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ اور رکھی الخ ۷ شعر اور ایسی خاصیت گانجہ مین رکھی ہے کہ ایک زمانہ وہ غافل رکھے خود سے خواب کو حق نے اسیطور سے کیا کہ دونون عالم سے بیفکر رکھے عشق نے لیلی کے ایسا مجنون کو کیا کہ دوست دشمن سے ذرا نہ جانے سیکڑون مے رکھتا ہے اسطور سے کہ وہ ادراکات پر قائم کردے اور شقاوت کی شرابین نفس کے لئے ہین کہ وہ شرابی کو گمراہ کرین اور سعادت کی شرابین عقل کو ہین کہ وہ منزل بے نقل کو پائے کہ وہ مستی اپنی سے خیمہ چرخ کو جھاڑ کر اس سمت کی راہ لے یعنی شراب شقاوت کی نفس کو حاصل ہے اور شراب سعادت کی عقل کو حاصل ہے کہ وہ اُس سے گمراہ ہوتا ہے اور یہ اُس سے منزل بے نقل کو ہے

ہم اور خیمہ چرخ کو مستی سے جھاڑ کر وہ اس سمت کی راہ لے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| خواب را یزدان بدان سان میکند | کز دو عالم فکر را بر می کند | خواب کو حق نے کیا اس طور سے | کہ دو عالم سے رکھے بے فکر ہی |
| کرد مجنون را ز عشق پوستی | کو نہ بشناسد عدو از دوستی | عشق سے لیلیٰ کے مجنون کو کیا | کہ نجانے دوست دشمن سے ذرا |
| صد ہزاران اینچنین مے دارد او | کہ بر ادراکات تو بگمار داد | سیکڑون رکھتا ہی مے اسطور سے | کہ وہ قائم کردے ادراکات پے |
| ہست میہاے شقاوت نفس را | کہ ز رہ بیرون برد آن نحس را | ہین شقاوت کی شرابین نفس کو | کہ شرابی کو کرے گمراہ وہ |
| ہست میہاے سعادت عقل را | کہ بیابد منزل بے نقل را | ہین سعادت کی شرابین عقل کو | کہ وہ پائے منزل بے نقل کو |
| خیمۂ گردون ز سر مستی خویش | بر کند زان سو بگیر دراہ پیش | اپنی مستی سے وہ خیمہ چرخ کو | جھاڑ کر اس سمت کی لے راہ تو |
| ہین بہر مستی دلا غرہ مشو | ہست عیسیٰ مست حق خر مست جو | پس تو ہر مستی سے مغرور نہ ہو | مست حق عیسیٰ ہی اور خر مست جو |
| اینچنین مے را بجو زین خنبہا | مستیش نبود ز کوتہ دنبہا | نوش کر اُس خم سے ایسی خمر کو | مستی اُس کی بس نہیں تا دنب سے |
| زانکہ ہر معشوق چون خنب ست پُر | آن یکی دردی دگر صافی چو دُر | کیونکہ ہر معشوق مثل خم ہے پر | ایک گبر لا دوسرا جون صاف دُر |
| می شناسا ہین بچش با احتیاط | تا مئے یابی منزہ ز اختلاط | مے شناسا چکھ تو ہشیاری سے مے | صاف بے آمیز تجکو تا ملے |
| می شناسا ہین بچش ای رو ترش | آن مے صافی کزان گردی خمش | مے شناسا چکھ تو بادہ صاف کو | اس مے صافی سے تا خاموش ہو |
| ہر دو مستی می دہندت لیک این | مستیت آرد کشان تا رب دین | دیتی مستی تجکو دونون ہین وے | اسکی مستی لائے اللہ تک تجھے |
| تا رہی از فکر و وسواس و حیل | بے عقال این عقل در رقص الجمل | تا تو چھوٹے فکر اور وسواس سے | رقص ناقہ مین بغیر از عقل کے |
| انبیا چون جنس روح اند و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک | ہیں ملک اور روح کی جنس انبیا | پس ملک کو جذب گردون سے کیا |
| باد جنس آتش ست و یار او | کہ بود آہنگ ہر دو بر علو | باد و آتش دونون باہمجنس ہین | کہ وہ دونون قصد بالا کو رکھین |
| چون ببندی تو سر کوزہ تہی | درمیان حوض یا جوے نہی | خالی کوزہ کے جو سر کو باندھے تو | اور اندر حوض کے پس ڈالے تو |
| تا قیامت او فرو ناید بپست | کہ دلش خالی ست در وے باد ہست | تا قیامت وہ نہ ڈوبے گا تلے | کہ دل اُسکا خالی اور پر باد ہے |
| میل بادش چون سوے بالا بود | ظرف خود را ہم سوے بالا کشد | راغب بالا جو اس کی باد ہو | سوے بالا کھینچے اپنی ظرف کو |

۵۱ پس تو آخر ۶ شعر پس ہر مستی سے مغرور نہ ہو کہ مست حق عیسیٰ ہے اور خر جو کا مست ہے اس خم سے ایسی مے نوش کر کہ مستی اسکی ایسی ناقص نہ ہو کیونکہ ہر ایک معشوق مثل خم پُر ہے ایک گندلا دوسرا گوہر کے مانند صاف ہے اے مے شناس تو ہوشیاری سے مے صاف کو چکھ تاکہ صاف بے آمیزش کے تجکو ملے اے مے شناس تو بادہ صاف کو چکھ تاکہ اُس مے صافی سے تو خاموش ہو تجکو دونون مے مستی دیتی ہین ولیکن اس کی مستی تجکو اللہ تک لائے یعنی اے مے شناس تجکو مے شقاوت تہ مے سعادت کی مستی دین ولیکن مے سعادت کی مستی تجکو اللہ تک پہونچا دے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ تا تو آخر ۶ شعر تاکہ تو فکر و وسواس سے چھوٹے رقص ناقہ میں بغیر پابندی عقل کے انبیا ملک و روح کی ہم جنس ہین ملک کو گردون سے جذب کیا آگے اس کی مثال ہے باد و آتش دونون ہم جنس ہین کہ وہ دونون قصد بلندی کا رکھتے ہین تو خالی کوزے کے سر کو باندھے اور اندر حوض کے چھوڑ دے قیامت تک وہ نہیں ڈوبے گا تہ میں کہ دل اُس کا خالی اور باد سے بھرا ہوا ہے راغب بلندی کی جو اس کی باد ہو جانب بالا کے اپنی ظرف کو کھینچے یعنی جو عشق و ہوا سے بھرا ہے وہ مثل کوزہ خالی کے اب معنی یہی نہیں آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایہاست
زانکہ عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان ہوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسیٰ کلیم
بود ہامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر در قعرش کشید / کہ ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
ہر دو سوزندہ چو دوزخ ضد نور / ہر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکہ دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر کہ نورت آتش را ربود

پھر وہ جانین کہ ہین جنس انبیا / انکی سو کھنچتی ہین مثل سایہا
کیونکہ عقل انکی ہی غالب اے اخی / عقل ہم جنس ملک پیدا ہوئی
نفس کی غالب عدو پر ہوئی بلا / نفس جنس اسفلی تف ہی دلا
جنس تھی فرعون کی وہ قبطیان / اور تھے ہم جنس موسی اسبطیان
اور ہامان جنس تھا فرعون کا / صدر تک لینے وہ اسکو لیگیا
صدر سے تا قعر کھینچا اسلئے / کہ یہ دونون جنس دوزخ کی تھے
دونون جلتے جیسے دوزخ ضد نور / مثل دوزخ نور سے دونون ہین دور
کیونکہ دوزخ کہوے مومن بھاگ تو / کہ بجھائے نور تیرا آگ کو

## در بیان حدیث حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

## بیان مین اس حدیث حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کے جز یا مومن فان (بھاگ اے مومن پس تحقیق) نورک اطفأ ناری (بجھائی آگ میری نور تیرے نے) زبان دوزخ سے

بگذر ای مومن کہ نورت میکشد / آتشم را چونکہ دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور ہم / زانکہ طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / کہ گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکہ جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو

بھاگ مومن نور تیرا نار کو / میری ٹھنڈا کردے جو آتا ہی تو
بھاگتا وہ دوزخی ہی نور سے / کیونکہ اک دوزخ طبیعت اسکی ہے
ایسی دوزخ بھاگتی مومن سے ہی / جیسے مومن بھاگتا ہی نار سے
کیونکہ نور اسکا نہیں ہے جنس نار / نور کا ضد نور جو ہے اصل کار

ف۱ پھر وہ الخ ۸ شعر پھر وہ جانین کہ جنس انبیا سے ہین اعلی انکی طرف کھینچتی ہین مانند سایہ کے کیونکہ اُن کی عقل غالب ہے اور عقل ہم جنس ملک پیدا ہوئی ہے جیسے نفس کی عدو پر غالب ہوئی نفس جنس اسفلی ہے تف ہو جوا دل جنس فرعون کی وہ قبطی تھے اور ہم جنس موسیٰ کے سبطی تھے اور ہامان جنس فرعون کا تھا صدر تک اپنے وہ اس کو لیگیا صدر سے قعر تک کھینچا اس واسطے کہ وہ دونون جنس دوزخ کے تھے دونون جلتے دوزخ ضد ہے نور کی مثل دوزخ کے نور سے دونون دور ہین کیونکہ دوزخ کہوے مومن سے تو بھاگ کہ تیرا نور بجھاتا ہے آگ کو یعنی نور عقل ہم جنس ملک ہے اور نفس ہم جنس اسفل ہے پس عقل علی کو جاتی ہے اور نفس اسفل کو رغبت رکھتا ہے پس سفلی علوی سے کیون نہ بھاگے جیسے دوزخ نور مومن سے پناہ مانگتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ بھاگ مومن الخ ۴ شعر اے مومن بھاگ کہ نور تیرا میری نار کو ٹھنڈا کر دے جو تو آتا ہے، وہ دوزخی بھاگتا ہے نور سے کیونکہ اُس کی طبع ایک دوزخ ہے اسی طرح دوزخ بھاگتی ہے مومن سے جیسے مومن نار سے بھاگتا ہے کیونکہ اُس کا نور جنس نار نہین ہے جو نار کا تو ضد ہے اصل مین یعنی فرعون جنس دوزخ تھا اور موسیٰ نور تھا اسواسطے فرعون موسیٰ سے بھاگتا تھا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

در حدیث آمد که مومن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین — که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی — ور به موسیٰ مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته — نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش — تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسیٰ بنوش — تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است — که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود — گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر — باز گو اضلال فرعون و مشیر

ہے حدیثون مین خدا سے مومنان [۱] — جو دعا مین چاہین دوزخ سے امان
دوزخ اُنسے بھی امان چاہے سدا — کہ فلان سے دور رکھ مجھکو خدا
جنسیت کی اب کشش کو دیکھ لے — کہ تو کسکی جنس کفر و دین سے ہے
مائل ہامان ہے ہامانی ہے تو — مائل موسیٰ ہے سبحانی ہے تو
ساتھ دونون کے اگر مائل ہے تو — مشترک رکھتا ہے نفس و عقل کو
دونون باہم لڑتے ہین کوشش تو کر [۲] — تا کہ غالب عقل ہووے نفس پر
ہاتھ سے موسیٰ کے جام صدق لے — معنی تا غالب ہون صورت پر ترے
بس ہے یہ شادی جہان جنگ مین — کہ شکستین تجکو دشمن پہ دکھین
کر تو کوشش تا شکستہ ہو عدو — گرچہ فرعون کب سنے اسبات کو
ہوگئی یہ بات طول اب پھر کہو — ہامان اور فرعون کے احوال کو

## مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسیٰ [۱]

## مشورہ کرنا فرعون کا ہامان سے درباب ایمان لانے موسیٰ علیہ السلام پہ

آن ستیزه رو به سختی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را — گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید — جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین

آخر اُس بدخو نے ہامان سے کہا [۳] — مشورے کے واسطے بس ظاہرا
وعدہ ہائے اُس کلیم اللہ کو — کہہ کے محرم کردیا گمراہ کو
پایا جو ہامان کو تنہا تو کہا — کودا ہامان پارہ جامہ کو کیا
چیخا اور رویا بہت کچھ وہ لعین — پھینکی پگڑی ٹوپی بالائے زمین

۱ ہے حدیثون مین الخ ۵ شعر حدیثون مین ہے کہ خدا سے مومن جو دعا مین دوزخ سے امن چاہتے ہین دوزخ انسے بھی امن چاہتی ہے اور کہتی ہے کہ فلان سے دور رکھ مجکو اے خدا اب جنسیت کی کشش کو دیکھ لے تو کہ کس کی جنس کفر و دین سے ہے اگر مائل ہامان ہے تو ہامانی ہے اور مائل موسیٰ ہے تو سبحانی ہے اور اگر تو دونون کے ساتھ مائل ہے تو مشترک رکھتا ہے نفس و عقل کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ دونون الخ ۵ شعر دونون باہم لڑتے ہین تو کوشش کر کہ تا عقل غالب ہو نفس پر موسیٰ کے ہاتھ سے جام صدق حاصل کر تا کہ معنی صورت پر تیرے غالب ہو پس شادی ہے جہان جنگ مین یہ ہے کہ تجھ کو دشمن نفس پر شکستین دکھائی دین تو کوشش کر تا کہ دشمن شکستہ ہو اگرچہ فرعون کب سنتا ہے اس بات کو یہ بات طول ہوگئی اب پھر کہو ہامان اور فرعون کے احوال
یعنی تو اپنی کوشش دل کو دیکھ لے کہ کس جنس کی جانب وہ کھینچتا ہے اگر دونون جانب کشش رکھتا ہے تو کوشش کر کہ عقل کا غلبہ ہے تیرا نفس یعنی صورت پر غالب
آگے مشورہ فرعون کا ہامان سے بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ آخر اُس بدخو نے الخ ۴ شعر آخر کار اس بدخو نے ہامان سے کہا مشورے کے واسطے پس ظاہرا اس کلیم اللہ کے وعدون کو کہکر اس گمراہ کو محرم کردیا ہامان کو جو کہ تنہا پایا تو کہا پس ہامان کودا اور جامہ کو پارہ کیا چیخا اور رویا وہ لعین بہت کچھ اور پگڑی و ٹوپی پھینکی زمین پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

کہ چگونہ گفت آن بی درد پیش شاہ — این چنین گستاخ آن حرف تباہ
جملہ عالم را مسخر کردہٗ — کار را با بخت چون زر کردہٗ
از مشارق وز مغارب بے لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج
بادشاہان لب ہمی مالند شاد — بر ستانہ خاک تو اے کیقباد
اسپ باغی چون ببیند اسپ ما — رو بگرداند گریزد بے عصا
تا کنون معبود و مسجود جہان — بودہٗ گردی کمینہ بندگان
در ہزار آتش شدن زین خوشتر است — کہ خداوندے شود بندہ پرست
نے بکش اول مرا اے شاہ ہین — تا نہ بیند چشم من بر شاہ این
خسروا اول مرا گردن بزن — تا نہ بیند این مذلت چشم من
خود نبودہ است و مبادا اینچنین — کہ زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجہ تاش ما شوند — بے دلان مان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان ما دوست کور — گشت ما را پس گلستان قعر گور

کہ کہا۵۱ کیسے یہ آگے شاہ کے — اس کلام بد کو اس گستاخ نے
تو نے عالم کو مسخر بس کیا — کام کو قسمت سے جون زر بس کیا
مشرق و مغرب سے ہر اک اہل تاج — تیری جانب بھیجتا ہو بس خراج
بادشہ سب چومتے ہین ہو کے شاد — آستانے کو ترے اے کیقباد
گھوڑا باغی دیکھے جو گھوڑا مرا — ہووے روگردان وہ بھاگے بے عصا
تو رہا۵۲ ابتک تو معبود جہان — ہوتا ہے اب کمترین بندگان
جانا سو آتش مین بہتر اس سے ہے — کہ مطیع اک خواجہ بندے کا بنے
پہلے مجکو مار ڈال اے شاہ تو — تا نہ دیکھون شاہ پر اس بات کو
شاہ اول مار تو گردن مری — تا نہ دیکھے آنکھ یہ ذلت تری
نے ہوا ایسا نہ ہوتا ہے کہین — کہ زمین گردون ہو اور گردون زمین
میرے بندے تا مرے ہمسر نہین — میرے خواہان بس مرے نشتر نہین
بینا دشمن دوست میرا کور ہو — اور گلستان مجکو قعر گور ہو

## ترجمۂ سخن ہامان بے ایمان علیہ اللعنۃ

## رد کرنا قول ہامان بے ایمان علیہ اللعنۃ کا

دوست از دشمن ہمی نشناخت او — نرد را کورانہ کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود اے لعین — بیگناہان را مگو دشمن بہ کین
پیش تو این حالت بد دولت است — کہ دوادو اول و آخر لت است

دوست۵۳ سے دشمن کو نہ جانے ہے وہ — نرد اندھون کی طرح کھیلے ہے وہ
تیرا دشمن تجھ سوا ہرگز نہین — بیگنہ کو کہہ نہ دشمن اے لعین
حال بد دولت ہے آگے تیرے — کہ دوا دو اول آخر لات ہے

۵۱ کہ کہا الخ ۵ شعر کیسے یہ آگے شاہ کے کہا اس کلام بد کو اس گستاخ نے تو نے عالم کو مسخر کیا و کام کو قسمت سے مثل زر کے کیا مشرق و مغرب سے ہر ایک اہل تاج تیری جانب بھیجتا ہے خراج سب بادشاہ خوش ہو کر چومتے ہین تیرے آستانہ کو اے کیقباد گھوڑا باغی جو میرا گھوڑا دیکھے روگردان ہووے اور بھاگ جائے بے عصا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ تو رہا الخ ۵ شعر تو اب تک رہا معبود جہان کا اب کمترین بندگان مین سے ہوتا ہے سو آتش مین جانا اس سے بہتر ہے کہ خواجہ مطیع بندہ کا ہو اے شاہ تو اول مجکو مار ڈال تا کہ شاہ پر اس بات کو نہ دیکھون اے شاہ تو اول تو میری گردن مار تا کہ آنکھ میری یہ ذلت نہ دیکھے نہ ایسا ہوا اور نہ ہوتا ہے کہین کہ زمین گردون ہوا اور گردون زمین ہو میرے بندے میرے ہمسر نہین اور میرے خواہان میرے نشتر نہین میرا دشمن بینا اور دوست میرا کور ہو اور گلستان مجکو قعر گور ہو یعنی موسیٰ تیرا تابع اور لب تو موسیٰ کے تابع ہوتا ہے اس سے تو اول مجکو مار ڈال آگے رد قول ہامان کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ دوست سے الخ ۸ شعر دوست کو دشمن سے وہ نہین جانتا ہے اور اندھون کی طرح نرد وہ کھیلتا ہے آگے حالق اس کے ہین دشمن تیرا تجھ سوا ہرگز نہین ہے بیگنہ کو دشمن نہ کہہ کہ تیرے آگے حال بد دولت یہ ہے کہ اول اس کے دوا دو اور آخر لات ہے اس کے اول دوڑ اور آخر لات کھا کہ اس جنگل مین سوائے مرگ خر کے نہین ہے اگر اس دولت سے تو یہان نہین بھاگتا ہے یہ بہار تیری آخر خزان پائے گی یعنی اس دولت دنیا کے آخر رنج و غم ہے پس تو اس سے بھاگ ورنہ بہار تیری آخر خزان پائے گی باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

اولش دو دو در آخر لت بخور — جز در این ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خر خزان — این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند — که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار — چون کنند آخر کسے را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودے می کنند — زهر اندر جان او می آگنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش — داند او کان زهر بوده موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه — ولے کو آن سرکشی شد چونکه او
این تکبر زهر قاتل دانکه هست — از مے پر زهر شد آن گیج مست
چون مے پر زهر نوشد مدبری — از طرب یکدم بجنباند سرے
بعد یکدم زهر بر جانش فتد — زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد — کز چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهے دست یابد بر شهی — بکشدش یا باز دارد در چهی
در بیابد خسته افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا — کشت شه را بیگناه و بے خطا
وین دگر را بے ز خدمت چون نواخت — زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائے را نزد — گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

اول اسکے دوڑ آخر لات کھا — ہی نہ اس جنگل مین مرگ خر سوا
گر نہ اس دولت سے تو بھاگیگا یہان — یہ بہار آخر تری پائے خزان
سلہ مشرق و مغرب مین دیکھے تو نے ہین — کہ انھون کا سر کٹا آخیر مین
مشرق و مغرب کہ نہ رکھے قرار — کب کرے آخر کسی کو پایدار
فخر تو اسپر کرے کہ خوف سے — تیری طاعت خلق تھوڑے دن کرے
جس کسیکو خلق سجدہ کرتی ہی — زہر اسکی جان کے اندر بھرتی ہی
سجدہ کرنیوالا اس سے جب پھرے — زہر قاتل ہونا اُسکا تب کھلے
سلہ اے وہ اچھا کہ ذلیل اسکا ہی نفس — حیف وہ سرکش کہ ہی جون نفس بس
زہر قاتل ہی تکبر بے گمان — احمق اس زہریلی مے سے مست ہان
جو مے پُر زہر وہ بدبخت کھائے — اور خوشی سے ایکدم سر کو ہلائے
زہر دم بھر مین اثر جان مین کرے — اور اسکی جان کو وہ زہر سے
زہر ہین کا اُسکے نے گر اعتقاد — دیکھ کیون زہر آیا اندر قوم عاد
پائے غلبہ جو کہ شہ اک شاہ پے — مارے اسکو یا کہ قید اسکو رکھے
اور اگر زخمی پڑا اُسکو ملے — مرہم اُسپر شہ رکھے بخشش کرے
سلہ گر تکبر یہ نہین بس زہر ہے — مارا شہ کو بے گنہ کسواسطے
دوسرے پر کیون کی بے خدمت عطا — زہر کو جان ان دو حرکت سے ذرا
نے گدا کو راہزن ہی لوٹتا — گرگ مردہ گرگ کو ہے نے کاٹتا

سلہ مشرق آلخ ۵ شعر مشرق و مغرب مین تو نے دیکھا ہے کہ انکا آخر مین سر کٹا ہی مشرق و مغرب کہ قرار نہین رکھتی ہو کسیکو کب آخر پایدار کرے تو اسپر فخر کرے کہ خوف سے خلق تیری طاعت تھوڑے دن کرے خلق جسکو سجدہ کرتی ہی زہر اس کی جان کے اندر بھرتی ہی جب سجدہ کرنے والا اس سے پھرے تب اُسکا زہر قاتل ہونا کھلے یعنی تو مخلوق کے سجدہ کرنے مین فخر کرتا ہی یہ اسکا سجدہ کرنا ہی تیرے حق مین زہر قاتل ہی اور یہ زہر قاتل ہونا اسکا تجکو اسوقت کھلیگا کہ وہ مخلوق تجھسے روگردان ہو کہ اس عذاب سے تو امن مین رہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ اے وہ اچھا آلخ ۵ شعر اے وہ شخص اچھا ہے کہ نفس اُس کا ذلیل ہے افسوس وہ سرکش کہ مانند نفس کے ہی اس تکبر کو تو زہر قاتل جان کہ وہ مے پُر زہر ہے احمق اس زہریلی مے سے مست ہی جو مے پُر زہر وہ بدبخت کھائے اور خوشی سے ایک دم سر کو ہلائے زہر دم بھر مین اثر جان مین کرے اور وہ زہر اسکی جان کو دے آگے اسکی مثال ہی اگر اُس کے زہر ہین کا اعتقاد نہین ہے تو دیکھ کہ زہر کیون آیا قوم عاد مین جو غلبہ پائے ایک بادشاہ بادشاہ پر اُس کو مارے یا اسکو قید کرے اور اگر اسکو زخمی پڑا ملے اُسپر شاہ مرہم رکھے اور بخشش کرے یعنی تکبر زہر قاتل ہے اور جب جان مین اثر کرتا ہے تو اس کی جان کو تباہ کرتا ہی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ گر تکبر آلخ ۶ شعر اگر تکبر زہر نہین ہے کسواسطے شہ کو بیگناہ مارا دوسرے پر کیون بغیر خدمت کے بخشش کی پس تو جان کہ زہر کو ان دو حرکت سے یعنی اگر شاہ پر غلبہ پاوے تو اسکو مارے اور اگر شاہ کو زخمی پاوے تو مرہم لگائے پس دونون حرکت سے زہر تکبر کو جان لے گدا کو راہزن نہین لوٹتا ہی گرگ مردہ کو گرگ نہین کاٹتا خضر نے کشتی کو اسواسطے توڑا تا کشتی دست ظالم سے بچے شکستہ ہو کہ شکستہ کو بخت ہی اے نقر مین جا کہ فقر عاقبت رکھتا ہی جو کوہ نقد کان کو رکھتا ہی وہ کھدکر پارہ پارہ ہوتا ہی یعنی جو صاحب تکبر ہو اُسپر بلا آتی ہی تو خود شکستہ ہو کہ شکستگی سے نجات ہو
۱۴ آگے حقائق ہین فافہم ۱۲

خضر کشتی را برای آن شکست ❊ تا تواند کشتی از فجار رست
خضر نے کشتی کو توڑا اس لئے ❊ تا کہ کشتی دست ظالم سے بچے

چون شکستہ میرہد اشکستہ شو ❊ امن در فقر ست اندر فقر رو
ہو شکستہ سے شکستہ کو بچپت ❊ فقر مین جا فقر رکھے عافیت

آن کہی کو داشت از کان نقد چند ❊ گشت پارہ پارہ از زخم کلند
رکھتا ہی جو کوہ نقد کان کو ❊ پارہ پارہ ہوتا ہی کھد کر کے وہ

تیغ بہر اوست کو را گردنیست ❊ سایہ افگندست بروی زخم نیست
۵۱ تیغ اسکو ہی کہ جو گردن رکھے ❊ اور نہ کوئی سایہ کو زخمی کرے

مہتری لفظست و آتش ای عمی ❊ ای برادر چون بر آتش میروی
سروری اک لفظ ہی اور آگ ہی ❊ ای برادر آگ پر کیونکر چلے

ہر چہ آن ہموارہ باشد بازمین ❊ تیرہا را کی ہدف گردد ببین
اور زمین کے جو برابر ہووے شے ❊ وہ نشانہ تیر کی کیسے بنے

سر بر آرد از زمین انگاہ او ❊ چون ہدفہا زخم یابد بے رفو
سر کو نیچے جب زمین سے وہ اٹھائے ❊ جون نشانہ تیر کا وہ زخم کھائے

نردبان خلق این ما و منیست ❊ عاقبت زین نردبان افتادنیست
نردبان ہی یہ خودی مخلوق کو ❊ نردبان سے بس گرے آخر کو وہ

ہر کہ بالاتر رود ابلہ تر است ❊ کاستخوان او بتر خواہد شکست
وہ بڑا احمق ہی جو زیادہ چڑھے ❊ ہڈیان ٹوٹین گی زیادہ جان سے

این فروعست و اصولش آن بود ❊ کہ ترفع شرکت یزدان بود
وہ ہی اصل اور اسکی بس یہ شاخ ہے ❊ کہ بلندی شرکت یزدان رکھے

چون نمردی و نگشتی زندہ زو ❊ یاغی باشی بشرکت ملک جو
۵۲ نے مرا ساتھ اسکے نی زندہ ہوا ❊ چاہی شرکت ملک مین باغی بنا

چون بدو زندہ شدی آن خود ویست ❊ وحدت محض ست آن شرکت کیست
وہ ہی خود ہی اس سے جو زندہ ہوا ❊ محض وحدت ہی وہ اور شرکت ہی کیا

شرح این در آئنہ اعمال جو ❊ کہ نیابی فہم این از گفتگو
شرح اسکی آئنہ اعمال سے ❊ ڈھونڈ لے نے سمجھے تو اس قال سے

گر بگویم آنچہ دارم در درون ❊ بس جگرہا گردد اندر جان خون
گر کہون جو کچھ کہ رکھتا ہون مین ❊ بس جگر سننے سے اسکے ہوئین خون

بس کنم این زیرکان را خود بس است ❊ بانگ دو کردم اگر در دہ کس است
بس کرون کرتا ہی یہ عاقل کو بس ❊ بانگ دو دین گھر مین ہی گر کوئی کس

حاصل آن ہامان بدان گفتار بد ❊ اینچنین راہے بر آن فرعون زد
۵۳ آخر اس ہامان نے بد تقریر سے ❊ اسطرح رہ بند کی فرعون پے

لقمۂ دولت رسیدہ تا دہان ❊ از گلوے او بریدہ ناگہان
منہ تلک لقمہ جو دولت کا گیا ❊ حلق سے اسکے کیا ناگہ جدا

۵۱ تیغ اسکو ہی ۔ شعر تیغ اسکے واسطے ہی جو گردن بلند رکھتا ہی اور کوئی سایہ عاجز کو زخمی نہین کرتا ہے سروری ایک رہ غن نقطہ ہی اور آتش ہی ای برادر آتش پر کیونکر چل سکتا ہی اور جو شے کہ زمین کے برابر ہووے وہ تیر کا نشانہ کیسے بنے جب زمین سے سر کو اٹھائے نشانہ کے مانند وہ زخم تیر کھائے یہ خودی مخلوق کی نردبان ہے نردبان سے آخر وہ گرے وہ بڑا احمق ہے جو زیادہ چڑھے اُس کی ہڈیان زیادہ ٹوٹین گی وہ اس کی اصل اور اس کی یہ بلا شاخ ہے کہ بلندی شرکت خدا کی رکھتی ہے یعنی سرداری جہان کی آفت ہے جو زیادہ بلند مرتبہ ہوگا اُس کو گرنے مین زیادہ زحمت ہوگی فافہم ۱۲ ۵۲ نے مرا الخ ۶ شعر نہ اسکے ساتھ مرا اور نہ زندہ ہوا ملک مین شرکت چاہی باغی بنا وہ خود وہی ہے جو اُس سے زندہ ہوا وہ محض وحدت ہے اور شرکت کیا ہے اس کی شرح اعمال سے ڈھونڈھ لے اور اس قال سے تو نہ سمجھے جو کچھ کہ دل مین رکھتا ہون اگر کہون اُسکے سننے سے خون ہووین بہت سے جگر بس کرون کہ یہ عاقل کو بس کرتا ہے دو بانگ، دین اگر گھر مین آدمی ہی آگے رجوع بقصہ ہے آخر کار اُس ہامان نے بد تقریر سے اس طرح راہ فرعون پر بند کی یعنی خود وہی ہے کہ جو اُس سے زندہ ہوا محض وہ وحدت ہی اور شرکت اسمین کب ہے اور اس توحید کی شرح آئینۂ اعمال اپنے سے ڈھونڈھ لے اس قال سے تو کب سمجھ سکتا ہے آگے رجوع بقصہ ہامان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ منہ تلک الخ ۳ شعر جو دولت کا لقمہ منہ تک گیا حلق سے اسکے ناگاہ جدا کیا اُسنے خرمن فرعون کا تباہ کیا ایسا وزیر بادشاہ کا خدا کرے کوئی نہ ہو ایسے بد کے ہرگز مت ساتھ ہو تو کبھی اللہ جانتا ہے ساتھ یقین کے آگے نامہ ہونا موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

خرمن فرعون را داد او بباد
زینچنین ہمراہ بد دوری گزین
ہیچ شہ را اینچنین صاحب مباد
زینہار اللہ اعلم بالیقین

خرمن فرعون کیا اُس نے تباہ
ساتھ ایسے بد کے ہو ہر گز نہین
بس ہوا ایسا وزیر بادشاہ
تو کبھی واللہ اعلم بالیقین

## نومید شدن موسی علیہ السلام از ایمان فرعون وجا یافتن سخن ہامان در دل فرعون

## نا امید ہونا موسی علیہ السلام کا فرعون کے ایمان سے اور اثر کرنا کلام ہامان کا دل فرعون مین

گفت موسی لطف بنمودیم وجود
خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی کہ نبود در آستین
مردرا نے دست دان نی آستین
آن خداوندی کہ دزدیدہ شود
بیدل و بیجان و بے دیدہ بود
آن خداوندی کہ دادندت عوام
باز بستانندت از تو ہمچو دام
آن خداوندی تو از بندگی
کمترست ار بازدانی اندکے
وہ خداوندی عاریت بحق
تا خداوندیت بخشد متفق

بولے[١] موسی لطف تو مین نے کیا
پر خداوندی کے تو لائق نہ تھا
وہ خداوندی کہ نے اسمین یقین
جانے نے دست اسکو اور نی آستین
وہ خداوندی کہ چوری سے ہو وہ
بیدل اور بیجان اور بے آنکھ ہوا
وہ خداوندی کہ دی ہے عام نے
پھیر لیوین تجھسے وہ جون قرض کے
وہ خداوندی تری ہے کمترین
بندگی سے گر تو جانے بالیقین
دے خداوندی خدا کو عارضی
تا خداوندی وہ دے پایندگی

## منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا کہ ملک را مقاسمہ کن تا نزاع نباشد وجواب رسول ایشانرا

## جھگڑا کرنا امیران عرب کا جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم سے کہ ملک کو بانٹ دیجیے اور جواب دینا حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم کا کہ مین مامور ہون اس سرداری مین اور بحث کرنا طرفین سے

[١] بولے موسی آخر ٦ شعر موسی نے کہا کہ مین نے تو لطف کیا ولیکن تو خداوندی کے لائق نہ تھا وہ خداوندی کہ اس مین یقین نہین نہ دست اُس کو جانے اور نہ آستین وہ خداوندی کہ وہ چوری سے ہو بیدل و بے جان و بے آنکھ ہو وہ خداوندی کہ عام نے دی ہے وہ پھیر لیوین تجھسے مانند قرض کے وہ خداوندی تیری بندگی سے کمتر ہے اگر تو بالیقین جانے وہ خداوندی عارضی خدا کو دے تاکہ وہ خداوندی ہمیشگی کی دے یعنی یہ دنیا کی بادشاہت جو عارضی ہے خدا کو دے تاکہ وہ بادشاہت ہمیشگی کی تجکو عنایت کرے چنانچہ اس کی مثال مین امیران عرب کا قصہ آگے فرماتے ہین فافہم ١٢

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع می شدند
کہ تو میری ہر یک از ما ہم امیر — بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
ہر یکے در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق دادہ است — سروری و امر مطلق دادہ است
کاین قرآن احمد ست و دور او — ہین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش کہ ما ہم زان قضا — حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریہ از بہر زاد
میری من تا قیامت باقی است — میری عاریتی خواہد شکست
قوم گفتندش کہ افزونی مجو — چیست حجت بر فزون جوئی بگو

۵۱ دو امیران عرب جمع ہوئے — پاس حضرت کے تنازع کرنے لئے
کہ امیر اک تم و امرا ہم بھی ہین — حصہ کر دو ہمکو تم اس ملک مین
اپنے حصہ مین ہر اک منصف رہے — ہاتھ اٹھاؤ تم ہمارے ملک سے
۵۲ بولے مجکو دی امیری حق نے ہے — حکم مطلق اور سرداری مجھے
ہی یہ دور احمد اور انکا یہ قرآن — حکم انکا مانو تم اہل زمان
قوم بولی ہم بھی با حکم قضا — ہین امیر و حاکم اللہ نے کیا
بولے ملک اللہ نے یہ میری کیا — اور تمکو عاریت سے بس دیا
تا قیامت میری سرداری رہے — عاریت سرداری یہ جاتی رہے
قوم بولی زیادہ گوئی مت کرو — کیا دلیل اس زیادہ گوئی کی کہو

## سیل آمدن و چوب انداختن اُمرا جہت دفع سیل و غالب شدن مصطفے علیہ السلام بر امیران

## سیل کا آنا اور نیزون کا ڈالنا امیران عرب کا واسطے دفع سیل کے اور غالب ہونا پیغمبر علیہ السلام کا امیران عرب پر

در زمان ابرے بر آمد ز امر مر — سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشہر آورد سیلے بس مہیب — اہل شہر افغان کنان جملہ رعیب
گفت پیغمبر کہ وقت امتحان — آمد اکنون تا نہان گردد عیان
ہر امیرے نیزۂ خود در فگند — تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزہا را ہمچو خاشاکے ربود — آب تیز سیل پر جوش عنود

۵۳ امر حق سے ابر اک سر دم اٹھا — سیل سے اطراف عالم پر ہوا
سیل سوے شہر آئی خوفناک — شہر والے چیخے با ہیبت و باک
بولے حضرت آیا وقت امتحان — کہ نہان اب ہوتا ہی دم مین عیان
پھینکا ہر امرا نے نیزہ اپنے کو — امتحاناً تا سیل تا کہ بند ہو
لیگیا نیزونکو جون خاشاک کے — سیل کا پانی بہا کر زور سے

۵۱ وہ امیران آلخ ۳ شعر وہ امیران عرب جمع ہوئے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم کے پاس جھگڑے کے واسطے کہ تم بھی امیر وہ ہم بھی امیر ہین تم اس ملک مین ہمکو حصہ کر دو ہر ایک اپنے حصے مین منصف رہے اور تم ہاتھ اٹھاؤ ہمارے ملک سے آگے جواب حضرت رسول مقبول صلعم کا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولے آلخ ۶ شعر فرمایا کہ مجھکو امیری حق نے دی ہے اور حکم مطلق اور سرداری مجھے ملی ہے یہ دور احمد اور انکا یہ قرآن ہے تم انکا حکم مانو اے اہل زمان کے قوم نے کہا کہ ہم بھی حکم قضا سے امیر ہین و حاکم اللہ نے کیا ہے فرمایا کہ یہ ملک اللہ نے میری کیا ہے اور تمکو عاریت سے دیا میری سرداری قیامت تک رہے اور یہ عاریت سرداری جاتی رہے قوم نے کہا کہ زیادہ گوئی مت کرو اور اس زیادہ گوئی کی کیا دلیل ہے کہو آگے بیان دلیل کا ہے فافہم ۱۲ ۵۳ امر حق آلخ ۵ شعر خدا کے حکم سے ایک ابر اسدم اٹھا اور اطراف عالم سیل سے پر ہو گیا سیل شہر کی طرف آئی خوفناک شہر والے خوف و ہیبت سے چیخے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ وقت امتحان کا آیا کہ پوشیدگی دم بھر مین ظاہر ہوتی ہی ہر ایک امرا نے اپنے نیزے کو پھینکا امتحاناً کہ تا سیل بند ہوے گیا نیزونکو مانند خاشاک کے آب سیل بہا کر زور سے جاتی حال آگے فافہم ۱۲

پس قضیب انداخت بروے مصطفے / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزہا گم گشت جملہ وان قضیب / بر سر آب ایستادہ چون رقیب
زاہتمام آن قضیب آن سیل رفت / رو بگردانید و سوے شہر رفت
چون بدیدند از وے آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران زبیم
جز سہ کس کہ حقد ایشان چیرہ بود / ساحرش گفتند و کاہن از جحود
بود بوجہل لعین و بولہب / وان سوم ہم بود بوسفیان حرب
ملک بربستہ چنان باشد ضعیف / ملک رستہ چنان باشد شریف
نیزہا را گر ندیدی با قضیب / نام شان بین نام اوبین ای نجیب
نام شان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت مے زنندش بر دوام / ہمچنین ہر روز تا روز قیام

شاخ خرما پھینکی پس احمد نے جو / سیل پر کہ معجزہ فرما تھے وہ
جملہ نیزے گم ہوے اور شاخ وان / سیل پر قائم رہی جون نگہبان
شاخ کی برکت سے وہ سیل اک بڑا / شہر کی جانب کو رو گردان ہوا
امر نادر دیکھا جو یہ آپ سے / پس مقر وہ جملہ امرا ہو گئے
تین شخصون نے کہ کینہ رکھتے تھے / ساحر و کاہن کہا انکار سے
بولہب اور بوجہل ملعون تھا / اور بوسفیان تھا وہ تیسرا
ملک[۵۲] مغلوب ایسا ہوتا ہے ضعیف / ملک غالب ایسا ہوتا ہے شراب
گر نہ دیکھے نیزے ہمرہ شاخ کے / نام انکا نام انکا دیکھ لے
سیل مرگ اب نام انکا لیگئی / نام اور دولت نہین انکی مری
پانچ نوبت بجتی ہین انکی مدام / ایسے ہی ہر روز تا روز قیام

## تمامی حدیث موسی علیہ السلام در تقریع و توبیخ فرعون

## تمام ہونا حدیث موسی علیہ السلام کا قرعہ ڈالنے اور جھڑکنے فرعون مین

گر ترا عقلے ست کردم لطفہا / ور خرے آوردہ ام خر را عصا
آن چنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفاے تو امان

عقل[۵۳] گر ہے لطف تیرے پر کیا / گر تو خر ہے خر کو مین لایا عصا
اس طویلہ سے تجھے باہر کرون / اور عصا سے سر ترا پر خون کرون
اس طویلہ مین گدھے اور مردمان / حکم سے تیرے نہین پاتے امان

۵۱ شاخ خرما الخ ۶ شعر جو کہ احمد صلی اللہ علیہ وسلم نے شاخ خرما کی پھینکی سیل پر کہ وہ معجزہ فرما تھی سب نیزے گم ہوئے اور وہ شاخ وہان سیل پر قائم رہی مانند نگہبان کے شاخ کی برکت سے وہ ایک سیل بڑا شہر کی جانب رو گردان ہوا جو یہ امر نادر آپ سے دیکھا پس وہ سب امرا مقر ہو گئے تین شخصون سنے کہ کینہ رکھتے تھے ساحر و کاہن انکار سے کہا وہ بولہب و بوجہل ملعون تھا اور تیسرا ابوسفیان تھا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۵۲ ملک مغلوب الخ ۴ شعر ایسا ملک مغلوب و ضعیف ہوتا ہے اور ایسا ملک غالب شریف ہوتا ہے اگرچہ نیزے ہمراہ شاخ کے نہین دیکھے اُن کا نام دیکھ سیل مرگ اب اُن کا نام لے گئی اور اُن کا نام و دولت نہین مری اُن کی پانچ نوبت بجتی ہیگا ایسے ہی ہر روز تا قیامت یعنی ملک اُن امیران عرب کا کہ عارضی تھا باقی نہ رہا اور نام و نشان انکا مٹ گیا اور حضور کا ملک کہ قدیم تھا آج تک قائم ہے اور نام و دولت آپ کی تا قیامت رہے گی آگے قرعہ ڈالنا موسی علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ عقل گر ہے الخ ۶ شعر اگر عقل ہے تجھ پر لطف مین نے کیا اور اگر تو خر ہے تو مین خر کو عصا لایا ہون کہ اس طویلہ سے تجھ کو باہر کرون اور عصا سے سر ترا پر خون کرون اس طویلہ مین گدھے اور مردم تیرے ظلم سے امن نہین پاتے مین اب عصا ادب کے واسطے لایا ہون اُس گدھے کے واسطے جو بے نسل ہے وہ اژدہا ہوتا ہے تیرے واسطے جو اژدہا ہوا ہے مغلوب ہے تو اژدہا پہاڑی کا بے امان ہے اور دیکھ کہ وہ اژدہا آسمانی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| تک عصا آوردہ ام بہر ادب | بر خرے را کو نباشد منتخب | اب عصا لایا ادب کے واسطے | اس گدھے کو جو کہ وہ بے اصل ہے |
| اژدہاے می شود در قہر تو | کاژدہاے گشتۂ در فعل و خو | اژدہا ہوتا ہے وہ تیرے لئے | اژدہا جو تو ہوا افعال سے |
| اژدہاے کوہی تو بے امان | لیک بنگر اژدہاے آسمان | تو پہاڑی اژدہا ہے بے امان | دیکھ وہ ہے اژدہاے آسمان |
| این عصا از دوزخ آمد چاشنی | بر تو و بر مومن آمد روشنی | یہ عصا[1] دوزخ سے آیا چاشنی | تجھپر اور مومن پر آیا روشنی |
| مر ترا گوید کہ اے گبر دنی | کہ ہلا بگریز اندر روشنی | کہتا تجھکو ہے کہ اے کافر یہان | جا تو جلدی روشنی کے درمیان |
| ورنہ در مانی تو در زندان من | مخلصت نبود ز دربندان من | ورنہ تو آئیگا زندان مین مرے | پھر خلاصی ہو نہ تجھکو قید سے |
| باز گرد از کفر سوے دین حق | ورنہ در تار ابد مانی قلق | کفر سے اب پھر تو اور لے دین حق | ورنہ دائم نار مین ہوگا قلق |
| باز گرد اے گمرہ بدبخت دون | ورنہ در دوزخ در افتی سرنگون | لوٹ اے گمراہ بدبخت زبون | ورنہ دوزخ مین پڑے تو سرنگون |

## در بیان آنکہ شناساے قدرت حق تعالیٰ نپرسد کہ بہشت کجا و دوزخ چہ جاست

## بیان اس بات کا کہ خداشناس نہیں پوچھتا ہے کہ جنت و دوزخ کہان ہے

| | | | |
|---|---|---|---|
| این عصاے بود ابتدا اژدہا ست | تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست | یہ عصا[2] تھا اژدہا ہے اس زمان | تا نہ کہوے تو کہ دوزخ ہے کہان |
| ظاہر ست این دوزخ اما بر دلت | ہست پوشیدہ یقین زآب و گلت | ہے یہ دوزخ ظاہر الاجسم سے | تیرے پوشیدہ ہے دل پر جان سے |
| ہر کجا خواہد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند | جس جگہ چاہے خدا دوزخ کرے | اوج کو وہ دام کر دے مرغ پے |
| ہم ز دندانت بر آرد درد ہا | تا بگوئی دوزخ ست و اژدہا | درد[3] تیرے دانت مین کر دے خدا | تو کہے دوزخ ہے اور ہے اژدہا |
| یا کند آب دہانت را عسل | تا بگوئی کہ بہشت ست و حلل | یا عسل آب دہن کو وہ کرے | تو کہے جنت ہے اور بس خلد ہے |
| از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر | دانت کی جڑ سے کرے پیدا شکر | تا تو جانے قوت حکم قدر |

؎۱ یہ عصا الخ ۵ شعر یہ عصا دوزخ سے آیا چاشنی ہوکر تجھپر اور مومن پر آیا روشنی ہوکر یہ عصا تجھکو کہتا ہے کہ اے کافر یہان سے تو جلد جا روشنی کے درمیان ورنہ تو میرے زندان مین آئیگا پھر رہائی قید سے نہ ہوگی اب کفر سے تو پھر اور دین حق کا لے ورنہ ہمیشہ آگ مین قلق ہوگا اے گمراہ بدبخت تو لوٹ ورنہ دوزخ مین تو سرنگون پڑے گا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ؎۲ یہ عصا تھا الخ ۳ شعر یہ عصا تھا وہ اس وقت اژدہا ہے تاکہ تو نہ کہوے کہ دوزخ کہان ہے یہ دوزخ ظاہر ہے الاجسم سے اور تیرے دل پر پوشیدہ ہے جان سے جس جگہ چاہے خدا دوزخ کرے اوج کو مرغ پر دام کر دے یعنی یہ عصا اس وقت دوزخ ہے کہ تجھکو بلا مین ڈالے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ؎۳ درد الخ ۶ شعر تیرے دانت مین درد خدا کر دے تو کہے کہ دوزخ ہے اور اژدہا ہے یا شہد آب دہن کو وہ کر دے تو کہے کہ جنت ہے اور خلد ہے دانت کی جڑ سے شکر پیدا کر دے تب تو جانے قوت حکم قدر کی بیگناہون کو دانت سے اب مت کاٹ مجبور رگ کے کاٹنے سے مجبور رگ کے دور رہ قبطیون پر حق دریاے نیل کو خون کر دے اور سبطیون کو آفتون سے امن دے دم بھر مین پانی خون ہو فرعون پر اور موسیٰ پر قند ہو بغیر احسان کے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

پس بدندان بیگناہان را مگزید ۔ فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند ۔ سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود ۔ بر کلیمے قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمیز ہست ۔ در میان ہوشیار و راہ مست
نیل تمیز از خدا آموختہ است ۔ کہ کشاد آنرا و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را ۔ قہر او ابلہ کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید ۔ عقل از عاقل بقہر خود درید
در جماد از لطف عقلے شد پدید ۔ وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت ۔ عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مہ و انجم بلند ۔ جملہ بر ترتیب آیند و روند
ہر یکے ناید بگر در جائے خویش ۔ کہ نہ پس ماند بہنگام و نہ پیش
چون نہ کردی فہم این را ز انبیا ۔ دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بے لباس ۔ چون عصا و سنگ داری قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاہر شود ۔ وز جمادات دگر مخبر شود
کہ ز یزدان آگہیم و تابعیم ۔ ما ہمہ بے اتفاقی ضایعیم
ہمچو آب نیل دان در وقت غرق ۔ کہ میان ہر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف ۔ در حق قارون کہ قہرش کرد نسف

بیگناہوں کو نہ کاٹ اب دانت سے ۔ کاٹنے سے دور رہ مجبور کے
قبطیوں پر نیل کو حق خون کرے ۔ سبطیوں کو امن دے آفات سے
دم مین پانی خون ہو فرعون کے ۔ قند موسیٰ پر ہو بے آسان کے
[۵۱] تا تو جانے پیش حق تمیز ہے ۔ درمیان ہشیار و مست و راہ کے
نیل نے تمیز سیکھا حق سے ہے ۔ کہ انھین کھولا انہین باندھا ہے
کرتا عاقل لطف اسکا نیل کو ۔ کرتا احمق قہر ہے قابیل کو
لطف سے پتھر مین پیدا عقل کی ۔ قہر سے پس عقل عقلا چھین لی
لطف سے عقل اک جماد اندر ہوئی ۔ قہر سے عقلا کی دانش پس گئی
عقل برسی حکم سے حق کے وہان ۔ عقل بھاگی خشم سے حق کے یہان
[۵۲] چاند و سورج ابر و تارے چرخ پے ۔ آتے جاتے سب ہین اپنے وقت پے
نے کوئی آئے پر اپنی جائے پے ۔ نے بڑھے آگے نہین پیچھے رہے
کیون نہ سمجھا انبیا سے اسکو تو ۔ لائے ہین سنگ و عصا مین عقل کو
تا جماد غیر کو تو بے لباس ۔ جون عصا و سنگ کرتا ہے قیاس
ہووے ظاہر طاعت سنگ و عصا ۔ اور جماد غیر سے ہو آشنا
کہ خدا سے واقف و تابع ہین ہم ۔ پر عدول حکم سے ضایع ہین ہم
[۵۳] مثل رود نیل جان وقت غرق ۔ دونون امت مین کیا جو اسنے فرق
کیون نکلتے دم زمین عاقل ہوئی ۔ نسبت قارون جو مقہوری ملی

۵۱ تا تو جانے الخ ۶ شعر تاکہ تو جانے آگے حق کی تمیز ہے درمیان مست و ہوشیار راہ کے رود نیل نے تمیز سیکھا اللہ سے کہ انھین کھولا اور انھین باندھا آگے اس کے حقائق ہین اس کا لطف عاقل کرتا ہے نیل کو اور قہر احمق کرتا ہے قابیل کو لطف سے پتھر مین عقل پیدا کی اور قہر سے عقلا کی عقل چھین لی لطف سے جماد مین عقل ہوئی قہر سے عقلا کی عقل گئی عقل برسی وہان حکم سے اللہ کے عقل بھاگی یہان خشم سے اللہ کے یعنی لطف الٰہی بُرے کو اچھا کرتا ہے اور قہر الٰہی اچھے کو بُرا کر دیتا ہے پس نیک و بد ہونا خدا کے فضل و کرم پر منحصر ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

۵۲ چاند و سورج الخ ۶ شعر چاند و سورج و ابر تارے آسمان پر آتے جاتے ہین اپنے وقت سے نہ کوئی آئے مگر اپنی جگہ پر نہ پیچھے رہ سکین اپنی جگہ سے نہ بڑھین آگے کیون نہ سمجھا تو نے اسکو انبیا سے کہ سنگ و عصا مین لائے ہین عقل کو تاکہ دوسرے جماد کو تو بغیر لباس کے عصا و سنگ کے مانند قیاس کرتا ہے ہووے ظاہر طاعت سنگ و عصا کی اور جماد دوسرے سے آشنا ہو کہ خدا سے ہم واقف و تابع ہین ولیکن حکم عدولی سے ہم ضائع ہین یعنی سب شے خدا کے حکم مین ہے اور کوئی ذرہ بغیر حکم خدا حرکت نہین کرتا ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

۵۳ مثل رود نیل الخ ۵ شعر رود نیل کی مانند جان وقت غرق کے کہ جو اُس نے دونون اُمت مین فرق کیا کیونکہ زمین نکلتے دم عاقل ہوئی کو نسبت قارون کے جو کہ مقہوری ملی کیون قمر سنکر دو ٹکڑے ہو گیا آسمان پر جو اسکو حکم ہوا کیون ستون ہجر محمدی سے رویا جو اس سے واقف چھوٹے بڑے ہوئے کیون درخت و سنگ ہر مقام مین مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کو ظاہر سلام کرتے تھے یعنی خدا بندہائے مقبولون پر فضل کرتا ہے اور مردودون پر قہر جیسے فلسفی کو آتش نے جلایا اور دوستی کو امن مین رکھا آگے اسکا قصہ مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲

چون قمر کہ امر بشنید و شگافت　پس دو نیمہ گشت بر چرخ و شتافت
چون ستون نالید از ہجر نبی　باخبر گشتند از ان شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر ہر مقام　مصطفیٰ را کرد ظاہر والسلام

کیون قمر دو ٹکڑے سنکر ہو گیا　آسمان پر حکم جو اس کو ہوا
کیون ستون رویا نبی کے ہجر سے　اس سے واقف جو ہوئے چھوٹے بڑے
کیون درخت و سنگ اندر ہر مقام　مصطفیٰ کو کرتے تھے ظاہر سلام

## بحث کردن سُنی و فلسفی وجواب دادن دہری کہ منکر الوہیت است وعالم را قدیم داند

## بحث کرنا سُنی و فلسفی کا اور جواب دینا دہری کا کہ منکر اُلوہیت کا ہے اور عالم کو قدیم جانتا ہے

دی یکے میگفت عالم حادث است　فانی ست این چرخ وحقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث　حادثے را ابر چہ داند غیوث
ذرۂ خود نیستی از انقلاب　تو چہ میدانی حدوث آفتاب
کرمکے کاندر حدث باشد دفین　کے بداند آخر و بدو زمین
این بہ تقلید از پدر بشنیدۂ　از حماقت اندران پیچیدۂ
چیست برہان حدوث این بگو　ورنہ خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق　بحث میکردند روزے دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوہ　گشتہ ہنگامہ بران دو کس گروہ
سوے آن ہنگامہ گشتم من روان　تا بیابم اطلاع از حال شان
ہین یکے از جمع ہنگامہ شدم　اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکے میگفت گردون فانی است　بیگمانی این بنا را بانی است

ایک (۵) کہتا تھا کہ حادث ہے جہان　حق ہے وارث اور فانی آسمان
کیسے حادث جانتا بولا فلسفی　جانے باران حادثی کیا ابر کی
تو نہ اک ذرہ ہے باعث انقلاب　جانے بس تو کیا حدوث آفتاب
کیڑا اگو بر مین ہوا پیدا ہے تو　اول آخر کب زمین کا جانے تو
یہ سُنی تقلید تو نے باپ سے　اور حماقت مین پھنسا تو آپ سے
کیا دلیل اسکی حدوثی پر کہو　ورنہ یہ بیہودہ گوئی مت کرو
بولا (۶) اک دن دیکھے اسمین دو فریق　بحث کرتے تھے جو ہے بحر عمیق
اور اسی حجت مین وقت ادعا　جمع اک ہنگامہ دونون پر ہوا
مین اس ہنگامہ کی جانب پس گیا　تا کرون معلوم کیا ہے ماجرا
جب کہ اُس مجمع مین مین جا کر ملا　اور حال انکے سے مین آگہ ہوا
ایک کہتا چرخ فانی جان لے　اس بنا کا بانی بیشک کوئی ہے

---

۵ ایک کہتا الخ شعر ایک شخص کہتا تھا کہ جہان حادث ہے حق وارث ہے اور آسمان فانی ہے فلسفی نے کہا کہ حادث کیسے جانا کہ بارش حادثی ابر کی کیا جانے تو ایک ذرہ نہین ہے پس تو کیا جانے انقلاب حدوث آفتاب کا آگے اس کی مثال ہے تو ایک کیڑا گوبر مین پیدا ہوا ہے اول و آخر زمین کا کب جانے یہ تو نے تقلید باپ سے سُنی ہے اور تو حماقت مین آپ سے پھنسا ہے اُس کے حادث پر کیا دلیل ہے کہو ورنہ یہ بیہودہ گوئی مت کرو آگے قول سُنی کا ہے فافہم ۱۲ ۶ بولا الخ شعر سُنی نے کہا کہ ایک دن اس مین دو فریق بحث کرتے تھے کہ جو بحر عمیق ہے اور اسی حجت مین ادعا کے وقت ایک ہنگامہ جمع ہوا دونون پر پس مین اُس ہنگامہ کی جانب گیا تا معلوم کرون کہ کیا ماجرا ہے جب کہ مین اُس مجمع مین جا کر ملا اور ان کے حال سے مین آگاہ ہوا ایک کہتا کہ چرخ کو فانی جان لے اس بنا کا بانی بیشک کوئی ہے دوسرا کہتا کہ باقی و قدیم ہے اس کا باقی نہین ہے اور بانی خود وہی ہے کہا کہ تو منکر ہوا اخلاق کا لانیوالا رات دن رزق کا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

وان دگر گفت این قدیم و بیگیست | نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتہ خلاق را | روز و شب آرندہ و رزاق را
گفت بے برہان نخواہم من شنید | آنچہ گوئی آن بتقلیدے گزید
ہین بیاور حجت و برہان کہ من | نشنوم بے حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است | در درونِ جان نہان برہانم است
تو نمی بینی ہلال از ضعفِ چشم | من ہمی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتے ست | بر حدوث آسمانم آیتی ست
من یقین دانم نشانش آن بود | مر یقین دان را کہ در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان | ہمچو حالِ و سرِ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرِ گفت و گوی من | جز کہ زردی و نزاری روے من
اشکِ خون بر رخ روانہ میدود | حجتِ حسن و جمالش می شود
گفت من اینہا ندانم حجتے | کہ بود در پیش عامہ آیتے
گر بیاری من کنم آنرا قبول | ورنہ کوتہ کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | کہ تو قلبی من نکویم ارجمند
ہست آتش امتحانِ آخرین | کاندر آتش در فتند آن دو قرین
خاص و عام از حال شان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند

دوسرا کہتا ہے باقی وہ قدیم | اسکا نے بانی ہے باقی خود مقیم
بولا تو منکر ہوا خلاق کا | لانے والے رات دن رزاق کا
بولا کب مین مانون بے برہان کہے | جو تو کہتا ہے وہ ہے تقلید سے
ہان تو حجت اور برہان اسمین لا | کب سنون بے حجت اسکو مین بھلا
بولا حجت میری اندر جان کے ہے | اور مخفی جان مین برہان ہے
تو نہ دیکھے ماہ ضعفِ چشم سے | دیکھتا مین ہون نہ دھمکا تو مجھے
بڑھ گئی بات اور سب حیران تھے | ابتدا و انتہا مین چرخ کے
بولا اک حجت ہی میرے درمیان | آسمان کی ہی حدوثی پر نشان
ہی یقین مجکو نشان اسکا یہ ہی | کہ یقین ان آگ کے اندر پڑے
حجت اسکی نے زبان سے ہو بیان | مثل حال زار عشق عاشقان
بھید میرے قول کا کب ہی عیان | اس سوا کہ زرد روئی ہی نشان
اشک خونین ہوتے جاری رخ پہ ہین | حسن کی حجت وہ بنتے اسپہ ہین
بولا نہین مانتا حجت وہ لا | کہ نشان ہو عام کو وہ برملا
گر تو لائے مین کرون اسکو قبول | ورنہ کوتہ کر کہ یہ ہے بات طول
بولا جیسے کہتا ہے کھوٹا کھرا | کہ تو کھوٹا مین کھرا ہون ظاہرا
آگ اسکی امتحان ہے آخرین | کہ پڑین آتش مین دونون ہمنشین
عالم انکے حال سے ہون خاص و عام | اور گمان جائے یقین آئے تمام

## در آتش رفتن سنّی و فلسفی و سوختن فلسفی

## آگ مین جانا سنّی و فلسفی کا اور جل جانا فلسفی کا

۵۱ بولا کب مین ۱۲ ے شعر کہا کہ مین کب مانون بغیر دلیل کے جو تو کہتا ہی وہ تقلید ہی ہان تو اسمین حجت و دلیل لا مین اسکو بغیر حجت کے کب سنون سنی نے کہا کہ میری حجت جان مین ہے اور جان مین دلیل پوشیدہ ہے آگے مثال ہی تو ضعیف چشم سے ماہ کو نہ دیکھے مین دیکھتا ہون تو مجھے مت دھمکا بات بڑھ گئی اور سب حیران تھے چرخ کی ابتدا اور انتہا مین کہا کہ ایک حجت میری درمیان ہی کہ آسمان کا حدوثی پر نشان ہی مجھکو یقین ہی اور نشان اسکا یہ ہی کہ یقین دان آتش نشین ہو آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ۵۲ حجت اسکی آنچہ شعر اسکی حجت زبان سے بیان نہ ہو مانند حال زار و عشق عاشقون کے میرے قول کا بھید کب عیان ہی اسکے سوا کہ زردروئی نشان ہی اشک خونین رخ پر جاری کب ہوتے ہین اور وہ اسکے حسن کی حجت بنتی ہین کہا کہ مین نہین مانتا وہ حجت لا کہ نشان عالم کو وہ ہووے ظاہرا اگر تو لائے مین اسکو قبول کردن ورنہ کوتاہ کر یہ طول سخن ہی کہا کہ جیسے کھرا کھوٹے کو کہتا ہی کہ مین کھرا ہون اور تو کھوٹا ہی اسکی امتحان آخرین آگ ہی کہ آتش مین دونون ہمنشین پڑین خاص و عام انکے حال سے آگاہ ہون گمان جائے اور یقین بالکل آئے یعنی اس جھوٹ و سچ کی آتش امتحان ہی کہ ہم تم دونون آگ مین گرین جو سچا ہو وہ باقی رہے آگ آتش مین گرنیکا بیان ہے فافہم ۱۲

آب و آتش آمد ای جان امتحان — نقد و قلبی را کہ آن باشد نہان
تا من و تو ہر دو در آتش رویم — حجت باقی حیران آن شویم
یا من و تو ہر دو در بحر اوفتیم — چون درین دعوی من و تو اوفتیم
ہمچنان کردند و در آتش شدند — ہر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او — متقی را ساخت تازہ تر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی — رُست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزمودہ بشنو این اعلام را — کوری افزون روان خام را
کہ نہ سوزیدست این نام از اجل — کش مسمی صدر بودست و اجل
صد ہزاران زین بیان اندر قرآن — بر دریدہ پردہ ہاے منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب — در دوام معجزات و در جواب
فہم کردم کانکہ دم زد از سبق — در حدوث چرخ پیروزست حق
حجت منکر ہمارہ زرد رو — یک نشان بر صدق این انکار کو
یک منارہ در ثناے منکران — کو درین عالم کہ تا باشد عیان
منبرے کو کہ در آنجا مخبرے — یاد آرد روزگار منکرے
صد ہزاران روح شد دل دادہ — در رہ او سربسر افتادہ
صد ہزاران خلق اندر بادیہ — سرگروہ و بے عصا را زاویہ

آگ پانی آیا ایجان امتحان — ہیں کھرے کھوٹے کا جو ہووے نہان
یا کہ ہم تم دونوں آتش میں پڑین — باقی حیرانوں کی ہم حجت بنین
یا کہ ہم تم دونوں دریا میں گھسین — کیونکہ ہم ہین مدعی اس امر مین
پس کیا یونہین وہ آتش مین گرے — اور دونون نار روشن مین پڑے
فلسفی کو راکھ آتش نے کیا — متقی اور تازہ تر اس سے ہوا
اللہ اللہ کرنے والا تو چھٹا — اور آتش مین وہ بیہودہ جلا
آزمودہ سن تو اس اعلام کو — اندھاپن افزون ہو جان خام کو
کہ نہین نام اب اجل سے جلا — کہ مسمی اُس کا سینہ مین بھلا
ایسے صد ہا معجزے قرآن مین — منکرون کے اس سے پردے چاک ہین
عہد جو باندھا ہوا غالب صواب — معجزون مین اور بھی اندر جواب
مین نے جانا جس نے یہ دعوی کیا — حادثے مین چرخ کے سچا دکھا
زرد رو منکر کی حجت ہے سدا — کیا نشان ہے سچ پر اس انکار کا
اک منارہ منکرون کی مدح مین — ہے کہان عالم مین بتلا تو ہمین
ہے کہان منبر کہ اُسپر مخبران — یاد کرتے ہووین عہد منکران
سیکڑون ارواح مفتوح ہوگئین — اور رہ مین سربسر اُسکے پڑین
سیکڑون مخلوق صحرا مین بنین — سرگروہ اک بے عصا خلوت نشین

ف۱ آگ پانی الخ ۵ شعر اے جان آگ پانی امتحان ہے کھرے کھوٹے کا جو پوشیدہ ہے تا کہ ہم تم دونون آگ مین گرین اور باقی حیرانون کی حجت ہم بنین یا کہ ہم تم دونون دریا مین گھسین کسواسطے کہ ہم مدعی ہین اس امر مین پس یون ہی کیا اور آتش مین گیے اور دونون آگ روشن مین پڑے فلسفی کو آتش نے راکھ کیا اور متقی تازہ تر اس سے ہوا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۲ اللہ اللہ الخ ۵ شعر اللہ اللہ کرنے والا چھٹا اور بیہودہ آتش مین جلا آزمودہ اس اعلام کو سن کہ اندھاپن سوا ہو جان خام کو کہ یہ نام اب اجل سے نہین جلا کیونکہ اسکا مسمی جو سینہ مین تھا ایسے معجزے صد ہا قرآن مین ہین کہ منکرون کے اُس سے پردہ چاک ہین جو عہد باندھا صواب غالب ہوا معجزون مین وہی جواب ہین یعنی جسم عنصری اسم ہے اور جس اسم مین مسمی ہوتا ہے وہ اسم کسی شے سے ضائع نہین ہوتا ہے اور جس اسم مین مسمی نہین ہوتا ہے وہ تلف ہوجاتا ہے پس اللہ اللہ کہنا یہی اس اسم کا مسمی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ مین نے جانا الخ ۶ شعر مین نے جانا کہ جسنے یہ دعوی کیا کہ چرخ کے حادثے مین سچا دکھا منکر کی حجت ہمیشہ زرد رو ہے اس سچ پر انکار کا کیا نشان ہے ایک منارہ منکرون کی مدح مین عالم مین کہان ہے ہمین بتلا منبر کہان ہین کہ اسپر مخبران عہد منکرون کا یاد کرتے ہووین سیکڑون ارواح مفتون ہوگئین اور راہ مین اُس کی سربسر پڑین سیکڑون مخلوق صحرا مین سرگروہ بنین بے عصا خلوت نشین یعنی دعوے حادثے کا سچا ہے اور منکر نیست و نابود ہوگئے کوئی ان کا نام لیوا اب نہین ہے جنھون نے دعوے پیشوائی کا کیا اور مخلوق کو اپنا مطیع گردانا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سکۂ شاہان ہمی گردد دگر — سکۂ احمد ببین تا مستقر
روے دینار و درم از نامشان — تا قیامت می دہد از حق نشان
بر رخ نقرہ و یا روے زری — دائما بر سکہ نام منکری
خود بگیر این معجزہ چون آفتاب — صد زبان و نام او ام الکتاب
زہرہ نے کس را کہ یک حرفے ازان — یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو کہ تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو ہین اے غوی
حجت منکر ہمین آمد کہ من — غیر این ظاہر نمی بینم وطن
ہیچ نندیشد کہ ہر جا ظاہریست — آن ز حکمتہاے پنہان مخبریست
فائدہ ہر ظاہرے خود باطن ست — ہمچو نفع اندر دواہا کامن ست
این تفاوت حق نہاد اندر زمان — تا بداند اہل عرفان در جہان
عمر کرگس سہ ہزار و پانصد ست — مر کبوتر را چہ باشد زان بدست
می بمیرند از کبوتر صد ہزار — مرگ کرگس را نبیند آشکار
جملہ پندارند کرگس باقی ست — نے غلط کردند یک کس باقی ست
چونکہ ظاہر بین شدند از جہل خویش — می نہ بینند از عمی نے پس نہ پیش
می نماند در جہان یک تار مو — کل شیٔ ہالک الا وجہہ

ع کل شئے ہلاک ہے مگر ذات اسکی ۱۲

سکہ شاہوں کا بدلتا ہے سدا[۱] — سکہ احمد کا ہے تا روز جزا
روے دینار انکے نام نیک سے — حشر تک حق سے نشان ظاہر رکھے
چاندی اور سونے کے منھ پر ظاہر — منکروں کا نام سکہ پر بنا
معجزہ یہ لے تو مثل آفتاب — سو زبانیں رکھے نام ام الکتاب
کسکو طاقت ہے کہ ایک حرف اسکے کو — یا چرائے یا بڑھائے اُس سے وہ
یار غالب ہو کہ تا غالب ہو تو — ہو نہ مغلوبوں کا یار اے نیک خو
حجت منکر یہ ہے کہ میں سدا — نے سوا ظاہر کے دیکھوں باطن
یہ نہ سوچا کہ ہے ظاہر جس جگہے — حکمت پنہان سے وہ ماہر کرے
فائدہ[۲] ظاہر کا باطن آپ ہے — جیسے نفع کو دوا خود میں رکھے
یہ تفاوت حق نے رکھا اسلیے — تا کہ عارف جانیں عالم میں اسے
عمر گدھ کی سہ ہزار اور پانسو — آگہی اس سے کبوتر کو نہ ہو
کہ کبوتر مرتے ہیں صدہا وے — گدھ کے مرنے کو نہیں ہیں دیکھتے
جانتے سب ہیں کہ یہ گدھ ہے قدیم — نے غلط جانا قدیم ہے اک کریم
جہل سے اپنے جو ظاہر بین ہوے — آگے پیچھے اندھے پن سے نہ دیکھے
نے جہان میں بس رہے اک تار مو — کل شیٔ ہالک الا وجہہ

## تفسیر آیۂ کریمہ وما خلقنا السموات والارض وما بینہما الا بالحق نیا فرید

## تفسیر اس آیت کی وما خلقنا السموات

اور نہیں پیدا کیا ہم نے آسمان

## والارض وما بینہما الا بالحق نہ پیدا کیا

اور زمین کو اور وہ جو درمیان ان دونوں کے ہے مگر ساتھ حق کے

۱ سکہ آیچ ۵ شعر سکہ بادشاہوں کا ہمیشہ بدلتا ہے اور سکہ احمد کا قیامت تک ہے روے دینار انکے نام نیک سے حشر تک حق سے نشان ظاہر رکھے سیم و زر کے منھ پر ظاہر منکروں کا نام سکہ پر بنا یہ معجزہ تو لے مانند آفتاب کے سو زبان رکھے اور نام اسکا ام الکتاب ہے کسکو طاقت ہے کہ ایک حرف اسکے کو چرائے یا بڑھائے اُس سے تو یار غالب کا ہو کہ تا تو غالب ہو اور یار مغلوبوں کا نہ ہو یہ حجت منکر کی ہے کہ میں سوا ظاہر کے نہ دیکھوں باطن کو یہ نہ سوچا کہ ظاہر جس جگہ ہے وہ حکمت پنہان سے ماہر کرتا ہے یعنی منکرین کا نام باقی نہیں رہا اور سیحون کا نام باقی ہے جیسے جناب رسول مقبول صلعم کا اسم مبارک روز حشر باقی رہیگا انکا معجزہ ہے کہ قرآن شریف آیات ویسا ہی ہے کوئی بیش و کم نہیں کر سکتا ہے یہ قوم یار غالب کا ہو کہ تو بھی غالب ہو جائے باقی حال اسکا اسی ہے
۲ فائدہ آیچ ۷ شعر ظاہر کا فائدہ آپ باطن ہے جیسے دوا اپنے اندر نفع کو رکھتی ہے حق نے یہ تفاوت اسواسطے رکھا ہے کہ عارف لوگ عالم میں جانیں کہ گدھ کی عمر تین ہزار اور پانسو برس کی ہے اس سے آگہی کبوتر کو ہو کہ صدہا کبوتر مرتے ہیں لیکن گدھ کے مرنے کو نہیں دیکھتے ہیں سب جانتے ہیں کہ یہ گدھ قدیم ہی ہے نہیں یہ غلط جانا کہ یہ قدیم ہے جو اپنے جہل سے ظاہر بین ہوے پیش و پس اندھے پن سے نہ دیکھیں جہان میں نہیں ایک تار مو ترجمہ کل شئے ہلاک ہونیوالی ہے مگر ذات اسکی یعنی ظاہر کا فائدہ معنی ہے یہ تفاوت حق نے رکھا ہے اسواسطے کہ تا عارف عالم میں اسے جان لیں کیونکہ بغیر ظاہر کے معنی نہیں دیکھتا آخر اس ظاہر معنی کی حقائق کا پایا

شان از بہر ہمین کہ شما می بینید — بلکہ بہر ہمین معنی و حکمتے کہ شما نمی بینید

آنکو واسطے اسکے کہ تم دیکھتے ہو بلکہ — واسطے معنی و حکمت کے کہ تم نہین دیکھتے ہو

هر چہ پیدا کرد بہر معنی ست — باطنش بنگر برین ظاہر مایست
ہیچ نقاشے نگارد زین نقش — بے امید نفع بہر عین نقش
بلکہ بہر میہمانان و کہان — کہ بفرجہ وا رہند از اندہان
شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفتہ را از نقش آن
ہیچ کوزہ گر کند کوزہ شتاب — بہر عین کوزہ نے از بہر آب
ہیچ کاسہ گر کند کاسہ تمام — بہر عین کاسہ نے بہر طعام
ہیچ خطاطے نویسد خط بہ فن — بہر عین خط نہ بہر خواندن
نقش ظاہر بہر نقش غائب ست — وان برائے غائب دیگر بہ بست
تا سوم چارم و ہم بر می شمر — این فوائد را بمقدار نظر
ہمچو بازیہائے شطرنج ای پسر — فائدہ ہر لعب در بازی نگر
این نہادہ بہر آن لعب نہان — وان برائے آن و آن بہر فلان
ہمچنین می بین جہات اندر جہات — در پے ہم تا رسی در برد و مات
اول از بہر دوم باشد چنان — کہ شدن بر پایہائے نردبان

جو کیا پیدا ہے معنی کے لئے — دیکھ باطن ظاہر اپر مت
کوئی نقاش اب بناتا نقش ہے — بے طمع کچھ عین نقشون کے لئے
بلکہ مہمان اور عزیزون کے لئے — کہ خوشی مین اسکی چھوٹین رنج سے
ہو خوشی طفل و یاد دوست ہی — دوستان رفتگان اُس نقش سے
کوئی کوزہ گر کرے کوزہ شتاب — عین کوزہ کے لئے نے بہر آب
کوئی کاسہ گر کرے کاسہ تمام — واسطے کاسہ کے نے بہر طعام
کوئی کاتب لکھتا خط ہے واسطے — عین خط کے نے وہ پڑھنے کیلئے
نقش ظاہر نقش غائب کے لئے — دوسرے غائب کے وہ ہی واسطے
تیسرے چوتھے و دسوین تک گنو — ان فوائد کو نظر جتنی
جسطرح بازی مین ہی شطرنج کے — نفع ہر بازی مین تو بس دیکھلے
یہ رکھے اسواسطے بازی نہان — واسطے وہ اسکے وہ بہر فلان
دیکھ تو یے جہات اندر جہات — آگے پیچھے پہونچے تو تا برد و مات
ہووے اول دوسرے کے واسطے — جیسے پایہ پایہ سیڑھی چڑھے

سلہ جو کیا پیدا الخ ۴ شعر جو کیا پیدا ہے معنی کے لئے باطن دیکھ ظاہر پر مت رہے آگے اس کی مثال ہے کہ کوئی نقاش کب نقش بناتا ہے بغیر طمع کے کچھ عین نقشون کے لئے بلکہ مہمان اور عزیزون کے لئے کہ خوشی میں، اُسکی رنج سے چھوٹین لڑکون کی خوشی، اور یاد دوست ہے دوستان رفتگان کی اُس نقش سے یعنی جو چیز حقتعالے نے ظاہر پیدا کی ہی ایک مخفی کے واسطے ہیں، تو اُس ظاہر سے اُسکے معنی کو معلوم کر جیسے نقاش نے ایک نقش بنایا ہر غرض کے واسطے نہ عین نقش کیواسطے آگی اسکا بیان ہی ۱۲
سلہ کوئی کوزہ گر الخ ۵ شعر کوئی کوزہ گر کوزہ بنائے عین کوزہ کے لئے نہین بلکہ واسطے آب کے کوئی کاسہ گر کاسہ بنائے کاسہ کے واسطے نہین بلکہ طعام کے لئے کوئی کاتب خط لکھتا ہے عین خط کے واسطے نہین بلکہ پڑھنے کے واسطے نقش ظاہر نقش غائب کیلئے ہے اور وہ دوسرے غائب کے واسطے تیسرے و چوتھے و دسوین تک گنو ان فوائد کو جہان تک کہ نظر ہو آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲
سلہ جس طرح الخ ۶ شعر جس طرح شطرنج کی بازی مین ہے نفع ہر بازی مین تو دیکھ یے بازی اسواسطے پوشیدہ رکھی وہ اس کے واسطے اور وہ فلان کے واسطے تو ایسی جہات اندر جہات کے دیکھ آگے پیچھے تاکہ تو برد و مات تک پہونچے اول ہووے دوسرے کے واسطے جیسے پایہ پایہ سیڑھی پر چڑھے وہ دوسرا تیسرے کے واسطے پایہ پایہ تاکہ پہونچے تو بام پر غذا کی خواہش منی کے واسطے اور وہ منی نسل کے واسطے ہے یعنی صورت معنی کے واسطے و معنی دوسرے معنی کے واسطے ہے بس اسی طرح ہر ایک شے کی غرض ہوا کرتی ہے تو صورت سے معنی کا راز معلوم کر کہ اُس صورت کو صرف دیکھ آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲

آن دوم بہر سوم میدان و دم — تا رسی تو پایہ پایہ تا بہ بام
شہوت خوردن ز بہر آن منی — آن منی از بہر نسل و روشنی
کند بینش می نہ بیند غیر این — عقل او بے سیر چون نبت زمین
نبت را چہ خواند چہ ناخواندہ کا — ہست پائے او بگل درماندہ
گر سرش جنبد بہ باد تیز رو — تو بسر جنبانیش غرہ مشو
آن سرش گوید سمعنا اے صبا — پاے او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام — بر توکل می نہد چون کور گام
بر توکل تاچہ آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرہائے کہ آن افسردہ نیست — جز روندہ جز درندہ پردہ نیست
آنچہ در دہ سال خواہد آمدن — این زمان بیند بچشم خویشتن
ہمچنین ہر کس باندازہ نظر — غیب مستقبل بہ بیند خیر و شر
چون کہ سد پیش و سد پس نماند — شد گذارہ چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود — آخر و آغاز ہستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا — در خلیفہ کردن بابائے ما
چون نظر در پیش افگند او بدید — آنچہ خواہد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل — پیش می بیند عیان تا روز فصل
ہر کسی ز اندازہ روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی

دوسرا وہ تیسرے کے واسطے — پایہ پایہ پہونچے تو تا بام کے
قوت کی خواہش منی کے واسطے — وہ منی ہے واسطے بس نسل کے
[1] ناسمجھ اسکے سوا نے دیکھتے — گھاس کی مانند عقل انکی چلے
یا بلا سبزے کو تو یا نے بلا — پانون ہی کیچڑ مین اسکا ہین پھنسا
اسکا سر ہلتا ہوا سے ہی اگر — سر ہلانے پر نہ غرہ اسکا کر
اسکا سر کہوے سمعنا اے صبا — اسکا پا کہوے عصینا خلنا
(نافرمانی کی ہمنے ساتھ دوست اپنے کے)
سیر نے جانے پھرے جون عام کے — مثل اندھون کے توکل پر چلے
کیا توکل پر لڑائی مین ملے — نرد بازون مین توکل جون ہے
[2] وہ نظر کہ نے رکھے پژمردگی — گھستی اور کرتی ہی وہ پردہ دری
دس برس مین جو کہ آئے دور سے — اس گھڑی دیکھے ہی اپنی آنکھ سے
اس طرح ہر اک بمقدار نظر — غیب آیندہ کا دیکھے خیر و شر
جبکہ پردہ آگے پیچھے سے نہ رہا — چشم گذری لوح غیبی سے پڑھا
جب نظر پیچھے گئی آغاز سے — انتہا تک دکھ گئی ہستی اُسے
کی فرشتون اور زمین نے پیش رب — بحث آدم کی خلافت مین جو سب
جب نظر آگے گئی اُن کو دکھا — حشر مین جو کچھ کہ ظاہر ہوئیگا
[3] جو نظر پیچھے گئی ہی اصل تک — دیکھے ظاہر آگے روز فصل تک
روشنی دل کے لائق ہر بشر — سبکو دیکھے کی ہی صیقل جسقدر

سلہ ۱ ناسمجھ الخ شعر ناسمجھ سوا اسکے نہین دیکھتے اور عقل انکی سبزہ کے مانند نہین چلتی ہے یا تو سبزے کو بلا یا نہ بلا پانون اس کا کیچڑ مین پھنسا ہے اگر اس کا سر ہوا سے ہلتا ہے اُس کے سر ہلانے پر غرور مت کر اُسکا سر کہوے ہے ہم نے سنا اے صبا اسکا پانون کہوے ترجمہ ہمنے نافرمانی کی ساتھ دوست اپنے کے سیر نہین جانتے اور پھرتے مانند عام کے اندھون کے مانند توکل پر چلے توکل پر کیا لڑائی مین ملے نرد بازون مین مانند توکل کے ہے یعنی ناسمجھ کی عقل ظاہر اچھی ہے اور معنی سے بیخبر ہے آگے اہل معنی کے نظر کا بیان ہے فافہم ۱۲

سلہ ۲ وہ نظر الخ شعر وہ نظر کہ پژمردگی کی نہین رکھتی ہی گھستی ہے اور پردہ دری کرتی ہے دس برس مین جو نظر آئے وہ اُسے اُس گھڑی دیکھے اپنی آنکھ سے دیکھتی ہے اس طرح ہر ایک بقدار نظر غیب آیندہ کا خیر و شر دیکھتا ہی جبکہ آگے پیچھے پردہ نہ رہا چشم گذری لوح غیبی سے پڑھا جب نظر پیچھے گئی آغاز سے انتہا کی ہستی اُسے دکھ گئی جو فرشتون اور زمین نے بحث آدم علیہ السلام سے کی پیش رب جب نظر آگے گئی انکو دکھائی دیا حشر مین جو کچھ کہ ظاہر ہوئیگا یعنی وہ نظر عارف کی ہی کہ پژمردگی نہین رکھتی ہی اور پردہ دری کرتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

سلہ ۳ جو گئی آہ شعر جو نظر پیچھے گئی اصل کی اصل تک تو آگے ظاہر دیکھے روز فصل تک انکی روشنی کے لائق ہر ایک بشر غیب کو دیکھتا ہی جسقدر صیقل ہے جسنے صیقل سوا کی اُسیر صورت سوا آئی بر ملا اگر تو کہے کہ وہ صفائی فضل حق ہی تو یہ توفیق صیقل مین اسکی بخشش ہی لائق ہمت ہووے وہ جہد و دعا ترجمہ نہین ہی واسطے انسان کے مگر وہ جو کوشش کی ہمت کا بخشنے والا خدا ہی شہ کی ہمت بھلا کب کوئی رکھے نہ خصوصیت خدا نے رکھی ہی اختیار دآرزو کام مین یعنی صفائی دل کی باعث مشاہدہ ہوتا ہی مگر اسکو صیقل جانتا ہی تو توفیق صفائی کو بھی بخشش حق سمجھے

آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ❊ بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست ❊ نیز این توفیق صیقل ان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا ❊ لیس للانسان الا ما سعے
واهب همت خداوند است و بس ❊ همت شاهی ندارد هیچ کس
نیست تخصیص خدا کس را بکار ❊ مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجے دهد بدبخت را ❊ او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختے را چو حق رنجے دهد ❊ رخت را نزدیکتر وامی نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار ❊ کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از بیم جان در جنگ سخت ❊ حمله کرده سوے صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد ❊ هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان ❊ زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت ❊ از قضا هم در قضا باید گریخت

جسنے صیقل کے سوا دیکھا سوا ❊ اُس پہ صورت آئی زیادہ برملا
گر تو کہوے فضل حق ہے وہ صفا ❊ اسکی ہے توفیق صیقل بھی عطا
لائق ہمت ہے وہ جہد و دعا ❊ لیس للانسان الا ما سعے
بخشنے والا ہے ہمت کا خدا ❊ شہ کی ہمت کب کوئی رکھے بھلا
کی خصوصیت خدا نے رکھی ہین ❊ اختیار و آرزو و کام مین
پر جو دیتا رنج ہے بدبخت کو ❊ کفر کی جانب وہ کھینچے رخت کو
نیک بختون کو جو دیتا رنج ہی ❊ رخت کو نزدیکتر حق کے رکھے
جنگ مین نامرد ڈر سے جان کے ❊ بھاگنے کا اپنے بس سامان کرے
جنگ مین بھی مرد ڈر سے جان کے ❊ دشمنون کی صف پہ اور حملہ کرے
رستمون کو خوف آگے لیگیا ❊ اور نامرد اُس کے ڈر سے مرگیا
امتحان جون خوف جان آیا بلا ❊ مرد نامرد سے ظاہر ہو
الغرض کہ وسوسہ سے جو چھٹا ❊ بھی قضا سے بھاگا وہ اندر قضا

## وحی کردن حق تعالی بموسی علیہ السلام کہ من ترا دوست میدارم

## وحی کرنا حق تعالی کا موسیٰ علیہ السلام کو کہ مین تجکو دوست رکھتا ہون

گفت موسیٰ را بوحی دل خدا ❊ کے گزیدہ دوست میدارم ترا
حق نے وحی دل سے موسیٰ کو کہا ❊ کہ تجھے مین دوست رکھتا ہون سدا

ف پر جو دیتا رنج ہے الخ ۷ شعر ولیکن جو رنج بدبخت کو دیتا ہے تو وہ کفر کی جانب اسباب کھینچتا ہے اور جو رنج نیک بختون کو دیتا ہے وہ اسباب نزدیکتر حق کے رکھتا ہے آگے اس کی مثال ہے جنگ مین نامرد جان کے خوف سے اپنے بھاگنے کا سامان کرے اور جنگ مین مرد بھی جان کے خوف سے دشمنون کی صف پر اور حملہ کرے خوف آگے رستمون کے لے گیا اور نامرد اس کے خوف سے مرگیا جو امتحان مانند خوف جان کے بلا ٹھہرا مرد ہر ایک نامرد سے ظاہر ہوا الغرض کہ جو وسوسہ سے چھٹ گیا بھی قضا سے اندر قضا کے بھاگا یعنی خداوند عالم جو رنج بدبخت کو دیتا ہے کفر کی جانب جاتا ہے اور نیک بختون کو دیتا ہے حق کی جانب دوڑتا ہے آگے وحی حق کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف حق نے الخ ۶ شعر حق تعالے نے ازراہ وحی دل کے موسیٰ سے کہا کہ مین تجھے ہمیشہ دوست رکھتا ہون عرض کی کہ کیا خصلت ہے اے کریم کہ مین اُس کا تا سبب سوا کرون آگے اس کی مثال ہے فرمایا کہ جیسے لڑکا اپنی مادر کے ساتھ وقت قہر کے اُسپر ہاتھ مارے اُس کے سوا پالنے والا نہ جانے مست وہی مخمور اُس کا ہے اگر اُس کی مان اُسے تھپڑ مارے اپنی مان کی طرف دوڑے اور رغبت کرے کسی غیر سے وہ یاری نہ چاہے وہ ہی اور خیر و شر اسکی بالکل ہے یعنی اگر بلا حق کی جانب سے آوے تو حق سے پناہ اُس کی چاہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گفت چہ خصلت بود اے ذوالکرم ۔ موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلے بہ پیش والده ۔ وقت قہرش دست ہم بروے زده
خود نداند کہ جز او دیار ہست ۔ ہم ازو مخمور ہم ازو مست
مادرش گر سیلیے بروے زند ۔ ہم بمادر آید و بروے تند
از کسے یاری نخواہد غیر او ۔ اوست جملہ خیر او و شر او
خاطر تو ہم ز ما در خیر و شر ۔ التفاتش نیست با جاے دگر
غیر من پیشت چو سنگ ست و کلوخ ۔ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
ہمچنان کہ ایاک نعبد در حنین ۔ در بلا از غیر تو لا نستعین
ہست این ایاک نعبد حصر را ۔ در لغت آن از پے رفع ریا
ہست ایاک نستعین ہم بہر حصر ۔ حصر کرده استعانت را و قصر
کہ عبادت مر ترا آریم و بس ۔ طمع یاری ہم ز تو داریم و بس

عرض کی خصلت ہے کیا اے کبریا ۔ تا سبب اسکا کرون مین بس سوا
بولا جیسے طفل اپنی مان کے ساتھ ۔ قہر کے وه وقت مارے اسپہ ہاتھ
پالنے والا نہ جانے اُس سوا ۔ مست وہ بھی مخمور اُسی سے ہے بھلا
اُسکی مان مارے اگر تھپیڑ اُسے ۔ دوڑے اپنی مان کی سو غصہ کیے
چاہے نے یاری کسی سے وه غیر سے ۔ وه وہی لکل اُسکی شر اور خیر ہے
خیر[1] مین اور شر مین مجھسے دل ترا ۔ دوسری جا ملتفت نے ہو ذرا
غیر میرا سنگ ہے آگے ترے ۔ گر ہو لڑکا گر جوان گر شیخ ہو
جسطرح کہ ایاک نعبد رنج مین (تجھ ہی کو عبادت کرتے ہیں) ۔ غیر سے لا نستعین ہے کہین (تیری ہی نہین مدد چاہتے ہیں)
اور ہے ایاک نعبد حصر کو ۔ بس لغت مین وه ریا تا دور ہو
ہے ایاک نستعین بھی حصر کو ۔ استعانت سے کیا ہے قصر کو
کہ عبادت تیری ہم کرتے ہین بس ۔ اور مدد کو بس تجھسے ہم چاہتے ہین بس

## خشم کردن بادشاہ بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیہ را و از بادشاہ درخواستن و قبول کردن بادشاہ درخواست و شفاعت شفیع را و رنجیدن مغضوب علیہ کہ چرا شفاعت کردی

## غصہ ہونا بادشاہ کا ایک مصاحب پر اور سفارش کرنا ایک سفارشی کا اُس مغضوب علیہ کے لئے بادشاہ سے اور قبول کرنا بادشاہ کا درخواست اور سفارش شفیع کو اور رنجیده ہونا مغضوب علیہ کا کہ کس لیے سفارش کی

[1] خیر مین الخ ۶ شعر خیر و شر مین مجھ سے دل تیرا دوسری جانب ملتفت ہوتا ہے سر میرا تیرے آگے سنگ ہے اگر لڑکا جوان و شیخ ہی جس طرح ایاک نعبد رنج مین غیر سے لا نستعین کہین ایاک نستعین بھی حصر کو ہے کہ استعانت سے قصر کو کیا ہے کہ ہم تیری عبادت کرتے ہین اور بس مدد کو چاہتے ہین تجھ سے اور بس یعنی خیر و شر سب خدا کی جانب سے ہے کیونکہ عبادت اُس کی کرتے ہین اور اُسی سے مدد چاہتے ہین آگے ندیم سفارشی کا حال مثال مین اسکی فرماتے ہین فافہم ۱۲

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نے تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفےٰ وار انه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست — که ترا آن فضل آن مقدور هست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی — ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر — او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم — لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملے نے عاملے — زانکه محمول منی نے حاملے
ما رمیت اذ رمیت گشته — خویشتن در موج چون کف هشته
لاشدی پهلوی الا خانه گیر — ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد — اوست بس الله اعلم بالرشاد

شاہ[۱] غصہ اک مصاحب پر ہوا — اور چاہا اسکو تا دیوے سزا
شاہ نے تلوار کھینچی میان سے — اختلافی کی جزا تا اسکو دے
یہ نہ تھی طاقت کہ دم مارے کوئی — یا شفاعت چاہے اُس مغضوب کی
جز مصاحب کہ عماد الملک تھا — پس شفاعت مین مثال مصطفےٰ
جلد اُٹھا اور سجدے مین گرا — تیغ کو شہ نے اُسی دم رکھدیا
بولا مین نے بخشا گر وہ دیو ہے — گر ہے شیطان تو چھپایا ابر اُسے
آیا جو کہ درمیان تیرا قدم — مین ہون راضی گر کیا جرم و ستم
توڑ سکتا ہون مین صدہا خشم کو — کہ تجھے وہ فضل و قدرت ہے کہ جو
توڑ سکتا ہون نہ مین سعی کو تیری — سعی تیری سعی گویا ہے مری
گر زمین و آسمان ہوتا فنا — بے سئے بدلہ نہین مین مانتا
ذرہ[۲] ذرہ ہوتا گر خوشامدی — تیغ سے نے ہوتی اسکو جانبری
تجھپہ نے احسان رکھتا ہون کریم — ظاہر عزت تیری کرتا ہون کریم
یہ کیا تو نے نہین مین نے کیا — ہے صفت تیری صفت میری مین لا
اسمین مستعمل ہے نہ عامل ہے تو — ہے مرا محمول نے حامل ہے تو
ما رمیت اذ رمیت تو ہوا — موج مین جون کف کے تو خود ہی پڑا
ہو کے لا ہمسایہ الا کا ہے تو — ہم مقید ہے وہ ہم مطلق ہے تو
نے دیا تو نے دیا شہ نے دیا — وہ ہی ہے واللہ اعلم بالہدیٰ

سلہ شاہ غصہ الخ ۱۰ شعر بادشاہ اک مصاحب پر غصہ ہوا اور چاہا کہ اسکو سزا دیوے شاہ نے تلوار میان سے کھینچی تاکہ جزا خلافی کی اس کو دے یہ کسی کو طاقت نہ تھی کہ کوئی دم مارے یا شفاعت اُس مغضوب کی چاہے سوا اُس مصاحب کے کہ عماد الملک تھا اور شفاعت مین مصطفےٰ کے مانند تھا جلد اُٹھا اور سجدے مین گرا کہ اسی دم شاہ نے تیغ کو رکھ دیا فرمایا کہ مین نے بخشا اگر وہ دیو ہے اور اگر شیطان ہے تو اُسے چھپایا کہ جو کہ درمیان تیرا قدم آیا مین راضی ہون اگر جرم و ستم کیا مین صد ہا خشم کو توڑ سکتا ہون کہ تجکو وہ فضل و قدرت ہے مین توڑ نہین سکتا ہون تیری کوشش کو کیونکہ کوشش تیری محض کوشش میری ہے اگر زمین و آسمان فنا ہون مین بے بدلہ لئے نہین مانتا یعنی تیری سعی عین میری سعی ہے اگرچہ بظاہر تو سعی کرتا ہے یہ شفاعت جناب رسول مقبول صلعم کا بیان ہے باقی حال آسکے ہے فافہم ۱۲ سلہ ذرہ ذرہ الخ ۷ شعر اگر ذرہ ذرہ خوشامدی ہوتا اسکو تیغ سے جانبری نہ ہوتی مین تجھپر نہین احسان رکھتا ہون اے کریم تیری ظاہرا عزت کرتا ہون اے کریم یہ تو نے نہین کیا مین نے کیا ہے تیری صفت میری صفت مین فنا ہے تو اس مین مستعمل ہے عامل نہین ہے تو میرا محمول ہے حامل نہین ہے ما رمیت اذ رمیت تو ہوا موج مین کف کے مانند تو خود پڑا ہے لا ہو کر ہمسایۂ الا کا تو ہے ہم مقید و ہم مطلق تو ہے جو کچھ دیا تو نے نہین دیا شہ نے دیا وہی ہے اللہ جانتا ہے سب کو یعنی حق تعالےٰ فرماتا ہے بہ نسبت جناب رسول مقبول صلعم کے جو کچھ تم نے شفاعت کی وہ در اصل مین نے کی بس تمہارا کام عین میرا کام ہے جو کچھ تم نے کیا وہ عین مین نے کیا آگے مغضوب کی رنجیدگی کا بیان ہے فافہم ۱۲

## رنجیدن مغضوب علیہ و یاری بریدن از شفیع

## رنجیدہ ہونا مغضوب کا اور چھوڑنا دوستی کا سفارش سے

وان ندیم رستہ از خوف بلا — زین شفیع آزردہ گردید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام — رو بہ حائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانہ شد — زین تعجب خلق در افسانہ شد
گر نہ مجنون ست یاری چون برید — از کسے کہ جان او را واخرید
آن خریدش آندم از گردن زدن — خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونہ رفت بیزاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحے — کاین جفا چون میکنی با مصلحے
جان تو بخرید آن دلدار خاص — آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید — خاصہ نیکی کرد آن یار حمید
گفت بہر شاہ مبذولست جان — او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع اللہ وقت بود آندم مرا — لا یسع فیہ نبی مجتبیٰ
واسطے میرے ساتھ اللہ کے وقت ہے — کہ نہین سعی کرتا اسمین نبی برگزیدہ
من نخواہم رحمتی جز زخم شاہ — من نخواہم غیر آن شہ را پناہ

وہ مصاحب اس بلا سے جو چھٹا — ساعی کی وہ دوستی سے پھر گیا
دوستی اُس یار کی چھوڑی تمام — منھ کو پھیرا تا نہ لے اس سے سلام
اپنے وہ ساعی سے بیگانہ ہوا — خلق مین یہ امر افسانہ ہوا
گر نہ دیوانہ ہے کیون اس سے چھٹا — اُس سے جسنے جان اسکی کو لیا
مول لی اُسوقت کہ جاتا تھا اُس — خاک پا ہونا تھا اُسکا بیشتر
اور بیزار اس سے اُلٹا ہو گیا — ایسے مشفق کا وہ دشمن ہو گیا
ایک ناصح نے ملامت اسکو کی — کیون جفا محسن پہ کرتا ہے اخی
جان تیری مول لی اُس یار نے — جان جاتی تھی بچایا ہے تجھے
گر جفا کی نے تھا لائق بھاگنا — خاص کر جسنے کہ نیکی کی بھلا
بولا شہ پر جان مری قربان تھی — کس لئے اُسنے شفاعت بس کری
لی مع اللہ وقت اسدم مجھکو تھا — لا یسع فیہ نبی مجتبیٰ
واسطے میرے ساتھ اللہ کے وقت ہے — کہ نہین سعی کرتا اسمین نبی برگزیدہ
مین نہ رحمت چاہتا ہون جز رحم شاہ — مین نہ چاہون غیر سے شہ کی پناہ

۵۱ وہ مصاحب آلخ ۵ شعر وہ مصاحب اس بلا سے جو چھٹا دوستی سے ساعی کی پھر گیا اُس یار کی دوستی بالکل چھوڑی اور منھ پھیرا تاکہ اُس سے سلام نہ لے وہ اپنے ساعی سے بیگانہ ہوا اور مخلوق مین یہ امر افسانہ ہوا اگر دیوانہ نہین ہے کیون اُس سے چھٹا اُس کسی سے کہ جسنے اس کی جان کو لیا اُس وقت جان مول لی کہ سر جاتا تھا اُسکا خاک پا ہونا بیشتر تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ اور بیزار آلخ ۶ شعر اور اُلٹا اُس سے بیزار ہو گیا وہ ایسے مشفق کا دشمن بن گیا پس ناصح نے اُس کو ملامت کی کہ محسن پر کیون جفا تو کرتا ہے تیری جان اُس یار نے مول لی کہ جان جاتی تھی بچایا ہے تجھے اگر جفا کی بھاگنا لائق نہ تھا خاص کر اُس ست کہ جس نے نیکی کی کہا کہ شاہ پر میری جان قربان تھی اُس نے کس واسطے شفاعت کی لی مع اللہ وقت اُس دم مجکو تھا لا یسع فیہ نبی مجتبیٰ یعنے میرے واسطے اللہ کے ساتھ ایک وقت ہے کہ سعی نہین کرتا ہے اُسمین نبی برگزیدہ یعنی مجھ مین و بادشاہ مین اسوقت کچھ فرق نہین ہوتا ہے کہ واسطہ درمیان مین ہو آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ مین نہ رحمت آلخ ۷ شعر مین نہ رحمت چاہتا ہون سوا رحم شاہ کے اور غیر سے مین نہین چاہتا ہون پناہ شاہ کی اسواسطے غیر شاہ کو لا کر دیا کہ مین نے خلوص اُس شاہ کا رکھا اگر وہ میرے سر کو کاٹے قہر سے دوسری ساتھ جان دے بادشاہ مجکو میرا کام آسے جان دینا ہے اُس سر کو فخر ہے کہ شاہ اُسے کاٹے اور ننگ ہے اُس سر کو کہ وہ غیر سے کٹے اگر بادشاہ شبکو قہر سے ظلمت مین سے وہ ننگ رکھے روز عید خود اُسکا طواف ہو وہ کہ جو شاہ مین ہو قہر و لطف و کفر و دین بے خوف ہو یعنی مین سواے شاہ کے کسیکو نہین جانتا ہون مجھے حاجت شفاعت کی نہین ہے پھر کیون اُس نے شفاعت کی کہ اسکا قہر مجکو رحمت ہے آگے تحقیق ہے فافہم ۱۲

غیر شه را بهر آن لا کرده ام — که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بخشی و بی خویشی است — کار شاهنشاه ما سر بخشی ست
فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر که بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید — ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود — فوق قهر و لطف کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان — بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید — از گلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام — لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه — گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص — لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست — لیک از ده وجه پرده مکتنفست

غیر شہ کو اس لیے لا کر دیا — کہ خلوص اُس شاہ سے ہین نے رکھا
سر کو میرے کاٹے گر وہ قہر سے — ساٹھ جانین دوسری بخشے مجھے
کام میرا جان دینا ہی اُسے — کام شہ کا جان دینا ہی مجھے
فخر اُس سر کو کہ شہ کاٹے اُسے — ننگ اُس سر کو کٹے جو غیر سے
قہر سے گر شب کو شہ ظلمت مین لے — ننگ رکھے بس وہ روز عید سے
خود طواف اُسکا ہی جو شہ بین ہے — فوق قہر و لطف کفر و دین سے ہے
[1] نے عبارت آئی اک اندر جہان — بس نہان ہی ور نہان ہی ور نہان
کیونکہ یہ الفاظ و اسما خاک سے — آدمی کے اس جگہ ظاہر ہوئے
علم الاسما تھا آدم کا امام — پر نہ تھا اندر لباس عین و لام
آب و گل نے جو رکھی سر پر کلاہ — وہ ہوئے اسمائے جانی رو سیاہ
کہ نقاب حرف و دم خود پر لیا — آب و گل پر تا ہو معنی بر ملا
خشم شہ سے گر کیا مجبور رہا — اُسنے لیکن شہ پنہ میرا ہوا
گرچہ کاشف اک وجہ سے نطق ہے — دس وجہ سے لیک وہ پردہ رکھے

## گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی واما الیک فلا

## کہنا جبرئیل علیہ السلام کا خاص خلیل علیہ السلام کو کہ ہل لک حاجۃ قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
[2] مین خلیل وقت ہون وہ جبرئیل — مین بلا مین اسکو نے چاہون دلیل

[1] نے عبارت الخ یعنی شعر نہ ایک عبارت بے حرف صورت آئی جہان مین بس وہ نہان ہی نہان ہی نہان ہی کیونکہ یہ الفاظ و اسما خاک سے آدمی کی اس جگہ ظاہر ہوئے علم الاسماء آدم کا امام تھا و لیکن لباس عین و لام مین نہ تھا آب و گل نے جو سر پر کلاہ رکھی وہ اسمائے جانی رو سیاہ ہوئے کہ نقاب حرف دم کا خود پر لیا تا کہ آب و گل پر معنی بر ملا ہو یعنی الفاظ و حروف اُسوقت نہیں تھے کہ جب آدم علیہ السلام کو اسما کی تعلیم دی گئی تھی اب خاک انسان سے یہان ظاہر ہوئے ہین اسما حرف صوت ہین آگے رجوع بقصہ ہے شاہ کے خشم سے اگر مجھکو اُسنے رہا کیا و لیکن شاہ میرا پناہ ہوا اگرچہ نطق ایک وجہ سے کاشف حال ہی و لیکن اس وجہ سے وہ پردہ رکھتی ہی یعنی مین خود اس شاہ سے واسطہ رکھتا ہون مجھے حاجت شفاعت دوسرے کی نہین ہی جیسے خلیل کو حاجت سفارش جبرئیل کی نہ تھی چنانچہ آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ [2] مین خلیل الخ یعنی شعر مین خلیل وقت ہون اور وہ جبرئیل ہی مین بلا مین اسکو دلیل نہین چاہتا ہون اُسنے جبرئیل سے تو نہین سیکھا وہ خلیل حق سے خواہش پوچھتا ہی کہ تجھے خواہش ہے تا کہ مین یاری کرون ورنہ جاؤن اور کیون زاری کرون ابراہیم علیہ السلام نے کہا کہ نہین یہان مت وہ واسطہ تکلیف ہوتا ہی بعد ظاہر ہونیکے یعنی دوستان الٰہی کسی سے مدد نہین چاہتے ہین بجز اللہ کے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

او ادب ناموخت از جبریل راد | کہ بپرسید از خلیل حق مراد
اُس نے نہ سیکھا ادب جبریل سے | پوچھے وہ خواہش خلیل حق سے

کہ مرادت ہست تا یاری کنم | ورنہ بگریزم سبکباری کنم
کہ تجھے خواہش ہے تا یاری کرون | ورنہ جاؤن اور کیون ناری کرون

گفت ابراہیم نے رو از میان | واسطہ زحمت بود بعد العیان
بولا ابراہیمؑ نے مت رہ یہان | واسطہ تکلیف ہو بعد از عیان

بہر این دنیاست مرسل رابطہ | مومنان را زانکہ ہست او واسطہ
اسلئے دنیا مین مرسل رابطہ | مومنون کے ہین کہ ہین وہ واسطہ

ہر دل از سامع بدی وحی نہان | حرف و صوتے کی بدی اندر میان
سنتا ہر اک دل اگر وحی نہان | کب حروف آواز ہوتے درمیان

گرچہ او محو حق ست و بے سر است | لیک کار من ازان نازکتر است
گرچہ وہ بیخود و حق کا محو ہے | کام میرا اُس سے نازک ہے ولے

کردہ او کردہ شاہ ست لیک | پیش چشمم بد نمایندہ است نیک
فعل اسکا فعل شہ کا ہے ولیک | میرے آگے بس دکھے ہے بد و نیک

آنچہ عین لطف باشد بر عوام | قہر شد بر عشق کیشان کرام
جو کہ عین لطف ہووے عام پے | قہر وہ ہو مخلصون پر جان لے

کاین بلا و رنج می باید کشید | عامہ را تا فرق را تانند دید
کہ اُٹھاتے یہ بلا و رنج و د | تا بظاہر فرق ہوتا عام کو

کاین حروف واسطہ اے یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار
یہ حروف و واسطہ اے یار غار | واصلون کے آگے ہووے خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف | تا رہد آن روح صافی از حروف
آگہی رنج و بلا سے چاہئے | تا کہ چھوٹے روح صافی حرف سے

لیک بعضے زین بلا کرتر شدند | باز بعضے صافی و بدتر شدند
اس بلا سے بعضے تو کج تر ہوے | اور بعضے صافی و بدتر ہوے

ہمچو آب نیل آمد این بلا | سعد را آب ست و خون بر اشقیا
مثل آب نیل آئی یہ بلا | نیک کو پانی و خون با اشقیا

ہر کہ پایان بین تر او مسعود تر | جد تر او کارد کہ افزون برد بر
جو کہ آخر بین ہے تر وہ نیک تر | جو سوا بوئے سوا پائے ثمر

زانکہ داند کاین جہان کاشتن | ہست بہر محشر و برداشتن
تا تو جانے یہ جہان بونے کا ہے | اور محشر اس سے پھل کھانیکا ہے

ہیچ عقدے بہر عین خود نبود | بلکہ از بہر مقام ربح و سود
نے کوئی اقرار تھا اپنے لئے | بلکہ نفع و سود کے تھا واسطے

ہیچ نبود منکرے گر بنگری | منکریش بہر عین منکری
گر تو دیکھے نہی ہے منکر کوئی بھی | منکری ہو بہر عین منکری

سلہ اس لئے آگے شعر دنیا مین مرسل اسواسطے رابطہ ہین کہ مومن کے واسطہ ہین اگر ہر ایک دل وحی نہان سنتا کب حرف و آواز درمیان
ہوتی اگرچہ وہ بیخود و محو حق کا ہے ولیکن کام میرا اس سے نازک تر ہے فعل اسکا فعل شاہ کا ہے لیکن میرے آگے وہ بہت بد دکھتا ہے جو کہ
عام پر عین لطف ہو وہ مخلصون پر قہر ہوتا ہے کہ یہ اُٹھاتے بلا و رنج کو کہ عام پر یہ فرق ظاہر ہوتا یہ حروف واسطہ اے یار غار واصلون کے
آگے خار خار ہوے یعنی جو عام کو لطف ہے وہ خاصون پر قہر ہے بقول حدیث حسنات الابرار سیئات المقربین جو دل کہ وحی الٰہی سنتا ہے حرف
واسطہ اُنکے آگے خار خار ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ آگہی آہ ۶ شعر رنج و بلا سے آگہی چاہیے کہ تا روح صافی حرف سے چھوٹے اس
بلا سے بعضے تو کج تر ہوے اور بعضے صافی و بدتر ہوے آگے اسکی مثال ہے آب نیل کے مانند یہ بلا آئی ہے کہ نیک کو پانی اور اشقیا کو خون ہے جو آخر
بین تر ہے وہ دنیا نیک تر ہے کہ سوا بوئے وہ ثمر سوا پائے تا جانے کہ یہ جہان بونے کا ہے اور محشر اس سے پھل کھانے کا کوئی اقرار اپنے لئے نہ تھا بلکہ نفع
و سود کے واسطے تھا یعنی یہان کھیتی آخرت کی ہے کہ جو یہان پر سوا بوئے گا حشر مین اسکا ثمر سوا پائے گا پس یہان یہ اقرار لا الٰہ الا اللہ کا فقط
حرف و صوت نہین ہے اس سے خرمن اُس جہان مین اُٹھاتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ گر تو دیکھے آخر ۲ شعر گر تو دیکھے کہ کوئی بھی منکر نہین ہے
کہ منکری عین منکری کے واسطے ہو بلکہ حسد سے قہر دشمن کے لئے یا ترقی چاہتا ہے یا اظہار خود ہے وہ ترقی طمع کے واسطے ہے بغیر معنی کی صورت چاشنی نہ دے
اسواسطے پوچھتا ہے کہ تم کیا کرتے ہو جو کہ صورت تیل اور معنی روشنی ہے ورنہ کہنا کیا ہے یہ کسواسطے ہے جو کہ صورت عیش کے واسطے ہے کیا کا کہنا سوال فائدہ
ہے کیا کا کہنا اس سوا بد نما ہے تو فائدہ کسواسطے ڈھونڈھتا ہے جب یہ تحقیق فائدہ ہو یعنی صورت بغیر معنی کے فائدہ نہین دیتی ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| بل برای قہر خصم اندر حسد | یا فزونی جستن و اظہار خود | بل حسد سے قہر دشمن کے لئے | یا ترقی چاہیے یا اظہار ہے |
| وان فزونی ہم پی طمع دگر | بی معانی چاشنی ندہد صور | وہ ترقی ہے طمع کے واسطے | بے معانی چاشنی صورت نہ دے |
| زان ہمی پرسی چرا این میکنی | کہ صور زیتست و معنی روشنی | اسلئے پوچھے ہو تم کیا کرتے ہو | تیل صورت روشنی معنی ہی جو |
| ورنہ این گفتن چرا از بہر چیست | چونکہ صورت بہر عین صورت نیست | ورنہ کہنا کیا ہے یہ کس واسطے | جو ہی صورت عین صورت کے لیے |
| این چرا گفتن سوال از فائدہ ست | جز برای اینچنین گفتن بدست | کیا کا کہنا ہے سوال فائدہ | کیا کا کہنا اس سوا ہے بدنما |
| از چہ رو فائیدہ جوئی ای امین | چون بود فائیدہ این خود ہمین | کس لئے یہ ڈھونڈھتا ہی فائدہ | فائدہ تحقیق ہو جب یہ بھلا |
| پس نقوش آسمان و اہل زمین | نیست حکمت کو بود بہر ہمین | [۱] پس نقوش اہل زمین و چرخ کے | نی ہے حکمت کہ وہ ہون اسواسطے |
| گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی ہست چون فعلش تہی ست | نی حکیم اب ہی تو کیون ترتیب ہے | ہی حکیم اب فعل خالی کس لئے |
| پس نسازد نقش گرمابہ خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب | نے بنائے کوئی حمام و خضاب | بس سوا قصد صواب و ناصواب |
| ہرچہ بینی درجہان از آیتے | ہست بہر معنی و با حکمتی | جو نشانی دیکھے تو عالم مین ہی | ہے وہ معنی اور حکمت کے لئے |

## مطالبت کردن موسی علیہ السلام از حضرت عزت کہ لم خلقت خلقا فاہلکتہ وجواب آمدن از حضرت عزت

## دریافت کرنا موسے علیہ السلام کا حضرت جل جلالہ سے لم خلقت خلقا فاہلکتہ اور جواب آنا حضرت عزت سے

کیا اسے پیدا کیا تو نے مخلوق کو پھر ہلاک کیا اسکو ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب | [۲] بولے موسی اے خداوند حساب | تو بنا کر نقش کیون کرتا خراب |
| نر و مادہ نقش کردی جانفزا | وانگہی ویران کنی آن را چرا | نقش نر مادہ بناتا خوب ہی | پھر خراب اسکو تو کرتا کس لئے |
| گفت حق دانم کہ این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز ہوا | بولا حق مین جانتا ہون یہ پرسش تجھے | ہی نہ غفلت اور ہوا انکار سے |
| ورنہ تادیب و عتابت کردمے | بہر این پرسش ترا آزردمے | ورنہ مین دیتا ادب از رہ عتاب | تجکو اس پرسش کی بدلے بیحساب |

۱ پس نقوش الخ ۲ شعر پس نقوش اہل زمین اور چرخ کے حکمت نہین ہین وہ اس واسطے ہون اگر حکیم نہین ہے تو کیون ترتیب ہے اور اگر حکیم ہے فعل خالی کس لئے ہے یعنی فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمۃ آگے اس کی مثال ہو حمام وخضاب نے کوئی بنائے سوائے قصد صواب وناصواب کے جو نشانی تو عالم مین دیکھتا ہو وہ معنی وحکمت کے لئے ہو یعنی دنیا مین جو چیز ہے وہ بہ معنی حکمت کے ہے جس سے خداوند تعالی انسان کو پیدا کرتا و مارتا ہے واسطے حکمت کے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

۲ بولے الخ ۶ شعر موسے نے کہا کہ اے خداوند حساب تو نقش بنا کر کیون خراب کرتا ہے نقش نر مادہ کا خوب بناتا ہی پھر اسکو خراب کسواسطے کرتا ہے حق نے کہا کہ مین جانتا ہون یہ پرسش سبب تجھے غفلت وہوا وانکار سے نہین ہو ورنہ مین از راہ عتاب کے تجکو ادب دیتا اس پرسش کے بدلے بیحساب ولیکن تو چاہتا ہے کہ میرے فعلون مین حکمت ڈھونڈھ اسرار قضا سے تاکہ اس سے تو واقف کرے عالم کو اور پختہ کرے اس سے خام کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

لیک میخواهی که در افعال ما | باز جوئی حکمت و سر قضا
تا ازان واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی از کاشفی | بهر عامه ارچه تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدا | همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا | در غذاے خوش بود سقم و شفا
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند | تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا اے ذولباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخم بکار اندر زمین | تا تو خود هم داد هی انصاف این
چونکه موسی اکشت شد کشتش تمام | خوشه هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید | پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالے یافت آن را میبری
گفت یارب زان کنم ویران و پست | که در ینجا دانه هست و گاه هست
دانه لائق نیست در انبار کاه | کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن

یہ پوچھتا ہے کہ فعلوں میں ہمارے | ڈھونڈھے حکمت و قضا کی بھید
اس سے ناواقف کرے تو عام کو | اور کرے تو پختہ اس سے خام کو
کھولنے میں عام پر سائل ہوا | ہو تو قصدًا اگرچہ اس سے جانتا
کیونکہ آدھا علم آیا یہ سوال | نے ہر اک جاہل کو ہووے یہ مجال
علم سے اٹھے سوال اور ہم جواب | جس طرح ہو خار و گل از خاک و آب
علم سے ہو ہم ضلالت ہم ہدا | جس طرح ہو تلخ و شیرین با ندا
آشنائی سے اٹھے بغض و ولا | اور غذا سے ہو مرض اور ہم شفا
مثل انجانوں کے چاہتا تھا کلیم | تا کرے انجان کو اس سے علیم
ہم بھی انجان اب بنائیں آپ کو | لیں جواب اس سے جوں بیگانہ ہو
جس طرح دلال آپس میں لڑیں | تا کہ کنجی قفل اس در کی بنیں
حق نے فرمایا اسے اے فیضیاب | تونے جو پوچھا تو سن اسکا جواب
اے کلیم اب تو زمین میں تخم بو | تا تو آپ ہی دیوے اس انصاف کو
بویا موسیٰ نے ہوئی کھیتی تمام | خوشے سب پکے رہا نے کوئی خام
پس درانتی لیکے کاٹا سب اسے | پس ندا آئی یہ اسکو غیب سے
کہ اسے بویا و پالا کس لیے | جب کمال آیا تو کاٹا کس لیے
عرض کی اے رب میں کاٹوں اسلیے | کہ اب اسمیں دانہ ہے اور گھاس ہے
دانہ نے لائق ہے اندر گھاس کے | گھاس سے گیہوں تباہی میں پڑے
کب ہے حکمت دونوں یہ باہم رہیں | فرق واجب ہے صفائی میں کریں

۵۱ کھولنے میں آہ ۸ شعر جو تو قصدًا عام پر کھولنے میں سائل ہوا اگرچہ تو اس سے جانتا تھا کیونکہ آدھا علم یہ سوال آیا کہ ہر ایک جاہل کو یہ مجال نہ ہووے آگے اسکی مثال ہے علم سے ہم سوال و ہم جواب اٹھے جس طرح خار و گل خاک و آب سے علم سے ہم ضلالت و ہم ہدایت ہو جس طرح تلخ و شیرین باندا ہو آشنائی سے بغض و ولا اٹھے اور غذا سے ہم مرض و ہم شفا ہووے یعنی علم سے ہدایت ہوتی ہے اور علم سے ضلالت ملتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے مثل انجانوں کے کلیم چاہتا تھا کہ انجانوں کو اس سے علیم کرے آگے حقائق ہیں ہم بھی آپ کو انجان بنائیں اور جواب اس سے لیں مانند بیگانے کے جس طرح دلال آپس میں لڑتے ہیں تا کہ کلید و قفل اس دروازہ کے بنیں یعنی خود کو پیش حق انجان بناؤ تا کہ علم حق تجکو بتاوے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ حق نے الخ ۸ شعر حق تعالیٰ نے اسے فرمایا اے فیضیاب تونے جو پوچھا تو اس کا جواب سن اے کلیم تو زمین میں تخم بو تا کہ تو آپ ہی اس انصاف کو دے موسیٰ نے بویا اور کھیتی تمام ہوئی خوشے سب پکے اور کوئی خام نہ رہا پس درانتی لیکر اسے سب کاٹا یہ ندا اس کو غیب سے آئی کہ اسے جو بویا اور پالا کسواسطے جب کمال آیا تو کاٹا کسواسطے عرض کی کہ اے رب میں اسواسطے کاٹتا ہوں کہ اب اس میں دانہ اور گھاس ہے دانہ اندر گھاس کے لائق نہیں ہے گھاس سے گیہوں تباہی میں پڑے یہ کب حکمت ہے کہ دونوں باہم رہیں فرق واجب ہے کہ صفائی میں کریں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گفت این دانش زکہ آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی اے خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
ور خلائق روحہاے پاک ہست / روحہاے تیرۂ گلناک ہست
این صدفہا نیست دریک مرتبہ / در یکے دُر ست و در دیگر شبہ
واجبست اظہار این نیک و تبہ / ہمچنان کاظہار گندمہا زکاہ
بہر اظہار ست این خلق جہان / تا نماند گنج حکمتہا نہان

بولا اس دانش کو سیکھا کس سے ہی / شمع یہ روشن کرے کس جاے سے
بولے اے رب یہ دیا تو نے تمیز / بولا مجکو کیون نہ پھر ہووے تمیز
خلق مین از بسکہ روحین پاک ہین / اور روحین تیرۂ گلناک ہین
یہ نہین ہین سب صدف اک طور سے / ایک مین موتی ہین اک مین پوت ہے
کرنا ظاہر نیک و بد واجب ہوے / جیسے ظاہر کرنا گیہون گھاس سے
ہے سبے اظہار یہ خلق جہان / تا نہ رہوے گنج حکمت کا نہان

## بیان آنکہ روح حیوانی و عقل جزوی و وہم و خیال بر مثال دوغ اند و روح وحی کہ باقی ست درین دوغ مانند روغن پوشیدہ است

## بیان اس بات کا کہ روح حیوانی عقل جزوی و وہم و خیال مانند دہی کے ہین اور روح وحی کہ باقی ہے اس دہی مین مانند روغن کے پوشیدہ ہے

کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو / جوہر خود گم مکن اظہار شو
جوہر صدقت خفی شد در دروغ / ہمچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالہا این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولے بندۂ / دوغ را در خمرہ جنبانندۂ
تا بجنباند بہ ہنجار و بفن / تا بدانم من کہ پنہان بود من

کنت کنزاً مخفیاً بولا سنو (تھا میرا خزانہ پوشیدہ ۱۲) / اپنا جوہر گم نہ کر ظاہر تو ہو
سچ کا جوہر جھوٹھ مین مخفی ہوا / جیسے گھی کا ہے دہی مین بس مزا
یہ تن فانی ترا اس جھوٹھ ہی / جان ربانی کو تو سچ جان لے
برسون اس تن کا دہی ظاہر رہا / اور اسمین جان کا گھی تھا چھپا
بھیجا اک اللہ نے بندہ نبی / تا کہ ہانڈی مین ہلا دے وہ دہی
تا ہلاوے اس طریقہ سے بھلا / تا کہ مین جانون کہ پنہان مین ہی تھا

سے ۱ بولا الخ ۲ شعر فرمایا کہ اس دانش کو کس سے سیکھا ہے اور شمع روشن کس جاے سے کی ہی کہا کہ رب یہ تو نے تمیز دیا ہی فرمایا کہ مجکو پھر تمیز کیون نہ ہووے خلق مین از بسکہ روحین پاک ہین اور روحین تیرہ گلناک ہین یہ سب صدف ایک طور پر نہین ہین ایک مین موتی اور ایک مین پوت ہے نیک و بد ظاہر کرنا واجب ہوا ہے جیسے ظاہر کرنا گیہون کا گھاس سے یہ خلق جہان واسطے اظہار کے ہے تا کہ گنج حکمت کا نہ رہوے پوشیدہ یعنی یہ مخلوق واسطے اظہار کے ہے کہ گنج حکمت پوشیدہ نہ رہے چنانچہ اس گنج حکمت کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲
سے کنت کنزاً الخ ۶ شعر حق نے کنت کنزاً مخفیاً کو کہا سنو کہ تو اپنا جوہر گم نہ کر ظاہر ہو جوہر سچ کا جھوٹھ مین مخفی ہوا جیسے گھی کا دہی مین مزا ہے یہ تیرا تن فانی جھوٹھ ہی اور جان ربانی کو تو سچ جان لے اس بدن کا دہی برسون ظاہر رہا اور اسمین جان کا گھی چھپا تھا اللہ نے ایک بندہ نبی کو بھیجا تا کہ وہ ہانڈی مین دہی ہلائے تا اس طریقہ سے ہلائے کہ مین جانون کہ مین ہی پوشیدہ تھا یعنی تن دہی اور جان اسمین گھی ہی اور انبیا اور اولیا اس گھی جان کو ہلائے یا محنت سے دہی تن سے ظاہر کر دیتے ہین اسواسطے کسی عارف نے کہا کہ شریعت شیر طریقت دہی حقیقت مسکہ و معرفت روغن خالص ہے

کہ اولیا اسکو علحدہ علحدہ کر دیتے ہین آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

یا کلام بنده کان جزو اوست در رود در گوش آن کو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعی است آن چنان گوش قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد گفت مادر نشنود گنگے شود
دائماً هر کر اصلی گنگ بود ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کرد گنگ از آفتی است زانکه در گوشش رسیده علتی است
او پذیرای دم و تعلیم نیست لاجرم هر نطق را تسلیم نیست
آنکه بے تعلیم بد ناطق خداست که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تعلیمش خدا بے حجاب مادر و دایه و را
یا مسیحا که به تعلیم ودود در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای رفع تهمت در ولاد که نه زادست از زنا و از فساد
جنبشے بایست اندر اجتهاد تا که دوغ آن روغن اندر دل بزاد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن تا بگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست تا نماید آنچه پنهان کرده است
آنکه این فانی دلیل باقی ست لابه مستان دلیل ساقی است

یا کلام[سله] بندہ جز اسکا ہو جو وہ سنے جو کان ڈھونڈھے وحی کو
کان مومن کا جو میری وحی سنے کان ایسا قابل اب دعوت کی ہو
جیسے بچہ سنکے ماں کی بات کو باتین کرتا ہو وہ ویسی جان لو
گر نہوتا[سله] کان بچہ کا رسا گونگا ہوتا اور نہ سنتا وہ ذرا
بہرا اصلی گونگا ہوتا ہے سدا وہ ہوا گویا جو مادر سے سنا
جسکا بہرا گونگا کان آفت سے ہو اسلئے وہ کان مین علت رکھے
وہ نہین لائق دم و تعلیم کے اسلئے نے نطق کی طاقت رکھے
جو ہو بے تعلیم ناطق وہ خدا کہ صفات اسکی ہو علت سے جدا
یا جو آدم کو کری تعلیم ہے بے وسیلہ ماں کی بس اللہ نے
یا مسیحا جو بہ تعلیم خدا وقت پیدائش کی بس ناطق ہوا
رفع تہمت کے لئے گویا ہوا پیدا ہونے کے زنا سے تی جدا
جہد مین[سله] بس کرنا حرکت چاہیے تا دہی اس گھی کو دل سے چھوڑ دے
جون عدم اندر دہی کی بس گھی اور ہی مشہور ہستی مین دہی
ہست جو تجکو دکھے وہ پوست ہی اصل ہے اسکی جو وہ فانی دکھے
جس دہی نے گھی کو نے پکڑی ہے خرچ مت کر جب تلک دیکھے نہ تو
ہاتھون ہاتھ اسکو تو دانش سے بلو جو کہ پوشیدہ ہے تا ظاہر وہ ہو
جو کہ یہ فانی ہے باقی کی دلیل مست کا ہے عجز ساقی کی دلیل

سله یا کلام الخ ۳ شعر یا کلام بندہ جو اسکا جزو ہو وہ سنے کہ جو کان وحی کو ڈھونڈ ھے مومن کا کان جو میری وحی سنے ایسا کان قابل دعوت کے ہو آگے اس کی مثال ہو جیسے بچہ ماں کی بات سن کر ویسی باتین کرتا ہو جان لو یعنی جو کان وحی حق ڈھونڈ ھے وہ کان کلام انبیا و اولیا کا سنے کیونکہ ویسا کلام نہ کوئی کہہ سکتا ہو اور نہ کوئی سنتا سمجھتا ہو کسی کی جان نہیں بان کے کان نہیں کان بکو ذہن نہین باقی مثال آگے ہو فافہم ۱۲ سله گر نہوتا الخ ۸ شعر اگر کان بچہ کا رسا نہ ہوتا وہ گونگا ہوتا ہے وہ گویا ہوا کہ جس نے مادر سے سنا سب کا کان بہرا و گونگا آفت سے ہو اس لئے کہ وہ کان مین علت رکھتا ہو وہ لائق نہین ہو دم اور تعلیم کے اس لئے کہ نطق کی طاقت نہین رکھتا ہو جو بغیر تعلیم کے ناطق ہو وہ خدا ہو کہ اُس کی صفات علت سے جُدا ہی یا جو آدم علیہ السلام کو تعلیم کی ہو بغیر وسیلہ ماں کے اللہ نے یا عیسےٰ علیہ السلام جو تعلیم خدا سے وقت پیدائش کے ناطق ہوئے دفع تہمت کے لئے گویا ہوئے پیدا ہوتے ہی کہ زنا سے نہیں جنا ہون یعنی جسکو نطق بغیر تعلیم کے ہو وہ خدا ہے یا خاصان خدا مثل آدم و عیسیٰ علیہما السلام کہ ہین آگے رجوع بقصہ ہو فافہم ۱۲ سله جہد مین الخ ۷ شعر حرکت جہد مین کرنا چاہیے تا دہی اُس گھی کو دل سے چھوڑ دے عدم کی مانند دہی مین گھی ہو اور ہستی مین مشہور دہی ہو جو تجکو ہست دکھے وہ پوست ہی جو فانی دکھے وہ اسکی اصل ہو جب دہی نے گھی کو نہین پکڑی ہو خرچ مت کر تو جب تک نہ دیکھے اُس کو ہاتھون ہاتھ تو دانش سے بلو جو پوشیدہ ہی تا کہ وہ ظاہر ہو جو کہ یہ فانی باقی کی دلیل ہے مست کا عجز ساقی کی دلیل ہے جو دہی مین گھی پوشیدہ ہوتا ہی تو بتائے جو کچھ اُس سے عیان ہو یعنی دانش و ریاضت سے اُس دہی کو تن کو بلو جو گھی جان کا اُس مین پوشیدہ ہی تو ظاہر ہو آگے اس کی دوسری مثال ہی فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| روغن اندر دوغ پنہان میشود | ہر چہ میسازی تواش آن میشود | گھی دہی مین جو کہ ہوتا ہے نہان | تو بنائے جو کچھ اس سے ہو عیان |

## مثال دیگر ہم درین معنے

## مثال دوسری بھی اسی معنی مین

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہست بازیہای آن شیر علم | مخبری از بادہای مکتتم | بازی اس شیر علم کی دے خبر | باد پوشیدہ سے اے نادان بسر |
| گر نبودی جنبش آن بادہا | شیر مردہ کی بجستی در ہوا | گر نہ ہوتی باد کی جنبش ذرا | شیر مردہ کب ہوا مین کودتا |
| زان شناسی باد را گر آن صباست | یا دبورست این بیان آن جفاست | اُس سے جانے باد کو کہ ہے صبا | یا دبور اک ہے بیان اس راز کا |
| این بدن مانند آن شیر علم | فکر می جنباند او را دم بدم | یہ بدن شیر علم کی مثل ہے | فکر حرکت دمبدم بس اسکو دے |
| بادکان از مشرق آید آن صباست | وانکہ از مغرب دبور و با وباست | باد مشرق سے جو آتی ہے صبا | اور دبور آتی ہے مغرب سے ہوا |
| مشرق این باد فکرت دیگرست | مغرب این باد فکرت زان سرست | شرق باد فکر تیری دوسری | غرب باد فکر اُس سو سے ہوئی |
| خور جمادست و بود شرقش جماد | جان جانہا جان بود شرقش فؤاد | خور جماد اور شرق اسکی ہے جماد | جان جانان جان کا مشرق ہے فواد |
| شرق خورشیدی کہ شد باطن فروز | قشر و عکس آن بود خورشید روز | شرق اُس خور کی کہ ہے باطن فروز | پوست اور عکس اسکا ہے خورشید روز |
| زانکہ چون مردہ بود تن بی لہب | پیش او نے روز بنماید نہ شب | جو کہ تن مردہ وہ ہو بے نور لب | آگے اسکے نہ دیکھے دن اور نہ شب |
| ور نباشد آن چو این باشد تمام | بے شب و بے روز دارد انتظام | گر نہ وہ ہووے جو یہ ہووے تمام | بس رکھے بے رات دن کی انتظام |
| ہمچنانکہ چشم می بیند بخواب | بے مہ و خورشید ماہ و آفتاب | خواب مین جس طور دیکھے آنکھ ہے | چاند و سورج بے مہ و خورشید کے |
| نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان | زین برادر آن برادر را بدان | جو ہوا ہے نوم اخ الموت یان | بھائی سے اُس بھائی کو جان ای فلان |
| ور بگویندت کہ ہست آن فرع این | مشنو آن را اے مقلد بے یقین | گر کہین اسکو کہ وہ شاخ اسکی ہے | اے مقلد بے یقین تو مت سنے |

لہ بازی الخ ۔ شعر اس شیر علم کی بازی باد پوشیدہ سے خبر دیتی ہے اے نادان اگر باد کی جنبش ذرا نہ ہوتی شیر مردہ ہوا مین کب کودتا اُس سے جانے باد کو کہ صبا ہے یا کہ دبور بیان اس راز کا ہے آگے اس کے حقائق ہین یہ بدن شیر علم کی مثال ہے کہ دمبدم فکر اُس کو حرکت دیے جو باد مشرق سے آتی ہے صبا ہے اور جو باد مغرب سے آتی ہے وہ دبور ہے شرق باد فکر تیری کی دوسری ہے غرب باد فکر کی اُس طرف سے ہے یعنی باد صبا دنیا کی ہے اور باد دبور اُس طرف کی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

سے خور جماد الخ ۔ شعر خور جماد اور شرق اس کی بھی جماد ہے جان جانان جان کا مشرق دل ہے اُس خورشید کی کہ مشرق کہ باطن افروز ہے پوست و عکس اُس کا خورشید روز ہے جو بدن کہ مردہ ہو سب بے نور ہے آگے اُس کے نہ دن دیکھے اور نہ شب اور اگر وہ مردہ ہووے جو یہ بالکل ہو وے بس بغیر رات دن کے انتظام رکھے یعنی بدن کی روشنی اور ہے اور جان کی روشنی اور ہے اگر روشنی جان کی نہ ہو تو بدن بیجان ہے اور اگر بدن کی روشنی نہ ہو تو جان سب کچھ دیکھ سکتی اور کر سکتی ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

سے خواب مین الخ ۔ شعر جس طرح خواب مین آنکھ دیکھتی ہے چاند و سورج کو بے ماہ و خورشید کے جو بیان ہوا خواب بھائی موت کا بس ایک بھائی سے اُس بھائی کو جان اگر تجکو کہین کہ وہ شاخ اس موت کی ہے اے مقلد تو بغیر یقین کے مت سن خواب مین جان تیری وصال دیکھے کہ بیداری مین نہیں دیکھ سکتی تو دوڑے اسکی تعبیر کے لئے اولیاء اللہ کے پاس کہ راز اُس کا کھلے کہ اس خواب کی تعبیر کیا ہے یہ جو اُس تعبیر کو شاخ اس خواب کا جانتا ہے وہ خواب عام کی ہے اور یہ خاص کی کہ ابرار و خواص اسکو دیکھتے ہین یعنی خواب بھائی موت کا ہے اور اس خواب کی شاخ موت کی مت جانو بلکہ موت کے برابر ہے مگر وہ خواب خاصون کا ہے نہ عام کا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

می بیند خواب جانت وصف حال — کہ بہ بیداری نہ بینی بیست سال
خواب مین جان تیری دیکھے وصف حال — کہ نہ بیداری مین دیکھے بیس سال

در پے تعبیر آن تو عمرہا — می دوی سوی شہان یادہا
دوڑے تو تعبیر اسکی کے لئے — پاس شاہون کے کہ راز اسکا کھلے

کہ بگو این خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن اینچنین سر راسگی ست
کہ کہو اس خواب کی تعبیر کیا — کہنا شاخ اس بھید کو کب ہے روا

خواب عامہ ست این و خود خواب خاص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
عام کو وہ خواب ہے یہ خواب خاص — دیکھتے اسکو ہین ابرار و خواص

پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطۂ ہندوستان
چاہیئے[1] ہاتھی کہ تا سوئے کھڑا — خواب مین ہندوستان دیکھے سدا

خر نہ بیند ہیچ ہندوستان بخواب — خر ز ہندوستان نکردہ است اغتراب
خواب مین نے ہند دیکھے خر کبھی — خر نے ہندوستان سے نے غربت کری

جان ہمچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب او ہند تاند رفت تفت
چاہیئے جان مثل ہاتھی کے بڑی — خواب مین تا ہند کو جاوے کبھی

ذکر ہندوستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
ذکر شوق ہند کا ہاتھی کرے — رات کو وہ ذکر اب صورت بنے

اذکروا اللہ کار ہر اوباش نیست — ارجعی بر پای ہر قلاش نیست
اذکروا اللہ کام نے اوباش کا (ذکر کرو تم اللہ کا ۱۲) — ارجعی نی پانون ہر قلاش کا

لیک تو آیس مشو ہم پیل باش — ور نہ پیلی در پے تبدیل باش
مت ہو نا امید تو او ر پیل ہو — گر نہین ہے پیل تو تبدیل ہو

کیمیا سازان گردون را ببین — بشنو از مینا گران ہر دم طنین
آسمانی[2] کیمیا گر دیکھ تو — مینا گر سے سن صدا آواز کو

نقش بندانند در جو فلک — کار سازانند بہر لی و لک
نقش بند ہین دائرے مین چرخ کے — کار ساز اک ہین مرے تیرے لئے

گر نہ بینی خلق مشکین جیب را — بنگر ای شبکور آن آسیب را
خلق مشکین کی تو گر نے پائے بو — دیکھ اندھے انکی بس ہیبت کو تو

ہر دم آسیبی ست بر ادراک تو — نبت نو نو رستہ بین از خاک تو
ہیبت ہر دم ہے تری ادراک پے — دیکھ اُگتے ہے سبزۂ نو خاک سے

زین بد ابراہیم ادہم دید خواب — بسط ہندوستان دل را بیحجاب
دیکھا ابراہیم ادہم نے یہ خواب — بسط ہندوستان دل کو بیحجاب

لاجرم زنجیرہا را بر درید — مملکت برہم زد و شد ناپدید
توڑ ڈالا اس لئے زنجیر کو — ملک چھوڑا اور ہوا پوشیدہ وہ

این نشان دید ہندوستان بود — کہ جہد از خواب و دیوانہ شود
یہ نشان[3] بس دید ہندوستان کا ہے — خواب سے اُٹھے وہ دیوانہ بنے

[1] چاہیئے الخ شعر ہاتھی چاہیئے کہ تا کھڑا سوئے اور خواب مین ہندوستان ہمیشہ دیکھے خر کبھی خواب مین ہندوستان نہین دیکھتا ہے کہ خر نے ہندوستان سے غربت نہین کی ہے جان چاہیئے مثل ہاتھی کے بڑی تا خواب مین ہندوستان کو کبھی جاوے ذکر شوق ہندوستان کا ہاتھی کرے اور اسکو وہ ذکر ایک صورت بنے ذکر کرنا اللہ کا اوباش کا کام نہین رجوع کرنا پانون ہر تلاش کا نہین تو نا امید مت ہو اور پیل ہو اگر پیل نہین ہے تو تبدیل ہو یعنی تو رحمت حق سے نا امید مت ہو اگر پیل نہین ہے تو خواب مین اپنے وطن کو دیکھے تبدیل ہو کر منزل مقصود کو پہونچے یعنی مرشد حاصل کر کہ وہ تجھے بدل دیوے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [2] آسمانی الخ شعر تو آسمانی کیمیا گر کو دیکھ اور مینا گر سے تو سن ہمیشہ آواز کو نقشبند ہین چرخ کے دائرہ مین اور ایک کارساز ہین میرے و تیرے واسطے اگر تو بو خلق مشکین کی نپائے تو اے اندھے تو دیکھ انکی ہیبت کو تیرے ادراک پر ہر دم ہیبت ہے دیکھ اُگتا ہے سبزۂ نو خاک سے ابراہیم ادہم نے یہ خواب دیکھا بسط ہندوستان دل کو بیحجاب اس لئے زنجیر کو توڑ ڈالا ملک چھوڑا اور وہ پوشیدہ ہوا یعنی خواب ابرار کا یہ ہے کہ ما فیہا سے دل برداشتہ ہو جاوے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [3] یہ نشان الخ شعر یہ نشان دید ہندوستان کا ہے کہ خواب سے اُٹھے اور دیوانہ بنے تدبیر پر خاک ڈالتا ہے اور علاقے سب زنجیر کے توڑتا ہے ملک دنیا چھوڑ دیوے سر بسر اور تعلق ترک کر دیوے بیشتر جیسے حضرت نے فور سے کہا ہے کہ اسکا نشان اندر دل کے ہے کہ اجتناب رکھے دنیا سے اور امید رکھے عقبیٰ سے واسطے شرح کلام مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کی تو ایک داستان سن اے یار صفا یعنی یہ نشان کشود باطن کا ہے کہ خواب دنیا مین اپنا وطن اصلی دیکھے اور دنیا کو ترک کر دے چنانچہ اس کا نقشہ بیان مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

می فشاند خاک بر تدبیرها — می دراند حلقه از زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر — جملگی به هم زند آید بدر
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور — که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور — هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنو ای یار صفا

ڈالتا ہے خاک بس تدبیر پا — توڑتا ہی حلقے سب زنجیر کے
چھوڑ دیوے ملک دنیا سربسر — اور تعلق ترک کر دے بیشتر
جیسے حضرت نے کہا ہی نور سے — کہ نشان اسکا وہ اندر دلکے ہی
کہ تجافی رکھے یا دار الغرور (جناب رکھے دار غرور) — اور انابت رکھے یا دار السرور (امید رکھے عیش سے ۱۲)
واسطے شرح کلام مصطفے — داستان اک سن تو ای یار صفا

حکایت آن بادشاهزاده که بادشاه
حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء
من اخیه نقد وقت او شده بادشاهی
این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری
نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک
توده بر آید ولاف زند که قلعه مراست
کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب
ربیع الصبیان آن بادشاهزاده چون
از قید رنگها برست گفت من این
خاکهای رنگین را همان توده خاک دون
میگویم و زر و اطلس و اکسون نمی گویم

حکایت اس بادشاہزادہ کی کہ بادشاہ حقیقی
نے اُسے مُنھ دکھلایا ویوم یفر المرء (جس دن کہ بھاگے)
من اخیہ نقد حال اُسکا ہوا اس خاک کے ڈھیر (بھائی اپنے سے ۱۲)
کی بادشاہی کہ طفل طبع قلعہ گیری جانتے
ہین جیسے ایک لڑکا خاک کی ڈھیری پر
غالب آکر دعوی کرے کہ قلعہ میرا ہے
اور دوسرے لڑکے اُسپر رشک کرین کہ التراب (مٹی)
ربیع الصبیان وہ بادشاہزادہ جو قید رنگون (لڑکون کی کھیل ہے ۱۲)
سے چھوٹا بولا کہ مین اس خاک رنگین کو وہی خاک
کی ڈھیری کہتا ہون اور زر و اطلس و کمخواب
نہین جانتا ہون اور اس کمخواب کو ہرن جانتا

زین اکسون رہزن رستم و بیک سو
جستم و آتیناہ الحکم صبیا و ارشاد
حق راہ رو رسالہا حاجت نیست در قدرت
کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

اور ساتھ ایک سمت فنا کے بھاگا اور آتیناہ
(اور دیا ہمنے اسکو)
الحکم صبیا اور حکم خدا کو گذرنے برسون کی
(حکم لڑکپن مین ۱۲)
حاجت نہین ہی قدرت کن فیکون مین کوئی
قابلیت سے بات نہین کہتا ہے

بادشاہے داشت یک زیبا پسر — باطن و ظاہر مزین از ہنر
خواب دید او کان پسر ناگہ بمرد — صافی عالم بران شہ گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او — کہ نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاہ — کہ نمی یابید در وے راہ آہ
خواست مردن قالبش بیکار شد — عمر ماندہ بود شہ بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش — کو ندیدہ بود اندر عمر خویش
کہ ز شادی خواست ہم فانی شدن — پس مطوق آمد این جان با بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ — وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زندہ است — این مطوق شکل جای خندہ است
شاہ با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ — وز یکی رو زندگی و رخت و برگ

بادشہ[۱] رکھتا تھا اک لڑکا جوان — ظاہر و باطن ہنر سے کامران
خواب مین دیکھا وہ لڑکا مر گیا — بس جہان تاریک شہ پر ہوگیا
تاب آتش سے ہوئی خشک اسکی مشک — کہ نہ گرمی سے رہا اک اسکی اشک
یہ ہوا ایسا دھوئین سے درد کے — کہ نہو سکتی تھی آہ اُس شاہ سے
چاہا مرنا اور تن عاجز ہوا — عمر باقی تھی تو وہ شہ جگ گیا
شادی[۲] جگنے مین اُسے ایسی ہوئی — کہ نہ دیکھی عمر بھر ایسی خوشی
چاہا اُسنے بھی خوشی سے ہون فنا — جان تن سے ہوگئی زنجیر پا
پس دم غم سے یہ بجھتا ہی چراغ — اور خوشی کے دم سے اُجڑ ہی یہ باغ
درمیان دو موت کے زندہ ہی وہ — اس مقید شکل پر خندان تو ہو
شاہ سوچا یہ سبب شادی کا تھا — ایسا وہ غم کہ سبب حق سے دکھا
یہ عجب[۳] ہی چیز اک سو مرگ ہی — اور اک سو زندگی و برگ ہی

[۱] بادشہ الخ ۵ شعر بادشاہ ایک لڑکا جوان رکھتا تھا ظاہر و باطن ہنر سے با مقصد تھا خواب مین دیکھا کہ وہ لڑکا مر گیا بادشاہ پر جہان تاریک ہوگیا تاب آتش سے اس کی مشک خشک ہوگئی کہ گرمی سے اُس کے ایک اشک نہ رہا درد کے دھوئین سے ایسا پر ہوا کہ اس شاہ سے آہ تک نہین ہو سکتی تھی مرنا چاہا اور تن عاجز ہوا عمر باقی تھی تو وہ شاہ جگ گیا باقی حال آگے ہی فافہم
[۲] شادی الخ ۵ شعر اُسے شادی جگنے مین ایسی ہوئی کہ عمر بھر وہ خوشی ایسی نہ دیکھی تھی اُسنے چاہا کہ خوشی سے بھی فنا ہون جان تن سے زنجیر پا ہوگئی آگے اسکے حقائق ہین دم غم سے یہ چراغ بجھتا ہی اور دم خوشی سے یہ باغ اجڑ جاتا ہی درمیان دو موت کے وہ زندہ ہی اس مقید شکل پر تو خندہ ہو یعنی انسان دنیا مین اندر دو موت کے مبتلا ہی کہ شادی سے بھی مرتا ہی اور غم سے بھی مرتا ہے آگے رجوع بقصہ ہی شاہ سوچا کہ یہ سبب شادی کا تھا ایسا وہ غم کہ حق سے یہ سبب دکھا آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۳] یہ عجب الخ ۸ شعر یہ عجب چیز ہی کہ ایک طرف مرگ ہی اور ایک طرف زندگی و برگ ہی ایک نسبت سے وہ حالت موت ہی دوسری جانب سے آسایش رکھتی ہی تن کی خوشی کو طرف دنیا کے کمال ہی اور طرف آخرت کے نقصان و زوال ہی ہنسنے کی خواب مین یہ تعبیر جان کہ گریہ کریگا بارنج و زیان خواب مین گریہ سے خوشی ہوتی ہی یہی تعبیر اسکی ہی آگے رجوع بقصہ ہی بادشاہ سوچا کہ یہ غم دیگیا دکین اس بدظنی سے جان ہا نہیں ہے اگر کانٹا قدم مین یہ کانٹا چبھے اگر گل جائے یادگاری چاہیئے یعنی فقرست ملکیو اگر ایسا ہی ہو یادگاری چاہئیے اگر وہ جائیے خواب مین جو روتا ہی وہ بیداری مین ہنستا ہی اور جو خواب مین ہنستا ہی وہ بیداری مین روتا ہی پس یہی اُس خواب کی تعبیر ہی آگے اسکے حقائق ہین فہم

آن یکی نسبت بدان حالت ہلاک ‏ باز ہم از سوے دیگر امساک
شادی تن سوے دنیاوی کمال ‏ سوے روز عاقبت نقص و زوال
خندہ را در خواب ہم تعبیر خوان ‏ گریہ گوید با دریغ و اندہان
گریہ را در خواب شادی و فرح ‏ ہست در تعبیر ای صاحب مرح
شاہ اندیشید کاین غم خود گذشت ‏ لیک جان از جنس این بد ظن نگشت
گر رسد خارے چنین اندر قدم ‏ گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا کہ شود ‏ یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بے منتہا ‏ پس کدامین راہ را بندیم ما
صد دریچہ در سوے مرگ لدیغ ‏ میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درہاے مرگ ‏ نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوے تن دردہا بانگ درست ‏ وز سوے خصمان جفا بانگ دیت
جان من برخوان دمی فہرست طب ‏ نار علتہا نظر کن ملتہب
در کتاب طب چو بینی ای فتا ‏ بر شمار ریگ بینی رنجہا
زان ہمہ عزہا درین خانہ رہ است ‏ ہر دو گامی پر ز کژدمہا چہ است
باد تند ست و چراغ ابترے ‏ زو بگیرانم چراغ دیگرے
تا بود کز ہر دو یک وافی بود ‏ گر بباد آن چراغ از جا رود
ہمچو عارف کز تن ناقص چراغ ‏ شمع دل افروخت از بہر فراغ
تا کہ روزی کاین بمیرد ناگہان ‏ پیش چشم خود نہد او شمع جان
او نکرد این فہم از راہ غرور ‏ شمع فانی را بفانی داد نور
چارہ اندیشید لیکن چارہ نے ‏ گفت باخود نیست بیرون رفتنی

ایک نسبت سے وہ حالت موت ہے ‏ دوسری جانب سے آسائش کی ہے
تن کی شادی کو سوے دنیا کمال ‏ اور سوے آخرت نقص و زوال
خواب مین ہنسنے کی تعبیر جان ‏ کہ کریگا گریہ با رنج و زیان
خواب مین گریہ سے ہوتی ہے خوشی ‏ ہے یہی تعبیر اس کی اے اخی
شاہ سوچا کہ یہ غم تو بس گیا ‏ پر نہین اس بدظنی سے جان ہا
گر قدم مین کاش یہ کانٹا چبھے ‏ جائے گر گل یادگاری چاہیے
مت نظر لگیو اگر ایسا ہی ہو ‏ یادگاری چاہیئے گر جائے وو
جو فنا کے ہین سبب بے انتہا ‏ کونسا مین راستہ روکون بھلا
سمت مرگ اکثر دریچے اور در ‏ دیتے ہین آواز کھلنے مین مگر
تلخ آواز ان درون سے مرگ کے ‏ نہ سنے گوش حریص اک حرص سے
و.ز دسو تن سے ہی آواز در ‏ اور جفاد شمن سے ہی آواز در
جان من فہرست طب کی دیکھ تو ‏ علتون کی آگ جلتی دیکھ تو
گر کتاب طب کو دیکھے مستفا ‏ رنج لاکھون پائے تو بلکہ سوا
جملہ ان رنجون کی رہ اس گھر مین ہے ‏ بچھوون سے ہین قدم دونون بھرے
ہے ہوا تیز اور چراغ آفت زدہ ‏ لیلون اس سے مین چراغ اک دوسرا
تا کفایت ایک دونون سے کرے ‏ گر ہوا سے وہ چراغ آخر بجھے
اس طرح عارف چراغ جسم سے ‏ بہر فرحت شمع دل روشن کرے
تا کہ اک دن جو بجھے یہ ناگہان ‏ آنکھ کے آگے رکھے وہ شمع جان
یہ نہ سمجھا وہ بس از راہ غرور ‏ شمع فانی کو دیا فانی سے نور
سوچی تدبیر اور نہین تدبیر وہ ‏ سوچا دل مین کی یہان سے کوچ ہے

۵۱ جو فنا کے الخ یہ شعر جو فنا کے سبب بے انتہا ہین مین کونسا راستہ روکون مرگ کی طرف اکثر دریچہ اور در کھلے ہین آواز دیتے ہین ولیکن آواز تلخ مرگ کے ان درون سے گوش حریص حرص سے نہ سنیگا ور سوے تن سے آواز درد ہے اور جفاء دشمن سے اے جان میری فہرست طب کی تو دیکھ علتون کی آگ جلتی تو دیکھ اگر تو کتاب طب کو دیکھے رنج لاکھون تو پائے بلکہ سوا جملہ ان رنجون کے راہ اس گھر مین ہے دونون بچھوون سے بھرے ہین یعنی درد بدن و جفاے دشمن آواز کھلنے در کی ہے طرف مرگ کے تو کتاب طب سے فہرست اسکی دیکھ لے کہ اس خانہ تن مین جملہ رنجون کی راہ ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ ہے ہوا الخ یہ شعر ہوا تیز اور چراغ آفت زدہ ہے اس سے مین ایک چراغ دوسرا لیلین تا کہ دونون سے ایک کفایت کرے اگر ہوا سے آخر وہ چراغ بجھے آگے اسکے حقائق ہین اس طرح عارف چراغ جسم سے واسطے فرحت کے چراغ دل روشن کرتا ہے تا کہ ایکدن جو یہ ناگہان بجھے پیش چشم وہ شمع جان رکھے آگے رجوع بقصہ ہے یہ نہ سمجھا وہ کہ از راہ غرور شمع فانی کو فانی سے نور دیا تدبیر سوچی اور تدبیر نہین تھی دل مین سوچا کہ یہان سے نہین جاونگا یعنی جو تدبیر سوچی وہ تدبیر نہین تھی کیونکہ یہ جانتا تھا کہ مین دنیا سے نہین جاونگا نا فہمی تھی آگے اس مختصر کا بیان ہے

## زن خواستن جہت فرزند بہ امید آنکہ نسل بماند

پس عروسے خواست باید بہر او — تا بگردد زین تزوج نسل جو
گر رود سوئے فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورتِ این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بہر این فرمود آن شاہ نبیہ — مصطفٰے کہ الولد سر ابیہ
بہر این معنی ہمہ خلق از شغف — می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جہان — چون شود آن قالب ایشان نہان
حق بحکمت حرص شان داد ست جد — بہر رشد ہر صغیر مستعد
من ز بہر دوام نسل خویش — جفت خواہم پور خود را خوب کیش
دخترے خواہم ز نسل صالحے — نے ز نسل پادشاہے طالحے
شاہ خود آن صالح ست آزاد او — نے اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاہ — عکس چون کافور نام آن سیاہ
شد مفازہ بادیہ خون خوارہ نام — نیکبخت آن پیش را گویند عام
بر اسیر شہوت و حرص و امل — بر نوشتہ میر یا صدر اجل
این اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد

## تلاش کرنا عورت کا لڑکے کے لئے اس امید پر کہ نسل باقی رہے

ڈھونڈھی[۱] لڑکی اسکی شادی کیلئے — تاکہ باقی نسل شادی سے رہے
جائے گر یہ باز پھر سوئے فنا — اسکا بچہ باز ہووے دوسرا
جائے صورت باز کی اس جائے سے — معنی وہ اولاد مین باقی رہے
اس لئے فرماتے ہین شاہ نبیہ — مصطفٰے کہ الولد سر ابیہ
اس لئے از راہ شفقت سب بشر — اپنے بچون کو سکھاتے ہین ہنر
تا معانی وہ رہے اندر جہان — جبکہ قالب انکا ہو جاوے نہان
حق نے حکمت سے انھین دی حرص ہے — راستی پر لانے بچون کے لئے
مین[۲] بھی قائم نسل رکھنے کیلئے — شادی کرتا ہون مین لڑکے کیلئے
چاہتا ہون لڑکی مین نسل نیک سے — اور نہ نسل بد سے شاہ وقت کے
شاہ خود صالح و آزاد و امیر — حرص شہوت اور غذا کا نہ اسیر
قیدیون کا بس لقب سلطان کیا — نام کافور عکس زنگی کا رکھا
ہے مفازہ بادیہ پر خون کا نام — نیکبخت اب کہتے لونڈی کو ہیں عام
حرص[۳] اور شہوت کے ہین جو کہ اسیر — انکو کہین صدر عالی یا امیر
شہر مین جو ہین اسیران اجل — عام انھین کہوین امیران اجل

سلہ ۱ ڈھونڈھی الخ ۲ شعر لڑکی ڈھونڈھی اُس کی شادی کے لئے تاکہ شادی سے نسل باقی رہے اگر یہ باز پھر سوئے فنا جائے اسکا بچہ دوسرا باز ہووے اس جگہ سے باز کی صورت جائے وہ معنی اولاد مین باقی رہے آگے اس کے حقائق ہین اسواسطے شاہ خبردار محمد مصطفٰے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرماتے ہین ترجمہ کہ بیٹا نشانی باپ کی ہے اسواسطے از راہ شفقت کے سب بشر اپنے بچون کو ہنر سکھاتے ہین تاکہ وہ معانی جہان مین رہین جب کہ انکا قالب نہان ہووے حق نے حرص انھین حکمت سے دی ہے بچون کو راستی پر لانے کے لئے یعنی بیٹا نشانی باپ کی ہے جب کہ باپ اس جہان سے جائے تو وہ بیٹا اس کی جا یہان رہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ ۲ مین بھی الخ ۵ شعر مین بھی نسل قائم رکھنے کے لئے شادی لڑکے کی کرتا ہون مین لڑکی چاہتا ہون نیک نسل سے اور نہ شاہ وقت کی نسل بد سے شاہ خود صالح و آزاد امیر تھا اور حرص و شہوت و غذا کا اسیر نہ تھا آگے مثال ہے قیدیون کا لقب سلطان کیا زنگی کا نام برعکس کافور رکھا جنگل پرخون کا نام مفازہ ہو اور عام لونڈی کو نیکبخت کہتے ہین یعنی دنیا مین برعکس معاملہ ہے آخرت سے باقی مثال آگے ہو فافہم ۱۲ سلہ ۳ حرص الخ ۳ شعر جو کہ اسیر حرص و شہوت کے ہین اُن کو صدر اعلیٰ یا امیر کہوین جو شہر مین امیران اجل ہین عام اُن کو امیران اجل کہتے ہین صدر کہین جو کہ اجر مین صف کے اندر ہین یعنی صاحب مال ہین آگے زاہد کی لڑکی کو اختیار کرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲

صدر خواند ش در وصف فعال
این سخن را نیست پایان خوا جفت

جان او بسته است یعنی جاه و مال
بهر پور خویشتن شاه از نهفت

صدر کہوین جو کہ ہین آخیر بین
اس سخن کی بس نہین کچھ انتہا

صف ہے اندر یعنی صاحب ال این
شہ نے چاہا جوڑا اپنے پور کا

## اختیار کردن بادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهلبیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

## اختیار کرنا بادشاہ کا زاہد کی لڑکی کو واسطے اپنے لڑکے کے اور اعتراض کرنا اہل خاندان کا اور ننگ کرنا رشتہ داری سے درویش کی

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل
تو ز شح و بخل خواهی ورد ها
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
در قناعت می گریزد از تقا
قلتی کان از قناعت وز تقاست
حبه آن گر بیابد سر نهد
شه که او از حرص قصد هر حرام
گفت کو شهر و قلاع او ز جهیز
گفت رو هر کو غم دین بر گزید
غالب آمد شاه و دادش دختری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت

این خبر در گوش خاتونان رسید
شرط کفویت بود در عقل و نقل
تا به بندی پور ما را بر گدا
کو غنی القلب از داد خداست
نز لئیمی و کسل هم چون گدا
آن ز فقر و قلت دونان جداست
وین ز گنج زر به همت می جهد
می کند او را گدا گوید همام
یا نثار گوهر و دینار ریز
باقی غمها خدا از وی برید
از نژاد صالحی خوش جوهری
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

شاہ نے زاہد سے جو رشتہ کیا
بولی شہزادہ کی ماں کم عقل سے
بخل سے چہتا ہی تو اور عقل سے
بولا صالح کو گدا کہنا خطا
اتقا سے وہ قناعت کو رکھے
ہی قناعت اتقا سے مفلسی
ایک دانہ گر وہ پائے سر رکھے
نفث ہی اسیر حرص سے چاہے حرام
بولی انکا ملک و سامان ہی کہان
بولا چپ جس نے کہ غم دین کا لیا
غالب آیا شاہ و دختر اسکے کی
نے ملاحت مین نظیر اپنا رکھے

اس خبر کو بیگمون نے جب سنا
شرط کفویت ہی عقل و نقل سے
کہ گدا سے باندھے لڑکے کو مرے
وہ غنی دل جو حق سے ہی سدا
نی لئیمی سے گدا کے مثل ہے
فقر کی ہی مفلسی وہ دوسری
گنج سے یہ از رہ ہمت پھرے
خاص کہتے ہین گدا اسکو تمام
یا زر و گوہر تصدق کے کہان
باقی غم حق نے کیا اس سے جدا
خاندان نیک سے از رہ خوشی
اور روشن تر تھی وہ خورشید سے

ف۱ شاہ نے آٹھ شعر جب شاہ نے زاہد سے رشتہ کیا اس خبر کو بیگمون نے سنا شہزادے کی ماں نے کم عقلی سے کہا کہ کفویت عقل و نقل سے شرط ہی تو بخل سے چاہتا ہی اور عقل سے کہ گدا سے میرے لڑکے کو باندھے شاہ نے کہا کہ صالح کو گدا کہنا خطا ہی کہ وہ غنی دل بخشش حق سے ہمیشہ ہے وہ قناعت اتقا سے رکھتا ہی لئیمی سے مثل گدا کے قناعت اتقا سے مفلسی ہی اور فقر کی مفلسی وہ دوسری ہی اگر وہ ایک دانہ پائے سر رکھے اور یہ آزاد ہمت گنج سے پھرے آگے اسکے حقائق ہین اسیر نفث ہی کہ حرص سے حرام چاہے خاص لوگ اسکو گدا کہتے ہین بالکل یعنی وہ کمترین بندگان ہی کہ جو حرص سے حرام کو چاہے اسیر نفث ہو جیو آگے رجوع بقصہ ہی فافہم ۱۲ ف۲ بولی آٹھ شعر شاہزادے کی ماں نے کہا کہ اسکی ملک و سامان کہان ہی یا زر و گوہر تصدق کے کہان ہین شاہ نے کہا چپ رہ کہ جس نے غم دین کا لیا باقی غم حق نے اس سے جدا کیا بادشاہ غالب آیا اسکی دختر کی خاندان نیک سے از راہ خوشی کے کہ وہ ملاحت مین اپنا نظیر نہین رکھتی اور وہ روشن سوا تھی خورشید سے حسن و خصلت لڑکی مین ایسا عیان تھا کہ خوبی سے بیان نہین ہوتا تھا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| حسن دختر این خصالش آنچنان | گر نگوئی می نہ گنجد در بیان | حسن خصلت ایسا لڑکی میں جیسا | کہ نہیں خوبی سے ہوتا تھا بیان |
| صید دین کن تا رسد اندر تبع | حسن و مال و جاہ و بخت منتفع | دین لے تا پیروی میں پائے تو | حسن و مال و جاہ اور بخت نکو |
| آخرت قطار اشتر دان عمو | در تبع دنیاش ہمچون پشک و مو | آخرت کو تو قطار اونٹوں کی جان | مثل پشم مینگنی حب جہان |
| پشم بگزینی شتر نبود ترا | ور بود اشتر چہ قیمت پشم را | پشم تو لیوے شتر نے ہوں ترے | گر شتر ہو پشم کیا قیمت رکھے |
| چون بر آمد این نکاح آن شاہ را | با نژاد صالحان بے مرا | ہوگیا جبکہ نکاح اس شاہ کا | ساتھ صالحہ کے کہ تھی وہ پارسا |

## جادوئی کردن کمپیرک و فریفتہ شدن شاہزادہ

## سحر کرنا پیر زال کا اور فریفتہ ہونا شاہزادہ کا

| | | | |
|---|---|---|---|
| از قضا کمپیرک جادو کہ بود | عاشق شہزادہ با حسن وجود | اتفاقاً ساحرہ اک پیر زن | عاشق شہزادہ تھی با حسن تن |
| جادوئے کردش عجوز کابلی | کہ بروتان رشک سحر بابلی | اُس پیر زال کابلی نے بس کیا | سحر کہ تھا سحر بابل سے سوا |
| شہ بچہ شد عاشق کمپیر زشت | تا عروس و آن عروسی را بہشت | شاہزادہ زال پر عاشق ہوا | چھوڑی دولہن اپنی اور اسکو گیا |
| یک سیہ رو دیو کابولی زنے | گشت بر شہزادہ ناگہ رہزنے | اک سیہ رو دیو کابل کی وہ زن | شاہزادہ کی ہوئی بس راہزن |
| زان سیہ روئی خبیثے نابکار | گشت آن شہزادہ مدہوش و نزار | اُس خبیث و روسیہ بدکار نے | کھویا شہزادہ کو بالکل ہوش سے |
| این نود سالہ عجوز گندہ پیر | نہ خرد ہشت آن ملک را نہ ضمیر | بد ہیئت نوے برس کی زال نے | عقل اور دل لیلیا اُس شاہ سے |
| تا بسالے بود شہزادہ اسیر | بوسہ جایش نعل کفش گندہ پیر | اک برس تک شاہزادہ قید تھا | نعل کفش اُس زال کا تھا چومتا |
| صحبت کمپیر او را می ربود | تا ز کاہش نیم جانے ماندہ بود | زال کی صحبت گلاتی اسکو تھی | یاں تلک کہ جان آدھی رہ گئی |

**ف ۱** دین لے الخ ۴ شعر دین لے تا کہ پیروی میں تو پائے حسن و مال و جاہ و بخت نکو آگے مثال ہے آخرت کو قطار اونٹوں کی تو جان اور مانند پشم اور مینگنی کے حب جہان کی تو پشم لیوے شتر تیرے نہ ہوں اگر شتر ہووے پشم کیا قیمت رکھتی ہے جبکہ نکاح اُس شاہ کا ہوگیا صالحہ کے ساتھ کہ وہ پارسا تھی یعنی دین کے حاصل ہونے سے حسن و مال و جاہ ملتا ہے آگے سحر کرنا پیر زال کا بیان ہے فافہم ۱۲ **ف ۲** اتفاقاً الخ ۶ شعر اتفاقاً ایک پیر زن ساحرہ شاہزادے کے حسن تن پر عاشق تھی اُس پیر زال کابلی نے سحر کیا کہ سحر بابل سے سوا تھا شاہزادہ اُس زال پر عاشق ہوا اپنی دلہن چھوڑی اور اُسکو گیا وہ زن سیاہ روحہ کابل کی شاہزادہ کی راہزن ہوئی اُس خبیث و روسیاہ و بدکار نے شاہزادے کو بالکل چھوڑا ہوش سے نوے برس کی زال بد ہیئت نے عقل و ہوش لے لیا اُس شاہزادے سے باقی حال آگے ہے فافہم **ف ۳** اک برس الخ ۵ شعر شاہزادہ ایک برس تک قید تھا نعل کفش اُس پیر زال کا چومتا تھا زال کی صحبت اُس کو گلاتی تھی یہاں تک کہ آدھی جان رہ گئی دوسرے اُس کے ضعف و درد سے وہ کشتۂ سحر سے خود بے خبر تھا شاہ پر یہ جہان زندان ہوا اُس کے رونے سے پسر خندان ہوا شاد ہوا عاجز بر دوماہ میں رات دن صدقہ دیتا تھا اور زکوٰۃ باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

دیگران از ضعفت وی باد ردسر — او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جہان بر شاہ چون زندان شدہ — وین پسر بر گریۂ شان خندان شدہ
شاہ بس بیچارہ شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکہ ہر چارہ کہ میکرد آن پدر — عشق کمپیرک ہمی شد بیشتر
پس یقین گشتش کہ مطلق آن سریست — چارہ او را بعد ازین لابہ گریست
سجدہ میکرد او کہ ہم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین ہمی سوزد چو عود — دستگیرش ای رحیم ای ودود

دوسرے ضعف اسکے سے باد ردسر — وہ نشے سے سحر کے خود بیخبر
بادشہ پر یہ جہان زندان ہوا — اُسکے گریہ پر پسر خندان ہوا
شہ ہوا بس عاجز اندر برد و مات — رات دن دیتا تھا صدقہ اور زکات
جسقدر[1] کرتا علاج اسکا پدر — پیرزن کا عشق ہوتا بیشتر
اُس نے جانا کہ یہ ہے اُس سمت سے — بس علاج اسکا دعا اور عجز ہے
سجدہ وہ کرتا کہ تیرا حکم ہے — ملک حق پر غیر کب حاکم بنے
پر یہ مسکین جلتا ہے مانند عود — کر مدد تو اے رحیم اے ودود

## مستجاب شدن دعاے بادشاہ در خلاص پسر از جادوے

## مقبول ہونا دعاے بادشاہ کا رہائی پسر مین جادو سے

تا ز یارب یارب و افغان شاہ — ساحرے استاد پیش آمد ز راہ
او شنیدہ بود از دور این خبر — کہ اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزہ بود اندر جادوئی — بے نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالاے دستست ای فتا — در فن و در زور تا دست خدا
منتہاے دستہا دست خداست — بحر بیشک منتہاے جویہاست
ہم ازو گیرند مایہ ابرہا — ہم بدو باشد نہایت سیلہا
گفت شاہش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت

اللہ اللہ[2] کرنے سے اُس شاہ کی — ساحر اک اُستاد آیا دور سے
کہ سنی تھی دور یہ اُسنے خبر — کہ پھنسا ہے زال سے شہ کا پسر
کہ وہ زال زشت اندر سحر کے — بے نظیر و ایمن اپنی مثل سے
دست اوپر دست کے ہے اے عارفا — زور مین اور فن مین تا دست خدا
انتہا دستون کا ہے دست خدا — بحر بیشک انتہا سب نہر کا
بھی اُسی سے ابر لیتا ہے تری — بھی اُسی تک انتہا ہے سیل کی
بولا شہ[3] اب ہاتھ سے لڑکا گیا — بولا مین آیا علاج اسکا بڑا

[1] جسقدر الخ ۴ شعر جسقدر اس کا باپ علاج کرتا تھا عشق پیرزن کا زیادہ ہوتا تھا اُس نے جانا کہ اس سمت سے ہے اس کا علاج دعا و عجز ہے وہ سجدہ کرتا تھا کہ تیرا حکم ہے ملک حق پر غیر کب حاکم بنے ولیکن یہ مسکین مانند عود کے جلتا ہے تو رحم کر اسے رحیم و اسے ودود آگے قبول ہونا دعا کا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] اللہ اللہ الخ ۶ شعر اس شاہ کی اللہ اللہ کرنے سے ایک اُستاد ساحر دور سے آیا کہ اس نے دور سے یہ خبر سنی تھی کہ زال سے شاہزادہ پھنسا ہے کہ وہ زال زشت سحر مین بے نظیر ہے اور اپنے مثل سے ایمن ہے آگے اسکے حقائق ہین دست اوپر دست کے ہے اے عارف زور و فن مین دست خدا تک انتہا تک ستونکا ہے دست خدا اور انتہا سب نہرون کا ہے بیشک دریا بھی اسی سے ابر تری لیتا ہے بھی اُسی تک انتہا سیل کی ہے یعنی بیعت پیر کی عین بیعت حق کی ہے کیونکہ دست بدست انتہا دست خدا ہے اس راہ سے ید اللہ فوق ایدیہم ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [3] بولا شہ الخ ۸ شعر شاہ نے کہا کہ اب ہاتھ سے لڑکا گیا کہا کہ مین اسکو بڑا علاج آیا کوئی ساحرون سے مقابل زال کے نہین مجھ سا کہ مین آیا اس طرف سے ہون یعنی زال دنیا نے پسر آدم خلیفۃ اللہ کو فریفتہ خود کیا تھا کہ جناب رسول مقبول صلعم نے اسکو دنیا سے بچایا یا ہم دست موسی علیہ السلام کے حکم خدا سے اسکا معجزہ سحر سے جدا کردون کہ یہ علم اس طرف سے مجھے آیا ہے یہ سحر شاگردی سے نہین سیکھا ہے مین آیا کہ اسکے سحر کو کھولون تا شاہزادہ زرد رو نہ رہے جا سمت گورستان کے سحر کو زیر دیوار ایک سفید گور ہے جانب قبلہ تو اُس گور کو کھود کہ تجھ پر قدرت اللہ ظاہر ہو وے

یہ حکایت بڑی ہے تو طول ہے مین خلاصہ کہتا ہون فضول کو چھوڑتا ہون آگے بیان سحر ہے فافہم ۱۲

نیست ہمتا زال را زین ساحران — جز من راہی سپیدہ زان کران
چون کف موسیٰ بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
کہ مرا این علم آمد زان طرف — نے ز شاگردی بسحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او — تا نماند شاہزادہ زرد رو
سوے گورستان برو وقتِ سحور — پہلوِ دیوار ہست اسپید گور
سوے قبلہ باز کاو آن گور را — تا بہ بینی قدرت و صنع خدا
پس دراز ست این حکایت تو ملول — زبدہ گویم رہا کردم فضول
سوے گورستان برفت آن شاہ زود — گور را آن شاہ آن دم برکشود
جادوی ہا دید پنہان اندرو — صد گرہ بربستہ بر یک تار مو
آن گرہ ہاے گران را برکشاد — پس ز محنت پور شہ را راہ داد
آن پسر با خویش آمد شد روان — سوے تخت شاہ با صد امتحان
سجدہ کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کردہ پسر تیغ و کفن
شاہ آئین بست و اہل شہر شاد — وان عروسے ناامید و بے مراد
عالم از سر زندہ گشت و پر فروز — اے عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسے کرد شاہ او را چنان — کہ جلاب و قند بد پیشِ سگان
جادوِ کمپیر از غصہ بمرد — روے خوے زشت با مالک سپرد
شاہزادہ در تعجب ماندہ بود — کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسے دید ہمچون شاہِ حسن — کہ ہمی زد بر ملیحان راہ حسن
گشت بیہوش و بر و اندر فتاد — تا سہ روز از جسم او گم شد فواد

ساحرون سے نے مقابل زال کے — مجھ سوا کہ آیا مین اُس سمت سے
مثلِ دست موسیٰ باحکم خدا — معجزہ اسکا سحر سے کر دون جدا
کہ یہ آیا علم اس سو سے مجھے — نے یہ سیکھا سحر شاگردی سے ہی
آیا مین تا کھولون اسکے سحر کو — تا نہ رہوے شاہزادہ زرد رو
جا سحر کو سمت گورستان کے — زیر دیوار اب سفید اک گور ہے
جانب قبلہ تو کھود اُس گور کو — تجھ پہ ظاہر قدرت اللہ ہو
یہ حکایت ہی بڑی تو ہے ملول — مین خلاصہ کہتا ہون چھوڑا فضول
سوئے گورستان گیا جلدی سے وہ — اور کھودا شہ نے اُس دم گور کو
سحر دیکھا اُس مین پنہان شاہ نے — دی ہوئی تھین سو گرہ کہ بال پے
اُن گرہ مشکل کو کھولا جس گھڑی — شاہزادے کی وہ محنت سب گئی
ہوش مین شہزادہ آیا اور گیا — امتحان صدہا سے سوئے تخت شاہ
سجدہ کرتا خاک پر ملتا ذقن — اور لئے تھا وہ پسر تیغ و کفن
خوش تھے اہل شہر شہ کو تھی خوشی — اور بس وہ زال اس غم سے مری
عالم اک زندہ ہوا دیکھا علاج — اے عجب اک دن تھا وہ اک دن ہے آج
جشن اک شہ نے کیا اس طور سے — کہ گلاب و قند کتون کو ملے
ساحرہ وہ زال غصہ سے مری — اپنی بدخو مالک دوزخ کو دی
اُس سے شہزادہ کو حیرانی ہوئی — کہ مری عقل و بصر کیونکر سے لی
پس دُلہن دیکھی نئی جون شاہِ حسن — کہ حسینون کی وہ مارے راہ حسن
ہو کے وہ بیہوش اوندھا گر پڑا — تین دن تک جسم و جان سے گم رہا

لے سوے گورستان ۶ شعر وہ جلدی سے طرف گورستان کے گیا اور شاہ نے گور کو اُس دم کھودا شاہ نے اس مین سحر پوشیدہ دیکھا کہ ایک بال پر سو گرہ دی ہوئی تھین جس دم اُن گرہ مشکل کو کھولا وہ شاہزادے کی سب محنت گئی شاہزادہ ہوش مین آیا اور گیا صدہا امتحان سے طرف تخت شاہ کے خاک پر وہ سجدہ کرتا اور ذقن ملتا اور وہ پسر تیغ و کفن لیے ہوئے تھا اہل شہر خوش تھے اور شاہ نے خوشی کی اور وہ پیر زال اس غم سے مری باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲
ے عالم اک آخ ۶ شعر ایک عالم زندہ ہوا اور علاج دیکھا اے عجب ایک وہ دن تھا اور ایک آج دن ہے شاہ نے ایک جشن اس طور سے کیا کہ گلاب و قند کتون کو ملا وہ زال ساحرہ غصہ سے مری اور خوے بد اپنی مالک دوزخ کو دی اس سے شہزادے کو حیرانی ہوئی کہ میری عقل و بصر کیونکر سے لی پس دلہن دیکھی نئی مانند شاہ حسن کے کہ حسینون کی وہ راہ حسن سے مارتی تھی وہ بے ہوش ہو کر اوندھا گر پڑا اور تین دن تک جسم و جان سے گم رہا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| سہ شبان روز او زخود بیہوش گشت | تا کہ خلق از غشی او در جوش گشت | تین شب۵۱ اور تین دن بیخود رہا | اس غشی سے خلق گھبرائی سوا |
| از گلاب و از علاج آمد بخود | اندک اندک فہم گشتش نیک و بد | پس گلاب و عطر سے آیا بخود | تھوڑا تھوڑا اُسنے سمجھا نیک و بد |
| بعد سالے گفت شاہش در سخن | کاے پسر یاد آر آن یار کہن | اک برس کے بعد از راہِ ہنسی | شہ نے فرمایا ہی یاد اُس یار کی |
| یاد آور زان ضجیع و زان فراش | تا بدین حد بیوفا و مر مباش | یاد کر وہ صحبت و ہم بستری | بیوفا اتنا نہ ہو اے جان مری |
| گفت رو من یافتم دار السرور | وارہیدم از چہ دار الغرور | بولا مین نے پایا اب دار السرور | اور چھٹا یہ چاہ و یہ دار الغرور |
| ہمچنان باشد چو مومن راہ یافت | سوے نور حق ز ظلمت رو بتافت | اس طرح پاتا ہی مومن جبکہ راہ | نور مین ظلمت سے لیتا ہی پناہ |
| مخلص این قصہ بر گفتم تمام | تا بدانی مقصد خود والسلام | الغرض قصہ کہا مین نے تمام | تا تو جانے اپنا مقصد والسلام |

## در بیان آنکہ آن شاہزادہ آدمی زادہ است پدرش آدم صفی ست خلیفۂ حق وکمپیر کابلی دنیاست کہ آدمی بچہ را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب اند وتدارک کنندہ

## بیان مین اسکے کہ وہ شاہزادہ آدم زاد ہی اور باپ اُسکا آدم صفی خلیفۃ اللہ ہی اور پیر زال دنیا ہی کہ بچہ آدم باپ سے جادو کر کے چھین لیا اور انبیا و اولیا طبیب اور چارہ گر ہین

| | | | |
|---|---|---|---|
| اے برادر دانکہ شہزادہ توی | در جہان کہنہ زادہ از نوی | اے۵۲ برادر جان شہزادہ تو ہی | عالم کہنہ مین نو پیدا تو ہی |
| کابلی ساحرہ دنیاست کو | کردہ مردان را اسیر رنگ و بو | زال دنیا کابلی ہے ساحرہ | رنگ و بو کا قیدی مردونکو کیا |

۵۱ تین شب آلخ ۷ شعر مین دن اور تین شب بیخود رہا اس غشی سے خلق گھبرائی پس گلاب و عطر سے ہوش مین آیا تھوڑا تھوڑا اُس نے نیک و بد جانا ایک برس کے بعد از راہ ہنسی کے شاہ نے فرمایا کہ اُس یار کی یاد ہے وہ یاد کر صحبت و ہمبستری اتنا بے وفا نہ ہو اے میری جان کہا کہ اب مین نے پایا گھر خوشی کا اور چھوٹا یہ چاہ اور یہ گھر غم کا آگے اس کے حقائق ہین اس طرح جبکہ مومن راہ پاتا ہی نور مین ظلمت سے پناہ لیتا ہے الغرض مین نے قصہ تمام کہا تا کہ تو اپنا مقصد پاوے اور سلام یعنی جب مومن کو نور دل حاصل ہوتا ہے تو ظلمت دنیا سے بھاگتا ہے آگے اس حکایت کے نتیجہ کا بیان ہی فافہم ۱۲ ۵۲ اے برادر آلخ ۵ شعر اے برادر جان کہ شہزادہ تو بھی ہے اور عالم کہنہ مین نو پیدا تو ہی دنیا زال کابلی ساحرہ ہی کہ مردون کو رنگ و بو کا قید کیا اس آلودگی مین جو تجکو پھانسا ہی پس تو ہر دم پڑھکر پھونک قل اعوذ کو تا کہ تو سحر سے چھوٹے اور تعلق نہ ہو اور رد چاہ رب کھولنے والے سے دنیا کو ساحرہ حضرت رسول مقبول صلعم نے فرمایا کہ افسون سے مخلوق کو چاہ مین قید کیا یعنی سورہ معوذتین واسطے دفع سحر کے مجرب ہین اسواسطے مولانا اُن سورتون کی طرف اشارہ فرماتے ہین کہ اہل دنیا اس زال دنیا کے سحر مین مسخر ہین بقول جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے اس سے نجات ہو کہ جیسے



معوذتین سحر ظاہر کو دفع کرتی ہین اُسی طرح سحر دنیا کو بھی دفع کرتی ہین باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

چون در افگندت درین آلوده رود — دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رہی زین جادوئی و زین قلق — استعانت خواہ از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحارہ خواند — کو بافسون خلق را در چہ نشاند
ہین فسون گرم دارد گندہ پیر — کردہ شاہان را دم گرمش اسیر
در درون سینہ نفاثات اوست — عقدہاے سحر را اثبات اوست
ساحرہ دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپاے عامہ نیست
ور کشادے عقد او را عقلہا — انبیا را کے فرستادے خدا
ہین طلب کن خوش دمے عقدہ کشا — رازدان یفعل اللہ ما یشاء
ہمچو ماہی بستہ است او بشست — شاہزادہ ماند سالے و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتے — نے خوشی نے بر طریق سنتے
فاسقے بدبخت نے دین و نے خوب — نے رہیدہ از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدہا را سخت کرد — پس طلب کن نفخۂ خلاق فرد
تا نفخت فیہ من روحی ترا — وارہاند زین و گوید بر تر آ
جز بسر نفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قہرست این و آن دم نفخ مہر
رحمت او سابق ست از قہر او — سابقی خواہی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت — کاے شہ مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال — در شبیکہ در برت آن غنج و دلال

پھانسا اس آلودگی مین تجکو جب — پھونک ہر دم پڑھکے قل اعوذ کو
سحر سے تا چھوٹے تو نے ہو قلق — اور مدد تو چاہ یا رب الفلق
ساحرہ دنیا کو حضرت نے کہا — کہ فسون سے خلق کو چہ مین کیا
۱ـه تیز افسون زال دنیا کی رکھے — تیز دم سے قید شاہون کو کرے
پس وہی سینہ مین نفاثات ہے — عقدہاے سحر کو ثابت رکھے
زال دنیا اک بڑی ہی ساحرا — سحر اُسکا عام سے کب حل ہوا
کاش عقدہ اُسکے کھلتے عقل سے — انبیا کو بھیجتا حق کس لئے
ایک خوش دم چاہ تو عقدہ کشا — رازدان یفعل اللہ ما یشاء
۲ـه شست مین اسکی پھنسا ماہی مثال — (کرتا ہی اللہ جو چاہتا ہے) اک برس شہزادہ اور تو ساٹھ سال
ساٹھ سال اُس شست سے محنت مین ہے — نے خوشی نے اتباع کی راہ سے
اے شقی فاسق نہ دنیا خوب ہے — نے چھٹا اُسکے وبال و جرم سے
سخت اُسکے نفخ نے عقدے کیے — پس طلب کر نفخ تو اللہ سے
تا نفخت فیہ من روحی تجھے — پس چھڑائے اس سے اور باہر کرے
نے جلے جز نفخ حق کے نفخ سحر — یہ ہے نفخ قہر وہ ہی نفخ مہر
رحمت اسکی غالب اُسکے قہر سے — ہونا غالب چاہے تو غالب کو لے
پہونچے تا اندر نفوس زوجت — اے پھنسے جادو کے شہ یہ مخرجت
۳ـه زال کی موجودگی مین وہ حلال (نفسونکو جوڑا گیا) — تیری ہمصحبت تہو صاحب جمال

۱ـه تیز افسون الخ ۵ شعر زال دنیا کی افسون تیز رکھتی ہے وہ تیز دم سے شاہون کو قید کرتی ہے پس سینہ مین وہی افسون پھونکا ہوا ہے کہ عقدہاے سحر کو ثابت رکھتا ہے زال دنیا ایک بڑی ساحرہ ہے کب عام سے اس کا سحر حل ہوا کاش اسکے عقدے عقل سے کھلتے کس واسطے حق انبیا کو بھیجتا ایک عقدہ کشا خوش دم تو چاہ کہ رازدان ہو یفعل ما یشاء کا یعنی تو سحر دنیا مین جو گرفتار ہے ایک مرشد کامل تو حاصل کر کہ وہ تیرے عقدۂ مشکل کو کھول دے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۲ـه شست مین الخ ۸ شعر اسکی شست مین تو ماہی کے مانند پھنسا ہے شہزادہ ایک برس اور تو ساٹھ برس سے اُس شست سے ساٹھ برس سے تو محنت مین ہے نہ خوشی سے اور نہ اتباع کی راہ سے اے شقی فاسق دنیا خوب نہین ہے اور اسکے وبال و جرم سے تو چھٹا نہین ہے اُسکے نفخ نے سخت عقدے کئے پس تو نفخ طلب کر اللہ سے نفخت فیہ من روحی تجھے چھڑائے اُس سے اور باہر کرے سواے نفخ حق کے نہ جلے نفخ سحر یہ نفخ قہر ہے اور وہ نفخ مہر ہے اسکی رحمت غالب ہے اسکے قہر سے اگر غالب ہونا چاہتا ہے تو غالب کو حاصل کر تا پہونچے اندر نفوس زوجت کے اے شاہ پھنسے جادو کے یہی جاے خروج یعنی تو دام دنیا مین پھنسا ہے نفخ دنیا کا سخت ہے پس تو نفخ حق سے طلب کر کہ پھونکے حق تجھ مین روح اپنی سے کیونکہ رحمت حق غالب ہے قہر سے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۳ـه زال الخ ۶ شعر موجودگی مین زال کی وہ حلال تیری ہم صحبت صاحب جمال نہین یہ کہتے ہین وہ شاہ امتحان کر یہ دونون جہان آپس مین سوتین ہین اس سے ملے تو اس سے جدا ہو اس تن کی صحت مرض جان کا ہو اگرچہ فرقت اس جہان کی سخت ہے اُس جہان کی فرقت سخت تر ہے جان نقش فرقت جو تجھے سخت آئی نقاش سے فرقت سخت تر ہو گی اے صبر تجکو دنیا سے نہین ہے صبر اللہ سے تجکو کیسے ہے یعنی جبکہ خواہشات دنیا کی فرقت کا صبر نہین ہے تو خدا کی فرقت کا کب صبر ہو سکے گا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

نے بگفت ست آن سراج امتحان / این جهان و آن جهان را ضرتان
نے یہ کہتے ہین وہ شاہ امتحان / سوت ہین آپس مین یہ دونون جہان

پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
پس ملے اس سے تو اُس سے ہو جدا / صحت اس تن کی مرض اس جان کا

سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
سخت فرقت اس جہان کی ہو اگر / جان فرقت اُس جہانکی سخت تر

چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
نقش کی فرقت جو سخت آئی تجھے / سخت فرقت ہو یگی نقاش سے

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
ای نہین ہی صبر دنیا سے تجھے / کیسے تجکو صبر ہے اللہ سے

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمه آله
صبر ١ اس آب سیہ سے نی تجھے / چشمۂ یزدان سے کیونکر صبر ہے

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
بے پیئے اسکے نہین تجکو سکون / کیون ہو بے ابرار اور بے یشربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
گر تو دم بھر دیکھ لے حسن ودود / آگ مین تو ڈالدے بس جان وجود (نیکون سے ١٢)

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
بعدہٗ مردار جانے شرب کو / جو تو دیکھے کر و فر قرب کو

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
یار سے تو مثل شہزادہ ملے / بس نکالے خار کو تو پاؤن سے

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود تر و الله اعلم بالصواب
بیخودی مین کر تو کوشش بیحساب / جلد تر و اللہ اعلم بالصواب

هر زمانه هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مفت
ہر گھڑی ٢ خود بینی اپنی مت کرے / ہر گھڑی کیچڑ مین جون خر مت پھنسے

از قصور چشم باشد آن عثور / که نه بیند شیب و بالا را ز دور
ہی قصور چشم سے لغزش تجھے / کہ نہ دیکھے اونچا نیچا دور سے

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
بوے پیراہان یوسف کو تو لے / کیونکہ روشن چشم بو اسکی کرے

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
صورت پنہان وہ اور نور جبین / کرتی چشم انبیا کو دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار
نور اُس رخ کا چھڑائے نار سے / قانع مت ہو عارضی تو نور پے

چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
حال بین یہ نور آنکھون کو کرے / روح و عقل و آنکھ کو حیران رکھے

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی و دست از وی بدار
نور کی صورت وہ باطن نار ہے / گر ضیا چاہے تو چھوڑ اب تو اُسے

---

سلہ صبر الخ ٦ شعر اسس اب سیاہ سے تجھ کو صبر نہین ہے چشمۂ خدا سے کیونکر صبر ہے اس کے بغیر پیے تجھ کو سکون کیونکر ہو صبر بے ابرار ہی اور بے یشربون کے اگر تو دم بھر مین حسن خدا کو دیکھ لے تو جان و تن کو آگ مین ڈال دے بعدہٗ شراب کو مُردار جانے جو تو قرب کے کر و فر دیکھے یار سے شہزادہ کے مانند ملے اور خار کو پاؤن سے نکالے بیخودی مین تو کوشش بے حساب کر جلد تر اللہ خوب جانتا ہے یعنی اگر تو یار کو بے حجاب دیکھے تو اپنی جان و تن کو آتش مین جلائے اور دنیا سے بھاگے باقی حال آگے ہے فافہم ١٢ سلہ ہر گھڑی الخ ٧ شعر اپنی خود بینی ہر دم مت کر اور ہر دم کیچڑ مین مانند خر کے مت پھنس، تجھ کو قصور چشم سے لغزش ہے اگر اونچا نیچا دور سے نہ دیکھے تو بوے پیراہن یوسف کو لے کیونکہ اُس کی بو چشم روشن کرے وہ صورت پنہان و نور جبین انبیا کی چشم کو دوربین کرتی ہے اس رخ کا نور نار سے چھڑائے تو عارضی نور پر قانع مت ہو یہ نور آنکھون کو حال بین کرے روح و عقل و آنکھ کو حیران رکھے نور کی صورت ہے و باطن مین نار ہے اگر ضیا چاہتا ہے تو آپ سے اُسے چھوڑ دے یعنی بے روح اندھون کو بینا کرتی ہے پس تو اُس بو سے روح کو حاصل کر اور روشنی چاہتا ہے تو پابند صورت کا نہ ہو اور جان سے آگاہ ہو کہ روشن دل ہو باقی حال آگے ہے فافہم ١٢

و میدم در رو فتد هر جا رود ‏ ‏ دیده و جانے که حالی بین بود
دور بیند دور بین بے هنر ‏ ‏ همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب ‏ ‏ میدوی سوے سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی ‏ ‏ عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب بایاران تو لاف ‏ ‏ که منم بینا دل و پرده شگاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب ‏ ‏ تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر ‏ ‏ دو دو آن سوے سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده ‏ ‏ که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائے می کند ‏ ‏ از مقامی کان غرض در وے بود
دید و لاف خفته می ناید بکار ‏ ‏ جز خیالے نیست دست از وے بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ ‏ ‏ الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکے بر تو زند ‏ ‏ از خیالاتے نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موے ‏ ‏ او ازان دقت نیابد راه کوے
فکر خفته گردد تا دگر سه تاست ‏ ‏ هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیز بین و با ضیاست ‏ ‏ هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بروے میزند بے احتراز ‏ ‏ خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهاے شدید ‏ ‏ آب اقرب منه من حبل الورید

منھ کے بل ہر دم گرے جس جا پھرے ‏ ‏ جان و دیدہ حال بین جبکہ ہے
دور دیکھے دور بین بے ہنر ‏ ‏ جیسے دیکھے خواب مین بس دور تر
نہر پر خفتہ ہے تو پر خشک لب ‏ ‏ دوڑے تو سوے سراب اندر طلب
دور سے دیکھے سراب اور دوڑے تو ‏ ‏ عاشق اس دید اپنی کا بس ہووے تو
خواب مین یارون سے مارے شیخیان ‏ ‏ کہ مرا دل بینا اور باطن عیان
مین نے اب دیکھا ہے پانی وان شتاب ‏ ‏ تم چلو اُس جا پے اور وہ ہو سراب
ہر قدم اس آب سے تا ہووے دور ‏ ‏ جائے جو سوے سراب با غرور
وہ غرور اک عین پردہ ہو گیا ‏ ‏ اس لئے کہ آیا اور تجھسے ملا
پس غرور اُس جا پہ کرتا ہے کوئی ‏ ‏ کہ غرض ہوتی ہے کچھ اُس جا سے بھی
شوخی اُس خفتہ کی نے کچھ کام کی ‏ ‏ ہے خیال اک وہ اُسے چھوڑ اے اخی
تو بھرا ہے خواب سے پر رہ کے سو ‏ ‏ اللہ اللہ راہ پر اللہ کے سو
کوئی سالک تا گذر تجھ پر کرے ‏ ‏ دور غفلت کے خیالون سے کرے
فکر اک باریک گر خفتہ کو ہو ‏ ‏ وہ نہ اس دقت سے پائے راہ کو
فکر خفتہ سے دونی اور تگنی ہو گر ‏ ‏ ہے خطا اندر خطا کے بیشتر
گرچہ آنکھ اُسکی ہے تیز اور پر ضیا ‏ ‏ ہے غبار اندر غبار اندر فنا
بے چلے اک موج اُس پر آئے ہے ‏ ‏ خفتہ اک صحرا مین ہے گردش کرے
دیکھتا ہے تشنگی خفتہ شدید ‏ ‏ آب اقرب منہ من حبل الورید

سـ۱ منھ کے بل الخ ۶ شعر جس جا پھر منھ کے بل گرے جب کہ جان و دیدہ حال بین ہے دور بین بے ہنر دور دیکھے جیسے خواب مین دور تر دیکھے تو نہر پر خفتہ ہے ولیکن خشک لب ہے اور طلب مین دھوکہ کی جانب دوڑے تو دور سے دھوکا دیکھے اور دوڑے اور عاشق اُس اپنی دید کا تو ہووے خواب مین تو یارون سے شیخیان مارے کہ میرا دل بینا اور باطن عیان ہے مین نے وہان پانی اب دیکھا تم جلد اس جا پر چلو اور وہ دھوکا ہو یعنی جو کہ حال روشن ہوگا تو جان جائیگا منھ کے بل گرے گا اور سراب کو آب جانے گا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۲ ہر قدم الخ ۷ شعر اُس آب سے تو ہر قدم دور ہووے جو تو جاوے طرف سراب با غرور کے وہ غرور عین ایک پردہ ہو گیا سو واسطے کہ آیا اور تجھ سے ملا پس اس جا پر کوئی غرور کرتا ہے کہ اُس جا سے کچھ غرض ہوتی ہے کہ اُس خفتہ کی شیخی کچھ کام کی نہین وہ ایک خیال ہے اُسے چھوڑ دے تو خواب سے بھرا ہے ولیکن راہ پر ہو اللہ اللہ راہ پر اللہ کے سو تا کہ کوئی سالک تجھ پر گذر کرے اور غفلت کے خیالون سے دور کر دے اگر خفتہ کو ایک فکر باریک ہو وہ اس دقت سے راہ کو نہ پائے یعنی تو مرشد ریاکار سے دور رہ اور اگر تجھکو غفلت ہے تو راہ سلوک پر رہو کہ کوئی سالک تجھے اس غفلت سے چھڑاوے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۳ فکر خفتہ الخ ۸ شعر فکر خفتہ اگر دونی و تگنی ہے خطا اندر خطا کے بیشتر ہے اگرچہ اُسکی آنکھ تیز و پر ضیا ہے غبار اندر غبار اندر فنا کے ہے اُس پر ایک موج بغیر چلے آتی ہے خفتہ ایک صحرا مین گردش کرتا ہے خفتہ تشنگی شدید دیکھتا ہے پانی نزدیک تر ہے گلے کی رگ سے یعنی غافل خدا کو ڈھونڈھتا ہے اور حالانکہ خدا اسکے نزدیک رگ گردن کے ہے زاہد کی حکایت مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲

## حکایت آن زاہدے کہ در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مُردند از گرسنگی باو گفتند کہ ہنگام تعزیت است نہ شادی و جواب او

## حکایت اُس زاہد کی کہ قحط سالی مین خوش اور ہنستا تھا باوجود مفلسی و کثرت عیالداری کے اور مخلوق مارے بھوک کے مرتی تھی اور کہتی تھی کہ وقت غم کا ہے نہ کہ شادی کا اور جواب دینا اُسکا

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جملہ رہط
پس بگفتندش چہ جای خندہ است — قحط بیخ مومنان بر کندہ است
رحمت از ما چشم خود بر دوختست — ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیہ افتادہ است — در زمین نم نیست نی بالا نہ پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب — دہ دہ و صد صد چو ماہی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مومنان خویشند یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج ہمہ ست — گر دم صلح است یا خود ملحمہ است
گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشمم چون بہشت است این زمین
من ہمی بینم بہر دشت و مکان — خوشہ ہا انبہ رسیدہ تا میان
خوشہ ہا در موج از باد صبا — پر بیابان سبز تر از گندنا

ف۱ جیسے وہ زاہد کہ اندر قحط کے — ہنستا پھرتا روتے سب انسان تھے
پس کہا اسکو کہ کیا ہنسنے کی جا — مومنون کو قحط نے ابتر کیا
ہمسے بس رحمت نے آنکھ اب پھیر لی — آفتاب تیز سے صحرا جلی
کھیت و باغ انگور جملہ جل گئے — نے زمین مین پانی نے اوپر تلے
مرتی ہے خلق اس عذاب قحط سے — سیکڑون جون مچھلیان بے آب کے
تو مسلمانون پہ نے کرتا ہے رحم — مومن آپس مین ہین سب اک جسم و لحم
رنج اک جز جملہ تن کا رنج ہے — صلح و جنگ ہر جزو کا سب کل کا ہے
ف۲ بولا تمکو قحط دکھتا اب یہ ہے — مثل جنت ہے یہ میرے سامنے
دیکھتا ہون مین ہر اک دشت و مکان — تا کمر خوشون سے پر ہے بس عیان
موجزن خوشہ صبا سے بسکہ ہین — گندنا سان سبز تر بس دشت ہین

ف۱ جیسے الخ ۷ شعر جیسے وہ زاہد کہ قحط مین ہنستا پھرتا تھا اور سب انسان روتے تھے پس اس سے کہا کہ ہنسنے کی کیا جا ہے مومنون کو قحط نے ابتر کیا ہے رحمت نے اب ہم سے آنکھ پھیر لی ہے اور آفتاب تیز سے صحرا جلا جملہ کھیت و باغ جل گئے نہ زمین مین پانی ہے اور اوپر نیچے خلق مرتی ہے سیکڑون اس عذاب قحط سے مانند مچھلیون کے بے آب تو مسلمانون پر رحم نہین کرتا ہے کہ مومن آپس مین سب ایک جسم و گوشت ہین ایک جزو کا رنج جملہ بدن کا رنج ہے صلح و جنگ ہر جزو کا سب کل رکھتا ہے یعنی انسان کل آپس مین جزو ہین کہ رنج ایک کا سب کو بے چین کرتا ہے بقول سعدی علیہ الرحمہ ع چو عضوے بدرد آورد روزگار ؛ دگر عضوہا را نماند قرار آگے جواب زاہد کا ہے فافہم ۱۲ ف۲ بولا الخ ۶ شعر بولا کہ تمکو اب یہ قحط دکھائی دیتا ہے اور میرے روبرو یہ مانند جنت کے ہے مین دیکھتا ہون ہر ایک دشت و مکان کمر تک خوشون سے پر ہے عیان صبا سے اور بس موجزن خوشے ہین گندنا کے مانند سبز تر دشت مین آزمانے کو مین انکو چھیڑتا ہون پس کیونکر مین انسے دست بردار ہون تم فرعون تن کے باعث اسواسطے نیل تمپر خون ہوا تم موسی عقل کے جلد یار ہو تا خون نہووے اور آپکو دیکھو یعنی تم اپنے نفس تن کے بندے ہو اسکو چھوڑو اور عقل کے یار ہو تا تمکو معنی ظاہر دکھائی دین آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| ز آزمودن دست بر روے میزنم | دست و چشم خویش را چون برکنم | آزمانے کو مین چھوتا آنکھ ہون | دست بردار انسے مین کیونکر ہون |
| یار فرعون تنید ای قوم دون | زان نماید مر شما را نیل خون | یار تم فرعون تن کے ہو بھلا | نیل خون اسواسطے تم پر ہوا |
| یار موسی خرد گردید نه ود | تا نماند خون و بینید آب رود | یار موسے عقل کے تم جلد ہو | تا نہووے خون دیکھو آب کو |
| از پدر با تو جفاے چون رود | آن پدر در چشم تو سگ میشود | باپ[1] تجھپر گر جفائین بس کرے | باپ تیری آنکھ مین کتا دکھے |
| آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست | که چنان رحمت نظر را سگ نماست | باپ نے کتا ہے تاثیر جفا | کہ تو دیکھے ایسی رحمت سگ نما |
| گرگ میدیدند یوسف را بچشم | چونکه اخوان را حسودی بود و خشم | دیکھتے تھے گرگ یوسف کو بچشم | بھائیون کو جو حسد تھا اور خشم |
| با پدر چون صلح کردی خشم رفت | آن سگے شد گشت بابا یار زفت | باپ سے جو صلح کی غصہ گیا | نے رہا وہ کتا پن بابا دکھا |

## دربیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل ست

## بیان مین اسکے کہ مجموع عالم صورت عقل کل ہی

چون با عقل کل کژ روی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر عقل بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و ناتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

جو عقل کل سے تو ٹیڑھا چلا صورت عالم تجکو غم زیادہ کرے ایسے ہی یہ حال ہے کہ جو تیرا دل باپ سے برا ہوا صورت باپ کی تجکو غم زیادہ کرے اور تو اُسے نہ دیکھ سکے باوجودیکہ تو اُسکا نور دیدہ ہے

| | | | |
|---|---|---|---|
| کل عالم صورت عقل کل است | کوست بابای هر آن کاهل قل است | عالم[2] کل ہی بشکل عقل کل | کہ وہ ہی بابا کہ جو ہو اہل قل |

[1] باپ تجھپر الخ ۴ شعر اگر باپ تجھپر جفائین کرے وہ باپ تیری آنکھ مین ایک کتا معلوم ہو باپ کتا نہیں ہے تاثیر جفا ہے کہ تو دیکھتا ہے ایسی رحمت کو سگ نا گرگ دیکھتے تھے یوسف کو آنکھ سے جو بھائیون کو حسد و خشم تھا جو باپ سے صلح کی غصہ گیا وہ کتا پن نہ رہا اور باپ معلوم ہوا یعنے جو تیرے دل مین برائی آئے تو صورت باپ کی بھی بد دکھائی دیوے پس تو اپنے دل کو پاک کر آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] عالم کل الخ ۵ شعر عالم کل بشکل عقل کل ہی کہ وہ بابا ہے جو اہل قل ہے یعنی جناب رسول مقبول صلعم سب کے باپ ہین جو عقل کل سے کوئی کفر کرے صورت کل اُس کے آگے سگ دکھے عاقی چھوڑ اور اس بابا سے صلح کرتا کہ آب گل فرش زر دکھائی دیوے پس قیامت تجکو نقد حال ہو تو دیکھے مبدل زمین چرخ لو آگے رجوع بقصہ اہر اس پدر سے مجکو ہمیشہ صلح ہی یہ جہان مجکو جنت کے مانند دکھائی دیتا ہے یعنی حضور رسول مقبول صلعم سے جس کو صلح ہے اُس کو جنت دکھائی دیتی ہی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتے و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون ماهیان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آئینه است لامع از نمد / گر نماید آئینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکے / زانکه آگنده است هر گوش از شکے
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

عقل کل سے کفر جو کوئی کرے / صورت کل آگے اسکے سگ دکھے
چھوڑ عاقی صلح اس بابا سے کر / تا کہ آب و گل دکھائے فرش زر
پس قیامت تجھکو نقد حال ہو / دیکھے تو مبدل زمین و چرخ کو
صلح مجکو اس پدر سے ہے سدا / یہ جہان دکھتا ہی مجھکو خلد سا
ہر گھڑی صورت ہی نو اور نو جمال / دیکھنے اس نو سے مرتا ہی ملال
ایسے ہی مین دیکھون پر نعمت جہان / اور جاری آب چشمون سے عیان
سنتا ہون آواز مین اس آب کا / ہوش اور دل مست ہوتا ہی مرا
ناچتی ہین شاخ مثل ماہیان / تال دیتے برگ ہین چون مطربان
برق آئینہ نمد سے چمکے ہے / گر دکھائے آئینہ کیسے بنے
لاکھ مین سے بھی نہ اک کہتا ہون مین / کس لئے کہ شک ہی پر ہر کان مین
کہنا آگے وہم کے مژدہ دکھے / عقل کہوے مژدہ کیا یہ نقد ہے

## قصہ فرزندان عزیر علیہ السلام که از پدر حالِ پدر می پرسیدند گفت آرے از عقب می آید بعضے که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختندش شاد شدند

## قصہ فرزندان عزیر علیہ السلام کا کہ باپ سے حال باپ کا پوچھتے تھے بولے کہ ہان پیچھے آتے ہین جس نے کہ پہچانا بیہوش ہوا جسنے نہ پہچانا خوش ہوا

ف ہر گھڑی آخر کے شعر ہر گھڑی صورت نئی اور نیا جمال ہے کہ اس نئے دیکھنے سے دفع ملال ہوتا ہے ایسے ہی پر نعمت جہان دیکھتا ہون اور چشمون سے آب جاری عیان ہے مین اُس آب کی آواز سنتا ہون دل و ہوش میرا مست ہوتا ہے شاخین ناچتی ہین مانند ماہیون کے اور برگ تال دیتے ہین مانند مطربون کے آئینہ کی برق نمدی وجود سے چمکتا ہے اگر آئینہ دکھائے کیسے بنے مین لاکھ مین سے نہین کہتا ہون کس واسطے کہ شک ہر ایک کان مین پر ہے کہنا وہم کے آگے مژدہ دکھائی دیتا ہے عقل کہوے کہ مژدہ کیا یہ تو نقد ہے یعنی ہر ایک جسم سے کہ اُس مین روح اللہ زیر نمد ہے برق تجلی اسکی چمکتی ہی اگر وہ ظاہر دکھے کیسے بنے پس ہر ایک جسم سے مشاہدہ روح کا ہوتا ہے اس بات کا کہنا اہل وہم کو مژدہ ہی اور عقل کو یہ نقد حال ہی چنانچہ اس مشاہدے کا حال آگے قصۂ عزیر علیہ السلام مین بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| همچو پوران عزیر اندر گذر | آمده پرسان ز احوال پدر | ؎۱ جیسے پسران عزیر اندر رگذر | پوچھتے تھے آکے احوال پدر |
| گشته ایشان پیر و باباشان جوان | پس پدرشان پیش آمد ناگهان | وہ ہوئے تھے بوڑھے باپ انکا جوان | آگئے انکے باپ آیا ناگہان |
| پس بپرسیدند ازو کای رهگذر | از عزیر ما عجب داری خبر | پوچھا اُنسے ای مسافر ہے خبر | تجکو آتے ہیں ہمارے جو پدر |
| که کسیمان گفت کامروز آن سند | بعد نومیدی ز بیرون میرسد | کہ کہا ہمسے کسی نے آج وہ | بعد نومیدی کے آتے ہیں کبھو |
| گفت آری بعد من خواهد رسید | آن یکی خوش شد چو این مژده شنید | ؎۲ بولے ہاں وہ بعد میرے آئینگے | وہ ہوا خوش جس نے یہ مژدہ سنا |
| بانگ میزد کای مبشر باش شاد | وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد | وہ سکے کہ ای بشر شاد ہو | جس نے پہچانا ہوا بیہوش وہ |
| که چه جائے مژده است ای بیخبر | که در افتادیم در کان شکر | بیخبر یہ کیا خبر مژدہ کی ہے | ہل شکر کی کان میں ہم ہیں پڑے |
| وهم را مژده است پیش عقل نقد | زانکه چشم وهم شد محجوب فقد | عقل کو نقد اور مژدہ وہم کو | کیونکہ چشم وہم ہے محجوب جو |
| کافرانرا درد و مومن را بشیر | لیک نقد حال در چشم بصیر | کافرونکو درد مومن کو بشیر | نقد حال اسکو جو ہی چشم بصیر |
| زانکه عاشق در دم نقدست مست | لاجرم از کفر و ایمان برترست | مست عاشق نقد دم میں ہی | اس لئے ہو کفر ایمان سے سوا |
| کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست | کفر و ایمان اسکے ہیں دربان دوست | کہ وہ مغز اور کفر و ایمان دو ہیں پوست |
| کفر قشر خشک رو بر تافته | باز ایمان قشر لذت یافته | ؎۳ کفر چھلکا خشک ہے سو گردان ہو | اور ایمان چھلکا لذت سے بھرا |
| قشرهای خشک را جا آتش است | قشر پیوسته بمغز جان خوش است | خشک چھلکے کی جگہ تو آگ ہے | خوش ہی چھلکا مغز جان سے جو ملے |
| مغز خود از مرتبه خوش برترست | برترست از خوش که لذت گسترست | مغز خود ہی مرتبہ خوش سے سوا | اور سوا خوش سے کہ لذت ہی بھرا |
| این سخن پایان ندارد باز گرد | تا برآرد موسیم از بحر گرد | بات یہ بے انتہا اب چھوڑ اُسے | تا نکالے گرد موسیٰ بحر سے |
| درخور عقل عوام این گفته شد | از سخن باقی آن بنهفته شد | عام کی یہ عقل کے لائق کہا | اور باقی بات کو مخفی کیا |
| زر عقلت ریزه است ای متهم | بر قراضه مهر سکه چون نهم | عقل کا زر ریزہ ریزہ ہی ترا | مہر سکہ کب ہو ریزہ پر بھلا |

؎۱ جیسے الخ یہ شعر ہے جیسے فرزند عزیر علیہ السلام کے راہ میں آکر پوچھتے تھے حال پدر کا وہ بوڑھے ہوئے تھے اور باپ انکا جوان تھا کہ اُن کے آگے باپ ناگہان آگیا اُن سے پوچھا کہ اے مسافر تجکو خبر ہے کہ جو ہمارے پدر آتے ہیں کہ ہم سے کسی نے کہا ہے کہ آج وہ بعد نومیدی کے آتے ہیں کہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ؎۲ بولے الخ یہ شعر کہا کہ ہاں میرے بعد آئینگا وہ خوش ہوا کہ جس نے یہ مژدہ سنا وہ کہو سے کہ بشارت دینے والے تو خوش ہوا اور جس نے پہچانا وہ بیہوش ہوا آگے اسکے حقائق ہیں اسے بے خبر ہو گیا جگہ مژدہ کی ہے بلکہ ہم شکر کی کان میں پڑے ہیں عقل کو نقد اور وہم کو مژدہ ہے کیونکہ چشم وہم کی محجوب ہے کافروں کو درد اور مومن کو بشیر نقد حال اُس کو ہے کہ جو چشم بصیر ہے کیونکہ عاشق دم نقد سے ہمیشہ مست ہے اسواسطے کفر و ایمان سے سوا ہے کفر و ایمان اسکے دربان دو دست ہیں کہ وہ عاشق مغز اور کفر و ایمان دو پوست ہیں یعنی اہل وہم کو مژدہ اور اہل عقل کو نقد ہے اور اہل وہم اسکے امید میں پھرتے ہیں اسکے کفر و ایمان کا بیان ہے فافہم ۱۲ ؎۳ کفر چھلکا آگے شعر کفر ایک چھلکا خشک روگردان ہوا ہے اور ایمان ایک چھلکا لذت سے بھرا ہے بس خشک چھلکے کی جگہ آتش ہے اور وہ چھلکا خوش ہے کہ جو مغز جان سے ملا ہے مغز خود مرتبہ خوش سے سوا ہی بلکہ سوا ہی خوش سے کہ لذت سے بھرا ہی یہ بات بے انتہا ہی اسے چھوڑ تا کہ موسی گرد نکالے دریا سے یہ عام کی عقل کے لائق کہا ہی اور باقی بات کو پوشیدہ رکھا ہی اور تیری عقل کا زر ریزہ ریزہ ہی مہر سکہ ریزہ پر کب ہو سکے یعنی تیری عقل پریشان ہی اُس پر نقش نام الٰہی کا کب ہو سکتا ہے بس تو اسکو جمع کر کہ خوش ہووے آگے اس عقل کا بیان ہی فافہم ۱۲

عقل تو قسمت شدہ بر صد مہم ؎ بر ہزاران آرزوے و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق ؎ تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوے چون جمع گردد ز اشتباہ ؎ پس توان زد بر تو سکہ پادشاہ
ور ز مثقالے شوی افزون تو خام ؎ از تو سازد شہ یکے زرینہ جام
پس برو ہم نام و ہم القاب شاہ ؎ باشد و ہم صورتش اے وصل خواہ
تا کہ معشوقت بود ہم نان و آب ؎ ہم چراغ و شاہد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت ست ؎ تا توانم با تو گفتن آنچہ ہست
ز آنکہ گفتن از براے باور ست ؎ جان شرک از باوری حق بری ست
جان قسمت گشتہ در حشو فلک ؎ در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی بہ دہد او را ثبوت ؎ پس جواب احمقان آمد سکوت
این ہمیدانم ولے مستی تن ؎ میگشاید بے مراد من دہن
آن چنان کز عطسہ و از خامیاز ؎ این دہان گردد بنا خواہ تو باز

عقل تیری بٹ گئی سو کام پر ؎ اور ہزاروں آرزوئیں خشک و تر
جمع کر اجزا کو اسکے تو بعشق ؎ تا تو خوش ہو جوں سمرقند و دمشق
جمع جو جو اشتباہ سے جو کرے ؎ پادشاہی سکہ تجھ پر لگ سکے
گر ہو تو مثقال سے کچھ زیادہ خام ؎ شاہ پس تجھسے بنائے زر کا جام
اسپہ ہو بھی نام بھی القاب شاہ ؎ اور صورت اسکی بھی اور وصل خواہ
تا کہ ہو معشوق تیرا نان و آب ؎ بھی چراغ و شاہد اور نقل و شراب
جمع کر خود کو جماعت رحم ہے ؎ کہہ سکوں جو کچھ کہ ہے اب میں تجھے
کیونکہ کہتا ہے مدہ کے واسطے ؎ حق کی یاری مشرکوں سے دور ہے
بٹ گئی ہے جان تری زیر فلک ؎ ساٹھ خواہش کے ہے اندر مشترک
پس خموشی بہتر اسکی دے ثبوت ؎ کہ جواب احمق کا آیا ہے سکوت
جانتا ہوں میں و لے مستی ہے یار ؎ کھولتی ہے منہ مرا بے اختیار
جس طرح چھینک و جمائی سے یہاں ؎ کھلتا ہے بے اختیار اے دہن

## بیان حدیث انی لاستغفر اللہ ربی فی کل یوم سبعین مرة

بیان حدیث انی لاستغفر اللہ ربی

تحقیق میں استغفار کرتا ہوں ساتھ اللہ کے

فی کل یوم سبعین مرة

ہر دن میں ستر بار

سـ۵۱ عقل تیری الخ ے شعر تیری عقل بٹ گئی سو کام پر اور ہزاروں آرزوئیں خشک و تریں تو اس کے اجزا کو جمع کر عشق سے تاکہ تو خوش ہووے مانند سمرقند و دمشق کے جو تو جمع اشتباہ سے جو جو کرے سکہ شاہی تجھ پر لگ سکے اگر تو ایک مثقال سے زیادہ خام ہو شاہ تجھسے جام زر بنائے اُسپر بھی نام اور بھی القاب شاہ ہو اور بھی صورت اُس کی ہو اسے وصل خواہ تاکہ تیرا معشوق بھی نان و آب بھی چراغ و شاہد و نقل و شراب ہو خود کو جمع کر جماعت رحمت ہے کہ میں تجھ کو کہہ سکوں جو کچھ اب ہے یعنی تو اپنے دل پریشان کو جمع کر کہ سکہ شاہی اُسپر قائم ہو سکے کیونکہ جماعت رحمت ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۵۲ کیونکہ الخ ۵ شعر کیونکہ کہنا مدد کے واسطے ہے اور حق کی یاری مشرکوں سے دور ہے تیری جان بٹ گئی ہے زیر فلک اور ساٹھ خواہش کے اندر مشترک ہے پس خاموشی سے اس کی بہتر ثبوت دے کہ جواب احمق کا سکوت آیا ہے میں جانتا ہوں ولیکن مستی کھولتی ہے منہ میرا بے اختیار آگے اس کی مثال ہے جس طرح جمائی و چھینک سے دہن بے اختیار کھلتا ہے یعنی جواب احمقوں کا خاموشی ہے ولیکن مستی میرا منہ کھولتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| ہمچو پیغمبر ز گفتن و از نثار | توبہ آرم روز من ہفتاد بار | ہین بقول مصطفی کے کرتا ہون | دن مین ستر بار توبہ ذوفنون |
| لیک آن مستی بود توبہ شکن | مستی ست این مستی تن جامہ کن | پر وہ مستی توڑتی توبہ کو ہے | اور یہ مستی تن کی نسیانی رکھے |
| حکمت اظہار تاریخ دراز | مستی انداخت بر دانای راز | کہنہ حکمت لائق اظہار نے | ڈالے مستی واقف اسرار پے |
| راز پنہان با چنین طبل و علم | آب جوشان گشتہ از جف القلم | ساتھ اس شہرت کے اسرار نہان | ہو گیا جف القلم سے بس عیان |
| رحمت بیحد روانہ ہر زمان | خفتہ اید از درک آن ای مردمان | رحمت بیحد ہی جاری ہر زمان | خفتہ ادراک اسکی سے ہو تم ہر زمان |
| ان ندیدم تشنگی خواب آورد | خواب آید تشنگی بی خرد | ہین تجھے نے دیکھا سلائے تشنگی | ہے سلائے تشنگی بے عقل کی |
| خود خرد آنست کو از حق چرید | نی خرد کان را عطارد آورید | عقل وہ ہے حق نے پیدا جو کی | عقل نے وہ کہ عطارد سے ہوئی |

## بیان آنکہ عقل جزوی تا بگور پیش نہ بیند و در باقی مقلد انبیاست

## بیان اس بات کا کہ عقل جزوی گور سے آگے نہین دیکھتی اور باقی مقلد انبیا کی ہی

| | | | |
|---|---|---|---|
| پیش بینی خرد تا گور بود | وان صاحبدل بنفخ صور بود | پیش بینی عقل کی ہی گور تک | اور صاحب دل کی نفخ صور تک |
| این خرد از خاک گوری نگذرد | وین قدم عرصہ عجایب نسپرد | نے یہ عقل اب گور سے آگے بڑھے | نے قدم یہ راہ باطن کی چلے |
| زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی و برخوردار شو | اس قدم اور عقل سے بیزار ہو | چشم غیبی ڈھونڈھ برخوردار ہو |
| ہمچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخرۂ استاد و شاگرد کتیب | مثل موسی نور اسکو کب ملے | جو کتاب استاد کا شاگرد ہے |
| زین نظر وین عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار | اس نظر سے پائے جز گردش یار | اس نظر کو چھوڑ اور لے انتظار |
| از سخن گوئی مجوئید ارتفاع | منتظر را بہ ز گفتن استماع | برتری مت ڈھونڈھ باتون سے لا | منتظر کو سننا کہنے سے بھلا |
| منصب تعلیم نوع شہوتست | ہر خیالے شہوتے در رہ بتست | شہوت اک نوع کی رکھے تعلیم | ہے بت رہ جو ہو شہوت سے خیال |

سلہ ہین بقول الخ ے شعر مین بقول مصطفی صلعم دن مین ستر بار توبہ کرتا ہون لیکن وہ مستی توبہ کو توڑتی ہی اور یہ مستی تن کی نسیانی رکھتی ہی حکمت کہنہ لائق اظہار کے نہین مستی ڈالے واقف اسرار پر اس شہرت کے ساتھ اسرار نہان ہو گیا جف القلم سے عیان رحمت بیحد ہر وقت جاری ہے تم اس کے ادراک سے خفتہ ہو مین نے نہین دیکھا کہ تشنگی بلا ہے مگر تشنگی سلاتی ہے بے عقل کی وہ عقل ہی کہ جو حق نے پیدا کی وہ عقل نہین ہے کہ معلم سے ہوئی یعنی عقل وہ ہے کہ جو حق نے پیدا کی اور یہ عقل نہین ہے کہ تعلیم سے آئی آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ پیش بینی الخ ۶ شعر عقل کی پیش بینی گور تک ہی اور صاحب عقل کی نفخ صور تک یہ عقل گور سے آگے نہ بڑھے اور نہ یہ راہ قدم باطن کی چلے اس قدم اور عقل سے بیزار ہو چشم غیبی ڈھونڈھ اور برخوردار ہو موسی کے مانند اس کو نور کب ملے جو کتاب اور استاد کا شاگرد ہے اے یار اس نظر سے سوائے گردش کے نہ پائے اس نظر کو چھوڑ اور انتظار رکھ باتون سے برتری مت ڈھونڈھ منتظر کو سننا کہنے سے بہتر ہے یعنی اس عقل ظاہری کو چھوڑ اور چشم غیبی حاصل کر اور منتظر رہ کہ مرشد سے کیا عنایت ہوتا ہے آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ سلہ شہوت الخ ۶ شعر تعلیم قال شہوت ایک طرح کی رکھتی ہی جو شہوت ہی خیال ہو وہ بت راہ ہی اگر ہر ایک فضول اسکا فضل پاتا حق کسواسطے اتنے رسول بھیجتا عقل جزوی ایک چمک بجلی کی ہی کب چمک سے کوئی راہ چل سکتا ہی ایسا نور برق نہین جو مہر ہو بلکہ ابر کو ایک حکم ہی کہ تو رو آگے اسکے حقائق ہین وے کیواسطے برق عقل ہی تا کہ نیستی ہستی کیواسطے روئے عقل کو دک نیستے پڑھتی ہی لیکن وہ آپ سے نہین سیکھ سکتا ہی یعنی عقل ادنی کے واسطے ہی اور اس عقل سے راہ نہین چل سکتا ہی باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲

گر بفضلش پے بری ہر فضول / کے فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی ہمچو برقست و درخش / در درخشے کی توان شد سوے وخش
نیست نور برق بہر رہبری / بلکہ امرست ابر را کہ می گری
برق عقل ما برائے گریہ است / تا بگرید نیستی در شوق ہست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
١ عقل رنجور آیدش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوے گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میر بودند اندکے زان رازہا / تا شہب میراندشان زود از سما
کہ رویدان جا رسولے آمدہ است / ہر چہ میخواہید زو آید بدست
گر ہمی جوئید دُرّ بے بہا / ادخلوا الابیات من ابوابہا
میزن آن حلقۂ در و بر باب است / کز سوے بام فلکتان راہ نیست
٢ نیست حاجت تا بدین راہ دراز / خاکیے را دادہ ایم اسرار باز
پیش او آئید گر خائن نہ اید / نیشکر گردید ازو گرچہ نے اید
سبزہ رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سُم اسپ جبرئیل
سبزہ گردی تازہ گردی از توی / گر تو خاک اسپ جبرئیلی شوی
سبزۂ جان بخش کان را سامری / کرد در گوسالہ تا شد گوہری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزہ او / آنچنان بانگے کہ شد فتنۂ عدو
٣ گر امین آئید سوے اہل راز / وارہید از سر کلہ مانند باز

پاتا اسکا فضل گر ہر اک فضول / بھیجتا حق کسلیے اتنے رسول
عقل جزوی اک چمک بجلی کی ہے / کب چمک میں راہ کوئی چل سکے
نور برق ایسا نہیں ہے رہبر ہو / بلکہ اک امر ابر کو ہے کہ تو رو
واسطے رونے کے برق عقل ہے / نیستی تا روئے ہستی کے لئے
عقل کودک مکتب تن سے پڑھے / پر نہیں وہ سیکھ سکتا آپ سے
١ عقل بیمار آئے ہے سوے طبیب / پر نہ جانے وہ دوا کو اے حبیب
یہ شیاطین جاتے تھے سوئے فلک / آسمانی راز سننے با ملک
راز بس تھوڑا سا وہ لیجاتے تھے / تا شہاب اُنکو بھگاتے چرخ سے
کہ وہاں تم جاؤ آیا ہے رسول / جو کہ تم چاہو کرو اُس سے حصول
تم اگر چہتے ہو دُرّ بے بہا / ادخلوا الابیات من ابوابہا
حاضر اونکے در پہ ہو اے گمرہان / ہے یہ تمکو راہ سوے آسمان
٢ یان نہیں آنیکی کچھ حاجت تمھیں / بس دئیے خاکی کو ہمنے راز ہیں
گر نہ خائن ہو ملو اُس شخص سے / نیشکر ہو اُس سے گرچہ تم ہو نے
وہ اُگائے سبزہ تیری خاک سے / کم نہ سم اسپ سے جبرئیل کے
سبزہ ہو تو تازہ ہو تو اور نیا / گر تو خاک اسپ ہو جبرئیل کا
سامری نے سبزۂ جان بخش کو / رکھا گوسالہ میں تا گوہر ہو وہ
زندہ ہو کر بولا اس سبزے سے وہ / ایسا بولا کہ ہوا فتنہ عدو
٣ گر امین ہو آؤ سوے اہل راز / دور ہووے سر سے ٹوپی مثل باز

١ عقل بیمار الخ ۶ شعر عقل بیمار جانب طبیب کے آتی ہے مگر وہ دوا کو سننے آئے جب نجانے شیاطین سوے فلک جاتے تھے اور آسمانی راز ملائک کے سننے تھے بس تھوڑا سا راز وہ لیجاتے تھے تا انکو شہاب بھگاتے چرخ سے کہ تم وہان جاؤ رسول آیا ہے جو تم چاہو اُس سے حاصل کرو اگر تم دُرّ بے بہا چاہتے ہو ترجمہ داخل ہو تم گھرون مین دروازون سے تم انکے در پر حاضر ہو اے گمراہو تمکو راہ سوے آسمان نہین ہے یعنی اے شیاطین تم طرف آسمان کے مت آؤ اور زمین کی طرف جاؤ کہ انبیا وہان آئے ہین تم جو چاہو اُن سے حاصل کرو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ٢ یان الخ ۶ شعر تمھین یہان آنے کی کچھ حاجت نہین ہمنے اہل خاک کو راز دئے ہین اگر تم خائن نہین ہو اُس شخص سے ملو اسسے تم نیشکر ہو اگرچہ تم نے ہو وہ تیری خاک سے سبزہ اُگائے سم اسپ جبرئیل سے کم نہین ہے تو سبزہ ہو و تازہ ہو و دنیا ہو اگر تو خاک اسپ جبرئیل کا ہو سامری نے سبزۂ جان بخش کو گوسالہ مین رکھا تھا کہ وہ گوہر ہو وہ اس سبزہ سے زندہ ہو کر بولا اور ایسا بولا کہ فتنہ دشمن کا ہوا یعنی اگر تو پاے خاک اولیا ہووے سبزہ و تازہ دنیا ہووے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ٣ گر امین الخ ۲ شعر اگر امین ہو کر سوے اہل راز آؤ تاکہ ٹوپی سر سے دور ہووے مانند باز کے گوش چشم ٹوپی نے بند کئے کہ باز اُس سے عاجز و ناچار ہے اسواسطے آنکھ پر ٹوپی رکھتا ہے کہ وہ اپنے جنس سے رغبت رکھتا ہے جنس کو بھولا اور شاہ کا یار ہوا اسکی آنکھ کھولدے باز کے مانند حق نے دیو کو ہانکا اپنی راہ سے اور عقل جزوی کو اُس گمراہ سے تو سروری کم کر تجھکو رلے نہین ہے تو شاگردی کر ولی اللہ کی دل کے قریب ہو کہ تو جز دل کا ہے کیونکہ تو بندہ شاہ عادل کا ہے یعنی اگر تم امین ہو مرشد کی خدمت مین آؤ کہ وہ تمھارے دل کو اہل دنیا سے پھیرے باقی حال آگے ہے فافہم

سر کلاہ چشم بند گوش بند
زان کلہ پیچشم باز اول شد است
چون برید از جنس و با شہ گشت یاد
رانده دیوا نرا حق از مرصاد خویش
کہ سرے کم کن نہ ئی تو مستبد
زود بر دل زد کہ تو جزو دلی
بندگی او بہ از سلطانی است
فرق بین و برگزین تو ای خبیس
گفت آنکہ ہست خورشید رہ او
سایۂ طوبی ببین و خوش بخسپ
ظل ذلت نفسہ خوش مضجعی ست
گر ازین سایہ روی سوی منی

کہ از وباز ست مسلمین و تژند
کہ ہمہ میلش سوی جنس خود ست
بر کشاید چشم اورا بازدار
عقل جزوی را ز استبداد خویش
بلکہ شاگرد ولی و مستعد
ہین کہ بندہ بادشاہ عادلی
کہ انا خیر دم شیطانی ست
بندگی آدم از کبر بلیس
حرف طوبی ہر کہ ذلت نفسہ
سر بنہ در سایۂ سرکش مخسپ
مستعدان صفا را مہجعی ست
زود طاغی گردی و رہ گم کنی

بند گوش چشم ٹوپی نے گئے
آنکھ پر ٹوپی رکھے ہے اس لئے
جنس کو بھولا ہوا جو شہ کا یار
حق نے ہانکا دیو اپنی راہ سے
سروری کم کر نہ تجکو راستی
قرب دل کے ہو کہ جز دل کا ہے تو
بندگی بہتر ہے سلطانی سے بس
فرق دیکھ اور کر تو حاصل اے خبیس
بس کہا اُسنے کہ ہے خورشید رو
سایہ طوبی کا تو دیکھ اور خوش تو ہو
نفس کی ذلت کا سایہ خوابگاہ
سوے شہوت جائے اس سایہ سے گر

باز اس سے عاجز و ناچار ہے
کہ وہ جنس اپنی سے رغبت ہے رکھے
کھولدیوے آنکھ اسکی بازدار
اور جزوی عقل کو گمراہ سے
گر تو شاگردی ولی اللہ کی
کیونکہ بندہ شاہ عادل کا ہے تو
کہ انا خیر دم شیطان ہے بس
بندگی آدم کی نے کبر بلیس
حرف طوبی جسکا ذلت نفسہ
سر تو رکھ سائے میں اور مت سرکش تو ہو
مستعدان صفا کا خوابگاہ
جلد تو باغی ہوا اور گمراہ تر

## بیان آیۂ کریمہ یا ایہا الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی اللہ و رسولہ و اتقوا اللہ ان اللہ سمیع علیم از حکیم سنائی

## بیان آیت یا ایہا الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی اللہ و رسولہ و اتقوا اللہ ان اللہ سمیع علیم قول حکیم سنائی

اے وہ لوگ جو ایمان لائے ہو مت غلبہ دو بات اپنی کو آگے بات اللہ کے اور رسول اُسکے کے اور ڈرو تم اللہ سے تحقیق اللہ سننے والا اور جاننے والا ہے ۱۲

## نظم

چون نبی نیستی ز اُمت باش
پس رو خامشان خامش باش

چونکہ سلطان نہ رعیت باش
ز خودی رائے زحمتی متراش

## نظم

چون نبی نیستی ز اُمت باش
پس رو خامشان خامش باش

چونکہ سلطان نۂ رعیت باش
و ز خودی رائے زحمتی متراش

ف۱ بندگی آخر ۶ شعر سلطانی سے بندگی بہتر ہے کہ انا خیر دعویٰ شیطان کا ہے تو فرق دیکھ اور حاصل کر بندگی آدم کی نہ غرور ابلیس کا پس کہا اُس نے کہ وہ خورشید رو ہے ترجمہ خوشخبری ہو جیو کہ جس کا نفس ذلیل ہے تو سایہ طوبیٰ کا دیکھ اور خوش ہو سر سایہ مین رکھ اور سرکش مت ہو نفس کی ذلت کا سایہ خوش خوابگاہ ہے اگر جانب شہوت کے جائے اس سائے سے تو جلد باغی اور گمراہ تر یعنی تو بندگی اختیار کر اس سلطانی سے کہ آدم نے بندگی کی اور ابلیس نے غرور پس تو سایہ اولیاء اللہ مین خفتہ ہو کہ منزل مقصود کو پہونچے آگے پیروی اولیا کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| پس رو خاموش باش از انقیاد | زیر سایه شیخ و امر اوستاد | جا تو اور خاموش اطاعت سے ہو | زیر سایہ شیخ استاد کے تو ہو |
| پس رو و صامت شو خاموش باش | از وجود خود خیالی کم تراش | پیرو و خاموش ہو خاموش ہو | اور غرور اپنے بدن سے مت کرو |
| ور نہ گرچہ مستعد و قابلے | مسخ گردی تو ز لاف کاملے | مستعد ہو گرچہ اور قابل ہے تو | کاملی کی لاف سے مسخ ہووے تو |
| هم ز استعداد وا مانے اگر | سرکشی ز استاد راز و باخبر | بھی تو استعداد سے رہوے اگر | ہو تو سرکش اوستاد اپنے سے پھر |
| صبر کن در موزه دوزی بسوزن | ور شوی بے صبر نی پاره دوز | صبر کر تو موزہ دوزی میں بسوزن | تو ہو گر بے صبر ہووے پارہ دوز |
| کهنه دوزان گر بهی شان صبر و علم | جمله نو دوزان شدند هم بعلم | کہنہ دوزونکو جو ہو تا صبر و علم | ہوتے وہ نودوز سب اور اہل علم |
| پس بکوشی و با آخر از کلال | خود بخود گوئی که العقل عقال | سخت کوشش کر کہ تا آخر کہے | خود بخود تو وہ کہ عقل اک قید ہے |
| همچو آن مرد مفلسف روز مرگ | عقل را امید پس بے بال و پر | جس طرح وہ فلسفی ہنگام مرگ | دیکھتا تھا عقل کو بے بال و برگ |
| بے غرض میکرد آن دم اعتراف | گز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف | بے غرض اقرار بس اسدم کیا | کہ میں چھوٹا ہوں ندیم اس عقل کا |
| از غروری سرکشیدیم از رجال | آشنا گردیم در بحر خیال | بھاگا میں مردم سے از راہ غرور | اور کیا بحر خیالی میں عبور |
| آشنا هیچ است اندر بحر روح | نیست آنجا چاره جز کشتی نوح | پیرتا ہے ہیچ اندر بحر روح | نے علاج اسکا ہے جز کشتی نوح |
| این چنین فرمود آن شاه رسل | که منم کشتی درین دریاے کل | ایسا فرماتے ہیں وہ شاہ رسل | کہ میں ہوں کشتی میان بحر کل |
| یا کسے کو در بصیرتہاے من | شد خلیفه راستین بجاے من | یا وہ کوئی کہ بصیرت میں مرے | ہو خلیفہ راست میری جائے پر |
| کشتی نوحیم در دریا که تا | رو نگردانی ز کشتی اے فتا | نوح کی کشتی میں ہوں دریا میں تو | منھ نہ اس کشتی سے تو پھیر بھلا |
| همچو کنعان سوے هر کوهے مرو | از نبی لاعاصم الیوم شنو | مثل کنعان کے نہ جا ہر کوہ کی سو | اور پڑھ لاعاصم الیوم کو تو |
| مینماید پست این کشتی ز بند | مینماید کوه فکرت بس بلند | پست دکھتی ہے یہ کشتی قید سے | کوہ اونچا فکر کا رکھتا تجھے |

۵۱ جا تو الخ ۳ شعر تو جا اور خاموش طاعت سے ہو اور زیر سایہ شیخ و استاد کے رہ پیرو خاموش کا ہو اور خاموش رہ اور اپنے بدن سے
غرور مت کر اگرچہ تو مستعد و قابل ہے مگر کامل ہونے کی لاف سے تو مسخ ہووے یعنی تو مرشد کا پیرو رہ اور خود حکومت مت کر باقی حال آگے
ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بھی تو استعداد الخ ۴ شعر بھی اگر تو استعداد سے تو رہ جاوے جان لے کہ استاد اپنے سے سرکش ہونے تو صبر کر موزہ دوزی میں ساتھ سوئی
کے اگر تو بے صبر ہو پارہ دوز ہے کہنہ دوزونکو جو صبر و علم ہو تا وہ سب نو دوز ہوتے اور اہل علم سخت کوشش کر کہ تا آخر خود بخود کہے کہ وہ عقل ایک قید ہے
جیسے وہ فلسفی ہنگام مرگ کے عقل کو دیکھتا تھا بے بال و برگ کے بغیر غرض کے اقرار اسدم کو اکہ میں ندیم اس عقل کا چھوٹا ہوں یعنی تو دعوی کاملی
کا نہ کر اور کوشش کر کہ یہ عقل ایک قید ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بھاگا الخ ۶ شعر میں مردم سے بھاگا از راہ غرور کے اور
بحر خیالی میں عبور کیا پیرتا ہیچ ہے اندر دریاے روح کے اس جا پر علاج نہیں ہے بجز کشتی نوح کے یعنی دریاے روح میں بجز ایمان کے
اور کچھ علاج نہیں ہے وہ شاہ رسل ایسا فرماتے ہیں کہ میں کشتی ہوں دریاے کل میں یا وہ کوئی شخص کہ میری بصیرت میں خلیفہ راست میری
جا پر ہو میں نوح کی کشتی ہوں دریا میں تاکہ تو منھ نہ پھیرے اس کشتی سے کنعان کے مانند ہر کوہ کی جانب نہ جا اور تو پڑھ نہیں پناہ دیگا
آج کے دن یعنی رسول صلعم فرماتے ہیں کہ میں کشتی ہوں بحر کل میں جو مجھسے ملا نجات یاب ہوا اور جو کوئی کہ میرے طریقہ پر ہے کہ وہ کشتی ہے کہ پیر اپنے
کو نجات دے یعنی وہ کشتی مرشد کامل ہے آگے اسکے حقائق ہیں فافہم ۱۲ ۵۴ پست الخ ۶ شعر یہ کشتی پست کبھی قید سے فکر کا اونچا پہاڑ دکھاتا ہے تجھکو ہرگز پست
مت دیکھو اس پستی کو اس فضل خدا کو ہمیشہ دیکھو بلندی کوہ فکر پر مت دیکھ کہ ایک موج اسکو زیر و زبر کرے اگر تو کنعان ہے یقین کب آسکے اگر میں دوسو
نصیحت تجھے کر دوں یہ کلام گوش کنعان کب سنے خدا کی مہر اسپر ہے خدا کی مہر پر نصیحت کب آسکے حکم خدا کو حدیث کب واپس کرے یعنی تو اپنی فکر پر بھروسا
مت کر اور جس کو فکر پر بھروسا ہے وہ نصیحت کب سنتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

پست منگر ہان وہان این پست را بنگر آن فضل خدا پیوست را
پست ہر گز دیکھ مت اس پست کو دیکھ اس فضل خدا پیوست کو

در بلندی کوہ فکرت کم نگر کہ یکے موجش کند زیر و زبر
دیکھ مت بالائے کوہ فکر پر ایک موج اسکو کرے زیر و زبر

گر تو کنعانے نہ داری باورم گر دو صد چندان نصیحت آورم
گر تو کنعان ہے یقین کب لا سکے گر کرون دو سو نصیحت مین تجھے

گوش کنعان کی پذیرد این کلام کہ برو مہر خدا ایست و ختام
گوش کنعان کا سے کب یہ کلام ہے خدا کی مہر اس پر اور ختام

کے گذارد موعظہ بر مہر حق کے بگرداند حدث حکم سبق
مہر حق پر کب نصیحت آ سکے کب حدث حکم خدا واپس لے

لیک میگویم حدیث خوش پئی بر امید آنکہ تو کنعان نئی
پر مین کہتا ہون حدیث خوش پئے اس تمنا پر کہ تو کنعان نہین

آخر این اقرار خواہی کرد ہین ہم ز اول روز آخر را بہ بین
تو کرے گا آخر اس اقرار کو دیکھ لے پہلے سے بس آخر کو تو

می توانی دید آخر را لیکن چشم آخر بینت را کور و کہن
دیکھ سکتا ہے تو آخر کو مگر چشم آخر بین کو تو اندھا نہ کر

ہر کہ آخر بین بود مسعود وار نبودش ہر دم برہ رفتن عثار
جو ہی آخر بین بہت وہ نیک ہے نی اسے ہر دم ہو لغزش راہ پے

گر نخواہی ہر دمے این خفت و خیز کن ز خاک پاے مردی چشم تیز
تو نہ چاہے سونا اٹھنا یہ اگر خاک پاے مرد سے تیز آنکھ کر

کحل دیدہ ساز خاک پاش را تا بیندازی سر اوباش را
اپنا سرمہ انکی خاک پا کو کر تا تو اوباشون کا کردے زیر سر

کہ ازین شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
اس مریدی اور شاگردی سے یار سوئی گر تو ہو تو ہووے ذوالفقار

سرمہ کن تو خاک این بگزیدہ را ہم بسوزد ہم بسازد دیدہ را
سرمہ کر تو خاک اس مقبول کو بھی جلائے بھی بنائے چشم و

چشم روشن کن ز خاک اولیا تا بہ بینی ز ابتدا تا انتہا
چشم روشن کر بخاک اولیا تا تو دیکھے ابتدا و انتہا

چشم اشتر زان بود بس نور بار کہ خورد از بہر نور چشم خار
اونٹ کی چشم اسلئے ہی نور وار کھاتا نور چشم کی خاطر ہی خار

خار خور تا گل بروید ترا چشم تو روشن شود جان با صفا
خار کھا تا گل کھلین تجھسے سدا چشم روشن ہو تری جان ہو صفا

خار را از چشم دل گر بر کنی چشم جان را حق ببخشد روشنی
چشم دل سے خار گر تو کھینچ لے تیری چشم جان کو روشن حق کرے

سطر ۱ پر مین کہتا ہون الخ ۷ **شعر** ولیکن مین حدیث حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی کہتا ہون اس تمنا پر کہ تو کنعان نہین ہے تو کرے گا آخر اس اقرار کو تو دیکھ لے اول سے آخر کو تو دیکھ سکتا ہے آخر کو مگر تو چشم آخر بین کو اندھا مت کر جو آخر بین ہے وہ بہت نیک ہے اسے ہر دم لغزش نہ ہو راہ پر اگر تو سونا اور اٹھنا یہ نہ چاہے تیز آنکھ کو خاک پاے مرد سے اُن کی خاک پا کو اپنا سرمہ کر تاکہ تو اوباشون کا نیچا سر کردے اس مریدی و شاگردی سے اگر تو سوئی ہو تو ذوالفقار ہووے یعنی تو اگر آخر بین ہونا چاہتا ہے تو خاک پاے مردون کو سرمہ چشم اپنی کا کر کہ تو سوئی سے تلوار بن جائے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سطر ۲ سرمہ کن الخ ۵ **شعر** تو سرمہ کر اس مقبول کی خاک کو کہ وہ بھی جلائے بھی بنائے چشم کو تو چشم روشن کر خاک اولیا سے تاکہ تو دیکھے ابتدا و انتہا کو آگے اس کی مثال ہے اس واسطے اونٹ کی چشم نوردار ہے کہ نور چشم کی خاطر خار کھاتا ہے خار کھا تاکہ گل کھلین تجھ سے سدا کہ تیری چشم روشن و جان صفا ہو اگر تو چشم دل سے خار کو کھینچے تیری چشم جان کو حق روشن کرے یعنی اگر تو خار تکلیف دنیا کی اُٹھائے تو چشم دل تیری روشن و جان صاف ہو آگے اسکی مثال مین قصہ شتر و خچر فرماتے ہین فافہم ۱۲

## قصہ شکایت استر با شتر کہ من بسیار در رو می افتم در راہ رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

## قصہ خچر کی شکایت کا اونٹ سے کہ مین راہ چلنے مین ٹھوکر کھا کے بہت گرتا ہون اور تو کم گرتا ہے کیا سبب ہے اور جواب دینا اونٹ کا

اشترے را دید روزے استرے / چونکہ با او جمع شد در آخورے
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوہ و راہ و در بازار و کو
گرچہ در رو می فتم بسیار من / در رہ ہموار و نا ہموار من
خاصہ از بالائے کہ تا زیر کوہ / در سر آیم ہر زمانے با شکوہ
کم ہمی افتی تو در رہ بہر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم ہر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
گژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری ہر زمان زخمی خورم
ہمچو کم عقلی کہ از عقل تباہ / بشکند توبہ بہر دم از گناہ
سخرۂ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی راے آن توبہ شکن
در سر آید ہر زمان چون اسپ لنگ / کہ بود بارش گران و راہ سنگ

ایک دن خچر نے دیکھا اونٹ کو / جو ہوئے اصطبل مین شامل وہ دو
بولا منھ کے بل گرون ٹھوکر سے مین / کوہ و صحرا کوچہ و بازار مین
گرچہ منھ کے بل گرون از بسکہ مین / اونچی نیچی اور برابر راہ مین
خاصکر جبکہ اترتا کہ سے ہون / سر کے بل گرتا ہون ہر دم کیا کرون
کیا سبب ہی کہ نہین گرتا ہی تو / تیری جان پاک شاید ہی نکو
سر کے بل گرتا ہون ٹھوکر کھا کے ہون / منھ و زانو سے مری نکلے ہی خون
مجھپر گر سامان و پالان ہووے بار / تو کرایہ دار سے کھاتا ہون مار
جیسے وہ کم عقل نقص عقل سے / معصیت مین توبہ ہر دم توڑدے
مسخرۂ شیطان کا اندر زمن / ضعف سے وہ عقل کو توبہ شکن
سر کے بل ہر دم گرے جون اسپ لنگ / کہ ہو بوجھا بھاری اور رہ مین ہو سنگ

سے ایک دن آلخ ے شعر ایک روز خچر نے اونٹ کو دیکھا جو اصطبل مین وہ دونون شامل ہوے کہا کہ مین منھ کے بل گرتا ہون ٹھوکر سے کوہ و صحرا و کوچہ و بازار مین اگرچہ مین منھ کے بل گرون از بس اونچی نیچی برابر راہ مین خاص کر جبکہ کوہ سے اترتا ہون سر کے بل گرتا ہون ہر دم کیا کرون کیا سبب ہے کہ تو نہین گرتا ہے شاید تیری جان پاک نیک ہے مین سر کے بل گرتا ہون اور ٹھوکر کھاتا ہون منھ زانو سے میرے خون نکلتا ہے اگر پالان و سامان مجھپر بار ہووے تو کرایہ دار سے مار کھاتا ہون آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سے ۵ جیسے آلخ ۶ شعر جیسے وہ کم عقل نقصان عقل سے معصیت مین ہر دم توبہ توڑدے مسخرہ شیطان کا اندر زمانہ کے ہو ضعف عقل سے وہ توبہ شکن سر کے بل ہر دم گرے مانند اسپ لنگڑے کے کہ بوجھا بھاری و راہ مین سنگ ہے زخم سر پر مول لیتا ہے عیب سے توبہ توڑ کر وہ بدبخت پھر کم عقلی سے جو وہ توبہ کرے دیو پھر توبہ اس دم توڑدے ضعف اندر ضعف کے اور غرہ اسقدر کہ وہ واصلون کو خوار تر دیکھے یعنی بسبب کم عقلی کے توبہ شکنی کرے اور باوجود اس قدر ضعف کے غرہ رکھے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

می خورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبیر جو
باز توبه میکند بار اے شکست   دیو در دم باز توبه را شکست
ضعف اندر ضعف و کبر آنچنان   که بخواری بنگرد در واصلان
اے شتر که تو مثال مومنی   کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بے آفتی   بے عثاری و کم اندر او فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست   درمیان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امان ست از گزند
از سر که من به بینم پاے کوه   هر گو د هموار ه را من توده توده
همچنان که دید او صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال   داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پے حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شگاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

زخم لیتا ہول سر غیب سے   توڑ کر توبہ کو وہ بدبخت ہے
پھر وہ کم عقلی سے جو توبہ کرے   دیو پھر توبہ کو اُس دم توڑ دے
ضعف اندر ضعف غرہ اقدر   کہ وہ دیکھے واصلونکو خوار تر
۵۱ ای شتر تو مثل مومن آشکار   کم گرے تو منہ کے بل کم کھائے مار
کیا تو رکھتا ہی کہ بے آفت تجھے   نی تو گرتا ہی نہ ٹھوکر کھائے ہی
بولا اگرچہ ہر سعادت حق سے ہی   فرق بس ہی درمیان میرے ترے
سر بلند اور چشم میری ہی بلند   اور نظر عالی مری ای ہوشمند
دیکھتا ہوں کوہ پہ سے چڑھ کو مین   ہر گڑھے کو اونچا نیچا راہ مین
دیکھتا ہی جیسے وہ صدر اجل   پہلے کام اپنے سے تا روز اجل
ہوئیگا جو کچھ کہ بعد از ساٹھ سال   جانتا اسدم ہی وہ نیکو خصال
حال خود تنہا نہیں وہ دیکھتا   بلکہ دیکھے حال شرق و غرب کا
نور اُسکی چشم باطن مین یہ ہی   کس لئے حب الوطن کیواسطے
جیسے پہلے دیکھا یوسف نے نجوم   کہ کرین سجدہ مجھے مہ و آفتاب
دس برس کے بعد بلکہ اور سوا   دیکھا جو یوسف نے وہ ظاہر ہوا
وہ خفا ینظر بنور اللہ خلاف   نور حق ہوتا ہی بس گردون شگاف
آنکھ مین تیرے نہیں وہ نور ہی   حس حیوانی نے پہچانا ہی تجھے
۵۳ دیکھے ضعف چشم سے تو پیش پا   تو وہ بھی تیرا ضعیف اب پیشوا

سـ۵۱ اے شتر آلخ ۷ شعر ای شتر تو مانند مومن کے بظاہر کم گرے منہ کے بل و کم مار کھائے تو کیا رکھتا ہی کہ بے آفت نہیں ہی کہ نہ تو گرتا ہے اور نہ ٹھوکر کھاتا ہے شتر نے کہا کہ اگرچہ ہر ایک سعادت حق سے ہو و لیکن درمیان میرے و تیرے بس فرق ہی سر و چشم میری بلند ہی اور نظر عالی ہی میری اے ہوشمند مین کوہ پر سے چڑھ کر دیکھتا ہوں ہر ایک گڑھے کو اونچا نیچا راہ مین آگے اس کے حقائق ہین جیسے وہ دیکھتا ہے صدر اجل پہلے اپنے کام سے روز اجل تک یعنی جیسے حضرت رسول مقبول صلعم کام سے اول اجل تک کا حال معائنہ فرماتے تھے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۵۲ ہوئیگا آلخ ۷ شعر جو کچھ ہوئیگا بعد ساٹھ برس کے وہ نیک خصال اسدم جانتا ہی وہ حال اپنا تنہا نہیں دیکھتا تھا بلکہ حال مشرق و مغرب کا دیکھتا تھا اُسکی چشم باطن مین نور ہی کسواسطے حب الوطن کے واسطے آگے اسکی مثال ہے جیسے یوسف علیہ السلام نے اول خواب مین دیکھا کہ مجھے سجدہ کرتے ہین مہر و ماہ دس برس کے بعد بلکہ اور سوا جو یوسف علیہ السلام نے دیکھا تھا وہ ظاہر ہوا وہ ینظر بنور اللہ خلاف نہ تھا کہ نور حق گردون شگاف ہوتا ہی تیری آنکھ مین وہ نور نہیں ہی تجھکو حس حیوانی نے پہچانا ہے یعنی جو نور اللہ کے ساتھ دیکھتا ہی خلاف نہین ہوتا ہی بلکہ وہ انجام مین ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۵۳ دیکھے آلخ ۷ شعر ضعف چشم سے تو پیش پا دیکھے تو اور تیرا پیشوا ضعیف ہی جو چشم دست و پاکی پیشوا ہی وہ جا و بیجا ہمیشہ دیکھتی ہی دوسری یہ بات ہی کہ چشم روشن تر ہی میری تیسری یہ کہ خلقت میری ظاہر ہوتی ہی کسواسطے کہ مین اولاد حلال ہون نہ حرامی و نہ زنائی و نہ گمراہ تو اولاد زنائی ہے بے شبہ ہے تیر کج جاوے جو کمان کج ہووے یعنی اولیاء اللہ کی جو چشم باطن روشن ہوتی ہی وہ پیش و پس کو دیکھتی ہی کیونکہ وہ اولاد حلال سے ہوتے ہین پس شتر سے مراد انبیا ہین اور خچر سے مرد تائب آگے معقول ہونا خچر کا بیان ہی فافہم ۱۲

پیشوا چشم ست دست و پای را — گو به بیند جای رانا جای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر ست — دیگر آن که خلقت من اطہر ست
زانکه من ہستم ز اولاد حلال — نے ز اولاد زنا و اہل ضلال
تو ز اولاد زنائی بے گمان — تیر کژ پرد چه کژ باشد کمان

چشم ہے جو دست و پا کی پیشوا — دیکھے ہے جا اور بیجا کو سدا
دوسرے یہ آنکھ روشن ہے مری — تیسرے خلقت ہوئی اطہر مری
کس لئے کہ مین ہون اولاد حلال — نے حرامی نے زنائی نے ضلال
تو ہے اولاد زنائی بے گمان — تیر کج جائے جو کج ہووے کمان

## تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن به فضل و برخود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن با و

## سچا جاننا خچر کا جواب شتر کو اور اقرار کرنا اُس کی بڑائی کا اپنے پر اور مدد چاہنا اور پناہ لینا اور نفع پہونچانا اور راہ بتانا شتر کا اُسکو

گفت استر راست گفتی اے شتر — این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتے بگریست در پایش فتاد — گفت اے بگزیدۂ رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی — در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار — ہم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من — رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رہیدی از بلا — تو عدو بودی شدی اہل ولا
خوی بد در ذات تو اصلے نبود — کز بد اصلے نیاید جز جحود
آن بد عاریتے باشد که او — آرد اقرار و شود او توبه جو

بولا خچر کہتا سچ ہے اے شتر — یہ کہا اور اشک سے کی چشم تر
رویا اور بس اُسکے قدمون پر گرا — اور کہا کہ اے تو مقبول خدا
ہووے کیا نقصان اگر تو اب مجھے — بندگی مین بس قبول اپنی کرے
فضل تیرا مجھسے زیادہ حد سے ہے — رکھ مجھے معذور اپنے فضل سے
بولا جو اقرار مجھسے بس کیا — جا کہ آفت سے زمانے کی بچا
جو ہوا منصف بلا سے تو چھٹا — تھا تو دشمن دوست میرا ہو گیا
خوے بد نے اصل مین تھی کچھ ترے — اصل بد سے ہو نہ جز انکار کے
وہ بدی بس عارضی ہووے کہ وہ — لائے اقرار اور ہووے توبہ جو

۵۱. بولا خچر آلخ ۷ شعر خچر نے کہا کہ اے شتر تو سچ کہتا ہے بس یہ کہا اور چشم اشک سے تر کی رویا اور اس کے قدمون پہ گرا اور کہا کہ اے مقبول خدا کیا نقصان ہووے کہ اگر تو اب مجھے بندگی مین اپنی قبول کرے تیرا فضل مجھپر زیادہ حد سے ہے تو مجھے معذور رکھ اپنے فضل سے کہا کہ جو تو نے اقرار مجھ سے کیا جا کہ زمانہ کی آفت سے بچا یعنی جو تو مقر اوپر وحدانیت کے ہوا بلا سے بچا جو تو منصف ہوا بلا سے چھوٹا تو دشمن تھا اب میرا دوست ہوا تیری خوئے بد اصل مین کج نہ تھی کیونکہ اصل بد سے بجز انکار کے نہین ہوتا ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

۵۲. وہ بدی تھی آلخ ۵ شعر وہ بدی عارضی ہووے کہ وہ اقرار لائے اور توبہ جو ہووے آگے اسکی مثال ہے جیسے آدم کی ذات عارضی تھی اسواسطے کہ توبہ اُستے اُسی دم کی اس ابلیس کی جو کہ اصل بد تھی توبہ کی جانب اُسنے کوشش نہ کی آگے قول اشتر کا ہے جو تو خود سے وجہ بد سے چھوٹا شعلۂ نار و درندون سے بچا جو تجکو اب دولت حاصل ہوئی بس تو نے پایا بخت سرمدی یعنی جناب رسول مقبول صلعم کے جو کفار مطیع ہوئے تھے تو یہی معاملہ اُنکے ساتھ ہوتا تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

همچو آدم زلتش عاریه بود — لاجرم اندر زمان توبہ نمود
چونکہ اصلی بود جرم آن بلیس — رہ نبودش جانب توبہ نفیس
رو کہ رستی از خود و از خوے بد — در زبانہ نار و از دندان دد
رو کہ اکنون دست در دولت زدی — در فگندی خود بہ بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی — وادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راہ کردی خویش را — رفتی اندر خلد از راہ فنا
اہدنا گفتی صراط المستقیم — دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودے نور گشتی اے عزیز — غورہ بودے گشتی انگور و مویز
اخترے بودی شدی تو آفتاب — شاد باش اللہ اعلم بالصواب
اے ضیاء الحق حسام الدین بگیر — شہد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رہد آن شیر از تغییر طعم — یابد از بہر مزہ تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست — چونکہ شد دریا ز ہر تغییر رست
منفذے یابد دران بحر عسل — آفتے را نبود اندر وے عمل
غرہ کن شیر وار اے شیر حق — تا رود آن غرہ بر ہفتم طبق
چہ خبر جان ملول سیر را — کے شناسد موش غرہ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر — بہر ہر دریا دلی عالی گہر
آب نیل ست این حدیث جانفزا — یاربش در چشم قبطی خون نما

جیسے تھی آدم کی لغزش عارضی — اسلیئے توبہ اُسی دم اُسنے کی
اصل بد تھی جو کہ اُس ابلیس کی — جانب توبہ نہ کوشش اُسنے کی
جا کہ خود سے خوی بد سے تو چھٹا — شعلۂ نار و درندوں سے بچا
جا کہ دولت تجکو یہ حاصل ہوئی — اور پایا تو نے بخت سرمدی
ادخلی اندر عبادی بس ملے — وادخلی فی جنتی کی رہ چلے
خود کو داخل اُسکے بندوں میں کیا — راہ پوشیدہ سے جنت میں لیا
اہدنا بولا صراط المستقیم — لے گیا وہ تجکو تا باغ نعیم
نار تھا بس نور اب تو ہو گیا — غورہ تھا انگور اب تو ہو گیا
تھا تو اختر ہو گیا تو آفتاب — خوش رہو واللہ اعلم بالصواب
اے ضیاء الحق حسام الدین نکال — میری جوے شیر میں شہد اپنا ڈال
تا نہ ہووے شیر میرا بد مزا — اور مزہ ایسے پائے وہ از حد مزا
متصل بحر الستی کے ہوا — جو ہوا دریا تغیر سے چھٹا
شہد کے دریا میں پائے راہ وہ — اور نہ اُسمیں دخل کچھ آفت کو دو
نعرہ مثل شیر کر شیر خدا — تا وہ نعرہ آسمان پر ہو رسا
کیا خبر ہو بھوکی جان کی سیر کو — موش کیا پہچانے نعرہ شیر کو
آب زر سے لکھ تو حال اپنا ابے — گوہروں دریا دلوں کے واسطے
آب نیل اب یہ سخن ہے جانفزا — چشم قبطی میں تو خون کر دے خدا

سے ۱ ادخلی الخ ۵ **شعر ترجمہ** داخل ہو تو میرے بندوں میں اور داخل ہو تو میری جنت میں پس تو نے خود کو داخل کیا بندوں میں راہ پوشیدہ سے جنت میں گیا کہا کہ ہدایت کر مجھ کو راہ سیدھی پر وہ لے گیا تجھ کو باغ نعیم تک تو نار تھا اب نور ہو گیا تو غورہ تھا اب انگور ہو گیا تو اختر تھا آفتاب ہو گیا خوش رہو اللہ خوب جانتا ہے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲

سے ۲ اے ضیاء الحق الخ ۸ **شعر** اے ضیاء الحق حسام الدین شہد اپنا نکال اور میری جوے شیر میں ڈال تا میرا شیر بد مزہ نہ ہووے اور مزہ سے از حد مزہ پائے بحر الستی کے متصل ہوا جو دریا ہوا تغیر سے چھوٹا وہ شہد کے دریا میں راہ پائے اور اُس میں نہ کچھ آفت کو دخل ہووے شیر کے مانند نعرہ مارے اے شیر خدا تا کہ وہ نعرہ آسمان پر پہونچے بھوکی جان کی خبر کیا سیر جان ہوا اور موش کیا پہچانے نعرۂ شیر کو تو آب زر سے حال اپنا لکھ و لیکن دریا دلوں کے گوہر کے واسطے یہ سخن جانفزا آب نیل ہے اسے خدا چشم قبطی میں خون کر دے یعنی رسول اللہ آپ میرے کلام میں ذوق بخشو کہ بامزہ ہووے اور مثل آب رود نیل کے چشم منکروں میں خون ہووے آگے قصہ قبطی و سبطی کا مثال میں فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ع ۵ داخل ہو تو میری جنت میں ۱۲ ع ۵ ہدایت کر مجکو راستہ مضبوط ۱۲

## لابہ کردن قبطی سبطی را کہ یک ظرف بہ نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نہ تا بخورم بحق دوستی و برادری کہ شما چون بر میدارید آب صاف است و چون ما بر میداریم خون صاف ست

## خوشامد کرنا قبطی کا سبطی سے کہ ایک برتن مین آب نیل کو بہ نیت اپنی بھر کر میرے لب پر رکھ کہ تا مین پیون کہ میرا حق دوستی و برادری کا تجھپر ہی کیونکہ جو تم بھرتے ہو آب صاف ہے اور جو ہم بھرتے ہین خون صاف ہی

می شنیدم کہ در آمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت ہستم یار و خویشاوند تو — گشتہ ام امروز حاجتمند تو
زانکہ موسیٰ جادوئی کرد و فسون — تا کہ آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان تک میمیرند از تشنگی — از پی ادبیر خود یا بدرگی
بہر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورد از آبت این یار کہن
چون برای خود کنی این طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب ہم — کہ طفیلی در طبیع بجہد ز غم
گفت ای جان جہان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم

یہ سنا مین نے کہ اک قبطی گیا[۱] — پاس سبطی کے جو بس تشنہ ہوا
بولا مین تیرا عزیز اور یار ہون — پر مین تجھسے آج اک حاجت رکھون
کیونکہ ایسا سحر موسیٰ نے کیا — خون آب نیل ہمپر ہو گیا
صاف پانی پیتے سبطی نیل سے — قبطیون پر خون نظر بندی سے ہے
قبطی اب مرتے ہین مارے پیاس کے — اپنی بدبختی سے یا بد نسل سے
اک پیالہ[۲] پانی لا اپنے لیے — تا پیے یہ یار تیرے آب سے
جو پیالہ تو بھرے اپنے لئے — خون نہووے پاک پانی ہو تجھے
تا پیون پانی طفیل اب مین ترے — کہ طفیلے غم سے طاعت مین چھٹے
بولا ای جان جہان خدمت کرون — ای مرے دیدہ رعایت مین رکھون

۱ یہ سنا الخ ۵ شعر یہ مین نے سنا کہ ایک قبطی گیا پاس سبطی کے جو بہت تشنہ ہوا کہا کہ مین تیرا عزیز اور یار ہون ولیکن تجھسے آج ایک حاجت رکھتا ہون کیونکہ موسیٰ نے ایسا سحر کیا ہے کہ آب نیل ہمپر خون ہو گیا ہے کہ سبطی صاف پانی نیل سے پیتے ہین اور قبطیون پر نظر بندی سے خون ہے اب قبطی مارے پیاس کے مرتے ہین اپنی بدبختی یا فعل بد سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲
۵۲ اک پیالہ الخ ۵ شعر لا ایک پیالہ پانی اپنے واسطے لا تا کہ یار تیرے آب سے پیئے جو پیالہ اپنے واسطے بھرے خون نہ ہووے تجھے پاک پانی ہو تا کہ تیرے طفیل مین پانی پیون کہ طفیلے طاعت مین غم سے چھوٹے کہا کہ ای جان جہان خدمت کرون ای میرے دیدہ مین رعایت رکھون تیری راے پر جاون اور عشرت کردن اور تجکو چھڑاؤن تیرا تابع ہون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

برعراو تو بوم شادی کنم | بندهٔ تو باشم آزادی کنم
راے پر تیری چلون عشرت کرون | اور چھڑاؤن تجکو تابع تیرا ہون

طاس را از نیل او پر آب کرد | بر دہان بنہاد نیمی را بخورد
نیل سے پانی پیالے مین بھرا | منھ لگا کر اُس سے بس آدھا پیا

طاس را کژ کرد سوے آب خوه | کہ بخور تو ہم شد آن خون سیاه
بس جھکایا جام سوے آب خواه | کہ تو پی وہ ہوگیا خونِ سیاه

باز آنسو کرد کژ خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
جب ادھر پھیرا تو خون پانی ہوا | قبطی اس غصہ سے آتش مین جلا

ساعتے بنشست تا خشمش برفت | بعد از ان گفتش کہ اے صمصام زفت
ٹھہرا تھوڑی دیر تا غصہ گیا | بعدهٔ بولا کہ اے سیف خدا

اے برادر این گره را چاره چیست | گفت این را آن خورد کو متقی ست
اے برادر کیا دوا اس رنج کی | بولا یہ وہ کھائے جو ہے متقی

متقی آنست کو بیزار شد | از رهِ فرعون و موسیٰ وار شد
متقی وہ ہی کہ جو بیزار ہے | راه فرعون سے و موسیٰ سے ملے

قوم موسیٰ شو بخور این آب را | صلح کن با مہ ببین مہتاب را
قوم موسیٰ ہو و کھا اس آب کو | صلح کر مہ سے و دیا مہتاب کو

صد ہزاران ظلمت است از خشم تو | بر عباد اللہ اندر چشم تو
سیکڑون ظلمت ہی تیرے خشم سے | بندهٔ حق پر ہے اندر چشم کے

خشم بنشان چشم بکشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو
خشم کھو اور چشم کھول اور شاد ہو | عبرتین یارون سے لے استاد ہو

کے طفیل من شوی در اعتراف | چون ترا کفریست ہمچون کوه قاف
کب طفیلی ہو مرا با اعتراف | جو ہے تیرا کفر مثل کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کے رود | جز مگر آن کوه برگ کہ شود
کوه ناکے مین سوئی کے کب گھسے | اُس سوا کہ سے جو برگ کہ بنے

کوه را کہ کن باستغفار خوش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش
کوه کو کہ کر تو استغفار سے | جام مغفورون کا پی تو پیار سے

تو بدین تزویر چون نوشی از ان | چون حرامش کرد حق بر کافران
کب تو اسکو پی سکے اس مکر سے | کہ حرام اسکو کیا کفار پے

خالق تزویر تزویر ترا | کے خرد اے مفتری مفتری
مکر کا خلاق تیرے مکر کو | کب خریدے اے فریبی مکر جو

آل موسیٰ شو کہ حیلت سود نیست | حیلہ ات بادِ تہی پیمود نیست
آل موسیٰ ہو و حیلہ مت کرے | فعل عبث ہی حیلہ کرنا بس تجھے

زہره دارد آب کز امر صمد | گردد او با کافران آبے کند
آپ کو طاقت کہ حکم اللہ سے | بس پھرے اور کافرونکو آب دے

سا ۵۱ نیل سے آلخ ۵ شعر پانی نیل سے پیالہ مین بھرا اور اُس سے منھ لگا کر آدھا پیا اور پیالہ جھکایا طرف اُس آب خواه کے کہ تو پی اور وہ خون سیاه ہوگیا اور جب ادھر پھیرا تو خون پانی ہوا قبطی اس غصہ سے آگ مین جلا تھوڑی دیر ٹھہرا تا غصہ گیا بعدهٔ کہا کہ اے سیف خدا اے برادر اس رنج کی دوا کیا ہے کہا کہ وہ شخص کھاے کہ جو متقی ہے آگے اس کے حقائق ہین فافهم ۱۲ ۵۲ متقی آلخ
۸ شعر وہ متقی ہے کہ جو بیزار ہوا راه فرعون سے اور موسیٰ سے ملے قوم موسیٰ ہو اور اس آب کو کھا ماه سے صلح کر و ماہتاب کو با تیرے خشم سے سیکڑون ظلمت ہے بندهٔ حق پر اندر چشم کے خشم کھو اور چشم کھول اور شاد ہو یارون سے عبرتین لے تا استاد ہو تو کب طفیلی میرا با اعتراف ہو چلو بھر پانی مین جو تیرا کفر مانند کوه قاف کے ہے ناکے مین سوئی کے کب گھسے سوا اُس کو مگے کہ جو برگ کاه بنے پس تو کوه کو کاه کر استغفار سے اور جام مغفورون کا پی تو پیار سے تو اسکو کب پی سکے اس مکر سے کہ اسکو حرام کیا ہے کفار پر یعنی وہ متقی ہے کہ جو نفس سے بیزار ہوا اور روح سے اپنی ملا پس تو نفس کو کھو اور بینا ہو اور یارون سے عبرت پکڑ اور اپنے نفس کو لاغر کر استغفار سے آگے اسکا بیان ہے فافهم ۱۲ ۵۳ مکر کا آلخ ۴ شعر خالق مکر کا تیرے مکر کو کب خریدے اے فریبی مکار آل موسیٰ ہو و حیلہ مت کر حیلہ کرنا تجکو اے فعل عبث ہے آب کو طاقت ہے کہ اللہ کے حکم سے پھرے اور کافرون کو آب دے یا تو جانے کہ تو روٹی کھاتا ہے زہر ہلاہل اور آگ جان کی کھاتا ہے وہ روٹی اصلاح جان کہان کرتی ہے حکم حق سے وہ کہان دل کو پھیرتی ہے یا تو جانے کہ حرف مثنوی جو تو پڑھے رائگان سبھی ہو وے یا کلام رمز اور حکمت بھرے ہوئے سہل کان مین آ گئے تا اہل کے سہل آئے ولیکن کہانی کی مثال پوست کے کھلائے مغز در کمال تھین یعنی کلام اہل اللہ کے کان مین ہر نا اہل کے کب آ سکتے ہین اور اگر کان مین آئین

صد تو مثل کہانی کے پوست ہوں باقی حال آگے ہے فافهم ۱۲

یا تو پنداری که تو نان میخوری — زہر مار و کاہش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جانان دہ برکند
یا تو پنداری کہ حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نہان — اندر آید سہل در گوش کہان
اندر آید لیک چون افسانہا — پوست بنماید نہ مغز و دانہا
در سرو در رو کشیدہ چادرے — رو نہان کردہ ز چشمت دلبرے
شاہنامہ یا کلیلہ پیش تو — ہمچنان باشد کہ قرآن از عتو
فرق آنگہ باشد از حق و مجاز — کہ کند کحل عنایت چشم باز
ورنہ پشک و مشک پیش اخشمی — ہر دو یکسان ست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصہ ز کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصہ را — زان سخن بنشاند و سازد دوا
بہر این مقدار آتش شاندن — آب پاک و بول یکسان شد بتن
آتش وسواس را این بول آب — ہر دو بنشانند ہمچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک — کہ کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسہ کلی ز جان — دل بیابد رہ بسوے گلستان
زانکہ در باغی و در جوی پرد — ہر کہ از سر صحف بوے برد
یا تو پنداری کہ روے انبیا — آنچنان کہ ہست می بینیم ما

یا تو جانے کہ تو روٹی کھائے ہے — زہر مار اور آگ جان کی کھائے ہے
وہ کہاں روٹی کرے اصلاح جان — حکم حق سے دل کو پھیرے وہ کہاں
یا تو جانے کہ حروف مثنوی — جو پڑھے تو رائگان ہووے سبھی
یا کلام رمز اور حکمت بھرے — سہل آئے کان میں نااہل کے
سہل آئے پر کہانی کی مثال — پوست دکھلائے نہیں مغز و کمال
۵۱ ڈالا برقع سر پہ اور رخسار پے — اور چھپایا تجھسے منہ دلدار نے
شاہنامہ اور کلیلہ بس تجھے — سرکشی سے ہووے جون قرآن کی
حق و باطل سے ہو فرق اسدم تجھے — چشم جو سرمہ عنایت سے کھلے
ورنہ مشک و مینگنی کو اخشمی — ایکسان جانے جو نے بوئیدگی
خود کو شاغل رفع وحشت کیلئے — جو تو کرتا ہے کلام اللہ سے
۵۲ کہ بجھائے وسوسہ غصہ کی نار — اس کلام حق سے تا ہووے بہار
اس طرح آتش بجھانے میں ولا — آب پاک اور بول اک سا ہو گیا
آتش وسواس کو یہ بول آب — بس بجھائے جس طرح خواب و شراب
گر تو واقف ہو اس آب پاک سے — کہ خدا کا یہ کلام اک پاک ہے
دور بالکل وسوسہ ہو جان سے — گلستان کی راہ بس دل کو ملے
کیونکہ نہر و گلستان میں وہ اڑے — بھید سے قرآن کے جسکو بو ملے
۵۳ یا تو جانے ہے کہ روے انبیا — جیسا ہے ویسا ہوں اسکو دیکھتا

۵۱ ڈالا برقع الخ ۵ شعر برقع ڈالا سر پہ در رخسار پر دلدار نے اور تجھسے منہ چھپایا یا تجھ کو شاہنامہ اور کلیلہ سرکشی سے قرآن کے مانند معلوم ہووے اسدم تجھکو حق و باطل سے فرق ہو کہ جو سرمہ عنایت سے چشم کھلے ورنہ مشک و مینگنی کو بھنڈا یکسان جانے جو بوئیدگی نہ ہو دفع وحشت کے لئے جو تو خود کو شاغل کرتا ہے کلام اللہ سے یعنی سرمۂ عنایت سے جسدم تیری آنکھ کھلے اسوقت کلام مثنوی و کلیلہ و شاہنامہ میں تجکو فرق معلوم ہو کہ یہ حق ہیں اور وہ کہانی قصہ ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ کہ بجھائے الخ ۶ شعر کہ وسوسہ و غصہ کی نار بجھائے اس کلام حق سے تا بہار ہووے اس طرح آگ بجھانے میں آب پاک و بول یکسان ہے آتش وسواس کو یہ پیشاب و آب بجھائے جس طرح خواب و شراب بجھاتی ہے اگر تو آب پاک سے واقف ہو کہ یہ خدا کا کلام پاک ہے وسوسہ دور بالکل جان سے ہو اور گلستان کی راہ دل کو ملے کیونکہ نہر و گلستان میں وہ اڑتا ہے جس کو قرآن کے بھید سے بو ملتی ہے یعنی کلام حق مثل آب پاک کے ہے اگرچہ اک وحشت دل کی بجھاتی ہے ولیکن وسواس جان کو دور کرتا ہے اور معنی میں راہ دیتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ یا تو الخ ۷ شعر یا تو جانتا ہے کہ روے انبیا جیسا کہ ہے ویسا میں دیکھتا ہوں پس مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم تعجب میں رہے کو ہمیشہ مومن میرا منھ کیون نہیں دیکھتے ہیں نور منھ کا کیون نہیں دیکھتے ہیں کہ وہ روشن زیادہ ہے خورشید سے اور دیکھتے ہیں تو یہ حیرت کسواسطے ہے اسدم وحی آئی کہ وہ منھ حجاب رکھتا ہے کہ تیری جانب ماہ ہے اور خلق کی جانب ابر ہے کہ تا کوئی کافر وہ تیرا منھ نہ دیکھے تیری جانب دانہ اور خلق کی جانب دام ہے تا نے خاص کو کوئی خام نہ پیئے حق نے کہا ترجمہ کہ دیکھتا ہے تو انکو جو دیکھتے ہیں تجھکو نقش حمامی ہیں ترجمہ وہ نہیں دیکھتے ہیں یعنی منھ انبیا علیہ السلام کا جو اہل معنی دیکھتے تھے وہ عام نہیں دیکھ سکتے تھے کہ اہل ظاہر کو پوست دکھتا ہے اور اہل معنی کو مغز مشاہدہ

معلوم ہوتا ہے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

در تعجب ماندہ پیغمبر ازان
چون نمی بینند نور روم خلق
در ہمی بینند این حیرت چرم سے
سوے تو ماہ ست و سوے خلق ابر
سوے تو دانہ است سوے خلق دام
گفت یزدان کہ تراہم ینظرون
می نماید صورت اے صورت پرست
پیش آن چشم نقش می آری ادب
از چہ پس بے پاسخ ست این نقش لیک
می نہ جنباند سر و سبلت ز جود
حق اگرچہ سر نجنباند برون
کہ دو صد جنباندن سر ارزد آن
عقل را خدمت کنی در اجتہاد
حق بجنباند بظاہر سر ترا
مر ترا چیزے دہد یزدان نہان
آن چنان کہ داد سنگی را ہنر
قطرۂ آبے بیابد لطف حق

چون نمی بینند رویم مومنان
کہ سبق بردہ است بر خورشید شرق
تا کہ وحی آمد کہ این رو در خفاست
تا نہ بینند رائگان روے تو گبر
تا نہ نوشد زین شراب خاص و عام
نقش حمام اند ہم لا یبصرون
کان دو چشم مردہ او ناظر ست
کہ چرا پاسم نمی دارد عجب
کہ نمی گوید سلامم را علیک
پاس آنکہ کردمش من صد سجود
پاس آن ذوقی دہد در اندرون
سر چنین جنباند آخر عقل و جان
پاس عقل آنست کافزاید رشاد
لیک سازد بر سران سرور ترا
کہ سجود تو کنند اہل جہان
تا عزیز خلق شد یعنی کہ زر
گوہرے گردد برد از زر سبق

پس تعجب مین تھے پیغمبر سدا
نور منہ کا کیون نہین ہین دیکھتے
دیکھتے ہین پھیر پر حسرت کس لیے
تیری سو ہی ماہ ہے سو خلق ابر
تیری سو دانہ ہے سوے خلق دام
بولا یزدان کہ تراہم ینظرون
کہ تجھے اے بت پرست اک بت دکھے
تو ادب اُس چشم کے آگے کرے
کس لیے یہ نقش ہے اب بیجواب
نے ہلاتا ہے وہ سر از راہ جود
گرچہ حق نے سر ہلاے نہ ظاہرا
سجدے کرنا دو سو لائق ہے اُسے
عقل کی تو جہد مین خدمت کرے
ظاہرا حق گو نہ جنبش سر کو دے
خاص تجکو چیز اک دے حق نہان
جیسے پتھر کو دیا ہے اک ہنر
لطف حق کو پائے قطرہ آب کا

کیون نہین منہ دیکھتے مومن مرا
کہ ہے روشن زیادہ وہ خورشید سے
وحی آئی کہ وہ منہ پردہ در رکھے
تا وہ منہ تیرا نہ دیکھے کوئی گبر
تا پئے نے خاص کو کوئی نہ عام
نقش حمامی ہین ہم لا یبصرون
کہ دو چشم مردہ وہ ناظر رکھے
کہ مرا تو پاس اب کیون نہ رکھے
کہ سلام ہو نگا نہ دے میرے جواب
اسکی خاطر سو کیے ہین نے سجود
اسکی خاطر ذوق دے ہے باطنا
کہ ہلاتا سر ہے عقل و جان کے
تجھکو خوبی دے یہ پاس عقل ہے
تجھکو حاکم وہ نگر سر پر کرے
کہ کرین سجدہ تجھے اہل جہان
تا عزیز خلق ہے یعنی کہ زر
ہووے گوہر زر سے قیمت مین سوا

ف۱ کہ تجھے آہ ے شعر اے بت پرست اگر تجھ کو ایک بت دکھے کہ دو چشم مردہ ناظر رکھے تو ادب اُس چشم کے آگے کرے گا تو میرا پاس اب کیون نہین رکھتا ہے کسواسطے یہ نقش سب بے جواب ہے کہ میر سلامون کا جواب نہین دیتا ہے نہ سر ہلاتا ہے از راہ جود کہ اُس کی خاطر مین نے دو سو سجدے کیے آگے جواب مومن کا ہے اگرچہ حق بھی ظاہراً سر نہین ہلاتا ہے لیکن اُس کی خاطر باطناً ذوق دیتا ہے اُسے مومن کو سجدے کرنا لائق ہو کہ عقل جان کا سر ہلاتا ہے تو عقل کی جہد مین خدمت کرے تجکو خوبی دے یہ پاس عقل کا ہے یعنی تو بتان دنیا کے روبرو سر جھکاتا ہے کہ وہ جواب تک تجکو نہین دیتے ہین اور خدا کے روبرو سر نہین جھکاتا ہے کہ وہ عقل و جان کو تیرے رونق دیتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ ظاہرا حق آلخ ے شعر حق بظاہر سر کو جنبش نہین دیتا ہے ولیکن تجکو سر پر سردار کرتا ہے حق تجکو ایک چیز خاص پوشیدہ دے کہ اہل جہان تجھے سجدہ کرین جیسے پتھر کو ایک ہنر دیا ہے کہ عزیز خلق کا ہو گیا ہے یعنی وہ زر ہے قطرۂ آب اگر لطف حق کو پائے گوہر ہووے قیمت مین زر سے سوا جو حق نے چمک جسم خاکی کو دی ماہ کے مانند عالم کی تسخیر کی یہ طلسم و نقش مردہ ہے لیکن احمقون کو اس کی آنکھ نے پھیرا ہے جس نے خود کرد کھلائے اور آنکھ مارے بے وقوف اس کو سند جانتے ہین یعنی یہ جسم عنصری مردہ ہے مگر اس مین حق تعالی نے ایک چمک دی ہے کہ وہ عالم کو تسخیر کرتا ہے اور احمق اس جسم کی گردش چشم کو دیکھ کر جسم کو بہتر جانتے ہین اور اسیر مرتے ہین اور اس چمک کو نہین پہچانتے ہین پس اس پہچاننے کو دید و مشاہدہ کہتے ہین فافہم ۱۲

جسم خاک ست و چو حق تابیش داد / در جہانگیری چو مہ شد اوستاد
ہین طلسم ست این نقش مردہ است / احمقان را چشمش انرہ بردہ است
می نماید آن کہ چشمے میزند / ابلہان سازیدہ اند آنرا ست

جسم خاکی کو چمک جو حق نے دی / مثل مہ تسخیر اک عالم کی کی
یہ طلسم و نقش مردہ ہی وے / احمقون کو پھیرا اُسکی آنکھ نے
آنکھ مارے خود کو دکھلائے جسے / بیوقوف اُس کو ستا ہین جانتے

## درخواستن قبطی دعاے خیر وہدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

## چاہنا قبطی کا دعاے خیر اور ہدایت سبطی سے اور مانگنا دعاے خیر سبطی کا قبطی کیلئے اور مستجاب ہونا اُس دعا کا بدرگاہ مجیب الدعوات

گفت قبطی تو دعائے کن کہ من / از سیاہی دل ندارم آن دہن
تا بود کہ قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
تا بفر دستِ مریم بوی مشک / یابد و تری و میوہ شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدائے عالم سر نہفت
سبطی و قبطی ہمہ بندہ توانر / عاجزِ امرِ تو اند و مستمند
جز تو پیش کہ بر آرد بندہ دست / ہم دعا و ہم اجابت از تو ست
ہم اول تو دہی میل دعا / تو دہی آخر دعاہا را جزا
اول و آخر توئی ما درمیان / ہیچ ہیچے کہ نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیہوش گشت
باز آمد او بہوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

سلہ بولا قبطی تو دعا کر مہربان / مین سیہ دل سے نرکھون وہ دہان
ایسا ہو کہ قفل اس در کا کھلے / زشت کو جا بزم خوبان مین ملے
تجھ سے مسخی صاحب خوبی بنے / یا کہ پھر ابلیس کروبی بنے
یا طفیل دست مریم بوے مشک / اور تری اور میوہ پاے شاخ خشک
پس گرا سجدے مین سبطی اور کہا / اے علیم راز پنہان اے خدا
سبطی و قبطی ہین سب بندے ترے / عاجز و ناچار تیرے حکم سے
سکہ کس سے حاجت چاہے بندہ تجھ سوا / ہے تجھی سے ہم اجابت ہم دعا
تو ہی دیتا پہلے ہے میل دعا / اور تو ہی آخر دعا کی دے جزا
اول و آخر تو ہی ہم درمیان / کچھ نہین کیا کچھ نہین کا ہو بیان
یہ ہی کہتا تھا کہ راز اک کھل گیا / اور بیہوش اُس کا دل ہو گیا
آیا پھر وہ ہوش مین اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

سلہ بولا قبطی الخ ۴ شعر قبطی نے کہا کہ تو دعا کر اے مہربان کہ مین تیرہ دلی سے وہ دہان نہین رکھتا ہون ایسا ہو کہ اس در کا قفل کھلے اور زشت کو بزم خوبان مین جا ملے مسخی تجھ سے صاحب خوبی بنے یا بطفیل دست مریم کے بوے مشک اور تری میوے کی شاخ خشک پائے پس سبطی سجدے مین گرا اور کہا کہ اے علیم راز پنہان و اے خدا سبطی قبطی سب تیرے بندے ہین اور عاجز و ناچار ہین تیرے حکم سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سکہ کس سے الخ ۵ شعر تجھ سوا بندہ حاجت کس سے چاہے کہ تجھی سے ہم اجابت و ہم دعا ہے تو ہی اول میل دعا دیتا ہے اور تو ہی آخر دعا کی جزا دیتا ہے اول آخر تو ہے اور ہم ہین درمیان کچھ نہین ہین اور کچھ نہین کا کیا بیان ہو یہ ہی کہتا تھا کہ راز کھل گیا اور اسکا دل بیہوش ہو گیا پھر وہ ہوش مین آیا اندر دعا کے ترجمہ نہین ہے واسطے انسان کے مگر وہ جو کہ کوشش کرے یعنی خوش اعتقادی سے راز کھلتا ہے طالب پر کہ وہ جویندہ اسرار کا ہو مگر حق کی جانب سے اس کی توفیق ہے کہ وہی میل دعا دیتا ہو اور وہی دعا قبول کرتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

در دعا بود او کہ ناگہ نعرهٔ — از دل قبطی بجست و غرهٔ
کہ ہلا بشتاب و ایمان عرضہ کن — تا ببرم زود زنار کہن
آتشے در جان من انداختند — مر بلیسے را بجان بنواختند
دوستی تو ز حب نا شگفت — حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیاسے بود صحبت ہائے تو — کم مباد از خانهٔ دل پائے تو
تو یکے شاخے بدی از نخل خلد — چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکہ تنم را در ربود — برد سیلم تا لب دریاے جود
من بہوے آب رفتم سوے سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش کہ اکنون آب گیر — گفت روشد آبہا پیشم حقیر
شربتے خوردم ز الله اشتری — تا بہ محشر تشنگی ناید مرا
آنکہ جوے و چشمہا را آب داد — چشمهٔ اندر درون من کشاد
این جگر کہ بود گرم و آبخوار — گشت پیش ہمت او آب خوار
کاف کافی آمد او بہر عباد — صدق وعدہ کہیعص
کافیم بدہم ترا من جملہ خیر — بے سبب بے واسطہ یاری غیر
کافیم بے نان ترا سیری دہم — بے سپاہ و لشکرت میری دہم
کافیم بے دارو ت درمان کنم — کوہ را و چاہ را میدان کنم
بے کتاب و اوستا تلقین دہم — بے بہارت نرگس و نسرین دہم

سله وہ دعا مین تھا کہ ناگہ اک بڑا — نعرہ اس قبطی نے بس دل سے کیا
اور کہا ایمان بتا دے مجھکو تو — تا کہ کاٹون جلد مین زنار کو
کہ لگائی جان مین آتش مرے — اور بلیسی کو نوازا جان سے
دوستی تجھسے تھی میری سرسری — حمد للہ دستگیری کی مری
کیمیا تھین صحبتین تیری و لے — کم نہو تیرا قدم دل سے مرے
ایک تھا تو شاخ نخل خلد سے — لے گئی تا خلد جو پکڑا اُسے
سله سیل تھا وہ تن کہ میرے لیگیا — لیگیا مجھکو وہ تا بحر سخا
لینے پانی سیل کی جانب گیا — بحر پایا مین بہت مین نے پیا
جام بھر لایا کہ پی تو اے امیر — بولا ہے پانی مرے آگے حقیر
کھایا شربت مین نے للہ شتری — حشر تک نے تشنگی ہووے ذرا
جس نے چشمے نہر کو پانی دیا — جاری چشمہ میرے اندر کر دیا
یہ جگر کہ چاہتا تھا آب نیل — اسکے آگے اب ہوا پانی ذلیل
سله کاف کافی ہو گیا بہر عباد — صدق وعدہ کہیعص
مین ہون کافی خیر دون جملہ تجھے — بے سبب اور بے مدد بس غیر کے
مین ہون کافی سیر بے روٹی کرون — بے سپہ کے تجھکو سرداری مین دون
مین ہون کافی بے دوا دارو کرون — کوہ کو اور چاہ کو میدان کرون
بے کتاب اُستاد کی تلقین کرون — بے بہار اب نرگس و نسرین دون

سله وہ دعا مین الخ ۶ شعر وہ سبطی دعا مین تھا کہ ناگاہ ایک بڑا نعرہ اُس قبطی نے دل سے کیا اور کہا کہ تو مجکو ایمان بتادے تاکہ مین زنار کو جلدی کاٹون کہ میری جان مین آگ لگائی اور ابلیسی کو جان سے نوازا تجھ سے دوستی میری سرسری تھی الحمد للہ کہ میری دستگیری کری تیری ہم صحبتی کیمیا تھی ولیکن تیرا قدم خانۂ دل سے میرے گم نہو ایک تو شاخ تھا نخل خلد سے جو اُس کو پکڑو خلد تک لے گئی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سله سیل تھا الخ ۶ شعر سیل تھا کہ وہ میرے تن کو لے گیا اور لے گیا مجکو بحر سخا تک مین سیل کی جانب پانی لینے گیا دریا پایا اور بہت مین نے پیا وہ جام بھر کے لایا کہ تو نوش کر کہا کہ میرے آگے پانی حقیر ہے کہ مین نے کھایا شربت اللہ خرید اور ہے حشر تک تشنگی ذرا نہ ہووے جس نے نہر و چشمہ کو پانی دیا اور میرے اندر چشمہ جاری کیا آگے حقائق ہین یہ جگہ آب نیل چاہتا تھا آگے اُس کے پانی ذلیل ہوا یعنی مین تو پانی چاہتا تھا کہ مجکو دریاے معنی مل گیا کہ میرے دل مین اُس سے چشمہ جاری ہے آگے قول حق تعالے کا بطور حقائق کے ہے فافہم ۱۲ سله کاف کافی الخ ۷ شعر کاف واسطے بندون کے کافی ہو گیا کہ سچا وعدہ ہے کہیعص مین کافی ہون بے روٹی کے سیر کرون اور بغیر سپاہ کے مین تجکو سرداری دون مین کافی ہون بغیر دوا کے معالجہ کرون کوہ و چاہ کو میدان کرون بغیر کتاب و استاد کے تلقین کرون اور بغیر بہار کے نرگس و نسرین دون جو ایک عصا سے موسیٰ کو دل دون وہ ایک عالم پر شمشیر کو مارے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

موسیے را دل دہم با یک عصا
تا زند بر عالمے شمشیرہا

دست موسی را دہم یک نور و تاب
کہ طپانچہ می زند بر آفتاب

چوب را مارے کنم من ہفت سر
کہ نزاید مادہ مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
کہ نیابی سوے شادیہا دلیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت بہ بینی آمدہ
نیل خون بینی ازو آبے شدہ

چون سر رشتہ نگہداری درون
نیل ذوق تو نگردد ہیچ خون

من گمان بردم کہ ایمان آورم
تا ازین طوفان خود آبی خورم

من چہ دانستم کہ تبدیلی کند
در نہاد من مرا نیلی کند

سوے چشم من یکے نیلم روان
برقرارم پیش چشم دیگران

ہمچنانکہ این جہان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش پیغمبر جہان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مردہ جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و سنگ او نکتہ شنو

باعوام این جملہ بستہ و مردہ
زین عجب تر من ندیدم پردہ

گورہا یکسان بہ پیش چشم ما
روضہ و حفرہ بہ چشم انبیا

عام گفتندے کہ پیغمبر ترش
از چہ گشتہ ست چہ شد ست او ذوق کش

اک عصا سے دل موسی کو جو
مارے اک عالم پہ وہ شمشیر کو

دست موسی کو میں دوں اک نور سے
کہ طپانچہ مارے وہ خورشید پے

سات سر کا سانپ کردوں چوب کے
کہ نہ پیدا مادہ اور نر سے ہو وہ

نے ملاؤں خون آب نیل میں
خون کروں خود عین آب اسکی کو میں

میں کروں شادی کو غم مثل آب نیل
کہ سوے شادی نہ پائے تو دلیل

پھر کرے تجدید ایمان کی جو تو
اور پھر بیزار فرعون سے ہو تو

دیکھے موسی رحمت آئی آپ سے
دیکھے نیل خون کہ اس سے آب ہی

جو خیال اسکا تو رکھے اندرون
نیل ذوق ہووے تیرا مثل خون

تھا گمان مجکو کہ ایمان لاؤنگا میں
پانی اس طوفان خون سے پاؤنگا میں

کب یقین تھا کہ بدل دیگا مجھے
نیل باطن میں مجھے جاری کرے

نیل اک جاری ہو میرے سامنے
میں ہوں قائم دوسروں کے سامنے

جیسے یہ عالم نبی کے سامنے
غرق تسبیح ساکت اپنے سامنے

پیش پیغمبر جہان پر عشق ہے
اور مردہ دوسروں کے سامنے

پست و بالا ان کے آگے تیز رو
نکتے سنتے ڈھیلے پتھر سے ہیں وہ

عام کے نزدیک یہ مردہ جہان
اس سوا پردہ نہ دیکھا میں نے یان

گور سب اک سان ہمارے سامنے
روضہ حفرہ انبیا کے سامنے

عام کہتے تھے نبی ہے ترش رو
کس سبب سے اور چھوڑا ذوق کو

۵۱ دست موسی الخ یہ شعر دست موسی کو ایک نور سے میں دون کہ وہ طپانچہ خورشید پر مارے عصا کو سات سر کا سانپ کردون کہ وہ نہ پیدا نر مادہ سے ہو خون نہ ملاؤن آب نیل میں عین آب اسکے کو میں خون کردوں میں شادی کو غم کردون مانند آب نیل کے کہ جانب شادی کے تو دلیل نہ پاوے تو جو پھر تجدید ایمان کی کرے اور تو پھر بیزار فرعون سے ہوا اے موسی دیکھ رحمت آئی آپ سے دیکھ نیل خون کو کہ اس سے آب ہو جو اسکا خیال تو اندر رکھے نیل ذوق تیرا مثل خون کے ہووے یعنی جو دل میں خیال یار کا رکھے اسکا ذوق نہ زائل ہووے کیونکہ یار ہر حال میں مددگار ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ تھا گمان الخ یہ شعر مجکو گمان تھا کہ میں ایمان لاؤن اور پانی اس طوفان خون سے پاؤں مجکو کب یقین تھا کہ وہ بدل دیگا اور نیل باطن میں جاری کریگا میرے روبرو ایک نیل جاری ہے اور میں دوسروں کے روبرو قائم ہوں آگے اس کی مثال ہے جیسے یہ عالم نبی کے روبرو غرق تسبیح ہے اور اپنے روبرو ساکت ہے پیغمبر کے روبرو جہان پر عشق ہے اور دوسروں کے روبرو مردہ ہے پست و بالا آگے روبرو تیز رو اور ڈھیلے پتھر سے وہ نکتے سنتے ہیں یعنی انبیا کے روبرو جہان اور ہی ایک حال رکھتا ہے کہ وہ حال عوام نہیں دیکھ سکتے ہیں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ عام کے الخ یہ شعر عام کے نزدیک یہ جہان مردہ ہے اسکے سوا میں نے پردہ نہیں دیکھا ہے آگے مثال ہے ہمارے روبرو سب گور اک سان ہیں اور روضہ حفرہ انبیا کے سامنے ہیں عام کہتے تھے کہ نبی ترش رو ہے کس سبب ذوق کو چھوڑا خاص یہ کہتے تھے کہ تمہارے روبرو ترش دکھتا ہے اے امت نیکو دم بھر ہماری آنکھوں میں آؤ اہل عالی سے اگلی فرحت تم پاؤ جو نخل امرود لمبے دکھتی ہے صورت الٹی تو نخل ہے اگر آ تیری ہستی درخت امرود کا ہے تو جبتک ہاں ہے نیچے کو نہ دکھتا ہے یعنی جب تک تو خود کو دیکھتا ہے دوسرون کو برا جانتا ہے اور جبکہ تو بیخود ہوا سب تیری نظر میں بہتر معلوم ہوں گے باقی حقائق آگے ہیں فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| خاص گفتندے کہ پیش چشم تان | می نماید او ترش اے اُمتان | خاص کہتے تھے تمھارے روبرو | ترش دکھتا ہو وہ اے امت نکو |
| یک زمان در چشم ما آئید تا | خندہ ہا بینید اندر ہل اتیٰ | دم بھر آنکھون مین ہماری آؤ تم | ہل اتیٰ سے اُنکی فرحت پاؤ تم |
| از سر امرود بن بنماید آن | منعکس صورت بزیر آی جوان | دکھتی ہے جو نخل سے امرود کے | صورت اُلٹی تو اتر آ نخل سے |
| آن درخت ہستیست امرود بن | تا در آنجائے نماید نو کہن | تیری ہستی ہی درخت امرود کا | تو ہی جبتک وان دکھے کہنہ نیا |
| تا دران جائے بہ بینی خار زار | پر ز کژدم ہائے خشم و پُر ز مار | جبتک اُس جا ہی تو دیکھے خار زار | اور پر غصہ کے بچھو اور مار |
| چون فرود آئی بہ بینی رائگان | یک جہان پر گلرخان و دائگان | جو تو اُترے نیچے دیکھے رائگان | گلرخون اور دائیون سے پُر جہان |
| چون فرود آئی فرود آید ترا | در درون اسرار فیض کبریا | جو تو نیچے اُترے تو اُترین ترے | دل مین بس اسرار فیض اللہ کے |

## حکایت آن زن پلید کار کہ شوہر را گفت این خیالات از سر امرود بن می نماید فرود آتا آن خیالات برود و اگر کسے گوید کہ انچہ مرد میدید خیال نبود جواب آنست کہ این مثال است نہ مثل و ہمین کافی است

## حکایت اُس زن فاحشہ کی کہ خاوند سے کہا کہ یہ خیالات تاثیر درخت امرود سے دکھتے ہین تو نیچے اُتر آ کہ یہ خیالات جاتے رہین اگر کوئی کہے کہ جو مرد دیکھتا تھا وہ خیال نہ تھا جواب اُسکا یہ مثال ہے مثل نہین ہے بس یہی کفایت کرتی ہے

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن زنی میخواست تا با مول خود | بر زند در پیش شوے گول خود | چاہا اک عورت نے اپنے یار سے | سامنے خاوند کی صحبت کرے |
| پس بشوہر گفت زن کای نیکبخت | من بر آیم میوہ چینیم اندر درخت | پس کہا عورت نے یہ خاوند سے | کہ مین چڑھ کر میوہ توڑون نخل سے |

۱ جبتک الخ ۴ شعر تو جب تک اُس جا ہے خار زار دیکھے اور غصہ کے بچھو و مار تیرہ دیکھے جو تو اوپر سے نیچے اُترے رائگان دیکھے گلرخون اور دائیون سے جہان بھرا ہو جو تو نیچے اُترے تو تیرے دل مین اُترین فیض اللہ کے یعنی تو اپنی ہستی کو چھوڑدے کہ فیضان الٰہی تیرے دل مین نزول کرین آگے حکایت زن فاحشہ کی اس کی مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲

۲ چاہا الخ ۶ شعر ایک عورت نے اپنے یار سے چاہا کہ روبرو خاوند کے صحبت کرے پس عورت نے یہ خاوند سے کہا کہ مین درخت پر چڑھکر میوہ توڑون جب کہ درخت پر چڑھی رونے لگی آپ ہی شوہر کی جانب دیکھکر اور شوہر سے کہا کہ اے مابون بھلا لوطی تجھپر چڑھا ہے تو اُس کے نیچے مثل عورت کے پڑا ہے اے بھڑوے اب تو مخنث ہو گیا شوہر نے کہا کہ کیا تیرا سر گھوما ہے ورنہ یہان پر میرے سوا کوئی نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون برآمد بر درخت آن زن گریست ۔ چون ز بالا سوے شوہر بنگریست
گفت شوہر را کہ ای مأبون رد ۔ کیست آن لوطی کہ بر تو می فتد
تو بزیر آن چو زن بغنودۂ ۔ اے فلان تو خود مخنث بودۂ
گفت شوہر نی سرت گوئی بگشت ۔ ورنہ اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کاے با برطلہ ۔ کیست بر پشتت فرو خفتہ بلا
گفت ای زن ہین فرود آ از درخت ۔ کہ سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوہرش ۔ زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوہر کیست این ای روسپی ۔ کہ بیالاے تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من ۔ ہین سرت برگشتہ شد ہرزہ متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن ۔ گفت زن اینست از امرود بن
ز سر امرود بن من ہم چنان ۔ کژ ہمی دیدم کہ تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی ہیچ نیست ۔ این ہمہ تخییل از امرود نیست
ہزل تعلیم ست آنرا جد شنو ۔ تو مشو بر ظاہر ہزلش گرو
ہر جدے ہزل است پیش ہازلان ۔ ہزلہا جد ست پیش عاقلان
کاہلان امرود بن جویند لیک ۔ تا بدان امرود بن راہیست نیک
نقل کن ز امرود بن اکنون برو ۔ گشتۂ تو خیرہ چشم و خیرہ رو
این منی و ہستی اول بود ۔ کہ از و دیدہ کژ و احول بود

جب درخت اوپر چڑھی رونے لگی ۔ دیکھکر شوہر کی جانب آ ابھی
اور کہا شوہر سے ای مأبون بھلا ۔ کون ہے لوطی یہ تیرے پر چڑھا
اُسکے نیچے مثل عورت کے پڑا ۔ اے تو بھڑوے اب مخنث ہو گیا
بولا شوہر کیا یہ گھوما سر ترا ۔ ورنہ یان پر نہ کوئی میرے سوا
پھر کہا عورت نے اسکو اب بھلا [سلہ] ۔ کون ہے یہ پشت پر تیری چڑھا
بولا اے عورت اُتر آ تو ابھی ۔ کہ ترا سر گھوما دیوانی ہوئی
جب وہ اُتری اور شوہر خود چڑھا ۔ یار کو آغوش مین زن نے لیا
بولا شوہر کون ہے یہ فاحشہ ۔ کہ یہ تجھپر مثل بندر کے چڑھا
بولی عورت نے کوئی یان مجھ سوا ۔ تیرا سر گھوما نہ ہذیان بک ذرا
اُسنے پھر یہ بات عورت سے کہی ۔ بولی یہ تاثیر ہے اس نخل کی
نخل [سلہ] پر سے مجکو بھی اسطور سے ۔ تھا دکھا برعکس جو تجکو دکھے
بس اُتر کے دیکھ تو یان کچھ نہین ۔ یہ خیال اس نخل کے ہین بالیقین
ہزل کی تعلیم ہی نیک اسکو جان ۔ ہزل کی ظاہر پہ مت کر میل جان
ہزل جانین نیک کو پس ہازلان ۔ نیک جانین ہزل کو پس عاقلان
ڈھونڈھتے کاہل ہین نخل امرود کا ۔ لیک اس امرود تک فرق ہے بڑا
نخل سے امرود کے تو نقل کر ۔ کہ ہوا تو خیرہ چشم و خیرہ سر
یہ غرور ہستی سب اول ہین ہے ۔ چشم تیری احول اور کج اُس سے ہی

سلہ پھر کہا آہ الخ ۶ شعر پھر عورت نے اسکو کہا کہ یہ کون تیری پشت پر چڑھا ہے کہا کہ اے عورت اب تو اُتر آ کہ تیرا سر گھوما اور تو دیوانی ہوئی ہے جب وہ اُتری اور پھر شوہر چڑھا زن نے یار کو آغوش مین لیا شوہر نے کہا یہ کون ہے اے فاحشہ کہ تجھپر مثل بندر کے چڑھا ہے عورت نے کہا کہ یہان مجھ سوا کوئی نہین ہے تیرا سر گھوما ہے ہذیان تو مت بک اُسنے عورت سے پھر یہ بات کہی عورت نے کہا کہ یہ تاثیر اس درخت کی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سلہ نخل پر سے آلخ ۷ شعر درخت پر سے مجکو بھی اسی طور سے دکھائی دیا تھا برعکس کہ جو تجکو دکھا ہے بس اُتر کر دیکھ یہان کچھ نہین ہے یہ خیال اس درخت کے ہین بالیقین یہ تعلیم ہزل کی ہے اس کو نیک جان اور ہزل کے ظاہر پہ میل مت کر نیک کو ہزل جانتے ہین ہازل اور ہزل کو نیک جانتے ہین عاقل کاہل نخل امرود کا ڈھونڈھتے ہین لیکن اس امرود تک بڑا فرق ہے آگے اسکے حقائق ہین تو نخل امرود سے نقل کر کہ تو خیرہ چشم اور خیرہ سر ہوا ہے یہ غرور و ہستی اول ہین ہے چشم احول اور کج اُس سے بنتی ہے یعنی وجود نخل امرود ہے تو اس سے اُتر کہ تو خیرہ چشم و خیرہ سر ہے کیونکہ غرور ہستی چشم کو احول و کج بین کرتی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون فرود آئی ز زین امرود بن
یک درخت سخت بینی گشته این
چون فرود آئی ازو گردے جدا
راست بینی گردی آسان چنین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
زین تواضع گر فرود آئی خدا
بعد از آن بر رو بران امرود بن
چون درخت موسوی شد آن درخت
آتش او را سبز و خرم میکند
زیر ظلش جملہ حاجات روا
آن منی و هستیت باشد حلال

گر نماید فکرت چشم سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت خدا
مصطفےؐ کے خواستی از رب دین
آنچنانکہ هست تو آن جزو هست
راست بینی بخشد آن چشم ترا
کہ مبدل گشت و سبز از امر کن
چون سو موسی کشاندی تو رخت
شاخ او انی انا اللہ میزند
این چنین باشد الٰہی کیمیا
کہ درو بینی صفات ذو الجلال

جو تو اترے نخل سے امرود کے
نخل سخت اس غرہ کا تجکو دکھے
جو تو اترے اور ہوا اس سے جدا
راست بینی ہوتی گر آسان اسے
بولا بتلا جزو جزو آفاق سے
گر تو اترے اس تواضع سے خدا
بعدہ چڑھ نخل پر امرود کے
سوے موسیٰ لایا تو اسباب کو
آتش اسکو سبز و خرم کرتی ہے
جملہ حاجت اسکے سائے مین روا
ہو غرور ہستی وہ تجکو حلال

چشم و فکر و بات سب ٹیڑھی دکھے
شاخ اسکی ساتوین افلاک پے
پس بدل دیتے تجکو رحمت خدا
مصطفےؐ کب چاہتے اللہ سے
تیرے آگے جس طرح وہ جزو تھا
راست بینی تجکو بخشے ظاہرا
کہ ہوا تبدیل کن کے امر سے
نخل موسیٰ ہوگیا پس نخل وہ
اسکی شاخ انی انا اللہ کہتی ہے
ایسی ہوتی ہے الٰہی کیمیا
اسمین تو دیکھے صفات ذو الجلال

## باقی قصہ موسیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام

## باقی قصہ موسیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام کا

شد درخت کج مقوم حق نما
آمدش پیغام از وحی مہم
این درخت تن عصائے موسی است
تا ببینی خیر او هم شر او
پیش ز افگندن نبود او غیر چوب

اصلہ ثابت و فرعہ فی السما
کہ کژی بگذار اکنون فاستقم
کامرش آمد کہ بیندازش ز دست
بعد از آن برگیر او را ز امر هو
چون بامرش برگرفتی گشت خوب

نخل کج سیدھا ہوا اور حق نما
آیا پیغام ان کو با وحی مہم
یہ درخت تن عصا موسیٰ کا ہے
تاکہ دیکھے اسمین خیر و شر کو تو
ڈالنے سے پہلے تھا وہ ایک چوب

اصلہا ثابت و فرعہ فی السما
اس کجی کو چھوڑ اب ہو فاستقم
حکم آیا اسکو ڈال اب ہاتھ سے
بعدہ اسکو اٹھا با حکم ہو
جو اٹھایا حکم سے پایا وہ خوب

۵۱ جو تو اترے الخ ۴ شعر جو تو نخل امرود سے اترے چشم و فکر و بات سب ٹیڑھی دکھے تجکو نخل سخت اس غرہ کا دکھے اور شاخ اسکی ساتوین آسمان پر ہے جو تو اترے اور اس سے جدا ہووے پس رحمت سے حق تجکو بدل دیوے اگر راست بینی آسان ہوتی اسکو مصطفےؐ اصلم کب اللہ سے چاہتے یعنی راست بینی اگر آسان ہوتی بموجب حدیث شریف کے اللہم ارنا الاشیاء کما ھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولا الخ ۷ شعر فرمایا کہ بتلا جزو جزو آفاق سے تیرے آگے جس طور سے وہ جزو ہے تو اترے اس تواضع سے تجکو خدا راست بینی بخشے ظاہر بعدہ نخل امرود پر چڑھ کہ تبدیل ہوا امر کن سے موسیٰ کی طرف تو لایا اسباب کو نخل موسیٰ ہوگیا وہ نخل یعنی مرشد کی جانب جو یہ بات لایا متجلی ہوگیا مثل نخل ایمن موسیٰ علیہ السلام کے اس کو آتش سبز و خرم کرتی ہے اسکی شاخ انی انا اللہ کہتی ہے اسکے سائے مین جملہ حاجت روا ہے الٰہی کیمیا ایسی ہوتی ہے وہ غرور و ہستی تجکو حلال ہو کہ تو اس مین دیکھے صفات ذو الجلال کی یعنی وہ درخت وجود تیرا صحبت مرشد سے متجلی ہوکر انی انا اللہ مثل نخل ایمن کے کہے آگے قصہ موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ ۵۳ نخل کج الخ ۲ شعر نخل کج سیدھا ہوا اور حق نما ترجمہ کہ جڑ اسکی زمین میں اور شاخ اسکی آسمان پر انکو پیغام آیا وحی خدا سے کہ اس کجی کو چھوڑ اور قائم ہو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۴ یہ درخت الخ ۶ شعر درخت بدن موسیٰ کا عصا ہے اس کو حکم آیا کہ اب ہاتھ سے ڈالدے تا اسکے خیر و شر کو تو دیکھے بعدہ اسکو اٹھا حکم موسیٰ سے وہ اول ڈالنے سے ایک چوب تھا جو حکم سے اٹھایا اسکو خوب پایا وہ پہلے آلہ سے تھے جھاڑنے بکری کا تھا پھر وہ معجزہ کفار کا ہوا فرعون پر حکمران ہوگیا

انکے پانی کو ظاہر خون کر دیا ان کے کھیتون سے قحط و مرگ اگا کہ جو ٹیڑیون نے ان کے برگ کھائے تھے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

اول او بد برگ افشان برہ را — گشت معجز آن گروہ غرہ را
گشت حاکم بر سر فرعونیان — آب شان خون کرد کف سر عیان
از ہر زرع شان برآمد قحط و مرگ — از ملخ ہا کہ بخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسیٰ دعا — چون نظر افتادش اندر منتہی
کاین ہمہ اعجاز و کوشیدن چرا — چون نخواہند این جماعت گشت راست
امرش آمد کہ اتباع نوح کن — ترک پایان بینی و مشروح کن
منکر آخر نا کہ تو داعی رہی — امر بلّغ ہست آن نبود تہی
کمترین حکمت کزین الحاح تو — جلوہ گردد آن لجاج و آن عتو
تا کہ رہ بنمودن و اضلال حق — فاش گردد بہ ہمہ اہل فرق
چونکہ مقصود از وجود اظہار بود — بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند — شیخ الحاح ہدایت می کند
بازگرد و قصۂ قبطی بگو — گرد کفر از باطن خود زود شو

پہلے تھے جھاڑ تا بکری کو تھا — پھر ہوا وہ معجزہ کفار کا
ہو گیا فرعونیون پے حکمران — کر دیا خون انکے پانی کو عیان
اُنکے کھیتون سے اگا بس قحط و مرگ — ٹیڑیون نے جو کھائے انکے برگ
نکلی تا موسیٰ سے بیخود بد دعا — جو انھون نے انکی دیکھی انتہا
کیون ہے یہ اعجاز اور کوشش سعی — جو نچاہے یہ جماعت راستی
حکم ہو سنجا پیروی نوح کر — انتہا کی شرح مت پوچھ اے بشر
انتہا کو دیکھ مت تو داعی ہو — حکم ہو سنجا بانہ خالی بھید سے
ادنی حکمت تیرے اس الحاح کی — ہوگی ظاہر اور عجز و سرکشی
تا ہدایت اور ضلالت حق کی سب — عاقل و دانا پہ کھلجائیگی اب
جو غرض تخلیق سے اظہار تھا — امتحان بس پند و اغوا سے کیا
دیو کرتا ہے ضلالت کی دعا — شیخ کرتا ہے ہدایت کی دعا
لوٹ تو اور قصہ قبطی کا کہو — اپنے باطن سے غبار کفر دھو

## سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

## مشکل ہونا کام کا قبطیون پر اور شفاعت چاہنا فرعون کی

چون بپایہ گشت آن امر شگون — نیل می آمد سراسر جملہ خون
جو وہ پے در پے ہوا امر عظیم — خون ہوا سب نیل بارے اے حکیم

سلہ نکلی الخ ۶ شعر تا موسےٰ سے بد دعا بیخود نکلی جو اُن کی انتہا انھون نے دیکھی یہ سب اعجاز اور کوشش کس واسطے ہیں جو یہ جماعت راستی نہ چاہے حکم ہو سنجا کہ پیروی نوح کی کر اور انتہا کی شرح مت پوچھ اے بشر انتہا کو مت دیکھ کہ تو دعوت کرنے والا ہے حکم ہو سنجا خالی بھید سے نہیں ہے ادنی حکمت اس دعا سے تیری ظاہر ہوگی وعجز و سرکشی تا ہدایت و ضلالت حق کی سب عاقل و دانا پر اب کھل جائے گی یعنی تو ہدایت مخلوق کی کر اور انتہا راز کی دریافت نہ کر بھید اس کا خود کھل جائیگا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سلہ جو غرض الخ ۳ شعر جو کہ غرض تخلیق سے اظہار تھا امتحان پند و اغوا سے کیا دیو ضلالت کی دعا کرتا ہے اور شیخ ہدایت کی دعا کرتا ہے تو لوٹ اور قصہ قبطی کا کہہ اور اپنے باطن سے غبار کفر کا دھو آگے قبطیون کا بیان ہے فافہم ۱۲

سلہ جو وہ الخ ۹ شعر جو وہ پے در پے امر عظیم ہوا نیل سب خون ہوا اے کلیم اللہ یہ غضب فرعون اپنی ذات سے آیا خوشامد کی اور اس بات سے جھکا میں سے تجھ کو کیا تو اے سلطان مت کر میرا کیا منہ ہے کہ حجت بات پر لاؤن میں نے تیرے حکم میں رخنے ڈالے تو سخت مت پکڑ کہ میں باعزت ہون تو اب لب ہلا رحمت سے تاکہ یہ دہان آتشین بند ہووے عرض کی کہ یارب وہ مجھے فریب دیتا ہے اس فریبندہ تیرے کو فریب دیتا ہے مین سنون یا مین بھی اسکو فریب دون تا وہ ظاہر شاخ جانے اصل غیب کو ہر حیلہ کی اصل میرے پاس ہے جو خاک پر ہے تو جو اس کی جز شاخ پر ہے حق نے فرمایا کہ وہ سگ اسکے لائق نہیں ہے آگے سگ کے ہڈی دور سے پھینک یعنی تو اس کو فریب مت دے وہ کُتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| تا بنفس خویش فرعون آمدش | لابه میگردد و تا گشته قدش | آیا تب فرعون اپنی ذات سے | کی خوشامد اور جھکا اس بات سے |
| کانچه ما کردیم اے سلطان مکن | نیست ما را روے ایراد سخن | جو کیا مین نے تو اے سلطان نکر | کیا مرا منھ لاؤن حجت بات پر |
| پاره پاره کردمت فرمان پذیر | من بعزت خوگرم سختم مگیر | مین نے رخنے ڈالے تیرے حکم مین | سخت مت پکڑے کہ با عزت ہون مین |
| هین بجنبان لب برحمت ای امین | تا ببند این دہان آتشین | لب ہلا رحمت سے اپنے اے امین | تا کہ بند ہو یہ دہان آتشین |
| گفت یارب می فریبد او مرا | می فریبد او فریبیده ترا | بولے یارب وہ مجھے دیوے فریب | اس فریبیدہ کو تیرے دے فریب |
| بشنوم یا من دہم آن خدعه اش | تا دواند اصل را آن فرع کش | مین سنون یا مین بھی دون اسکو فریب | تا وہ ظاہر شاخ جالے اصل |
| اصل ہر مکری و حیلت پیش ماست | ہرچه بر خاک است اصلش بر سماست | اصل ہر حیلے کی ہے میرے پاس ہے | خاک پر جو ہی جڑ اسکی چرخ ہے |
| گفت حق آن سگ نیرزد ہم بدان | پیش سگ انداز از دور استخوان | بولا حق وہ سگ نہ لائق اسکے ہے | آگے سگ کے پھینک ہڈی دور سے |
| ہین بجنبان آن عصا تا خاکہا | وا دہد ہرچه ملخ کردش ہبا | تو ہلا اپنا عصا تا خاک سے | پھر اُگے ٹیڑی نے کھایا جو کہ ہے |
| و آن ملخہا در زمان گردد سیاه | تا ببیند خلق تبدیل اله | ٹیڑیان ہون بھر کے اسدم سیاہ | تا کہ جانے خلق تبدیل اله |
| که سببہا نیست حاجت مر مرا | آن سبب بہر حجابست و غطا | کہ نہین حاجت سبب کی کچھ مجھے | وہ سبب ہین محض پردہ کے لیے |
| تا طبیبے خویش بر دارو زند | تا منجم رو به استاره کند | تا طبیعت اپنی دارو پر رکھے | تا منجم رو ستارہ پر کرے |
| تا منافق از حریصی بامداد | سوے بازار آید از بیم کساد | تا منافق حرص سے ہر صبح کو | سوے بازار آوے تا نقصان نہو |
| بندگی ناکرده و ناشسته رو | لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو | بے کئے وہ بندگی بے دھوئے رو | لقمہ دوزخ کا ہوا وہ لقمہ جو |
| آکل و ماکول آمد جان عام | ہمچو آن بره چرنده از حطام | آکل و ماکول آئی جان عام | جیسے بھس کھائے وہ بکری صبح و شام |
| می چرد آن بره و قصاب شاد | که برائے ما چرد برگ مراد | چرتی ہے بکری و خوش قصاب ہے | کہ وہ چرتی خوب ہے میرے لیے |
| کار دوزخ می کنی در خوردنی | بہر او خود را تو فربه میکنی | کار دوزخ کرتا تو کھانے مین ہے | خود کو فربہ کرتا ہے اسکے لیے |
| کار خود کن روزی حکمت بچر | تا شود فربه دل با کر و فر | کام اپنا کر غذا حکمت کی کھا | تا کہ فربہ ہووے دل اس سے ترا |
| خوردن تن مانع این خوردنست | جان چو بازرگان و تن چون رہزنست | اس غذا کی مانع ہے تن کی غذا | جان تاجر تن ہے رہزن باطنا |

سلہ تو ہلا الخ ۶ شعر تو اپنا عصا ہلا تا خاک سے پھر اُگے جو ٹیڑی نے کھایا ہے اسدم سب ٹیڑیان مرکر سیاہ ہون تا کہ مخلوق جانے تبدیل خدا کی مجھے کچھ حاجت سبب کی نہین ہے وہ سبب محض پردے کے واسطے ہین یا طبیعت خود کو دارو پر رکھے و تا منجم رو ستارہ پر کرے تا منافق حرص سے ہر ایک صبح کو جانب بازار کے آئے تا کہ نقصان نہ ہووے بے بندگی کئے و بے منھ دھوئے لقمہ دوزخ کا ہوا وہ لقمہ جو آگے اسکے حقائق ہین یعنی فعل حق کو حاجت سبب کی نہین اور یہ سب محض پردے کے واسطے ہین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ آکل و ماکول الخ ۷ شعر جان عوام کی اکل و ماکول آئی جیسے بکری بھس کھائے صبح و شام بکری چرتی ہے اور قصاب خوش ہے کہ وہ میرے واسطے خوب چرتی ہے کام دوزخ کا تو کھانے مین کرتا ہے کہ خود کو فربہ کرتا ہے اُسکے واسطے اپنا کام کر اور غذا حکمت کی کھا تا کہ دل تیرا اس سے فربہ ہووے اس غذا کی مانع تن کی غذا ہے کہ جان تاجر ہے اور بدن رہزن باطن مین ہے شمع تاجر کی چور وحشی ہوئی جان رہزن کی مثل ہیزم کے جلی خود کو گم نہ کر کہ تو ایک ہوش ہے اور باقی ہوش سب یہ دہ پوش ہین یعنی جہان مین جتنی شے پیدا ہوئی ہے سب آپس مین آکل و ماکول ہین پس تو غذا تن کی کم کر کہ غذا جان کی زیادہ ہووے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

شمع تاجر آن که هست افروخته — که بود در رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش — که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمر ست و چو بنگ — پردهٔ هوش ست و عاقل زو دنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش — وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید انچه مس و آهنی ست
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون آید گیا

شمع تاجر کی جو وہ روشن ہوئی — جان رہزن مثل ہیزم کے جلی
گم نہ کر خود کو کہ تو ہی ایک ہوش — اور باقی ہوش ہین سب پردہ پوش
جان ہر خواہش ہے مثل خمر و بنگ — ہوش کا پردہ وہ عاقل اس سے دنگ
مے نہین ہے صرف مستی در ہوش — جو ہر خواہش ہے حجاب چشم و گوش
چھوڑ خواہش کو اگر چاہے تو ہوش — بند کرتین خواہشین ہین چشم و گوش
تھا وہ میخواری سے بس ابلیس دور — تھا تکبر سے وہ مست اور پر غرور
مست وہ ہی کہ وہ دیکھے نیست کو — مثل تانبا لوہا دیکھے زر کو وہ
بات یہ بے انتہا ہی موسیا — لب ہلا تو تا کہ پیدا ہو گیا

## دعا کردن موسیٰ علیہ السلام و سبز شدن کشت

## دعا کرنا موسیٰ علیہ السلام کا اور سبز ہونا کھیتون کا اور برسنا پانی کا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در قوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت و طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد زان کفر کهن
بے تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

پس کیا ویسا زمین بھی اس گھڑی — سنبل و سبزہ سے تازہ تر ہوئی
پڑ گئے کھانے کے اندر وہ نفر — قحط سے جنکو کہ تھی جوع البقر
تھوڑے دن بخشش سے کھایا پیٹ بھر — ہو گئے سب سیر مردم جانور
جب بھرا پیٹ اور آسودہ ہوئے — اور ضرورت وہ گئی باغی بنے
نفس ہے فرعون پیٹ اسکا نہ بھر — تا نہ کفر اپنا کرے یاد اے بشر
نفس بے تیز آگ کے نے ہو نکو — تا نہ لوہا سرخ ہو مت کوٹ تو

۱؎ جان الخ ۶ شعر جان لے ہر ایک خواہش ہے مثل خمر و بنگ کے ہوش کا پردہ ہے اور عاقل اس سے دنگ ہے کچھ مے ہی سرور مستی و ہوش کی نہین ہے جو خواہش وہ چشم گوش کی حجاب ہے خواہش کو چھوڑ اگر تو ہوش چاہتا ہے کہ خواہشین چشم و گوش بند کرتی ہین اس میخواری سے ابلیس دور تھا بلکہ تکبر سے وہ مست اور پر غرور تھا وہ مست ہے کہ وہ نیست کو دیکھے اور مثل تانبا و لوہا دیکھے زر کو بات یہ بے انتہا ہے موسیا تو لب ہلا تا کہ گیاہ پیدا ہو یعنی تو اپنی خواہشات کو چھوڑ کہ با ہوش ہو کیونکہ خواہشات اندھا و بہرا کرتی ہین آگے دعا موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

۲؎ پس کیا الخ ۶ شعر یعنی ویسا کیا زمین بھی اس گھڑی پر سنبل و سبزہ سے تازہ تر ہوئی کھانے کے اندر پڑ گئے وہ نفر جن کو قحط کے مارے جوع البقر تھی تھوڑے دن بخشش سے پیٹ بھر کے کھایا سب جانور و مردم سیر ہو گئے جب پیٹ بھرا اور آسودہ ہوگئے وہ ضرورت گئی اور باغی ہوئے آگے اس کے حقائق ہین نفس فرعون ہے اس کا پیٹ مت بھر تا کہ اپنا کفر یاد نہ کرے نفس بغیر آتش تیز کے خشک نہ ہووے جب تک لوہا سرخ نہ ہووے اسے مت کوٹ یعنی نفس بغیر آتش عشق کے راستی پر نہین آتا ہے پس تو آتش عشق پیدا کر کہ تجھی نفس سے تجکو نجات ہووے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

بیجاعت نیست تن جنبش کنان ‏ آہن سرد ست میکوبی ازان
ور بنالد ور بگرید زار زار ‏ او نخواہد شد مسلمان ہوشدار
او چہ فرعون ست در قحط آنچنان ‏ پیش موسیٰ سر نہد لابہ کنان
چونکہ مستغنی شد او طاغی شود ‏ خر چو بار انداخت اسکیزہ زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش ‏ کار او از آہ و زاریہاے خویش
سالہا مردے کہ در شہرے بود ‏ یک زمان کش چشم در خوابے رود
شہر دیگر بیند او پر نیک و بد ‏ ہیچ در یادش نیاید شہر خود
کہ من آنجا بودہ ام این شہر نو ‏ نیست آن من درین جایم گرو
بل چنان داند کہ خود پیوستہ او ‏ ہم درین شہرش بد ابداع و خو
چہ عجب گر روح موطنہاے خویش ‏ کہ بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب ‏ می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را ‏ خواب دنیا را ہمان بین انتہا
خاصہ چندین شہرہا را کوفتہ ‏ گردہا از درگہ او ناروفتہ
اجتہاد گرم ناکردہ کہ تا ‏ دل شود صافی و بیند ماجرا

[1] تن نہین حرکت کرے بے بھوک کے ‏ کوٹتا ہے تو کہ لوہا سرد ہے
گر تو روئے یا بہت نالہ کرے ‏ وہ نہ ہوویگا مسلمان جان لے
مثل فرعون ہے وہ ایسے قحط سے ‏ آگے موسیٰ کے خوشامد بس کرے
جبکہ مستغنی ہو وہ باغی بنے ‏ مثل خر لاتین اُچھالے بے لدے
پس وہ اسکو بھول جائے لاکلام ‏ آہ و زاری سے جو گذرے اسکا کام
[2] شہر مین اک مرد رہوے سالہا ‏ خواب سے ہو آنکھ دم بھر آشنا
دوسرا اک شہر اسکو گر دکھے ‏ شہر اپنا کچھ نہ یاد آئے اُسے
کہ مین وان رہتا ہون میرا شہر ہے ‏ یہ نہین ہی شہر میرے ملک سے
بل یہ جانے کہ یہین رہتا ہون مین ‏ اور اسی بس شہر کا پیدا ہین ہون
کیا عجب گر روح اپنے وطن کو ‏ کہ ہوا مولد و مسکن اسکا وو
یاد نے لائے کہ دنیا مثل خواب ‏ ہی چھپائے جیسے اختر کو سحاب
آزمایا تمنے اکثر خواب کو ‏ خواب دنیا کو بھی یوہین جان لو
خاصکر شہرون مین تو اکثر پھرا ‏ گرد در اسکی کو نے دفع کیا
کی نہ کوشش تونے کامل بس کہ تا ‏ دیکھتا دل صاف ہو کر ماجرا

## بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت ‏ بیان اقسام خلقت آدمی کا پیدائش مین

سر برون آرد دلش از بحر راز ‏ اول و آخر ببیند چشم باز
[3] دل نکلتا تیرا بحر راز سے ‏ اول آخر دکھتا چشم باز سے

سلہ تن نہین آلخ ۵ شعر تن حرکت نہ کرے بغیر بھوک کے تو کوٹتا ہو کہ لوہا سرد ہو اگر تو روئے یا بہت نالہ کرے وہ نفس مسلمان نہو گا وہ مثل فرعون کے ہے ایسے قحط سے آگے موسے کے خوشامد کرے جب کہ وہ مستغنی ہو باغی بنے اور مانند خر کے لاتین اُچھالے بغیر لدے پس اسکو بھول جائے ضرور کر جو آہ و زاری سے اسکا کام گذرے یعنی نفس آہ و زاری سے راستی پر نہین آتا ہو اگر اُسپر تنگی ہو خوشامد کرے جبکہ مستغنی ہو مثل خر کے لاتین اُچھالے و باغی بنے آگے اسکی مثال ہو فافہم ۱۲ سلہ شہر مین الخ ۹ شعر ایک مرد شہر مین برسون رہے اور ایک دم بھر آنکھ خواب سے آشنا ہووے اگر دوسرا ایک شہر اسکو دکھے اپنا شہر اسکو کچھ یاد نہین آئے کہ مین وہان رہتا ہون میرا شہر ہے اور یہ شہر میرے ملک سے نہین ہے بلکہ یہ جانے کہ مین یہین رہتا ہون اور اسی شہر کا مین پیدا ہون کیا عجب ہو کہ اگر روح اپنے وطن کو کہ مولد و مسکن وہ اسکا ہو یاد نہ لائے کہ دنیا مثل خواب کے چھپاتی ہو جیسے گھٹا ستارون کو تمنے اکثر خواب کو آزمایا ہے خواب دنیا کو بھی یون ہی ہین جان لو خاصکر تو شہرون مین اکثر پھرا اسکی گرد درگاہ کو دفع نہ کیا تو نے کامل کوشش نہ کی کہ دل صاف ہو کر ماجرا دیکھتا یعنی تو خواب دنیا مین ایسا غافل ہوا کہ اپنے وطن اصلی کو بھول گیا اور کوشش کامل نہ کی کہ تیرا دل صاف ہو کر ماجرا دیکھتا آگے اقسام آدمیون کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ دل نکلتا الخ ۵ شعر تیرا دل نکلتا دریاے راز سے اول و آخر دیکھتا کھلی آنکھ سے اول اقلیم جمادی مین گیا پھر جمادی سے خیالی مین پڑا برسون نباتی مین رہا مگر کچھ یاد جمادی سے نہ رہا جبکہ نباتی سے وہ حیوانی مین گیا کچھ نباتی سے اسکو یاد نہ رہا سواے رغبت کے کہ اسکی جانب رکھے خاصکر گل کی فصل مین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

آمده اول باقلیم جماد     وز نباتی و جمادی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد     وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد     نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلے که دارد سوے آن     خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران     سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید     سوے آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از ان عقل کل ست     جنبش این سایه زان شاخ گل ست
سایه‌اش فانی شود آخر درو     پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت     کی بجنبد گر نه جنبد این درخت
باز از حیوان سوے انسانیش     می کشد آن خالقی که دانیش
هم چنین اقلیم تا اقلیم رفت     تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهاے اولینش یاد نیست     هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب     صد هزاران عقل بیند بو العجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش     کی گذارندش دران نسیان خویش
باز از ان خوابش به بیداری کشند     که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب     چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال     فعل خوابست و فریبست و خیال

پہلے اقلیم جمادی مین گیا     پھر جمادی سے نباتی مین پڑا
برسون وه اندر نباتی کے رہا     کچھ نہ یاد اس کو جمادی سے رہا
جب نباتی سے وه حیوان مین گیا     کچھ نباتی سے نہ یاد اسکو رہا
جز وه رغبت کی کہ رکھے اسکے سو     خاصہ گل کی فصل مین انکی کچھ
ف۱ جیسے بچہ مان کی خود رغبت رکھے     بھید رغبت کا نہ جانے آپ سے
جیسے رغبت زیادہ رکھے نو مرید     پیر سے کہ ہے جوان بخت و سعید
جزو عقل اسکی اُس عقل کل سے ہے     جنبش اس سایہ کی شاخ گل سے ہے
سایہ اسکا فانی آخر اسمین ہو     جانے تب رغبت کی تو اسرار کو
سایہ شاخ نخل کا ای نیکبخت     کب ہلے گر نہ ہلے شاخ درخت
پھر اُسے حیوان سے انسانی کی سو     کھینچتا ہے حق کہ جانے جسکو تو
ف۲ ایسے ہی اقلیم تا اقلیم وه     بس گیا تا پہونچا درجہ عقل کو
پہلی عقلین جو نہین ہین یاد اُسے     ہے گذرنے والا ابھی اس عقل سے
تا یہ جائے عقل پر حرص و طلب     اور ہزارون عقل دیکھے بو العجب
گرچہ سویا بھولا اگلی عقل سے     چھوڑین کب اُس بھول مین اپنی اسے
پھر کرین بیدار اسکو خواب سے     کہ تمسخر حال پر اپنے کرے
کہ کیا غم تھا کہ کھاتا تھا بخواب     کس لئے مین بھولا احوال صواب
کیون نہین جانا کہ وه رنج و ملال     خواب کا ہے فعل اور مکر و خیال

ف۱ جیسے بچہ الخ ۶ شعر جیسے بچہ مان کی رغبت رکھے مگر بھید رغبت آپ سے نہ جانے جیسے رغبت نو مرید زیادہ رکھے پیر سے کہ جوان بخت سعید ہے اُس کی جزو عقل کل سے ہے جنبش اس سایہ کی شاخ گل سے ہے اُس کا سایہ فانی آخر اسمین ہو تب تو جانے رغبت کے اسرار کو سایہ شاخ نخل کا کب ہلے اگر شاخ درخت نہ ہلے پھر حیوان سے انسانی کی جانب کو حق کھینچتا ہے کہ جس کو تو جانے یعنی انسان سایہ حق کا ہے جو کہ سایہ حرکت بغیر اپنی اصل کے نہین کرتا ہے اسی طرح انسان بے حکم خدا حرکت نہین کرتا ہے آگے بیان اقسام خلقت انسان کا ہے فافہم ۱۲ ف۲ ایسے ہی الخ ۷ شعر ایسے ہی اقلیم سے اقلیم تک وه گیا تا پہونچا درجہ عقل کو جو اُس کو پہلی عقلین یاد نہین ہین اس عقل سے بھی گذرنے والا ہے تا یہ عقل پر حرص و طلب جائے اور ہزارون عقل بو العجب دیکھے اگرچہ سویا بھولا اگلی عقل سے کب چھوڑین اُس بھول اپنی مین اُسے پھر اس کو بیدار کرین خواب سے کہ اپنے حال پر تمسخر کرے وه کیا غم تھا کہ کھاتا تھا خواب مین کس واسطے مین بھولا احوال صواب کو کیون نہین جانا کہ وه رنج و ملال خواب کا فعل و مکر و خیال ہے یعنی انسان اول اقلیم جماد مین آیا و پھر نباتی مین آیا و پھر حیوان مین آیا و پھر انسان مین اسی طرح اقلیم بہ اقلیم منتقل ہو کر درجۂ عقل کو پہونچا پس پہلی عقلین اُسکو یاد نہین ہین اس عقل سے بھی گذرنے والا ہے یہ یاد کب رہے گی کس واسطے کہ دنیا خواب و خیال ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

همچنین دنیا که حلم نائم است / خفته پندارد که این خود قائم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
این لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصاء است این چون ختنه است
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگان اند مارا خشم‌مند

یون ہی دنیا خفتگونکی خواب ہی / خفتہ جانے کہ یہ خود قائم رہے
ناگہان صبح اجل ہووے عیان / اور جائے ظلمت مکر و گمان
ان غمون سے بس ہنسی آئے تجھے / جب وطن اپنا تجھے ظاہر دکھے
خواب مین تو نیک و بد دیکھے ہی جو / حشر کے دن یک بیک ظاہر ہووو
خواب مین عالم کے جو تو نے کیا / وقت بیداری کے ہو وہ برملا
تو نہین سمجھا کہ اندر خواب کے / جو کیا اُس کی نہین تعبیر ہے
سلہ بلکہ یہ ہنسنا ہو دن تعبیر کے / اے ستمگر نالہ و گریہ تجھے
درد و غم اور گریہ و زاری تجھے / وقت بیداری کے ہو شادی تجھے
اے تو پھاڑے یوسفونکے پوست کو / خواب غفلت سے جو اُٹھے گرگ ہو
گرگ ہوئی ہین عادتین تیرے سبھی / تیرے اعضا پھاڑتے ہین خشم سے
خون نہ سوئیگا قصاص اندر ترا / بعد مرنے کے تو مت کہہ مین چھٹا
حیلہ سازی ہے دیت اندر قصاص / آگے ان زخمون قصاصی کے ہے خاص
سلہ اُس سے دنیا کو لعب کہوے خدا / اُس جزا آگے لعب ہے یہ جزا
یہ جزا تسکین فتنہ کے لئے / وہ ہے مثل خصی اور ختنہ یہ ہے
بات یہ بے انتہا ہے موسیا / ان گدھون کو چھوڑ دے اندر گیا
تا یہ اُس خوش گھاس سے فربہ بنین / کہ ہمارے خشمگین یہ گرگ ہین

## بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان

## بیان اسکا کہ خلق دوزخ کی بھوکی ہے

سلہ یون ہی آلخ ۶ شعر اسی طرح دنیا خواب خفتگون کی ہے خفتہ جانتا ہے کہ یہ خود قائم رہے گی ناگہان صبح اجل عیان ہووے اور ظلمت کرے گمان جاوے گی ان غمون سے ہنسی تجھے آئے جبکہ وطن تجکو ظاہر دکھے جو خواب مین تو نیک و بد دیکھے حشر کے روز وہ ایک ایک ظاہر ہووے جو تو نے خواب عالم مین کیا ہے وقت بیداری کے وہ ظاہر ہووے تو نہین سمجھا کہ خواب مین جو کیا اسکی تعبیر نہین ہے یعنی جو خواب مین کرتا ہے اُسکی تعبیر بیداری مین ظہور پکڑتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ بلکہ یہ ہنسنا آلخ ۶ شعر بلکہ یہ ہنسنا تعبیر کے دن نالہ و گریہ تجھے ہووے اور درد و غم و گریہ و زاری تجھے وقت بیداری کے شادی ہووے اے تو پھاڑتا ہے یوسفون کے پوست کو تو خواب غفلت سے اُٹھے تو تیری عادتین گرگ ہو گئی ہین ولیکن اعضا تیرے خشم سے پھاڑتے ہین تیرا خون قصاص مین ہوئیگا تو مت کہہ کہ مرنے کے بعد چھوٹ نا قصاص مین دیت حیلہ سازی ہے اُن زخمون قصاصی کے آگے یعنی جو خواب مین ہنستا ہے وہ بیداری مین روتا ہے پس تو اس خواب دنیا مین پر غم رہ کہ بعد مرگ کے خوشی ابدی ملے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۳ اس سے آلخ ۴ شعر اس سبب سے دنیا کو خدا کھیل کہتا ہے کہ اُس جزا کے آگے یہ جزا کھیل ہے یہ جزا تسکین ہے فتنہ کے واسطے وہ مثل خصی کے ہے اور یہ مانند ختنہ کی ہے یہ بات بے انتہا ہے اے موسیٰ ان گدھون کو اندر گھاس کے چھوڑ دے تاکہ یہ اُس گھاس کی خوشی سے فربہ بنین کہ یہ ہمارے گرگ خشمگین ہین آگے قول حق تعالی کا بیان ہے فافہم ۱۲

## و نالاندو از حق خواہان کہ روزیہاے مارا فربہ کن و بما برسان

## اور نالان ہے اور خدا سے چاہتی ہے کہ روزی ہماری کو موٹا کر اور ہمکو دے

نالۂ گرگان خود را موقنیم ۔ این خران را طعمۂ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی ۔ از لبِ تو خواست کردن آدمی
تو بسے کردی بدعوت لطفہا بود ۔ آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی ۔ تا بروخسان زود خواب غفلتی
تا بجوشند از چنین خواب این رده ۔ شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان شان ترا در حیرتی ۔ پس بنوشد از جزا ہم حسرتی
تا کہ عدلِ ما قدم بیرون نہد ۔ و ز جزا ہر زشت را در خورد ہد
کان شہی کہ می ندیدند اش فاش ۔ بود با ایشان نہان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت ۔ گرچہ زد قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان ۔ از سکون و جنبشت در امتحان
چہ عجب گر خالقِ آن قوم نیز ۔ با تو باشد چون نۂ تو مستخیر
از خرد غافل شود بر بد تند ۔ بعد از ان عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نے ۔ گر حضورستش ملامت کردنے
گر نبودی حاضر و غافل بُدی ۔ در ملامت کے ترا سیلی زدی

گرگ کے نالون سے ہم آگاہ ہین ۔ ان گدھونکو رزق اُنکا ہم کرین
ان گدھون کو کیمیائے قال نے ۔ چاہا کرنا آدمی لب سے ترے
بس عنایت تو نے دعوت سے کری ۔ ان گدھون کی قسمت اور روزی نہ تھی
تو لحاف نعمت اپنا دے سے اُڑھا ۔ خواب غفلت تاکہ اُن کو دے سُلا
تا اُٹھین کب خواب سے یہ بینوا ۔ شمع مردہ ہووے اور ساقی گیا
اُنکے غلبے نے تجھے حیران کیا ۔ پس جزا سے وہ پئین حسرت سدا
عدل میرا تا قدم باہر رکھے ۔ اور جزا ہر زشت کے لائق وہ دے
دیکھتے تھے وہ نہین اُس شہ کو فاش ۔ تھا نہان وہ اُنکے ساتھ اندر معاش
چون خرد حاکم ہی تیرے جسم پے ۔ گرچہ تیری دید قاصر اُس سے ہی
نے ہی قاصر دید اُسکی اے فلان ۔ کرتا ہی حرکت سکون سے امتحان
کیا عجب خالق بھی گر اس قوم کا ۔ تیرے ہمرہ ہو نہ جانے تو ذرا
عقل سے غافل ہو جاوے بدکری ۔ عقل اُسکو پس ملامت مین رکھے
تو ہوا غفلت سے غافل عقل نے ۔ کہ حضوری سے ملامت وہ کرے
ہوتی غافل ہوتی نے حاضر اگر ۔ کب ملامت سے تجھے دیتی ضرر

ف۱ گرگ الخ ۳ شعر گرگ کے نالون سے ہم آگاہ ہین ان گدھون کو ہم انکا رزق کرین ان گدھون کو کیمیاے قال سے تیرے لب سے چاہا آدمی کرنا پس تو نے دعوت سے عنایت کی ان گدھون کی قسمت و روزی نہ تھی آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

ف۲ تو لحاف الخ ۶ شعر تو اپنا لحاف نعمت کا اُڑھاے تاکہ انکو خواب غفلت جلد سلادے تا اس خواب سے جب یہ بینوا اُٹھین شمع مردہ ہووے و ساقی گیا ہووے تجکو اُن کے غلبے نے حیران کیا ہے جزا سے وہ سدا حسرت پئین تا عدل میرا قدم رکھے باہر اور جزا ہر ایک زشت کے لائق وہ دیوے وہ دیکھتے نہین تھے اس شاہ کو ظاہر اور اُن کے ساتھ وہ معاش مین پوشیدہ تھا عقل کے مانند تیرے جسم پر حاکم ہے اگرچہ اس سے تیری دید قاصر ہے یعنی حق تعالے ہر دم تیرے ساتھ ہے اندر معاش کے مگر تو اسکو دیکھ نہین سکتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ نے ہی الخ ۵ شعر اُس کے دید قاصر نہین ہے مگر حرکت و سکون سے وہ امتحان کرتا ہے کیا تعجب ہے کہ اگر خالق بھی اس قوم کا تیرے ہمراہ ہو اور تو اُس کو ذرا نہ جانے جو عقل سے غافل ہو اور بدکاری کرے پس عقل اُسکو ملامت مین رکھے تو غفلت سے غافل ہوا عقل نہین کہ وہ بسبب حضوری کے ملامت کرتی ہے اگر غافل ہوتی و حاضر نہوتی کب ملامت سے تجھے ضرر دیتی یعنی تو اس سے غافل ہوا اور عقل غافل نہین اور اگر وہ غافل ہوتی تو تجھے ملامت کیون کرتا پس یہ ملامت کرنا ہوشیاری عقل کی دلیل ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

| | |
|---|---|
| ور ازو غافل نبودی نفس تو | کے چنان کردی چنین نفس تو |
| پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود | زان بدانی قرب خورشید وجود |
| قرب بیچون ست عقلت را بتو | نیست از پیش و پس و سفل و علو |
| قرب بیچون چون نباشد شاہ را | کہ نیابد بحث عقل آن راہ را |
| نیست آن جنبش کہ در اصبع ترا ست | پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست |
| وقت خواب و مرگ ازوی میرود | وقت بیداری قرینش می شود |
| از چہ رہ می آید اندر اصبعت | کاصبعت بے او ندارد منفعت |
| نور چشم و مردمک در دیدہ ات | از چہ راہ آمد بغیر شش جہت |
| بے جہت دان عالم امر و صفات | عالم خلق ست باسوے جہات |
| بے جہت دان عالم امر اے صنم | بے جہت تر باشد امر لاجرم |
| بے جہت دان عقل علام البیان | عقل‌تر از عقل و جان تر ہم ز جان |
| بے تعلق نیست مخلوقے بدو | آن تعلق ہست بیچون اے عمو |
| زانکہ فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان |
| غیر فصل و وصل پے بر از دلیل | لیک پے بیرون نہ شناسد علیل |
| پے بپاپے می بر از دوری ز اصل | تا رگ مردیت آرد سوے وصل |
| این تعلق را خرد چون پے برد | بستۂ فصل ست و وصل است این خرد |

| | |
|---|---|
| نفس غافل اس سے نے ہوتا ترا ۱ | کب وہ کرتا اس طرح چون و چرا |
| عقل تیری مثل اصطرلاب تھی | اس سے جانی قربیت اللہ کی |
| قرب حق ہو جیسے تجھسے عقل ہو | زیر و بالا سے نہ پس اور پیش سے |
| قرب بیچون کیون نہووے شاہ کو | کہ نہ پائے بحث عقل اس راہ کو |
| ۲ جیسے وہ جنبش کہ انگلی مین ترے | زیر و بالا سے نہ پس اور پیش سے |
| سونے مرنے مین وہ اس سے جائے ہے | وقت بیداری کے پاس اسکے رہے |
| کس طرف سے آئی انگلی مین ترے | کہ تری انگلی کو نفع اس سے ہے |
| نور پتلی تیری اندر آنکھ کے | آیا ہے اس ششجہت کس راہ سے |
| ۳ بے جہت جان عالم امر و صفات | اور عالم خلق کا ہے با جہات |
| بے جہت جان عالم امر اے ولا | بے جہت تر ہووے امر اور بھلا |
| بے جہت جان عقل اس عقلا کی ہے | عقل زیادہ عقل سے جان جان سے |
| بے تعلق اس سے کب مخلوق ہے | وہ تعلق اک ہے بیچون جان لے |
| کیونکہ فصل و وصل نہ رکھتی ہے جان | غیر فصل و فصل کب جانے گمان |
| ۴ غیر فصل و وصل پے لے با دلیل | پر نہین لیجا سکے ہے یہ علیل |
| اصل سے گر دور ہے پے جلد لے | تا رگ مردی ملا دے وصل سے |
| اس تعلق کی خرد پے کیسے لے | عقل فصل و وصل کی پابند ہے |

سـ۱ـہ نفس غافل الخ ۱۴ شعر تیرا نفس اس سے غافل نہوتا وہ اس طرح کب کرتا چون وچرا تیری عقل اصطرلاب کے مانند تھی کہ اس سے قربیت اللہ کی جانی قربیت حق کی ہے جیسی تجھے عقل ہے زیر و بالا و پیش و پس نہین ہے قرب بیچون شاہ کو کیون نہووے کہ بحث عقل اس راہ کو نہ پاسکے یعنی جو نفس حق سے غافل ہو اسی واسطے چون و چرا کرتا ہے پس حق سے ایسا قریب ہے جیسے تیری عقل تجھ سے قریب ہے پس قرب حق اولیا کو کیون نہ حاصل ہو کہ عقل اسکی بحث سے راہ نہین پاتی ہے بجز مشاہدے کے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ سـ۲ـہ جیسے وہ الخ ۱۴ شعر جیسے وہ جنبش کہ تیری انگلی مین ہے زیر و بالا و پیش و پس سے نہین ہے سونے مرنے مین وہ اس سے جاتی ہے اور وقت بیداری کے اُسکے پاس رہتی ہے وہ کس طرف سے تیری انگلی مین آئی کہ تیری انگلی کو اُس سے نفع ہے نور پتلی کا تیری آنکھ مین آیا بغیر اس ششجہت سے کس راہ سے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

سـ۳ـہ بے جہت الخ ۵ شعر عالم امر و صفات کا بے جہت جان اور عالم خلق کا باجہات ہے عالم امر کو بے جہت جان پس امر اور بے جہت تر ہووے عقل اُس عقلا کی بے جہت جان لے عقل زیادہ عقل سے اور جان زیادہ جان سے کب مخلوق اُس سے بے تعلق ہے وہ تعلق ایک بیچون کا جان لے کیونکہ جان فصل و وصل نہین رکھتی ہے پس غیر فصل و وصل کے گمان کب جانے یعنی عالم امر بے جہت ہے اور عالم خلق باجہت ہے اور جان عالم امر سے بے جہت ہے پس جان اولیا کی تعلق حق سے رکھتی ہے ایسا کہ فصل و وصل اسکو نہین ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

سـ۴ـہ غیر فصل و وصل الخ ۔ شعر سوائے فصل و وصل کے کھوج لگا دلیل سے ولیکن کھوج نہین لگا سکتا ہے علیل اگر وصل سے دور ہے کھوج جلد لے تا رگ مردی وصل لاوے اُس تعلق کی عقل کھوج کیسے لے کیونکہ عقل فصل و وصل کی پابند ہے اسواسطے مصطفٰے صلعم نے وصیت کی کہ ذات مین بحث نکرنا چاہیئے جو تفکر ذات مین حق کی تو کرے وہ اصل تو ہے ذات پر نظر نہین ہے بیش قدم پندار ہے تو اور راہ نے سیکڑون پردہ خدا تک ہوگئے ہر ایک پردہ مین ڈھونڈھتا ہے موصول کو اسکا وہم ہے اور وہ خود عین ہے یعنی یہ تعلق ہر ایک کی عقل مین نہین آتا ہے اسواسطے فکر ذات حق مین کرنیکو جناب رسول مقبول صلعم نے منع فرمایا ہے کیونکہ وہ خود دیکھ عین ہے

زین وصیت کرد مارا مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا آله
هر یکے در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترک ادب / بے ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوے زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / که نداند آسمان را از زمین
در عجبهاایش بفکر اندر روید / از عظیمے در مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید انگه تن زنید
جز که لا احصے نگوید او ز جان / کز شمار و حد برون است این بیان
چون بیانش بیحد است ای بو الهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس

مصطفےٰ نے کی وصیت اسلیے / ذات مین نے بحث کرنا چاہیے
جو تفکر راہ حق مین تو کرے / اصل مین تو ہی نظر نے ذات پے
پس وہ ہی پندار آتو راہ پے / سیکڑون پردے خدا تک ہو گئے
ڈھونڈھے پردے مین ہر اک موصول کو / وہم اسکا ہی و خود ہی عین وہ
دفع وہم اس سے پیمبر نے کیا / تا نہ وہ غلطی مین رہوے مبتلا
کیونکہ اُس نے وہم سے چھوڑا ادب / بے ادب کو سرنگون کرتا ہے رب
سرنگونی وہ ہے نیچے کو چلے / جائے پندار اسکا غلبہ ہے مجھے
کیونکہ یہ ہی مست کی حد جان تو / کہ نہ جانے وہ زمین سے چرخ کو
جا عجائب مین تو اسکی فکر سے / گم کر عظمت مین تو خود کو جان کے
اسکی صنعت سے جو تم حیران ہو / قدر اپنی جانو اور کوشش کرو
جز وہ لا احصی نہ کہوے جان سے / یہ بیان باہر شمار و حد سے ہے
بیحد اسکا ہی بیان ای بو الہوس / بحث کم کر اُس سے کم مار اب نفس

## رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که اے قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالے به تقریر در نیاید و لابه کردن ذو القرنین که ازانچه

## جانا ذو القرنین کا کوہ قاف مین اور چاہنا اُس سے کہ اے قاف عظمت حق تعالی کی تھوڑی سی مجھسے کہہ اور جواب اسکا کہ صفت عظمت حق تعالی تقریر مین نہین آتی اور خوشامد ذو القرنین کی کہ جو

ف دفع وہم الخ ۸ شعر پیغمبر صلعم نے اس سے دفع وہم کیا تا وہ غلطی مین مبتلا نہ ہووے کیونکہ اُس نے وہم سے ادب چھوڑا ہے اور بے ادب کو حق سرنگون کرتا ہے سرنگونی وہ ہے کہ نیچے کو چلے اور اس کا پندار جانے کہ مجھے غلبہ ہے کہ یہ مست کی حالت جان کہ وہ نہین جانتا ہے زمین سے آسمان کو اسکی عجائب مین تو جا فکر سے اور خود کو گم کر تو عظمت مین اسکی صنعت سے جو تم حیران ہو اپنی قدر جانو اور کوشش کرو سوا لا احصے کے وہ جان سے نہ کہوے یہ بیان اور شمار سے باہر ہے اسکا بیان بیحد ہے ای بو الہوس بحث اس سے کم کر اور دم مت مار یعنی تو اس کی ذات مین فکر نہ کر اور اُس کے عجائب مین جا اس کی فکر سے اور اسکی عظمت سے خود کو گم کر تا تجکو تیری قدر معلوم ہو آگے ذو القرنین کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف نہین گھیر سکتا ہون مین ۱۲

توان گفت و بخاطر داری شمۂ بگو
کچھ کہہ سکے اور معلوم ہی تھوڑا سا کہہ

رفت ذوالقرنین سوی کوہ قاف / دید کہ را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقہ کردہ او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوہی دگرہا چیستند / کہ بہ پیش عظم تو بازیستند
گفت رگہای من اند آن کوہہا / مثل من نبوند در حسن و بہا
من بہر شہری رگی دارم نہان / بر عروقم بستہ اطراف جہان
حق چو خواہد زلزلۂ شہری مرا / امر فرماید کہ جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقہر / کہ بدان رگ متصل گشتست شہر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
ہمچو مرہم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس کہ نداند عقلش این / زلزلہ ہست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / زامر حق ست و ازان کوہ گران

جبکہ[١ه] ذوالقرنین پہونچے سوے قاف / کوہ کو دیکھا زمردسی تھا صاف
گرد عالم رکھتا حلقہ وہ محیط / بس ہوا حیران کہ ہی خلق بسیط
بولے تو کہ اور یہ کیا ہین دوسرے / آگے عظمت کے تری جو ہین کھڑے
بولا وہ میری رگین ہین کوہ سب / مثل میرے کب ہین با شان و ادب
رکھتا ہون ہر شہر مین اک رگ نہان / ہی بندھا میری رگون سے سب جہان
زلزلہ جس شہر کا چاہے خدا / حکم دے مجکو کہ رگ اپنی ہلا
مین ہلاتا بس ہون وہ رگ قہر سے / کہ وہ رگ ہی متصل اُس شہر سے
جو کہے[٢ه] وہ بس مری ٹھہرین رگین / مین ہون ٹھہرا فعل سے چلتا ہون مین
مثل مرہم ٹھہرا اور ہون کارکن / چون خرد ٹھہرا و کرتا ہون سخن
جانے وہ کہ یہ نہ جانے سلسلہ / ہے بخارات زمین سے زلزلہ
یہ بخارات زمین سے ہی نہین / امر حق اور کوہ سے ہی بالیقین

## بیان آن کہ مورے بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد مورے دیگر کہ تیز چشم تر بود گفت

## بیان اس بات کا کہ ایک چیونٹی کاغذ پر جاتی تھی لکھنا قلم کا دیکھکر قلم کی تعریف کی ایک دوسری چیونٹی تیز چشم

١ه جبکہ الخ ۷ شعر جب کہ ذوالقرنین جانب کوہ قاف کے پہونچے کوہ قاف کو دیکھا کہ زمرد صاف سے تھا وہ محیط گرد عالم کے حلقہ رکھتا تھا ذوالقرنین حیران ہوا کہ وہ خلق بسیط ہے کہا کہ تو کوہ ہے اور یہ دوسرے کیا ہین کہ تیری عظمت کے آگے جو کھڑے ہین کہا کہ وہ سب کوہ میری رگین ہین میرے مانند کب ہین ساتھ شان ادب کے مین ہر شہر مین ایک رگ نہان رکھتا ہون کہ سب جہان میری رگون سے بندھا ہے خدا جس شہر کا زلزلہ چاہے مجکو حکم دے کہ اپنی رگ ہلا مین وہ رگ قہر سے ہلاتا ہون کہ وہ رگ اُس شہر سے متصل ہے فافہم ۱۲ ٢ه جو کہے الخ ۴ شعر جو بس کہے وہ رگین میری ٹھہرین مین فعل ٹھہرا ہون اگر چلتا ہون آگے مثال ہے مثل مرہم کے ٹھہرا ہون اور کام کرتا ہون مانند عقل کے ٹھہرا ہون و سخن کرتا ہون وہ جانے کہ یہ سلسلہ نہ جانے کہ بخارات زمین سے زلزلہ ہی یہ بخارات زمین سے نہین ہی امر حق اور کوہ سے ہی بالیقین ہے یعنی جو زلزلہ زمین کو آتا ہے حکم خدا سے آتا ہے اور جو حکما بخارات زمین کو باعث زلزلہ جانتے ہین وہ خلاف ہی آگے اس کی مثال ہے دوربینی چیونٹی مین بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

ستایش انگشتان کن کہ این ہنر
از ایشان می بینم مورے دیگر کہ از ہر دو
تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن
کہ انگشتان فرع ویند

تھی کہا تعریف انگلیون کی کر کہ یہ ہنر انکا
ہم دیکھتے ہین ایک اور چیونٹی تیز چشم
زیادہ تھی کہا تعریف بازو کی کر کہ انگلیان
اُس کی شاخین ہین

مورکے بر کاغذے دید او قلم
کہ عجائب نقشہا آن کلک کرد
گفت آن مور اصبع است آن پیشہ ور
گفت آن مور دگر از بازو ست
ہمچنین می رفت بالا تا یکے
گفت کز صورت مبیند این ہنر
صورت آمد چون لباس وچون عصا
بے خبر بود آن کہ از عقل و فواد
یک زمان از وے عنایت بر کنند

گفت با مور دگر این راز ہم
ہم بریحان و چو سوسن زار و ورد
وین قلم در فعل فرع است و اثر
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
مہتر موران فطن بود اندکے
کان بخواب و مرگ گردد بے خبر
جز بعقل وجان نجنبد نقشہا
بے تقلیب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابلہیہا می کند

اک قلم کاغذ پہ چیونٹی کو دکھا [۹]
کہ عجب نقش اس قلم نے ہین کیے
بولی دو چیونٹی کہ یہ کام انگلی کا ہے
بولی چیونٹی تیسری بازو سے ہے
ایسے ہی جاتی تھین اوپر ایک نے
بولی مت دیکھو یہ صورت سے ہنر
جون لباس آئی ہے صورت جان تو
بیخبر اُس دم تھی دل اور عقل سے
ایکدم اُس سے عنایت گر رکے

دوسری چیونٹی سے یہ اُسنے کہا
مثل ریحان اور سوسن زار کے
یہ قلم ہے شاخ اندر فعل کے
نقش لکھے انگلی اُسکے زور سے
جو تھی اک سردار دانا عقل سے
کہ یہ خواب و مرگ سے ہے بے خبر
جز خرد و در جان نہ حرکت جسم کی
بے تبدل حق جماد اک وہ رہے
عقل زیرک بے وقوفی بس کرے

## باز التماس کردن ذوالقرنین از کوہ قاف
## تا بیان صنعتی از صنائع حق تعالے کند

## پھر التماس کرنا ذوالقرنین کا کوہ قاف سے
## تا ایک صنعت صنعتون حق تعالی سے بیان کرے

۹ اک قلم الخ ۹ شعر چیونٹی کو ایک قلم کاغذ پر دکھائی دیا اُس نے دوسری چیونٹی سے کہا کہ عجب نقش اس قلم نے کیے ہین مثل ریحان اور سوسن زار کے اُس چیونٹی نے کہا کہ یہ کام انگلی کا ہے یہ قلم ایک شاخ اندر فعل کے ہے تیسری چیونٹی نے کہا کہ بازو سے ہے اُنگلی نقش لکھنے کی ہے اُس کے زور سے ایسے ہی اوپر کو جاتی تھین ایک نے کہ جو سردار و دانا عقل سے تھی کہا کہ مت دیکھو یہ ہنر صورت سے کہ خواب و مرگ سے بے خبر ہے مانند لباس کے صورت آئی ہے سوائے عقل و جان کے نقش کو حرکت نہین ہے دل و عقل سے اُس دم بیخبر تھی بغیر بدلنے حق کے وہ ایک جماد رہی اُس سے ایک دم عنایت روک لے عقل زیرک بس بیوقوفی کرے یعنی صورت سے ہنر پر نہ جا کہ وہ مانند لباس کے ہے اور بجز عقل و جان کے حرکت نہین کرتی ہے پس اصل عقل و جان ہے کہ سب حرکت اُس سے ظاہر ہوتی ہے آگے پھر ذوالقرنین کا بیان ہے فافہم ۱۲

چونکہ کوہ قاف در نطق گفت — چونکہ ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از ان هایل تر است — که بیان بروے تواند برد دست
یا قلم را زہرہ باشد کہ بسر — بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانے بازگو — از صنائع ہاے اے حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد سالہ راہ — کوہ ہاے برف پر کردہ است شاہ
کوہ بر کہ بے شمار و بے عدد — میرسد در ہر زمان برفش مدد
کوہ برفے میزند بر دیگرے — میرساند برف سردی تا ثری
کوہ برفے می زند بر کوہ برف — دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودے اینچنین وادے شہا — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوہہاے برف دان — تا نسوزد پردۂ ہر رازدان
گر نبودے عکس جہل برف لاف — سوختی از نار شوق آن کوہ قاف
آتش از قہر خدا خود ذرہ ایست — بہر تہدید لئیمان درہ ایست
با چنین دوزخ کہ بروے فائق است — برد لطفش بین کہ بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونہ معنوی — سابق و مسبوق دیدی بیدوی
گر ندیدی این بود از فہم پست — کہ عقول خلق ازان کان یکجو است
عیب بر خود نہ بر آیات دین — کے رسد بر چرخ دین مرغ گلین

جبکہ یہ باتین سنین کہ قاف سے[۱] — تب کہا اُس کہ سے ذوالقرنین نے
کہ اے گویاے خبیر رازدان — کچھ صفات حق تو کر مجھسے بیان
بولا جادہ وصف مین اُس کے سوا — بیان مین آئین وہ بس ظاہرا
یا قلم کو ہووے طاقت کہ لکھے — بس صحیفون مین وہ اُن اخبار سے
بولے ادنی داستان پھر کچھ کہو — صنعت اللہ سے اے نیک خو
بولا جنگل سو برس کی راہ کا — برف کے کوہون سے تنے بھر دیا
کوہ برگہ سب بے شمار اور بے عدد — برف کی پہونچی اُسے ہر دم مدد
کوہ ڈالے برف کوہ غیر پے — تا زمین پہونچائے سردی برف سے
کوہ ڈالے برف کوہ برف پے — دمبدم بے انتہا انبار سے
گر نہوتی ایسی بخشش شاہ سے — محو کرتی گرمیٔ دوزخ مجھے
غافلون کو کوہ برف اک جان لے[۲] — رازدان کا تا نہین پردہ جلے
گر نہوتا عکس برف جہل لاف — جلتا نار شوق سے وہ کوہ قاف
قہر حق سے نار یہ ذرہ ہی ایک — کافرونکے خوف کو ذرہ ہی ایک
ایسی دوزخ کہ وہ فائق اسپہ ہے — سردی لطف اسکی سابق اسپہ ہے
سبقت بیچون کو تونے اے اخی — سابق و مسبوق دیکھا بے دوئی
گر نہ دیکھا تونے نقص فہم ہے[۳] — عقل خلق اک جو ہی بس اس کان سے
عیب خود پر رکھ نہ آیہ دین پے — چرخ دین پر مرغ گل کب جا سکے

سلہ جبکہ الخ ۵ شعر یہ باتین کوہ قاف سے سنین تب اُس کوہ سے ذوالقرنین نے کہا کہ اے گویاے خبیر رازدان کچھ صفات حق مجھسے بیان کر کہا کہ جادہ وصف اس کے سوا ہین
کہ وہ بیان مین بظاہر آوین یا قلم کو طاقت ہووے کہ لکھے وہ صحیفون مین ان اخبار سے کہا کہ ادنی داستان کچھ پھر کہو صفت اللہ سے کہا کہ سو برس کی راہ
کا جنگل شاہ نے برف کے پہاڑون سے بھر دیا پہار پر پہاڑ بے شمار و بے عدد برف کے نیچے ہین اس کے ہر دم اُسے مدد ہی کوہ برف ڈالے کوہ غیر پر زمین تک
سردی پہونچاے برف سے کوہ ڈالے برف کوہ پر دمبدم بے انتہا انبار سے اگر ایسی بخشش شاہ سے نہ ہوتی گرمی دوزخ مجھے محو کرتی آگے اسکے
حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ غافلون کو الخ ۵ شعر تو غافلون کو ایک کوہ برف جان لے تا کہ رازدان کا پردہ نہ جلے اگر برف جہل لاف کا عکس نہوتا
وہ کوہ قاف نار شوق سے جلتا یہ نار ایک ذرہ ہی قہر حق سے اور کافرون کے خوف کو ایک ذرہ ہے ایسی دوزخ کہ وہ اُسپر فائق ہے اُسکے لطف کی
سردی اُسپر سابق ہے تو نے سبقت بیچون کو سابق اور مسبوق سے بے دوئی کے دیکھا ہے یعنی غافل ایک کوہ برف کے ہین کہ تا رازدان کا اُنسے
پردہ نہ جلے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ گر نہ دیکھا الخ ۵ شعر اگر تو نے نہ دیکھا سابق و مسبوق کو یہ نقص فہم ہی مخلوق کی عقل ایک
جو ہے اُس کان سے خود پر عیب رکھ نہ نشانیون دین پر مرغ گل چرخ دین پر کب جا سکتا ہے یہ ہوا مرغ کے اڑنے کی جا ہے کہ وہ ہواے شہوت
سے پیدا ہوا ہے بس تو حیران ہو بغیر انکار و اقرار کے تا کہ تجھے رحمت سے محل ملے اُس عجائب کے تفہیم سے عاجز ہے اگر تو ہان سے کہے اُس مین
تکلف ہے یعنی نقصان فہم خود پر رکھ و نشانیون دین پر نہ رکھ کہ مرغ گل آسمان دین پر کب اُڑ سکتا ہے آگے اسکا
بیان ہے فافہم ۱۲

مرغ با جولانگہ عالی ہوا ست — زانکہ نشو او ز شہوت در ہوا ست
بس تو حیران باش بے لا و بلے — تا ز رحمت پیشت آید محملے
چون ز فہم این عجائب کودنے — گر بلے گوئی تکلف می کنی
ور بگوئی نے زند نے گردنت — قہر بر بندد بدان نی روزنت
پس ہمین حیران و والہ باش و بس — تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکہ حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اھدنا
زفت زفت ست و چو لرزان مشتوی — میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکہ شکل زفت بہر منکر ست — چونکہ عاجز آمدی لطف و برست

مرغ کے اُڑنے کی جا ہے یہ ہوا — کہ ہوا شہوت سے وہ پیدا ہوا
بس تو ہو حیران بے لا و بلے — تا کہ رحمت سے تجھے محمل ملے
اس عجب کے تو ہے عاجز فہم سے — گر کہے تو ہان تکلف اس مین ہے
گر کہے نے تے بس وہ نے مارے تجھے — بند روزن قہر اس نے سے کرے
ایسے ہی حیران و عاشق تو رہو — نصرت حق تا کہ پہونچے اے نکو
جو ہوا حیران اور تو مبتلا — باز بان حال کہوے اھدنا
تو بہت موٹا ہے لرزان ہووے جو — وہ مٹا پا جاوے اور دبلا ہو تو
کیونکہ فربہ شکل بس منکر سے ہے — جو کہ عاجز آیا تو تو لطف ہے

## نمودن جبرئیل خود را بر مصطفی علیہ السلام بصورت خویش و از ہفت صد پر او چون یک پر ظاہر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

## دکھلانا جبرئیلؑ کا اپنی صورت اصلی کو ساتھ محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم کے سات سو پرون مین سے ایک پر انکا ظاہر ہوا کہ دنیا کو گھیرا اور آفتاب چھپا

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — کہ چنانکہ صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار — تا ببینم من ترا نظارہ وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیف ست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چہ حد حس نازک ست و بے مدد
آدمی راہست حس تن سقیم — لیک در باطن یکے خلق عظیم
بر مثال سنگ و آہن این تنہ — لیک ہست او در صفت آتش زنہ

مصطفیٰ کہتے تھے یہ جبریل سے — کہ دکھا تو صورت اصلی مجھے
از رہ محسوس دکھلا دو ذرا — اس نظر سے تا مین دیکھون ظاہرا
بولے نے تم دیکھ سکتے ہو مجھے — ہے ضعیف اب حس اُسے مشکل پڑے
بولے دکھلاؤ کہ دیکھے یہ جسد — کسقدر نازک ہے حس اور بے مدد
حس تن ہی بس ضعیف انسان کی — لیک باطن مین خلق اک بن پڑی
گرچہ یہ تن مثل سنگ آہن کے ہین — لیکن آتش زن ہین وہ لیک وصف مین

۱ گر کہے نے الخ ۵ شعر اگر تو نَے کہے وہ نے تجھے مارے اُس نَے سے قہر بند روزن کرے تو عاشق حیران ایسا ہی ہو تاکہ نصرت حق تجکو پہونچے جو تو حیران و مبتلا ہو زبان حال سے کہے ترجمہ ہدایت کر مجکو تو بہت موٹا ہے جو لرزان ہووے وہ مٹا پا جائے اور تو دُبلا ہو کیونکہ شکل فربہ منکر رکھتی ہے جو تو عاجز آیا ہے لطف ہے یعنی تو اس نہین کرنے سے خراب برباد ہو جائے پس تو عاجز و حیران رہ کہ نصرت حق تجھے حاصل ہو اور یار سے ہدایت چاہتا رہ کہ عاجز پر لطف یار کرتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۔ ۲ مصطفیٰ الخ ۶ شعر مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جبرئیل علیہ السلام سے فرماتے تھے کہ مجکو اپنی صورت اصلی از راہ محسوس کے ذرا دکھلا دو کہ تا اس نظر سے ظاہر دیکھون کہا کہ تم دیکھ نہین سکتے ہو مجھے حس ضعیف ہے اسکو مشکل پڑے گی فرمایا کہ دکھلاؤ کہ یہ جسد دیکھے جسقدر نازک ہے اور بے مدد ہے آگے اسکے حقائق ہین انسان کی حس بدن از بس ضعیف ہے و لیکن باطن مین بڑی خلق ہے اگرچہ یہ بدن مانند سنگ و آہن کے ہین و لیکن آتش زن ہین بصفت مین یعنی جناب رسول مقبول صلعم کے جسد نے صورت جبرئیل علیہ السلام کو دیکھا وہ بیہوش ہوا روح آپکی بیہوش نہین ہوئی کیونکہ حس بشری متحمل مشاہدہ انوار باطن کی جو نہین ہو سکتی ہے اور روح اُس سے اور خوش و قوی تر ہوتی ہے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

سنگ و آہن مولد ایجاد نار　زاد آتش زین دو والد قہربار
باز آتش دستکار وصف تن　ہست قاہر بر تن او شعلہ زن
باز در تن شعلہ ابراہیم وار　کہ ازو مقہور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشنے　آتشت گردد مطیع و دلجشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون　رمز نحن الآخرون السابقون
ظاہر این دو بستدانے زبون　در صفت از کوہ و آہنہا فزون
پس بصورت آدمی فرع جہان　در صفت اصل جہان این را بدان
ظاہرش را پشہ آرد بچرخ　باطنش باشد محیط ہفت چرخ
چونکہ کرد الحاح بنمود اندکے　ہیبتے کہ کہ شود زان مندکے
شہپرے بگرفتہ شرق و غرب را　از مہابت گشتہ بیہش مصطفےٰ
چون ز بیم و ترس بیہوشش بدید　جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مہابت قسمت بیگانگان　وان تجمل دوستان را رایگان
ہست شاہان را زمانے بر نشست　ہول سرہنگان صارمہا بدست
دورباش و نیزہ و شمشیرہا　کہ بلرزند از مہابت شیرہا
بانگ چاوشان و آن چوگانہا　کہ شود سست از نہیبش جانہا
از براے خاص و عام رہگذر　کہ کنند شان از شہنشاہی خبر
از براے عام باشد این شکوہ　تا کلاہ کبر بنہد آن گروہ

سنگ و آہن مولد آتش کے ہوئے　آگ بس پیدا ہوئی اُن ماں باپ سے
پھر ہی آتش وصف تن کی اوستا　قہر کرتی اور جلاتی ہے سدا
پھر ہی تن مین شعلہ ابراہیم وار　کہ ہو بس مقہور اُس سے برج نار
گر نکالے اپنے باطن سے تو نار　نار ہو تیری مطیع انجام کار
اسلئے کہتے رسول ذوفنون　رمز نحن الآخرون السابقون
دونون ظاہر مین ہتوڑے سے زبون　وصف مین ہین کوہ و آہن سے فزون
آدمی ظاہر مین ہے شاخ جہان　اور صفت مین جڑ جہان کی ہے نہان
ظاہرا مچھر اُسے دیتا ہی چرخ　باطن اُسکا ہی محیط ہفت چرخ
جو خوشامد کی تو دکھلائی اُنھین　ایسی ہیبت کہ پہاڑ اُس سے پھٹین
گھیرا شرق و غرب شہپر ایک نے　مصطفےٰ بیہوش ہیبت سے ہوئے
ڈر سے جو بیہوش دیکھا بس اُنھین　لے لیا جبرئیل نے آغوش مین
ہی وہ ہیبت قسمت بیگانگان　ہی وہ لطف اسکا نصیب دوستان
ہوتا ہی وقت جلوس بادشاہ　ہول تلوارین لئے جو ہو سپاہ
نیزہ و شمشیر اور تیر و تفنگ　کہ ڈرین ہیبت سے بس شیر و پلنگ
چوبدارون کی صدا اور وہ عصا　کہ ہون سست ہیبت سے جانین ظاہرا
راہ مین وہ خاص و عامون کے لئے　کہ خبر کرتے ہین وہ سلطان سے
واسطے عامون کی ہووے یہ شکوہ　تا کہ کبر اپنا چھوڑے وہ گروہ

۵۱ سنگ و آہن الخ شعر سنگ و آہن آتش کے مولد ہوئے پس آتش ان ماں باپ سے پیدا ہی پھر آتش وصف تن کی استاد ہی ہمیشہ قہر کرتی اور جلاتی ہی پھر بدن مین شعلہ ابراہیم کے مانند ہے کہ اس سے مقہور برج نار ہوا ہی باطن سے نار تیری مطیع ہو اسواسطے حضرت رسول مقبول صلعم یہ رمز فرماتے ہین ترجمہ کہ مین پچھلا اگلا ہون دونون یعنی سنگ و آہن ظاہر مین ہتوڑے سے زبون ہین دلیکن وصف مین کوہ و آہن سے افزون ہین یعنی آتش عشق بدن سے پیدا ہوتی ہی دلیکن بدن کو صلاحیت بخشتی ہی اور درستی کرتی ہی آگے اس کی مثال ہی فافہم ۱۲ ۵۲ آدمی الخ شعر اگرچہ آدمی ظاہر مین شاخ جہان کی ہی دلیکن صفت مین جہان کی جڑ پوشیدہ ہی مچھر بظاہر اُسے چرخ دیتا ہی اسکا باطن ساتون آسمان کو محیط ہی آگے رجوع بقصہ ہے جو خوشامد کی اُنھین دکھلائی ایسی ہیبت کہ اُس سے پہاڑ پھٹین ایک شہپر نے شرق و غرب گھیرا مصطفےٰ اس ہیبت سے بیہوش ہوئے جو اُنھین ڈر سے بیہوش دیکھا جبرئیل نے آغوش مین لے لیا آگے حقائق ہین وہ ہیبت حصہ بیگانون کا ہی اور اسکا لطف نصیب دوستون کا ہی آگے اسکی مثال ہی وقت جلوس بادشاہ کے ہول ہوتا ہی جو سپاہ تلوارین لئے ہوئے یعنی ہیبت غافلون کو ہوتی ہی اور اسکا لطف دوستون کو ہوتا ہی اس بیہوشی کا حال آگے ہی فافہم ۱۲ ۵۳ نیزہ و شمشیر الخ شعر نیزہ و شمشیر و تیر و تفنگ کہ ہیبت سے ڈرین شیر و پلنگ چوبدارون کی صدا اور وہ عصا کہ جانین ہیبت سے ظاہرا سست ہون راہ مین خاص و عامون کے واسطے ہین کہ وہ سلطان سے خبر کرتے ہین یہ شکوہ واسطے عامون کے ہی تا کہ وہ گروہ اپنا کبر چھوڑے تا غرور اور نخوت انکا ٹوٹ جاوے اور نفس خود بین انکا فتنہ کم اُٹھاوے شرارت سے باز رہو کہ شہریار جبر و قہر گیر دار رکھتا ہی پس انکی ہوس نفسون مین سب مرے اور ہیبت شاہ سے م

ع برائی نہ رہے باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲

تا من رہاے ایشان بشکند — نفس خود بین فتنہ و شر کم کند
شہر ازان امین شود کان شہریار — دارد اندر قہر زخم گیر و دار
بس بمیرد آن ہوسہا در نفوس — ہیبت شہ مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوے بزم خاص — کی بود آنجا مہابت یا قصاص
علم بر علم ست و رحمتہا بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نے خروش
طبل و کوس و ہول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ
ہست دیوان محاسب عام را — دان پریرویان گرفتہ جام را
آن زرہ دان خود در جنگ و غا — وین شراب نقل در بزم صفا
جوشن و خود ست مر جانیش را — وین حریر و درد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن واللہ اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسے کہ عاریست — خفتہ اینجا دم زیر خاک یثرب ست
دان عظیم الخلق او کو صفدر ست — بی تغییر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن ست — روح باقی آفتاب روشن ست
نے ز تغییرے کہ لا شرقیۃ — بے ز تبدیلی کہ لا غربیۃ
آفتاب از ذرہ کے مدہوش شد — شمع از پروانہ کے بیہوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان — آن تغیر آن تن باشد بدان
ہمچو رنجورے و ہمچون خواب و درد — جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

تا غرور و نخوت انکا ٹوٹ جائے — نفس خود بین انکا کم فتنہ اٹھائے
انسے بے ڈر شہر ہو کہ شہریار — رکھتا ہے جبر اور قہر و گیر و دار
پس ہوس نفسونمین انکی مرے سب — ہیبت شہ سے برائی نے رہے
پھر جو آئے سوئے بزم خاص کے[۱] — کب رہے بس خوف و ہیبت اس جگہے
حلم اور رحمت کو اس جا جوش ہے — نے سنے تو جز صدائے چنگ و نے
ہیبت و نقارہ ہووے وقت جنگ — وقت عشرت خاص کو آواز چنگ
ہین یہ دیوان محاسب عام کو — وہ پریرو ہین بس اہل جام کو
وہ زرہ اور خود جنگ و رزم مین — یہ شراب و نقل عیش و بزم مین
ہو زرہ اور خود لڑنے کے لئے — جامہ اطلس عیش کرنے کے لئے
بات یہ بے انتہا ہے بیحساب — ختم کر واللہ اعلم بالصواب
حس[۲] فانی مصطفے جو کہ رکھے — خاک یثرب مین وہ اسدم سوئے ہے
اور بڑی خلق انکی جو نصرت رکھے — بے تغییر مقعد صدق مین رہے
قابل تغییر وصف ہین جسم کے — روح باقی روشن اک خورشید ہے
وہ ہے بے تغییر لا شرقیۃ — نے بدلتی ہے کہ لا غربیۃ
شمس اک ذرہ سے کب مدہوش ہو — شمع پروانہ سے کب بیہوش ہو
جسم احمد کو تعلق اس سے ہے — وہ تغیر جسم کا ہے اسے ولے
[۳] جون مرض اور خواب اور جون درد کی — جان ہے بس پاک اس اوصاف سے

۱ پھر جو آئے الخ شعر پھر جانب بزم خاص کے آنے پس اس جگہ خوف و ہیبت کب رہے ہے اس جگہ حلم و رحمت کو جوش ہووے نہ سنے تو سوا صدائے چنگ و نے کے ہیبت نقارہ وقت جنگ کے ہووے اور وقت عشرت خاص کے آواز چنگ ہووے یہ دیوان و محاسب عام کو ہین اور پریرو ہین اہل جام کو وہ زرہ اور خود جنگ و رزم مین زرہ اور خود لڑنے کے واسطے ہین اور جامہ اطلس عیش کرنے کے واسطے ہے یہ بات بے انتہا ہے بیحساب ہے تو ختم کر اللہ خوب جانتا ہے یعنی تو جبتک باہر ہے ڈرتا ہے جبکو حضوری شاہ مین آئے خوف و ہیبت کب ہے کیونکہ اس جگہ حلم و رحمت کو جوش ہے اسی طرح جسم انوار باطنی کا متحمل نہین ہوتا ہے اور جبکہ باطن مین جاتا ہے بیخوف ہوتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ حس فانی الخ شعر جو کہ مصطفے صلعم حس فانی رکھتے ہین وہ خاک یثرب مین اسدم سوئی ہے اور انکی بڑی خلق جو کہ نصرت رکھتی ہے بے تغیر مقعد صدق مین ہے وصف جسم کے قابل تغیر ہین روح باقی ایک خورشید روشن ہے وہ بے تغیر ہے کہ جسکے شرق نہین اور نہ بدلتی ہے کہ بے غرب ہے ایک ذرہ سے شمس کب مدہوش ہو پروانہ سے کب شمع بیہوش ہو اس سے تعلق جسم احمد کو تھا پس وہ تغیر جسم کا ہے یعنی وہ بیہوشی جناب رسول مقبول صلعم کی بسبب تغیر جسم کے تھی نہ روح کے کیونکہ نور محمدی کل ہے اور جبرئیل جز آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ جون مرض الخ شعر مانند مرض و خواب و درد کے جان پاک ہے اس اوصاف سے میں کہہ نہیں سکتا اگر وصف جان کہوں میکون و مکان زلزلہ مین آئے انکی روبہ ایکدم اگر آشفتہ تھی شیر جان کا اسدم بیخبر سوتا تھا شیر سوتا تھا کہ خواب سے پاک ہے تاکہ تیری ہیبت کو زائل کرے آگے مثال ہے اسیطرح شیر جو کو خفتہ کرے کہ یہ کتا اسکو مردہ جان لے ورنہ عالم مین کسکو مجال ہوتی کہ وہ اسپر غالب ہوتا بے مجال نقش حد اسواسطے بیہوش ہوا کہ جو بحر حب کف سے پرجوش تھا یعنی حضرت رسول مقبول صلعم حضرت جبرئیل علیہ السلام کو دیکھکر اسواسطے بیہوش ہوگئے کہ وہ دریا تھے

مگر حب لطف سے پرجوش تھے پس بسبب جوش محبت جبرئیل کے کہ ان مین ذات حق ظہور رکھتی تھی دیکھکر بیہوش ہو گئے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

خود نتانم در بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یک دمے آشفته بود — شیر جان ما نا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک — اینست شیر نرم سازد خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان — که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدے — گور بودے از ضعیفے تر بدے
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر را از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف ست مصطفی نور پاش — ماه اگر کف نباشد گو مباش
احمد ار بکشاید آن پر جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش — وز مقام جبرئیل وز حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آئی و مایست — گفت روزین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد اے خوش فر من — گر زنم پرے بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جانداری که جان پروازیست
جبرئیلا گر شریفے و عزیز — تو نه پروانه نه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نه پرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن

کہہ نہیں سکتا کہوں گر وصف جان — زلزلہ میں آئے یہ کون و مکان
روبہ اک دم انکی آشفتہ تھی گر — شیر جان سوتا تھا اسدم بے خبر
شیر خفتہ تھا کہ پاک ہی خواب سے — تاکہ ہیبت کو تری زائل کرے
اس طرح شیر آپ کو خفتہ کرے — کہ وہ کتا اسکو مردہ جان لے
ورنہ کسکو ہوتی عالم میں مجال — کہ وہ ہوتا اسپہ غالب بے محال
نقش احمد اس لئے بیہوش ہوا — جب کف سے بحر جو پرجوش تھا
ماہ بالکل کف ہو اور ہو نور پاش — ماہ کو گر کف نہو کیا ڈر ہی باش
کھولے احمد اپنا گر پر جلیل — تا ابد بیہوش رہوے جبرئیل
جب بڑھے سدرہ سے آگے مصطفے — کہ مقام اسجا یہ ہے جبرئیل کا
بولے انسے تم آؤ ہمرہ مرے — بولے تم جاؤ نہیں قدرت مجھے
پھر کہا کہ آؤ تم پیچھے مرے — بولے تم جاؤ اجازت نے مجھے
پھر کہا انکو کہ آ اے راز دان — میں نہ اوج اپنے پر آیا ہوں یہان
بولے اس حد سے اگر آگے بڑھوں — یا رسول اللہ میں بالکل جلوں
حیرت اندر حیرت آیا یہ قصص — خاص بیہوشی رکھیں اندر اخص
بیہوشی اس جا یہ ہوا اک کھیلنا — جان دے کب تک جیسے گا تو بھلا
جبرئیلا تو ہو گر اشرف بھلا — پر نہیں پروانہ تو اس شمع کا
وقت روشن شمع گر دعوت کرے — جان پروانہ نہ جلنے سے ڈرے
بات یہ الٹی ہو اسکو چھوڑ تو — گور کا کر صید الٹا شیر کو

ف۱ ماہ بالکل آلخ ۸ شعر بالکل ماہ کف دست اور نور بار ہی اگر ماہ کو کف نہ ہو کیا خوف ہی اگر احمد اپنا پر جلیل کھولے تا ابد جبرئیل ہمیشہ بیہوش رہے جب مصطفے صلعم سدرہ سے آگے بڑھے کہ اُس جا مقام جبرئیل کا ہی حضرت نے اُن سے فرمایا کہ تم میرے ہمراہ آؤ کہا کہ تم جاؤ مجھے قدرت نہیں ہی پھر فرمایا کہ تم میرے پیچھے آؤ کہا تم جاؤ مجھے اجازت نہیں ہی پھر انکو کہا کہ آؤ میرے راز دان کہ میں اپنے اوج پر یہان تک آیا ہوں پھر جبرئیل نے کہا کہ اگر اس حد سے آگے اڑون یا رسول اللہ میں بالکل جل جاؤن حیرت اندر حیرت کے یہ قصہ آیا کہ خاص بیہوشی رکھیں اخص میں یعنی حیرت ہے اس قصہ سے کہ جناب رسول مقبول صلعم حضرت جبرئیل کے دیکھنے سے بیہوشی رکھیں کیونکہ رسول خاص و جبرئیل اخص ہیں پس اخص سے کہ یہ جز ہے کل کیونکر بیہوش ہوگا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ بیہوشی آلخ ۶ شعر بیہوشی اس جگہ پر ایک کھیل ہے تو جان دے کب تک جیئے گا اے جبرئیل اگرچہ تو اشرف ہے ولیکن تو پروانہ اُس شمع کا نہیں ہے اگر شمع وقت روشن کرنے کے دعوت جان پروانہ کو دے پروانہ جلنے سے نڈرے یہ بات الٹی ہو چھوڑ ا ور شیر کو الٹا شکار گور خر کا کر اپنے سخن کی مشک کو بند کر اور لاف کی کوٹھی کو تو مت کھول ہر مرتبہ زمین سے نہ بڑھا یعنی فنا نہ ہوا وہ اس سخن کو لاف جانتا ہے یعنی یہ بیہوشی جناب رسول مقبول صلعم کی بطور ایک کھیل کے تھی ناکس اس کو لاف جانتے ہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

| | | | |
|---|---|---|---|
| بند کن مشک سخن با شیت را<br>آنکہ بر گندشتہ اجناش از زمین | وا مکن انبان قلماشیت را<br>بیش او معکوس قلماشیست این | بند کر اپنی سخن کی مشک کو<br>مرتبہ جسکا زمین سے نے بڑھا | لاف کی کوٹھی کو بس مت کھول تو<br>اس سخن کو لاف وہ ہے جانتا |
| لا تخالفہم حبیبی دارہم<br>اعط ماشاؤا و راموا ارضہم | یا غریباً نازلاً فی دارہم<br>یا ظغیناً ساکناً فی ارضہم | لا تخالفہم حبیبی دارہم<br>مخالفت ہوا ی حبیب میرے مدارات کر انکی<br>اعط ماشاؤا و راموا ارضہم<br>دے انکو جو وہ چاہین اور راضی کر انکو ۱۲ | یا غریباً نازلاً فی دارہم<br>اے مسافر اندر آنیوالے انکے گھر میں ۱۲<br>یا ظعیناً ساکناً فی ارضہم<br>اے مسافر رہنے والے اس زمین کے ۱۲ |
| تا رسیدن در شہ و در ناز خوش<br>موسیا در پیش فرعون زمن<br>آب گر در روغن جوشان کنی<br>نرم گو لیکن مگو غیر صواب<br>وقت عصر آمد سخن کوتاہ کن<br>گوئی مر گل خوارہ را کہ قند بہ<br>نطق جان را روضہ جانیست<br>این سر خر در میان قند زار<br>ظن ببر دازد و رکاین نیست ہست یا پس<br>صورت حرف آن سر خر دان یقین<br>اے ضیاء الحق حسام الدین آر | راز یا با مرغزی می ساز خوش<br>نرم باید گفت قولاً لینا<br>دیگدان و دیگ را ویران کنی<br>وسوسہ مفروش در لین الخطاب<br>ای کہ عصرت عصر را آگاہ کن<br>نرمی فاسد مکن طینش مدہ<br>کز حروف صوت مستغنیست<br>اے بسا کس را کہ بنہاد ست خار<br>چون قج مغلوب وا میرفت پس<br>در رز معنی و فردوس برین<br>این سر خر را ازین بطیخ زار | جبتلک تجھکو حقیقت نے کھلے<br>موسیا تو پیش فرعون زمن<br>گرم روغن مین جو ڈالے آب کو<br>نرم کہہ پر مت کہے غیر صواب<br>وقت عصر آیا سخن کوتاہ کر<br>تو کہے گل خوارہ کو بہتر ہے قند<br>نطق جان کو لامکان مین ہوتی جا<br>سر گدھے کا نیشکر کے کھیت مین<br>دور سے جانے کہ یہ بس وہ ہی ہے<br>سر گدھے کا جان شکل حرف کو<br>اے ضیاء الحق حسام الدین کر | راز یا تو مرغزی سے مت لڑے<br>کہ سخن آہستہ قولاً لینا<br>بات ملائم ۱۲<br>ہانڈی چولہے کو کرے برباد تو<br>وسوسہ مت ڈال تو وقت خطاب<br>عصر تیرا عصر کو دے ہی خبر<br>نرمی فاسد نکر مت دے تو پند<br>کب وہ ان حرف صدا کو چاہتا<br>ناکسون کے واسطے با گڑ کرین<br>دنبہ مغلوب سا واپس پھرے<br>کہ معانی کے گلستان مین ہے دو<br>دفع اس پالیز سے اس خر کا سر |

سلہ لا تخالفہم الخ شعر ترجمہ مخالف مت ہو انسے اے حبیب میرے اور مدارات انکی کر اے مسافر اترنے والے انکے گھر مین دے انکو جو وہ چاہین اور راضی کر انکو اے مسافر رہنے والے انکی زمین کے جب تلک تجکو حقیقت نہ کھلے ای اہل ہے اہل مرغز سے موافق رہو یعنے جب تلک تجھے حقیقت نہ کھلے اہل صورت سے مت بگاڑے اے موسیٰ آگے فرعون زمانہ کے آہستہ سے کہہ بات ملائم آگے اسکی مثال ہے گرم روغن مین جو آبکو ڈالے ہانڈی اور چولہے کو تو برباد کرے نرم کہکر دلیکن بغیر صواب کے مت کہہ اور وسوسہ مت ڈال تو خطاب کے وقت باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ملہ وقت عصر الخ ۵ شعر عصر کا وقت آیا سخن کو تاہ کر تیرا عصر خبر دیتا ہی عصر کو تو گل خوارہ کو کہتا ہے کہ قند بہتر ہے نرمی فاسد مت کر اور پند مت دے نطق جانکو لا کا نہین جگہ ہوتی ہے وہ کب ان حرف صدا کو چاہتا ہے آگے اسکے مثال ہے گدھے کا سر نیشکر کے کھیت مین ناکسون کے واسطے باگڑ کرتا ہے دور سے جانے کہ بس وہ ہی ہے دنبہ مغلوب کے مانند واپس پھرے یعنے تجبر حقیقت نہ کھلے جبتک تو اہل مجاز سے موافقت کر ورنہ مخالفت کے سبب سے تیرا وقت ضائع ہو گا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ملہ سر گدھے کا الخ ۶ شعر شکل حرف کو سر گدھے کا جان کہ وہ گلستان معنی مین ہے اے ضیاء الحق حسام الدین تو کر دفع اس پالیز سے خر کا سر تا گدھے کا سر کہ جو مر کر گلے دوسری صورت پر پالیز سے ہمیشے صورت گری اور تجبیے جان ہے نے غلط ہم صورت اور ہم جان تجھسے ہے مثنوی صورت ہے و جان اسکی تو ہے ہم جہت و ہم نور دار کان اسکے تو ہے اے شمس جو تو چرخ پر محمود ہے پس زمین پر بھی سدا محمود ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

تا سر خر چون ببرد از مسلخہ نشود دیگر بیاشدش زین مطبخہ
ہین ز ما صورتگری و جان ز تو نی غلط ہم این ز تو ہم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی ہم جہت ہم نور و ارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش بر زمین ہم تا ابد محمود باش
تا زمینے با سمائے بلند یکدل و یک قبلہ و یک خو شوند
تفرقہ برخیزد و شرک و دوئی وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جانِ ترا یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و ہارون شوند اندر زمین مختلط خوش ہمچون شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود منکری اش پردہ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو خشم کرد آن مہ ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد ناشناسا گشت و پشت پائے زد
این ہمہ خواندی فرو خوان لم یکن تا بدانی لج آن گبر کہن
پیش ازان کہ نقش احمد فرمود نعت او ہر گبر را تعویذ بود
کاین چنان کس ہست تا آید پدید از خیال روش دل شان می طپید

تا گدھے کا سر کہ جو مرکر گلے اور صورت پر اُگے پالیز سے
ہمسے ہی صورتگری اور تجھسے جان نے غلط ہم صورت اور ہم تجھسے جان
مثنوی صورت ہی جان اسکی ہی تو ہم جہت ہم نور و ارکان سکے تو
چرخ پر محمود ہی تو شمس جو پس زمین پر بھی سدا محمود ہو
تا زمین و آسمان کے ساکنان ایکدل اک قبلہ ہو اندر جہان
تفرقہ اُٹھ جائے اور شرک و دوئی وحدت اندر ہی وجود معنوی
تیری جان سے میری جان ہو آشنا یاد لائے اتحادِ ماجرا
موسی و ہارون بفرش خاک پر مختلط آپس میں ہیں جون شیر و شکر
تھوڑا جو پہچانے وہ منکر رہے منکری اُسکی نہان پردہ سبے
اُسکی وہ پہچان سب جاتی رہے اسکی ناشکری سے مہ غصہ کرے
جان بد جان نبی کو اس لئے کچھ نہیں پہچانے اور منکر رہے
لم یکن پڑھ تو نے یہ سب کچھ سنا تا تو جانے گبر کی عجز و ثنا
پہلے اس سے کہ ظہور احمد کا ہو گبر ہر اک پڑھتا اُنکی نعت کو
کہ ہے ایسا مرد پیدا تا کہ ہو دل تڑپتا اُنکا تھا دیدار کو

## در بیان اعتقاد یہود و نصارے پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام و نام

## بیان میں اعتقاد یہود و نصارے کے کہ پہلے پیدائش سے بجناب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام رکھتے

۵۱ تا زمین و آسمان الخ ۷ شعر تا زمین و آسمان کے رہنے والے ایک دل و ایک قبلہ ہون جہان سے تفرقہ و شرک و دوئی اُٹھ جائے وحدت ہی اندر وجود معنوی کے تیری جان سے میری جان ہو آشنا اتحاد ماجرا یاد دلائے موسی و ہارون فرش خاک پر مختلط ہوں آپس مین مانند شیر و شکر کے جو تھوڑا پہچانے وہ منکر رہے اور منکری اسکی پردۂ نہان ہے وہ سب پہچان اسکی جاتی رہے اور اسکی ناشکری پر وہ غصہ کرے جان بد اسواسطے جان نبی کو کچھ نہ پہچانے اور منکر رہے یعنی یا رسول اللہ صورت و معنوی سب تمسے ہی جو کہ تم آسمان پر محمود ہو زمین پر بھی محمود رہو کہ صورت و معنی باہم ایک ہو جاوین جیسے شیر و شکر جو کم پہچانے وہ منکر رہے اسواسطے جان بد جان انبیا کو کچھ نہیں پہچانتی اور منکر رہتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ لم یکن الخ ۳ شعر لم یکن پڑھ کہ یہ سب کچھ تو نے سنا تاکہ تو گبر کی عجز و ثنا جانے اُس سے پہلے کہ ظہور احمد کا ہو ہر ایک گبر اُن کی نعت کو پڑھتا تھا کہ ایسا مرد ہے تاکہ پیدا ہو اُن کا دل تڑپتا تھا دیدار کو آگے ان گبرون کا بیان ہے فافہم ۱۲

## او را حرز جان کردن و ظہورش را خواہان بودند

## تھے اور نام انکا تعویذ جان کرتے تھے اور اُن کے ظہور کے خواہاں تھے

سجدہ میکردند کای رب البشر | در عیان آرایش ہرچہ زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون | یاغیان شان میشدندی سرنگون
ہر کجا حرب مہولی آمدے | غوث شان کرار احمد بدی
ہر کجا بیماری مزمن بدے | یاد او دار وے شافی بدے
نقش او میگشت اندر راہ شان | در دل و در گوش و در افواہ شان
نقش او را کے بیابد ہر شغال | بلکہ فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روے دیوار او فتد | از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو | کہ رہد دیوار در حال از دو رو
گشتہ با یک روئی اہل صفا | آن دو روئی عیب مر دیوار را
اینہمہ انکار کفران نیز او شان | چون درآمد سید آخر زمان
آن ہمہ تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیہ | قلب را در قلب کی بودست رہ
قلب میزد لاف اشواق محک | تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسے | این گمان سر برزند از ہر خسے
کاین اگر نہ نقد پاکیزہ بدے | کے بسنگ امتحان راغب شدے
ہیچ او لاف محک میدان زدی | یا بسنگ امتحان شوقش بدی

سجدہ[ل] کرتے تھے کہ اے رب بشر | کر تو پیدا انکو از بس زود تر
نام سے احمد کے ما یستفتحون | ہوتے بس تھے انکے دشمن سرنگون
جس جگہ مشکل لڑائی ہوتی تھی | برکت احمد حمایت کرتی تھی
جس جگہ بیماری مشکل ہوتی تھی | یاد اُنکی چارہ کامل ہوتی تھی
نقش انکا پھرتا انکی راہ مین | کان مین اور دل مین اور افواہ مین
نقش انکا پائے کب ہر اک شغال | بلکہ شاخ اس نقش کی یعنی خیال
نقش گر انکا پڑے دیوار پے | خون دل دیوار سے جاری کرے
وہ مبارک نقش ہو دیوار پے | کہ وہ دیوار اس دو روئی سے چھٹے
رکھتے[ع] ہین اک روئی کو اہل صفا | اور دو روئی عیب ہے دیوار کا
کافر انکو کر دیا انکار نے | جبکہ ختم الانبیا پیدا ہوئے
وہ بزرگی اور تعظیم و وفا | سب گئی دیکھا جو اُنکو ظاہرا
قلب آتش دیکھ ہوتا ہے سیاہ | قلب کو کب قلب مین ہوتی ہے راہ
کرتا دعوی قلب ہے شوق محک | تا کہ ڈالے وہ مریدونکو بہ شک
پھنستے ناکس آکے دام مکر مین | یہ گمان ہر خس سے پیدا ہوتے ہین
یہ نہین پاکیزہ ہوتا نقد گر | امتحان کا ہوتا نے راغب مگر
دعوی کب کرتا محک کے وصل کا | امتحان کا ہوتا شائق کب بھلا

ل سجدہ کرتے الخ ۸ شعر سجدہ کرتے تھے کہ اے خلاق بشر تو انکو پیدا کر جلد تر احمد کے نام سے بسبب فتح طلب کرنے اُنکے دشمن سرنگون ہوتے تھے جس جا لڑائی مشکل ہوتی تھی احمد کی برکت حمایت کرتی تھی جس جا بیماری مشکل ہوتی تھی اُنکی یاد کامل علاج ہوتی تھی اُنکا نقش انکی راہ مین پھرتا کان مین اور دل اور افواہ مین آگے اسکے حقائق ہین انکا نقش کب پائے ہر ایک شغال یعنی گیدڑ بلکہ اس نقش کی مثال شاخ یعنی خیال ہے اگر نقش انکا دیوار پہ پڑے خون دل دیوار سے جاری کرے وہ مبارک نقش دیوار پہ ہو کر وہ دیوار اس دو روئی سے چھٹے یعنی جناب رسول مقبول صلعم کا نام مبارک مشکل کشائے یہود و نصاریٰ تھا پس نقش انکا اگرچہ دیوار پہ پڑے خون دل دیوار سے جاری کرے اور وہ دیوار دو روئی سے چھٹے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۵۲ رکھتے ہین الخ ۸ شعر ایک روئی کو اہل صفا رکھتے ہین اور دو روئی عیب ہے دیوار کا انکو دو روئی نے کافر کر دیا جبکہ ختم الانبیا پیدا ہوئے وہ بزرگی و تعظیم و وفا سب گئی جو انکو ظاہر دیکھا آگے اسکی مثال ہے قلب آتش دیکھکر سیاہ ہوتا ہے زر قلب مین دل کو کب راہ ہوتی ہے زر قلب دعوی کرتا ہے شوق محک کا تا کہ مریدون کو شک مین ڈالے ناکس اسکے دام مکر مین پھنستے ہین یہ گمان ہر ایک مریدین سے پیدا ہوتا ہے کہ اگر یہ نقد پاکیزہ نہین ہوتا تو امتحان کا راغب نہین ہوتا دعوے محک کے وصل کا نہ کرتا اور امتحان کا کب شائق ہوتا آگے حقائق ہین فنعم

| | | | |
|---|---|---|---|
| او محک میخواہد اما آن چنان | کہ نگردد قلبی او زان عیان | وہ محک چہتا ہے لیکن اسلیے | کہ نہو قلب اسکا ظاہر جان لے |
| گر بگویم تا قیامت زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام | گر کہون مین تا قیامت یہ کلام | سو قیامت گذرے اور نہو تمام |
| آن محک کہ او نہان دارد صفت | نے محک باشد ز نور معرفت | وہ محک کہ وہ نہان رکھے صفت | نے محک ہووے نہ نور معرفت |
| آئینہ کو عیب و دارد نہان | از برای خاطر ہر قلبتان | آئینہ کہ عیب و رکھے نہان | واسطے نا اہل کے اے مہربان |
| آئینہ نبود منافق باشد او | اینچنین آئینہ را ہرگز مجو | وہ منافق ہی نہ آئینہ مگر | ایسے آئینہ کو مت تلاش کر |
| آئینہ جو راست گونی بے نفاق | ختم کن واللہ اعلم بالوفاق | آئینہ تو ڈھونڈھ سچا بے نفاق | ختم کر واللہ اعلم بالوفاق |
| تا کہ عین آئینہ ات سازد خدا | کہ نماید عرش را ہمچون سما | تا کرے عین آئینہ تجکو خدا | کہ دکھائے عرش کو مثل سما |
| عرش چہ و چرخ چہ ای ذی لباب | فہم کن واللہ اعلم بالصواب | عرش کیا اور چرخ کیا اے ذی لباب | فہم کر واللہ اعلم بالصواب |

## تتمۂ مترجم

اب قلم کو روک تو اے یوسفی
مو شگافی تو نے اکثر کی یہان
چار یاری گرچہ خامہ ہی ترا
چوتھا دفتر کر بنام حق تمام

زور پر آیا ہے حسن معنوی
ابر مین خورشید کب تک ہو نہان
پنجتن سے پختگی پائے سدا
پانچوین دفتر مین کر اب تو کلام
پڑھ درود احمد پے انکی آل پے

پیرہن تیرا ابھی ہے از بس ضعیف
آخر اک دن یہ نہ پردہ فاش ہو
پنجتن کی حب کو اب حاصل تو کر
تا کہ تیر الول بالاحق کرے
دین و دنیا مین ہو تا رونق تجھے

چون کتان پھاڑے نہ وہ ماہ شریف
بھید کھل جائے نہ تیرا راز گو
تا محمد ہوئین تیرے راہبر
اور سدا عالم مین یہ اعلیٰ رہے

**اللّٰہم صلِّ علیٰ محمدٍ وعلیٰ آلِ محمدٍ وبارِک وسلّم**

سلہ وہ محک الخ ۸ شعر وہ پیر محک چاہتا ہے اس لئے کہ قلب انکا ظاہر نہووے اگر مین قیامت تک یہ کلام کہوں سو قیامت گزرے اور تمام نہووے وہ محک کہ صفت پوشیدہ رکھے نہ محک ہووے اور نہ نور معرفت ہووے آئینہ کو کہ عیب روکا پوشیدہ رکھے نا اہل کے واسطے اے مہربان وہ منافق ہی مگر آئینہ نہیں ہے تو ایسے آئینے کو تلاش مت کر تو آئینہ سچا ڈھونڈھ بے نفاق اور ختم کر اللہ خوب جانتا ہے ساتھ موافقت کے تاکہ خدا تجکو عین آئینہ کرے کہ عرش کو دکھائے مانند آسمان کے عرش کیا اور فرش کیا اے فیضیاب فہم کر اللہ خوب جانتا ہے یعنی تو پیران ریاکار سے دور رہ اور مرشد کامل ڈھونڈھ کہ خدا فیضان صحبت اسکی سے تیرے دل کو ایسا آئینہ صفا کر دے کہ اس مین عرش مانند آسمان کے ظاہر دکھائی دے تب مقام حیرت کا تجپر انکشاف ہو چنانچہ آگے دفتر پنجم مین مقام حیرت کا بیان ختم ہوا اور یہ دفتر چہارم بفضلہ تعالے فہم من فہم ۱۲

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 27938
Date ..................
SRINAGAR

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

# مثنوی اور اُس کی متعدد لاجواب شرحین

## لطائف معنوی فارسی

یہ بھی مثنوی کی شرح ہے جو شاہ عبداللطیف صاحب
رحمۃ اللہ علیہ نے لکھی ہے اور اس میں بھی
مثنوی کے اسرار اور معارف پر زبردست
توجہ کی گئی ہے جو پڑھنے
والوںکے لئے نہایت
مفید ہیں قیمت

## مکاشفات رضوی فارسی

مثنوی کی مختصر جامع مانع شرح ہے اور
ضروری اشعار پر گہری نظر ڈالکر اُن کو حل کیا
گیا ہے۔ اس لحاظ سے یہ اپنے رنگ
کی نہایت ہی بہترین شرح ہے۔
از ملا محمد رضا
قیمت صرف عہ

## بستان معرفت اُردو

یہ شرح چھ دفتروں کی چھ دفتروں مین
علیحدہ کردی گئی ہے دوسری شرحوں میں جو کمی
اور سقم تھے ان پر بھی اکثر جا بجا نکتہ چینی کی گئی ہے
اُردو نہایت سلیس ہے مطالب و معانی نہایت صحیح
اور عجیب ہیں دوسرے شارحین کیطرح ہر شعر کو تصوف کا
جامہ پہنانیکی کوشش نہیں کی ہے قیمت مجموعی
ہر دفتر علیحدہ بھی فروخت ہوتا ہے

## شجرۂ معرفت اُردو

مصنف نے مثنوی کی مشہور مشہور حکایات لیکر انھیں کو اُردو
نظم کا جامہ پہنایا ہے اور لطف یہ کہ اس دلچسپی کو جو مثنوی کی
حکایات میں ہے قائم رکھا ہے عام فہم ہے۔
قیمت ۸عہ

## شرح مثنوی کامل فارسی

یہ شرح دو جلدوں میں ہے جو مولوی ولی محمد اکبرآبادی
مرحوم نے نہایت صاف سلیس فارسی زبان میں لکھی ہے
دوسری شرحوں میں جو کمی تھی۔ ان کی وضاحت کردی گئی ہے
یہ مع متن ہے قیمت مجموعی۔ للعہ

## جواہر الاسرار فارسی

یہ مولانا حسین ابن حسن
سبزواری کی لکھی ہوئی شرح
ہے جس میں شرح کرتے ہوئے
تصوف کے سیکڑوں پیچیدہ
مسائل کو حل کردیا گیا ہے
یہ ایک مبسوط شرح ہے
مگر افسوس کہ صرف تین
دفتروں کی شرح ملسکی۔
قیمت سیہ

## لطائف اللغات

مثنوی میں جو لغات آئے اُن میں سے
بہت سے ایسے بھی ہیں جو عام فہم نہیں ہیں
لہذا غیر مشہور لغات کے معنی اور بعض دشوار
اشعار کا مفہوم بھی بیان کیا گیا ہے۔ اور
یہ نہایت نایاب کتاب ہے۔
قیمت - ۱۱

## شرح معرفی فارسی

یہ کتاب نہایت صحیح
نہایت جامع اور
علم تصوف کے
نہایت نازک اور
دقیق مسئلوں کا بیمثل
خزانہ ہے اور تصوف
کے متعلق تو شاید
کوئی ایسی بات نہوگی
جو اسمین چھوڑ دی گئی
ہو۔ قیمت للعہ

پتہ۔ منیجر نول کشور پریس صیغہ بکڈپو لکھنؤ

شیخ غلام محمد اینڈ سنز تاجران کتب
مائسمہ بازار امیراکدل سرینگر کشمیر